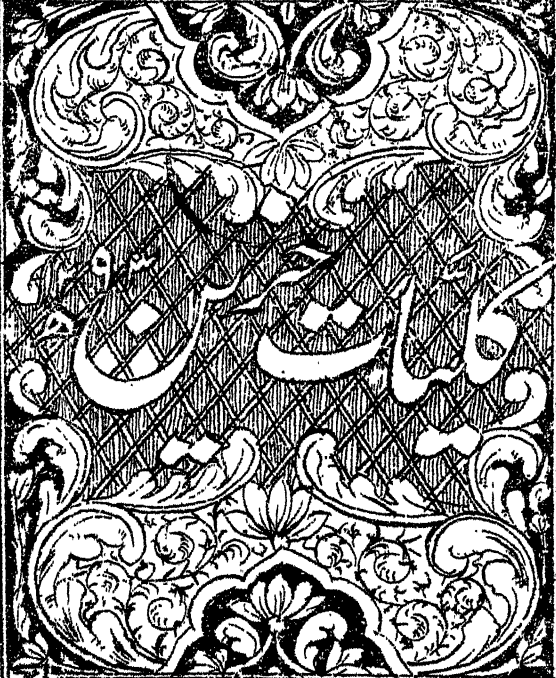


صفت کمال و مکمل و صفت کمال و مکمل  
 در معرفت ایمان این مجموعه پندین و کوه نا در مقبول متلون و کوه

در معرفت ایمان این مجموعه پندین و کوه نا در مقبول متلون و کوه



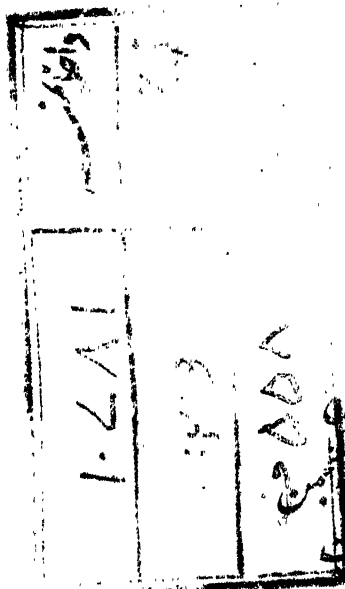
مؤلفه انصاف الباع اهلان مستندین و کوه نا در مقبول متلون و کوه

در مطمع می نشیند و کوه نا در مقبول متلون و کوه

Checked  
 1987

# فهرست کلیات خزین

| نمبر | نام کتاب                                  | هندسه |
|------|---|-------|
| ۱    | سوانح عمری                                | ۱۱۶۴  |
| ۲    | قصائد                                     | ۱۳۵   |
| ۳    | دیوان                                     | ۲۵۴   |
| ۴    | متفرقات                                   | ۱۹۱   |
| ۵    | رباعیات                                   | ۴۹۰   |
| ۶    | ثنوی مستی بصفیر دل                        | ۸۲۲   |
| ۷    | ثنوی مستی بچمن و بزم                      | ۸۲۳   |
| ۸    | ثنوی موسوم سحر ارباب                      | ۸۳۹   |
| ۹    | دیباچه مطلع الانظار                       | ۸۴۰   |
| ۱۰   | فرهنگ نامه                                | ۸۸۸   |
| ۱۱   | نما تحه و خاتمه ثنوی موسوم تذکره العاشقین | ۹۰۲   |
| ۱۲   | مقطعات                                    | ۹۰۳   |
| ۱۳   | تذکره                                     | ۹۳۱   |
| ۱۴   | نشر خاتمه از مصنف                         | ۱۰۲۸  |
| ۱۵   | نشر خاتمه از منشی شیوپر شاد و منیر مطبع   | ۱۰۲۹  |





در اشرف زمان اعرف اجماع کتب پیرو و مکرر در دست

کائنات

مولانا مفتي محمد امجد علی خان صاحب موعود خیرین و شفا علیہ السلام

در طبع می نشینی کشته منصفی و همایش



تسلیح احوال تنبذ کرده حال مولانا شیخ محمد علی حنین  
که خود نوشت

رباعی

غزلتی در دام پال و پر شکون میخاستم  
بعدم گم نیست تاب بارنت از کسی  
نیت عالم جای پروازی که من میخواهم  
آتش تن را ز خاکستر کفن میخاستم

الینما

تاکی برای گریه جگر خون که در کس  
در زیر آسمان بود آسودگی حال  
خرج پر و داخل کم چون کند کس  
خود را مگر ز دایره بیرون کند کس

نخده و نسأل التقی و نعتصر بعروة الوتقی و فصلی علی سیدنا المصطفی (آله) اعلام الهدی

کراشم

یارای زبان که که شانتی تو کنم  
چیزی به بساط ماهی درستان نیست  
توصیف کمال کبریای تو کنم  
جانی که تو داده فدای تو کنم

چون انسان را بهین نمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل نسبت  
 و از آنست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب  
 تواریخ و تحریرات احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار  
 پایانی برده اند و باجمعه تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطلقات انام علی احتکام  
 مراغبهم نواید بشمارست و چون این سرگشته عمر با شغفگی تلف کرده چشم  
 حقیقت را حظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان  
 خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را  
 بنابر سببها تخیل و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست  
 خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده  
 پردازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آزارش  
 عبارت مورث ملال خود و پیروهان نگردد و دوستان را یادگاری و  
 آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و  
 وترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را مساعدت فرمایند  
 ربا آتنا من لدنک رحمة و بی لنا من امرنا رشد \*

### اجداد و ارقام

و انما المستد بواهب الموابهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد الله  
 بن علی بن عطاء الله بن اسمیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین  
 علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن  
 محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بزرگوار اجمیلانی قدس الله ارواحهم وضمیم لی بالمحسنی \*  
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدیه استاراکه موطن ودفن شیخ  
 گذشته بدارالسلطنه لاهجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن  
 زمان باز لاهجان موطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از  
 معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعداد  
 که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علیه را از ایشان استفاد  
 نموده در دارالسلطنه قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عالی  
 علیه الرحمة رسید موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث  
 معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریری در فواید آن ذکر  
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی  
 بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و احباب  
 که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذراضم و این  
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طباطبائی راه بنظر فقیر رسیده  
 و حاشیه بسوخته بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم در خدمت سیدالمتحققین  
 امیرنجرالدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدیث  
 شخص ایشانست و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت  
 بی نظیر افتاده و آن بدو هزار بیت بنظر رسیده و از انجمله است \*

غزل

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| خوبست محبت اثری داشته باشد | معشوق ز عاشق خبری داشته باشد |
|----------------------------|------------------------------|

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دل رفت با تشکر و عشق و نیامد  | می آمد اگر بال و پری داشته باشد |
| مردیم ز بس ثابت و سیاره شمریم | آیا شب هجران سحری داشته باشد    |

وله

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم  | قندیل کعبه را بضم خانه سوختیم   |
| و حدت چه حالت که خوابت نمی بزم | ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم |

ولد ایشان منحصراً شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود و تقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشتہ آنچه از وجه محاش و اطلاق موردی حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطا اللہ کہ ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجہ عالی داشت در سن کم ولادت و گذشت و اولاد از نو نماند شیخ ابراهیم کہ کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بجا فطرت و ذکا اتصاف داشتہ مراتب متداولہ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید و بہفت قلم بجایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی کہ تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیدہ جہۃ والد مرحوم باصفہان فرستادہ بود ہر دورا بفقیر شفقت نمودہ بودند خوش نویسان مشہور اصفہان از دیدن آن بہرہا می بردند و در ترسل و انشا مہارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشہورست در شعر و معاسلیقہ درست و احیاناً بہ گفتن میل نمود

این چند بیت از ایشان است +

رباعی

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| باوۀ خون جگر است زمین طلب         | گوهر از چشم ترهت زرد طلب        |
| پلی لیلی نتوان گشت چو مجنون دروشت | انچه در سینه توان یافت بصحر طلب |

وله رباعی

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| در گلشن دهر محرم راز نبود     | در بزم زمانه نغمه پرداز نبود |
| پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد | بستیم زبان کسی هم آواز نبود  |

فقیر در صغیر سن که در خدمت والد بلاهجان رسیدیم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتهم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شکستگی و مجلس آرائی تا امر و زمثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان بر حجت ایزدی پیوست یک پسر همی شیخ مفید و دو وصیه انا ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجل احوال والد مرحوم

من غریب الاقترار علی الکتابه من عرایب اصلاح و العباده  
 اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانا می فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق احکام صحبت فضلاء عراق باصفهان آمده در مدرسه استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتها ربی نیاز از اظهار است استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه با در خدمت بطلمیوس زمان علانی

مولانا محمد رفیع که بر فیضی نیزی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی  
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر سیر آمده باشد و تا او آخر عمر  
برهان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل برکت تربیت ایشان  
براتب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود  
میچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد  
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضادی  
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم  
خود کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار تربیت و زیاده  
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منصرف  
والدم در حیات بود که با صفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار  
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروری بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در  
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اتباع کتاب  
زیرمقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد  
اندیشه معاشرت بلاهجان از خاطر محو شد +

باجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده  
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند  
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز با صفهان مراجعت نمودند  
و از ابالی آسنا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود  
با ایشان موانست پدید آمد و صبیہ خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود و مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر که  
در کودکی دود و در عقوفان شباب درگذشتند.

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوه و عظمه و قوت ایمان  
و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر فصوص رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد  
که حل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن از فنون علوم نبوی  
که مهارتش کمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای  
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه سلوک کردی بآنکه  
طول عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را  
مکرده داشتی هیچ یک از افاضل بر بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام  
علوفتش چنانکه در نظر متقی و دنیا را قدر گفت خاکی نبود هرگز بهمت تحصیل  
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیزد او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگذاشت  
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود  
لقمه نان حلالتی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل  
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیار بر خوانندگانست بی ذلت نفس مومنه  
میسر نیست و نزد من سر سخا و تمها قطع نظر کردن و وا گذاشتن آنچه نیست  
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شتابی ارباب دول  
نکردی و با جمعی از ازمرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب  
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و دور عیش بشا به بود که در عرض  
بیت و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکرده باشد



از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض  
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت  
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلا پیرایه  
 انتظام امور معاش اهل خانه نمیکردید و این فقیر را در آن باب مختار  
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی  
 بعبادت احیای می نمود و سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را  
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در  
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که  
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری  
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود و شتی خدای از تو خشنود باد  
 وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بروفتی مرا مرنه بنی و زمانه  
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و متابعت روی اختیار  
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف  
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال  
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه که بهر چه  
 دست دهد و میسر آید مرا فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا رجوع  
 فرمودند و من ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب  
 تربت عارف ربانی مولانا حسن و اشمند گیلانیت افاض الله تعالی  
 علیه شاء الیوب الرحمة والعفوان و اسکنه فی فردیس الجنان خدی بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد و

### غزل

|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| سپهر از مرگت اجماع حقیقت بی صفات      | نمی ماند بسیر کفایتی مینای خالی را      |
| کشیدی تا ز دست نوازش ای خمین پیرا     | مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته جالی را |
| تو در پیرانه سترگتی و منم در غمت پیرم | بجست می کنم هر لحظه یاد خرد سالی را     |
| نهایی عرش فخرت تا که دیدم در خاکت     | نداشتم که پوشد خاک ساغر کوه عالی را     |
| گستی تا زدم شیرازه تالیف جهانی        | مثالی نیست و عالم موبد ایشالی را        |
| بدل آه رسائی دارم از مجروح آتش        | ز خاطر برده ام کیلبار مصرعهای خالی را   |

### ولادت راقم من غریب الحفظ

رغبت بانشا و شعر حادثه جهانی نوکر برخی از اسانید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه بعیت و هفتم شهر ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولای غلظتم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و دارد اصفهان در روزیکه در منزل والد علامه همان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم اندوختن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسط این آیات راسه نوبت تنقیص فرمود و

ربّ اشرَحْ لی صدری و یسِّرْ لی امری و اخلِّ عُدَّةً مِن لِّسَانی یَقِیْنُ اَوَّلُی و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد تجانی و خطی میسر آمد و

و شوقی مفراط تحصیل حاصل شد و هیچ شغلی نرزد من مرغوب تر از خواندن  
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو  
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم رساله چند از منطق تعلیم کردند  
مرآبان فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استاد ی  
که داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی  
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم میافتم و گفتن میل  
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد  
مرحوم نیز مبالغه در تزکی آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکبار از آن محروم  
چیزی که دارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم +  
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجوید قرات قرآن نمود و در خدمت  
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز  
اقران بود و دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن  
فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اساع شد پس والد علامه  
از فرط اشفاقتی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و  
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمسیه و شرح  
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام  
مطلوب و معنی اللیب و جفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام  
در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر  
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صفر سن والد مرحوم مرا بنجد مت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی  
 قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزیدگان آن دیار بود برده  
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسہ سال سجدست ایشان میرسیم  
 اگرچہ کتابی بخصوص در خدمت او خواندہ ام لیکن ہر روزہ طلبی مسئلہ  
 بر کاغذی بخط خود نوشتہ میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود کہ آن عبارت  
 از چہ کتابست و در اصلاح و تزکیہ نفس ناقص چندان التفات و مبالغہ  
 مینمودند کہ زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن  
 عارف کامل عاجزست البتہ اگر تصور استعداد من نبودی ہر آنیہ برکات  
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی کہ بایست رسانیدی وی از اکابر  
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ شئہ از حالات  
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن  
 عالی مقام را شرح دہم کتابی شود باجملہ چون طبع ایشان ہمزون و احیاناً  
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من سخن بود از ان چندان منع و زجر  
 نمی فرمود بلکہ گاہی امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکردند و تخلص بلفظ  
 خزین از زبان گہ بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتاد

## رباعی

کان نمی برجگر ریش نشین

ای شوخ بیاد و دل در دیش نشین

یکدم بکنا کر شتہ خویش نشین

در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است

و در ہمان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامہ

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهارالدین گیلانی که از ملائذ  
سیدان حکما و میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و  
معنوی بود و نمود چندین و در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی  
و رسائل اسطرلاب و شرح چینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب  
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات  
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار می‌رفت  
و حق تعالی بکرم و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود  
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار  
داشت که التفات بذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین  
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس با استراحت میکردند و سود نداشت و  
آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال  
میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنبه که در اندک مدتی بمطالعه من  
درآمد مگر قلبی از علمای متنبع را میر آمده باشد و با اخیال رفعتی موفوره بطاعت  
و عبادات بود و لذتی عجیب از ان عیانم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه  
را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثوره مینوادم و بسیاری از  
نوافل و سنن علیه ضایع نمیشد و دل را طفره رقت و صفائی و سینه را انشراح  
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من  
بضایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار با این ماندگی اول عروسی  
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با انیم تلخی

وزیر جانگد از ناکامی ساخت \*

وَسْتَ بَكِيلٌ سَاوَرْتَنِي عَمِيكُهُ  
مِنْ الرِّيشِ فِي اَيَّامِهَا السَّمِ نَارِخِ

حسرت بی پایان و غم جانگزی است که درین میده و نفسی که باقی نمانده  
باشد دیگر امید بهبود و بهتر از آنفیه مقصود نیست \*

گو فصل بهاری که زمی کام بر آید  
چون شاخ گل از خرقه خود جام بر آید

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعم فما كل تلجذ

آسایش است آنچه بخاطر نیرسد  
آن روز گار نیست که این آرزو کنم

و هم در آن آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود و امثال

فروغیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رویدا و خاطر مطمئن

فبتادی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجدد الزمان آقا مادی خلعت مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروغیه

حدیث گذشتم و در آن باب جدمو فور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه باطن

آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرحض اقدام است و موقوف میر

فی الجمله ربانی حاصل آمد و در آن بعد از نیم شب که والد مرحوم بر تنی

پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزوایشان قرأت کرده باتمام رسانیدم و باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و باجماعتی از ان طایفه فخلط بودم روزی در منزل والد علامه محبی از مستعدان متفق بودم مراسم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخن در میان بود یکی از حاضران این بیت را مختصر کاشی را بر خواند:

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| ای قامت بلند قدان در کند تو | رعنائی آفریده قد بلند تو |
|-----------------------------|--------------------------|

و بعضی از حضار تحسین بیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان مختصر بنظر من در آراء شاعری آنان استاوست اما کلامش بی تکست و نقد از حلاوت که تدارک بی کلی کند ندارد با آنکه تک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و اشبعی مستبیط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز من اقتاده دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن این مطلع بر خوانم \*

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| صید از حرم کشد خم جعد بلند تو | فریاد از تطاول مشکین کند تو |
|-------------------------------|-----------------------------|

حاضران از جا در آمدند و آفرینیا گفتند تا ایشان در تحسین بود

|   |                                 |
|---|---------------------------------|
| عرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *                                      |                                 |
| شد شک طو را نداشت کوی جانم  | انگشتی که با خود را جانها میداد |
| درین رتبه دانه نزار از جاد آید و کسین کرد و فرمود که آنچه یانم            |                                 |
| در شمع را نقشه نیست و درین نیست بیت دیگر بر خواندم *                      |                                 |
| شکل شربت کاروان عشق و شکر   | شاید رسد شکر طوطی به دانه       |
| و همچنین باندک تالی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم خدا کند            |                                 |
| که این دانه شعر بدیده گفتن از خود تا مقدر نیست و در آن فرمود که احوال ترا |                                 |
| اجازت شعر گفتن دادم آنرا که آید تا که وقت صلاح کنی و قلم را نیس که        |                                 |
| در سر کافیه و شش برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *                     |                                 |
| در همان اوان مرا عاوده سخت رسیده فرتی در احوال پیدا آمد و جوش بهار        |                                 |
| و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرای فتم و سب تا ختم است و دیدن     |                                 |
| بفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامد             |                                 |
| استادان ما هر معا لجا میکردند و در نخی صعب کشیدم و پس از چندی که در حج    |                                 |
| تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود چون غمی نوشتن داشتم           |                                 |
| قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت دانه و شعر بسیار             |                                 |
| گفته ام از جمله شندی ساقی نامه است که افتتاح آن نیست *                    |                                 |
| خدا یا تویی آ که از ازو بس  | بهشت از تو دارند پاکان هوس      |
| من بستی و کج چنان   | به آزادیم خط پیمان              |
| شکایت که در بیت است بغایت سخته و ستانه گفته شده                           |                                 |



آنکه در حق تعالی ازان در دالم صحت بخشد و پراگندگی جمعیت گرایند

نو که بر عرو و دخی از افاضل معارف

آنکه ازان دخی از دخی فضل و مهارت که در صغر سن با صفه ازان و اوقات ایشان  
مخبره ام و هم در آن آفاق رحلت کرده اند بقدر آنکه از آنجمله فاضل موم  
برانا احمد باقر مجتبی القضا نیست که شیخ الاسلام و از مشایخ محدثین و  
فقهایی امامیه بود مولف است شهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را  
دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر  
عمده السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بکلتانه است از فاضل  
و اتقیا بود و با والد مرحوم اقتصاص تمام داشت بعبادت و افاده  
بسر میرد و برکت متداوله شرعیہ تعلیقات دارد و روزگاری با سوگی  
و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش مناصب  
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام ننماد و دیگر فاضل مبرور  
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد  
المعلم آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در درس او جمعی کثیر  
از فاضل استفاده میکردند و روزگاری بغت و احتشام داشت منصب  
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر منج ستود و تصدیق کرد و از و فور  
مهارت که در امور ملکی و تعزاتین مداخلت کرد و در وقت وزارت اعظم فوید  
یافت بعضی اماری سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند شکست  
کار داد و کوشیدند و با و شاه را ازان اراده در گذرانیدند و در سن که

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم  
 مووت و الفت تمام داشت مگر فقیر خدمت ایشان رسیده دیگر برادر  
 کمتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود و چند  
 سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحانی کاشانیت بریور  
 فضل و کمال آراسته تمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بنایت  
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و فغشات نفیسه دارد  
 صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست \*

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است | پیوندا الفت تو چو تار نظاره است |
| پروانه با چراغ کند جستجوی تو        | بلبل بگل نشان باز رنگ بوی تو    |
| دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو      | تا باشدم بهانه از مهر بازگشت    |

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت، دیگر مولانا می مغفور  
 حاجی ابوتراب ست و می از صلحای دهر و از صاحبان مولانا محمد باقر  
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتمد علیه روزگار  
 با سایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت  
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر  
 بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد طیف  
 علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از انوکیانی علما بود طبعی بنایت دقیق  
 و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی  
 درگذشت فقیر در منزل والد خدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف است

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب الجواهر بود  
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس علی بابا معروف  
بود در اکثر علوم ماهر و با فاضله مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد و مردم در ارتباط  
بود تا رحلت نمود و طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ۴

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| فصل گل و موسم بهار است | گلزار بزرگ دیوی بار است   |
| بیتوش ماه تیسره روزان  | چون چشم سفید گشته تار است |

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد میرزا محمد حسین  
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از  
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد  
و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بجای  
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشیخ زمان میداشت  
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غنیان  
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود  
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و دیگر مولانا محمد سید غفور اقامه داشت  
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال  
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکملات مولانا حاجی محمد گیلانی است  
وی از شاهسیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد  
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل  
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است و در هر ماه

یکد و نوبت بنزل والد آمدن چند روز توقف می نمود و اجماعی بقایت هموار و بی پیچیدگی  
بود و راضفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

تنگنوی

از گداز شمع باشد شعله را پانیدی  
میکنند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی  
نی بکار خویش بیم نی بکار دیگری  
چون چراغ روز میوزد مرا این زندگی

افضا

دل روشن تقریب هوس عشق آتشا کرد  
اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا کرد  
چنین گر خواهش بچکان تیرا و جانم را  
پس مروغ غلام سنگ آهن را کرد

وله

صبحم دریای خم آمد مرا میان سنگ  
و چنین وقتی نیاید بچس را پانگ

توصیف راضفهان با ذکر شهره از محاسن و السلطنت راضفهان

و در راضفهان انقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان  
شود بطول ایجاد و اجماع بان جامعیت مصر عظمی و مرموره عالم نتوان یافت  
و بار بها حل الشباب تسیت

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوانی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارائی و شهری بان شکوه  
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدید  
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند هژنا تربیت و تکمیل نفوس  
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سبز زمین است همیشه فشانای افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده  
 شود هنوز ناگفته ماند اگر چه بپوشند جهان دیده آفاق گرویده بان بلده رسیدنی آفاق  
 نموده عمر و فرصت یافتی بر آئینه خصوصیات و جبات امتیاز آن بر کل جهان  
 آگاه گشتی حسن معیشت و در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل  
 هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان ایامی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مردی  
 و مردی و مروت آشنا جمهور خلقت بحلیه حیا و عفاف و محبت بطاعات و  
 مرضیات آراسته مدارس و معابدیشمارش طول لیالی و ایام بر ریاضت عباد  
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و برکت معدلت سلاطین و پادشاهان  
 دین پرور و دانشمندان و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین  
 ستوده و روشهای پسندیده مطیع و معمول و امور مکرره و اعمال مذمومه بفا  
 نادر و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بهت در سج  
 توصیف آن نموده و گفته \*

## مثنوی

گردون پدیرست و مادر ارکان  
 محکم چو بنای دوستداری  
 پیچ و خمست از آن حصارش  
 چه شرق و چه غرب را در و جای  
 از غایت بسط آن معطنم  
 یک خانه طایع با داد دست

من ز زنده از پدیر صفایان  
 در کنگره اش فلک حصاری  
 کاندز شکست روزگارش  
 یک کوچه گرفته هر دو ما و  
 صد وقت درو شود و یکدم  
 یک کوچه شب سیاه زار دست

|  |  |
|--|--|
| صد بار براج سر کشد مهر<br>زان آب و هوا تبارک الله<br>فطرت کل کس مبعوی خارش<br>بر درگه این جهان حکمت<br>هر کوچه معنی ستاده<br>بازار یکان او حسد دهند<br>او باش محبطه آفرینند<br>انهار بهشت اگر چهارست | کش جای دگر نهان بود چهر<br>کافشاندۀ اوست جان آگاه<br>ادراک گیاه کشت زارش<br>یونان باشد گدای فطرت<br>هر گام فلامنی فتاده<br>هم عتده کشای و هم رصد بند<br>اطفال شفا در آستینند<br>خلد سیت که نهر او هزارست |
|--|--|

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه رفوگار بآن مصر اعظم  
از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شهر

|  |   |
|--|---|
| ولا بدان تملک یونانیست<br>از روی یار خردی یوان همی بنیم تی<br>بر جایی طلل و جامی کوران نهان شدند<br>بنوا قصور آونی تحت اثری سکنا | سوار علیسا ان تجور و تعدل<br>وز قذآن سرو سخی غالی همی بنیم<br>بر جایی جنگ نامی و فی و از ز غشت غل<br>ما بال ملکهم یوحیم الکفن * |
|--|---|

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بصاب کمال رسیده بهترین معموری  
عالمست کسی که اوضاع سابقه آزمایشان نکرده باشد چون بآن دیار در آید  
چنان منبذارد که چیزی کاسته نشده و اگر طفلان تعدی و نیران ظلم عالمان  
اندک پستی گیر و کبوتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمر با الله تعالی بالعدل والانصاف

نهیست راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افعال و حسن  
رحمهم الله و رود بلاهجان

مجتباً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده بلاهجان  
از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در بهمن بعد  
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میزد  
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقّق نیز  
حسن خلعت مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهیجیست در دارالمومنین قم  
موطنش بود در سن کمولت و او اخراجات سعادت خدمت ایشان  
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین  
در عقاید دینیّه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن \*  
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدان بلد خدمت ایشان  
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت  
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول  
و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل  
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تخریر خاصه در فنون منقول  
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدان بلد  
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل در حیات بودند و در گذشتن

باجان وصول بلاهجان روی داد و در منازل قدیمه نزول و بنجدرست  
عم مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن و یار رسیدم قریب  
بیاسال در اینجا بسر رفت و جمیع تنی تمام داشتم و والد مرحوم بذاکره و  
مشم مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و با شارت والد  
ماله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بوضع  
امشا و منزلات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید  
صحبتهای خوش روی میداد \*

### ذکر ششم از احوال ملک گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و غرمی و معموری  
و دوفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و شمار گرم سیری  
و سرد سیری در برج مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه  
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مرزیه و قلاع متین  
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است  
و در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای و رعایت  
رطوبت و اعتدال و آرد و حسن معیشت و تنعم خلقت بدرجه کمال و از  
اکثر ممالک عالم ممتاز است و در جمیع ماکولات و اقسام لمبوسات و صنایع  
ضروریات آن ملک راهیج گونه حاجت بنجارج نیست و آنچه در اکثر ممالک  
حاصل و مهیا نتواند شد اینجا میسر و سهل الحصول و مقید و مهیاست در اکثر



بیشهای آن از تراجم اشجار محال عبور بطور و وحوش نیست و قوت نامیه  
 بی بست که یک قطعه سنگ در کو به سار و کف خاک در صحرائی آن که ساده  
 انگل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون  
 شمشاد و آکاز و نارنج و ترنج و امثال فلک همیشه کوه و صحرا و مرغی نیست  
 و شواخ بار و قصبانش با وجود از وحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت  
 نکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صیدبری و بگیری آن  
 از حوضیه شمار افزونست مردش بوفور نوکا و هنر مشهور و بهر همیشه نگاری  
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار  
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیت که پس از قمری  
 بسبب مخفونتهای هوای دریاعلت و باکم یا بیش دران بلاد سیرت نموده جمعی  
 تلفت میشوند و طوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت  
 شنیم خوابیدن زیر آسمان و شوارست بسا باشد که بطبع مردم بگانه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

با بجمعه دالدر موم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه محل  
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض آتاب بودند و در  
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در بیات تعلیم فرمودند تا با اخصا  
 رسیده دران بلده باز تشبوتی تمام وجدی موفور بذا کرده و بسا حاشه مشغول شدم  
 و روزگاری بحیثیت و آبرام دهم و در مدرس فاضل نخر میرزا کمال الدین فوجی

باستفاده تفسیر رضی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تجرید پر ختم  
 و نزد مولانا فیاض حاجی هم از اهل صغریانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب  
 استبصار شیخ طوسی و شرح لمد و مشقه قرارت کردم \*  
 در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله  
 که در صفهان با فادۀ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت و از ایشان  
 استفاده ساخت در خدمت ایشان منطبق تجرید که از نقایس کتب منطق  
 بالکتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند  
 در صفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شدم که در فزون  
 رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکیات و سایر فنون  
 استاد و حامی ما شرکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه شبید  
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهائى ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه  
 رسم ایشانست نسبتش بقایید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند  
 و حاشاه عن الاخراف \*

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علما  
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب نفوض الحکم شیخ عربی مباحثه منیر مود  
 با استفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم  
 شفقتی عظیم بمن داشت هر چه فنی از علوم نبود که احتضارش بکمال نباشد  
 مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار  
 مراتب ثلاثه توحید داشت ثبوت تقریر و مباحثه اش بمثابة بود که احدی

از اصحاب بیدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده و خیریت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعضی طلبه ظاهر وی را نیز غایب بقایید خیر استفاده از شرح اقدس نسبت میدادند +  
 به الناس از حد را با جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علای آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از توصیف فقیر اگر چه بسعادت استفاده از ایشان رسیده ام لیکن مکرر شرف حضور بپس ایشان دریافت در سن کمولت با اصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری با فاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده فصال بود +

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده با فاده مشغول در روزگاری میاد داشت با والد مرحوم ایشان از الفیت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده و کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد +

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعضی مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحایی مشهور که طبیب دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطباء آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و به

در اطراف من کتابهای طب بود و با آنها مشغول بودم چون سوالی می نمودم می شد  
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غور در آن منع فرموده گفت اگر  
کسی را اعتماد و فرصت باشد آنچه طلبید رواست اما ترا آن یقین و اعتماد  
مطلوب مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدین ترا می خورد و میگردد  
چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می خورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه است  
بگوش این بگفت و دیگر گیت و مرا نوازش و دعا نموده برخاست \*

پس از چندی بخد مت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلیف میرزا ابوالحسن قاضی  
که در ریاضیات و اواسط حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح  
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و توانین حسابیه  
پروا ختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود \*

## استعلام و توغل را قم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا غیر

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ممل بدید آمد  
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند  
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم یکی از میان ایشان  
اقتیاز دشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و  
ممنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز بطلالعاش  
رسیده بود و شوقی تحقیق بعضی مطالب دشت و از خود و عدم التفات  
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مختصم شمرد \*

دو پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار  
 پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشرح آن پی بردم و تحقیق عقاید فردیات  
 ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی  
 از من تحقیقات میبرد و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم  
 و او را سخنی ننهاد و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر دریافت تا دفات کرد  
 و در میان یهود و سکنه اصفهان که از محمد موسی علیه السلام نبعم خود  
 ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلی ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر  
 پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آورد و از او تورات بیاموختم  
 و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم  
 لیکن آن طبقه را بغایت عذیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتیم غباوت  
 و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست \*

و همچنین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک  
 را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی بیافتم  
 که بطبیع مذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او  
 مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود  
 رویداده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در سر میگفتم  
 و حواشی و تعلیقات می نوشتم و بتقریرات رسایل مینظرده و در تحقیقات مختلفه  
 تخریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلاء آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم  
 و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زبان هرگز نشد

که در موضعی از صفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من اینها را نمی‌دانم

سانحه استجداب نفسانی سانحه حسانی

و در آن ایام از حوادث و در اوقات غریبه جذب حسنی و شیوه زیباشایلی بود که  
که دل را شایسته ساخت \*

نمود می‌نشانی ز جمال دست لیکن

دو جهان بهم برآید سرشور و شمر ندادم  
ناویه نشینان کاخ دماغ را طره شوری در افتاد و از دل بهیست راز  
فتنه و آشوبی برخاست \*

مادر سحر در سر میخانه نهادیم  
در حسد من صد زاهد عاقل زندانش  
اوقات و عا و رره جانانه نهادیم  
این دماغ که ما بر دل و یوانه نهادیم

عذلیب دل شوریده حال نگهبانک بلند این پرده سر آمدن گرفت \*

فاش میگویم و از گفته خود دلشام  
نیست بر لوح دلم خدایف قامت یار  
نبدۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم  
چکمه حرف و گریه انداد استادم

طرفه ترا که دل افتاد و کان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون  
بود و این بیت در زبان من \*

ای گل نه همین مهر که من تبو گرم است  
نه گمانه صد سوخته خرم تبو گرم است

بشی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیان می‌رفتم مولانا علی  
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که مع کلمات صوری و معنوی و نادره روزگار  
بود و در حسن صوت و سر آمدن گفته اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب  
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت \*

|  |                                      |
|--|--------------------------------------|
| آتش بیایا در چمن سبزیم بر پیانه را   | تفتیم و گل اداغ کن من بلبل پروانه را |
| این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تنی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از آن خطه همان سرانیدن میگرفت *   |                                      |
| پس از چندی مرا غارضه صعب پیش آمد شبی و جوی در مفاصل پیدا آمد صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بعلاج آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برین سبب هجوم هجوم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلعت حکیم جلال الدین مشهور که از مذاق اطبا و تجلیه حلم و صلاح آراستگی داشت قصد محالجه تدبیر آت دیگر نمود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نیست * |                                      |
| مطلع غزل   |                                      |
| بجز عشق اگر گشتی مرا ممنون با حاتم   | گناه زاهد بیدر دیار بیت حیرانم       |
| و ازین غزل است *   |                                      |
| کتاب عشق لوح دل بود و کتب سستی   | نکو کردی بسطرتن کشیدی خط بطلانم      |
| پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *   |                                      |
| تدوین دیوان اشعار  |                                      |
| ذکر خلاصه ادوا میر عبد الغنی مرحوم   |                                      |
| در آشنای آن آزار چون محط مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن  |                                      |

مداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق و درودی و اثری دیگرست پس  
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد  
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار  
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد  
و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را  
در مذاق من طرئه تائیری بود \*

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یکس  
دیده ام که جمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را  
ادامتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریافته ام و می میرد عبد الغنی  
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تمیذ میرزا ابراهیم  
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته  
باجمله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحس  
لیقندی بابا انفر باوصاف کمالات آراسته سلیقه و نهایت استقامت  
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متدالات علمی را طی نموده در شعور  
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکار  
الکابرش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و جلالت کیفیت  
سخنش را نسبتی با شعار همگان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را  
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سخن و شعر بسیاری می گفتم و او را  
پس عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشان است \*



رباعی

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| عمری بره و فاشتیم عبث       | دل خبر تو بدگیری نه بستیم عبث |
| در کوی تو قرب هرگی بیش ازنا | مانند استخوان شکستیم عبث      |

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل اجاب گذاشت  
 اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلى علیین \*

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدرار الفضل شیراز ذکر کعبه و دیگر از اساتید اعلام و فضائل کم  
 پس تقرب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزرده بصوب دارالافضل  
 شیراز مراجع شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از  
 والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان مستعدان  
 آنجا دریافتم و بان سرزمین عراقی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود  
 دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام  
 مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت  
 چندان نیست اما با اعتدال است و بغایت معهود و موفور النعم معابد و مدارس  
 و اقباع انجیر در آن بسیار و کوشهای بکفیت دل نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی

اگر مصر و شام است اگر بر و حبر همه روستاق است شیراز شهر

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن شهر  
 بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرسه ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات  
 شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت  
 ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود  
 و در تحصیل مراتب عالیّه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بهشتیخ و اولیا اخلاصی  
 عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب یکصد سال  
 عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و شیرینای عباد نمود و چند رساله  
 در حدیث و حکم و تصنیفات از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر  
 بآن بلده رحلت کرد \*

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المقول و المنقول اخوند مسیحی  
 قسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین  
 خوانساری و قدوه فضلائی عمده و بحدت ذہن و حسن سلیقه و تجربه و در جمیع علوم  
 اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بحدّتش مرجع و مدرّسش مجمع  
 طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بجا کرده و بجا شد پر ختم و طبعیات  
 شفا و الیهات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفادہ نمود  
 تا آنکه ببلده فبارفته بر حمت ایردی پیوست و اسحق از سخا ریر فضلائی عالیشان  
 بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت و شعر عربی و فارسی و محام  
 و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و تصانیف عربی و فارسی  
 علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار ثنائیه شوخ دارد  
 معنی تخلص ایشان است \*

شد گرم جگر سوزیم آن رند شرابی

مستیش بران تبت که کردید کبابی

از تربیت آب حیات گل رویش      فردست که آن سبب ذوق کشته کلابی

دیگر از مشایخ فضیلتی آن بده مولانا لطیف الله شیرازی علیه الرحمه بود  
از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف و معارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت  
ایشان رفقه مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن  
کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجازتی مفصله جهت تفسیر  
مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کحول در گذشت \*

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت  
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق  
و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بده بعالم بقا پیوست \*

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سدا و آراسته  
نکر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت \*

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاک  
بود موصوفی و دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت  
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوان بسیار فاضلی و دیگران بود نسبت ارادت  
بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان منیریت بغایت عالی فطرت  
و صفاتی طوبیت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولادت پیوسته دوستی  
و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درج شهادت  
یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد \*

دو عالم را جزای قاتل من نه خدای من      که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من

|   |                                     |
|---|-------------------------------------|
| بدن مصر و هو افرعون با مان نفس من مکتوب | خیال و همها سحر و لیل من عصای من    |
| چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم   | بقای من چو شمع کشته باشد در زفای من |
| گذشتن از سر لب هر دهن چیدنی دارد        | ز آب بهفت دریا ترنگر و دشت پای من   |

در نظم اشعار شکیب تخلص ایست:

دیگر سید السوات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی  
بایشان مرجع شد و بغایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت  
حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفتی تمام دشت و اولاد و احفاد آن  
سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنه  
شیراز بدرجۀ شهادت فایز گردید.

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام دشت میرزا ابوطالب شولستانی  
بود سلیقه درست و اخلاق ستوده دشت بهجت مستعدان و مذاکره علوم  
و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان با دریا  
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار  
فقیر را جمع نموده بود.

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین  
عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش مجامعه  
در شعر ایشان که آیان سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و در آن مکتوب  
مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طر فنی رضا بجا که تو  
داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته با و فرستادم.

## مثنوی

دوش از بریاری که دلم شفیقه است  
 آمد بزم قاصد فرخنده سر دوشی  
 نشرش نتوان گفت که سلکیت گوهر  
 بکشودم و بر خواندم و سنجیده و دیدم  
 کامر و زردین ناحیه عاشق سخنان را  
 القصه درین مسکه یاران دو گزیند  
 این شعر پدر آورد آن شعر پسر را  
 راضی شده اند آنهمه یاران مجادل  
 بکشاد بی پاسخ سنجیده پر خویش  
 مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم  
 دیدم که دوات و قلم آن شاهنشاه  
 آن هر دو بفضل آیت برلمان و بلاغت  
 بغرائی هر مطلع شان مهر سپر است  
 شعر شعرائی که قرینید با ایشان  
 در جنگ ویران قوی نیجه قتلها  
 جمع آنهمه اتقان با طافت که نمود  
 هر صفح ز مشکین تم آن دو گزینج  
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید

در شرح کمال خردش ناطقه است  
 بانامه عذبی که مگر آب زلاست  
 هر سطر از آن در نظرم عقده است  
 گزینده بهی حاصل آن نامه سواست  
 غوغا لبس شعر جالاست و کمال است  
 در جغت ترجیح کی زین دو جداست  
 یکسو نشد این مشکل امر و دوست است  
 که ز طاک تو حکمی که رسد وحی مشا  
 سیم رخ خیالم که سپرش تیر است  
 که معجزه گفتن نتوان سحر حلاست  
 در مملکت شوکتشان کوس و دوات  
 در حمله آن هر دو برزاده خیال است  
 سیرانی مصرع شان تیغ مشا  
 نسبت بگرسنجی آن هر دو سفاست  
 پرچ و نم از خجلت آن هر دو چوناست  
 پیشزم شان غاشیه بر دوش ایشان است  
 چون عارض خلبان نقطه و همه خا  
 این مطلع من آئینه شایه است

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| در شعر جمال ارچه جمالی کماست   | آمانه نزیبائی اباکار کماست        |
| لفطش بصفا آینه شامدینیت        | معنی بشکو بهیت که طغرای جلاست     |
| هر نکته سرشته اودانه مشکست     | هر نقطه او شوختر از چشم غمراست    |
| فیض رقص از تنق غیب سرود        | مد قلمش در افق فضل ملاست          |
| صد بار ز سر تا سر پویش گذشتیم  | لیلیت که تار قهجم غنچ ودلاست      |
| در لوزه گریخته او مید حرفیان   | الحق رگ او بر قلمش سحر نواست      |
| استاد سخن گرچه جلاست ولیکن     | تکمیل همان طرز دروش کار کماست     |
| تحقیق در اقوال و داستان دهرین  | اینست که گفتیم و باین محض جد است  |
| رای همه این بوده که خلاق معانی | آخره خطاب می از اصحاب کماست       |
| معیار کمال من و بامن نگران را  | در پله میزان خود اندیشه و بال است |
| این نامه نوشتم شب مقیم شوال    | ماه این هزار و صد و سی و دو و لست |

و در دارالعلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند  
که ذکر ایشان موجب الطباب عظیم است و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد  
چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت  
استیجا بمطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر  
تدقیق دیدم که احصای آن عسیر است و گاهی بکوشهای دلنشین و مکانهای  
خوش تیغ رفته با اجاب صحبتهای بقیض میداشتم \*

سایحه غریبه

روزی در یکی از قبایع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده  
افتادم و مردی را دیدم بی زور و استیلا بران و بهر دو دست خود کار داشت

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بسیار  
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد  
 اظهار میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیکفت از حال او پرسیدم  
 گفتند اسمعیل نام دارد و بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این گاه شد  
 بیوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کار و با بگرفت و  
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند  
 قوتش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و  
 چندین کس او را افکندند و خواستند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد  
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را وا گذاشتند و عجیب  
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزد بوقت عصر  
 الیتام میاید پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کار و  
 بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بنیتا و جان تسلیم کرد \*

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| آنانکه عنم عشق گزینند همه  | در کوی شهادت آر میدند همه  |
| در معرکه دو کون فتح از عشق | بآنانکه سپاه او شهیدند همه |

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فتن از بیضا بار و کان شیراز  
 پس از شیراز بجهال بیضای فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر  
 نمازده اما مشتمل است بر قرائی معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است  
 مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن حدود ماندیم

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل نحر صدر الدین سید علی خان بن  
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از اخا و استاد البشیر امیر غیاث الدین  
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر  
 عربی را بیلاغت و ممانعتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن  
 و قایق شعر عربی مثل از دیده ام و از مصنفات او ست شرح مسبوک بر حقیقه  
 کامله و کتاب بدیعه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و احوال  
 فادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان منصور احترام یافت  
 منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند و خواهندگان آن منصب  
 کوششها کردند و وسیله با برانگیختند علوم همت آن سید عالیشان از معامله  
 دنیا طلبان پهلومی نموده بشیر از و بیزارفته عزت گزید تا بر حمت ایزد  
 پیوست القصه چند روز صحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفته  
 تمام بمن داشت \*

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود و نزد  
 من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استقبصار حدیث پرداخت و در میان لغت  
 عظیمه بدید آمد و ابغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته  
 و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنان  
 و رساله منطق را در اینجا نوشته ام \*

و در آن محال دانشمندی از مجوس بود که ویرا دستور گفتندی و عادت  
 مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول



و فروع و اخبار آن مذہب آنچه میدانست از وی کردم بزمذہب خود گاه بود  
و طبعی مستقیم و زہدی بکمال داشت +

و از انجا باروکان فارس رفتم مولانا عبد الکرم اردکانی را که از عباد و علما  
و محرمات و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاہی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر  
و هم صحبت بود و از وی استفادہ بعضی غوامض کرده ام و در همان آوان  
درس نمودن ساکنی بر حجت حق پیوست +

و در آن قصبہ میر عبد البنی اصفہانی را که ساکن کامفریز فارس بود بدیدم و مدتی  
معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیہ بود و تتبع بسیار داشت در آن  
آوان رسالہ دیواریش نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود +

### مراجمت بشیر از

حرکت از شیراز بفا - نوک شیخ عارف شیخ سلام اللہ - و رویدادہ کارون

و از انجا باز بشیر از معاودت کردم چون در بین مطالعہ کتب مختلفہ بعضی کلمات  
نامدرہ و تحقیقات شریفہ و فوائد جلیلہ نفیسیہ دریافت میشد کہ ہمہ وقت ظفر  
بر آنہا میسخت و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر  
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفہ و تحقیقات عالیہ متفرقہ میسرید  
خواستہ کہ مجموعہ مرتب سازم کہ مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشہور  
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بحدہ العمر موسوم ساختم  
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس مقتدر  
از آن نوشته شد و ہمچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین مایہ بعد الا لفت

چنینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساجده اصفهان روی داد  
و با کتاخانه فقیر و اسخه بود بفارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسفت  
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان می رسید آنرا لایق ذخیره خزان  
مسلمین قدر شناس می یافتند +

باجمله از شیراز بلیده فسا که از گریسیرات فارس ست رفتم و از اسخه غم بلیده  
کازرون کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة اکامین  
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود آنرا از خلق گزیده در  
کوهی مقام گرفته بود دریا فتم و سجدتش شتا فتم و از اسخه تصور حال کبری  
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کتیر یافت شود او را زیاده یا فتم سلسله  
مشایخ وی تا بمعروف کرفی قدس الله ارواحهم تسق النظام بود با جملیه  
چندی در قرنی که قریب بآن مقام بود توقف داشتیم و روزی با ادراک سعادت  
خدمتش میگردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو  
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان  
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند او از آنجا  
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زبان تو تمیق حصول سعادت می اگر مسیر  
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم  
و زبان باین مضمون ناطق ست +

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| هر چند پیروخته فلان توان شدم  | هر گم که یاد روی تو کردم جوان شدم |
| آنروز بر دلم در معنی کثوده شد | کز ساکنان در گم سپریغان شدم       |

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و میرا از جوهر  
 روزگار دیده ام و بیا من دوستی تمام دشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف  
 عارف گازرونی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو دشت و طبعش  
 قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام اتمیای افغانه  
 بشیر از رحلت کرد \*

### وصول بشولستان جهرم

رسیدن ببلده داراب - در و دیبله لار - در آمدن به بندر عباسی  
 و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان  
 و ورود بسقط - در و دیبله بحرین - در و دیبله بندر کنگ

پس از آنجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلیحی و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
 محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پر هیو کار بودند  
 پس بداراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احمی بغایت خرم و مجبور  
 رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در غوامض  
 مسائل الکیمیه در آنجا نوشته ام \*

پس ببله لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنات  
 بسیار دشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود \*

و هم از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگامی عظیم  
 و از دنیاداران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال  
 و جاهی موفور بودند و هر دو بامن مودت و الفت بسیار داشتند میرزا شرف جهان

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک وینا کرده بلباس فقرا در آن  
آستانه مقدسه مجاور بود و همسایه طنون شد و هم در او آخر که ثوبت و دیگر به لار  
وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بنایت اهل و  
ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده دزمره  
مستحقین آن شهر بود \*

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ  
فضلا نموده در فصول علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب بهمن  
صحبت میداشت \*

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت مهر و  
آن شد که باقیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی درآمدم هوا می ریا  
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز  
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات پریدند حق تعالی نجات داد  
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که  
اکثر خواجه و قطاع الطریق بجزند کشتی بگریفتند و اموال بغارت بردند و مرا  
در آن صحرای گدازشتند و بر رفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمبکت که بمسقط  
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک  
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند غرم مرا حجت  
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا  
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علمای

و اعیان آنجا بوشیخ محمد شیخ الاسلام بامین الفتی تمام مهم رسانید و بالتاس او  
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن خبره تخمین ده فرسنگ و عرض چار  
 فرسنگ است و همه نخلستان و محسوس و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار  
 دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است \*  
 پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است  
 رسیدم و از آنجا عازم سردیسات فارس شدم و در آن سفر کمتر ناحیه از نعلت  
 فارس مانده باشد که ندیده باشم \*

### معاودت بشیراز

درود بدارالعباده و در مراجعت باصفهان

پس بشیر از آمدن و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکونی  
 در معموره با کرده در یکی از جبال که بنایابی داشته باشد انزوا کنیم و با آنچه  
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از الفت خلق  
 و اوضاع روزگار متنفر و منزه گردیده بود و احوال دنیا را با طبع خود مانع نمی یافت  
 و هر جامی شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چمن و غنی هست بدیدن آن  
 رغبت میکردم و غم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان  
 مانع می آمدند و الفت والدین و افرای محبت ایشان نیز مانعی قوی بود \*  
 و بشیر از بود که یکی از سادات اقدم مردم سپید و غنی آنجا را با من با عی نبشته بود \*

در باغی

در کانه خج بستگیها دارم

در دل ز فراق خستگیها دارم

|                                 |                           |
|---------------------------------|---------------------------|
| با این همه نعم تو نیز پیمان وفا | مشکن که خزان شکستگیا دارم |
|---------------------------------|---------------------------|

و در آن سخنان دج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس  
 غم اصفهان که دوم و بر راه دارالعبادت یزور و نه شدم \*  
 و در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده طوایف  
 داشت و از بلا و فتنه عراق ست و در آنجا بود رستم مجوسی منجم مشهور  
 کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیئات و نجوم و رمل و حساب  
 و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی  
 درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده  
 تصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث  
 که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار  
 سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین  
 مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند \*

### مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان ثما

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب  
 رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر  
 مقاصد و مسائل علمیّه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت  
 میداشتم و در آن وقت والدین محو استند که تا بل اختیار کنم و در آن مبالغه  
 داشتند و جمعی از اکفاد اعیان خواہش بہ نسبت نمودند و مرا بہ سبب

استغفار و شوق مغرط بعلم رضا بان نبود و آنرا عائق فرصت مانع می پنداشتم  
و تجربه را بفرایغ و آزار دگی انسب یافته چندانکه جلد نمودند راضی نشدم +

پس بخدمت سلطان المحققین افضل حکماء الراغبین المولی الاعظم و البحر العلم  
مظهر المعارف و احتیاق کمال علوم السو الف و اللو احق محی الحکمت ابو الفضل  
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة که از متوطنین اصفهان و بقره  
زمره از ادکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی  
از ساطین حکما بود و قریباً باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد  
عاطفتی بی پایان داشت و در خدش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه  
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان  
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد  
در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف بهنگام محاصره اصفهان بجهت ایزدی پناه  
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت  
در ساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح  
حکمت اشراق و دروایح الجنان و رساله ابطال تشاخ برای طبعیین و شرح  
رساله کلمه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فراید الفوائد حاشیه  
بر شرح هیات النور و رساله در درایح حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها  
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و این زمان متذکر  
جملگی آنها نیستیم اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورد  
و بیانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این مجید است

وثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی تذکرة العاشقین نیز در مصفهان شروع  
اقدام و افتتاح آن این است \*

ثنوی

|  |   |
|--|---|
| ساقی ز سحر محو شده اند<br>با تیره دلان چو لعل نور<br>در ده که ز خود گرانه گریه<br>مطرب دم دلکشی به بی کن<br>از صبح وصال پرده برگیر<br>تا باز هم ازین جسدانی<br>ساقی که می می معنانه<br>در کام خزین تشنه لب کن<br>تا رخت کشم ببالم آب<br>مطرب بغت جلالی جاهاست<br>تنگیم چو خون مرده در پوست<br>دل مرده تن فسرده کورست | ظلمت بر شرک از میانه<br>در نیم شبان سحر طور<br>بے خود ره آن یگانہ گیریم<br>این تیره شب فراق طے کن<br>شام غم حجب در سحر گیر<br>گیرم سرکوی آشنائی<br>سرجوش حشم شرابخانه<br>نزد دل آتشین نب کن<br>آسوده شوم ازین تب و تاب<br>بامرود دلان دم میجاست<br>نشر بزرگ فسرده نیکوست<br>آواز زنی تو بانگ صورت |
|--|---|

این ثنوی به تخمین یکین در بیت است و متضمن حکایتی است که منقول  
از اصمعی که در طریق طایف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود \*

شعر

الایا خیر العشق بالند خبر و  
افداشته عشق بالفتی کیف یصنع



## و تمام قصه مشهورست \*

## رحلت والد علامه طاب ثراه

نصبت را قمر از صفهان شیراز - تدوین و بیان ثالث

باجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تبارخ سبع و عشرين و ماه  
بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بچهار چمت حجت  
پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال  
والده مرحومه نیز رحلت نمود جدّه مادری که ضعیفه سپید با جمعی و استیگان  
در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل دست و پا  
و نسبت بمن نیکو کار بودند از این حوادث مراد ماغ شوریده شد و بسر بردن  
در آن منزل و شوار گشت باز غرمت شیراز کردم و چندی در آن بده است  
نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته  
بودند القصد خود را بهر صورت تسلی ننمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی  
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دار و د خاطر می شد باز  
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهارم از غزلت  
لیکن خاطر نوعی از دنیا ریسیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود  
جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خواور و مکرده بود که پیرامون خاطر  
نمی گشت و از استیلائی هجوم آن شوق و شغفی که بعلوم و تحریر و تقریر معارف  
بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که دلفی در پوشیده بگوشه انقطاع  
گزینم و بنابر علاقه باز ناندگان و بیکی ایشان میسر نیاید \*

## معاودت باصفهان

### حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار و راجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک مورد وثیقه میرسید و مدار گذار مادر اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والده مرحومه بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فاجعه پیاپی به مصارف لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اردو بر آن مملکت تخریب و تاراج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از حیران تنقاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیله که با نصاب خود بصبایا و بازماندگان عموم مرحوم میدادند و فایده بصراف ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و قبول و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشد بهوجب حمیت و غیرت نظری ممکن و مقدور و همت مجبول است باحسان و اثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تهیستی و قصور مقدرت از قدر همت اشن و صعب اشیا و سخت ترین بلیات است از حکیمی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعد از همت

و اوسع است امنيت و قدرت مقدرة و بر فرض محالی که نفس عالی مہمان ناچار  
به پستی تن در وهد و بتجصيل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصيل از وجہ  
ستوده در اکثر از منہ نایا بست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست \*

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| ببردار تهیدستی آزاد مرد | از پهلوی غیری شکم پر نکرد |
|-------------------------|---------------------------|

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار \*

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یکی پرسید از آن فرخنده ایام | که تو چه دوست داری گفت و شنام |
| که هر خیزی دیگر که میدهندم  | بجز و شنام منت می نهندم       |

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده بحال آن  
که از غریب احوال روزگار شعبده باز است انیکه \*

طائفه افغانان قلزده که کمینہ رعیت قندبار و برخی از ایشان و دخل در  
سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی  
رئیس آن محدود بود و در شکار گاه قریہ ده شیخ بنجدعه و تمہید شاه نواز خان  
امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفور  
جست آورد و دافا غنہ با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک  
رقاب شاه سلطان حسین صفوی نعمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای  
نارہ آن فتنہ میشد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه  
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد  
و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاہی بساط سلطنت در آن مملکت  
میگستر و گاہی عراض نیاز بدر گاہ سلطانی میفرستاد و چون قرنہا بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و در ملک بهشت نشان  
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و  
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان  
از بنیام بر نیامده بود و دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور  
بالشکر موفور بالک که بان ویز و رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان  
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائه بعد الالف بود \*

چون قریب بدار السلطنت مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امر او سپاه که  
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و انیم از اسباب اجرای تقدیر بود  
که بر یک لشکر چندین کس که از برگذر غفلت و نفاق رای و دین ایشان را  
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر طالق و افغان  
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاق قریب مکانهای خود را  
انداخته با عیال بشهر آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند  
به هم برآمدند و چون چشم مکی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت  
از خود نماند محمود بالشکر خود بدو شهر آمده بمارات فرخ آید که آنهم شهری و قلعه  
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره  
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره  
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته تا بود ساخت \*

من چون بدیده بصیرت و مال آن حال نگریستم و صیت پدید آمد و راه  
بر آمدن اذن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب ولت مسیری شد  
 دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسنجان دور از کار خاطر رنج می ساختند  
 و در آن هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت خصم نمانده  
 و مقدر بود که خود با منسوبان و امراد و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند  
 تمامی حاکم ایران سوای قندبار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون  
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار  
 توانستی کرد و الحق تدبیر در افوت مختصر درین بود من انیضی را بیکد کس  
 از محرمان او فهمانیدم و تحریر کس کردم که ازین راهی در بگذرند و استخلاص  
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را برین اصفهان  
 زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان  
 از سر خود وامی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمروایم  
 و سعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردید اما ده جنگهای سلطانی  
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار سنجی تلف نمیشدند  
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد  
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

## مثنوی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| نشان تن ما و چرخش کمان     | زمین هست اما جگه و زمان    |
| قدر چون سنجید به بند و گذر | تقصا چون در آید بر اند حذر |
| سری زیر تاج و سری زیر ترگ  | شکاریم بکسر همه پیش مرگ    |

|  |  |
|--|--|
| <p>چنین ست که در چرخ بلند<br/>چو شادان نشیند کس با کلاه<br/>کجا آنکه بر سودا جش بابر<br/>نهالی همه خاک دارند و خشت<br/>زمین گر گشاده کند از خویش<br/>کنارش بر از تا جداران بود<br/>پراز مرد و انا بود و منش<br/>چه افسر بود بر سرت بر چه ترک<br/>هر آنکس که دارد بدل خوش است</p> | <p>بدستی کلاه و بدستی کند<br/>بنجم کندش ر باید ز کاه<br/>کجا آنکه بودی شکارش هنر بر<br/>خفک آنکه جز تخم نیکی نه گشت<br/>نماید سر انجام و آغاز خویش<br/>برش بر ز خون سواران بود<br/>پراز خو بنج چاک پیرانش<br/>کز او بگذرد پر و میکان مرگ<br/>باز دهن کار دیگر سر اسے</p> |
|--|--|

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بختی کشید و ماکولات دران  
مصر اعظم که مشحون با بنو هی و از دحام بیرون از قیاس بود و تنقیص یافت  
ورفته رفته گنایاب شد و انا غننه با طراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ  
و کمتر از جانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوتفا  
فوج فوج سواران ایشان نبوت برگرد شهر و گردش بودند و دران وقت  
مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر  
بیرون میرفتند و انا غننه بر کسی بقایمی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون  
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جمعی  
بیشمار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی جوانمردی  
مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بجا پنج اشرفی رسیده بود و کس

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرنگی مرده باشد و احدی ساکنی کف نشده بود  
و آنکه از جوع بیاب بود و حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا که بجائی  
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه  
مردمی ناتوان و در بنجر باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از بهرستان و  
و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف و ران حادثه در گذشتند که حساب آن  
خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان  
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه  
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد  
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تخته دران خانه بفارت رفت و  
القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده  
و جمعی از مردم خانه در گذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو کس خادمه عاجزه  
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرفه حالتی بود

بر آمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن نجم آباد

بر حسب تقدیر و در غره شهر محرم خمس و ثلثین و نأته بعد الالف که پایان آن  
شدت بود و بر غایت دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد  
بوضع اهل رشتاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزد یکان دام را پادشاه را بروداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم منور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی بادشاهی نزل و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گماشتند و چون در ایام شدت محاصره شاهزاده و الاتبار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدودی از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود.

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک رهشفت و صعوبت تمام طی نمود ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست شهر ببلد و قصبیات خوش و مواضع کیفیست بسیار دارد از قدیم مسکن خانم فیلی که از صد نبر از خانوار متجا و زنند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم دامرای بزرگ و دو همان علیه صفویه بود و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد مصدراثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجملة دران بلده



توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور  
و شر و هجوم احوال و حوادث عجب حالتی داشتم قوای دماغیه غافل شده بود  
و اصلاً معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض میبود و قدرت  
بر سخن گفتن نداشتم از اشک حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان  
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را  
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادیسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا  
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی  
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار  
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن  
مسامحه نشود تیر و قمر بل آن مشحون گردد و بعضی از آن فراغ حاصل نیاید و در  
یکدمه فرصت کجا محال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بسیار و سبکی  
از هر اراقصار می نماید \*

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعاظم و اقلیاء مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند  
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شائسته و اوصاف ستوده یافتیم  
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشورت  
میداشتند و همواره با من تمامی آن ملک را دیده ام \*

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی  
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود و سید الفاضل میر سید زید  
جزایری و قریب بشصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی و دین بیعیال و احوال سیدی بزرگش غالبشان بود و محبت و افشش بهین بدرجه رسید که مرید پران نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند \*

و در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر مصباح و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از وجودت ذهین و فهم او مرا شوقی پیدا کرده پدید آمد باجمعه از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری با هفتام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجزار رحمت حق پیوستند \*

لشکر کشین رومیان تسخیر حدود ایران  
نزول سپاه روم بکربان شاه - ذکر تیمه از احوال بادشاه آشوب  
ممالک ایران - در و سردار دیگر از رومیان بالشکر سکیان  
آبوز بایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد سال صلح دستور که موکد بظابط ایمان بود و اظهار موافقت و یکجہتی با سلاطین سلسله علیہ صفویہ در آن هنگام که اختلالی چنان بدولت

و ملکت ایشان را ده یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرختان سه چهار سر و اعظم اقامت بالشکری که دست مکنش بدان میرسد بداحیه تسخیر کسل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و مجد و آذربایجان عبد القادر پاشای نیریز شده بود حسن پاشای مزبور با صدر هرگز از کس از قرون مبر حد عراق در آمده ببلده کرمان شاهان نزول نمود و در اینجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بفات افسرده و مخزون بود یکی از امرای حامل بخمال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد با سباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت نمود و لعبت بان شیوه از عهد پهل در گذشت و خود و برین این مضمون میرانید \*

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاه از منی کران چه بر خواهد خواست | وزستی بکیران چه بر خواهد خواست    |
| شبه مست جهان خراب و شمرن پیش      | بیدست کزین میان چه بر خواهد خواست |

و درین حال باو شاه مذکور در ملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته برانند ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر و کلباشان او را بر کاب آن بلو شاه که در تهور و مردانگی آتی بود بالشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد و گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان نابریه مدت عیش و نشاطان مختور

در رسیدن مدد و معاونان ایستادگی داشتند و غرض آنها بر سر آن کار گذاشتند  
 و هر روزی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد و جنب آنایه  
 کثرت بمقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را  
 بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افغانه بود  
 و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست و خزیده بودند و ران  
 انقلاب و طوفان حادثه چنانکه سمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان میآید و هر  
 برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هم  
 و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال  
 و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

### جلوس ملک محمود خان بسطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروم بر گیلان - آرام گرفتن افغانه  
 در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب  
 شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات  
 و طغیان ملک محمود خان و الی ولایت نیروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه  
 آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد +

و در ممالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال متداوم داشت  
 و قطعی بحیاب در گذشتند و سرداران بادشاه اروم بالشکرا بنوه از  
 دیار آخه بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

سجده کس صاحب جیش و ششم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و برین حوادث بایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در انجمن بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند \*

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تنخگاه اصفهان شده بودند آتش یافته بتسخیر بعضی نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعا و کرها ایشان که عجت کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری در راه و رسم معیشت و دنیا داری تقلید نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و زوال اندک چیرگی در نظر ایشان بنایت عظیم و عسیر و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکمان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دنا و چیرگی بکسی نمیگذاشتند و آئینای اموال و خزان و نفایس انداختند که محاسب و هم و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شورخشان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند \*

و از سلطنت قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بانا بهم برآوردند و در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده مجدد پیمان متصرف شدند \*

و همچنین در قصه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار  
از ایشان که دار و شده بجائی میرفت و در میان گرفتند و دیگر در سه هزار تن کشتند  
و از غریب اینکه بعضی دلمات حقیره که به نوح ذخیره افوخته داشتند در مدت  
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصارنا استوار نمود و احراست نموده  
خبر صفیه تغلک از ایشان با فغانه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریه در آن مدت  
کوشیدند سود نداشت \*

و ایشان پیوسته در شک و تاز بودند و با وجود غلبه گاری از جمع هر اس و گاهی  
از دست برد رحمت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر  
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت \*

### مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مروی - جلوس اشرف افغان بخت  
امضمان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان -  
مقتول شدن سلطان مقصور

محمود و نابکار پس از دو سال از سلطنت اقلانیه قتل پادشاهزادگای صفوی  
که مجوس بودند فرمان داد و سی و نه نفر صفیه و کبیر سید بیگانه را بقتل رسانید  
و از غریب اینکه در همان شب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را  
خالدین گرفت و کلمات خود را خوردی و بهر کس و شام و پادیه گفتی و درین  
حال بهر و اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر  
موصوفی بود از اهل عراق و فارس طوعا و کرها جمعی را بملازمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را منجر ساخت و در کار او در وقت  
 عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه  
 انجریان مصاف دادند اول بفریب توپخانه رومیان شکست در افغانه افتاد  
 و از بجای خود عقب تر نشستن چون شام شد اشرف مذکور باز صفت سپاه  
 آراسته بآئین قزلباش از بهر سو دلوله رعد آوای کرد و کوس در افغانه  
 بر سپاه روم راند احمد پاشا در میان بهر میت رفتند و آخر در میان مصاف شد  
 پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل  
 رسانیده نقش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار بود تا از  
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منزه و متاصل گردید و ذکر آن بیاید \*

### ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادشه  
 اصفهان و در آن سانحه در گذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا  
 عبداللہ مشهور با فندلیست بقون متداوله ماہر و بغایت متبع بود و در  
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فادہ اشتغال و روزگاری  
 مهیا داشت چون بیلا در روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند  
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود  
 بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرده  
 دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیت حاوی علوم عمیق  
 و روزگاری بعزت داشت قبل از آن سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

بجو هر فضل آراسته با من بودت داشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند  
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلع میر اسمعیل حسینی اصفهانیت از مشاهیر علمای  
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی  
 با و مرجع و با فاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت  
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاد  
 معالم دینی مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستود  
 داشت با فقیر عطف بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود مهند افتاده  
 بود با فاضل مهندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت  
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلع مغفور میرزا عبدالقدست وی از  
 سادات عظیم القدر و از طرف جدّه منسوب بسلسله علیّه صفویه و خود بمصاهرت  
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با و مغفوض بود  
 بطبع طبعیت موصوف و اشعارش مشهور و بحال کمالات صوری و معنوی  
 آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره  
 بعالم بقار حلت نمود

و دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیّه اصفهان و  
 آن سلسله از قدیم الایام از اعظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان  
 و اغلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان صاحب مدینه گفته اند

|                      |                           |
|----------------------|---------------------------|
| میر میرانیا و صاحبان | بادشاه مهند و بادشاه نشان |
|----------------------|---------------------------|

با بجه سید مذکور از شگفته طبعا روزگار و ایامی صیبا بغزت و قهرام داشت



و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود و قریب بحادثه مذکوره طاعت کرد  
دیگر فاضل نحریر میز اکمال الدین حسین فسوی ست که از استادان بمن بود

در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایندوی پیوست \*

و دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزه گیلانی ست که  
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة و از  
اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد \*

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیه علم و خصال  
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم مہمت موصوف بود و در سانحه مذکوره  
با دو برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان  
صمیم من بودند رحلت نمودند \*

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاہیر فضلا  
و درخون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار  
و با فادہ اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت ایندوی پیوست \*

دیگر امیرزادہ اعظم عالیجاہ مصطفی قلی خان خلف امیرالامراے  
مرحوم سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیہ  
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و منصب پدر  
رسیده در دست افغانہ بدرجہ شہادت فائز گردید \*

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته  
بقیہ سرگذشت مرقوم میگردد \*

|  |
|--|
| یقیناً احوال را قهر در ایام اقامت خرم آباد |
|--|

احاطه رومیان در این منطقه بود. آن را - منجر ساختن میدان و قتل عام در آن  
 مجله در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گاهی  
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا  
 مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگست  
 انسب بصلاح حال اینکه بطرفی از آن مملکت که جبال صعب المساکست  
 باجمعیته انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است  
 خالی و غراب افکند و باین عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرد و باقیهای  
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیوزی را که از امرای آن قوم بود در شهر  
 گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکنه شهر  
 در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهرشت رومیه  
 اطمینان هم نداشتند و قریع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد  
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را  
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشاک گلستان ارم بود  
 و خلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را  
 سر ببحر ای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حرست خود  
 و مردم را دالالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم  
 سخنان من موثر و مقبول عمه افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق  
 حرب بر خود آراست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدوره

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار  
ایشان را تشیع و تحریص کردم که بیوقوفان ایشان بانگ روزی در استعمال  
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند  
و مردم آرام گرفته شهر بمجموعی اول گرامید و خود هم کمتر شبها با ایشان و پاسدار  
در روز با در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم وقت  
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسا که آن مملکت و بود و حاکمی مثل  
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشناک شدند  
و دیگر متعزز آن حدود گذشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید  
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود  
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سوار  
مستحسن شمرد \*

در رومیه محاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند  
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر جدا فعه برخاستند  
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند  
و چند انکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگرفت رومیه از صدر آن  
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف  
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر و آغند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز  
دست با سلمه که داشتند برده اند هر سوری با ایشان نهادند و چون کار از دست  
برفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر  
 روزگار است تا سه روز این جنگ ادامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان  
 روی نگر و اندیشه نداشت کشته شدند که اندک مایه مردمی که امان یافته با طران رفتند  
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده  
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر  
 سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا با این  
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا ماشوم مهدانی علیه الرحمه بود که از  
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود  
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالمجید مهدانی که از عدول خلق و در علوم  
 شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا  
 اصفهانی که ذکر او بقری گذشته وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان  
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیافته و جامع  
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بحاله از اجتماع  
 قضیه بآنکه همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود و بلکه تجامی ایران راه یافته  
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت \*

### روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود  
 بنجرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بجوزیه -  
 ورود ببصره - سفر دریا بغرملیت که معطمه - ورود بندر موهنا -

رفتن به قعص و صغنا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا  
به بصره - معاودت بخوزیه و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قعصیه مهران در گذشتة غیاب از  
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و  
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب مهران روانه شدم  
و بامر دم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و  
مساکک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور و سواری داشت در یکد و منزل  
و و چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید  
حق تعالی نجات داد و مهران رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان  
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند  
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شدند  
بمانی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای عز  
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکد گرفته افتاده و مجال  
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه هرانیاں چون سرکه چهای  
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای  
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر و دیواریهای بلند اجساد کشتگان بود که برقرار  
هم ریخته بودند با محله مرا در میان رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان  
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از امیان ایشان برآهده مشقتی تمام  
بلده نهادند که تا آن زمان متصرف رومیان در نیامده بود و رسیدیم و آنجا بود

مولانا می فاضل مریم قاضی ابراهیم نهادندی در آن وقت مقصدی شرعیات  
آن بلده و ناحق از ایشان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی  
خوش است اقامت نموده با مولانا می مذکور صحبت داشتیم \*

و از آنجا با کسای بختیاری که معروف بزرگ است در آمدیم و آن هنگام حالشان  
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود و بر بسیاری ازان ملک عبور کردم  
و امر را و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش  
نیامده طول شدم و بهت بران گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشا بهه مقدسه  
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دست  
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و مالک حوزتان شده بقصبه دزفول  
که از ملقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالمفتح خان از غلام زادگان  
صفویه که جوان هوشمند بود و در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت  
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکلمات قاضی محمدالدین  
دزفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جامع کثیره  
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود  
سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بهن مودتی  
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس  
بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعش در آن ملک الی بود  
مراسم موت تقدیم کرد و از آن فاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزوی دزفول  
ادویه و حدیث و فقه و معانی و سایر انساب عارت و خطی قوی داشت

پس مبصره شدم و عازم رفتن بمغداد بودم که سفینه روانه یمن بود و جمعی لغزبخت جم  
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میان آمد و تدارک زادوی نموده قلیله که  
داشتم باهل سفینه داده بکشتی درآدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا  
خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز  
بمساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده و در آن بلده مرخص  
اقادم و چون هوا موافقت نداشت بدلات بعضی مردم از آن شهر بیرون رفت  
بمجموره بعضی که در ولایت یمن بترابست هوا و گرمی مشهورست رفتم در اینجا  
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بقری تابلده صنعا که مرکز دولت  
او مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی یمنی  
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین مجتهد  
میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از اینجا مبصره نموده باسفانی که در آن  
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن  
وقت از بصره بمغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون  
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر  
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار  
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست \*

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم  
مانده آسیا درین ملک خراب

باسا مانم اگر چه بے سامانم  
سرگردانم که از چه سرگردانم

در احوال کسرا که سبب دولت چنان خردش بود قهقهه من و اشتند دولت  
 یکدیگر را نمی بیند و در نظر احوال خود و آفته نای فرماند پیش از آنکه در غایت  
 و غرور و بزرگواری و ایشان را ازین بخت که بود و صاحب بنی و نه

### ذکر صاحبان

روانه شدن از شدت شتر بستان - آمدن احمد پاشا بستان و تسخیر  
 آن دیار و نهفتن را قلم با هم با کرد و در احوال کبریا نشان -  
 استیلا می رود میان بهر دو عراق و کوشش رعایا با ایشان -  
 محاسبات جهان بر دی نماند بار و میان

در هر جزیره و شوشتر و ذوقل جمعی از صاحب می باشند و احوال در هر آفاق سلوی این سلسله  
 در کانی نیکو ایشان نیست چنانکه تفصیل کردیم و احوال میان ایشان غایب بود و احوال  
 بودند و صاحب ملت صاحب بن ادریس علیه السلام است و صاحب برزیت  
 بعضی اصحاب سیر پیچیده بودند و طایفه ویران را که شمرده اند و صاحب گویند اول  
 انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاحب بوده و ایشان را که است  
 مثل بر یکصد و بیست سوره و آن را از بور اول خوانند و عقیده ایشان  
 اینکه صنایع عالم کوکب و افلاک بیا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت  
 و پرستش ستارگان کنند و برای بر کوکبی شکلی معین نموده بیا کل سازند  
 و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراعات و توسلات بهر  
 آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب  
 و بیا کل نکنیم بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیرات جبر و علو

و بیا کل



و همیاکل سفلیه یعنی تاشیل و احصانم و در سالن زمان حکما و علمای عالیشان  
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند \*

مجملاً از شوشتر باز به رستان فیلی در آمدیم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدیم و چنان  
مرضی بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شرت  
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بگوشتانهای صعب رفتند  
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بجایاب رومیه در رسید  
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم درآمده  
اقامت کردم سردار چند کس از روم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید  
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته  
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شا بان رسیدیم و در آن  
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن  
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند  
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم  
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علیم  
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه  
و از علم بیگانه یافتیم سرمایه او منحصراً بود بضبط چند مسکه متداوله از فقه حنفیه و بس  
و مشهوران بعلم را در میان آن قوم بهر که دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود  
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود \*

باجمله چندی در کرمان شا بان بسر بردیم و در ساله منفرج القلوب را در مجربا

وفواید طبیه در ساله تجر و نفس را در آن بلبله نوشته ام و در اینجا بود سید فاضل  
امیر صدرالدین محمد ثنی اصفهانی که مدرس طبیح چهاران و از ان بلبله شجاست  
یافته کبریا شاه آورده بود و این از تبحرین علماست و بامس نفی تمام داشت  
و حال ساکن نجف اشرف شده در حیات است \*

و در آن وقت رومیه بکلی فکر و علی شکر و لیاقت و کردستان لرستان نواحی  
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشتش تبهر آورده بودند و رعیت مطیع  
نمیشد و بارومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجره  
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار  
تمام شوریده بر رویان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر  
پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند \*

و از امرای قزلباش سجان و یردنی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان  
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن  
نواحی بارومیه مدتها در ستیز و آویر بود از سی صد مصاف افزون بارومیان  
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشکیران روی بوس  
آوردی خود را بکناری کشیدی و احوق در آن مدت با عدم مکت و او مروی  
و مردانگی داده و آن لشکر مجید و کران را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت  
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده فسرده شد و رویان او را با عهد  
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای  
و قدر دار بغداد که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سمان و یرودی خان قتل رسیده اند و الحق اگر محال  
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهور او درین مجمله بودنی نظر  
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار تاریخ داستان زستم و اسفندیار شدی \*  
مجملاً درین طوفاً حوادث آن ملک است که چنان شیر و دران  
بود که توان باز نمود \*

تسخیر تبریز و مقامله رومیان و تبریزیان  
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف مشاهد  
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - غزیت سفر  
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بکمال  
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول  
بازندگان بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم سج  
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان  
بشهر ریختند شمشیر با آخته تانچ روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان  
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال  
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس  
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال  
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام  
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد \*

باجملہ چندی در گریان شاہ و چندی در قبضہ قومی و سرکان و محال و من کو ابلوہ  
کہ بہشت روی زمین ست اقامت نمودم و در انجا بود سید جلیل القدر  
امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراہیم کہ ہر دو از مستعدان و بہان  
سودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود کہ ساکن آنجا  
شد و صاحب اقطاع و سیور خالات بودند \*

پس روانہ دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از انجا بہ نجف اشرف رفتہ  
توطن اختیار کردم و قریب بسہ سال در آن آستان مقدس کام و ابروم  
و آرام و ضبط اوقات میگذشت ہمیشہ تنامی نوشتن مصحفی بخط خود داشتم  
در آن ایام توفیق یافتہ نوشتم و در آن روزہ علیا گذاشتم و گاہی تحقیق مطلب  
و تحریر رسائل می پرداختم و گاہی بمطالعہ مشغول میشدم در کتب انجاء سرکار آنحضرت  
چندان از ہر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود کہ تعداد آن نتوانم برسیا  
بگذشت و گاہی با افاضل و اقیما کہ مجاوران سده علیا بودند صحبت میدادم  
و از ایشان بود مولانا سی فاضل ملا ابو الحسن اصفہانی و مولانا نور الدین گیلانی  
و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزائری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرہی و در  
بلدہ حلہ مکر بہلاقات سید الاقنیا والا فاضل سید ہاشم نجفی علیہ الرحمہ کہ  
از مشاہیر مقدسین روزگار بود رسیدم و ہر نوع از فیوضات  
آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشہ سمن و دوری  
از آن آستان در خاطر من نبود تا آنکہ بعزم تجدید عذر زیارات  
مشاہدہ منورہ کاظمین و سرمن رامی بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم ارادہ نمود

بنجبت اشرف بود که غرمت سفر خراسان و رسیدن به مشهد طوس در مل افتاد  
و تقدیر کسان کسان بکرانشان رسانید احمد پاشا بالشک بیکران روم در آن  
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم  
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد بجز  
حق نموده بلکه گردستان و رآدم و از آنجا با ذریا بایجان رسیده آن مملکت  
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم \*

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از خرابی میکند شتم منزل آید بیاد | دست و پا نگردیده دیدم دلم آمد بیاد |
|----------------------------------|------------------------------------|

باجمله بارالارشا و اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا  
بگیلان و رآدم در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عارت گرفته  
ییحی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون  
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و مرا هم معرفت قدیمه تقدیم کرد  
و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون  
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس بحسب ویران و بی سرانجام دیدم  
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همرازان  
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصورت تمام  
طی نموده ولایت مازندران و رآدم \*

### تتمه احوال پادشاه

مহারبه لشکر پادشاهی با اشرف افغان شکست یافتن -  
نهضت پادشاه از مازندران خراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمود  
فتح مشهد مقدس - نهضت راقم ازمازندان باستر آبان  
ورود مشهد - آمدن نذرقلی بیگ بارودی اعظم و رسیدن  
بامارت و یافتن خطاب طماسپ قباخان

اکنون محل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسپ صحبت ایملط کلام گذشته  
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکیر دم نمود که قزلباش  
از ستیز و آویر بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیز شدند و روسیه بران  
مملکت و مالک شروان و کرهستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شدن چا  
دست از ان حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزارع  
شود بالشکیری که داشت ببلخ طهران روی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام  
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکیر پادشاهی مصاف داد و غالب آمد  
و سردار لشکیر قزلباش که از دوستان من بود در ان معرکه گرفتار شد و آخر نجات  
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه باز نذران رفت که فکری اندیشد  
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند و رمازندان چون و باشیوع داشت  
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض در گذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه  
از آرزوگی رقم غزل برنا صیه جمعی از امر او نزد یکان کشیده ایشان را از نزد خود  
اخراج نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه  
نموده فوجی از جماعت قاچار استرآباد و برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت  
خراسان و ان وقت بسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع و تصرف

افاغنه قلعه و در آن سلطنت هرات و ملوکات درید افاغنه ابدالی و باقی خراسان  
 در آنوقت ملک محمود خان حاکم خیر بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و بشهد  
 طوس افاست داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود  
 و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین  
 ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال  
 پیش آید و خود این توفیق نیافته بغرم رزم استقبال موکب شاهی کرده  
 اما قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بغرم تلافی  
 و گوشمال وی سوار شده ایلیغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادام گشته  
 بسرعت تمام بشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت  
 و بادشاه هر روز و از شهر نازل نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز  
 از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین  
 برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان  
 صفویه بودند شهر را بتصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق نشتگزی  
 و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره  
 مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در حبس سبعی یکی از اهرابی اطلاع  
 بادشاه هلاک شد بادشاه در شهد مقدس بود که من از ما نذران حرکت  
 کرده با ستر آبا و آدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبا دی را که از  
 نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدیم و از آنجا بشهد مقدس رسیده زیارت  
 روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدیم بادشاه از قدر دانی

و صهرانی که شهادت آنرا در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در میان ما بسیار معروف است بسیار کرد و دوران  
مدت او با باغ غنچه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق  
افتاده ظفر یافت \*

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج نوج سپاهی در رعیت اطراف خراسان  
بارودی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار امپوروی نیز از انجمله بود  
بارود آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بساعت طلوع منصب حلیل القدر  
توچی باشی گری یافت و بطما سب قلی خان ملقب گشت و بامراد ارباب  
مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و شکست  
کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه  
زمام مهام ملکی برای و رویت می در آمده استقلال یافت \*

و من دران بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم  
و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در  
آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم \*

### تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است  
و دران بلده بودید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان  
بود و از مشاییر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران  
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علمای و در  
اواسط حکمت نادره زمان بود همه بامن انس و الفت تمام داشتند



و الحال بهالم بقا پوستانه میچک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان  
مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن  
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان  
دلپذیر در آن کتاب بسبک نظم درآورد و اقتضای آن نیست \*

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| تنباهست پیر خرابات را     | که شست از دلم لوث طمات را |
| عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی | چو میخانه بخشید بر منندی  |

و یکبار دو صد بیت گفته شده بود و اما صورت انجام نیافت چند  
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد \*

## مثنوی

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| الا ای جهاندار فرخنده خوی  | دمی گوش بکشا بفرخنده گوی    |
| نخستین نگو گیر راه سلوک    | که حلقی گراید بدین ملوک     |
| جهاندار باید پسندیده کیش   | غم پیروان خور بدین بال خویش |
| قلا و زر برای بنیدش حال    | مبادا که باشی دیسل ضلال     |
| و گر خود ندانی ز دانه پیرس | ز روشن دلان شناسنده پیرس    |
| خرد پروران را خریدار باش   | تن تیره سمنه کو خار باش     |
| بپرورد دل و عقل مشکل کشای  | و دانش پروران باهوش و درای  |
| بتدبیر سنجیدگان کار کن *   | ز مغر خرد سر گرانبار کن *   |
| بسک سپید باید بکارای پیر   | که طبل تهی به زبی مغر سر    |
| بر روشن روانی برآوردی      | که یک مزد دانا به از عاقلی  |

فطر کن در احوال دانشوران +  
 بهر فرقه در دیر و میخانه  
 بهر قسم که بینی بود در و صفت  
 چو دعوی کرد آن را شمار تپی  
 بجائی که باشد رواج حرف  
 بدعوی میریزی گر مهند  
 فرومایه گر بدزد دو حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فریبنده دنیا است سنگ محاک  
 بگیر ای نکو کار عبرت سگال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 ترش روزند سخن گویند  
 بردگوی هر آن فروزنده سخت  
 رگ دریشه قوت از دل بکن  
 نگیر و تبوسند حکمت پزده  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 براحت چه خسی ابانج و ترک  
 بویینه پنهان چو در نافه مشک  
 مجور است از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران +  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پنهانی میدان لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتپی  
 چرا گوهر آید بدون از صدف  
 فلاطون شدی لافی خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای ثروت  
 عیانست پیش نظر بای تند  
 چو خواهی نهان پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بست کم زگا و و خزند  
 نگو خواه راتخ باشد سخن  
 که بادوست نرم است و با خصم سخت  
 که سنگ درشت نشتر شکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بکردت فقیران بی ساز و برگ  
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک  
 تن آسانی خلق نیران طلب

نه بندی چو طالم بنجم کمند  
 چو رونق بماند در آن مرز و بوم  
 مکن پرورش سقلمه راز نیا  
 بدیوان شایسته بیحال  
 بنال که سلطان سزا میدهم  
 بملک تو هر جا که میداورفت  
 دل عاجزان بر تابد خراش  
 مترس از عسکریو هزاران جنگ  
 مشو سخره دشمن دوست رو  
 شبانی که ناز و بنگال گرگ  
 نه پچی بلذات نفس و نرم  
 رود مرد و ماند بحیا نام نیک

باید دل از ملک و اقبال کند  
 که بازو کشاید تبه کار شوم  
 درختی که خارست بارش مکار  
 ز بیداد طالم شود لیده حال  
 تو چون دادندی حسدا میدهم  
 بود از تو چون از میان دافست  
 ز آه ضعیفان حذر ناک باش  
 حذر کن ز افغان و لهامی تنگ  
 که بخت کند آن نکو میدهم  
 ز بولست سودش ز یافش شرگ  
 چه لذت فروتر ز عدل و کرم  
 خاک آنکه جوید سر انجام نیک

## ایضا

یکی بار دل در گل افشاده  
 سخن چین حدیثش باز گفت  
 مرا هست در پیش راهی شکر  
 بسا حل اگر بخت شد رهنمون  
 ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک  
 ذکر بر نیاید سببیم درست

سخن راند در خبث آزاده  
 نگریتا چه سان گوهر از سفت  
 بصد حیرتم غرق دریای شرف  
 دوزین لجه رخت من آمد برون  
 کجا گیرد آلودگی جان پاک  
 شود رشته دامنیه و کار دست

|  |  |
|--|--|
| از آنم نکوتر نه گوید که<br>خیرین سیرت در هر دو ان یاد گیر<br>ترا با خود داشت تا همه امروز کار<br>حریفان و غلب از دیر پیج پیج | سزاوار تا خوشترم ز ان سبب<br>سر سحر حدیث جهان یاد گیر<br>بر نیاک دید کس نبی سر روزگار<br>مبادا که فرصت بباری بیج |
|--|--|

ایضا

|   |   |
|---|---|
| شبی سر بر آرد دم از جیب خوش<br>طبع جلوه گشت مراد در نظر<br>بدو گفتم ای رانده بخود لیا<br>بگفت که شک در قضا و قدر<br>بگفتم که از پیشه خود بگو<br>چه صنعت گری داری از بزرگ<br>بدو گفتم از حاصل خود خبر<br>ماکت که امست و نهایت کدام | چو آبی که غیر زرد لهای ریش<br>ز سر زشت روی پیکری زشت تر<br>بدگر کیستت باز کو در جهان<br>نظر بتم از خلق نفع و ضرر<br>چه با من درین کارگاه دور<br>بگفت از بونی و خواری و ذول<br>بگو شمشیر بازای خیره سر<br>بگفتا که حیران بود و اسلام |
|---|---|

ایضا

|  |   |
|--|---|
| شنیدم که عیسی علیه السلام<br>بر روزی نکر دی و دو قرن گشته<br>قضا را بنودش شب میل آپ<br>آن شعل طامات و طول نماز<br>در آن شب نیارست آسوه بود | خری دشتی کابل دست کام<br>خراز مردمی که شود تپ<br>دل عیسوی از غم او قباب<br>دوام نیاز و مناجات دراز<br>شنیدم دو صد فوبت آتش نمود |
|--|---|

حواری تعجب کنان از شگفت  
که گرتشنه باشد خرابی زبان  
شود آتش جوری انگیخت  
مروت نباشد که روز دراز  
نشاید شدن غافل از کار او  
خرین از روشهای نیک اختران  
چه سرگشته راه مردان سبین  
ز جام مروت شرابی بزن

فقد لانه پرسید و پاخ گرفت  
چه سازد کرا آورد ترجمان  
بن خاک آبرو گردد مریخت  
کشد بارو ماند شب تشنه باز  
حوالت یارفت تیمار او  
جوانمردی آموزد دل نه بران  
درین ره سپه ره نوردان سبین  
دل خفته را مشقت آبی بزن

ذوق سخن گسری خامه سیاه مست را از ندادی که در پیش داشت  
عنان بر تافت نگرندگان نکته نگیند \*

### لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف  
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طاعان  
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف  
بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن طهران

باجمله چون اشرف افغان اقتدار و اختتام تمام یافته بود و از جانب  
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان مکر و هتکال  
یافته بمنع او پرواز و پیش از آنکه متفرض او شوند اشرف مذکور با شوکت  
و لشکر موافق روی خراسان آورده پادشاه و طها سیه قلیخان امر بتعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بجزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر  
 اثنی و اربعین و بایه بعد الالف بود و افغانه درین سال متاصل شدند  
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقریان را نزد من فرستاده  
 کوشش کردند تا چارمن نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان  
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز  
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میان همیشه  
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ ببطام رسید فوجی از افغانه  
 شب بر سر توچانه بجزم دست برد آمدند پاسیانان آگاه شده ایشان را  
 برانند الفقه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که دخل زمین  
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر  
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پامی شبات و مردانگی فشرود  
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پوست تفنگیان  
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز دو مهارت و مردانگی  
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند  
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش  
 از چپ و درست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند سبک افکندند  
 و تا ظهر منگامه کارزار گرم بود الفقه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک  
 تمکن از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان  
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور در سرداران ایشان

رومی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد  
کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه  
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت  
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآدم  
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش  
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند بدان معرکه از قزلباش زیاده  
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشد \*

بعد از فتح و ظفر طهماسب قلینان صلاح در معاودت بشده مقدس دید که تدارک  
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان  
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار با اصفهان  
پیش گرفته اهلای آن شهر با هزاران نیاز استقبال موکب شاهیه کردند  
غلفه نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر  
ظفر اثر می پیوست \*

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سانج شده بود و در دامغان شدت گرفت  
و روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و از راه الکای  
هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و در آن راه از شدت بیماری  
مشقتی صعب کشیدم و در آن بلد نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات  
بنمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند  
خواهش بردارند که نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الیاتی شفا

و شرح تجربه خواندن گرفتند و این آخر میباشات فقیر بود از آن زمان باز تارک  
 شده ام و ایام بهار را در مانده از آن بهشت نشان بخوشی گننا منیده از آن  
 دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه مشعل  
 شده بودند و مجمل آن قصه اینک \*

رسیدن افغانه باصفهان و استعداد محاربه  
 مسافرت دادن پادشاه کمرت دیگر با شرف افغان و در احوال اصفهان  
 و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گرنختن افغانه  
 بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طماسب قلچیان  
 محاربه خان معظم با شرف خان و هنریت آن طامعیان - رسیدن  
 اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر  
 اشرف بدست رعایا - انزعاج لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه -  
 پراگندگی لشکر افغانه و گرنختن اشرف بصوب قندهار -  
 من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را  
 از شهر اخراج نموده بدیارات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود  
 بتدارک توپخانه پرداخت و چون باره میان صلح نموده بود از ایشان جمعی  
 توپچیان امیر طلبید احمد پاشای رومی نوبی توپچیان معاودت او فرستاد  
 چون پادشاه بنواهی اصفهان رسید افغانه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم  
 استقبال نموده صف مقابل آراستند لشکر قزلباش تفنگچیان کاب شاهی



اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده در میان را بگشتند و توپخانه بگرفتند  
 پس از کوشش و کشتش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار  
 سوار ایشان گرفته از آن سر بر مناره عالی برافراشتند +  
 و اشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند  
 از خزاین و اموال بر بسته چکی مملکت فارس که در تصرف ایشان بود ضبط  
 روانه شدند اجماره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازار که خالی  
 بودند انداخته در هم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند تقبل آوردند  
 و از مقتولین بود مولانامی فاضل عارف آقا مهدی خلعت مجتهد مبرور  
 آقا بادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصد قایم بود +  
 با بجه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمد و مردم شهر از توأ  
 بشهر آمده هر کس تجمیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت  
 طعام پهلیمان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق  
 مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز  
 که سردیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی  
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر  
 در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجماره الوسات آن حدود را حاکم  
 زر و انعام در داده جماعتی با کراه و طبع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بود  
 چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام  
 روی با ایشان آوردند و کوشش بامی سخت کرده تا چهار روز منگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مروی و دلاوری داد و جمع کثیر  
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای  
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از  
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میاخی  
پیر و مرشد محمود و ملازعفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله  
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک  
پرداخت \*

اشرف و بقیه السیف که هنوز میت و دودن را کس افزون بودند هر سال  
بحال تباہ راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار  
و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شدند و در هر حلقه  
جماعتی از پیران و اطفال و بیاوران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته  
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان  
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دها  
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر  
بان عظمت ایستاده ایشان میرانند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ  
نموده با کسی در آوریند و در آن راه قرضی نان بدست ایشان نمفتاد  
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلعتی با وجود زر و جواهر  
بگر سنگی میبردند \*

الفصل بلار رسیده چون قلعه آن شهر جهانست اشرف مذکور را بخاطر

که آنها خود داری نماید و از رد میة معاونت طلبد برادر خود را با نوحی و نفایس  
بسیار روان ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان درخواست امداد کند  
چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او بنیة بکشتند و اموال میروند و  
افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بریز آمد  
و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او  
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند  
بشمیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال  
و افغانه یافته بجاست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دست  
شاهی برخیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن باشند  
بزودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد  
در گرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب نوحی از لشکریانش سر خود  
گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان  
سواره گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند و  
اشرف چون پراگندگی خود دید و هراس میقیاس بروی استیلا یافته بود  
راه فرار بقتلار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شد  
راه سواحل دریا میگذشتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که  
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر از روی غرق شده خلقی انبوه  
بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحا و عمان و نواحی سند  
افتادند شیخ بنی خالد که صاحب الحساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتند لباس و یراق شان بسته  
و عریان به بیابان سرداوه

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر شریف را که  
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم نام را که از امرای بزرگ  
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو شکی بر دوش گرفته آسباجانها میزدند  
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان  
در اینجا بود گفتند بمزوری کار نگل میکنند او را هم نزد من آورده و احوال پرسیدم  
القصه چون اشرف از لایست حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت  
و هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده احوال  
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند  
پسر عبداللہ بروہی بلوچ ویرا در آن حدود با دوسه کس یافته به قتلش  
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود  
نزد شاه طهماسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد  
و خلعت برای او عطا شد

توجه خان معظم مہدان محاربات بارو میان ظفر قیونچ  
نہضت راقم از طهران باصفہان - لشکر کشیدن خان آذربایجان  
فتح دار السلطنت تبریز و انہزام رویان - روانہ شدن خان معظم  
از آذربایجان تجرسان - محاصره السلطنت ہرات - حرکت نمون راقم حروف  
از دار السلطنت اصفہان شیراز - ورود بخطہ لار - رسیدن بہ بند عباسی آنگاہ فرجی

پس از تسبیح این سالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان  
 و لرستان و قزوین و علی شکر و آمده با پاشای همدان و لشکر بیان روم مصاف داد  
 طفر یافت و خطمی افروخته از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت  
 و بقیه ایدمت رودیان بنجد او گریختند و در آن وقت بر امور کلی و جزوی تمام  
 ممالک محروسه تسلط شده پادشاه او را حقیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و  
 استیلاهای او ملات و انفسردگی داشت \*

مجلساً من از طهران با صفهان آدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت  
 خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آن وقت  
 مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده  
 شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل نحر شیخ عبد الله  
 گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین  
 در گذشت و در آن شهر از وادشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سبزواری  
 که از اتقایی معارف و متراضان بود با من الفت دیرین داشت  
 در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم با جمله  
 ششاه و را صفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بجزیری  
 چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بار بار دلالت کردم اما  
 بتقدیر موافق نیفتاد \*

طهماسب قلیخان با وزیر بایجان رفت و در السلطنت تبریز مستخاض کرده  
 بار و میره مصافهای سخت داده ایشان را در شمسک و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بمقبره درآورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف  
 شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند متخلف مصالحه و میان  
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمانان افغان  
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود و عثمان توبه بصوب خراسان  
 معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بدین داده بر سرستان هرات رفته  
 افغانه را محصور ساخت \*

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان  
 یار شده فتنه با کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته و متلعنه  
 استوار نموده بودند پادشاه بغرم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان  
 از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت  
 مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود و پهلوت می نموده از اصفهان بصوب شیراز  
 روانه شدم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید \*

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم  
 و دستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال  
 و بی سرانجام یافته و از ایشان بود میرزا بادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد  
 شیرازی که خالی از جذب نبود ترک معاشرت با خلق نموده در کایا و مزارات  
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه  
 مودتی داشت نزد من آمد و از غریب اینکه او را با آن حالت که داشت  
 ذوقی عجب بهجا بود اگر چه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهره ان فن را مثل می ندیده ام  
و مرا هرگز بمعارف نخت نبوده آنرا بجای صل و صرف فکر در ان افسوس می دارم چون  
سلیقه بهر چیز میسا عدد و طبع بهر چه پردازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز طبیعت  
چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معنیات لطیفه بسیار  
گفته ام یک روز در صحبت میرزا بادی مذکور نیز بدیده معای بسیار بی نشان شد  
و چندیکه جالت تحریر بقایا آمده ثبت افتاد

## باسم مالک

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ای ز راه خشک نخت برگردیده  | دم سردی تو بساط ما برچیده     |
| شد فصل خزان چو آمدی سگسچمن | گل گشت شکسته برگ و سر ما دیده |

## باسم نصیر

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| از بسکه بجان از غم زهگیر تو آمد | پیکان تو بخود بسرتیر تو آمد |
|---------------------------------|-----------------------------|

## باسم خاندان

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| خواب راحت کونه بنیدد و دید صاحبان | نخت بیداری بامی ماند آخر از جهان |
|-----------------------------------|----------------------------------|

## باسم جمال

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پارینه ره جو بر آمال کشادی | بموجب و بید شده امسال کشادی |
|----------------------------|-----------------------------|

## باسم ترسا

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| اشک در دیده سوزانده کی جادازد | تا که برو جانب خار و خس صحرا دارد |
|-------------------------------|-----------------------------------|

## باسم امان

|                           |                                 |
|---------------------------|---------------------------------|
| پیرامن آئینه بتیاب قبا شد | بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد |
|---------------------------|---------------------------------|

باسم قبا

مهر برج پنجیم باثیره روزی و جهان

نی شب وصل تو دل لایق بآهست

باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه

حقیقت گشت حق رفت از میان

مجملاً غارت زدگان شیر از نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش منموده  
 مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود و از اینجا  
 بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلن لار و آیدم و زمستان  
 اقامت نموده در آن حدود دهم آن مقامی بنود مملکت خراب و ضوابط و قوانین  
 ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار  
 و باتدبیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پردازد و  
 و بصوبت تمام ملک را باصلاح آورد و این خود در آن مدت قلیله نشده بود  
 و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد  
 و همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا  
 و فرمان دمان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا  
 از اکثر ایشان فرومایه تر و ناپنجار تر یافتم مگر بعضی سندان دمان  
 ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط  
 اوصناع خویش استوار اند و از آن بسبب مبادیت تمامه بحال خلق  
 سایر اقالم و اصقاع فائده چنان نیست \*



باجمله از لار عنان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فزنگ را که در آن بندرمی باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریای تیر بلد تر و از هر قوم ما هر تراند چهار ایشان اختیار کردم + اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بمقرب ارتباط کلام می نگارم +

### محاربات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان و فتن بر ایشان - محصوران ختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکسته تفرلباش - مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریانمودن از بندر عباسی به بند سورت و از آنجا بکه مغظمه - تشریف بطواف و مناسک حجه اسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و تسلطت با برات قتل ابد و ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا محنت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم بفرار و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کرین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منقاد ساخته روی آذربایجان نهاد

و از آب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده  
ایروان تلافی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت از خزان  
معرکه شنیدیم که نه هزار کس از رومیه در آن معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان  
بدست قزلباش افتاد و احق فتح یابی بود و در میان که در قلعه ایروان بودند  
مستحسن شده پادشاه بمحاصره پرداخت \*

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده  
احمد پاشای بغداد را بالشکره موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله  
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول  
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه  
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی  
بعراق آورده در نواحی همدان تلافی فریقین رومی داده قریب بهم فرو آمدند  
و احمد پاشای مذکور بحلیه سازی مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصوصیت  
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی  
غافل شدند \*

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک  
و دست بگریبان فرو آورده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بیدار  
در آمده با هم آغاز کارزار کردند و منافعت از هر دو سو و شور و گشته ناگهان جنگ  
بزرگ در پیوست و در میان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در  
استوار شدند و بنیاد قلعه انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاطمی بعد از آن

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چند کس  
از امر ایمنانش آونخته او را از معرکه برآورد و در ورمیه تیر قدم فراتر نگذاشته  
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتمام  
صلح و تمهید مصافقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه  
نیز رضاداد در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز  
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز روانه شدن بعزم حجاز داشتم  
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردیدند  
و من کشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدوماه اقامت کردم  
از اخبار روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی  
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت رحمتی بی پایان  
سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک  
پرواخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در یک معطر  
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده نمودم  
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه  
بعد الا لفت با قافله حاج الحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان  
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حدود و بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا  
به بندر عباسی رسیدم \*

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل  
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسپ قلینخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصاحبه با رومیه اتفاق افتاد و خان معظم این  
 قضیه را حل بر بقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله  
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و دافاغنه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را  
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشهور مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتد  
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و غرم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد  
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقربان بخدمت  
 پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص مندی و خاطر پادشاه را که تفرس داعیه  
 استقلال وی نموده اند پیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکر می فور  
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد  
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل  
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت  
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پر دخت و بساط عشرت  
 گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه با سترحت مشغول شد  
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که احوال  
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه  
 نشیند و پسرش را سلطنت بدهد داشته معامله روم میگویند چون این مخفی نمیدادند  
 ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضایشان  
 در داده و پسرش را که کودک دو ماهه بود بیارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه  
 بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پروردگیاں سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت  
 در آن وقت دیگری را در سلک از دواج پس بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان  
 و کار خانات پادشاهی بود بمصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران  
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده قفقاز فرستاد  
 جماعت نجاتی سراسر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند  
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند  
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد  
 غالب آمد و بغداد را نزد احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر  
 برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم بقبله گریخت خان معظم  
 با شوکت تمام مجاصره پرداخت و بر وجه جبر مستحکم بسته هر دو طرف شط  
 و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه  
 بمصرف قزلباش درآمده اکثر لکد کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن  
 قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تکمیل بکار برد و راه فرار هم نداشت  
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پایی بیفشرد اما چون با سپاه  
 موافق محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد  
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران  
 بصورت تمام کشید \*  
 چون بر نخی ازین سوخ گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود  
 می پردازد \*

## بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بند رجاسی - درود بیده لاری تعدی  
حاکم و عمال دران زیار - سرزاری محمدخان بلوچ و ملکات سر

چون به بند رجاسی رسیدم بنا بر مشقت بامی سخت که در سفر حجاز کشیده  
و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم  
مدت دو ماه دران بند رمانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور  
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دست  
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تخمیدات زیاده بر طبقات خلأ نق آن ملک  
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات  
رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تاب  
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و عمال بر هر کس  
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی  
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده داد رسمی در میان نه الحاصل که عجب  
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبور است که ابقای بر باطل و تمکین ظالم  
نتوانم و برادران که ملهوت و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر  
عاجز آیم آرام مجال دزدگانی بر من حرام است دران هنگامه بیچارگان  
ناچار برین استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر  
بران آگاه است و در جمیع عجز همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ملاکت  
و سرزنش می بودم و چنان سودمی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و جز نهایتی نبود

از بندر عباسی حرکت غرمت اصفهان نمود و بهر قلعه و قریه که می رسید  
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جای نبود  
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار  
در آیدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی پدید آمد  
و حالت سفر خاصه بسیر نبود چندی در توقف کردم و اوضاع آن شهر  
خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس  
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر  
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از  
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات  
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث  
باز مانده بودند بفلکات تمام روزگاری بسرمی بردند حاکم و سپاه در اخذ  
ماستنجای یومیه خود عنف داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخمبات  
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و  
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده  
و می نیز سرکاری علیحدّه فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی  
که دست رس ایشان بود خراج و متوجّهات سال آینده را نیز محصلان  
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سیاهی بایراق  
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر سوم و دو خرجی تاباشد  
خدمت نماید و مقدار یک نفر اگر کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

و سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بدو رخت  
و یراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلکات مزدوری  
قوتی برای خود و خیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخزایان ایشان  
در معرض مواخذه و قتاوّل بودند و باین حال مطالبه سیورسات و افدوقه  
و فوره برای ذخیره می نمودند \*

و این سلوک مخصوص رعایای شیعیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال  
آن که بر مذہب شافعیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و  
نازمان بازگشتی بجا کم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکنار  
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبلیه ایشان  
ماورنموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب  
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند \*

### محصور شدن عابد الغنی خان جرم

و محاربه نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار  
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات  
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار  
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار سبله جرم رسیده عابد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوتان  
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات  
نموده محمود داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدر و ربود خدایت



از آن حدود در گذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست  
تعدیی گشادند و عبد الغنی خان مذکور که بعدالت در عیت پروری و مردانگی معروف  
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بجزایر آن بلده  
پردخت و در میان دشت خاسته سردار مجاهره و استیصال او که بخت و  
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال بمقام داد و در گرفت.

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از نبی پرورانی و مردانگی نیست  
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عملداران تنگ آمده و از رسیدن سردار  
و تعدیی آن لشکر نیز دشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش  
از ایشان نامشعین و حذرناک شده سپاه و متعاقبان خود را جمع آورده در اندرون  
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

شهر

النصر لیت با جناد مجتهد  
لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم مهبانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او  
کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را  
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان بامردم شهر و اوستگان  
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چنانکه ایشان را تسلی و  
ولایت بصبر و شکیب کردم سود داشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس  
بود مایوس شده میتابی و فرج می نمودند و من حاکم را مکر با طلاق کلانتر ولایت  
کردم و تعلل می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بگینا می و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد.

حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلو کی که در انوقت شایسته حال او بود میهنی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد با و فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دوروز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم میشتند و بدفع حاکم میبستند هنگام طلوع صبح بود که هگی با اتفاق کلانتر بجانه حاکم رنجیده صدای تفنگ و غوغا برخواست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیان هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن اردو حاکم هجوم عام نزد من آمدند و از مردم پناهی که تعدی بسیار دیده بودند غم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مراحمیت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و عیال را سز نش و علامت بسیار بر اقدام آن کار دوران وقت که اصلا ایشان را سامان و توانایی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگی میشد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود.

و حاکم معزول که اشنامی قدیم من بود از مصا دره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرف بیرون رفت و پاسبانان قلعه لا از نفاق با مردم شهر هداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز ظرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک آنان رسیده که دست تطاول بیکدیگر افکنند بحسن تدبیر ناره آن فتنه را تسکین دادند و در آن حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جلد میگردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام مانعت می نمودند و از همه بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت بمن بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کمره جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند \*

چون سردار فارس که بلده هرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی مجاهره و تقصیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف آن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی شوار دید و مردم در میان بودند ناچار بهدار پیش آمده بعد از گفتگوی بنابران شد گدایی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد بهر کس سخنانهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بجا دست قیام نماید چنان کرد که کمتر محقر پیشکشی بسروار داده باز گشت و نائب با فوجی و در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویزا از ایشان ایشان را  
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلوق ترک آن شهر گفته  
با عیال و اطفال خود به بیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط  
عازم سکناي قری و نواحی شده برآمدند \*

### ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت

به بندر عباسی - رفتن به بلده جبرون - رفتن راقم حروف

بملک کربان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم دره و قریه که املاک و قطاع  
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس  
و برآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده  
طاقت تحمل و شکیب نماندم و بر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این  
مضمون ورود زبان بود \*

### شعر عربی

یداوی جای من بغض لقمه  
و کیف اداوی ان شرت ببار

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل  
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را  
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگد  
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بزرگان میزدند

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی حاجت وندسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات و لنگ شده مجال قرار نماند از قبیلہ رخاب اعراب بکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای مرا رنجور و عجز ساخت \*

|   |  |
|---|--|
| چون شد یار که یکدم در میان بسکین نمی یابد | ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی یابد |
|---|--|

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و بهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه چاربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر جهات طاقت توقف نبود ناچار بحفنه نشسته بحال جبرون که از لواحق آن بندرست و آبهایی جاری دارد رفتم و چندی در قرای آنجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره بشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان برخیزت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرودن من ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جایی ناکه نه دیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال جهان کس  
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا فرمای نواحی آن روم و گوشه  
انزو اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش  
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت  
مرا بسبب استیلاهی اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معمره نماند و  
باجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته کسی  
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا  
دید و شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت  
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث  
دیگر اختلال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم  
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرا شدت پ  
ربیع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند \*

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان  
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم ختصاص  
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و عوی بندگی  
و اخلاص بشاه طهماسب نمینمود وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت  
سکسره بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه  
خاندان علیه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد بجانب وی رنجبت نمود  
لشکری انبوه داشت \*

## سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا  
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن  
 لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم  
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن  
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته  
 و خلاصه آن اینکده

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را  
 بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده  
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها  
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای ملبند  
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمودند  
 چون خبر قرب وصول او بمغداد رسید خان معظم جمعی را بجزایر اطراف قلعه  
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باد آورد و در استقبال آن لشکر  
 شتاب وایلغا نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر  
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده  
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار  
 بودند اول صبح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعت

سردار روم و بقیه لشکر و حشر باین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکر  
 بهم پیوسته دور رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که  
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود با محله تا هنگام زوال آتش قتال  
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان  
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بفرجه چاه با امر کرد و دران  
 زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان  
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش زخم تفنگ در غلطیه از انجمله  
 اسپ خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منزم شدند  
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که محاصره آن قلعه مانده  
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه که چیده روانه عراق عجم شدند  
 و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک خیره  
 و سردار بجوانی قلعه بغداد آمده چون دران حدود او ذوقه که وفای بلوفه آن لشکر  
 پیکران کنایه نداشت نمیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجام مقام گرفت  
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان محبتر از راه حدود کردستان  
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند  
 و خان معظم آن لشکر منزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد  
 و این در او اسط سال است و اربعین و مایه بعد الالهت بود دران شهر خزانه  
 از سابق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی  
 از سپاه که در اطراف دشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان سیار



و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغرم رزم ایشان از جهلان ایلعبار گرد  
 و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده مهر که کارزار گرم ساخت و از حملات  
 لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرور آن با جمعی مقتول برخی توفخانه  
 و سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کربویه راند توپال پشای  
 سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشیار صفت آراشد و پس از کوشش بسیار  
 خان عظیم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر سده و مخاک هلاک  
 افتادند و سر توپال پشای را یکی از قوچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن  
 او را نیز بموجب فرمان پدید آورده آن سروتق را بهم دوخته یکی از افندیان  
 اسیر بحکم خان معظم بغداد آورده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیه السیف  
 در میان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لکه کوب حوادث  
 نموده بغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

### حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بر فتح محمد خان - قتل شوستر و خرابی آن -  
 جنگ محمد خان - نهریت محمد خان بصوب خطه لار -

محملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاونت خان معظم از بغداد  
 اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنا در فارس شاید بصره و نجف  
 رسیدن میسر تواند شد باین غرض روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی  
 و شدت تب رنج که مدت شش ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه  
 به بندر مکه رسیدم هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود و در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان  
رسیده عالیق حصول مقصود گشت \*

و محمد خان بلخ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر صفهان و عراق  
و استخلاص شاه طهاسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در صفهان  
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان  
شده طغیان او را با بلخ و جوی خجانه خان معظم معرض و آن حادثه را بغایت عظیم  
و ایمی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک با انجام رسانیده و هراس سقیاس  
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری  
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوارخ فارس و عراق  
خان معظم را بقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا  
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود انیمنی را هرگز  
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد \*

و خان معظم بغیر دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد و در حرکت آمده  
ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلدن بانقیاء محمد خان معروف و بهوخواهی و  
ستم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از  
اعیان و اهلالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب  
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست  
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت  
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیرم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کمیلو تیه تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات نشسته و جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازده وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان غارس را دل از بجای و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و محدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانیش که بیهزار تن نمیرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان یافته با ملینا رسلده لار و آمد و در آنجا یکی از قومش را با فوجی بجاگرفت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود \*

### برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -  
 رسیدن به بهکیر - روانه شدن بلمتان و اقامت در آن -  
 معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باد بلمتان -  
 حرکت نمودن از بلمتان و ورود ببلهور - حرکت از بلهور و  
 رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت تهمیری ببلهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تقابل و تعدی نمودند و روزی بر چند کس از یحسارگان ستمی سخت رفت و مراخاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از بجای برفت و غریمت بر آمدن از آن ولایت کردم کشتی در راه گرفت

روانه سواحل بلباد سند بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز روز دهم  
رمضان المبارک است و اربعین و ایام بعد الالف بود که کتان جماعت انگلیشه  
فرنگ چون از اراده من آگاه شدند منزل من آمد و از رفتن به هندوستان  
ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک بشمرده و ترغیب  
رفتن بفرنگ مینمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز  
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم \*

و یکی از سواحل تنه رسیده غره شوال بود که آن بلده در آن دم و نینخواستم که درین  
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدم جماعتی از تجار  
آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا  
اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با بجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت  
صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفع بسیاری از کاره مصائب  
و آلام بشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگو ناگون اندوه ملال مزبونی  
حال نبودم چه صعوبت و غم تنهایی و یکی از آن روز تا حال تحریر که او آخر سال الح  
و خمین و ایام بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود  
و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و محالست ساعتی با اصناف خلق  
روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گذاشته بیان چگونگی  
و دجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را  
درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک  
انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دلی که معروف

بشاه جهان آبادست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت  
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بمخاطر ظهور نموده  
مشاهده و معلوم شد \*

از دو ماه افزون و رتبه اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را  
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم  
سفر دریافته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر  
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجمعه در آن بلده از بی آبی و بد هوایی و  
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدیم مردم گفتند  
بلده خدا آباد از مسمومه های سده که چند روزه رهست باید رفت و بچند  
مانتی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر  
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود \*

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حران  
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیار  
بنیتا دم چون بعضی امراض را اخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب  
مختلفه مقدر نبود حیرتی طرفه عارض شد \*

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار  
همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل اوضاع  
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت علایق  
وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر منجم

استیلا داشت ناچار بجهت شسته بصوب ملتان روان و آن منازل را  
بیشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم  
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته میدوید  
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف  
بمعاودت بود و مقدور نیگشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی  
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و احتلال خود را بنوشتن  
مشغول ساخته هوش رسیده و حواس پریشان شدن را این ندانیدم \*

مطرب سماع برکش و ساقی شراب به | ایام را بهال و فلک را جواب به

و رساله کمنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند  
رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام \*

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا  
از التفات بذكر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست  
و اگر عثمان قلم بذكر شمره از بغیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از  
قبایح و فضلیح احوال و اوصاف این دیار که در آثار شغف اطوار زبانش  
خواهد گرفت و بر کلام و صفحه افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه  
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور  
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه  
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسبه و اوقات و مرغوب خاطر  
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکر و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احترام داشته بخاطر نمیکند شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی  
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موانع و معایب دیگر  
 نیز داشت که شایان این انیمقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر خیرین  
 متشبه بشیوه خودنمایی که سرمایه فرومایگان و نزد این بمقدار سرمه قباح  
 گردد و لکن الحمد و المنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه فطری و بجرت  
 که موجب زبونی و خمول دروینا شده اما باعث برتسود آن شد که درین آوان  
 که آخر سال اربع و خمیسین بمایه بعد الالف است و در بلده و ملی باشدت آلام  
 و اسقام زانویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مالامال بود آسایش آرام  
 کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب  
 بنو بی اختیار آنچه محل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمود  
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که جواوشت دهر سازگار را کار با و دل  
 و دماغ شوریده آورده را اثری است +

عربی

الی الله المشتكى من دهر عموذ و خلق مردود و قلیل حیار و هم کثیر شقا و هم علما  
 هم جلا و هم امراء هم سفها و هم اسخذا و العولی ربا قسا لهم و تبار بنا افرغ  
 علينا صبرا و توفنا مسلمین +

شعر

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| لیست تقی عنذی لب بقیراط  | الاکت اند دنیا ناقیمت       |
| وطا وعت کل صفیان من خراط | دنیا تابت عن الاحرار قاطبته |

## فارسی

گمان افتاد لنگر کوه در وسیع فرسایا خدا صبری دهد و لهای از جازه فرستد

کنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید  
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجمنی باید باکی نیست \*  
چون مدتی اتفاق اقامت در لنگان واقع شد ساخته غریبه روی نمود و در تابستان  
رو و خانه شد که از آن ناحیه میگذرو طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و  
خرابی بسیار بعارات و مساکن آن دیار رسیده و از تردد بر کشتی شد و جماعتی غریق  
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قری روی بکی نهاد  
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجمنی گفتند که قبل از این  
نیز صبدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلقی بجهاب  
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم بهتپ لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق  
غیب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که  
معا بها کردند و آنان که نکرند همه در گذشتند بکبر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند  
و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت  
و مراجم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه  
که اقامت داشتم کسی بر جانمانده از آبادی به قیاد و ضروریات لابدیه یافت  
نمیشد و از همه ضرورت و وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت و اگر نداشت و راهای  
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مرض گشته محتاج  
به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد \*



و صعوبت معیشت و زندگی کافی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را  
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که معدود  
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این  
 معنی بر همه بشکشت نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته  
 آنرا معمولات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظ  
 معیشت برین کشور بی اجتماع سه چیز نیست و آن زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد  
 بلدیت تمام است و بر تقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل  
 و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر  
 کاری که در ممالک دیگر یک نفر کار گذار برآه تواند شد اینجا بدو کس سرانجام  
 نیابد و پیدا که بندهم دهم و ششم و اسباب کمیت بیفزاید اوضاع نامنجان تر و بی نظام  
 تر است.

باجمله از ملتان ناچار و چنان شدتی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلد  
 رسیده بعد از چند بی آن تب رفع شده صحتی رویدا و تخمیناً سه ماه اقامت نمود  
 با سبالی چند ماندن در آن شهر کرده و مضطرب سفر شدم و طرق و شوارع تمامی  
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلد  
 دہلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدہلی رسانید  
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم مہوم بی آرام ساخت و عسکر  
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر  
 این که از صوب کابل بقندہار رفته در مملکت خراسان برگزیده که اتفاق شود



لشکر وی بیغ محمد خان بگرم سیر را کد کوب خوار گردانید و قلعہ لار را گذارشته  
 با لاری که داشت بآن سیر دوی اندک رسانای آن شافیه و در آن وقت  
 جموری جمعیتی داشتند و آمده بشکر و سامان لشکر و تسبیح مدافعہ اقدادان قوم  
 بنجیل باطل را وی هر اسان شد و آن همه مخالفت و منازعت اورا باخان معظم  
 حل بر موانعه و تدبیر بخان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت  
 نداشتند نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند که شید اتفاق و همراهی از آن قوم  
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما اقبال نخواهد کرد  
 و به تمنائی از تیر کار و محافظت خود عاجزیده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن  
 سیر و در آمده آن قوم را بگنده در قلع و قمرای خود تحصیل شدند و محمد خان  
 با سیر دوی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار  
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول  
 و خود زنده گرفتار شده ویران نزد خان معظم بودند و بعد از معاتبات درشت  
 و بر آوردن مشیمای وی بخنج مجبوس گردید چون میدانست که باقیج و جمعی کشته  
 خواهد شد در همان شب حربہ بدست آورده خود را ہلاک کرد و لشکر خان معظم  
 آن گرم سیر را کد کوب حداثت ساخته آن طبقه شونف را متاصل ساختند  
 و معدودی بقیۃ السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا  
 آورده در آن اکنہ سکنی فرمودند

و خان معظم با صفهان رفته از اینجا آذربایجان نهضت کرد و بالشکریای  
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود مالک ایشان کبریات مصافحاتی

و محاربات صعبه نموده در هر بار نظریافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه  
 در آن معارک مقتول شده قلعو ایروان و کنجه و برخی از مملکت کرهستان و آن  
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جانی از مملکت ایران نماند  
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نگزیده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت  
 نموده کارزار کرده و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های  
 متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین سامان  
 منووره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در  
 در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و  
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند اطلاع  
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکن نش را  
 از سپاهی در رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مار نیز در میان ایشان خواب  
 و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول  
 و استقرار نیافت \*

پس از حدود و روم عطف عثمان بدخستان نموده ولات جماعت از کی که در  
 ایام قدرت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و منو  
 راه متابعت و اعتدال نه سپرده بودند اول فراسهم آمده مدافعه آغاز کردند  
 و بعد از تنبیه و نه بریت متمسک عفو و ملتمس اطاعت شده \*

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

تزیین و تشریفه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه پنجتیار

و قتل ایشان - روانه شدن بقصد بارمحرمه قلعه قندلار - بنامی در آبا  
 خان معظم چهل مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالک ایران عیان  
 و کدخدایان و رئیس سفیدان را طلب داشت با حضار ایشان محمدان غلام  
 گماشته بود یکی را دوران مکان حاضر بختند و فری خان معظم مجلسی مشغول  
 بسراوان سپاه وایلچی روم که با تاس صلیع و مصداقت آمده بود آراسته  
 یکدیگر کس از مشاهیر را بهانه بقتل آورده و سباب و ادوات سیاست جلوه  
 ساخت و دوران مجمع میب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را  
 مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون تمهد بود جمعی از مخصوصان  
 سخنها می خلاصانه چاکرانه بزربان را نند و از مردم مشورت میخواست که مناسبت  
 بادشاهی کیت و مصلحت حال و در چیست مردم دریا گفتند و به مقتضای مقام  
 بزبان برکشاند و چکلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران  
 مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی  
 خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان  
 و اربعین و اتمه بعد الالف بود و عبارت انخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم  
 تغیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بر یک جانب آن  
 بتاریخ انخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای مؤذنان ایران این  
 چنین مصرع رسانیده بود \*

تاریخ انخیر فیما وقع

بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طما سب شانزده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

و در مشهور طوس و بلخ که سوار و گاه و زمانه در آن بود و در آن وقت که  
 قیام داشتند و نادر شاه به تفسیر قرآن و این اخبار است که در آن وقت که  
 ساکنان آنها التعمیه پرداخته بعضی از ایشان به علایقه آن محکم مقدس را اسیر و بخت  
 از زمین نمود و نهر آبی که از کوه پامیسی آن دیار آید و در بر سر نمایان آن که در  
 آن روضه میگذرد و افراد و دهان شهر مقبره عالیست بهت خود عمارت کند و  
 انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| در هیچ پرده نیست نباشد نوازی تو | عالم ریاست از تو و خالیدت فوجی تو |
|---------------------------------|-----------------------------------|

و چنانکه تفحص کتاب نمودند حاکم شد پس بملکت عراق نهضت کرد و نبات

نجدیاری باز بر طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه سخت بر ایشان اقبال آید بسیار

از فوج مقتول بقیه از توانائی طغیان بنیتا و نادر از آن جد و غریب قند بر نمود و پسین برادر محمد

قلعه را که ضابط قند مار بود از اراده خود آگاه ساخته برادر بملکت

کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین بن کور سامان و غور و لشکر آراسته داشت

چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بن خرم نوشتند

در ریده مغلوب و منکوب منهرم شده بقند بار باز گشتند و چون بجای قلعه قند

رسید باز لشکری آراسته از افغانه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهرم گشته

بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهره آفاق

بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتی جدی که

در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توانج

و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت \*



اعلام شوکت او کار رقیبه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجای کشید  
 که خلاصه آن بر متتبعان اخبار مستور نیست باجمک نیروی همت و پرتو التفات  
 خاقان مصطفوی نسب بهیمال که صیت سلطنتش خافقیقین بالامالان داشت  
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و امداد  
 گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن  
 شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد و نسبت بآن دولت قاهره شوره ساخته  
 گاهی با جرایمی خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی با رسال عراض بنیاد و انجاس  
 مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را  
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو در مان علیه صفویه در هنگام عجز و خوار و تحقیر  
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنج قضایای هلیه در ایران  
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت  
 آن شیوه را مبدل بنار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی سدود میشدند  
 و این عادات در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات  
 آب و هوای هندست چه ظاهریست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنانند  
 و از پستان نامها هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندان این دیار را  
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این  
 میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت  
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران  
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دحام



زراغ صفتان فی اعتبار و ذواهم دیدن مشتق درم و دنیا ربای غرور مبتلا شده  
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کذاب نهاده احوال گذشته و عهد  
میشاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله  
در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن زریان مهند آمده کیشوراج را بابالت  
متکمن ساخت و آخر فیروز را ی پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده  
کیقا در ستم و ستان را مهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای مهند بود  
و ستم سوج را بابالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر وارد شیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام  
ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را برابر باب بصیرت واضح است  
چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل  
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوفست هرگز با اختیار خویش  
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال خطر  
راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت  
و سپاه و چنین است حال هر که او را حسن صحیح بوده در آب و هوای دیگر خالص  
در ممالک ایران در روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین دیار آید  
و قدرت بر بازگشت نیابد و بآنکه بسبب موانع و عوارض ویرا محال اقامت  
در جایی نمانده و سالف ایام خویش را بصحبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بهال و جاسی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفلت نهاد  
 بوده دل بران بند و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیر و  
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون کرشاسپ را سر دار کرده بهند میفرستاد  
 و بر سفارش نمود که بزودی آن ملک را منسخر ساخته بهاراج سیار و باز کرد و چاکر  
 لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز و بوم بهجاست آن مردم گذرانند و بگیرم  
 بکار نیاید ناچار باید آن ملک را بکشد و یا بقتل رسانند و هر دو را رواندارم  
 چه لشکر دست غنیمت نتوان برید \*

و استاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده \*

### مثنوی

|  |   |
|--|---|
| وصیت چنین کرد کرشاسپ را<br>نداری ز خون سپاهان درین<br>بچستی ده انجام کار سترگ<br>نمانی در آن بوم سال تمام<br>گرت بگذرد چارموسم در آن | که درهند پدر و دکن خست را<br>رمی کار مرا درخشنده تیغ<br>برایشان چنان زن که برگله گرگ<br>که لشکر کران کیر و از ننگ و نام<br>ز فرنگ و مردی نیامی نشان |
|--|---|

مجملاً تحقیقت سلوک سلاطین صفویه بایا و دشان و شاهزادگان  
 سلسله بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش  
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده  
 بیگانی آغاز می نهاده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی  
 شیوه مردی و مردی احیای لوازم اشفاق و اعطای معمول میگردد و الحق

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس مروت و ووداد بود  
 و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینہ در  
 در روز در ماندگی و التبا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی  
 و همان نوازی و غم خواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک  
 داشته اند از نواد و غرائب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده  
 کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست +

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این  
 طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تنهیت و تعزیت  
 تا خیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده  
 نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران  
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پیشی بخاطر نگذاشت  
 بلکه بامیر ولس افغان راه آشنائی نمود و ادسلوک داشته و با حسین همسر  
 افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قنطاری شده بود با آنکه بکمان لشکر  
 کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگردیده بازگشت و در نوبت  
 طریق مراسله مفتوح شد +

### فرستان ایلیان متعاقب بهندستان

نگاهداشتن محمد خان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار  
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن  
 ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عالم بلذ

حایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان  
 در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری دی -  
 ورود نادر شاه به پیشاور - عبور نمون از آنجا

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرای  
 برسات هندوستان فرستاده و قلاع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه  
 اشعاری شده بود که چون مخاذیل افغانه خاین این آستان و دوزخین یارند  
 و الحال بسرای خود رسیده بقیه السیف در بهر میت و فرارند و از بیم لشکر  
 ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سواي هندوستان نیست باید که آن مدبران را  
 راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود در آیند باجمله محمد شاه پس از چندی  
 نامه متضمن سخنان بیغروغ نوشته ایلیچی را متصرف ساخت \*

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الاگر باز یکی از امرای  
 سفارت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود پس از  
 مدتی ویرانیز رخصت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیر شد  
 نگاشته بودند \*

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک اعظم  
 امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را  
 بعد از ورود و بجد و داین مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه  
 از ایشان بستاند و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود  
 تقدیر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است \*

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله از بنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید و پیرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چنانکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادر شاه را بجه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که توقیف محمد خان ایلمچی را از تدبیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویراننا چیز یا منضم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمد خان نیز بمقبول افتاد و نادر شاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال تحقیق حال سعی در حصول جواب و امر بتجلیل عود نمود و چون جواب صادر نگشت در خصمت نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت \*

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد \*

و در عرض چند سال از آن زمان باز که افغانه در شیراز منضم شدند همواره از هر طرف جمعی از آن قوم برانگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنی

و در اکثر سرکارات لازم شده داخل سپاه گشتند و بحق تکلیف مانعی که  
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بودند  
 و نادر شاه بخرب قلعه قندمار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنیاد را آباد  
 سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده که تووال قلعه کابل را  
 پیغام داد که ما را بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون معدن  
 افغان است و محدودی گرنخیکان نیز با ایشان پیوسته اند غرض تقصیل  
 این قوم است هر اس بنخولش راه نداده در مراسم مهانداری کوشد  
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که تووال و کابلیان مستعد جنگ و جدال  
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقبل ایشان  
 تخریب قلعه را مقرر گشتند و بجزر حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند و محصوران  
 امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیسی پرداختند و در آن حد و هر جا فاغنه  
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود  
 و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از مقبرین کابل را  
 زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند  
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند  
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهید باز از کابل یکی از لشکریان را  
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند  
 جمعی از تبه کاران آنجا گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بردند  
 و آخیره کس از ایشان را کشته یکی فرار کابل نموده صورت واقعه باز نمود

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را  
 قهر و قتل نموده بود و از استیاع خیر کشته شدن آن ده نفر بقیه ارشده بصورت جلال آباد  
 منتضت گرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناپیخته شدند و از غارت  
 این که برای رئیس قاتلمان آن ده نفر خلعتی از سر کار محمد شاه حسین شده بود  
 که ارسال گرد و قتل عام جلال آباد عاقبت آن شد \*

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهندشیوع یافته بود دغان ووران  
 امیر الامر و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت  
 داشتند و آوازه توجیه خود را عمارت قریب بصوب کابل منتشر می نمودند و این نیز  
 بزعم ایشان از تدبیرات مکیه بود \*

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش  
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامر ای آذر بایجان نموده در دار السلطنت تبریز  
 اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل در از کشید جماعت لژی مستعد شده  
 بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور  
 بآن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادر شاه چنان الفتاف  
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه راضیت نموده بحدود شیروان فرستاد  
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد \*

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه  
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای صوبه ادیهای  
 تنگ را با عقد خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برنجیری سخن در گرفت  
 و روز موعود نادر شاه برسد و خلقی ابنوه از افغانه و فوج ناصر خان بودی  
 هلاک رفتند و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اغراض یافت  
 و نادر شاه ببلده پیشا و نزول نموده از آب انگ بکشتی عبور کرد \*

### بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - و رد و بسر مهند - آمدن نادر شاه ببله -  
 مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بلی -  
 روانه شدن راقم از سر مهند و رسیدن ببله -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر  
 به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان  
 نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام  
 داشتم چنانچه وزیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت  
 روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیین میدافتم که اوضاع  
 مقتضی در و نادر شاه هندوستانست و بصوبه کابل در آمده بود و حرکت من  
 اگر چه آید ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و منیش اهل این دیار مقتضی  
 آنکه لاحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکرده خاطر و عایقی  
 شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تمسیر تمام دست  
 نهادن آن زمان در لاهور مانده بودم و در آن وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت  
 احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت بلا حظه اوضاع حال مال



ایشان نیافتم و بسبب اغتدال احوال حالت معاشرت بالشکر و لباش نبود  
 ناچار باضعف و نفاقتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود آن ملک  
 بهم برآمده بود و بر کس دست نداشت و بنیاد آورده چندین هزار قطاع بطریق  
 شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسربند  
 درآمد و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جدال مداومت بگذشت  
 و نا در شاه بکنار لاهور رسید ذکر یا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار  
 سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته  
 صفت آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ بهند هر دو نیز از غرائب است بقصه  
 نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش  
 بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند  
 بگریختند و باقی بهم برآمده ستلاشی و متحیر شدند آخر حاکم باغبوبان بقبله درآمد  
 و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد  
 التماس امان کرد و بحضور نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق  
 برقرار ماند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد  
 در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده بتاوی تمام می  
 رفتن از سر منهای که بغایت خراب و محصور لشکر وزدان بود با جمعی  
 بیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتیم بجانب دهلی روانه شدم و از میان  
 لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز دو حام تمام نمود  
 بمحور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام خیز از آن شهر شوریده او خلع

باو و خدمتگاران گوشه گرفتند \*

## رسیدن نادرشاه در موضع کرنا

در ماه دامن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه  
 بقاچه شاه جهان آباد - طغیان سکنه دلی - قتل مأمور ملی -  
 که فتنه نادر شاه سند و کابل را تصرف نمود - تعیین نمودن  
 محمد شاه پادشاهی هند و تاجیکستان و سمرقند و بلخ

و نادر شاه دوسه نوبت تیر از لاهور تا رسیدن بلخ و هندوستان پیغام روانه  
 ساختن محمد خان ایلمی خود و محمد شاه نمود و ایلمی مذکور را همراه دشتند و خدمت  
 نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست  
 تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرنا که چهار منزلی شاه جهان آباد است  
 تلافی دست داده جنگ و پیروست هندیان توپخانه برگرد و خویش چیده  
 محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بطراف ایشان تا خنجر آورده راه  
 آمدند و بر ایشان سوار و دق و خط و عملا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور  
 گمان کرده بودند روی نمودند و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را از ضرب  
 خیام خود گذارست و با فوجی بر سر ایشان رانده بریان الملک زنده و شکیر  
 شد و خان سلطان اسیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نانی  
 با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بیدار آمد و محمد شاه و بقیه السیف که  
 هنوز زخمی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتشر با فتنه هراس شدند  
 و قوت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند  
عریان ساخته سر میدادند \*

### شعر عربی

اذا كان الغراب دليلاً قوم | فنادوس الجرس لها قيل

القصه نظام الملك و محمد شاه با بعضی مقریان بتوسل و اعتدال بمسک  
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید مردم تعرض  
سجده و ملک و ناموس داد \*

القصه نادر شاه با هر دو لشکر شهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده  
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هندی بوضع معمول سابق در  
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احرام احد و خمسين و مائت  
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه  
در افکندند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را  
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه بکاک گردیده علی ای حال در یک ساعت  
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود  
و ابواب آن شب در نور مفتوح و بفضل مهات مشغول و برخی از سپاهش  
در حول قلعه و خانههای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت  
فرود آمده بودند محلاً بمجر این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج و جوق  
کم فرصت با اسلحه و بیراق از دو حام و شورش افکنده بقتل و تاراج قریبش  
مهمت گذاشتند و این هنگامه تمامی شهر را زلزل کرد و قریبش که فرسوده

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جانی نداشتند متفرق می کردند و هر کجای بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده می گشتند و با آنکه شب در رسیدن شورش انگیزان بد مال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر تحقیقت حال بعضی نادر شاه رسید پاه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود آرام گرفته با مقام سپردارند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورده و راه رفته نمایند و در آن شب هیچ کس از امر ای هندی که واقف کار بودند احوال متعذر تسکین نایره آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که سب الاستدعا از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بودند و این هنگامه قریب به هفتصد کس از ان طبقه قتل رسید \*

باجله چون روز شد همان آشوب داشتند و بودند نادر شاه صبح از قلعه سوار شد و بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد و قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمد و قتل با فراط کرده احوال بی غما و عیال با سیری بروند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز گذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه نداری امان بقبته السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عقبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توالت شهر در هر گداز آنها را جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو رخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت \*

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم تیریزها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بملک ایران ساخت و محمد شاه و امرا هند را طلبیده مجلسی بپایاست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت \*

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهاله نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شانزدهمین و مایه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت \*

### مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلده سبزوار است \*

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بودند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدرون مرگ وی را شهرت داده

بنیادشورش کردند همان روز را این خبر با طراف انتشار یافته بپایان میرسد که  
 و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقیم آنوقت است  
 بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت  
 بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافق  
 انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پادشاه آورده بشهد  
 مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو  
 صغیر بودند نیز در آن دیر فانی نموده اولاد از وی نماند \*

## شعر

و تقطعت المنون بلا قتال  
 ولا یخبین من خبث الیالی

نعد المشرقیة والعوالی  
 وز تبط السوابق بمقربات

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاب \*

فکانوا با و لکن للعادی  
 فکانوا با و لکن فی فوادی  
 لقد صدقوا و لکن عین وادی

او اخوانا حبتهم درو عا  
 و خلعتهم سمانا صایبات  
 و قالوا قد صفت منا قلوب

و از نوادرات اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه  
 این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت و بدلت  
 سلاطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودیم دیدیم که مطابق بود  
 چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از وزارت السلطنة الماچان اگر چه  
 در اربع و تسعایه است اما بگوشش بر سر سلطنت و در وزارت سلطنت تبریز

تبارخ سبع و تسعایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس  
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس  
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد  
 صفه یون مطلق است \*

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذكر  
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته تقصار  
 مینماید ختم الله بالعسنى وجعل منقلبى فى الآخرة خیرا من الاولی \*

مجملاً از حیدر و رود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس مایه  
 بعد الالف ست و سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته  
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بودم  
 و از کثرت موانع عایقه بسر نیامده از راه نامهور زندگی پنجاه و سه مرحله بقلم  
 استوار و مبر و شکیب پیاده ام و کالبد مخصری از هجوم آلام و اسقام در هم  
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون  
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب ان تعذبى فانما من عبادک  
 و ان تغفر لى فلماک انت الغفور الرحیم \*

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون  
 نه در آمدن اختیاری بودند و در رفتن چندی بخونین جگری ساختم \*

رباعی

برخیز خیرین از مر و نیا برخیز / زمین کهنه ز من تو ای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه  
نسال افتد النفس دران

برخیزد ازین میانه تنها بر خیز  
وان یبدل بالفرج الاخران

انه جواد کریم







بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح نامه نام آوران گه بیان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات نهمانه قدی  
باد باغی مرد افکنش تالش تکلیت ذوالمنن که اعتراف بکمتش را طرب لسان  
یونان کده خاک بامسحان افلاک هداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان بهر خار  
دبرگ هر گیاهی چون معجز بیان بدن عدنان و قحطان و شان سنخ این گلستان

ملنوی

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| منش برتر از سپاس هست    | نقش بیش از التماس هست      |
| که ز خورشید تابناک ترست | همینش پرده پوش آن فطرت     |
| غرقه موج خیز تسنیمش     | دل پاک از سر و شش تعلیمش   |
| مومیانی ده شکسته زبان   | خامه را از نرم مداد روان   |
| ذره بامهرش آفتاب انداز  | قطره با فیض اوست طوفان راز |
| آسمان با فطرتش          | دل و جان جمله مستمندانش    |

|  |  |
|--|--|
| <p>دم پاکش بلند رایت اوست<br/>         پرچم کرده این پزند نقش<br/>         صوت بلبلس بدستان سنج<br/>         غنچه رطب اللسان مدحت اوست<br/>         از لبم گوهر عدن بارد *<br/>         خم دل دارد از شرابش جوش<br/>         می دهد خامه صور اسرافیل<br/>         کز قلم منیر نم دوال بکوس<br/>         ناله در استخوان من نالت<br/>         در خموشم ز راز دارانم *</p> | <p>سر بلند آنکه در حکایت اوست<br/>         از نفس بر کشیده صبح و فرش<br/>         رویه بستان سرای ده پنجه<br/>         نافه مشکین نفس ز نکمت اوست<br/>         نغمه سبزم حزین اگر دارد<br/>         گر نو اگر شوم و گر خاموش<br/>         در مدادم فتاده موجه نیل<br/>         کی قبادم درین جهان نفوس<br/>         کیل من درد و عشق می کالت<br/>         گر خردم ز دلفگار انم *</p> |
|--|--|

ثم احم الصلوة واتم التسليم على الفیض الاول والنور الاقدم اوضح العرب  
 والعجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفى وعلى ابن عمه ووصيه خليف الله  
 في العالم وعلى عمرته وصيه الكرام ومن اسلم وجهه لدهد امن به واسلم چون قلم  
 موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی  
 پردگیان حور انژاد سزدوق معنی محمد المشتربعلی البجیلانی بسلوک بیل نظم گسری  
 وره نوردی دادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که  
 قدم ناستوار در پیمایش خطوه خمین ست همواره مضار اندیشه باسیاقت  
 بر بان کار داشت ایام باره از صناعت شعر عنان تاب می گشت و بی اختیار  
 دل الماس پاره بزره آب جگر آب داده در کنارم میرنجیت و از ان رسالت نهاد

انچه در سلاک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتق بر اقسام شعر و عوام و تنوع سخن

قطعه

|   |   |
|---|---|
| نمک سینه جگر ریشان<br>زیب گوش و کنار شاه عشق<br>بر ضمیر ملک صغیرم رنجیت<br>استخوان که در تن معنیت | بزبان سخن سرای هست<br>گوهر کلک نکته زای هست<br>در صفاغ فلک صدای هست<br>سر مغز از نوای های هست |
|---|---|

و چون دامن از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان نخته بود  
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذشت  
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بعیت  
در دهر مایه در شد و بهقان حاصل ما  
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبعش از غش نقص و خامی نهاد و روی خلای  
دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید  
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است \*

قطعه

|   |  |
|---|--|
| حرمین از تقاضای محبت بر آنم<br>ز شوری که از سینه ام موج زن شد<br>شکنج قفس تنگ دارد و دم را<br>ز خاک ره کلک آهو خرامم<br>رطبهای شیرین تر از قند مصری | که خوان سخن را با خوان فرستم<br>بزحسم جگر با نمکدان فرستم<br>صفیری بمرغ گلستان فرستم<br>شیمی بناف غزلان فرستم<br>برطب اللسان عدنان فرستم |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| دین قحط سال بلاغت حدیثی<br>چو برق کشایم ز رخسار معنی<br>کلام من از فهم شاعر فروست<br>بر انم که اوراق اشعار خود را<br>تراشیدم از دل سخن بر آنکه شاید<br>ز کلام عراقی نژاد خود از بوند | بمعجز بیابان قحطان فرستم<br>فردغی بخورشید تابان فرستم<br>مگر از معنیان حکیمان فرستم<br>چو شیرازه بندم ببقایان فرستم<br>بدریا دلی زاده کان فرستم<br>سوادى بجاک صفایان فرستم |
|--|--|

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان ز بخند و اگر بی پرده حقیقتی سخنم سوز  
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند هایلون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و  
جوامع حکم روح پرور هوایش ربمعی اعتدال و جداول سطورش از ارمغان لایال  
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش خار شکن و نیمش مسیح آئین  
از صبحی فیضی که ساقی کلکش همپوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنودند  
از نشاء هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش رنجته فرومستان  
معنی نشاء شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست  
یا شور مجنونانست که از اوادی تفسیده دل برخاسته در پرده درایت یوسف نایست  
از گل پیر میان در موج نگار نایست سیمین بدنائش فوج در فوج سسی پیکرانند  
در خیابان سطوره و شاد و شمعان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشا نوش  
نازک بدنایند حجاب پرورد گل پیرینانند تنها گروخته مغزانند برشته پوست  
بیکانه نغمه اند آشنای دوست صوفیانند در حدتخانه عشق مست سماع سوخته گانند  
سیند آسای سر گرم و دواع در دیشانند تجرد کیش فرو گیشانند از همه در پیشانند

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوش و خروش  
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده  
بهاریست خراشیده ناله های بلبل شاخساریست \*

## قطعه

|  |   |
|--|---|
| <p>خویش تن را همی سپاس کنم<br/>از حسودان چسدا پر اس کنم<br/>با محراب اگر تاس کنم<br/>خاک در چشمم بوفراس کنم<br/>فی بنا موس بوفواس کنم<br/>می دانش اگر یکاس کنم<br/>آتش از طور اقیاس کنم<br/>پنجه در پنجه حواس کنم<br/>شا هد طبع روشناس کنم<br/>بعنه یران چه التماس کنم</p> | <p>لائق مدح در زمانه چو نیست<br/>هر چه گویم نه تهمت و نه لاف<br/>کرده باشم مقام خود را پست<br/>فرس طبع چون برا نگیزم<br/>کلاک معجز نگار چون گیرم<br/>سرد بکیوان بگرد از مستی<br/>در دلم خون فتد اگر از جوش<br/>رعشه پریم گرفت دهان<br/>بچه امید در زمانه کور<br/>کس زبان مرا نسے فهمد</p> |
|--|---|

ابوالآبایی معنی را درود که بدست یاری او این محقق گوهر هست انتظام و نظم  
ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آندگان را یاد گاری باد \*

## قطعه

|  |  |
|--|--|
| <p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری<br/>دو صد فزون ز هزار است سی و شمری</p> | <p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود<br/>قصیده و نغزل قطعه و رباعی آن</p> |
|--|--|

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| هستد با شطه خادم کند نازش      | که لیلی عرب آراست در لباس می   |
| دعای رحمت از آنیدگان امیدمست   | که جاده است بسیط جهان و ماگذری |
| شگفت نیست اگر آلوده است دهن ما | که دیده اشک نشانست اشک جگری    |

ربنا آئنا من لدنک رحمته و همی لنا من امرنا شد و الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر  
و باطن حق حمده کما هو اهل و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

### قصاید

|   |  |
|---|--|
| غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی           | نقش لا در چشم وحدت بین من الاهی          |
| فرقه اشراقیان و زمزمه مشایین            | غوطه در حیرت زو نه این چشم حیرت ز راستی  |
| غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود    | سر برآبی گرد خود قطره نه دریاستی         |
| عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد       | آفتابی در دل هر ذره پویاستی              |
| چشمه چشم ترا لای حجاب اینیاست           | ورنه خود جهان همانرا دیده بنیاستی        |
| بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلون      | آدمی دانای راز علم الاهیاستی             |
| نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شد       | گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی          |
| تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات  | رتبه اش بالاست و ز کون مکان الاهی        |
| هست بالا و صف آن عالم که نبود همتند     | انبساط از نیست الاخت روح افزاستی         |
| عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد با    | نه غلط گفتیم که دریم عقل و جان اینجااستی |
| معلومی گفت از ازل حال ابراهیم بود       | آنچه ما داریم پنهان پیش او پیدااستی      |
| چون ز ما بر فضل شست اینجا نیامد در وجود | از وجود این قالب جانرا چرا بریاستی       |
| گفت ز ما قابل حاجت قالب و جهان          | بخند و در از فضل فیاض جهان آراستی        |

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن  
 هستستی خیر محض و بخشش اوج محض  
 هر کس را بود از احسان او چشم وجود  
 داد حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند  
 شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب  
 خواهش در عنانی از اماندگان مینده است  
 ما گدا او پادشا مابنده او فرمان روا  
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز نمند  
 ملک دنیا نیست غیر از ذراع حسرت ختن  
 ملک آن میدان کج پانیده است نپایان پذیر  
 با همه آلودگیها گفته دل پارسا  
 بیت معمور شکم شد خانه و نیت خراب  
 هر که فانی شد از خود باقی بخت خواهد شد  
 تا اگر رفتار خودی در دفع نقد خودی  
 یا جیبی انت فرج کرده القلب الحزین  
 رحم فرما یک نظر بر سینه جاکش نگر  
 صفحه را دریای خون کردی بفگیر خامه

کج مدان کج مبین و کج مگو گراستی  
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی  
 گر گل و لعلستی و گراز و گر خار استی  
 گر چه ما محکوم گویا و بحکم ماستی  
 کین سستی آهنتی یا زهر حمر استی  
 آنچه آن سلطان بیابان کند زیباستی  
 رستخیز انا اگر انگیزد که حکم اوراستی  
 فیض او محبت اگر ارموز اگر فرداستی  
 ملک دین جو چشم آخربین گرت بیگستی  
 عاریت عارست اگر خود ملک داراستی  
 پارسا دل کی چنین استی بت تراستی  
 کعبه دل جوی تا کی بر در دلماستی  
 گر توانی بگسل از خوشین بگستستی  
 از خودی گرفتار غمی در جنت الماوستی  
 عمر باشد در هواست بی سرو بی پاستی  
 در خرابات محبت عاشق رسواستی  
 استینت جو غمی دیده خون پالاستی

و دیگر

بر تو روی ترا نیست جهان پرده دار  
 استلار النخاقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر ز من بنده فرمان تو  
 گوش حکیم تو ایم مرد زبان نیستیم  
 عالم اگر دشمنست چون پنج پناهی خیم  
 لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم  
 لاله گلزار است سینه اخگر فروز  
 زاهد اگر با بهشی باده کش و توبه کن  
 عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر  
 وه که ندارد در رنگ گردش گرد چرخ  
 ز رحمت میورده دید ناخن اندیشه ام  
 این بدمی بسته است و آن بغمی میور  
 همه دیرینه اندویده کشا و بین  
 آه چه سازد کسی بابت و تاب چنین  
 خار حشمت خلد از گل و ریحان او  
 از فلک پشت اخم شد قد و توان علم  
 تاقت بفرج ال و هرست قی چرخ  
 تاب تحمل نماند یا بحار الهامین  
 پشت جوانمرد را بار لیان شکست  
 بار خزان چون بر دوش خزال حرم  
 هر طر فی یک تار کودن دون خطر نیست

کردل و گردین بری این لنا لاخیار  
 طاعت اگر رد کنی حاش لنا لا اختیار  
 رد و شطاط اللد و عند ذوی الاقدار  
 بالک استیم غریبک المستجار  
 والد دیدار تست دیده اختر شمار  
 از حسد و دور بین در هوس نابکار  
 لطمه زند پیشتر موج بدریا کنار  
 شهد کند در شرمگ ساغر لعل و نهار  
 آه که جز با نیست در گره روزگار  
 هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار  
 خسته رنگین گل گریه ابر بهار  
 چهره روز آتشین طره شب تابدار  
 روی جهان دیدنی نیست درین درگاه  
 کار جهان شد بهر گشت بهر عیب و عار  
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار  
 علم ستیز بجهنم جل خلیع العذار  
 ریخت چو برگ خزان چخه گوهر شمار  
 شیر تریان چون کشد ناز سگ صغیر خوار  
 تکیه نان بهر خور نیست جامی صد و کیار



|  |   |
|--|---|
| <p>نیت بشکر نکو حنظل ناخوش گوار<br/>بلبلان شان شود چو نتوکی از هزار<br/>خامه نهی در بنان صنفه کشی در کنار<br/>نکته بدامن بر و طسبع بدایع نگار<br/>خوشرم آمد درین گرم صنفه اختصار</p> | <p>نخامه بهان به که رو تابد ازین گفتگو<br/>روغن لبان بود شور صنفیت حزن<br/>چونکه بی امتحان باقره خوشحکان<br/>بایه مبدون و بد کلک جواهر زخم<br/>صبح قیامت و مید از جگر سوخته</p> |
|--|---|

## فی النعت

|   |  |
|---|--|
| <p>گو گریه که شاداب کند گشتالم را<br/>فاز و تدمم در گره آبله یم را<br/>ماتنغ کشیدیم و کشودیم علم را<br/>پسچید نظم خبش شیران اجم را<br/>نظم که زبور آمده داوود بنعم را<br/>بر تارک خورشید زخم ساغر حجم را<br/>دیوانه نه تجانه شناس نه حرم را<br/>بستند میان دل و غم بیع سلم را<br/>ریزم عطر ساغر خود اشک ندیم را<br/>خون در رگ اندیشه زربست بقوم را<br/>میفرم کند نخرج دل فیض شیم را<br/>کی تیره کند حرم نکس و صله یم را<br/>کز ناز سدا بخود خارستم را</p> | <p>پیوند بود بارگ جان خارستم را<br/>صد شکر که در وادی تغنی حوان<br/>ای فتنه سر عریده بردار که چون صحر<br/>بخت اربنود قوت بازوی شهرت<br/>کوه دل خار را جگر از اطرب آفت<br/>من باده کش کمنه سفال دل خوشم<br/>از هر دو جهان بادل آزاده گشتیم<br/>سودای الست است که مغرور ز بیم<br/>شد خون دل از توبه بی صفره حلالم<br/>از هدایت رنگینی سیلاب شرکم<br/>خون بازی ابر مرده ام گرچه بیکدم<br/>از چین نفت رنج کدورت جبینم<br/>اشکم مرده را رخت بامید و زندانست</p> |
|---|--|

زود جاذبه عشق ره ملت و کیشم  
تا جان بود ای عشق تو اخلا و اکامیم  
که دیم درین دایره از تنگی فرست  
بالسته که دایم بی رشک صغیر  
نازیم با فسر دگی خویش که کرده است  
صحرائی مضیلعان هوس طلی شدنی است  
و حشت که اخلا و کجا مجلس از است  
شادم که قضا ساخته محراب جبینم  
سلطان رسل احمد رسل که نقش  
آن در گرانایه که اسواج خلوش  
آن هدایت اقبال که خورشید جلالت  
آن کعبه امید که تپ لیزه بمیش  
آن شمع هدایت که کند نور جبینش  
آن آیت رحمت که تپ و تاب سید است  
آن پرده نشین دل و جان کائناتش  
بخروش خمرین که نفس سینه خورش  
امی لقب آمده تا به تکلم  
گر لعل شکر ریزشانی بکسل  
حیرت زده حوصله صبر و غوریم

کم کرده ام از پیچیدی و دیر و حرم را  
بر لب نفسی هست بکشت تیغ ستم را  
با صبح صبا دست و بغل شام بهرم را  
از ابر برسان حلقه مرغان حرم را  
در عرصه هستی سپری راه عدم را  
در دهن تجرید شکستیم قدم را  
افت نتوان داد بهم شادی و غم را  
در گاه خداوند عرب را و عجب را  
شان دیگر افروده رقم را و تسلیم را  
انداخته از چشم جان زاده یم را  
بر خاک کشته سوی کشان پرچم جرم را  
از طاق دل برین انداخت منوم را  
هم منصب برده بر این حکم را  
در محراب خشم و غضبش تخم ستم را  
در سینه نفس سوخته حسان عجم را  
نشسته که گرید بگریم و حرم را  
تقویم کهن ساخته جمع زدم را  
با چاشنی شهد کشم تلخی سهم را  
نشاخته بودیم من و ناز تو و هم را

شوریده ام و دل بتولای تو صحت  
 بایغ تو ام سبب اخلاص درست  
 در دل و همیم گوشه چشمی ز تو باید  
 خود کوچه ز مخنون سر اسیمه شاید  
 در آتش عشق تو لب آه ندارم  
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید  
 با جود تو کش هر دو جهان صورت لایت  
 با شیرینکست را و تو ای گلبن احسان  
 از سبب سربط که بانام تو دارد  
 نفس دنی خصم تو از بس که پلیدست  
 گرگان سرخو نیز اسیان تو دارند  
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلیم  
 بپذیر و کرم کن اگر از منم دارم  
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من  
 ککاب چو منی را رقم شکوه غریبت  
 گر لایق دیدار نیم یک بطفت  
 دانم که ز آرایش دامن جهانی  
 تا چند خرمین از سخت شکوه طرازد  
 ای صبح نفس ضامن صحت توان بود

بر هم نزنند حادثه پیوندت دم را  
 تا نانو برینند غنزالان حرم را  
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را  
 بر نشاند از شاهدی طرف هم را  
 کاول دل عیاق من سوخته دم را  
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را  
 شنیده کس از دهن آرنج هم را  
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را  
 قسمت همه جافح بود لام قسم را  
 با فریبی تن نهسد فرق دم را  
 واجب شمر و خرم شان پاس غم را  
 چون نی ز کفر برده نگر داری مه را  
 بر کنگره طارم اخلاک علم را  
 در دل بهم انداخته ام آتش دم را  
 و انگه چو تویی چه کشت عدل کرم را  
 ز آئینه طمع پیش بود رنگ ظلم را  
 تنگی نه گشت حوصله دریای کرم را  
 هشیار و بدر پرده ناموس هم را  
 باری بفرغت بخش این یکد و نیم را

شایا بود امید و لم و انیکه نیست  
 کردست با ننگ شای تو جانیگر  
 از صولت نیروی و حکمت و حکم  
 در نعمت تو هر که نفس است نهانم  
 حسن نکین خنم سافت مجنون  
 از لجه احسان تو در یوزه لطف  
 جولانگه دشت ختن نعمت تو بخت  
 بر عرش سخن صوره سر فیض و سیاح  
 انصاف رقم کرد بنام قلم من  
 دوران جانیگری این گلکشت  
 کردست سخن غاشیه داران لبیتم  
 صبح و دوام از پرتو انفاس شناسی  
 لیلی لبان با شطه طلعت خوشید  
 در کتب مدحگری و داده بدستم  
 زمین رود که بود مولد و دیرینه مقام  
 می زیدیم اما به نسب نامه نشازم  
 دعوی بحسب بایه نسب در همه عالم  
 گر خجرت دیرینه میراث ندارد  
 چنین که در فیض شرف نسبت آبا

در ظل لوامی تو کشته تمامت خرم را  
 شرف بستان خانه من به از نعم  
 انفس که از خجسته برون شرم را  
 بر بام من حکمت گلزار درم را  
 سیل عریض از او و شیرین عجم را  
 از دودن و دودن و دودن و دودن را  
 مشکین و فیض قلم غایب و دودن را  
 آوازه بلندست ز نامی مستلم را  
 طعنه ای نوا سخنی گلزار ارم را  
 دودن و دودن و دودن و دودن را  
 نوباد و عرب نامه سرایان عجم را  
 از دودن و دودن و دودن و دودن را  
 زلف و دودن و دودن و دودن را  
 استاد و دودن و دودن و دودن را  
 نازش و دودن و دودن و دودن را  
 من آوم و دودن و دودن و دودن را  
 سرایه و دودن و دودن و دودن را  
 این و دودن و دودن و دودن را  
 آوازه و دودن و دودن و دودن را

لبه باران تیش گری نواخیز گرییم  
پاسی از شب سین نام باخام سازیم  
مفتاب و سحر گوهر سحر قلم تر نیست

حسرت بگفته تا دل ستاد و نرم را  
خوابیم ریاض السحر این تازه رقم را  
نشکی نقشار و رنگ این ابر کرم را

از چوای قیامت

جان تازه از کبریا ز دست جهان را  
آفتاب شد از عکس گل و لاله شفق رنگ  
ساقی دم عیش است بناری بغافل  
این جوش بهار است که چو شمع در شمع  
پرداخت ز تسخیر ممالک شده عاود  
و بروز گر از طغیان صد دری روی  
امر و نهی است که کعبه و دندانی  
گنجه و کعبه و بخوریزی و بهمن  
تا نیم بفرج بخشی فصلی که بهارش  
چو نایب تیره فرهاد که در خاره کند شوق  
از بیکه عرق زیر چادر است شمش  
و درایت در صامت می عیش کجی نیست  
نامست نه رخ شدلی عهد محبت است  
عطار صبا از پی ترکیب و غریب  
سبک شد از طوق تدوان خمیده

آسمان رخ آمد چه زمین با چه زمین  
شعله نور و زبیر است جهان را  
بر آب اساس است جهان گذران را  
از خاک بر انگشت شهیدان خزان را  
گرداند سوی بیت شرف از عنان را  
نخن در بدن فشرده شدی گوهر نمان را  
وان جلک کجاست ذی ملک شان را  
از سبزه بزرگ آب و بهت بیان را  
از جام طراوت شده ساقی عطشان را  
زین پیش اگر برق نودی کوه گران را  
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را  
این باد و بکامست دل پیر جوان را  
مسک کند از یاد و فراموش زیان را  
آمیخت به پیش ابدی جوهر جان را  
بگذر بسر و عشر و در یگان را

از پشت لب سبز کند ناله تراش  
 هر کس بنوای شده چون فی طرب گنیز  
 غمیر از من مجبور دل افکار که چشم  
 خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه اند  
 دلنگار تر از غنچه بگلزار گذشتم  
 گفتم نسیم سحر این داغ جگر سوز  
 بلبل ز سر شاخ زو این غمچه بگوشتم  
 این عشق چه چیز است بگویم که آتش  
 سر کرد و سرانیده مجلس سخن از عشق  
 یاران سبک روح گرانبار خار اند  
 با ابر عطایت چه نماید نم فیض  
 خشک است لبم دفع خار و مضان کن  
 مطرب فی مخزن نفی خوش نکشیدست  
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد  
 زندانی جسم بر بانم بهاسع  
 القصه که دارم دل آغشته بخونی  
 از آتش آسم دل صحت تو نشد نرم  
 پید است که فکر دل افکار نداری  
 نای مستلیم را دم جان بخش و میدیم

تا آب دهد سوسن آرد ده زبانه را  
 هر مرغ بر آتش گری بسته میان را  
 در خواب ندیدست رخ بخت جوان را  
 در گلشن آبیاد نشاط طیران را  
 تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را  
 بر دل که نهاد این همه غم نیست کفنان را  
 عشقت که خارج نگذازد دل زبان را  
 ای محب میان شمع صفت خست پادشاه را  
 شست از ورق سینه حدیث حدیث را  
 ساقی غم دل بمن و بده رطل گران را  
 تن در زده بجز گفت حد و کران را  
 بکشاده نه عید نجیب از دهان را  
 در راه تو دارد دل چشم نگران را  
 غمیر از دم گرم تو کلام سبج خفقان را  
 آرد کن از تیره گل این آب روان را  
 ریحی که ز کف باخته ام تا آب روان را  
 ره نیست مگر در دل ناک تو فغان را  
 دانم که ندانی غم خونین جگران را  
 تا عرض دهم سرور تو سین مکان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش  
 آن آیت رحمت که کل خلق کریش  
 برق غضبش جوش افلاک دراند  
 رضوان بدو صد غرت و تعظیم فرستد  
 امی شاه سواری که ز غرت سگ کویت  
 همچون گلکیش که در حکم شبانست  
 تهدید تو خون از مره تیسر چکاند  
 افکنده نظر تا به مکین پایه قصرت  
 از صلب شرف یاب عدل و تقویت  
 از آب وی آشکنده با گشت فسوده  
 گزناخن فکر تو کند عقد کثانی  
 آواره عدلت ز کران تا بکران ریت  
 گزیده کند تند نظر بر شسته خاور  
 از آتش همش تا زک گردون هند آید  
 در بندگیت صد نفس من از جبهه شیت  
 از شهرت کلمه سرگردون سناست  
 از دایع غلامی تو خورشید میکانم  
 از شرم شک خالی من نکته رنگین  
 نسبت کنی منطق طوطی بمقام

انداخته کونین حیات دل و جان را  
 از حطم سبک کند کوه گران را  
 چون نه که نیم بگسلد اوتار کتان را  
 از خاک و برش غالیه خیرات چسان را  
 فشرده مکین چاکر خود قیصر و خان را  
 سر خط فرمان تو شیران شریان را  
 تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را  
 دشت نبرد از سر گردون دوران را  
 چون بست با حل حق غرت شان را  
 ز تاب وی آموخت کوکب سیران را  
 بیرون بردار کام سنان عقد لسان را  
 گرگ آمد و گردید سبک گلکشان را  
 خالی کند از بیم تو تخت سلطان را  
 خنک که مزین کند از دایع توران را  
 امی پیش تو سیامی عیان راز نهان را  
 سیم رخ پر آوازه کند قاف جهان را  
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را  
 شد مهر خوشی لب شیرین بهان را  
 با وحی سادوی چه شباهت بدیان را

حاصل ز کلام بشکفت آرد بشکفت  
 نماید عجبش گر شود از فیض تو  
 ای خاک درت قبله آمل و معلوم  
 اقتدا گذر در شب ظلماتی هستی  
 ز قوت پائی ز رسته فتنه و دلیل  
 با دیده گریان دل بریان من شب  
 تا تیرگی از هجر شد و دیده عاشق  
 روشن شود از پر تو دیدار نو دیده  
 خوشید ولای تو بود نور ضمیم

کاین مایه گهر کو کوهت بحر و دل کان را  
 لغت تو گشت پند گهر مرغ و دهن را  
 گری برسان چشم خرمین نگوان را  
 از راه خطیری من بی تاب و توان را  
 سرخاک ریت با و سپردم تبویاج را  
 از فروخت مجرب دعا شمع زبان را  
 تا روشنی از مهر بود چشم جان را  
 راحت رسد از دولت حول تو روان را  
 تا سایه کند یحیی جاست ثقلان را

### ایضای نخست

از چاک سیند چون جبر آ بر آورم  
 کشتی دل فاسده بختی نگر به است  
 تا کار داغ عشق بسان کنم تمام  
 نقدست نسیه ای جان پیش دارم  
 احرام کوی دوست بیاکان میرست  
 قد خمیده ناخرن تدبیر عجز است  
 مستی ز ما بختکف خانقاه نیست  
 زبان نیم سیر چه چشم طلیشان شب  
 کوی جگر که از طیش خویش بال و پر

تا شهریان محض شل بجز بر آورم  
 این قطره را فاش کرده و دیار آورم  
 چون شمع آستین بد طولاب آورم  
 از فرد سر زدن منبردا بر آورم  
 نخته بخون دل شفق آسار آورم  
 شمار شکسته با مشه از پا بر آورم  
 از دهن با ده دلق و مصلا آورم  
 چون صبح سوزد برق مطر بر آورم  
 چون نیم سیر از همه اعضا بر آورم



آشفته حال را سخن آشفته خوشترست  
 سودای زلفت خانه خدائی دلم شدست  
 در بونته گداز نهسم حرص و آزار  
 کیخسروم چه زنده بگور جهان بود  
 بخت جوان نسازد با عجز کودکی  
 خفاش جبل عریده بنیاد کرده است  
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل  
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو کل  
 ملک حوادث است بیغایان جلال  
 نصرت نیک بود علم کاویانیم  
 جان را ز چارمنج طبایع کنم رها  
 پامی مجردان کشم از قید آب و گل  
 عقل شریف روز خویش خشن نیست  
 نفس میبود دشمن انفاس عیسویت  
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت  
 خونتاب دل سجام سفالین لال نیست  
 سماکی عزیز مصر بکنعان جفاکشد  
 ام غشته در بخار و سن نغمه زمین  
 شمس الضحی ز دای مغرب علم کشید

دل خوش است مجزای بر آورم  
 از کعبه بهتر آنکه چلیب سپا بر آورم  
 در دوی ز راه سر و تنم بر آورم  
 سر زین نهفته دخمه خضرا بر آورم  
 چون صبح شیر خواره تنایا بر آورم  
 چون آفتاب تیغ به سیجا بر آورم  
 دست ارد به که دست بیجا بر آورم  
 هر صورتی بود نه میولا بر آورم  
 گرد از نسا دم کز غم بر آورم  
 از نخل آه رایت علیا بر آورم  
 جبریل را بعرش مطلا بر آورم  
 تحت الشری باوج ثریا بر آورم  
 چون اسم اعظمش ز معابر آورم  
 انجیل را ز دیر سکوا بر آورم  
 خورشید را بطلعت غرا بر آورم  
 این در دوی از شراب حننا بر آورم  
 یوسف ز حبس دار میود بر آورم  
 این بوی گل ز نکبت نکبا بر آورم  
 شایس را ز صوم غذا با بر آورم

بمن سبب میان سلاکه در عجز و دوستی  
 خورشید سوزش هم بحسب سحر شد  
 جان بخش نفقه زخم اطبع پاک حبیب  
 حوری و شان ز خلوت مینو شان دل  
 تا کی توان نهد غم عشق را بدل  
 غال لجه کجاست که از زوق دست  
 ای نازنین چه کنم بهوائی تو سوختم  
 بفشان بصبر دهن ناز کشه  
 بکشا دبان چو غنچه برنگین تمسبه  
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر  
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته  
 دهن کشان اگر گدزی بر مرز من  
 گردم ز نغم ز آتش جانسوز دوستی  
 حرف شب فراق اگر سر کشم چشمت  
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مستطفه  
 ابجاث یا بذاکک یا سید الرسل  
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو  
 خاکم سرشته به دست آفتاب و ای تو  
 داغ بلا سیت که بود در حسین مرا

سیل از سام صخره تها بر آورم  
 از آستین اگر دید بسیاب آورم  
 دج الهی ز مریم عذرا بر آورم  
 در علمای سندس و خارا بر آورم  
 این آتش از شکنجه خارا بر آورم  
 گلبانگ یا بلال از حسنا بر آورم  
 بنود عجب چو شعله که غوغا بر آورم  
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم  
 تا کام از ان لبان شکر خا بر آورم  
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم  
 گردن نهم زبان باطننا بر آورم  
 دستی ز دل بعرض تمنا بر آورم  
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم  
 دود از زبان خامه انشا بر آورم  
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آورم  
 بپند اگر خروش اغشنا بر آورم  
 از حبیب خامه غنبر سارا بر آورم  
 تا باشد هم نفس بتولا بر آورم  
 هر سلسله است که منردا بر آورم

چشم حرمین خسته بانعام عالم است

ایضا فی لعلت

زین بجز من فیض کام تنها برآوردم

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز  
 میسر آید دل و کلفت آواز نبود  
 دایم از شور جنون بال پر شوق بهوش  
 تاجه راز است که از پرده برداش آید  
 از طرب صومعه ایران ز دماغ آوردند  
 شوق در گرم عنانی طلب در چستی  
 زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم  
 من ز عاشق سخنی گوش برآورد خبر  
 من بآتش جگری مویشی شوق سر  
 من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن  
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود  
 نمک اندوز تر از پسته شور لیل  
 حالتی بود العجب آمد ز سماع و پیش  
 ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد و خوش  
 مست پیانه آتش من و شمع سحر  
 دل مرا گفت که متانه نوحانی سحر  
 با سخن دادم ازین طرح سنجید خوش

دل شوریده نواز مرمره کرد آغاز  
 امین از فتنه گریهای زبان غماز  
 کردم از شوق درون دانه گوش فرار  
 تاجه تار است که اندیشه کشیدست بساز  
 سر برون از حجب عنفوی کاخ مجاز  
 شره در بال فشانی دنگه در پرواز  
 او سرانیده و من پرده نیوشده را  
 او بجا و نفسی عشو فروش اعجاز  
 او بد لکش خبری شعله طور اعزاز  
 او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز  
 پرده چپیده تر از طره مشکین ایاز  
 سیننه پرواز تر از ناله مجنون بگداز  
 بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز  
 همصغیران چمن سیر کشیدند آواز  
 می پرستان بی و قبله پرستان بنماز  
 تو هم آخ ز غم آن بت عشاق نواز  
 آنچه بخواهم ندادم و نه نام آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنهای ام  
 بکش ای سحر لوال از درگ نیسان قلم  
 الله الله که تنابی رخ ازین متمسم  
 گفتم از عذروتعلل نشاری زهری  
 که نگوییم سبزه از نعت رسول عربی  
 باعث خلقت کل مادی ارباب سل  
 بخشش عام چو سانجد اوند کریم  
 بار دای کریش قامت امید قصیر  
 صیت شرعش بلباهی چو زند بانگ غضب  
 دولت از مهت اولطه خور دست لیم  
 در دم نزع بخاطر گزرد گرد یادش  
 آبرویی که مراد رود جهان هست نیست  
 سرور از اثر معنی اخلاص است این  
 نفسم مفسر قافله بوی بین  
 بادم پاک من فسانه گرداند خان  
 نکمت عجز سارا نشود عالمگیر  
 کربه بخیزی زاده دریا گبران  
 پنج بی فسانده از سی خواهر برین  
 جانگزا ز سر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز  
 گهری چند بگو شمع حقیقت چه مجاز  
 ای سیر فطمت را بنوا سجان ناز  
 تازه عهدیت مرا با ملک بے انبار  
 خواجه هر دو سراد او رس بنده نواز  
 سر و سیریل رسل محرم خلوت گه سراز  
 بر نگردد تویی از در گه اودست نیاز  
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز  
 نغمه خون گردود باز غمه چکد از درگ ساز  
 سیر شم از رشحات گفت فیا خش از  
 سوی تن جان بلب آه میگرد باز  
 که باقبال جبین سانی اویم ممتاز  
 که گهر ز یوم از خامه صورت پرداز  
 ناله من حدی دشت نوردان حجاز  
 پور مریم نشود لعبتی لعبت باز  
 گردون بر بند بوی خود از پرده ساز  
 تواند بگردانهای دلان شد انبار  
 ماکیان گز نکند پرورش بنیه قاز  
 نیشکر عجب حراره شود در اهوراز

|   |  |
|---|--|
| <p>ره خطیست خزین اینمیه بیابان کن<br/>وقت آنست که در بزم محبت مودل<br/>شام اجاب تو روشن ز دل نورانی</p> | <p>بکسیت قلم رخامی عنان و ترک و تاز<br/>بر فروزیم به محراب و عاشق نیاز<br/>و دشمن بجاده ترا سر بود اندر دم کار</p> |
|---|--|

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

|  |  |
|--|--|
| <p>آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا<br/>جز عشق هر چه هست ضلالت گمراه<br/>شد زان سلام زنده عظام دریم من<br/>داری اگر دگر سخن از یار بازگو<br/>داری حکایتی اگر از خویش میروی<br/>گشتم ازین ترانه دلکش بعد طرب<br/>بیگانه ام جوید ز خود درد لم و مید<br/>آن خوش نسیم کرد و چو آهنگ بازگشت<br/>یکدامن اشک در قدمش ریختم بجز<br/>چون میکنی زیارت آن خاک آستان<br/>از من بکن سجاوش عرض سجده<br/>پس بعد ازین بین ادب بوسه ده بگو<br/>گر زیت در جدیت از جان سخت است<br/>مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن<br/>یکشتمه بی بقائی ایام بازگو</p> | <p>ابدی السلام منک علی تابع الهدی<br/>از بنده راه رست عشقت تا خدا<br/>گفتم بعد نیازی که اهلاد و حبا<br/>گفتا زیاده ازین نبود هوش آشنا<br/>خواهی شنیدنش با اشارات غمخدا<br/>چون فی تمی ز خویش من زار بنوا<br/>در پرده هر چه دشت نواهای آشنا<br/>باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا<br/>گفتم با و نهفته که روحی لک افشا<br/>چون میرسی بدر که آن کعبه صفا<br/>گردد اگر قبول زبیه عز و اعتلا<br/>کاین خسته نیست بهیودمی از غمت جدا<br/>در مرد در غم تو لک العز و البفتا<br/>زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها<br/>افسانه به سنج زیاران بیوفا</p> |
|--|--|

میو ده نیست قصه این تیره خاکدان  
 در سایه اش نبود کسی را فرامخته  
 یک رنگ در زمانه کسی نیست با کس  
 سبک مزاج را نبود سرسبز که هست  
 هر نوک خارناوک شرکان دلبریت  
 هر غنچه ز رنگ دلفانی نشان دهد  
 هر لاله نمونه حسن برشته است  
 مضمون تازه مصرع موزون میست  
 عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ  
 از تاب اگر گره نه خند بزرگان من  
 روزی که بود در کف من دامن طین  
 هرگز نبود خلوتم از اهل دل تنه  
 چون آفتاب نور ز هر خشت میدید  
 بود ارچه در کفم همه سامان عشرت  
 آشوب و هیزد سر پا بر بساط من  
 برداشت صرم از سر شاخ آشیان من  
 حاجت ردای شاه و گدا بود در گم  
 خوش نعمت است دولت دنیا بشر بذل  
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشمم عبرت است این کف خاکست تو تیا  
 تا باده است بر سر ما این کهن بنا  
 یک گل درین چنین ندید بوی از وفا  
 در چشمم عبرت آینه با لب بدن نما  
 هر شست خاک پیکر شوخیت در با  
 رخسار شوخیت ز هر جا و مد گیس  
 هر سنبلیله خبر دهد از زلف مشکا  
 هر جا و مید سروی ازین عاریت سرا  
 روشن شود چراغ من از گرد آسیا  
 حرفی ز حال در هم خود میکنم ادا  
 پایم همین بدامن خود بود و نشنا  
 در دیده بود کلبه من باغ و لکشا  
 هر صفحه داشت همچو دل صوفیان جفا  
 بودم شسته بی همه با نقش مدعا  
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا  
 افکند هر طرف خس و خاشاک من جدا  
 اکنون نکلنده در بدم چرخ چون گدا  
 خوش دولت است نعمت خوش لذت سخا  
 شرمند گیت حاصل از خویش و آشنا

در حیرت که چون شده در یک مقام  
 آسودگی چگونه کنم در باغ نغمه  
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن  
 شد سرویل ز رغبت دنیا و آخرت  
 بر تافت روی دلم از بلند و پست  
 یا وایهیب الموهب ذالجهود و امن  
 هر چند مدتی در بیگانه گم زوم  
 مگذار پامیال و بارند لستم  
 بودم بکنج بیت خزن بادل خزین  
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم  
 دیشب صبا نهفته بگوشت دلم زید  
 طبع سخنور تو به سار شگفتگی است  
 آموخت کبک مست بدشت از توققه  
 قفل در دست زبان چون بوی خوش  
 سر کن ره شایش شاهنشاهی هست  
 نفس نبی علی ولی حجت حبلی  
 جانم ز هوش رفت از غنچه شل و اسروش  
 زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم  
 کای آستان قصر حلال تو عرش سا

این مهبت رسای من دوست ناریا  
 نی میکند بناخن شیران ز بوریا  
 با آنکه مست پایه مهبت سپهر سا  
 از لب که کرم بودم سوخت اشتها  
 وحشت للذی فطر الارض و السما  
 یا منزل الرغایب ذالفضل و العطا  
 یارب بحر سیت دلهای آشنا  
 یا باری البریه یار ارفع السما  
 یعقوب دار از همه کس رو در انزوا  
 پوشیده دیده ارض و خاشاک اسوا  
 کای خامهات ز ناله مشکین گره کشا  
 چون غنچه سرسبز فرو برده چرا  
 در باغ بلبلان تبه دارند افترا  
 باشد زول کشودن این قفل مدعا  
 نعلین پای زار یا و تاج عرش سا  
 صاحب لوا ای هر دو سر شاه اولیا  
 بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا  
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا  
 وی مهر و موه براه تو کمتر ز نقیش پا

روشن فروغ رای تو کال نور فی ظلم  
 حیاط قدرت ملک العرش دوست  
 بتیانج بلع ست ز شان تو آست  
 برد از زمانه نور وجود تو تیسرگی  
 میدان دین نه شسته مردی بغیر تو  
 دریا گدای دست گم بارت از کیم  
 برهان مستقیم فلک بر نیار خود  
 بردار آنکه در رو کویت ز جاقدم  
 غیر از تو کویت آنکه تواند گذشتن  
 برقع کشای پرده نشینان حق توئی  
 شب نم نباشد آنکه از تو بلع تازه روت  
 تیغ تو آرد با بدم خویشتن کشید  
 چاکست ز اشتیاق گریان خامدم  
 ای نور دیده را بغبار تو التجا  
 چشم فست و دست تو یا معدن الکرم  
 زمین میشد اگر چه از بدو طلع بامد  
 تو فنیق شد رفیق که چندی بکام دل  
 روی فلک سیاه که از بی مروقی  
 دوری بیک طرف که بخاک سیاه بند

درد دل خیال روی تو کال بدر فی الدجا  
 بر قد کبریا ی تو تشریف انما  
 توقع کبریا ی تو تنزل بل است  
 اسے غیر ظهور تو در حد استوا  
 ثابت شد این قضیه بر بان لافتی  
 پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا  
 در پیشگاه قصه تو او روزه انخنا  
 اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
 بردوش سرور و وسایای عرشها  
 یا عارف العارف یا کاشف الغطا  
 گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
 موسی عصا بحجز اگر کرد آرد با  
 بجو است ریخت مطلق از طبع نکته زنا  
 خاک در ست کعبه دلهما و بد صفا  
 دست فست و دهنست ای منظر است  
 بودم بر آستانه ات از صدق جبهه  
 سووم جبین بخاک تو یا سید الورا  
 افکنده دورم از دلت ای کعبه صفا  
 انداخت تیرگی نخت من مرا



یوسف نیم حیرا بسیه چاه مختم  
 هرگز ندیده است کسی کعبه دوزنگ  
 آئینه ام سپهر بجا کسرم نشاند  
 تا کی کنم مقام درین خاک تیر و دل  
 عارست بهشتی شان روی یک زمین  
 باز عمت بر دل و جان ناز زشت رو  
 باشد ز دیو غمزه زود عتوه جان گسل  
 خون شد دلم ز کاوش این قوم گرگزند  
 از بس گزیده ام ز رفیقتان بدگر  
 از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر  
 دیگر نمی شود دل رم خورده رام من  
 می بنم آسمان و زمینی بسی عجب  
 دل بغیر و غ و سیننه پراز جمل و دیده کور  
 مانند عجب رکجه و شیهای آسمان  
 یاران حذر کنسید ازین چرخ سفله دو  
 ای عمر تا کعبه کوشش رسیدم  
 خاکم سبر که در وضه رضوان طلب کنم  
 آئینه دارد دوست شود چشم جان من  
 هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست

نختم بحبس مهند چرا که روست ملا  
 در مر و مروه کی شده و جنبش صفا  
 این تیره جا و گزیده کجا و من از کجا  
 تا کی کسرم مذلت ازین خلق بیجا  
 عیبت به معنای شان زیر یک سما  
 و انی بود یکیه دل مهر پر و دغا  
 غنچ و دلال غول بود طر فیه نوش ادا  
 تنگ آدم ز صحبت این خلق جاگزا  
 گویا که هست سایه مراد سپله آرد با  
 وز بس که دیده ام ز دغا سیرت از خطا  
 طبعم کند ز سایه خود و شت اقتضا  
 خلقی دران میان همه و عظمت عجا  
 نه ز ابتدای کار خود آگاه نه ز انتها  
 کردم صدا که فاعبتر و ایا اولی الهنا  
 ای وستان گناه ازین و هر فتنه زنا  
 من مبنده و غای تو گر میبانی و غنا  
 گر کام دل بر آید از ان خاک و لکنا  
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تنبا  
 در حضرت کنم بهین مطلع اکثرا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبه صفا  
 کردی ز آستان تو یا مبدی النعم  
 سر کی فرود آیدم الا بطوق تو  
 بر جبهه داغ بند گیم بر تو روشن است  
 پروای آفتاب قیامت نمیکنم  
 شرح محامدت که از ان قیامت عقل  
 شاهاتوئی که از کرمات خاطر خرن  
 هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان  
 اکنون بهای صبح سعادت کشف پر  
 کامی که هست از تو طلب میکند لم  
 باشد دوام و حاصل تمنای خاطر  
 دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم  
 خواهم که بطلبی من آواره زار لطف  
 پسندیش ازین تو که غمخوار عالمی  
 این بود مطلبم سجناب تو عرض شد  
 بایار مهربان ز جل درد کش خرن  
 افتاده در صوامع افلاک غفلت  
 ختم سخن نماید عانی ز روی صدق  
 تا هست شور تو سر بای سر خوشان

سر گشتگی بد از غب سارم چو آسیا  
 چشم امید دارم را منتهی الراجا  
 لای کتیرین تو ام خالص الولا  
 ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها  
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا  
 کلک زبان بریده مرجع کند ادا  
 دارد ز خوشدلی بنج صبح خندا  
 آئینه ضمیر امید بد جلا  
 دل می پرو بیال دعا های بیریا  
 چون ذات تست واسطه رحمت خدا  
 از لیس عنذر یک صبح و لامسا  
 گرد و سرم ز سجده بجا تو عرش سا  
 ای من سگ درت کجا آرم العجا  
 که بار غم شود الف قائم و دتا  
 گردد اگر قبول دگر نیست دعا  
 آهی بس است طول سخن میدی چرا  
 از بس رسا بودنی کلک ترانوا  
 اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا  
 تا هست کرم عشق تو دلهای آشتا

از جوش ذکر و غلغل زوار و روضه ات  
بیگانه نیست در نظر هر روان عشق

پیوسته با و گنبد افلاک بر صدا  
گر نام این قصیده نهم منج الولا

### ایضا فی مبح

ای موی ترا عتالیه ساعنه سارا  
ویدار ترا چهره کشا ویده حق بین  
هم روی تو پیرایه صد سله حکمت  
شیرازده آرام ز زلف تو مشوش  
طرف همنه داده نشان از گل سوره  
چون صبح دل افروز تو آید تجلی  
سوسن ز زبان نغمه تر گس الکن  
ناهید بود و بلبله دار تو بیزان  
چشم سپهت دست بر آورده بغارت  
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر  
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر  
تو قبسه ایانی و من جبهه تسلیم  
منع دل من بخت کبابیت بر آذر  
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجله  
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین  
بی جرم مسوز اینمه اخی شله سرکش

چون نافه سیه روزم از آن لعل تر آب  
رخسار ترار و سیه نماند تجلی  
هم موی تو سرمایه صدر مرحله سودا  
سی پاره ایام بعد تو مجزا  
دور نکمت گوشه نشین با وده حمر  
خاموش شود شمع شب افروز میجا  
رو زن ز نشان مژه ات سینه خارا  
خورشید بود بسته لطاق تو بجزرا  
ترک نغمه ت باره در افگند میجا  
افتاده ام از دوی دلا ویز تو دیر  
شر منده خارا دلیت صخره صفا  
تو یوسف کنعانی و من پیکلیا  
یا دلب لعل تو شرابیت مصفا  
تا آه من افراخت سرایت علیا  
وز رنگ نهان شد فلک آینه سیما  
آشوب ساز اینمه اخی فتنه بیلا

نیز نگهبان بقدرای گلشن خوبی  
 لبست گریام چه داند کس نامور  
 هشیار و لان را نسزد و نپوشی  
 خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت  
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش  
 در مویط ادنی نجاست چه نشینی  
 تا چرب بپایش این شیب فرازی  
 ز نذافی جسم کنم رب ترجم  
 و دوشینه مرا بود و بسر آتش شوقی  
 ناگه رهیم افت و نجالی که ملایک  
 جنت کده شد دیده نظاره آن کوی  
 دیر پرده بر افکند این صورت بهم  
 گفتم بیانی همه عجز و همه زاری  
 ای کوی فتح بخش کدامی که ز غیرت  
 روح القدس باکند و گفت که مشد  
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر  
 آن عرش خجانی که نماید پی تعظیم  
 کامل ز کمال نهشش دوده آدم  
 برخاک کشد و قدش اطلک گردن

بر حسن نماز انیمه ای گلبن زیبا  
 تا خود چه برون آورد از پرده فردا  
 از ساق هستی که جابست بدریا  
 کو اختر اسکندر و کو امیر دارا  
 بر توده غیب چرا چه کنی منزل ما  
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی  
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا  
 اقبل تقبول حسن رب دعا  
 میسو ختم از گرم روی خار ته پا  
 از دیدن آن آب و دهشتم تماشا  
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا  
 لبست سوال آمد و دل گرم تقضا  
 گفتم بزبان همه غوغ همه بشری  
 چون بیت حرم شرکین قدسی ضوی  
 این روضه بود بار که قبله لها  
 بازوی پمیر علی عالی اعلا  
 بر سده او سجده بری کعبه علیا  
 روشن بهال گهرش دیده حوا  
 بی آب شود با کرش بهت و دیا

نمازان بفرغ گهرش طینت خورشید  
 بیمار بود در هوش ز گس اشمل  
 روشن شود از خاک برش دگر معنی  
 از شرح کفش دهن غمیان گهر آگین  
 ای جزیه ده خار ریهت سدره طوبی  
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون  
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم  
 خیره سرتیغ و قلمت معجز موسی  
 چون افغی رخ تو بکا و ددل دشمن  
 بر اجری محسوس می گویند اعاد  
 از بهت والا است که هرگز نغدا ده  
 بردوش پیمیر چونهادی قدم آند  
 درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی  
 افکنده با و ارگیم حسرت کویت  
 انوار دل آرای تو در دیده دامن  
 از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت  
 گر شمع جلال تو نسکند و تجل  
 چون من توست جامع انوار نکونی  
 گر رابطه فیض تو پیوند نسکند

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا  
 بر باد رود از نفسش نطق میحا  
 گلشن بود از فیض و لایش دل دانا  
 در خلق خورشش باد بهاران بموسا  
 وی سجده بر خاک درت مسجد قصی  
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا  
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری  
 در یوزه گرفتیش نوالت ید بضیا  
 چون ضمیمه تیغ تو بدر صف میجا  
 آب دم تیغ تو نوید خط اجرا  
 مجموع اعلامی ترا قافیه لا  
 مسراج تو بالا ترا زد یکقد و بالا  
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا  
 بر آتش مجنون چه رنی دهن صحرا  
 شد جلوه گرا از ائمه طلعت عذرا  
 شد گرم بخورشید نظر بازی حرا  
 پروانه یوسف نشدی جان زلیخا  
 مجنون دل آشفته شد قنقه به لیلی  
 صورت نگر فتی زه الفت بهیولی

از فیض تو گردید مخمّر گل آدم  
پیر سوخته پروانه شمع حرم تست  
سیله خور دریای نوالت رخ مهید  
وحشت شود از خاک رت رام تسلی  
کب تشنه نواز از خرین بازگیری  
لالای کینست که در میح تو کرده  
از دولت دیرینه غلامی تو تا سر  
آزاده دلم ننگ بر دوا خرد دولت  
منست که بتقلید و تبعلیم کسی نیست  
آموخته با قلم طرز ستایش  
شمع زدم سر دستان باک ندارد  
از دل چو بر آید نفس شعله نهادم  
بر سینه اعدای تو تا پایی نمیشود  
بر خاک ره عجز کشد پرچم راجح  
تا فاخته بر سر دزد پرده قمری  
در طنطنه میح سرانیت همیشه

معلول پذیرد اثر از علت اولی  
عیسی اگر از مهر کس دستدستی  
شوریده سودای خیالت دل شیدا  
شیرین شود از شهد نعمت کام تننا  
آن جرعه کز چهره جان گشت مطرا  
در گوش دکنار و جهان لولولالا  
افراشته ام بر فلک از رفعت آبا  
شوریده سرم عار کند ز افسر دارا  
این شیوه که دارم به شنای تو زان نشا  
افروخته در شجرم آتش موسی  
خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا  
در خلد رسد گرمی ما خور سجورا  
بر کردستان قلمم سوزش ریا  
در میح تو گیرم چو یکت لک فلک سا  
تا صوت عنادل بر آید ره عنقا  
گوشش فلک از خامه من باد پر آوا

## ایضا فی مدحه

یک پرده نشیدت صلا گوش اصرام را  
از تبکده تا کعبه ری نیست بر من

تا قوس صنم می ز لبیک حرم را  
سدره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل دین باخته بودیم  
 صیاد بگیری ائی چشم تو ندیدیم  
 خلدانده بنجوم چشم ابرو عجب است  
 دل باد و جهان غم نمکند جرات آبی  
 در کشور خوبی به از آئینم فانیست  
 تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن  
 ای عشق نداری سر انصاف و گرنه  
 از کو بکنی تیشه فر باد من و ماند  
 باقد و و تا چون مه نوزادم در فم  
 در ساغر ماه چه گفت ریخت کشیدیم  
 دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم  
 افسرده خرمین میگذرد نغمه شوق  
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن  
 در قصر فلک بانگ تایش گری انگن  
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش  
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا  
 نوازش جلالتش چون کند پرده کشائی  
 جانی که سخنش طلبد لعل مسخیش  
 گردد ستیش قاید اقبال نه گردد

روزی که کشوند در دیر و جسم را  
 از یاد و غزالان برد آهوی نورم را  
 تا چند بر بهر آب و می تیغ و دودم را  
 کاشفته مبادا کند آن زلف نجم را  
 بیرحم چرا آخت تیغ ستم را  
 بے چاک ندیدیم گریبان قلم را  
 دل میکشد اندازد خود بارالم را  
 داری سحر اش ملامت ما خن غم را  
 نگذاشت نعمت رست کنم قامت خم را  
 نه شد شناسیم بذوق تونه سم را  
 دادست بطوفان شره ام شورش یم را  
 نقش نمکین تر بر این تازده رقم را  
 این قصه در از دست نگذار تسلیم را  
 سلطان عجب شاه عجم خمر احم را  
 کز فیض کفش زنده بود نام کرم را  
 کا دل رقم آمد سبقش لوح و قلم را  
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را  
 از سامعه جذر بر عیب صمم را  
 رضوان نکشاید در گلزار از م را

من کیستم و در چه شمارست نیازم  
 مانند صد فدا کف امید کثادت  
 ز اول قدم خویش که فرتق نهادی  
 با جسم نبی خبر تو که داری شرف سر  
 کونین پیشی نشمار و کف جودت  
 از خلق تو دار و مکر ارشاد بهاران  
 هر کس که بزدست ز گلزار تو بوی  
 شایان همه از رشک غلامی تو دغند  
 یاد تو بهران دل که در آرد بتلاطم  
 ز دفاش بنام تو قضا و نوبت شای  
 شاهاکرت نیت عجب گر بنوازد  
 از قلب وجودم که با کسیر تو شادست  
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت  
 سرگشته در اقطار جهان قطره زناغم  
 خوناب شکایت درق خاک بشوید  
 از طالع دانه زون چه بگویم که ندانی  
 در بای عطائی تو و من غرق تنای  
 خواهیم که کنی نام گدائی در خوشیم  
 یکبار در گرازدنی طرقت تو دارم

ای سجده بنجاک درت اقطاب احم را  
 در یوزده خاک رهت ارباب بهم را  
 سودی بفلک کنگره بیت حرم را  
 بردوش پیمیر که نهادست قدم را  
 در دیده گدائی تو نیاز و کی و جم را  
 نشمرده کند در گره غنچه درم را  
 از نکست خلدش ز رسد غالیه شم را  
 نام تو خراشیده جلگه خاتم جسم را  
 اول شکند شتی طوفانی غم را  
 ز دجاء تو بر کنگره عرش علم را  
 سلبه چو من زانکو سپیده شیم را  
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را  
 آخ چه توان کرد بدین نجب درم را  
 خبر کوی تو دل خوش نکند بانغم را  
 بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را  
 ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را  
 از هر دو تو راضی نشوم قسمت کم را  
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را  
 گذارد که در خاک برم قصد احم را



عالم ننگد جلوه بحر آست ضمیر  
دنیانه مقامیت که چند بساطی  
در جنب جلالت نهلد شرم قصوم  
کار دگر ماست که در حشر بر آری

در کعبه کسی جانند نقش صنم را  
ز الیست که پیچیده بهم مسند جم را  
تا خامه دهد جلوه توانین حکم را  
بر تارک من جای دهمی ظل علم را

## ایضا فی مدح

شد جان هوش صبر خور از کار دست  
دست ای سبکوش ز حریفان درین خار  
داوم ز دست حلقه درگاه کعبه را  
پیلو بستی نغم دور از ان میان  
گیرم بکفت چگونه حریفان پیاله را  
دست از نمی نمی بدلم حق بدست  
مشغول پس قصه این تاب تپ را  
نوبت بدست بیس و پایان نمیرسد  
شمشاد من بیال که صد بار برده است  
دست ز کار رفته مارا گناه چیت  
نتوان شکست بعیت یار تدیم را  
ساقی بشوق یار که درده پیاله را  
افسرده ام بخوان عشق دل عاشقان  
انص نهفته کرد و غم گرفت نفس کشم

مشکل دهد و گر بهم این هر چهار دست  
تا عهد کمنه تازه نمایم بیار دست  
اما نمیکشتم زخم زلفت یار دست  
یکشب که با غمی نکنم در کنار دست  
ز نسیان که در عیشه دار بود از خار دست  
کین بل در شست و ترا در لگا دست  
از دور هم ز نقش من دور دار دست  
یکطرف دانت ترا و هزار دست  
دست نگار بسته ات از نو بهار دست  
چون بهله کرده بر کرت استوار دست  
چون در کشد ز دست سبویگیار دست  
مطرب ترانه سر کن و دور زن بتلاوت  
تا با حریف شوق کنم در کنار دست  
خوشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام تبین خسته چون بلال  
 شیر خدا علی که حایتش  
 گر چو بیار عا طعش موج زن شود  
 شیرازه دلایش اگر در میان شود  
 یک نقش پست و قدش تا ز دانه پرو  
 خورشید بر دم زین ناخن بلال  
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا  
 گزناورد بذیل تولایش احتضام  
 صیت ورع دهد چو بعالم حیاتش  
 گرد و چو موج زن گفت دیبا عطای  
 گردست قدرش نهند پای میا  
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود  
 شد یار دست و بازوی خیر کسای  
 ای مدعی بگوزر حسد یغانی که بود  
 بیجا صلی که از کمرش خضیا نسبت  
 نرگس ز جام مهرش اگر رشحه کشد  
 شاهانم که برده به نیروی حیت  
 خون دلست ز آتش غم نچنگی گرفت  
 بر فرق فرقدان نم از اقدار پاسے

گیردم را اگر مدد شهر یار دست  
 دزد و بخویش حادثه روزگار دست  
 هرگز به غیب زار نیابد شرار دست  
 با هم ندای این و نفعت و چار دست  
 غممش پی کشودن این نه حصار دست  
 گیر و اگر به پیش کفش ز ابقار دست  
 هرگز نمی شود بگریبان و دچار دست  
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست  
 خشکد چو شانه در شکن لاف یار دست  
 بر سر زنده زنجیر مرجان بچار دست  
 ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست  
 معنی کشد ز خامه صوت نگار دست  
 روزی که جمله راشده بودی کار دست  
 تا بر زنده بحر که گیر و دار دست  
 چون بیدشته نخل حایتش ز بار دست  
 مالد بچشم خویش ز خواب و بخار دست  
 گلبانگ خوشنوائی من از نهار دست  
 نظم که برده است ز مشک تار دست  
 تا بسته ام بدر که تو بنده وار دست

در موبکم پیاده رود روح بوفراس  
 معنی کجاست این من و ای کلک و این صفا  
 آنجا که فکر تم شکند گوشه نقاب  
 در بجر این قصیده بسی عوطه ز کمال  
 سلمان بسی بختی ز فکر فشر و پای  
 داوخت زو قلم در سخن و شش  
 کمتر نگار کلک مرا پایز و نیست  
 آید بک بکفه میزان قدرتش  
 رنجیده است خامه کنون از دم حدود  
 تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات  
 با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی  
 مدحش کجا و کوتاهی پایه ات خربین  
 با صد جهان امید کشودست از نیاز  
 طالع ضعیف اگر بود امید من نیست  
 دست حمایت تو شهاب جهان رست

شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست  
 یازیده است خامه صنعت نگار دست  
 حورا مندر نخلت من بر عذار دست  
 اما ندانم دل این گهر شاهوار دست  
 اما نیافت بر سخن آبدار دست  
 بروم درین قمار زیاران سه چار دست  
 صد بار بوسه گردیدم روزگار دست  
 کلکم زند چو بر کمر کوهر ساز دست  
 از یک نسیم عرشته دهر بر چنار دست  
 باید کشید ازین هنر یا بیدار دست  
 غافل که میدیدم ذوالفقار دست  
 در زن بذل عاطفت خضار دست  
 هر مصرع ز قافیه بر کردگار دست  
 خالی نیز غم من امیدوار دست  
 کوه سازی از سر این خاک ساز دست

### ایضاً فی مدح

عنم چو در سینه لنگر اندازد  
 از غبار دلم قضا وقت است  
 هوس توبه تا بک در عشق

دیده در موج خون در اندازد  
 طرح و نیای دیگر اندازد  
 محفل بی مغر و سر اندازد

نشود خشک و امن تر من  
چند ای بیوفای سینه من  
تیغ نازت می نثار شکن  
چون صراحی بدست باده کشان  
نغم گران گشته است ناله کجاست  
مدتی دست داشتم بر دل  
ترسم اکنون ز تنگنای دلم  
نه حریت سپهر کج نقشم  
این و غل پیشه تا بکی هر دم  
سینه ام انتقام گردون را  
روح الماس فصل آتش رنگ  
از که نالم که خوی خیره مرا  
کوفتا تا من زون کند قدم  
دیده غماز گشته می ترسم  
عشوه مهر لبم اگر شکند  
مدتی شد که دل ز ضعف اسید  
عشق کو کرمیان خون و رجا  
نوریزدان علی که بر فرقم  
آن خلیل آتی که خار ز هوش

گر بخورشید محشر اندازد  
ریشک اغیار خنجر اندازد  
بوالهوس را بساغر اندازد  
دیده ام آب احمر اندازد  
تا غبارم به صرصر اندازد  
عاشقی تا چه در سر اندازد  
صبر را رخت بر دور اندازد  
مسترد به بنام دیگر اندازد  
کعبتینه به شمشیر اندازد  
گر به آه و لا و را اندازد  
چیت بر جاسی محور اندازد  
زنده در کام اژدر اندازد  
مرده را بحر بر اندازد  
اشکم از چشم و لب اندازد  
شکوه غوغای محشر اندازد  
قرعه بر وصل کمر اندازد  
کار دلی را به داور اندازد  
سایه فوره پرور اندازد  
گل بدامن آرد اندازد

آن سیما عبارتے کہ زلفق  
 آن سلیمان شہامتی کہ بعدل  
 آن محیط کرم کہ یاد کفش  
 آن سپهر شرف کہ پایہ او  
 کبریایش بہ بر طراز ظهور  
 خویش را ہم ز نخل در دنیال  
 بحر را طمّہ کہ جودش  
 گرد و امان پارسانی او  
 چون یک ذرہ ہمیش گیتے  
 گر بیاید شرک نعلش حور  
 دم جان بخش خلق او از رشک  
 راسی او چون علم زند گردون  
 گر کند تکیہ بر حمایت او  
 غفل ذکر ز ایران درش  
 چون لوای طمّہ بر اندازد  
 برق محش بہ نیتان چو جہد  
 زور سرنجہ ولایت او  
 در مصافی کہ باد حملہ او  
 آب پیک شمار غرمن سوزد

مردہ را روح در بر اندازد  
 صلح بازو کبوتر اندازد  
 سینہ در موج کوثر اندازد  
 سایہ بر مہر انور اندازد  
 گر ز آدم مو حسہ اندازد  
 شمر روح پرور اندازد  
 چون خس و خوار در بر اندازد  
 مستی از چشم عہر اندازد  
 پیش خورشید خاور اندازد  
 جای زلف مغنہ اندازد  
 بوی گل را بہ بستر اندازد  
 پردہ بر نور حناور اندازد  
 عرض از خویش جوہر اندازد  
 لرزہ بر قصر قیصر اندازد  
 سایہ بر ہفت اختر اندازد  
 ناخن از کف غضنفر اندازد  
 رعشہ در حصن خمیر اندازد  
 از سرفتنہ مغنہ اندازد  
 بہ نہنگ بلا در اندازد

جنم کیسوی جو ہر بخش  
 گر ز یک نیشش بصد نہ کا  
 لہزہ ہیتیش چو موج ازق  
 عکس تیغش کند چو جلوہ گری  
 مدحتش ماہی زبان مرا  
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر  
 بندہ پرور شہا تبار بہت  
 نہ سواد ست و نہ صیر تسلیم  
 چون نشینم خمش کہ مدحت تو  
 کردے نقشہ در گلو شکنم  
 چون شکنید دلم کہ شعلہ کند  
 خار خار ستایش تو مرا  
 سایہ چون مدحت افکند بہ خمیر  
 گرم میج تو چون شود نفسم  
 بر کشد زانغ خامہ ام چو صفیر  
 شاہد بی نیاز طبع مرا  
 گر بگشش ز نظم من بیان  
 از سر شوق گل بدانش  
 صیت جاہ من از گدائی تو

گردن ان را بچسبم اندازد  
 بال و پر نرود سپید کرد اندازد  
 جو شستن با من صحت بداند اندازد  
 چشم آئینہ جو بکشد راندازد  
 در شط من نشاند و راندازد  
 رسم مجسم از میان براندازد  
 حسا طرم گنج کو حشر اندازد  
 عطش خامہ غنیمت اندازد  
 آتش شوق در سر اندازد  
 در گریبانم احسگر اندازد  
 در گلو می سمندر اندازد  
 برگ دریشہ نشتر اندازد  
 خامہ نور شید انور اندازد  
 عود غنیمت بہ مجسم اندازد  
 شاہباز فلک پر اندازد  
 بیند از حور زیور اندازد  
 عند لیب نواگر اندازد  
 جلمہ امی معطر اندازد  
 نیمام جسم از جہان براندازد

بر درخت دست بی نیازی من  
 جوهری چون توئی تنی با من  
 ما ترا سزا بیده خوار هستم  
 نقشش بر کاکه خوارم  
 نقطه است بر آن خامه من  
 می دانش تو ای من کز من  
 بنیدار شده بلاغت من  
 فصل عشق ز شرم تفریم  
 و انفراد محبت که از بهر است  
 شکر تو نه شدیم که خامه من  
 نقوش تو هست مگر که خامه من  
 زیر پایم نقشه با بدلت تو  
 سحر تو ای که در جهان بستم  
 خامه بازم چو در بهر مان گیرم  
 اثر تو ای که کاه و بانی من  
 زهر تو ای که در دست زهر تو  
 سحر تو ای که از تو خورده شوم  
 خاتم طهرم سحر تو شاد تو  
 تانت راعی تبارکش خود را

خاک در کاسه خور اندازد  
 کس نیارد برابر اندازد  
 که شکسته بگوهر اندازد  
 بجهت شرم دفتر اندازد  
 شعور در محض اختر اندازد  
 هوش را نشد در سحر اندازد  
 لفظ را سینه از بهر اندازد  
 خویش در صلب مهر اندازد  
 موج در جوی مسطر اندازد  
 جز به سحر بد فتر اندازد  
 زیر پای قزل سحر اندازد  
 اطلس چرخ خضر اندازد  
 طنم با جوج را بر اندازد  
 علم از گنج سکنه اندازد  
 سحر ضحاک از دور اندازد  
 سحر بناف بدخت اندازد  
 عفو ربه از سایه بر سر اندازد  
 چون بفسر مقرر اندازد  
 سحر در پای منبر اندازد

|   |  |
|---|--|
| <p>با دلاستی تو جام تیغ اجل<br/>تا ابد گوشش اگر دهنی بلیم<br/>چشم دارم که خاک در گهات<br/>ز رو سیم و گهر غنایت تو<br/>صد مدح گوشه نظر سے<br/>طع و نود سے بلیم که نند<br/>بر عه نوش زان غنایت بلیم</p> | <p>کام جان را به شکر اندازد<br/>چه گهر های بے مر اندازد<br/>سرمه داری بمنظر اندازد<br/>سے نخواهم بجا کر اندازد<br/>به خدین تن اگر اندازد<br/>حرف نخواهمش بمحشر اندازد<br/>تشنه را به کوثر اندازد</p> |
|---|--|

## ایضائی مدح

|   |  |
|---|--|
| <p>چون شست غمره کوشا و کمان ده<br/>شهد از حدیث تیغ تو شیرین مان ده<br/>لطف میان مخبر و سحر اترج ده<br/>هر فتنه که زیر سحر و دور کائنات<br/>دیدم به بستان لب با لب غنچه دشتی<br/>نظر خطی فرست خدایا بر مهربی<br/>از طالع و ذرم طع خام ابلهی ست<br/>خوشش کفیش تیغ قافل شود حال<br/>در عشق گشته شور غمره خوانیم بلند<br/>جانم بجوی تیغ تو آب روان ده<br/>خونین دل مرا به کجا برده بیار</p> | <p>صید افکنی خدنگ قضا را نشان ده<br/>لب گرد و ده خدالب شکرفشان ده<br/>لعلت میان آتش و آب اقران ده<br/>زلزلت تو سر جان من با توان ده<br/>ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان ده<br/>کین جان تشنه را خبری زان مان ده<br/>وصل تو دولتیت که نخت جوان ده<br/>هر کس که دل به لبز نامهربان ده<br/>کلکم صغیر بلبل عرش آشیان ده<br/>جسم های تیر ترا استخوان ده<br/>تا مایه بدیده گوهر فشان ده</p> |
|---|--|



میرم پیای ساقی شمیمت که دور ما  
 خواهم کشید خضر سنت آب زندگی  
 چون چاک حب صبح شگافی تو مرا  
 تا داغ و نفوذ تو از چاک سینه ام  
 هر دل که یافت از درو جهان رو بکندگی  
 آموخت هم بربخ چین گرم ناله  
 را سودگی تنگم که عشق بادوست  
 پایم براه هزاره دو بهار کار ماند  
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست  
 شمریده است خاطر ام از فکر کفر و دین  
 ساقی روا مدار که سامان نو بهار  
 انصاف نیست غارت ایام را ایگان  
 گلشن نسوده است بکشم و مینی نیاز  
 بنشد لبث لعل شرب تبسم  
 بخورم در چین که نهال تو سرور ما  
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا  
 آج منم که در داغ کشاید چو بال پر  
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح  
 کان کرم امام امم و اهدب نعم

به جبهه اگر دهم سر گران دهم  
 از جو بهار تنیت اگر عمر امان دهم  
 هر دم به سینه نهج شکر کن ازان دهم  
 چون مهر بر تو از آفتاب خاوردان دهم  
 عشقش به دست فخر و گدیزی ستان دهم  
 تا آتش بهار روض آشیان دهم  
 تا کسور دلم بستم گستران دهم  
 کو جذبه که مقتصد ما را نشان دهم  
 تا دست من بدامن پیرخان دهم  
 مستی مگر خلاصیم از این دکان دهم  
 تا لاج حادثات بباد خزان دهم  
 غمت چمن بصیر فی مهر کان دهم  
 تا جلوه تو زیب گل و گلستان دهم  
 رنگت بجام لاله می ارخوان دهم  
 از شیوه خرام آب روان دهم  
 شاید که شش شش می ازین خاکدان دهم  
 پرواز او ج کنگره لامکان دهم  
 دوقی که جام ساقی کوثر بجان دهم  
 کز فیض دم بعیسی مریم روان دهم

افرو ختم به نقبتش شمع خامه را  
از ریشه کنده معد لکش غار ظلم را  
ای صفدری که بر صفت صفت ره گزین  
روزی رسان بید تو ختم بسیار را  
فیض نعمت عطیه فرستد بچارم دل  
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام  
بر پیکر خبیث حسودان جاده تو  
چون طوطیان مست ز رخ غوغا و در  
شمار وادار که گردون کج مدار  
بیرودن بزم سوخته پروانه ترا  
در وادی فراق از شبهای تیره گوی  
کنیم بخواه از شب هجران که تاسه بچه  
پسند عاقبت که شکر خواره طوشت  
وقت وقت کین دل کشتی شکسته را  
گر بدو لم جو تلخی هجر آیدش بیسواد  
منت کش عطیه کام جهان نیم  
هر دل که ذوق چاشنی در عشق نیاید  
وینا اگر عسکری متاعی بدی چرا  
لوح از حریف غیر تو شستم نیم ظمیر

مار و شنی با نجنم قدسیان هم  
کنشک را بجنگل باز آشیان هم  
گیر و اجل گفت چه باشقر عنان دهم  
با یک آبی از دم تیغ یان دهم  
ای کفایت و وظیفه بدریا و کان دهم  
دستم سبب بدوش نهم آسمان هم  
هر روز که سر کشید خراسان هم  
ای تو کام خامه شیرین زبان دهم  
از در دوستی کام دل دشمنان هم  
تا کی چه شمع داغ دل آتش جوان دهم  
بختم نه بختی مردی قیروان دهم  
گیر و بیه خواب و بخت از خان دهم  
در تیره ناک جهانم که بگریه جان دهم  
خاک در دست منوج حوادث دهم  
خدا و دلم بدو بسد باز آستان دهم  
نستانش از بخت اگر رایگان دهم  
کی کام خود بختی ببرد جوان دهم  
قوام دولتت به فروایگان دهم  
تا خامه ام طهر از قزل از سلطان هم

|   |  |
|---|--|
| سلمان نیم که خامه مستی لکامین<br>مستان عشق را بسوخته در چهرین<br>در خامه کسی نبود جز تو که شش<br>آب حیات در خطایات درخشان<br>تحریر یک شوق درست بود و اندیشه ترا | آرایش جریده نویایان دهد<br>کلام سبک عنان تو در ظل گهران دهد<br>شکر ندیده ام فی خیر روان دهد<br>این چشمه سار زندگی جواهران دهد<br>تا چند بار خامه بدوشش بنیان دهد |
|---|--|

## ایضاً فی مدحه

|  |  |
|--|--|
| آنجا که خامه شکر گفتار بشکند<br>در عالمی که خیرت و انصاف جوهرت<br>دامان ابراز عسرق شهرم تر شود<br>آنجا که رای روشنم از رخ کشت نقاب<br>زیبید به نخلبندی بتان زنگ بو<br>کردند حوریان خیالم چو رودنا<br>گردن من در کلاک گهر زیرینان<br>آرد بوشگانی طبع من اعتراف<br>خارا اساس فکر ت زنگین کرشمه ام<br>ایمان بشعرم آورده آن نکته رس که او<br>گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند<br>نی زار استخوان قلم پیل بند من<br>روشن بود و مجرده شناسان که قدر کار | طوطی سخن بختیبه منتقار بشکند<br>نظم بهاس گوهر شهرار بشکند<br>کلام چو آستین گهر بار بشکند<br>آئینه را روانی بازار بشکند<br>کلام کلاه گوشه بگذار بشکند<br>گل را از شرم زنگ بخار بشکند<br>در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند<br>زلف سخن کسی که به بخار بشکند<br>سحر چو لاله بر سر کسار بشکند<br>در سونات دل بت پندار بشکند<br>کالای رشت قدر خریدار بشکند<br>زمین ریزه شاعران بکسار بشکند<br>از شومئ زبونی همکار بشکند |
|--|--|

آن مایه از کجاست کسی را که همچون  
 آن نکست از کجاست نه نامی تیره را  
 آن حدت از کجاست نه نامی سرور را  
 آن نظرت از کجاست که سرخویش کنی  
 آن قوت از کجاست کسی را که از میان  
 یابد کعبه چو نامه من موسوی عصا  
 آن کعبه غیر من که بیکه عمر سخاو  
 پنجاه سال لیت که یک نیتان قلم  
 آن هست از کجاست کسی را که در طلب  
 آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان  
 مرغوله ریزد خامه مشکین شکنج من  
 برگ کلیت هر دو قم که غرور ناز  
 لاسه نمیزنم که خجل گردم از کس  
 باشد اگر شگفت کس را بد عجم  
 نازک ظلم زیاده نیارم نفس کشید  
 در غره حیاتم و از رخ چون هلال  
 دم سردی زمانه فسر دست خاطر م  
 جالی شگفت نیست که ساغر بسنگ گلاخ  
 ای دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرم لابر گهر بار بشکند  
 تا اعتبار نافه تمار بشکند  
 تا در گدس ز اثر خار بشکند  
 چون من رواج ساغر سرشار بشکند  
 بازوی کلک اخلل و هیار بشکند  
 تا سحر بوالمفاخر دنیا بشکند  
 در کار فکر وجودت اشعار بشکند  
 شقب صفت گبوهر افکار بشکند  
 خواب سحر بدیده بیدار بشکند  
 چون من نگه چشم خریدار بشکند  
 قدر و بهای زلف شب تار بشکند  
 خار کشته در دل گلزار بشکند  
 کو خامه رشک در گد اغیار بشکند  
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند  
 ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند  
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند  
 از یک نسیم رونق گلزار بشکند  
 از کف رها جو گشت بناچار بشکند  
 غافل در خنجر این اعمار بشکند

از دانش نیریزل آسودگی بیان  
 دانست که اسم که انجمنی برین اهل بیت  
 تنگم در هر تابکی این زان زشت خو  
 دلبر کجاست کین دل صدره شکسته را  
 لب در بهین و عاصت من شکسته را  
 در رنگنای سینه کلید کاشی است  
 خاک کسی که زلف پریشان بود بیاد  
 هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام  
 دل را بجاک میگذرد بر کاس کهن سبزه  
 کم نیستند از می فحم دل شکستگان  
 آباد باد کوی محبت که این هوا  
 مقوم نریشه ریخت گمرا این خار را  
 شیر خدا علی ولی کر نسیب او  
 آن مجتهد آتی که بشان لایش  
 قانون نو از عهد عدالت اسرار  
 قهرش عروق را بتن خار بگسلد  
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس  
 دست گدای مدحش در حریم ناز  
 طیفان شوق من بسمیرا دم چریل  
 ای صفدر که در صف رویینه بگردان

پانی که در کش رفتار بشکند  
 سنگ قناعتم سر این بار بشکند  
 میو بجه مراد افکار بشکند  
 از یک نگاه دست در بار بشکند  
 هر دل که بشکند بکف یار بشکند  
 هر رشته که غمزه خو بخوار بشکند  
 مشک ختن بطبله عطار بشکند  
 زنج گران گوهر شهوار بشکند  
 گر بشکند سحانه خار بشکند  
 از زور باد شیشه بسیار بشکند  
 در سر خار کافرو دنیا بشکند  
 جام ولای ساقی ابرار بشکند  
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند  
 اقرار نغمه ز لب افکار بشکند  
 از دشنه زخمه برگ زنا بشکند  
 عفو ش هر دو بر لب زینهار بشکند  
 نطقش در خزینه اسرار بشکند  
 طرف کلاه شاه فرخار بشکند  
 جاس که پای خامه رهوار بشکند  
 گرزت قدرتمتن کسار بشکند

|   |  |
|---|--|
| <p>ای سروری که بر مرستان شیر گیر<br/> در ناف شرک کاوش رخ تونی کند<br/> هر صبح زانغ حرص چو پیر ز آشیان<br/> دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه اند<br/> خواهد دل از تو گوشه چشم ترحمی<br/> شاها منم کمینه غلامی که خدمتم<br/> عمدی نه بسته ام بولایت جان دل<br/> خارش اگر کنی گل عزت بسرزند<br/> کلاک خربین تست که در معج گسری<br/> چون سر کنی قلم ناله های زار<br/> مشاطگی کلاک مرا آورد پس<br/> چون خامه افکنم صفت معنی خور و بهم<br/> این عقد گوهری که بنام تو بسته ام</p> | <p>تغ تو جام نخوت سرشار بشکند<br/> در چشمم و هم کلاک تو سمار بشکند<br/> از مغر و شمشیر تو ناله بار بشکند<br/> کشتی بسی بعت کدم ذخایر بشکند<br/> تا زلف آه بر لب اظهار بشکند<br/> بازار چاکران و فادار بشکند<br/> کنز سیر و دور ثابت و سیار بشکند<br/> آزاد که عشق قیمت و مقدار بشکند<br/> ناخن بکان گوهر افکار بشکند<br/> قدر نواهی مرغ گرفتار بشکند<br/> زلف سخن چو صدف رخسار بشکند<br/> لشکر چو شد درفش نگهبان بشکند<br/> بازار هر تقصیده در اقطار بشکند</p> |
|---|--|

ایضاً فی مدح

|  |   |
|--|---|
| <p>با همه دعوی اسلام چو اصحاب سیر<br/> از ضعیفی شده ام چون گل اندیشه نزار<br/> از قضا سخره بدم نه ز حرص نه ز آزار<br/> سدا محمد که از دولت پانیده فقر<br/> صبح شبنم صفتم حربه آبت نهار</p> | <p>روزگار است که در دوش مندم سیر<br/> در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر<br/> کس نیارد بجان منجه زدن با تقدیر<br/> نیست چشم طعم بر نعم شاه وزیر<br/> شام بر کف چو لاله لب تاب نیست فطیر</p> |
|--|---|

باشد از چشم دل افتاده مرغ خوش آب  
 فطرتم مشعل افروز عقولست و کنون  
 می دوش نه کنم در قلع از بیم فلک  
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست  
 میخورد در شکن نامه من محشر شور  
 با کیت قلم من نکند نعل کیت  
 آب حیوان ده از جلت نظم نهان  
 طفت جودت بهم آمیخته چو شعله و نور  
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان  
 گرچه عالم شده در نقطه کلکم مضم  
 عقل شون چکند شب پره جل بابت  
 سفله طبعاں جهان جمع بیک ماضی  
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل  
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار  
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است  
 یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت  
 آن یکی میدهم بپد که در هندجوی  
 یک ازین رخ کند مامات که بایستی د  
 وان دیگر ساز کند فغمه که بایستی خست

چون دست هست که ای کف من امیر  
 شده که راه نجات من از خجاک چو قیر  
 این تنک طرف مباد آشنود بوی عصیر  
 عند لیباں گلستان نسرا نید صغیر  
 میدد از گلوی خامه من نوع شیر  
 با ضمیر نکند جرأت اندیشه جریر  
 شمر سار از سعت امن دست غایر  
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر  
 از صیر قلم آب شود زهره شیر  
 لیک چون مردم در نظر دهر حقیر  
 طعن خلعت نذاین کور بخورشید منیر  
 بسفه گمرنه از قلمه دوش همه سیر  
 هر یک از طعن بآن آخته بر شمشیر  
 طالع پیر جوان دیده امید قریر  
 نسنو این همه در فکر معیشت تقصیر  
 دامن عطف شاه عطا بخش و وزیر  
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر  
 مهره طرح با این فیل نشینان کبیر  
 پرده مصلحت قوت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم ز نرد و نخوت طبع  
 سخن بی سرنی با عنوان شرح گوشت  
 قصه کوتاه که هر یک بنوای دادند  
 میخند خار چشم ز جمال که در دیده  
 بسکه از صورت بمعنی خلق بنگفت  
 از تغافل نهدم پیر خرد و تپه بگوش  
 همسر خویش حریفان همه کرده خیال  
 شده از دوست زدم گور افلاک بپود  
 راحت طریح حیات گذر نیست چو موج  
 جسم و جان با بیاختشته افک سست  
 خاک چسبی نکند فطرت عالی گهرم  
 من کجا و سر این تقوم فرومایه کجا  
 حرف حق در دل شان نشتر الماس بود  
 بگرم شعب دور جوهر مردی جمعه  
 ذکر این فرقه دون ملک و رق است  
 کینه در خاطر پاکت ز خان نیست خزین  
 شرط توفیق اگر اخلاق پسندیده بود  
 چون ترا سلطنت که قضاوت دادند  
 سایه گستر شد و تالهای دولت

خریطی نسبت فخرم و دزد و جاه خیلر  
 سر اندیشه فرو برده بخوبی بکاک دیر  
 ماقده پوشش مراد و جدی از صوت میر  
 میخورد و مار بگوشتم ز فسون بزم وزیر  
 تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر  
 خفتگان شب جلند بلبابک نفیر  
 سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر  
 جامه نیلی ننگم در غم و نیای حسیر  
 نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر  
 نتوان طول اهل دشت باین عمر قصیر  
 آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر  
 چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر  
 جوق باطل صفتانی که نشانند شیر  
 حسب باطل وقت با نسب این کثیر  
 وصف ایشان نتوان گفت نشاید تفریر  
 صف آیه مال است شود نقش پذیر  
 کاش بایان ننماید بحالت تقصیر  
 طبل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر  
 دم خاموشیت از کوفت نفس را بخیر



اقمه شعریه در گشت هر سفله شعاع  
 پای اندیشه درین دادی بر خجاست  
 ره بجائی نبرم بسکه شمار آلودم  
 نشکند باو که نگذرد خاری که تراست  
 دلم از ساقی کوثر شدر سیرت شراب  
 این می مهر ولای شده نیست که هست  
 من نصیری صفت او بکرم بنده نواز  
 از غروی که سرم داغ غلامی دارد  
 پیش چشمم که باقبال نوالش سیرت  
 سرور افنده کو از اتوبه شادست لم  
 منم آن سپیر غلامی که بعد جوکان  
 قلمم گرد بر آورده ز بنیاد خلافت  
 دلم از تنگد که هندی نفورست نفور  
 چکد از آب و هوایش همه سم ارقم  
 از کرهمای تو امید در بانی دارم  
 میرود و دل بهت از افلاس ز کار  
 مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار

قلیه بیجاست خیر اگر بود مست تغییر  
 کاشکی خمار عنان با بدانین راه ظمیر  
 من چنین بخیر و چون تم تغیت سیر  
 ساقیا جرعه ده از سیکده خم غدیر  
 وای زان پیش که شود لب کام از شیر  
 خنده زن بر گل خدم خوش خاشاک ضمیر  
 چه محنتم که مراد در دو جهانست نصیر  
 پای از ناد نهم بر سر خورشید منیر  
 هست گرد می بکفت باد سلیمان سریر  
 نگذاری که شوم در غم ایام اسیر  
 بوده ام چشم و دل نگرشانت را تیر  
 کرده هر صفت من بی مخالف چون قیر  
 تنگی سینه بلب آدم از ناله نصیر  
 و دراز پرده خاکش همه دام ترویر  
 ورنه سختت بسن خصمی ایام شریر  
 نپسندی که بطوفان جدم موج حصیر  
 سهل اند علینا بشیر و به نذیر

ایضا فی مدحه

گذر کن در قمر راتا بهار بخیزان شبی

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان شبی

صریح خادم در طاق مغنم آسمان یابی  
 شکوه عشق نجشیدست اقبال فرید نعم  
 زلف آه نینسین بیکر که داود خرد با فد  
 به بین در نقطه ام تا چشم معنی گزوت روشن  
 بلفظ آغوش و کرب تابدا مانع گهر ریزد  
 ز من پمانهستان تا حیات جاودان یابی  
 نه چون مرد معنی مایه سنجی چون جری تا کی  
 ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد  
 به بندی دل با فونی که طبع خفته شکل آرد  
 ز کیش استخوان سگ سبکند پهلوی فروز  
 بیوئی بی بقائی مغر خجاست مست میگردد  
 چو ز گس دیده مجوز گشت بوگردی نیندانی  
 گل حیرت نصیب دیا بون چون غنچه دل بستن  
 ازین ندان غلمانی برون آور سر الفاضل  
 هوای نفس و طبعت خار و جیب و بغل ریزد  
 سموم و فزخ از بویت نسیم خلد میگردد  
 سر مردان عالم شهسوار لاف می پیغنی  
 سرمه را در مویش عرش عزت در قدم یابی  
 زیر هر آلوده تیغ محصیت ایمن بود نجات

صغیر ناله ام را گوشتوار عریان بینی  
 قلم را در زبان من درفش کاویان بینی  
 کمیت خادمه ام را بر کتف برگستوان بینی  
 بگیر اسیر بقعه را تا حکمت اقامت یابی  
 معنی گوش کشتا تا لیم را ترجان بینی  
 می از این جام جمشیدی کیش تا نوربان بینی  
 بدنبال زبان خودم و ترسم زیان بینی  
 مری آتش و خان بنیم تو آتش از خان بینی  
 زبیداران شنو تا سرمه را عیان بینی  
 بانگ مایه نفس منی را شادمان بینی  
 بزنگ ستاره خورشیدش بر بوتان بینی  
 که مژگان زنی بر بزم این بینی نه آن بینی  
 بهار که در دنباله باد مهر کان بینی  
 که انوار صفاد محفل روحانیان بینی  
 گل آینه خسارانست فرسود خزان بینی  
 اگر در دل هوای میوای انس جان بینی  
 علی مرتضی کرویی از جان کاهران بینی  
 و لم را از دلایش چون شربت جهاون بینی  
 چو بر بازوی ایماج با و حرز امان بینی

ز لیاختی کند در حشمتش جان بگامان  
 در آستانش پایه رفعت تماشا کن  
 نشان یکی طعنت بود در سینه با مهرش  
 چها باشد از آتش شب بهنگام طاعت را  
 بسوزان جنت طعن او را مهربان یابی  
 کنی گروش دل محو کلام حشر آتیش  
 غبار آستانش سر در چشم ملک ساید  
 ملک چاکر شهنشا با بدل کوه غمی دارم  
 اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم  
 ز جردان سر کوبیت بخاطر حسرتی دارم  
 خورش آفتاب لبت که کیار دگر هم آتش محرم  
 بگرد و وضعت گرم روانی سر قدم کرد  
 خرب حلقه در گوشم خلاصی از غلالت  
 بفتق از التماس آتش دل عاجزم عاجز  
 ورق در دست من بال پر پروانه میگردد  
 بمحشر خشمم آرم که خیل جان نثاران را

هزاران نخت پیر از دولتش جوان بینی  
 بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی  
 دخل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی  
 سیه و زان عصیان از چو غفوش طلیحان بینی  
 بمقهوران در فخر تهر او را قهران بینی  
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی  
 بر آتش نقش پا تا ج فرق فرقان بینی  
 که لب اگر کشایم حشمه ساز خون من بینی  
 که ثمرگان مرا از گریه شاخ از غوان بینی  
 که دانه مرا چونی در کوه نبد تخوان بینی  
 دلم را در طعیدن چون آبی پاسبان بینی  
 بخندم خنده ن یابی بچرخم سرگران بینی  
 بغزت سوخ و دخوان چون لیم در جوان بینی  
 اگر کمتر لبم را در شارب طرب اللسان بینی  
 قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بینی  
 کنی گروش خشمی مرا هم در میان بینی

## ایضاً فی مدحه

قرده یاران که ازین منزل میران فرم  
 ای نهرازان هوادار صفیری بنزدید

رستم از جسم گران از پی جانان رفتم  
 جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسایم چه غم از دهن آلوده مرا  
گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان  
همه تن هست رسا و تنم اگر گویا هست  
چرخ سرگشته غنیمت چو من گریه ام  
تا نماند اثر از هستی و بودم سجا  
خود بپوشم منزل مقصود نمی بروم راه  
رفت از جادو دلم از جذبه رسوائی با  
باد و ملان دلم بال سحر میسوزد  
تنگی سینه بران دشت دلم را زده بد  
و عشقم دشت بود من شکر بک جلالی  
خوابم بار دلی مثل غبارم نه شود  
خواستم غار بنی تشنه جگر نگذارم  
قطره خون دلم محشر صد طوفان بود  
در برد آیه بی مهر جهان راحت نیست  
چشم و جانی نگمش و شمع آسایش بود  
اشک من شبنم خنجره گل بود زریب  
خار و زری قدم بود ندانم با گل  
جگر گیسو تواند سر زد بهم گیسو  
خون من زده بجا خار هم خواهد شد

کعبه شیشه خورشید درخشان رفتم  
بوی او بسوزان ایمنه پویشان رفتم  
تا توانم محرم و تانک و یکایان رفتم  
از شوق آلوده تر از راه ابرار رفتم  
خامه پروانه تر از میل بهاران رفتم  
گشت چون خنجر زخم هست مردان رفتم  
راز عاشق شده از پره پنهان رفتم  
آه حسرت شد هم از صیحه حزان رفتم  
اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم  
موش عاشق شدم از دلم و جان رفتم  
پند زاده شدم از غلظت ان رفتم  
همه تن آلوده از دشت معیان رفتم  
اشک حسرت شدم از چشم تیان رفتم  
طفل اشکی شدم از دهن ترکان رفتم  
خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم  
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم  
منکه چون باد ازین مرحله قصاب رفتم  
منکه بیابک تر از غمره خوبان رفتم  
منکه متانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز محبت تو خاکی کس کس کشاید  
 شادی صحرای عشق از گل رانزانی  
 خارا این راه که قدم تقصیر شودم  
 خبری از سر و سامان دل به چشم نیست  
 صحبتیم گرم نگردد به بلبنای زان  
 منی پیر عرابات ندارد و برین  
 آدمی چون نادمین بهیتر سامان رفتم  
 وضع آشفنگیم عبث و چنان زیبا بود  
 همه بت قبله شمارند مرا بر مهبان  
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نری  
 نا تو انان ترا دوری ره مانع نیست  
 هر کف خاک درین نمکده دایمی دارد  
 هیچکس را خبری نان بت چای نیست  
 من جهان سوخته جان مرغ سمنند کشیم  
 چند ویرانه عشقم بگم کار نبود  
 منم آن یوسف افتاده زندان بد  
 منم آن مایه کساد و سر بازار جنون  
 منم آن سالک سرگرم که دخلوت فکر  
 منم آن کمنه در اقا فکده وحشت را

من که دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم  
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم  
 من که از بستر گل برزده دامن رفتم  
 من که شوریده تر از طره خوبان رفتم  
 شب آونیه ام از غنچهستان رفتم  
 از دور میکده سرست ز غزلخوان رفتم  
 هستم گرم و دهری بود بچولان رفتم  
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم  
 طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم  
 بقضای تو ز خود بس که شتابان رفتم  
 بوی پیرانم انصاف کعبان رفتم  
 که برون آدم از چاه بزدان رفتم  
 بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم  
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم  
 بهم آوازی مرغای خجش الحان رفتم  
 که بکیا رگی از یاد غریزان رفتم  
 که ز افسردگی از خاطر طحان رفتم  
 بدو عالم زرو چاک گریبان رفتم  
 که ز سر تا سر این دشت خورشیدان رفتم

منم آن بخت نواز طایر طوبی سکن  
علی عالی اعلی که بدو یزداد  
سرور آگهی از حال پریشان عالم  
گویند عفو ز جبار رفته ام آرا غم نیست  
ای شده مصر که باخته دلالت نظارت  
نکدر من کن که تو سر مایه محتاجانی  
آدم غرقه عصیان بر پناه در تو  
گرچه از حال شما حسن تو مستغنی بود  
گرچه نامد سخنی لائق شانت بلیم  
نیست جای سخن این بچ نفیس سوز خزین  
کلام افتاد بعد اوصی این بحر سرباب

که بطور حرم محبت در این عالم  
شکایت تو هم در این عالم  
که تبار از دولت شهر سالک رفتم  
از این عالم به یاد که در این عالم  
در این عالم فکر که در این عالم  
که از این عالم به یاد که در این عالم  
شکر بود که در این عالم  
بدرج تو شما حضرت سان رفتم  
به شنای تو شما غیرت سبحان رفتم  
بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم  
شیع سان در این عالم فکر بیایان رفتم

ایضای مدحه

بریده لذت و دلت تمنی را  
رخ تو عینه صدق محجرات آمد  
بجیب پیرهن از استین بر آوردت  
توان ز عرشه کرد تو و دلم دانست  
تو مست آمدی و ناز پارسلانی رفت  
بطور دل چقدر طاقت و توان اوم  
خیال کن که محشر فتنه شکایت من

نموده شهت غمت تلخ تمنی را  
لبت گوشت دم روح بخش غلبی را  
صفای سعادت ابر و رست بوسی را  
نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را  
بشط باده کشیدیم و لقی تقوی را  
رخ تو برق بزمین زند سبکی را  
کسی در از گشت از چه کار دینی را

قیامت از شب زلف تو تره تر گرد  
 سر آن تو اگر دیرین باغ و پستانم  
 کنون چه بیل انیسر ده دل به بھون  
 نهفته دشت غبار نه خم فراق مرا  
 که نگه ایان پشاهم نسیم وصل رسید  
 نشان اوی ایمن بدید گشت پدید  
 رواق روضه شاهی که کرده اعظم  
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود  
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود  
 عجب نباشد اگر غاصب بنین بر  
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد  
 بسط ملک بود ملک سروری که نه  
 سترون هوس آید زسینه از دوستی  
 قدم بجای همیبر کسی تواند هشت  
 جهان نواز خدیوا بگوشه نظری  
 بدر که تو متی کیسگان نقد کرم  
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی  
 حدیث نطق تو هر جا در آتین از آید  
 عتاب تلخ ترا یا دل آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و عوی را  
 که دشت تازه لبم باز طر زانشی را  
 طلال بسته بنطقم حال اسے را  
 بکاوش مره جویان دیار سلمی را  
 نمود ناطقه طی نامهای شکوی را  
 صبا دیدم بگو شمع حدیث بشری را  
 هبوی سجدہ او خم سپهر اعلی را  
 غبار رگدزش نور دیده اعمی را  
 کسی چگونه کند رام دل قسے را  
 که حرص در دلش افروخت نادھی را  
 دهد باطل با گم روزگار فتوی را  
 امیر دینی و عجبی ملک تعالی را  
 که بستر دز حرم لوث لات و غری را  
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را  
 چه باشد از بنوازد و کمینه مولی را  
 مثل زنند با مساکن معن و یحیی را  
 مگر صورت معنی جدا کند فی را  
 چنین مسیح شود در مشیمه جلی را  
 که طبیعت محروم آب کسے را

چراغ دافع ترا باول آن محاسن است  
سزای نغیر شنائی تو هم بود کلکم  
بزخمس هر دو گرانمایه ات و کان دلم  
اگر نه پاشی شنائی تو در میان باشد  
شهامتم که جبینم ز دافع بند گیت  
نخار راه تو ام در نظر من آرم  
بلند مہتم از دولت گدائی تو  
ز بیم بدم و ز امید طاعت آزادم  
در مشرق و مغرب چون سیل نقطه بود  
نیکم نیک من از آنوریت گفت  
بهر کجا که صبرینیم نوا سنجید  
زبان ز خجالت و ستانم زنی قلم  
نه حد شمع زبان آوریت تا کلکم  
بصفحه نقش بر پشان هوا خاکی من  
بلج شاه میا میزلاف خولش خزین  
ہمیشہ تاکہ ہماران بود نیازہ گری  
بود شکستہ و رنگین رخ غلامانت

کہ بہت بادل مجنون خیال لیلی را  
توان بگلخن اگر برد شاخ طرب پی را  
شکستہ رونق بازار قدس صوفی را  
ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را  
کشد بنا صیہ آفتاب طغری را  
شکوه خرگہ حبشید و تخت کسری را  
کشم بکاش افلاک خاک دینی را  
گذاشتم بولای تو کار عقبی را  
مین بغرب نو لید برات شعری را  
زمانہ نیک شناسد طریق ادلی را  
ہوای رقص بر آرد ز خاک موتی را  
جری نیکم نگر و جریز اعشی را  
شکستہ در بسانش لسان دعوی را  
نمونہ است بنا گوش زلف لیلی را  
بشد نخل میالالاعاب افی را  
خزان بر دس انگشت غنچہ حتی را  
چو گل تبارک عزت گرفته ماوی را

ایضائی مدحہ

ز دہ ام طبل عشق در سوائی

شہرہ شہریم بہ شیدائی



دل و دین داده ام به بچه جان  
 همه آرام جان دل شدگان  
 میزخیم چو عه میکشیم ساغر  
 مده از دست ای حریف دخی  
 جز خرابات دل نیاساید  
 لوحش اندر اهل آن که بنده  
 همه آزادگان خوف و جا  
 همه فو خط عذار و سیمین تن  
 از مندرغ جال شان گرد  
 همه روح روان و مونس دل  
 همه در هم نه جراحات دل  
 کرده سرگشتگان دل شده را  
 خط شان مایه دل آشوبی  
 غمز با جمله در سپیداری  
 طره سنبل جبین سمن پیرا  
 کوه نه چون لاله لاله نمسانی  
 شمع روی و بیاض گردن شان  
 قد قیامت خرام غارت گر  
 همه در هوش جام مهر و وفا

همه جادو و شان نمسانی  
 همه در مان ناشکیبائی  
 با خراباتیان شیدائی  
 فوق مستی و باوه پیائی  
 نه شوی هزاره گرد و هر جانی  
 نه مناسبت و امن آلائی  
 همه ویرانیان ترسانی  
 همه سر و ریاض رعنائی  
 آب در دید و تماشائی  
 راحت اندامی کج تنهائی  
 سگله مایه تن آسائی  
 خضر خط ز لب مسیحاتی  
 لب شان شهره شکر خائی  
 مرثه با جمله در صفت آرائی  
 غنچه لب چهره درد حیرانی  
 مرثه خونی نگاه نمسانی  
 غیرت بدر و رشک بیستانی  
 مرثه ناوک اشارت ایائی  
 همه در جوش باوه پیائی

رشک طویرت مجلسی که کند  
 ساقی آن بادۀ صبح بسیار  
 بده آن مے که جان بیا ساید  
 بساقی آن ساغر طهور ببار  
 بده آن آتش خود سوخرم  
 ساقی آن آب لاله رنگ ببار  
 بده آن صیقلی که پردازد  
 ساقی آن مائۀ سرور ببار  
 چند کورانۀ راه کج سپرم  
 تماره نعت سروری سپرم  
 شاه مردان غلی که بخاکش  
 افتتاح صحیفه کن را  
 مردگان مناک گیتی را  
 شمسو اراز گرد شب زنگت  
 دین پناهاز خاک درگاهت  
 کرده صبح ازل بلوح قضا  
 با حدوث تو عمتل کل گوید  
 آسانت چو چاکران گوید  
 کرده بایاد ماه طلعت تو

شفق بادۀ عباس آرائی  
 که سر آرد شب جگر خائی  
 که ندارم سر تن آسائی  
 که دهر سینه را مصفائی  
 که ملولم ازین تبه رانی  
 که کند خانه دل آرائی  
 دل از آلالیش پیو لائی  
 چند ازین خون دیده پالائی  
 بده آن نور چشم بینائی  
 که رسوش بود تو لائی  
 تخر عرش است چیه فرسائی  
 نام نامیش کرده طغرائی  
 دم پاکش کند میحائی  
 مشک بیزست زلف حورائی  
 سر زربست چشم بینائی  
 کلاک حکم تو صفه آرائی  
 بعث دم ناز کن که میشائی  
 بنده فرمانم آنچه فرمائی  
 همه یوسف و شان زلیخائی

بهائی تو می زند قطره  
 در گمان را بیک نفس خشد  
 بر زانگشت یک اشارت تو  
 عصمت تشدید رو نمایی تو کند  
 سو مناسبت است تو بود  
 زلفت جبرانش کرده فراموشی  
 دل شوریدگانش ناقوسی  
 خاطر قدسیانش مؤسسه  
 چرم بخشا ترا نه سببم  
 رشک مانی و نسج از رنگست  
 چون بر آرم نفس فرو مانند  
 زاده طبع نشا و زاکلکم  
 بر سپهر سخنوری شعرم  
 لیک نتوانم از خجالت زد  
 حوریان ریاض رحمت تو  
 پرده بپند نقاب شاهد منم  
 شهر پرا حنرین جانبارت  
 همسایک جان بود فدائی و ش  
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریائی  
 دم صدق تو فیض اخیائی  
 ذوالفقاری کند ز برای  
 طارم عرش را شریائی  
 فایز از رسم محفل آرائی  
 رخ خویشش فرش دیبائی  
 رگ جان جهان چلیبائی  
 دل سیمین بر آتش خادائی  
 خالی از ششج و ببط انشائی  
 کاک فکرم بصفحه آرائی  
 همه جا دو دمان ز گویائی  
 زده بر صفحه موج صهبائی  
 کز دود هر نقطه ایش شعرائی  
 در هیچ قول و لاف غرائی  
 بسکه دارند شور زیبائی  
 از سر انگشت خامه گیدائی  
 که سر پا سریت سودائی  
 همه یکدل بود تمنائی  
 برساند بزم امضائی

بنو با من دل آزرده  
 نه بکفرم سری نه با ایمان  
 نه بشا بد خوشم نه بازاد  
 نه بر دل بهیج شیوه ز من  
 از دوفعالم رشیده خاطر من  
 وقت آن کشد که در مقام عا  
 باد و رویده محبانت  
 در جگر گاه دشمنانت باد

خشم بنیاد و فکر بنیادی  
 نه حقوق نه یاد نه پیرانی  
 نه مسجد نه دیر تر سبانی  
 لب لعل و چشم ششانی  
 هستم آن تو سر چه استرانی  
 نه کلام کند شکرستانی  
 نور را نه تو شمع بنانی  
 دم تیغ تو در جگر خالی

## ایضافی مدح

با همه سلی که شسته روی من  
 پارالم سجد است و گرد و کورت  
 گوشه امنی که هست و ادجیست  
 حادثه بگرفته از دوسو بمیانم  
 صبح دهان را چرا بخنده ندرد  
 شام چرا زلف مشکبار نبرد  
 نقش جهان از چه واژگونه نگرند  
 در همه گیتی که دیده است که افتد  
 کون خری من که در زمانه کشیدست  
 دین و خرد عسند و جاه بود و نماند

طرفه غبار است چشم حادثه بین  
 پشت فلک را بهیج روی من  
 فتنه چو بر بنجره دان کشد که بین  
 کاش ندانستی یار و یمن  
 کز دم دیوست طعنه روح امین  
 طفل سن باز برده جبل متین  
 کاه من از حجم ربوده است نگین  
 بادم رو به مصاف شیر غرین  
 خربخ آفتاب داغ سرین  
 بهیج نشانی بخت نه آن نه این

چونکه نیاید چنین بدر و چنان فتن  
 غصه گلویم خشوده است که دادم  
 کاش نفس یابوری کند که بخت  
 سرور عالم علی که صبح خستین  
 برق عدد سوز اردو پای خدنگش  
 از لعلان سنان مهر که سوزش  
 و فرخ نعتی بجای که از می شمن  
 داده بسیل فنار وانی محش  
 ربط بهم داده است افت عیش  
 شد چو فراری ستم ز شعله عیش  
 شه که فراموش کند گدائی کوش  
 بهر سر سروری که خاک ریش نیست  
 گرد نکند کعبه روزگار بقطش  
 رخس بهار از سمنند سیل عنائش  
 بنده نواز از صریر خامه بدحت  
 صفحہ نظر کن که کرده با فی کلک  
 خنده زنده نشاء داده و دو تم  
 شب به شب در خیالم انیکه نمایم  
 هیچ بهر تو هست عهد نبودم  
 ساخته ام در امید شادی و صلیت

قطعه کنم مختص چنان چنین را  
 بیده بر باد و الهامی خزین را  
 فزشت گسری زمان و زمین را  
 سکه بنامش زدند دولت و دین را  
 ساخته خاکسری سپهر برین را  
 جمره گرد و زره طغان و کین را  
 صرصر قهرش کند هوای سخن را  
 پیکر پولا و سنج و خانه زین را  
 چشم سیه مست خال گوشه نشین را  
 داد و باخت قضا قرار کین را  
 خورده بدولت فریب یو لعین را  
 تیز بسوایان گفت دانه سین را  
 سلسله ریز در هم شور و سنین را  
 در عرق شدم غوطه داده مین را  
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را  
 چهره کثائی نگار خانه چین را  
 خون سیاوش و آب بیه چنین را  
 صرف شنای تور و زباز چین را  
 چرخ چرا بگماشت عهد چنین را  
 دستخوش در و دواغ جان چنین را

خلق ترا جان فدائیم که ندیدست  
 تیغ تو تا گوهر آب داد و در آشد  
 مهر نشانهای تست عبث نیست  
 در حرکت صولجان کلک تو دارو  
 لب چو بنام کف سخای تو جنبید  
 گریزه ظهور تو بود مقصد از آدم  
 از طمع خام وصل با بستم شست  
 هست بیت تو چشم ابر بهاری  
 چاشنی از خزان بیدریغ تو باشد  
 ناخن خنجر پست گوش سحر او  
 بیشتر سر خود را گرفته هست ز لذت  
 خصم جویت بر زنگار بنازو  
 گر کنم سجده سوی کعبه عجب نیست  
 دل چو بندد سجد ز داغ تو عاشق  
 از کرمیت سرور اشگفت نباشد  
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزم  
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون  
 من بخجالی که بوی درو تو دارو  
 اوند خردبار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلکشای تو چنین را  
 سجده آتش پرست مار معین را  
 پرورش خامه نکتای متین را  
 باکره لاجورد گوی زرین را  
 رخت بصحرافتد ز لرزه دین را  
 سجده بودی قبول قبال طین را  
 ناشده گرد و عروس چرخ قرین را  
 یاری عاجز مذمت ست معین را  
 لعل نمک ساقبسم شکرین را  
 تیغ تو تا شد بلال عید زمین را  
 تاب تحمل نداشت نقطه شین را  
 ملک سلیمان بود شیمه خبین را  
 غره کند خاک در که تو جبین را  
 غمره کند در نیام خنجر کین را  
 قدر فراوانی اگر غلام کمین را  
 در حرم روضه تو شمع یقین را  
 گوش بره بود ناله های حزین را  
 راه ندانم بدلی ز سینه انین را  
 چرخ ندارد بهای در شین را

تیغ زبانه جهانستان بود آری  
خاطر نازک سخن نگاه ندارد  
شوق شنائی تو کرد غارت هوشم  
هم تو مگر ای جهان فیض نائی  
گر قلم نورست جادوی بابل  
نغمه بلب در شکس خزمین که گلنده  
و عده شهادت و دیم یاری تو دلاست  
کام ز فیض تو باد جان جهان را

تیغ کشت است حصنهای حصین را  
که دشتار ره تو غشت و سهمین را  
می نشناسم ز ناگزیده گزین را  
نامزد این فنا و رای لژین را  
معجزه ام آرد هست سخنین را  
کلاک تو در طاس آنوس طنین را  
شاد نمایم دل بو عده رمین را  
نامزد است تو باد تیغ و نگین را

### در مدح امام علی موسی صا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود  
ریزم ز لبس بیا و تحقیق لبست  
جز پردهای دیده یعقوب با نسبت  
سوز دلا و تش لب حوران خلد را  
جز چشم آشنای تو اند سفید شد  
باشد همان برگذرت ای نسیم مصر  
خیزد جوگرد شور قیامت ز برگذر  
در دل نهفته عشق تبانرا گذاشتم  
هر دل که زخمی صفت ترکان یار شد  
ساتی سحره ریزش پرتکال را

زلفت سمن بهار خلت یا سمن شود  
دهن زکا و دش مژه کان یمن شود  
پیراهنی که محرم آن گلبدن شود  
کوشرا اگر بچاشنی آن دهن شود  
در کشوری که یوسف مارا وطن شود  
چشم اگر سفید تر از سر پرن شود  
روزی که ترک غمزه او را بزم شود  
این باده ریختیم تخم تا کهن شود  
چون شانه محرم سز لاف سخن شود  
تا این سفال کمنه بهار ختن شود

|   |   |
|---|---|
| <p>شاخی که آشنایان مرغ چمن شود<br/>         گردد چو خاک خاک در بواکس شود<br/>         که فیض خلق او همه عالم خشن شود<br/>         بنود و روا که تیسره مرزا کجاست<br/>         جان حزین خسته اسیر محن شود<br/>         هر نقطه بصفحه غزال خشن شود<br/>         هر قطره در آبله در عدل شود<br/>         گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود<br/>         تا حشر نام من نتواند کفن شود</p> | <p>نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار<br/>         خواهم تن شکسته پیارم با برف طوس<br/>         جان جان امام امم معدن کرم<br/>         شایا توئی که خسرو خاور غلام است<br/>         نگذاشت پیش ازین ز سپهر ستم مدار<br/>         گردد اگر هیچ نگار تو خامه ام<br/>         آنرا که شوق کعبه کویت زجا برد<br/>         فردا هم بطره حورانش از غان<br/>         نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p> |
|---|---|

اضافی مرصع

|   |  |
|---|--|
| <p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد<br/>         خون دل اگر در قدحم کرد سجا کرد<br/>         در نقد دخل در کف شستی فقر کرد<br/>         اینجا نتوان لب چو جرس یاده در کرد<br/>         با ساقی قسمت نتوان چو چرا کرد<br/>         از نهم نتوانست جدا در دو صفا کرد<br/>         آن فات غنی را نسزد غیر سزا کرد<br/>         او پریش اگر کرد با صبر و وفا کرد<br/>         بد کرد خود و تحت کرد دار بجا کرد</p> | <p>قول و عمل زشت و نیکو گر چه قضا کرد<br/>         الماسم اگر بجز گرفتار نماند عطا بود<br/>         گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد<br/>         سلطان غمخیز است که یار و که زندوم<br/>         هر شهید و شهید کی تقدیر کرد کشیدیم<br/>         آهینگی و شت شراب و لب مخور<br/>         تسلیم بیار جزا آورد میندیش<br/>         بسل شده تیغ تغافل نتوان بود<br/>         گر گفت خود نسبت گفتار با داد</p> |
|---|--|



نیزگی حسد است تا شاگرد تن زن  
 خشک است لبم ساقی تربت کجائی  
 چون محمد تبان تو به بادیر نیاید  
 راه دشو آزرده اگر تو به شکستیم  
 از باد کشتی تر نشود دهن تقوی  
 سطر ب چه شد آن ره که میزدیم بر سر  
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع  
 بینالم و نگذارم انصاف که گویم  
 همه شکر که مریم نه داغ کمن باست  
 بار خودی افکند شفیقانه زد و شتم  
 چشمش نگه بست لب شکون زخم  
 آتش خورش از چشمه پائیده خضرست  
 خال ز نقش دل سیه چاه غم انداخت  
 آن طرقت بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت  
 دزد نک نهان تیغ زبان بود چو طوطی  
 از فیض صبریت تم برده کشایم  
 هر صغره که شد خامه من غازه گراود  
 یک نقش بدیست که درین کف اوجا  
 حکم ز نو انجشی آن لعل سخن گوی

سر تنگی ناز است که بگردن در با کرد  
 خواهم ز تو پیر این ناموس قبا کرد  
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد  
 مینایمی و تو به برندان چه وفا کرد  
 در کعبه توان طاعت میخانه تضا کرد  
 غافل ز کفم بخودی آن رشته ربا کرد  
 پروانه بنجاموسی و بلبل نوا کرد  
 بادل شد گمان یا یتیم پیشه جفا کرد  
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد  
 سر وش که بیک جلوه مرا بیسره پا کرد  
 هر عقده که دل داشت بنوک مژه واکر کرد  
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد  
 این دانه مرا بسته صد دام با کرد  
 فکر خرم آنزلت مرا پشت و دتا کرد  
 آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد  
 ناقوس صنمخانه با هنگ صلا کرد  
 مشاطگی شاه طبع شعرا کرد  
 کرم قلم و موسی عمرانش عصا کرد  
 رهشگری صومعه داران سما کرد

نی فی غلظم این اثر از دوی قدسیت  
 در کالبد مرده و دبد جان چو مسیحا  
 سلطان خراسان که رواق حرمش را  
 این منزل جانست و تجلی گه سینا  
 این محفل قدسیت که پرده انگیزش را  
 گلزار سبکدوشی خلقش به نسیم  
 تمذیل تخت از دل روح القدس آورد  
 بار و ضمه او خلد برین را که ثنا گفت  
 هر موهو ضعیفش نه آموخت بشهباز  
 تا مهر سلیمانی در عرش بجهین نشست  
 گر نیست که بخشی آن دست سخا  
 این گنج بگمان دست که افشانند بگوید  
 چون پرورشش ز نصاب عجب نیست  
 شا با سنخه لا کون مع تو نزارم  
 کرد دست دم سر و خان با قلم من  
 آهنگ شنایت که بلندست مقامش  
 بخشای اگر پرده بدستان نسیم  
 قصین کفم این مصحح کیمیا ز نظیری  
 در بیت مرغ خاک نشین نیست نظیری

کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد  
 آن لب که زمین بوسی درگاه صفا کرد  
 تقدیر بخشش ز رخورشید بنا کرد  
 کز خاک درش خشم ملک کس ضیا کرد  
 ارواح بعد عجز تمس از خدا کرد  
 خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد  
 معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد  
 با خاک برش مشک خطا را که بها کرد  
 هر صوره ادسایه دولت بها کرد  
 دل را از سد عریده باد بو هوا کرد  
 کز خوست قرون و کفت امید گدا کرد  
 این مایه به بینید بدریا که عطا کرد  
 بجمش اگر چرخ و عاصم و صفا کرد  
 مع تو نیارد کسی آری بسزا کرد  
 آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد  
 نتوان به بنی خاتم بی برگ و نوا کرد  
 شوق دل بر شور و اراده صرا کرد  
 میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد  
 مشتاق تو اول دل جان می با کرد

مدیو شتم دار سختی بجزان بخرد شتم  
 گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت  
 تقدیر چو بسیرت گل دید و حرم را  
 از بهر دو جهان فارغم و رویتو دارم  
 کوی تو کشد از کعب من دهن دل را  
 از جان و دو خاطرش از بهول قیامت  
 خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست  
 از حال خزین آگهی و جان اسیرش  
 یکبار هم آواره خود را بدرت خوان  
 آن روز که کردن رخ ذره بخورشید  
 یا شاه غریبان مددی کن که توانم  
 معذوم اگر نیست شکیم بجدائی  
 از مطلب دیگر او بجهت زبانتست  
 دانی که هر آن محده که در زلف تابان بود  
 کو قوت کاوی که ره شکوه سپارم  
 چون بروق دهر فی نکته سیرایان  
 من خود چه ماکو میت از صدق که نزد

زمین سنگ تم نشسته ندانم چه صد کرد  
 جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد  
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد  
 جذب تو دل یکجیمت قبله نما کرد  
 با من نفس و خارش اثر مهر گیا کرد  
 آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد  
 از دور زمین بوس تو هر صبح میبارد  
 دانی چه جفا با که بوی جسم فنا کرد  
 در حسرت کوی تو چا دید و چا کرد  
 اقبال مرا هم ز عنایان شمارد  
 یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد  
 موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد  
 دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد  
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد  
 کوه غم دل کوه من کاه را کرد  
 رسمت که انجام سخن را بدعا کرد  
 بر قامت جاده تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دست عیش را با جام خنجر ناپید

دل شاد را هیچ ساغر نماید

نه بنید بفصل خزان رنگ زردی  
 چه نیزنگ سازیت محبوبم  
 و گردقت آن شد که بلیل زمستی  
 بمشاطگی باد و نوروزی آمد  
 تباب افکند سنبل و یاسمین را  
 دل بلبیل از شوق پرواز گیرد  
 سرودی بمستان دهد یاد قمری  
 نزد تابکساروی را شب خون  
 بهاران کی منع یا جوج سرا  
 گرفته چمن را چنان آتش گل  
 کشد در چمن غنچه هر قطره آبی  
 نمیوزد از لب که دارد طراوت  
 خرابم ز نیزنگ سازی سوسن  
 نمایان شد از دهن تل برنگی  
 چنان لاله سر برد از کو بهاران  
 ولی نقص دانا بود ایت که دل را  
 کند خشک ایامش از سر دهری  
 چمن را که بدر شک کان پنهان  
 سپهر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می رسوده ز نماید  
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید  
 گل و غنچه بالین و بسته نماید  
 ز فوشار باغ زیور نماید  
 بیارض و دوزخست معنبر نماید  
 غروس چمن بال معجز نماید  
 بدردی کشتان لاله ساغر نماید  
 سلیمان گل غرض لشکر نماید  
 بهوارا چو سگ سکندر نماید  
 که هر برگ بال سمندر نماید  
 شهابی چو خون کبوتر نماید  
 برامن اگر لاله احگر نماید  
 گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید  
 که سیرنج از قاف شهر نماید  
 که پنداری از طور جنگر نماید  
 پرستار وضع مکر نماید  
 اگر گلبنی خنده تر نماید  
 حندان بوته کیمیاگر نماید  
 بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیاساقی از غیرت دور باد  
 بهم بشکند شمر دانی مصافح  
 بگو آسمان را که باد و نو شان  
 بدل جویم که مستی و و گرنه  
 شه دین و دنیا علی ابن موسی  
 یو دشتی از بارگاه جدانش  
 زهی قبه نور بخش که پیشش  
 چه نقصان رسد پایه حاه او را  
 بود همچو قدم سحر موسی  
 بربک سلام از ره بی نیازی  
 نهیبش به هنگام دفع تعادل  
 شد در زیر از یکدگر ماه و انجم  
 شهاب سحر گاه خورشید خاد  
 تویی آنکه شکام مسکین بی آزی  
 کنم مطلع تازه در شان نشا  
 به صنعت اگر خامه لب تر نماید  
 رواق جلال تو شان بزرگی  
 کند خاک خجالت به سجود کان را  
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که با ما سپهر این روش سر نماید  
 در فتنه که آه و لا و نماید  
 سلوکی از نیکو نه بهتر نماید  
 شکایت بدیوان داور نماید  
 که خاک درش دیده انور نماید  
 که در دیده هار شش اکبر نماید  
 کم از ره خورشید خاد نماید  
 ر سبقت که خصم بد اختر نماید  
 قدم که خصم فسونگر نماید  
 که ای برش زد گوهر نماید  
 اگر منع تاثیر ختم نماید  
 فلک را جویج کبوتر نماید  
 بهین از سجودت منور نماید  
 گفت کافیت خاک ز اذر نماید  
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید  
 تحکم به خضر و سکندر نماید  
 باین کاخ فیروزه منظر نماید  
 گفت بسکه ایش را گوهر نماید  
 و مانع خرد را منظر نماید

که از رخ صد دلی تو بگرد شمع  
منزل مهر آفتاب و خنجر آسا  
خون را که بر سر است غافل  
پیر و پادشاهین غم و درین از هم  
بدر و دل نه فلک را نه پیش  
سپهر و خاک و بخت کمال قدرت  
عدوی تو را آسودگی رخ بیند  
که بر کشند محور آسمان را  
نماید مهر خشک و تر یکدگر زیش  
شهادت بر پا را سرود و ثنایت  
ندارد دل عاشقان طلاق آن  
ندارم شناسی سزاوار و ثابت  
کشتاید اگر ببال شهباز شو قم  
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی  
همین از تو خواهد که یکبار دیگر  
نگوید بگریش ازین باختر

که اری باین خاک انور نماید  
بیطر زمین مشک او فر نماید  
اگر لاله در کوه موهن نماید  
چو حکمت اشارت به صرصر نماید  
خم تیغ آن دم که جوهر نماید  
چو موشی بجنگ فتنه نماید  
بسزگش کارشش پیر نماید  
اگر کوه حلم تو سنگ نماید  
گفت ابرار از او مضطر نماید  
چه حاصل بخت که محقر نماید  
که در سینه مهر تو مضمر نماید  
مگر وصف ثنات پیمبر نماید  
کم از صغوه این بغت منظر نماید  
بچشم خرمین بتلند نماید  
زمین بوس دورگاه حیدر نماید  
که آئینه را دم مکر نماید

## ایضاً فی مع جناب امیر علی علیه السلام

در زیر لب آوار و مشکستیم فغان  
 شد سامعها چشمه سیاب کشاید  
 افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم  
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید  
 دور عجبی گردش این آینه ارد  
 اکنون اثر تربیت دهر برانست  
 زین کاو خرابی که درین مرتجع خار  
 برخاسته زین شوز زمین چند بکار  
 خجسته ده طبع دم از صورت نحی  
 این تیره نهادن که درین اثره بپند  
 که دند ز تحب رید رسوم این نه شوم  
 سیم رخ خود و قوت پرواز گشت  
 بروند ز ما مفت و بجا باز فروشند  
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران  
 افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد  
 پیر خردم گفت ازین کار بکش دست  
 این گلخنیان گرسنه از نامه جهاتند  
 دیوبست و دعوت سلیمان اینی کو

گوشه بنات آبکش نیم زبان برد  
 دیگر حدیث با سبچه امید و یان  
 شیرازه فروخته آید او را قوت خوار  
 خاکمی بدان بریز بملات گوار  
 وقتست که گردون گذارد دوران  
 تا صورت خرمهره دهد فلفله کار  
 حیرت سبل نور فطر شد دران  
 یکسر کف غول هواداده بخان  
 بدنام کن از صحبت نوع حیوان  
 چنانکه نمودند سیاه او گران  
 غزل از عمل خود خرد تا عدد ان  
 بال و پیر این هیچ کسان بدان  
 بیعانه این شرم توان داد جهان  
 رخساره شجاعت نسبی خبر جان  
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوان  
 سرمایه بدانان نتوان کرد زیان  
 از نکست گل باز نماند دکان  
 بنگر کیان داده فلک جایی کیان

در جیب خریدار بها کرد گشت و بستی  
 با بخت جگر خسته منتظر فرو بند  
 ناخن بخراش دل خود دار که تبارت  
 خونابه مرز این همه آن به گشتگی  
 بر طاق بلند ی قلم از دست نچیندم  
 من دست بدل داده به میان خموشی  
 کهای صبح نفس روزنه فیض به بند  
 کواشرف جز جمع کند مظلمه خلق  
 کوهر بطی آواز دبد وقت شوران  
 بر خود ستمی کرده به بر بخت عین  
 در کشور معنی توئی امر فرسکند  
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بداند  
 جز عرو و یک از لب بخنده زنده دم  
 تا حقد و حسد هست پریشان سخن  
 رنجور حسد چاره از خبث ندارد  
 نبود عجبی از سنگ دیوانه گردیدن  
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد  
 بگذار بهم بادیه و بادیه گردان  
 طوطی بشکر می تند و ترانغ بحیفه

سودت بود آنکه که کنی تخت و کان را  
 دو و نفس و مرغ گرفتست جهان را  
 دم لایه رویه جفنان شیر زبان را  
 بند و یک تاک قلمت ره سیلان را  
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را  
 عشق آمده از سینه بلبل بخت فغان را  
 ترا بنگ سکان نه نگذارد بهر انرا  
 انصاف مبدل نکند سیر و شان را  
 از نغمه چیران چه زیان آب روان را  
 گنده بغلی گر شکند غالیه دان را  
 از صورت زشتان چه عجم آینه گران را  
 این شست عوان داده که عازند جهان را  
 از رنجه فرق ست فراوان نمشاید  
 بهی از نفس است نباشد نقصان را  
 میا از هفت تن نتواند بد زبان را  
 عترب بسنیش کشاید گر جان را  
 او بدم خیالات بسی خواب که آنرا  
 در کعبه دل یا نمته امن امان را  
 گر گشت نی کاری کار است شبان را



بلبل بگلستان برو آغوش کشاد  
 خرگرم نهیست بارشاد طبیعت  
 در صید که از ان گزینان شکر و شیر  
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد  
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش  
 آن شاه که در صید معنی ستایش  
 سالار هدیه عروده و تقاضای آهی  
 یغوب جهان حیدر که را که دماش  
 جست از صف کین لخته خورشید نیش  
 سرخپه شیران عجب مور تابند  
 منوش جوید حادثه را تا آب احتیابی  
 خلقش چونند تربیت طبع ذلیل  
 بر کوه کند سایه اگر ابر حاش  
 برود ارداگر با کوفتش دست تسلی  
 شرح کس ناطقه را نسخ نماید  
 گر خاک درش سر مه کند دیده آ  
 بجایده اگر محبت آن حوصله یابد  
 بی زشاد فیض نظر خاک ره او  
 خاکستر آن شمع که در روضه ادبست

در بیشه خود نیک چنل بسته میانرا  
 بیچاره چه سازد که پیامخت زبانرا  
 نه نور خورشید نور بر در به خوان را  
 معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را  
 که چه است ثبت طبله پرلوشن بان را  
 چنگال سجالی نرسد بر میان را  
 او رنگ نشین مملکت عزت شان را  
 در کام بشیر نی جان کرده بان را  
 زود در بدن ابررگ برق دمان را  
 رجمش مضیعفان چو دانه بانه را  
 برگوشه نهد ابلق دوران جولان را  
 رونق ملخ حرص دهد مریع جان را  
 از آله ستاند دیت لاله شان را  
 گر خدول در یاتب تاب عطشان را  
 جامی که کشاید لب اعجاز بیان را  
 خواند شب از لوح قضا از زمان را  
 بی وزن ترا از سر کشد کوه گران را  
 تعمیر نکردند خرابات مغان را  
 شد نمائیه ساطره خیرات و حسان را

ریزد بر حسب ریل کج لا نگه پیش  
 شا با توئی آن بنده نواز کی غلام  
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
 تا واشده بر سر من است حاجت  
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارم  
 اگر خلق تو پایانی بان نامه بخشد  
 بیچاره نصیری یکدم در قیاس  
 آوازه بازوی عدد گیر تو از بیم  
 روزی که بناورد بهر بران قوی جنگ  
 کیسوی ظفر تاب و بد طره پرچم  
 شمشیر بناید خم ابروی پراچین  
 باز خمه بر گوش بتین چرم گوزنان  
 از هم گسلد خامرگ اندر تن گردان  
 فتح آید دست تانده و بد بوسه رگاب  
 شاهانم آن بنده ویرینه که نام  
 ام و ز فدا نیست کزین خامه عطار  
 درش هبت این کوشش اقبال نه گرفت  
 در معرکه با سحر بسیارست می نیم  
 کرد دولت جادو نفسان خمی و دانا

بان این نفس گرم نگه دار عیان را  
 غیر از تو عوانه نه همان فلان را  
 خاک است که در کانه کیم قفسه عیان را  
 بر بارک خورشید زخم حشر کیوان را  
 مکتاب شود در خم ناسور کتان را  
 بیرون کند از باغ جهان هم خوار را  
 پلی گم شده در راه دلائی تو کما را  
 تا سخن کند از پیوند شیر تریان را  
 پرواز و دست تو شاهین کمان را  
 سه خاب عدد نماز کند حبه آن را  
 خنجر جهان در آفت جان را  
 علقه دم در دمانی بر آوازه دمان را  
 در چرخ شکسته گم گران بر دلیان را  
 چرخ آید در بان شود آفتاب عانا را  
 چون شهرت نه رشید گرفت جهان را  
 در یوزه کند قفس و بر دلفر قران را  
 آوازه بهیوده فرو شد مکان را  
 بی آب کند خامه من تیغ بیان را  
 گیرم چو حکمت خامه اعجاز نشان را

از دولت حیات به سودست ز بیم  
چون چو فی شوریده درون در طرب  
هر جا که برانیکدم جان پر و کلکم  
در حق اناطل چو چرخ سپید قلم  
در تیره شب میزند شود راه نفس هم  
در بره مره این چاک سیه خفته خروشم  
سر حشمت حیوان کلام بسیار است  
از طنطنه باد بهار نفس من  
مجنون تو روزیکه نصیحتی بخت بود  
بر تارک عزت گل تجربه پیش گفته  
آتش نهاده فلک افتاد زیر شکم  
خیمانه حسد بر دران ناز و تنعم  
القصه درین تیکده افتاده ارم نم  
بر دوش دل عاجز بی تاب تحمل  
خواهم که بوی تو رسد باز غبارم  
دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم  
از رفعت شانم هفت تیر حوادث  
شرم عدم ناطقه و شعله شوق  
لیکن جو کنم چو آن بود صبر و وفا

توانا دادا کرد و دلم شک بر زبان را  
گلبنام صبریت کیم سر و نوان را  
در بطن کند چون نفس شک نشان را  
کود از رک خار انشمار و حرمان را  
با آنکه لبم شعله فروست افتان را  
وین زمره شورانده مین و زمان را  
وین آب و ان بخش گرفت جانا  
چون غنچه کنون فیه تنگت خزان را  
دل سجده پر از ذوق مبین و مکان را  
شناخته پامی شرم خار حیوان را  
در قبضه آوار گیم داد و عثمان را  
بازوی قضای نرزه دشت کمان را  
مالیده بر خسار چو صندل بر قان را  
بر لبه ز بار غم خود کوه گران را  
پیرانه سر آغوش کاشخت جوان را  
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را  
گردن کشتی از پای در آورده نشان را  
ریزد عرق از ناصبه جان مان را  
در مرج شنایت دل شوریده بیلان را

|  |  |
|--|--|
| میدان غمت هیچ ندانسته کز این ا<br>از خامه شدی چهره کث مانع جان را<br>مانده کی مست سوزاب گذران را<br>از عالم ارواح بریزد سریان را<br>تا مهر دهد نور سر بر سر طان را<br>از فیض تولای تو آئینه جان را | نشاب خرمین این همه شاخ و عشا<br>دستی بدل نیک نوا شور قیامت<br>بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت<br>چندانکه درین کار که انواع موفقت<br>تا ماه بردم ای اشراق ز نور شید<br>در سپهر والا گهران نور قرارید |
|--|--|

## ایضا فی مذهب علیه السلام

|  |  |
|--|--|
| هر چه کشت از چرخ علم کاویان صبح<br>در رگبند از خسر و خا و در سان صبح<br>رایم حو آفتاب ضمیرم لبان صبح<br>اندیشه در کشیدن در شش کمان صبح<br>در صدق و در صفا نفسم معجان صبح<br>میشد بافتاب ضمیرم قران صبح<br>راهی بیابانگ ناله من کاویان صبح<br>عارهای مهت من استخوان صبح<br>آمد بگوشتش برش زلم چون اوزان صبح<br>افسردگی ندید کسی در جهان صبح<br>در حضرت تو بسته بخت میان صبح<br>ای چاکر تو خسر و گیتی نشان صبح | زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح<br>چشم ستارگان همه از شوق می پر<br>بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر<br>بید و عای شب بید و تا شو قرن<br>در عس و در علا گم اختر شرف<br>میز و نوا بصوت صریرم خروش عرش<br>جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض<br>پای عروج فکر من بر نه آسمان<br>ناگه سر و شش لطف خلوت سراسر قدس<br>کای آفتاب را می چرا دل فسرده<br>در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض<br>خواهد بر آنچه خاطر پاکت اشار کن |
|--|--|

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه است  
 آن در گهی که از پی در پی در شرف  
 آن قبه که گرد سرش چون کتوران  
 یعنی رواقی روضه شیر خدا علی  
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش  
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا  
 آن صفدری که لمعه برق نهان او  
 آن بیدریغ بخش که بر خوان مکرمت  
 کلکم چو دصف صفت سر خجسته کند  
 در روزگار اگر بریدیم بر بستی  
 چون ز روشنیم از کف بر او شنجاست  
 نه نخته گیر گشت نه مرم پذیر شد  
 آن فیض گستری که ز افرونی نوال  
 ناوید از سپر آغ یقین تو بر توی  
 هر دم ز تنگدستی خویش بستر گیر  
 داغ غلامی تو نباشد نهفتن  
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول  
 دوران تنگدستی بفرما سپهر را  
 ایوان رفعت تو کجا میج من کجا

کجا حرامش سزا بنود پرنیان صبح  
 از دور کرده بوسه ربانی بان صبح  
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح  
 که نسیم اوزره شده پرنیان صبح  
 عیقل زند بجهبه آئینه سان صبح  
 بر خاک راه رو بجهان نپودان صبح  
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح  
 پرورده نمک بودش استخوان صبح  
 ریزد ز عشته ناخن شیر ثریان صبح  
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح  
 ریزد ستاره از نفس مهر کان صبح  
 تیغش مگر شکافته برگستوان صبح  
 بردست بخت چشم دل بحر و کان صبح  
 شد در نور سرفراک نخته نان صبح  
 در کاشن تو غنچه شود گلستان صبح  
 روشن با عالمی شده راز نهان صبح  
 که در فیتله شمع را ریمان صبح  
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح  
 نتوان آسمان شدن از زبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است  
 چون با تهاب کافسه غمخیز است آبدار  
 بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع  
 شا با منم که شور لب عالم در افکند  
 چون شمع خامه نم نقر آتشین شد  
 در بند چون ترانه مع تو سر کنم  
 در شام خبر اگر بولای تو دم نم  
 افکنده از شره ابر پر دبال سوخته  
 نیروی مهرت که باتیسه تسلیم  
 بنگر که چون بنای هم بسته شدت من  
 بازوی من تو نیست و گرد درین مصاف  
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود  
 حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است  
 بنید نشان چو خامه گوهر نشان من  
 اندیشه را چو خاره رگی بود ریخته  
 در پیج و تاب بنبل بر مصرع خرمین  
 اکنون بر آردست طلب استین دل  
 تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار  
 گلشن زار بر دست تو بادار یا خصل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح  
 کالای دیده من چندین دکان صبح  
 نم گردو آفتاب در آئینه دان صبح  
 گلبنام خوشنوائی من چون بان صبح  
 روشن چراغ بشنوی از روشنای صبح  
 خصمان در دو تهن زار بلستان صبح  
 بر دوش آسمان نگرم طلیسان صبح  
 پروانه چراغ تو آتش سحران صبح  
 بر می تراشم انیمه گوهر زکان صبح  
 پیکان خامه بر دهن امتحان صبح  
 تن در نمی دهد کشیدن کمان صبح  
 چند اتمه بخورد و قسم بر نشان صبح  
 چون نمیه در دم چاک من بود نان صبح  
 خواباندا آسمان علم زرفشان صبح  
 خون هزار نغمه پرور سنان صبح  
 پیچیده بومی نستر لبستان صبح  
 همدوش مدعاست عا در زبان صبح  
 تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح  
 روشن که پهن مهر تو باداروان صبح

## ایضا فی مدحه علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی و کشاد  
 بر سدره روح قدسی من آستان کند  
 جان بخیانه وار پدر جسم خیره سر  
 ریزد زطر قبایل هماره سعادت هم  
 ناسازگار بخت بر آشتی ندید  
 خاطر کند شکایت ایام مختصر  
 عید مبارکست بجا شوق وصال دوست  
 سعادت ساعتی که تقدیر منی بعیش  
 خرم دمی که محل لیلی شود پدید  
 زان نور غره دیده گریان شود ضریر  
 عاجز شود ز خصمی با عالم غمخوار  
 کرد و کران کمان کش ایام کینه توز  
 آزار و گمان زوادی حسرت کنند خست  
 فارغ نشینم از غم هجر و خار شب  
 خندان شود بشاخ طرب غنچه امید  
 شاد و شگفت نغمه شکرانه سرگم  
 احمد و الثناء لمن ادبت لطیف  
 گر جوید دیده ام ز فلک مقام هست

این هفت قلعه را چو غباری هم بیاد  
 این و خمر را بهم بسر گور کیتب و  
 غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد  
 تنگ هم آستانی این با خجسته حاد  
 نادیده کام دل کند اندوه خیر باد  
 کوه شود فسانه هجران با متداد  
 با چند انجای عن مریض البعاد  
 صبح سعادتست مرا سعاد البعاد  
 مجنون ز خار بادیه چینه گل مراد  
 چندان بد ز زلف شب تیره باد و  
 پیچید بهم دبیر فلک و فقر عناد  
 پیچید ز درد ارقم دوران کجناد  
 دل چون شبنم بر شکستیدن بروز پا و  
 زلف صنم بدست و بدستی پیال شاد  
 ریان شود از آب کرم گلشن مراد  
 رطب اللسان بدر گره آن کعبه رشاد  
 المجد و الثناء لمن ملت الفواد  
 دست منست و دهن من دار عدل و داد

برهان قدرت نخی و حجت علی  
 معارف صبر خود که رفیق و جود  
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم  
 وادی کرامی است روان فاشده  
 سالک شد از هدایت او مانی انصاف  
 گلشن سده اش شرف اختر بلند  
 مستی کائنات ز سر خوش فیض او  
 باشد قضا بقضه حکمش مطیع سر  
 یک جنبش از عتبات نبی است  
 موجی ز بی نیازی دریای مهر او  
 هر کس با ذریه سری هم سری کند  
 آسجا که آفتاب قیامت شود بلند  
 از مبداء وجود نگرود عطا پذیر  
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است  
 آن اشرف که از شرف بندگی بود  
 نقد من است در نظر بخت روان سر  
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند  
 من بنده را بخدمت اگر اعتماد است  
 تا چند جان بود و جهان پای در حل

نفس نبی علی ولی والی عباد  
 بنیان هستی دو جهان بود عباد  
 عیسی بود و بدعت او طبع پاک زاد  
 رحمت سری است دل خالص بود او  
 صوفی شد از ارادت او واصل المراد  
 نعلین بندگان درش افسر قباد  
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او تا د  
 دارد و تدرب بر ایض فرمانش انقیاد  
 بادی که بر د بنگه دنیا و قوم عاد  
 طوفانگی که گرد بر آورد از بلا و  
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد  
 ذرات سبب وجود نیانید در عداد  
 چنانکه اگر نه جنت کوشش بود مراد  
 آن نامه را بنود بنو انش استباد  
 دارم قدم بقا رک نه طارم شداد  
 نقاد لطف او خشم کرد این نقاد  
 در کشوریکه سرمه فروشی کند زیاد  
 غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد  
 تا کسی کسی کمی کند از چرخ مهر باد



دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من  
 خلقی عجب شمع دوران پدید کرد  
 این عهد رشت رنج پدر را تیره نور  
 هر خم کشته اند حریفان رو کند  
 ای خامه پوشد ار مباد از نفس رود  
 دیوار کاخ و بر بنایست بست پی  
 شاه منم کمینه گدائی شاگرد  
 در مباد حادثه دارد بصدق دل  
 بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی  
 در دشت تو شسته زبانه سبیل  
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند  
 دستان من اگر شود گوش مدعی  
 بی اختیار میگردد بر زبان او  
 در نامه حکایت من حسن القصص  
 از دل چو پرود نفس تشین من  
 شادی کنان تاره کشد هر بغل  
 زمین شک لایق قافیه فرسوده شد قلم  
 تا بر سر زبانه کشد چتر نور روز  
 سیر سبز باد خلمه حیت نگار تو

پس مانده ز خوان جسیان باشد  
 بی تربیت گسته عمان عادم القاد  
 امر فرد در جهان رخ والد ندید داد  
 گندم نمیکند کسی از گشته جوصاد  
 آشفته وار طره خاموشیت بیاد  
 آفرخ نجفگان تن بین شکسته لاد  
 کرکک خسروانه زخم کوس انفراد  
 این دست رعشه دار بروج تو اعتقاد  
 کلک من است نائب تیغ تو در جهاد  
 در حضرت تو بسته میانرا با جهاد  
 افتد بباغ راج خورشید در کسا و  
 تا یکجهان عبادت یکدستان عباد  
 بقدر دست سایه نعم با افاد  
 بر خاها انا مل من فارس لحاد  
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد  
 گیرد چو خوشنوائی من شاه داد  
 بس کن خن ترانه که خون میشود  
 بر قفا و نفس فرازد چو با داد  
 یزیدارک محبت تو باد اکل مراد

## ایضا فی مدحہ علیہ السلام

مشکینه طرہ شب عبیرین لباس  
 فی شب سواد چشم غزالانچش نگہ  
 فی طرہ مشک سامی دماغ نسیم خلد  
 در پرده دشت از شب شکسین بنیز لطف  
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن  
 کردم تشارر گدازش جان نفیس خود  
 دیدم که نیست با نگمش شد آشتی  
 گفتم چه کرده ام که تافان بهانه خواست  
 بر لب شکسته نفس از مدح گسترای  
 آشفته سرنوشت بنفشانه کش شدم  
 آید ز جوش شوق بجنبش در ای دل  
 کاسی ذات بمیشال تو مصدوقه سپال  
 بحر کرم عطلی دلی کز رخساره او  
 برخاک عاکفان بلند آستان او  
 با اعتلای قدر عظیمش سپهرست  
 از حکمت جمیع خامش عقول مست  
 بر درکش نایک سلام را عروج  
 از رفعتش مجامع امکان ندیج قدر

آمد بخواب من بی آسفتن جوهر  
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس  
 پیچیده زو بمنقر خسان جهان خطاس  
 شمیمیکه طور کرده از نو راقبتاس  
 داعم از ان لب نکستان کشیده کاس  
 بر مقدمش ز شوق زرم بوسه سیراس  
 کام امید جبرعه کش آمد ز جام یاس  
 گفتا مگر خجسته از طبع ناسپاس  
 خامش نشسته ز ثنائی امام ناس  
 آوختیم کیت قلم را بر قطاس  
 انداختم خردش درین دژ گونه طاس  
 یامداد الکما مدیا منتهی الحداس  
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقباس  
 افلاک را بنا صیبه سانی ست القاس  
 بانو بهار خلق کریمش صبا او باس  
 با فطرت دقیق ذکالیش بلند اباس  
 بر سده اش محمد اجرام را حماس  
 وز طاعتش صوامع گیهان بلند اس

برنجوش اکارم سلاک لاسلوک  
 گل چنید از ریاض غمش دست کاغجو  
 جانی که صولتش ضعیفان در کند  
 گر تکیه می نمود بقطب یقین او  
 ابرکش چو نامیه را میه در کند  
 معموره مناقب مجد و علای اوست  
 باشد چو ردزگار بام الکتابین  
 اما جنس بی ادب به او میرو و میزد  
 آندرجوش فیض گر خاک در گمش  
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور  
 شاه از فیض مدح سرایت کلک من  
 لنگر چو مهنان فی خادم شود  
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند  
 در بر زمین نهاده قوی پنجه کلک من  
 حاسد کشد بسلاک گهر پای من خرف  
 با وحی منزلم چه بود اثر مدعی  
 معج و سلم به پنجه من خصم جان اوست  
 زاهد گر خجاک یتیم چرا کند  
 عرض کمال عیب ترگی بود حزن

بر مقدمش مشاهد ایشا را سپاس  
 زگر دو از شنای کفش طبع چون نحاس  
 باشی سر زه پنجه زند مور بهیاس  
 سرگشتگی ز سغی گشتی نصیب آس  
 در مریخ جهان نکشد خوشه جود اس  
 کاخی که ره نیابدش از دهر التماس  
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس  
 مستکبره اربشرع اویبان شود جاس  
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس  
 آب حیات در عرق شرم انقباس  
 فی میکند بنا خن افکار بونواس  
 در او لیکن قدم فرس طبع بوفراس  
 از شمع خامه ام شب بر طور اقباس  
 در مدحت استوار تر از آسمان اساس  
 ابله زند بیدر دین پیله پلاس  
 ابلیس در برابر نصیحت و رد قیاس  
 باد از رفیع رایت این معدلت اس  
 در جوی مصر عم چو توان کرد از فاس  
 از بخردان نادره سنج هنر شناس

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دستی زول بر آر که صبح اثر مید | کو تا ه کن فسانه اوب را بدار پس |
| در بر لباس رومی روزست تا سپید | پوشند تا بزنگی شب نیلگون لبش    |
| دارم امید آنکه بگیتی کند قضا  | صبح امید دشمن جا بهت بدل بیا    |

## ایضاً فی مدح علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیر  
مرغان اولی الاجنه گردن خروشان  
غم گشته قدم حلقه زنجیر چون ست  
کوه از اثر ناله من سیر و از جای  
غم نیست اگر پیر شدم عشق جو است  
چون شاخ گوزنست قدخم شده اما  
از راه برانم که تبو سبقت رفیقم  
در مصطفی صدق و صفای شریع  
آنجا که پیامت صبا بکمت شوقم  
در مرتع کابل سفیدان برق شهابم  
بر لوح جهان چهره کثایت شبیم  
رامست غزالان معانی مستم را  
خون در دل صیاد کند لاغری صید  
مستی مرا نیست مدینه غاری  
شد شهرت جرم غاشیه بر دوش خولم

با درد و غم عشق سرشتند خمیرم  
چون بال کبشاید ز سر سدره صفیرم  
در دولت عشقت جوان کلک بزم  
بشنو که هم آواز زبور رحمت ز فرم  
رقص فلک پیر یگلبانگ صیرم  
از بیشه اندیشه دند فخره شیرم  
از بنجر انجم که تحقیق خمیرم  
در زاویه فقر و فنا موج حصیرم  
جاییکه مشامت و فابوی عبیرم  
بر مزرع آتش جگر ان ابر مطیرم  
در آئینه هم روی نمانست نظیرم  
در عرصه شکاری نزد از سر تیرم  
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم  
پایه کش میکده ختم عن دریم  
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام ششم این سروریم بس  
 میگویم ده انکم که ره درسم ادبیت  
 برهان ازل فیض این منظر اول  
 سلطان قدر حیدر صفدر که ز جوش  
 یک ذره غبار ره اویم چه گفت است  
 حکم بد بخش شده آنروز که جاری  
 گر سرور و دانست مرا کلاک شایخ  
 کو فکر و زبانی که سپارده بدش  
 فیاض کفا ساغر آبی که خارم  
 باپا کے ز تصور علم نیست که دارد  
 کونین بجمع قوم ازیر نگین است  
 چون باده حرام است مرا باد جوانی  
 از روز استم بتولای تو خالص  
 منقح نجانم بکف از خامه افشاست  
 با آنکه ندارم بشر و شور جهان کا  
 از ظلمت ایام درین تیره شبان  
 لطفت نکند گرد و نخت ضعیفان  
 دیرینه غلام تو خرنیم جهان سیر

لایمی اسپرم که بآفاق ایمم  
 نامی که بود صیقل و زنگار خمیرم  
 ایمان من و دین من یاد می پریم  
 بگرفته بلندی سخن عرش سریرم  
 کز نیست یکی در شرف از مهر منیرم  
 از غاشیه داران نگین است حریرم  
 از خجلت کوتاهی خود شاخ ز پریم  
 دل می پیدم چون دم تغیت مشیرم  
 فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم  
 فردوس تولای تو فراخ ز سیرم  
 شور و ده جالست خوش به دیریم  
 اسرور که در می کده عشق تو پریم  
 چون صبح بنوده است ز صدق آشیرم  
 توفیق تائید شگری است پشیرم  
 در کشاکش از خصمی ایام شیرم  
 آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم  
 دانم که بمنزل ز رسد راه خیرم  
 پسند بچنگ غم ایام اسیرم

دل فلک معنویست عقل بدان  
 ایجد عشق و لاست حکمت اشرافیان  
 ناقه لیلی تن است نازک زایش جرس  
 منت احسان دل بر سر چشم خوش  
 فلک سلیمان دل شجره اندیشه است  
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران  
 برق بلا بارشست ابر بهاران عشق  
 با ختن دین دل فائده عاشق است  
 جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم  
 تافته بر محلم بر تو صحرای عشق  
 عشق نیار و نهفت هیچ دلی در ضمیر  
 باد خزان را گذر در چمن عشق نیست  
 پرده شناسان عشق ز انجم زفته اند  
 تا گل داغم دهد شقه دامان سبت  
 دیده کشا و بین خلد برین ستال  
 آنکه رشادی برید جان نعم اندوزن  
 باللب او بسته ام محبت ایمان دل  
 رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر  
 سخت بهم در خوردند دیده بدد و در با

داغ محبت بود خست تلبان او  
 والی یونان بود طفل وستان او  
 نایب مجنون دل است سینه بیابان او  
 دیده توان کرد سست از کمر کمان او  
 می ز نسد دید را خاتم قرآن او  
 خالق خسرو مرا شمنه بمنزله او  
 دانه ماسوخته است از نم جهان او  
 سود و د عالم برد صاحب خسران او  
 دل بطعیدین دهد باد بیابان او  
 برده شکیب از دم چشم غزالان او  
 پرده بگیرد بخود شعله عریان او  
 بوی وفا میدمد از گل در بیان او  
 دل چون سخن سر کند کیت زبان او  
 بلبل رهشگریم غره بدستان او  
 یاد سخی قامتان سر و خیابان او  
 هیچ مبینا و نعم خاطر شادان او  
 از جگریم کم مباد شور نگدان او  
 دیده گریان من پسته خندان او  
 عجز فراوان من بارند او ان او

اما در سنان دفاست سینه پر دامن  
 عشوه بود چیره و غمزه بود شست  
 مرهم راحت ندید دانع دل بادست  
 تا غم دوری شناخت تا دلت آن خسته  
 کرد با شفتگی در شب هستی سمر  
 معجزه حسن است آشتی کفر و دین  
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است  
 شهره شهرت کو خاطر سودا نیم  
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش  
 بوسه خنجر من برم لایب شیرین سخن  
 ای بت بیان گسل با غم دل چون کنم  
 با تو ندارم اثر شیون غم ورنه دل  
 آنجنم پیش بود محشوق تو تا سینه را  
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار  
 قبله اسلامیان دیر مغان هست  
 کشور آسودگی وادی آراگست  
 اشب مشرب بود با همه مذرب یک  
 دهر یکام ارشود قابل اقبال نیست  
 کز نظر از قدر فرق جهان سرورین

نور دل دیده است گوی گریبان او  
 بنیخ از دل گذشت ناوک مرگان او  
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او  
 کرده شیران گذشت از پیکان او  
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او  
 هندوی خالاش به بین لعل مسلمان او  
 هست چو من عالمی بسیر و سامان او  
 داده بر سوا نیم غمزه پنهان او  
 مایه آشفتنی است سنبل افشان او  
 منع شکر خواره ام و شکرستان او  
 بنجیه نگیرد بخود چاک گریبان او  
 سینه خراشیدنی بود در افغان بود  
 شد دل آتش جگر مجمره گردان او  
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او  
 دل به نیاز تمام کیر صنم خوان او  
 پنجه دستان بر دوست ضعیفان او  
 در همه مذرب جدت پاک و ایمان او  
 به که نیارد کسی به زره بدوران او  
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود به یغمار و خلعت خضرای چاک  
 چرخ سیه کانسبت لب بندت مکر  
 چون بسرای تن است روشنی آن زمین  
 نامه قارون بخوان رعایت بدان  
 نفس فرومایه را سیم منازد غمی  
 باد بزیب نکر دم ز سر دوش نجر  
 پست زن بی بغاست تکیه بدو نیست  
 دایه بهیر دهر پرورش آموخت  
 مهر ز لجنای دهر کینه دیرینه است  
 بزم محبت کجا ساز شکایت کجا  
 وقت سماع دل پرده بهنجازن  
 هیچ نوا خوشتر از مریخ شنیدن نیست  
 رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا  
 حیدر عالی نصب صدر خال لقب  
 راهنمایی یقین دافع کش کفر و دین  
 دل به تناد دهد شرح کفش خضرا  
 منزلتشان است منقبتش ملا است  
 مالش شیران دهد پنجه خصم گلشن  
 خیره سران آتشند سجد حق عار شد

در پی نیسان بود غشکی آمان او  
 از دل خود میخورد مایده همان او  
 شمع بصیرت لبست شمع ایوان او  
 مشت زری بیش نیست مایه طیان او  
 زرنماید بدل عنصه ارکان او  
 زینت افشار زر رونق پالان او  
 گر بفک سر کشد رخت نیان او  
 زهر طاهل چکد از سر پستان او  
 یوسف با پیر شد مفت بزند ان او  
 شمع رضا بشنوی پرده بیان او  
 تار نفس برکش زخمه بدستان او  
 هوش بطوفان دهد لجه عرفان او  
 جان دول اتقیا بنده فرمان او  
 ملک کشای عرب حمله میدان او  
 ناصیه آرای دین غره ایمان او  
 جان سیما دهد لعل سخندان او  
 هر چه حدیث شناست آمده در شان او  
 آفت شریان بود خنجر بران او  
 سجده که گردان تنع سر نشان او



چون دل اهل دفا چرخ مقرنس نما  
 دیده بنیاد کند دوده کاکش سواد  
 خنده دندان ناست از لب شیرین  
 صاعقه دشمن است باد کیش در نورد  
 غاره سمی مشک دم پیل تنی شیر دل  
 بی پروا چو دست لاله غم گسل  
 جنبش و عاریت موجه بهار دگر  
 کوه فرازنده است پیکر زینده اش  
 اوست محیط شکوفه فوج بیان خارین  
 غارت ترکانه زو جلوه شوخش بدل  
 جستن او گرم تر با نکه از دیده با  
 داد و بیخای عشق عقل و شکیب را  
 دامن گلزار با نرم بریزادیش  
 آیت نورست بان غره نور انیش  
 لیلی خیل عرب محمود افتاده اش  
 گشته تن لاله داغ از تن خون آتش  
 گلشن زربائیش از خس و خاست پاک  
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد  
 سلاخه باد صبا گرد در پیش را عبیر

گوی سرا سیمه است در خم چو چکان او  
 نور بسینا دهر شمع شبستان او  
 زهر شگاف بقاست بخیه خندان او  
 سیل خیال افکنست قطره بکیران او  
 چشم عنزال چکل و الیه جولان او  
 نامه سازد خجل بال گل افشان او  
 تاب رگ جان دهر طره بچیان او  
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او  
 عرصه تنی میکند طوطی طوفان او  
 غمره ترکانه زدگی به برگان او  
 رفتن او نرم تر با عرق از ران او  
 سبوش او ادهم از چشم زیان او  
 قلعه کسار با سخت سلیمان او  
 آتش طویرت بان طلعت خشان او  
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او  
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او  
 داغ سرغیش بود لاله نعمان او  
 لعل ز قیمت فکند کان برخشان او  
 رنجته چون نقش پا عشو بمیدان او

|   |   |
|---|---|
| فیض رسان سرور عاشق ز آیت<br>لب بشفا عتکری گر بکشاید سزد<br>میج تو ناگشته هست عقد کشتی لم<br>ورد ملایک بود نامه اعمال من | قابل تعمیر گشت خاطر ویران او<br>در خور احسان گشت جرم بیامان او<br>صفحه بدین بر دناوه اعمال او<br>تا شده از صدق دل روح تو بخوان او |
|---|---|

## ایضاً فی درجه علییه السلام

|   |  |
|---|--|
| ای نگاہت بصیر دل بازی<br>هر چه دل می بری بوشوه و ناز<br>گربا غم کنم شراب بهشت<br>بر فروزی ز بادیه چون به چین<br>شمع رویت کند بمجفل دل<br>داوده در مصاف شیر دلان<br>کرده سویت روان طمیدن دل<br>شمع سر در کشد چو در محفل<br>در غمت دیده ام کف طائی<br>صبر و ناز بخویشتی و بخت ست<br>در پریشان تو یاد گرفت<br>از می حسن و شور عشق کند<br>نقش بر هفت خال رانانیت<br>در غمت ناله عراق سر دوش | مژه با جملہ در سنان بازی<br>بی نیاز انباز دور بازی<br>نمکند با نگاہت انبازی<br>گل سوری به بوته بگدازی<br>پرده سوزی و انجمن سبازی<br>تیغ بندی بغرّه عنازی<br>نامه همراه رنگ پردازی<br>میخ افندی اوقاف بازی<br>با خیالت دل اشغب بازی<br>دست و تیغی با امتحان بازی<br>باده شوخی و شیشه طنازی<br>جلوه مستی و غمره غمازی<br>ضرر بستان که برده بازی<br>شده بر من سموم اهواری |
|---|--|

بدل اسایم ز غنچه تر  
 وقت آن شد که در زمانه حزن  
 وقت آن شد که از دهای قلم  
 وقت آن شد که در بزم کند  
 مع تار که مندر از هفت آواز  
 آن که در عرصه سپیدش  
 آسایش کند سلخسوری  
 کرده از موی نوازش کسب  
 در شنایش بعرضیان دارد  
 میکند از نوای رحمت او  
 کند از نیفز او بمرده لان  
 پیش تمسکین او عنان بکشد  
 روز محشر به پرده داری او  
 سرور را باب شن اگر تو  
 خاک گردون کند فراموش تک  
 باغبان آسمان رود از جا  
 بهر خوان تو در تنور فلک  
 میکند دخیل شب روان ترا  
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبی برآور اندازی  
 کج نمی افروز سخن سازی  
 کما و بانی علم بر افرازی  
 دل پر شور سینه پردازی  
 خامه را میدهد سر افرازی  
 کرده خضر آرزوی جانباری  
 آفتابش کند سر اندازی  
 نسر طائر لبند پردازی  
 مرغ روحم سر هم آوازی  
 خامه جبرئیل و مسازی  
 نفسم پور مریم اعجازی  
 توسن عمر از سبک سازی  
 می نباید زمانه هم سازی  
 کرده روح القدس هم آوازی  
 چون بیدان نگاور اندازی  
 در مصافی که حمله آغازی  
 مهر و مه راست پیشه جباری  
 قصب ما ستاب بزازی  
 میخروشم اگر تو ننوازی

|  |  |
|--|--|
| <p>لب کشانی اگر به تحسینم<br/>چه کم از کیسه کرم شودت<br/>چون تو گیری بدست خامه خزین<br/>قلم واسطه نژاد تو کرد<br/>انوری بود اگر حسد یو سخن<br/>مرغ آمین بر آسمان آید<br/>دل و دین در پناه عدل تو باد</p> | <p>دل سوزان بگوثر اندازی<br/>گر بحال و لم به پردازی<br/>کلاک معنی کج و انبازی<br/>صفحه به رنگ آل شیرازی<br/>زد نوای تو کوس مستازی<br/>چون تو گفت درو عابر افزای<br/>باستم راست شیوه مستازی</p> |
|--|--|

در مدح حضرت امام محمد بن موسی کاظم رضی الله عنهما

|  |   |
|--|---|
| <p>ازین سرفرازی مدح خداگان<br/>والا که فرشته سیر عقل دیده در<br/>از ابرکت به نشئه امید کام بخش<br/>قطبین را بلندگر تکمیلش اقتدار<br/>املاک را ز فیض دلایش همو قدر<br/>شاهنشئه سپهر و بدویش نمشین<br/>از ابر دست همت او سحرست قیض<br/>ز نگین گل همیشه بهار یا خدای قدس<br/>دیباچه سعادت و مجموعه شرف<br/>شاه چراغ احمد بن موسی آنکه همت<br/>شاه توئی که اگر گفت در بهاروی</p> | <p>ملکم گذشته از علم شاه کاویان<br/>منه زانکه زمانه دوات و دل زمان<br/>وز لطف حق بدولت جاوید کمران<br/>سعدین را بدولت مستوشن اختران<br/>افلاک را ز خاک جنابش علو شان<br/>فردمان را روی مهر و بدر مهر بان<br/>وزرش جام فطرت او عقل سرگران<br/>یکتا در خزانه گنجور بحر دکان<br/>بسم الله صحیفه شایان کنفکان<br/>در راه گرد و موبک او چشم اختران<br/>باز بکشت زار جهان فضل انسان</p> |
|--|---|

آگاهی تو از دل مرزده با خبر  
 حلم تو چو کوه بستی که این رکاب  
 بقدر زنده سپید بهیشت بود  
 هر روز محاسن تو بود شکست خلد  
 آسوده تا زنده تو عالم مبد من  
 یا موج فتنه قصد جهان نهراب دار  
 روزی که نیلگون شود از دکت زمین  
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین  
 در هم کشیده از پی حیرت پروری  
 گیر در سهم نره گذاران کرانه کوه  
 جانی که ریزد از خیم تیغ تو بر تن کین  
 افتد ز بیم لرزه بگردان سلطین  
 از یاد صد شده تو گریز و پلنگ لنگ  
 در چنگ سلطوت تو چو مورار شیر سر  
 آن کیست گردنش نبود زیر بار تو  
 دست تو گشته است بر دانی علم  
 هم راج از تو شد ز رخو رشید بفرنگ  
 تا دیده رززش گفت گو بنهار تو  
 ای از ازل ز کمنه سوار انت آفتاب

دانائی تو از لب مرزده تر جان  
 حکم تو چون صباست بجام سبکشان  
 در محضه زین جلال تو صندوق آسمان  
 هر خوان بسفره تو بود گنج مفت خوان  
 یکشب ز دیده می نرود خواب پیاں  
 بالیت سدا دشته را چو تو قهرمان  
 چون موج سبیر سمرخیل و چشم روان  
 خور در رکاب تو سن افلاک زیر روان  
 بکشاده پرچم علمت بالی سپریان  
 دزد و زبیم نوک شان سینه آسان  
 روزی که خیزد از صف خصم تو الا بان  
 گرد ز سهم خون دل خسران روان  
 و زیاده حمله تو کشود قهرمان زمان  
 در جنب جبهت تو کم از ما کیان کیان  
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان  
 در زرم خود درفش و نیزه است در شان  
 هم فلس مای از تو بدربار بود روان  
 ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان  
 وی تا ابد زیر غلامت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی حقوقی  
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو  
در بحر عشق کشتی شوق مرا بود  
در بند یک اشارت از آن خیر تر نیست  
من گیسویم که جویه بر آن استهان نهم  
دل را اگر مبر تو دادم من گیسو  
من پیش خیل شعله پرستان همدرم  
از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم  
مگذار در قطاول این کینه دل مهر  
این شست خاک سوده که کسیر و است  
بیکانه نیماز نیم ناز شاهدست  
گر لطف بنیائی اگر کین باخوشت  
در راه ناوک تو بود چاک سینه ام  
با چاکر فقیه خود آن کج عالمی  
نزدیک شد ز شرم ز باران کشد بکام  
تا آخر مراد بود در گذر خرمین  
بر دشت سایه تا فلک گذابر بهمنه  
سر سبز باد نخل بر و مند و ولعت  
ای دل لباس عاریتی از جهان نخواه

بسته ست آسمان مگر کین بجز روان  
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان  
از پرده های دیده یعقوب بادبان  
پرواز اوج عزت و آزادی از جهان  
ای سجده بر خجاک درت فرق فراقان  
ای زره در هوای تو خورشید خاوران  
آورده ام خجاک درت آتش افشان  
آری ز عالمی گذر دست سرگزین  
پسند در شکنجه این تیره خاکدان  
مگذار ناکسان بغر و شند را یکسان  
زادیم از زمانه مرغ عشق تو امان  
جور تو جای نظر از افضا نگیران  
چون چشم عاشقان بره صولتستان  
گویند که بولت شاهست خنپان  
کلمه که در قلم و نطقست مرزبان  
دستی زد دل بر آبر با قبال هجنان  
از طرقت باغ تا گذر باد مهرکان  
پامال برق حادثه کشت خالغان  
بر دوش با بر منت هفت آسمان مخوان

تا میتوان بخت جگر ساخت صبر کن  
 دل میخازش و قوت نما و غذا مجوی  
 پروانه تا توان شدن از گلستان گوی  
 در شام همسر جامه نیلی به بر کن  
 داری طمع که دور بکام دلت شود  
 خواهی قدم تبارک روحانیان نی  
 پروانه دار بال طمع بتن بخت  
 از هر دو کون شا بد زیبای فست را  
 در موج خیر حادثه چین بر جبین من  
 خواهی که از غیب پوشی خم نشین  
 بی همدان از روضه ضیوان فرج مجوی  
 مهر و فاز طینت بسیمین تان مجوی  
 دیدار یار میطلبی طاقت تو کو  
 سویت هموم اگر بوزد و رو سپس مکن  
 در سحر بکیران بلا دست و پا من  
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و  
 بنفخ خود سوار شو و بارگی مجوی  
 ترک تعلق اینست از راهزن کند  
 این نه صدق گوهر مهر و وفا میست

دون مهبانه از فلک سفلان مخوا  
 لباشنه باش و رشی از یخ کدان مخوا  
 بر شاخار شعله نشین آشیان مخوا  
 از صبح عید حله کافور سان مخوا  
 از دوست غیر کام دل و شمنان مخوا  
 سر را بدایغ عشق و ده طلیسان مخوا  
 در بر حریر شعله کن و پر نیان مخوا  
 بگزین قرین خسروی قیروان مخوا  
 گریختن کین رنج بیار دامن مخوا  
 داری طمع که گوش همدت زبان مخوا  
 بی روی دوستان طرب بوستان مخوا  
 رسم از دل محبت نامهربان مخوا  
 گلگشت ماتاب بک کتان مخوا  
 خورشید حشر اگر بدد سایبان مخوا  
 در کام از دبا چو در افتی امان مخوا  
 بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخوا  
 بر نطف فقر و آتش و برگستوان مخوا  
 برگ سفر خود بفشان کاروان مخوا  
 جنس و فاز جوهری آسمان مخوا

دنبال جلوه های سراب جهان مرو  
 تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند  
 در گلشن زمانه خرمین با نشان مجو  
 بفکن بکفت صحیفه و بشکن دوات را  
 ای پر تو جمال ترا منظر آفتاب  
 اول حبیب خاک ربهت غازه میکند  
 حربا زلال عشق تو از مهر می کشد  
 سر و تو سایه تابش خلیان نکند  
 در حشرت زلال صال تو سوخته است  
 یک لاله برشته دل داغ دیده است  
 از جوق هندلان تو یک پاسبان رحل  
 از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان  
 تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران  
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد  
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان  
 سنجیدن رخ تو بخورشید احوالیت  
 حش خزان شود نهند گربه بندگی  
 در سبک خادمان دل افروز محفلت  
 تنهائی بقلب دل و دین عالمی

دل پاسدار و دیده حشرت نشان مجو  
 تا قوسیان تمکده لبیک خوان خواه  
 غنقهای مغرب از نفس بلبلان خواه  
 زمین پیش بار خامه بادش خان خواه  
 آینه دامن تو نیک اختر آفتاب  
 چون صبح سر بر آورد از خا و آفتاب  
 صاف شراب حسن قوی ساغر آفتاب  
 افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب  
 تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب  
 از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب  
 و زخیل چاکران تو یک صفا آفتاب  
 و ز دره با فروغ رخت کمر آفتاب  
 برکت گرفته بنده صفت مجر آفتاب  
 در روزگار حسن تو چون شب آفتاب  
 خاقان ملکات توئی چاکر آفتاب  
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب  
 بر خاک در گم تو رخ احمر آفتاب  
 باشد کی خلاصم کو منظر آفتاب  
 تا زده همیشه یک تنه پر شکر آفتاب



جایی که برای روشنت از رخ کشت نقاب  
 در وصف عارض تو چو گیه و بخت قلم  
 هر نقطه ز جامه روشن بیان تو  
 دفتر پیش خامه ترا عرضه کرده  
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو  
 در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او  
 در پیشگاه سده قصر حلال تو  
 گیر در اوج توجه ناقص عیار او  
 چون جلوه تو پای نهد در کباب ناز  
 گیسوی غبرین چو بدوش و بر افکنی  
 نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت  
 خوش حلال غمزه مرو افگنت شود  
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است  
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت  
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد  
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو  
 میسند پرده برفتد از تیره بختیم  
 از دولت تو سایه بال ما شود  
 از ایش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب  
 ریزد و فروز گلک شنگستر آفتاب  
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب  
 از هر خط شعاع خود و نشتر آفتاب  
 دار و زهر حالت نیلوفر آفتاب  
 افلاس را اگر نکند محضر آفتاب  
 چون جوگیان شسته بجاکسته آفتاب  
 نام ترا چو سک زند بر آفتاب  
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب  
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب  
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب  
 از ابر اگر بپر کند معجز آفتاب  
 می پرد و بدامن خود آذر آفتاب  
 پر دانه دار سوخته بال و پر آفتاب  
 پا گیرند بیرون ز خط محور آفتاب  
 نقش کساد باخته دیشد آفتاب  
 ناگه در ابر خط کنی مضم آفتاب  
 بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب  
 تا سایه را محال نباشد در آفتاب

## وله ایضا

هر چند که دنیاست رفته با همه رای  
پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را  
یا هست مضیق تن من پود و زدن  
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم  
و نصاب بدویان که جویم که بنالم  
من انم و دل که ستم و هر چه دیدم  
بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد  
هر لحظه بود نفرتم نه هر قرون تر  
و باب مساعد نشد ایام معاون  
حد پله فرود آورد از حق مقام  
من نورم و اجرام طبعی ظلمت  
یا در نه اسباب تنافر همه حاضر  
می گززد کند از کف رستم چه کشاید  
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست  
قرین جو کشادی بد بخیل شود است  
گر جذبه بجاده عمان گیر نگرود  
و هیچ دخم غم گسار رشته عمرش  
نوتاج محالست از شکلی که عقیم است

افتاده مرا ز ورق هستی برباهی  
من چشمه حیوانم و بندست سیاهی  
یا خود من و چرخیم بهم یونس بای  
از اشک سحر گاری و از آو بگاری  
و دعوی زمن و از فلک غله گواهی  
دل آئینه صورت حالت مکاهی  
به حسرت لایست نه اندیشه جاهی  
تا هست و از قطار جهان آموهای  
ورنه نیم از روی خرد قسطی و ساهی  
گر عقل خطا بهم دهد ادراک پناهی  
یکجانه شود جمیع سفیدی سیاهی  
در عهد من آگاه بود هر چه سخوای  
راشخ بزرگسیم شود سکه شاهی  
جان مفت و بد تیغ ز کف داده سپاهی  
هر کس بفریفت در بنوعیه مباحی  
جنبش از مقامی کند قوت کاهی  
رستم نرسد گر بسد نیزین چاهی  
تدبیر چه سازد بقضای الهی

|  |   |
|--|---|
| معنی نبود در مستم و فقر ایام<br>کو دک نیم آید پرخ که بازم تملیعت<br>نه کاسه جهم روزی این گریسته چشمان<br>سختی ز تو از صبر قوی آنچه تحمّل<br>پایان نبود بخل تو دهمست مارا<br>از قسمت افلاک حزین این گل گداز | تاریخ جهان ست پر از قصه واهی<br>اقبال تو خوش باد با صاحب طاهی<br>ارزانی این تاجوران تخمه کلاهی<br>خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی<br>البا و مجرور نه پذیرند تناهی<br>از عیش و کم آن نفس رانی و کاهی |
|--|---|

## وله ایضا

|   |  |
|---|--|
| بند و امسکنت سرای منست<br>سر ز تیغ جفا نمنه تا بم<br>صافی میمنه روش ویران<br>نا توان ناله که می شنومی<br>مزرعسم واته نداست داد<br>شهری عشقم و غریب جهان<br>ای معان آتش مرا بجز نرید<br>بلبل هست گلشن معنی<br>نمک سینه جگر ریشان<br>زرب گوش و کنار شاه عشق<br>استخوانی که در تن معنیست<br>بر ضمیر ملک صغیرم ریخت | خاکم افتادگی عصای منست<br>هر چه خواهد کند خدای منست<br>بزر سجاد و ریای منست<br>در نه استخوان نوای منست<br>کفت افسوس آسیای منست<br>ملک کونین روتای منست<br>کفت خاکستری بهای منست<br>طبع بیگانه آشنای منست<br>بزبان عنزل سرای منست<br>گر کلاک نکته زای منست<br>سیر منفر از نوالهای منست<br>در صماخ فلک صدای منست |
|---|--|

بخیر نیستم که فدا صد شوق  
 جز بس کاروان تجی ببری  
 شکن آموز زلف سروقدان  
 صاف صدق و زلال مهر و وفا  
 ز آسمان برترم بک تماست  
 زلال دنیا اگر بکامم نیست  
 سرودیم کشور آریان  
 برد افلاک اگر بهم دوزند  
 صبح گردن فزاید میدان  
 حرکات ممثل و مائل  
 همت من اگر کشاید روی  
 در سلوک آسمان سپیم نیست  
 عرصه دهر را پیاده نیم  
 یک پرگاه در بیاطم نیست  
 نیست نقصان مرا خزن از مرگ  
 برنت ای چندابی آنا رم

بدید وادی سبای هست  
 دل خراشیده نوای هست  
 شکن قماست ووتای هست  
 درو میخانه صفای هست  
 بر سر روزگار پای هست  
 گشته از نفس پارسای هست  
 پشت پا خورده گدای هست  
 کوی از دست کبریا هست  
 سایه پرورده کوای هست  
 خارج از خط استوای هست  
 نفت کونین روزهای هست  
 انتهای وی ابتدای هست  
 اشهب عمر باد پای هست  
 جذبه گی کار کربای هست  
 عشق سرمای یقای هست  
 قصه خلد سخن نبای هست

## وله ایضا

چشم کشوده است در فیض کو بهار  
 منت خدای را که بعون عنایتش  
 پنجاه ساله هستی یاد رکابن

از دواغ ریخته ست دلم طرح لاله زار  
 منت پذیر نیستم از خلق روزگار  
 با دولت سرای سپنجی نشد دچار

مشت استخوان جسم قنار از بندگی  
 مستغنیانه کام زدم چون نجران  
 گر حلقه ببال و سمند سپهر بود  
 ابناسی روزگار عیال سمنده من  
 مکران همت ست بزیر رکاب من  
 تمکین بخود کز آن چو کشتی نبسته ام  
 تنهاده ام بصدر و فعال کسی قدم  
 ننگنده ام بجهت و نقش کسی دوش  
 مرهون منی نیم از سنیض نجر  
 نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح  
 همت بران سرست که خرگه بران نند  
 در کودکی که بود و لم مائل هسند  
 هر مصرع ز زلف رسا و نصیب تر  
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من  
 صوفی بخانقاه سرانید گفته ام  
 در شرق و غرب شعله فکر تم دوید  
 هر صفح را ز سنبل و ریاحین چین  
 میگفت ادیب عقل که باشغ و نمیر  
 فکری که هست قائم به مشعر هفت

هرگز بدوش خلق نکردم جوده بار  
 بودم اگر پیاده و گریه تا ختم سواد  
 پا را نگزیده ام بر کاب کس استوار  
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار  
 بر باد و پای من غم خودم چون فلک سوار  
 فطری بود چو کوه مرالنگ و قار  
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار  
 نگرفته ام بکاغ و سپیج کسی قرار  
 ممنون قطره نیم از ابر تو بهسار  
 نشکسته ز گرد و غبار خورشید و تمار  
 از تنگنا می عرصه این نیلگون حصار  
 جوشید ذوق شعر و طبع گهر شمار  
 هر نقطه ام لبش و خن خال عذایار  
 شور می فکند در دل عشاق و مقلدان  
 مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار  
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار  
 مرغوله ریز خامه من بخت و کینار  
 ترسم فرود بر سر کلک ترا بعار  
 نطقی که کرده و ح قدس نقه اش شمار

در بحر نظم که ز خرف ابلهان پرست  
 بنگر به خست شرکار و نظر پیش  
 اول بین خریف که می بایست شدن  
 ز نهنگ گذشته تربیت و گیت کهن  
 آگه مگر نه که گذارد کم همن  
 افزون کوش و مصلحت کار خود بین  
 من گفتش که آنچه سرد می گوشت من  
 لیکن کمیت سود و زیان زمانه ام  
 شاید رسد ببل دلی گفتگوی من  
 از نقش کم زمان چه زیان پاکباز را  
 جوقی سیه زبان نهی مغرور من  
 بازار گر می خرف این گروه را  
 شعرش مخوان که مشت کلنجی فرات  
 سستی مشایبه که کشاید چون من  
 خامست دلی طراوت و میغ خروبی مزه  
 دیماه خاطر اند با الفاظ بارده  
 و آن نکته ات که رزق کمی گیر و از هنر  
 اما اگر نیست که بران جنت است  
 دندان آرز نیز بالوان رزق نیست

حیف است در تخریف بیغ فصل و اعتبار  
 از گلشنی که دیده خوا شد بدین خار  
 و آنکه در ابر صیدان گیر و دار  
 ای در رگت ز راه هنر و شکسته خار  
 از نایه نصیب تو چرخ ستیز کار  
 زین بیشتر ستم بدل جان ابدار  
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار  
 سنجیده ایم هر دو بمنزله اعتبار  
 کیفیتی فرایزش این جام بخار  
 کی همسر من اند حریفان بد قمار  
 مشتی زینج زمان بهفه سنج نابکار  
 عارف نهند چه وزن بمنزله اعتبار  
 نظمش مگو که ناسره قلبیت کم عیار  
 جولا نه تنیده مگر تار که دغار  
 فالیز بهمن آورد و اینگونه میوه بار  
 تیغ بند از برودت شان در جگر بخار  
 روشن بود تجسسه کاران روزگار  
 رزق دور و زده را بهنر کردن اختیار  
 ما را همین بخور و نوحه است کار

پاسخ چو دادش خردم اذن بدو گفت  
 وادم عنان بطبع اگر بهل اگر خزن  
 تا این زمان که عمر زنجاره در گذشت  
 نعلمی که بر قوافی جباره رفته بود  
 کیسر زوردم از قلم محدث شیم  
 کام سخن ز کلام سن افتاد و در شکر  
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزیر  
 معنی حشمتی که بود بجز پر شکوه  
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش  
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم  
 شرمندۀ هست گهرهای آگهون  
 از شرم نقطه که سان نیم فشانده  
 گاهایی مگر سجا طر آینه گان رسم  
 مست گذاره ایم جویج از قفای هم  
 اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو  
 خامش خزن که نامه بی پایان ساخته  
 نه بندی دل ای بخرد و هوشیار  
 فرمیده دیویت زرین پرند  
 منربا بگردی بدستان او

میدان زتست گوی سخن زن باقدار  
 راندم کیت خادۀ اگر سحر اگر گسار  
 دارم بنان و خامه بهان طفل بی سوار  
 از شاعران کند شعور و ستم شعار  
 انصاف دادم از رقم کسروی مدار  
 دادم نفس مرست غزال ختن شکار  
 بر صفحۀ زمانه نوشتیم یادگار  
 لفظ بسجودتی که بود موج پر سحر  
 بی اختیار دل گذشتش در بر و کنار  
 لطافت اشارت ذک عا شقی بکار  
 پرورده هست سخنهاست آبدار  
 خورشید خورشید را زده بر تن کوهها  
 مادر گذر که و سخن باست پادار  
 در کاروان ماقدمی نیست استوار  
 کوتاهی زمین و کرم از آفریدگار  
 وقتت خامه افکند دست عشته دار  
 به جادوی نیرنگی روزگار  
 سیه دل نگار است یسین عذار  
 که کرد دست بازوی رستم نزار

ایضا

فراغت نه خپی در ایوان او  
 چه بالین و بستر کران کرده  
 بانس سرای سپنجی پیچ  
 نتازی بهر سپهر دورنگ  
 کمین کش کمانیت بس کینه تود  
 گرفته است چالاک رخس از حرف  
 دریده است درع نریمان بر در  
 زره کرده چسرم هنر بران تیر  
 مندره کرده گوری ز بهرام گور  
 بزن مطرب آن نامی عیسی نفس  
 بخون از من این طنم سنجیده مغز  
 بدور آور آن شادی آور قدح  
 گران کشته بر دوش من زندگی  
 بعدی درین مفتوح انجم اسیر  
 درین سخن اندوگین بقرین  
 چه پویم ره شکوه بیکران  
 کجا تاب و این سینه شعله خیز  
 خرب از نوای پریشان تو  
 پیشگن کنون زخمه خامه

که سیلست وار کانش نا استوار  
 که ابرست و بام تو سوراخ دار  
 که ناپایداریست و بی اعتبار  
 نسیازی باین مهره کم عیار  
 جگر دور تیر کیت غافل شکار  
 فگنده است برخاک سام سوار  
 بریده است شیران شیران هزار  
 گره کرده بازوی مردان کار  
 کفن کرده خفتان اسفندیار  
 بده ساقی آن جام و شمع خمار  
 که از معنر کیتی بر آرم و مار  
 که دلگیرم از گردش روزگار  
 شکسته است پشتم درین زیر بار  
 بگری درین ششدم سوگوار  
 درین کاخ سیماگون بقرار  
 چگویم ز حرمان یار و دیار  
 کجا خواب و این چشم اختر شمار  
 دل غنچه خوست و اشک هزار  
 که نازک بود و تار و کف عشته دار



## در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین کیش  
از عشوہ خون ستم طاقت بخاک ریز  
عالم الف کشیده شمشیر ناز است  
راہد نمازی رہ تقوی درست است  
تا چند بار غم دوسه رطل گران بگیر  
در قید خوشی تن نتوان زیستن می  
زنان پیشتر که زخم اجل کارگر شود  
زنان پیشتر که چهره ز اشک غوان کنم  
غرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات  
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را  
مهدی بگوید از شرف نام نامیش  
صہبای ذکر دوست خردنوشد خرمین  
دلدار در دست گم از دیده غائب است  
ای مد جانغور مرا از حجاب ابر  
گرد کشیده از کف فعلین خویش ریز  
بی پروہ حسن شاہد شرع آشکار کن  
طرح عمارتی بجهان خراب ریز  
ہنگام داور است کنون زال دہرا

این سرمہ را بچشم ترا قتاب کیش  
خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کیش  
تیغ کرشمہ بر ہمہ چون آفتاب کیش  
سجادہ درج بشط بارہ آب کیش  
تا کی حدیث جرم دوسه جام شراب کیش  
دست از خودی بشو لغنی چون جاب کیش  
مطرب بیاوز خیمہ تبار در باب کیش  
ساقی مرا بخ دوسه جام شراب کیش  
جانا ترا کہ گفت کہ از گل گلاب کیش  
زیر لوای خسرو عالیناب کیش  
طغرای خمیر بر ورق آفتاب کیش  
آتش شوا ز جگر نفس شعلہ تاب کیش  
عرض نیاز را بہ بساط خطاب کیش  
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش  
این توتیا بچشم سفید رکاب کیش  
یک رہ نقاب از رخ ام الکتاب کیش  
دست زمانہ از ستم بخیاب کیش  
گیسویشان بچکدہ احتساب کیش

باما بکین برآنده عمر نیست روزگار  
 هم تنغ قبر بر سر خشم غم و وزن  
 گرد از ستم سمند بر انگیزد زشت  
 زین سر سر چشمه نظر انداختیل کن  
 خالی نمانست و اسجاد از ستم  
 هم تنغ کین بگیر زهرام جنگ جو  
 بتجانه در مدینه اسلام کی رودست  
 گرد خجالت از رخ ماعاصیان بشو  
 تا در چین این سر و فرزند نهست  
 چشمش نشد از دولت ویدار تو محروم  
 بی ناوک پیدا تو آسایش دل نیست  
 فریاد که از رشک بلب ناله شکستند  
 ویرینه شد و تازه بود رشتۀ کلکم  
 امروز مسلم به بنی خاتم من شد  
 دو ششم نوای سحری مرغ شاکشک  
 کز خانه عذار گل و گلزار بیار  
 لب را به ثنا گستر می شاه نو بخش  
 سلطان جهان بهرین مادی حمد  
 ای پرده نشین دل و جان در بره شو

اینجا

این انتقام از فلک کج حساب کش  
 هم بگیر عدد و بنجم چ و تاب کش  
 در دیده سپهر معلی رجناب کش  
 گلگونه طرب بر رخ شیخ و شاب کش  
 خط مسلمے سحان خراب کش  
 هم از کنا ز زهره چنگی براب کش  
 لات دبل برآرد بدار عقاب کش  
 خط بر صحیفه عمل ماصواب کش  
 چیزی که بدل نگذرد اندوه ز نیست  
 پدیدست که آئینه ز صاحب نظر است  
 تیر تو گردن عاشق رگ نیست  
 در قافله عشق جرس هست ز نیست  
 چندانکه کس سال شود باوه جوست  
 این بیشه که میدان هزاران نیست  
 برگوش زو این نغمه که آسایش نیست  
 تا ابر بهار قلمت ژاله فتالت  
 کین مانده از غیب ترا دست و دست  
 که تاجان بر پیش چشم جهانی نگر است  
 این مطلع فرخنده مرا در دست

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست  
 محروم مهل دیده امید جهان را  
 بی رویه در دیده بود خار نگاهم  
 از پیکاشنی عهد تو ترسم که نماند  
 از محبت مردانات آبتن مهریست  
 افسر بسر دولت بدخواه تو تیغ  
 کو دک برجم فضل ترا شاهد هست  
 گشت از اثر عدل تو کار و جهان است  
 دست قدر امر و زبران قبضه تیغ  
 بر قست عثمان تو و کو هست رکابت  
 کوتاک ازین کس نه و من کرد بر آرد  
 آن آئینه اندام که در جلوه گر بها  
 آن بر خروشنده که در قطره زدنها  
 آه کفل و شیر دل و دشت نورست  
 با مونس فعل لا اله الا الله و صبح جدید است  
 تر دست شفق ساعده طأوس خراست  
 بر قیست یک لپه اگر در تگ و تاز است  
 در جلوه گری دگرکش شیوه لیلی است  
 یارب که شود روشنی دیده حزین را

از پرده بر آ چشم جهانی نگرانست  
 ای آنکه حریت دل روشن گهرانست  
 بی وصل تو جان بر تن من بابرگراست  
 اندک رگ تلخی که در بروی نباست  
 گر حامل سحرست و گرا در کمانست  
 اختر بدل تیر و خیم تو نشانست  
 مادر بشکم خیم ترا مرثیه خوانست  
 گریح و خمی هست بزلفین تباست  
 پشت ظفر امر و زبران پشت نکاست  
 آن بس سبک نماده این بیکه گرانست  
 فرخنده سمنه تو که چون سیل دهاست  
 خاک قدمش سر نه صاحب نظرانست  
 طوفان شش باد تک برق عنانست  
 خارا شکنج کوه تن و پیل توانست  
 سندان سهم و شکنج دم باریک نباست  
 چاکبک قدم و خشک پی و آئینه نباست  
 ابریت گرانمایه اگر قطره زناست  
 در گرم روی فکر عالی خرد نباست  
 عهد تو که آسایش کونین نه است

بلبل نکشد باز سرانج گل و گلشن  
 ستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست  
 گلزار نگرود توی از ناله بلبل  
 پیانه مستان تو بی با ده مبادا  
 نه خامه دارد سر خوشنوائی  
 بیامطرب اشب ره تازه سر کن  
 شکستند عهد وفاد و ستاران  
 خوشا صلح کل و خوشا طرستان  
 غباری که بر خیزد از کوی حرمان  
 ز تاشیر غمهای آتش عذاران  
 و دهر ارغان کلک معنی نگارم  
 نشسته است بر تخت یونان فطرت  
 امام امم صاحب عصر حمدی  
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر  
 درین خاکدان بر سر افتادگان با  
 در اندیشه چون بگذرد پای کوش  
 ز تشریف ابرکش در بهاران  
 از گرد هم دشت پیا سمندهش  
 گم پویه مجنون بصحرای نوروی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و منشاست  
 کی ساعش عشق تو کم از طبل کبر است  
 پیوسته شناسی تو مرا و روزه بانست  
 تا غنچه درین مانع ز خونابه کشت  
 کهن بلبل آبنگ و ستانسرالی  
 ملویم از رندی و پارسائی  
 همین غم بود غم درست آشنائی  
 بست از حریفان چون چرالی  
 بچشم امیدم کند توتیائی  
 کند کونه کانییم کمیائی  
 بصورت طرازان چهره ختائی  
 فراطون دانش بخاقان ستائی  
 که نامش علم شد بمشکل کشائی  
 ز دربار درویش کتایش گدائی  
 کند سایه صغوه او بهائی  
 سخن آید از خامه بیرون ختائی  
 کند شاهد غنچه گلگون قبائی  
 بر دیده مهر و مهره روشنائی  
 گم جلوه لیلی بشیرین ادائی

کجا در نهادی که از چستی آن  
 چند دوا بطور سختی آن کلام  
 به بلبل چه نسبت نوا سنجیم  
 ز خورشید تابان داغ دل من  
 بوصفت فرو مانده خواص فکر من  
 فلک شش هفت میزند چار نوبت  
 شکم حرج دزدد کمر کوه باز  
 جدائی از خاک درت نیست مکن  
 لبم چون صدق پیش فیض تو باز  
 نباشد بدرد تو گر آتش نادل  
 مرا عشق کسرش زنده شعله در دل  
 بوصفت که اندیشه کوتاه از نیست  
 که در کلیه ام نیست نقش تعلق  
 نگردد و بهم آشنای حاش الله  
 منم زنده مطیع چه کفر چه ایمان  
 کست در گدازد گوشه چشمی از تو  
 طمع نیست یک جوار بنامی دهر  
 مروطوفان ربان نمی آید از حسن  
 نگرود به بیگانگان آشنادل

فرو مانده گردون ز بیدیت و پائی  
 که کلک علم شد بمجنون نائی  
 منم شهری عشق و ادب روستائی  
 بود بزم افلاک را روشنائی  
 که بار آورد اندیشه حیرت فزائی  
 بنام تو کوس مضطر بودائی  
 کست در شکوه تو تیغ آنزائی  
 کز دیده ام جندیر کمر بائی  
 ز یاد گرفت قطره دارم گدائی  
 میان تن و جان مباد آشنائی  
 مرادی ندارم ز بدست سرائی  
 بجا هست که باشد جلال خدائی  
 کند پهلوی خشک من بود بایلی  
 خراباتی زنده حرف ریائی  
 منم مست جام می کبر ریائی  
 کمین نکته ملک من بوالعلائی  
 نمی آید از رهنرزان رهنمائی  
 زرد یا دلان آید این ناخدائی  
 غریم درین شهر چون روستائی

|   |   |
|---|---|
| <p>شکست استخوان مرا و میانی<br/>که گریست و زار سالی سالی<br/>نفس را تا پیرده آشنائی<br/>درین پرده عیبت خارج نوازی<br/>نشان آستان سحابت روانی<br/>علم دست و تیغ کشور کشائی</p> | <p>غم من بود منت غمگساران<br/>عجب دارم از پستی طالع خود<br/>خرین خامه سر کن که وقت و شاک<br/>زبان در کش از حد سخن رفت بیرون<br/>بود شهودت همسکین نوازی<br/>سرمز نام نیکت بگیتی سر بسر</p> |
|---|---|

واله ایضا در جواب شخصی که تمیید در حدیث گفته بود

|  |   |
|--|---|
| <p>قلمت آفریدگار سخن<br/>تازه روئی کند بهار سخن<br/>نشدند باوه خار سخن<br/>دل ربا بندگی عذار سخن<br/>شکن زلف تابدار سخن<br/>گره گرفتد بکار سخن<br/>آرد آب بروی کار سخن<br/>روز و انا و روزگار سخن<br/>کامل افتاد چون عیار سخن<br/>روشنی بخش روزگار سخن<br/>آفتابیت در کنار سخن<br/>قلمت سرد و جو یار سخن</p> | <p>اسی به طبع تو افغان سخن<br/>از غم جو یار خامه تو<br/>جز مداوست که رشته نفیست<br/>کند از خط و خیال خامه تو<br/>از مدا و تو غم بر آگین است<br/>بسر انگشت خامه بکشی<br/>گوهر حبه طبع شاداب است<br/>تیرگی داشت در زمانه و چیر<br/>از تو امر و ز قسط دانائی<br/>پر تو المقات همت تو<br/>نقطه انتخاب خامه تو<br/>رقعت نو بهار گلشن فیض</p> |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>از نوای نئی تو در شورند<br/>از تو و ستایشهای آهوند<br/>سبقت از تست پیشتر جهان<br/>نزد و منشین ترا از تو که<br/>تا بحیب و کنار من گودی<br/>دل ز دستم بچمن معشای برد<br/>چه کنم در عوض اگر نه کنم</p> | <p>خوش صفیہ اشخار سخن<br/>عند لیان نو بهار سخن<br/>چون تو نمودم سوار سخن<br/>که بر کامل العیار سخن<br/>گوهر از جبر بیکبار سخن<br/>خط و حال سمن عند سخن<br/>خرد و جان خود نثار سخن</p> |
|--|---|

تمام شد



1

2

3

4

5

6

7

8

9

10

11





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد تو طر از دستا نها  
افتاده خراب پشیا نها  
فانوس خیال آسما نها  
اکبر شده کلک نکته دانا نها  
شوق تو دلیس کاروا نها  
از قالب جسم تیره جانا نها

ای نام تو زینت زبا نها  
تا دام کشاده چین زلفت  
در رقص بود بگرد شمع  
در وصف کمال کبریا ست  
مقصود توئی از سلوک عالم  
بکشای نقاب تا برآیند

خاموش حشرین که برتابد  
افسانه عشق رازبا نها

دل افکنند بسم الله مجربها و مشها  
که دارد در جگر دریای عشق مستحقا  
که باشد کاروان مصری بی سپهرین کالا

درین دریای پایان طبع فاش از فرا  
مگر این سبزی پایان چرین رنژ  
ز راه فیض نتوان بدیده امید پوشیدن

نکو نامان مرشوریده دایم نینگ اندر  
 نیاسودم بسترستی نیا شفتیم بخجری  
 تمهید ستم از سو و زیان با چه میسری  
 نروینا نضرتی دارم ز عجبی خشتی دارم  
 ترا شد از دل سنگین من تبخا را آخر  
 بهمت بوالهوس بر خویش می بند نمود  
 سرم از خشک مغز نهانی به آسوده میگردد

غم آستان جان دریا گشتی دایم نینگ است  
 بیاحتیاط سرگردم چه رسد سراج در خمر  
 درین بازار قلا شتی دین را بریم و نی دنیا  
 باین سامان بنم سلطان از ار لک استغنا  
 فرد ز داز شرار من چراغ دیر را نیا  
 که دایع عشق باشد بر بگریه دلدادار  
 بهستی گردد بر ساقی بهستم گردن مینا

بافسون لپی چون نی حنین از خود تمی گشتم  
 تو آگاه می ز حال بخودان یا عالم انجوی

زهری از خار خارت شعله در جانگشانها را  
 بهار عارضت هر گوشه صد بخیا نماند  
 نه در کنگران در بار از صفت میتوان یکن  
 ندارد مطربی حاجت سماع ما بکسان  
 اگر داری دل سخت محبت نرم میارزد  
 بکویت جذبه شوق مرا به نیری با

ز لعلت مهر خاموشی طبع سزبانها را  
 ز دند آتش رشوت عند لیان آشیانها  
 بیابان گرد حیرت کرد شو قوت کار دانهها  
 بشور آرد نسیم آشنائی نیتانها را  
 نهنگ عشق در دم میگردد از آتخا نهانها  
 شتابم در فلاح من می نهنگ نشانهها

حنین را تا بکی دل ترا تش نپدار بگدازد  
 بر افکن برده از عارض یقین گردان گمانها را

سحر این سحر است عشق نهان  
 بود که نخل خزان دیدم بهار کند

بخون دیده طبع را زیم لوح دیوان  
 ز فیض گریه کنم سبز خار و ترکان را

|  |  |
|--|--|
| دبدر برکت ناکیش سببتا نے<br>بچیل چو عجیب شیخ شوب اگر نازد<br>نمیش دلب شیرین خاطر آشد بان<br>هزار سینه تبار نگه رخوسازد<br>سچی نمیشود از شور میل شرکانه<br>صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم | خراب کرده آن طره پریشان را<br>ندیده یک نظر آن چشم ناسلمان را<br>که نشکنند بدائع دلم مشکه ان را<br>چه عشم زده من چاکست ماه کفان را<br>که خون من نشود خشک شاخ مر جان را<br>بسینه حشر کنم داغهای منبان را |
|--|--|

نشسته بگلستان چو افسرده حرمین  
نما که بیهوشه اشور حسد لیپان را

|  |  |
|--|--|
| نشد انداخته دل امیدواران را<br>گمبیاں چاک باشد دل با تو دستان<br>سلوکم در طریق عشق بایاران با ند<br>غم ویرینه دارد الفتی با چشم گریانم<br>نک پرورده عشقیم دلم از لب شور<br>دل ما جزویت ترک حشمت کی تواند بود | بالفت آشتی ده آنقر از مقراران را<br>بمی آلوده گردان خرقه پر بنیز گاران را<br>که مورنگ همراهی کند چاک سواران را<br>شراب کشته مشتاقست از تو بهاران را<br>بر هم آشنائی نیست دافع و فکاران را<br>بخون غلطانده شرکانت صفت خجنگاران را |
|--|--|

حزمین آسوده کی صورت نه بندد با خون سخی  
کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

|  |  |
|--|--|
| صبا از منزل سلمی سلام آوردستان را<br>سیم نو بهار آمد پریشان طره چون نیل<br>دریدنهای جیب غنچه از باد سحر گاهی | زلفش نامه مشکین خنجر آمدستان را<br>صبوحی زرگس مخور جام آوردستان را<br>برون از خرقه ناموس و نام آوردستان را |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| دو عالم خلوت یا مست مطرب پروردگار<br>سحر دریای خم بودیم مست جبین ساقی<br>لب باقی خیال صلح شیخ در بر همین دارد | مهر و شاد خاصان در بریم عام دور و ستار<br>خیال قمار تار و دنیایم آورد ستار<br>شراب کفر دین سوزی بجایم آورد ستار |
|---|---|

خرین از عارفان روحی سلامی عشرتی آورده

که ساقی هر چه در یابد تمام آورد ستار

|  |  |
|--|--|
| خواهم درین گلستان دستوری چهار<br>تا خرقه می پذیرد در رهن باوه ساقی<br>بر خشتی از خرابات سر خشمیه حیات<br>خواه از لب میسا خواه از زبان تا توس<br>وقتست پاکداری بر دیده سفیدم<br>ساغر و گدازگر دو ساقی بس در آید<br>آتشین عذاران گردید دیده روشن | تا کرد سر بگردم آن یار بیوفار<br>ای محتسب صلائی پیران پارسار<br>در پای خم بر افشان این عمری بقار<br>صاحب دلان شناسند آواز آشنا را<br>تا کی سحیله دارم صبر گریز پار<br>در گردش ارباب بنید آن چشم سار<br>قدصاریا کرا تا لیلی بکم نهارا |
|--|--|

دارد خرین مسکین چشم عنایت از تو

از خویش و از بانس هطلق الاسارا

|  |  |
|--|--|
| گران افتاده لنگر کوه در سینۀ فرسار<br>بمجنون تنگ شد شب جنون شور و غم<br>تپ گرمی چشم از دام آتش طلعتی دارم<br>بکنعان چشم پاک در سرانخ خوشتر دارد<br>دل را بفراری در بطن آرام میگردد | خدا صبری دید و لهای از جارقۀ مار<br>بهم سپید سر شوریده ادم امان صحرار<br>پر پروانه ساز و نبض من است مسیحار<br>نیماند بکف پیراهن پوشش لعلخار<br>گران لنگر کند تکلیف من موج سبکبار |
|--|--|

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| باین شوخی نسوزد بیچس با انظر طالع  | که ختم نعل شمیم زخم شد زلف شایبارا   |
| عبث ناصع مرا دست قسلی نمی بندد بزل | نیندازد کف از بیاض قتی شودید در بارا |

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خرمین از خامه ات خیزد سرش ادی مین | تجلی طور می سازد فی آتش نوا با را |
|-----------------------------------|-----------------------------------|

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| از رفتن دل نیست خبر ابل دفا را   | آنکس که ترا دیدند اندر و پارا |
| اول غم عشق اینچه شود از نبودست   | دوران تو نو ساخته آیین بخارا  |
| تا با و صبا بوی ترا در چمن آورد  | بر داشته هر شاخ گل دست دعا را |
| باشد همه شب نام خوشت در دلبام    | اصحبت علی ذکر کن سدا و چهارا  |
| در کوی تو دیگر بیا افزای ماکیت   | گر عشق کند خاک بر ایت سارا    |
| گیرم که شکیبد دل مارحم تو چون شد | بردار نقاب از رخ و نبای لقارا |
| ساقی گفت فیاض تو امساک نماند     | مگذر ز من تشنه جگر گرم حنارا  |
| از هر عتاب تو دلم خسته نوشت      | دادی بشکر غوطه لب بوسه ربارا  |
| غمازی باز دل عشاق نگویت          | ز زهار دران طره مده راه صبارا |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| عمریت خرمین را کف امید فرازت | امید که محروم سازند گدا را |
|------------------------------|----------------------------|

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را | یار بزدنگ فتنه نگذار شیشه را     |
| ظا هر شدی بعالیمان عجز کو کهن  | گر میقتاد با دل ماکار تیشه را    |
| عشقست چاره هوس خام و خفته ام   | آتش بود حریت تو خشک بشیرا        |
| توانم از غم تو بریدن که در دلم | محکم نموده تازنه نهال تو ریشه را |

اگر نبودت خبر شهیدان بن حزین  
ز لگین سخن مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را  
حکم خرد بمبیکده جاری نمیشود  
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید  
دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست  
چشمم دلم بگوشه ابرو نهاده است  
دامن زبزم با ده کشیدی و موج  
فرقی میان دل زیادت پذیر نیست  
بهر شراب بدرقه دل برده ز من  
میشمار دیده است چو مار استیغره سخت  
می بایدیم چو منزل بی آب بآید  
ساقی چنین بصره چرا با ده میدی  
ویرم بزم با ده سرافکنده زاده  
دزد نیست درت بسته مبادانها کند

کردم نهفته در بغل تاک شیشه را  
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را  
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را  
از نور با ده سینه شود چاک شیشه را  
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را  
در جیب پیر من شده غاشاک شیشه را  
از می نکرده مستیم او را که شیشه را  
زلفت تو بسته است بقتراک شیشه را  
باید کمون نمود با فلک شیشه را  
همراه می برم بدل خاک شیشه را  
سازی مباد شهر با مساک شیشه را  
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را  
در سه تین خرقة ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلر با حزین  
افتاده است دیده بکا واک شیشه را

چرا انگشت بر لب میزنی آتش میانی را  
بداغ دل تا چه من میزنی آتش میانی را

سخن از من کشیدی شعاعه کردی چو آفتاب  
کمی نبود خراش سینه ام ملایم لاله ابرو

|  |   |
|--|---|
| <p>بروی کار مغن خب زخم نهانی را<br/>چمن پیرای عشق نخت طرح گلستانی را</p>   | <p>مبادا پرده از دل آه خویش غشته برد<br/>ز دماغ لاله بیک در غیا حنا طرنگم</p>   |
|  | <p>عجب نبود خرمین از عشق اگر عمر ابد یابم<br/>که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را</p>   |
| <p>کز کف نمیتوانم از لعل بهمنبر انرا<br/>هرگز ز زبان نباشد سودا عاشقانرا<br/>نموانم ز هم بریدن با تیغ دوستانرا<br/>کز دیده من دید آید آن خاک آستانرا<br/>بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا<br/>عاشق بسینه هر دم تا نشکند ستانرا<br/>از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا<br/>ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا</p> | <p>دایم وصیت نیست از ما معاشران را<br/>جان میدهند و در کویوز میمانند<br/>چیز نیست نمیتواند قطع گیانگی کرد<br/>صد کوه غم بخاطر ازیل گریه دارم<br/>زور کمان گردون بر کجوش نیاید<br/>در بارگاه جانان آهش قبول نبود<br/>کو صبر تا کنم طعنه نامده جدائی<br/>بی روی گل چمن را دیگر نمیتوانم دید</p> |
|  | <p>دوران خرمین کس ساخت شرح محبت مجنون<br/>افسانه تو تو کرد این کمنه داستان را</p>   |
| <p>تغییر رنگ ماست خزان و بهار را<br/>بر طوفان دهنی نه نشیند غبار را<br/>از مایه داری مژده اشکبار را<br/>آرام می بر دزد دل بخت ارا<br/>دماغ تو گر بهار کند در کف ارا</p>  | <p>در عشق شد بزرگ و در روزگار را<br/>از خویش میر ویم بکتر ز بوی گل<br/>ابر بهار در عرق شرم غوطه زد<br/>مانند گرد که زرم آهوشد و لبند<br/>آرتاب رشک در بیک لاله خون کند</p>  |

|   |   |
|---|---|
| همچون سپند ز آتش شوق تو میپاید  | روزی که دشت خانه بخارا شرارا  |
|   | ز قسیم و مانده است بجا چون قلم خرمین<br>بر صفحه زبانه سخن یادگار ما   |
| تا سرمه کش چشم ملامت گراما<br>خوش در دهری میکشیم از درد ندانم<br>این خامه که چون شمع ز آتش نیست<br>بی منت زلفی رود از خویش حواسم  | غیرت سپر بازو کف خاکستر مارا<br>بالین مردم تیغ که باشد سر مارا<br>ریشک پر پروانه کند دفت مارا<br>حاجت بسیا پی نبود لشکر مارا  |
|   | شوری که خرمین در دل از این پسته دما<br>آزده سخن کلک زبان آرد مارا   |
| تا عشق تو دلرباست مارا<br>چون لاله دل بخون طپیده<br>گستاخ بسببست وزیده<br>صد میکده خون بسا غرول<br>صد شور بحیب داغ ناسور<br>دل بتو چو نیشبه شکسته<br>گل گوش نمیدهد به بلبل<br>جمشید جهان مطاع فقریم<br>از کاوش غمزه شکوه نیست | بیداد تو جانتراست مارا<br>باد بخ تو آفتناست مارا<br>صد عسکره با حسیست مارا<br>زان لعل کرشمه ز راست مارا<br>زان طره مشکاست مارا<br>در گریه های ماست مارا<br>تا خامه سخن سر راست مارا<br>دل جام جهان نماست مارا<br>داد از دل میوفاست مارا |
|   | خردش خرمین که ناله تو   |



|  |   |  |
|--|---|--|
|  | با گوش خوش آشناست مارا  |  |
| <p>مئی مجاز و حقیقت بیک سبوت مرا<br/>ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا<br/>از ان زمان که بدرگاه عشق روت مرا<br/>خروش در دو توپ چیده در گلوست مرا<br/>مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا<br/>مئی چرا آتش سوزنده در سبوت مرا</p>                              |   | <p>چو لاله با چمن جن عشق خوست مرا<br/>ز کیمت نفسم میدد بهار که دل<br/>بگردد با هم و درم و دیر و کعبه میگردد<br/>ز خود تمی شده ام چونانی و ز لاله پریم<br/>عقیق صبر زانم بکام حسرت خوست<br/>گدای عشقم و ناید فرو مهر سرم</p>                            |
|  | <p>براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین<br/>که داغ بر جگر و سینه بی رنوست مرا</p> |  |
| <p>نماید خانه تاریک روشن چشم عیارا<br/>مباد از غنچه لب بشکافد زار و نهانرا<br/>نهاد از لطف کلین بر زمین نان غزالانرا<br/>بشارت باد از امانا بدگم کرده ایمانرا<br/>نمیدانم چه تعبیر است این خواب پشیمانرا<br/>ز صحرایست پردانی چراغ زیر دامانرا</p> |   | <p>سواد هندی خاطر خواه باشد بی کمالانرا<br/>درین محفل سپندم بر دل بتیاب بلیزد<br/>همین تنه از مرغ خاک و خون غلطیده اویم<br/>بمحل از مئی گلگون چراغ شیشه روشن شد<br/>سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم<br/>ز فیض خط بهار حسن گرد و از خزان المین</p> |
|  | <p>خرمن آب زلال جو بیار ملک مجاشبت<br/>بتاریکی نهان دارد ز خجلت آسمانرا</p> |  |
| <p>بگوئید آن یار دیر آشنارا<br/>چه شد مهربانی چه آمد و نارا</p>  |   | <p>لایق پیشگان دوستداران خدارا<br/>که بیگانگی تا کی و چند ظالم</p>   |

شگفته است رنگین بهار سرشکم  
 قدم رنجسته فرا و نشین چشم  
 بصید دل ناتوان آتشناکن  
 میان بازکن بادل چمن نشین  
 توان گاه سی از پریشانی یاد کرد  
 حدیثی سوال از من بزیارت کن  
 لکن کل عن کشف سری لسانی  
 دان اعتدت زلمتی لا ابالے  
 انا لا بمی گفت عنی و وجدی  
 دلم اودنی موقوفی حین میب رو  
 دل آسودگان قدر محنت ندانند  
 درین بزم گفتیم بگویش سیدی  
 چنین داد پا سخ که در بزم گیتے  
 سخن کردم از خامشی بلبل گیتے

به بین در بزم اشک گلگون قبار  
 گره باز کن ابروی دلکش را  
 ستم گاه ترکان تیغ آرزو را  
 پریشان فلک منبیل شک سارا  
 اسیران زندان مهر و وفار  
 سخن یاد دوده بلبل بنیوار  
 نیادی بذکر اکفت لبی جبار  
 عسی القدر فی احب لیسوا القنار  
 و دعوی گفت طار عقلی و جارا  
 اسبعین ام سبع اری الحمار  
 غم عشق مار اسلامت شمار  
 که گرم و عشقی بگم درار پار  
 کس گرم هرگز نکرده است جارا  
 که نتوان نهفت آه در آشنارا

نفس گرم می آید از پرده دل

خرین آتشی هست در سینه مارا

تا شفته کرده رخ منکین را  
 وحشت دلهای آرمیده عجب نیست  
 کرده خرابات چشم باده پرست

گل عسرق آلوده شرم کرد جبین را  
 غمزه صیدا فلکنت کشاده کین را  
 خاطر پاک هزار گوشه نشین را

|  |   |
|--|---|
| من چه حسرتیم که از تپاول زلفت<br>دل نشود چون ز تپا شک کزیده<br>عرش برین شد زمین که زلفت کویت | متقیان با خند ملت و دین را<br>مور خط افتاده آن لب شکرین را<br>قاعده برهم زد آسمان و زمین را |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| در صفت بزم تو نیست حجت مطرب<br>ز غزله گریست ناله های خرمین را |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| از ناله عاشق چه اثر بود الهوسی<br>هر خیره سری چاشنی در دند<br>ز حسم دل نالان مرا چاره مست<br>شمرنده یک بوسه نیم زبان لب نجاش<br>گلگشت چمن گریز بخت گشت مسلم<br>ز قند چو باد سحر خروید شناسان<br>با پرده گوشی نشود ساز خروشم<br>با سفله سری مهبت آزاده نذرند | آری خبر از درد کسی نیست کسی را<br>از امانده عشق چه قسمت گسی را<br>مرهم چه نهی سینه چاک جری را<br>هرگز نه پذیرفت زنا طمسته را<br>در بسته باداد محبت قفسی را<br>چون گل بدعا می طلبم منفی را<br>در خاک بدم حسرت فرودرسی را<br>هرگز گل دستار سازیم خمی را |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| رفت خرمین از گریه تازده دم<br>حیف است غنیمت نشماری نفسی را |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| عشق آینه خت بدل در دفر وانی را<br>نام برد از مکن یاد که نسبت نبود<br>هر چه خدای بگن از دوری دیدار گو<br>هر کس آسوده خاکست بر آید چه چندی | رنجیت در پیر بنم خوابیا بانی را<br>با من سوخته دل سوخته دلمانی را<br>وحشت آگاه و مکن خاطر دیرانی را<br>آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>ریخت شوریده سرم طره پریشانی را<br/>         پرده پوشی توان آتش سوزانی را</p>   | <p>نازم آشفته کی عشق که خوش میازد<br/>         عشق و دل چه خیالست که نهان کرد</p>   |
|   | <p>دستم از دهن دلدار جدا مانده خرم<br/>         چکنم گر نکندم پاره گریبانی را</p>   |
| <p>سرم ز لیده ام بردار میان صاحب کلای را<br/>         گدائی میبارد بهت من بادشاهی را<br/>         که ترسم حیرت از یادم بر دعا جزنگاهی را<br/>         اگر در حبس نشوید و من نخبم سیاهی را</p>   | <p>ز دایع عشق چرخ رشید دام ترشاهی را<br/>         بدینا از فلک سانی سرم برگز فرو ناید<br/>         بزیر تیغ او چشم از رخ پوشیده میدارم<br/>         جاباش مشو در شوخ چشمی هر باد انجم</p>   |
|   | <p>خرم از مهر نبود زده ام را پر تو منت<br/>         ز فیض عشق دام کیمیای ازنگ کای را</p>  |
| <p>عنان داری نیار کرد آتش گرمی خورا<br/>         بهر کسوت شناسد عشق خس آشنار و را<br/>         که داند جوهر شمشیر نازان چمن ابر و را<br/>         قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آه و را<br/>         جبین از صندل تجمانه گریشات هند و را<br/>         گر آن فتاده لنگر تیغ نازان خجا و را<br/>         کند شیخ و بر من سجده آن محراب ابر و را<br/>         بدان صبا کشای آن مشکینه گیس و را<br/>         دایع پوشانان شناسد نکست موی و را</p> | <p>گنای نیست عالم سوزی آن آتشین و را<br/>         ز بوی پیر من دیدار بیند پیر کنای<br/>         حالت آب تیغ تند خونی بر لب خشکی<br/>         بدو حلقهای زلف او از دفتر خوبی<br/>         من و پیشانی تسلیم و خاک بگذار و را<br/>         نجوید دل تغافل شیوه مگر گانش با پای<br/>         نزاع کفر و دین خاست تلخ رنگندی<br/>         نباشد ز خور بر بندوانی گنج باد آور و را<br/>         بر آشفته مغری بر پیشان عنبر کاکل</p> |

می گلگون بخواه از ساقی سنبلیله گشتی

بهار از سبزه خط کرده نگاری لب جورا

خرمین از لاف داروبانی من همسری بلبل

خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد او را

ساقی قدیمی درده از خودستان را  
طلعت کده عاشق زان چهر منوبین  
از غمی لب بکشی یا مرده لان حریف  
خورشید نهان گردود و دو کباب دل  
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمین دل  
گفتی غم خواهی دل بندرجان بکسل  
در ساغر هشیار ان این نشان نمی گنجد  
چون سایه بخاک افتد پلزه برآمدش  
جائی که برقص آید طور از انی گفتن  
از خود چون نظر بندی دلدار نماید  
ای قاضی اگر خواهی گرد تو حق را  
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی  
شد عین همه عالم آن دلبر نهانی  
خواهم که نفرسانی جان از غم حیرانم

مستانه بگو بر می بکشی معمار را  
تا چند بروز آرم تاریکی شبهارا  
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را  
از رخ چو بر افشانی آنزلت همین بار  
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را  
ایک دل و جان لبان جانانه سوارا  
حیرت زوگان دانند آن عارض زیبارا  
گر سر و چمن بنید آن قامت رعنا را  
مستان لقا دانند بهیوشی موسار را  
بیدار و لان اند فیض شب سزارا  
رو آتش می دوزن این فقر فتوا را  
اثبات بخود کردم از نفی خود آلا را  
فرستی نتوان کردن از اسم مسارا  
اغفر لی و از جمنی نادیک غفار را

بامعجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سرمی کردی سجاده تقوا را

آموخت چاشکم روش ره سپری را  
در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم  
در محکمه شرح بصیرت بگدائی  
حیرت کده آینه آشوب ندهد  
مواسطه نتوان در آسوده دلی زد  
صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن  
گمشای زبان گوش سخن کیش چوپانی  
بر روده کلک نشود شیفته جاہل  
آرایش عکاز ز کرد ابر بهاری  
حامانده ام از راه فودان بکسیر  
دل بوصله وزید و نم اشک فرو خورد  
ممنون سپهرم که شکنج قفس او  
وروده آوم نبود مردی امروز  
شمتا و چه تابیده عبت طره دعوی  
از حیرت این طرز خراش که تو دار

بستم میان توشه خفین جگری را  
پروای نشستن نبود رگبندی را  
دعوی نرسد سلطنت در بدری را  
جمعیت خاصیت پریشان نظری را  
از کف ندی را بطنه خجبری را  
پوشد بنده آینه روشنگری را  
مهر لب خاموش علاجت کری را  
با سرمه صفائی نبود بی ابصری را  
از اشک من آموخت چرخ غمزه گری را  
تن بار گرانی شده جان سفری را  
تاسیر نمک ساخت کباب جگری را  
نگذاشت بدل حسرت بی بال و پرپی را  
بر باد دهد ناخلف ارث پدری را  
دلش توشکسته است پروبال پرپی را  
رفتار فراموش شود کبک در پی را

بر لب نفسی پیش حزین تو ندارد

هنگام و دعاست چراغ سحری را

بلاشد گوشه چشم ترجم بگینا با نرا  
در چشم مست دارد یاد ساقی باده پیانی

نگین سیه تابست این ترکان سیاه نرا  
درین مجلس که ساغر و ادیا رخ بش نگاه نرا

سرلیم می سایم خجاک عجز و میگویم  
ندارد بت پستی عجب عجز و ستدین  
به غلامی شبت آتش زدم از گرم فتاری  
توان این نکته فهمید ادا می شوم قربانی

شکست دل مبارک با خیل کجایان  
خدا تو فوق کمیش کفر خشد دین ناپایان  
چراغی داشتم در پیش باگم گرد را مانرا  
که هستی در تماشا شود حیرت نگا مانرا

خرمین از دیده میالکم نگاه حسرت الودی  
که آقا غوشش ترکان داده ام خاک صفایانرا

ستم از ملک دل بیرون کنند نوایانرا  
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی نعل  
نمیگردد و بر دم قدم مردمی رو  
کلید از چار ساز می بستگی هرگز نمی بیند  
بیای نخل حرص خود چو منع آره گذارد  
زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند  
جسوار از شکوت مادیان یاده گویند  
نوا می مختلف چند آنکه از تار جبات آید  
اگر حرفی از ان زلف مسلسل و میان آید  
بشرع زبد حق حدت شایسته دارم  
اگر میداشتم چو پناز در سر نجوای  
ندارد لذت شوریدگی در پی ششانی

شکر دشمن بیگانه سازد آشیانرا  
ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا  
بنام دران بنفید کار اگر مرد آرمایانرا  
نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایانرا  
چه سوبان میزند از چین پشانی گدایانرا  
که رفتن دور عیاز دره رو بر رضایانرا  
ز خاموشی توان در نجیبه این خرم نایانرا  
بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایانرا  
شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا  
که رسن باده کردم خرقه های پارسایانرا  
نمیدادم ز کف آمان این کلگون قبا یانرا  
جنون ندان غیثا رد لب زنجیر خایانرا

خرمین از طعنت عشق فرزندمید آندام

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | که دور از آستان خود سازد چیه سیاهان   |   |
| <p>بفرقم گستر اند سایه نازکی نهالان را<br/>         بآن موسی میان الفت بود و زک خیالان را<br/>         نزن برهم بازی حلقه آشفته حالان را<br/>         رسائی ده زبان غنچه مالیهی لالان را<br/>         بوسل قطره خوش کن دل ساغر سفالان را<br/>         نسلی گر نهائی خاطر دلهای مالان را</p> |   | <p>محبست خون گرمی بخشد این گلشن تالان را<br/>         در آن محفل که ربط آشنائی نیستی خواهد<br/>         سرت گرم میفشان کل در جمیع کن<br/>         بگلکداری که بلیل انوائی آشناد او می<br/>         بآن دستی که می در ساغر حبشید میریزی<br/>         زبان ناز خواهد شد نگاه سمر بر آلودی</p> |
|   | <p>درین گلشن حزن از جلات فکر رسائی تو<br/>         رسامی بید مجنون شد سرباپا انفعالان را</p>  |   |
| <p>نماند حسرتی در یاد همان گریبان را<br/>         نهم چو غنچه تاک در بغل خاک گریبان را<br/>         فغان من و بالا میکند شور سیاهان را<br/>         چه از سر مایه کم سازد دل حست خردان را<br/>         خارش میکشد خمیازه بر آغوش شرکان را<br/>         تبسم گر بزخم بشکند مهر نکدان را</p>  |   | <p>دل دریا که سر مایه بخشید از بر گان را<br/>         نسیم آتش که تاز گل پر بر تو گرم<br/>         شک پرورده شست آه سینه پر دلم<br/>         فریب وعده وصلی که نقصان لبش کرد<br/>         می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد<br/>         رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم</p>           |
|   | <p>حزین از محرابان بی ادب غیر از سر زلفش<br/>         که میگوید باو حال من خاطر پریشان را</p> |   |
| <p>بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را<br/>         که خواهد بعد ازین پرسید حال بکیانت را</p>   |   | <p>بخون خلق دادی و چشم سمر گزانت را<br/>         نمی آید صبا از فلک و انگیر کوی تو</p>  |



|  |   |
|--|---|
| <p>خزان غارتگر است برد آشیانت را<br/>بچشم من چه پندهاست خاک آستانت را</p>  | <p>حضور آنجن در وصل یار نیست کجبلبل<br/>نیاید لشکر بونی سپهرین از سپهر کفانی</p>  |
| <p>خرمین خسته دل از شکوه کربا بسته میدارد<br/>محبت مهربان سازد دل نامهربانت را</p>   |   |
| <p>چه رنگست اینکه در خون بکشد امان محشر را<br/>بخون رشک خواهد غوطه دادون مهر در را<br/>بخونم تشنه گردان تیغ شرکان شکر را<br/>اگر می بود پروائی نگاه آنچشم کافرا</p>  | <p>چه حسرت اینکه بجنون بکشد عقل فتنوگرا<br/>صفائی کردم صبح بنا گوش تومی بنیم<br/>چه تنه است که چشم میست تومی بنیم<br/>بچشم کم نهیدی ناز غمزیز اسیرانش</p>   |
| <p>خرمین سیوا بود هر چند داغ سینه می پویشتم<br/>چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را</p>   |   |
| <p>بیانید بیازید بیاوش دل و دین ما<br/>از دوست تسلی نتوان گشت باین ما<br/>صیاد و نگهبان بکشاید کمین ما<br/>بخرام که فرش است براه تو جبین ما<br/>کرده است تخی غمزه میباید تو زین ما<br/>ابروی کماندار ترا چله نشین ما</p> | <p>دیرم صغی مای صلا کعبه نشین ما<br/>در عشق دل اگر کوثر و رضوان بکشاید<br/>صید: لم افتاد بصحرای رسیدن<br/>شد خاک سر سجده بران در قدم تو<br/>آن کیست که در جلوه گشت خورش تابزد<br/>در کیش محبت هفت نادرک نازند</p> |
| <p>زیر قلم تست خرمین کشور معنی<br/>این نقش نداشتند خدیوان نگین</p>   |   |
| <p>چون لاله شهیدان بسمن بر گنبد</p>  | <p>داغند ز رخسار تو ای رشک چین ما</p>   |

|  |  |
|--|--|
| از شرم صدف را بدمان مهر خویشیت<br>خون در جگر ناله دل چون نشو و خشک<br>با چاشنی لذت زندان غمگت فیت<br>نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی<br>دارد لب خاموش هم آغوشی مننه | تا شد صدف گوهر نام تو دهرین با<br>در هر شکنج لب تو افتاده خشن با<br>از خاطر یوسف صفقان یاد وطنها<br>من مانده ام از سوخته جانها تن تنها<br>بر چهره اندیشه نقابت سخنها |
|--|--|

در خاک خربین یاد عقیق لب او برد  
گرد سر این خاک شود خون مینها

|  |  |
|--|--|
| باشد رگ هر برگ چمن دام مهوسها<br>کو تا بهی پرواز بود لازم هستی<br>نخستیم درین مرحله تا قافله فیت<br>رحمت بهستی که زمینانه بر آید<br>از منزل مقصود خبر باز نیاید<br>کم فیض بود دولت و دوان که نکیر<br>گر آدمی از شد شره ناک به پر پیروز<br>دنیا طلبان انشود نفس دنی سیر<br>این طسره که بنود خبر از حمل لیلی | رنگست بازادی مرغان نفس با<br>پیمیده بیال و پریا تار نفس با<br>بیدار نگشتیم بغیر یاد جبرس با<br>در کشور عقلست بهر کوچه سوسها<br>از بسکه بصحرا می طلبی خفت نفسها<br>سر بازده کام دل از شعله خس با<br>و امانده ز غبور را کن بگس با<br>نشید قناعت مگ این هرزه مرها<br>برداشت ز جابا دیه را شور جبرها |
|--|--|

فریاد خربین از نفس سینه خراشت  
نشر برگ تحمل زرد و آتش نقضها

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ای شور خیالت مکن ز حشم جگر با | مجنون بیابان تو سراسر تو خبر با |
|-------------------------------|---------------------------------|

جایم که بود در دل هر ذره مقامت  
 در داکه نزاری سرافسانه عاشق  
 ای مرغ بهشتی کجای لب بامی  
 بی عشق زرد لهارود در نشی غفلت  
 ای آنکه نزاری مت در رحم بخاطر

خالی نگذاری صدت پاک گهر را  
 تا در شب زلفت بسراجم سمر را  
 پر مینداز شوق تو آغوش نظر را  
 خورشید بر آردرگ خامی ز شمر را  
 مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را

بکشی خرمین طبله محطار و صلا  
 تا غوطه زند تلخی جانها بشکر را

ز گیننی دکان شود آن چشم سیه را  
 آن عالمی که گون خال نمانم نتیجه قصیر  
 یک تشنه جگر را بر خندان تو ز نیست  
 امر و زمین زیر پی لشکر حسن است  
 پایی طلیسم آبله منر سود گویو  
 از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد

از خونم اگر عرازه دهنج نکه را  
 در نیل کشد اختر این بخت سیه را  
 خضر خط سبزه است که دارد بهر چه را  
 بر طرف بنا گوش بدین گرد سپه را  
 نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را  
 منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش و فوخ نقد است خرمین آتش خجلت  
 گیرم که بروی تو نیارند گیسو را

نوشیده چمن در دی جام طربش را  
 خوش کرده ام می دیده بر پیوند دل خویش  
 درر بگذری پرین اردیده سفیدت  
 عکسین نیم احوالم اگر یار نپرسد

باد این گل پاک نمود دست لبش را  
 از سلسله طره عالی لبش را  
 نگذاشته ام دست زرد اما لبش را  
 از شمع نپرسیده کسی تاب و لبش را

|   |  |
|---|--|
| <p>سودای سیه خانه خال عیش را<br/>از سائیه فحلی که نخیدم رطبتش را<br/>کز پرده دل یافته بودم قشبتش را<br/>رنجیده ز مایار و نداند کسبتش را<br/>انصاف چه شد شعاعه فروز غضبتش را<br/>خوش کرده ام از باغ شراب عیش را<br/>بیرجم بگو چون بداریم شبتش را<br/>دیوانه صحرای تو شور و خفتش را<br/>تا از گهر خویش طراز و حبتش را</p> | <p>بیرون ز سودای دل با نتوان کرد<br/>فسر یاد که گردن ز جدای غم دامنم<br/>بگرفت کنار از یرم آغاه بمن بر<br/>از کوتاهی نخت نباشد ز چه باشد<br/>در دوزخ عشقیم اگر عیش گنا هست<br/>کاری بتماشای گل دلاله ندارم<br/>شد تیره دل از تیرگی روز و فرقت<br/>شوریده سر انداخت بسحرای قیامت<br/>بی اصل و نسب بود البشر ایجاد از ان</p> |
|---|--|

شوق تو خزین از کشت کعبه کلست  
دل کعبه عشقت نگذار ادبش را

|  |  |
|--|--|
| <p>بیاد از ناله فی داده ام ناموسش را<br/>ببام کعبه دل منیر نم ناقوس ترسار<br/>که سودا میکنم با کفر نفس دین و نیار<br/>یکی از قطع خویش کرده ام مرد فردار<br/>برون آورده ام از پایی دل خار تمنا را<br/>تماشا هست در هر پرده ترک تماشا را<br/>چهار در عالم امرست عشق کافر مارا<br/>بخاک کشتگان عشق بی پروا منهارا</p> | <p>باب از آتش می داده ام خاک مصدا<br/>جبین اسجده فرسای در پیغاب کرم<br/>بر بمن زاده ز نار بندی براه یاکم<br/>نه نمی هست پیش من مستقبل و شاکم<br/>رنج و رحمت گیتی گل مقصود می صنیم<br/>مصفای میکند آئینه مولد انظر بطن<br/>محبت بر سر هر شک فرادگر دارد<br/>بیلی میسازد نسبت آخر تربت مهنون</p> |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>بگوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی<br/>حیات آرزو شام که ز خودی بسا دم قتی</p>   | <p>نوا می بلبل دیبا سوز گامای دیبا را<br/>بجام می فروشم شربت خضر و سیاح را</p>   |
|   | <p>خرین چون موی آتش دیده میگرد رخ غم<br/>بمحل گر شبی سودا کنم بالین خارا را</p>  |
| <p>در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی<br/>مشک بکوی بیزوت طره بباد اگر دبی<br/>رشک یا خضر شد دیده ز فیض صحت<br/>پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی<br/>هست نقاب لبران شرم و حجاب و خال و خط<br/>دور رسید چون با صاف شراب نیت بود</p>                          | <p>عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را<br/>دل بکبار ریزد شانه کشتی جو پوی را<br/>یا قد تو کرده ام سر و کنار جوی را<br/>صبح صفت نموده ام سینه بی زفوی را<br/>تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را<br/>چرخ کند یسا غم در دونه سبوی را</p>                            |
|   | <p>وقت صبح شد حنین از می غم لب چکان<br/>ز هر شپس تر نمی کلک ترانه گوی را</p>   |
| <p>رخصت آشتی بده غمزه غمزدای را<br/>چند نگاه تلخ تو زهر کند با غم<br/>رفته چه فتنه از تو بر عقل و دین من<br/>دل شعوت ز غصه خون که زهرنگ خفته<br/>چشم سیاه هست تو میکند از کرشمه<br/>اینهمه تر کنار اسوی دم عنان بده<br/>فیض بعالمی رسید از نگه سای تو</p> | <p>حذر زبان دل مکن ز کس سر سبای را<br/>چاشنی تبسم لعل کشته زای را<br/>باز تباب داده طره مشک سایی را<br/>آن نه کنی که سر کنم گریه های سایی را<br/>زهن شراب خانها خرقه پار سایی را<br/>تا ندی بدست من صبر گریه پای را<br/>آه چه چاره کس کند طالع نار سایی را</p> |

هر سر سوزی و گشت بسکه بنگه بخت  
نیست بچشم هر که زو ساغر غمی نشانی  
از چمن ای نسیم اگر سوختی نفس کنی گذر

راه سخن نمی فتد چشم سخن بر سر ای را  
تندر سغال مشکیده جام جهان نمای را  
هر که گل از خان بر بلبل میزای را

نیست خرمین ازین جهان و پیش بالید تو  
صرف در پیش عشق کونانند جان فزای را

انگارین جلوه من تا یکی هر جانمی پاپا  
رکاب از قدت جائیکه گریه سیرت توانی  
همان از شوق پای تو آتش دیده سوزد  
بر آن تخت الی فشانده ممتاز شک گذارد  
چه نقصان میرسد دامن زارنه اگر باکی  
تواند شد که فرقم افسر نقش قدم باید  
کبش پاز بزم غیر انیک چشم زنی  
جبین رنگان خاکست بی پروا چو تازی  
ز طوق عرشان خلخال نهد فاقه شوق  
نسازد که بسا حل تخمه بندت خشکی شرب  
اگر فعلین جسم تیره را از پابرون آری  
ز آب دگل توانی چون سیجا گرد آن  
رویدن هر کجا پیادیت جام سبک و جی  
اگر پای شرف در دهن غرکت کشیدی

چه خواهد شد اگر چشم خون بالانمی پاپا  
چرا بر چشم شتا قان با ستغنا نمی پاپا  
اگر به تر قلم ای شمع نیم آرا نمی پاپا  
که بر خاک از عرو حسن بی پیداشی پاپا  
چو بوی سپهر بر چشم دامنش پاپا  
اگر گاهی فروزان و ج از آفتابش پاپا  
نمی زید سرت که دم که نازیباشی پاپا  
سبکتر که بر آئینه سیماش پاپا  
اگر روانه چون مابر سر دنیا نمی پاپا  
چو موج خوشه همان مرست بر داینش پاپا  
بچشم روشنائی عالم بالانمی پاپا  
ازین کجای دنی بر طارم اعلا نمی پاپا  
زین طبل گمان گیر چه بر خارا نمی پاپا  
در غیبت اگر بروی امانمی پاپا

|  |  |
|--|--|
| بغیرش یوریا گر چیده گل از شکر خرابی<br>توانی تکیه زد پائیده بر تخت سلیمانی<br>قدم گرد زره ویر مخان سنجید مگذاری  | خند خوارت اگر بر بستر دیبانی پاری<br>چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی پاری<br>شود محراب طاعات جبین چو جانی پاری  |
|  | خرمین از بر و ان فتنه این صبح بود یادم<br>سبک و آسپهان کامروز بر فردا نمی پاری   |
| روح حکمت اندیشان کج خنید و دان را<br>غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا<br>چه باید که بر پشت خونج در امضی حالم<br>به بند غیر تابا شد بود دیوانگی قفس<br>نکویان را بخون ابد عاشق بودستی<br>سحار از ارض با جذب طبعی بر نمی خیزد | که جد رسته طفل اشک جبینش یونان را<br>سرافرازی بود فداگی طالع نگوان را<br>سرافرازان نمی خواهند پامال یونان را<br>ز موی سر بود زنجیر پاکامل جنونان را<br>شراب هب مشرب جلال این فوضونان را<br>چنین کز خاک هب دست چرخ سفله و مانرا |
|  | خرمین از معجز لعل که تعلیم سخن داری<br>خردشت مهر لب میزند جا و فسونان را   |
| جان و دل غفلت زده باری شده مارا<br>تا قدر جنائی تو ندانی که ندانیم<br>ما از دل صد پاره چه فیضی که نبریم<br>آسایش ما در غم آن موی نیست  | این خواب گران سنگ مراری شده مارا<br>هر زخم لب شکر گذاری شده مارا<br>در کج قفس باغ و بهاری شده مارا<br>کز محنت ایام کناری شده مارا  |
|  | در دهر خرمین از نی کلکت بنوایم<br>امروز درین غمت کده باری شده مارا   |

|  |  |
|--|--|
| <p>از شعله بشو دفتر اندیشه مارا<br/>از جلوه بهم سوخت رگ در پیشه مارا<br/>کارست بجان سختی ماتیشه مارا<br/>شرسند مکن جان فنا پیشه مارا</p>   | <p>بنواز معنی دل غم پیشه مارا<br/>آتش سوزنده که شد آتش گل<br/>گیرم گم با بنجام سر خاره تراشی<br/>از دست تو چند آنکه بر آید بجاکوش</p>  |
| <p>خشک و تر اندیشه خزین از لغت دل بست<br/>آتش در تب شیر بود پیشه مارا</p>  |  |
| <p>طالع بوصال تو نویسد صله ما<br/>خاری که سخن تر نشد از آبله ما<br/>رگها شده در گردن ما سلسله ما<br/>نزدیک تر از ناست بام حله ما<br/>هرگز نزنند چنین به جبین حوصله ما<br/>چون نقش قدم مانده بجا فافله ما</p> | <p>طی س می شود از مصرع آبی گله ما<br/>شایسته برقت بصحرای طاعت<br/>پیرانه سر از ادگی از عشق ندایم<br/>ای بنجیران پای طلب بنجه مسازید<br/>گر موج زند بر لب ماتحنی عالم<br/>یاران سبکسیر رسیدند بمنزل</p> |
| <p>دستان زن مستیم خزین با نفسی هست<br/>از عشق نگو نام بود سلسله ما</p>   |  |
| <p>گذارد فعل در آتش سمند پر شعلش را<br/>اگر می بود با من وی گرمی آفتابش را<br/>که در آتش رخا طرمی بر دست می کبابش را<br/>چنان بر دست از خاکم که بوسیدم رگش را</p>  | <p>کشم آبی دل کا مشرب در دیده آتش را<br/>گردان جان ز شبنم نیست جستم توان من<br/>ولی در دست بی پروا نگار غافل دارم<br/>بجاک آتش از نقش قدم افتاده تر بودم</p>   |
| <p>خرمین جان او شنید آیتی از لعل خاموش</p>   |  |



|  |  |
|--|--|
| نیر سیدی چو در آستانه حال خرابیش را  |  |
| <p>گذشته است ز گردون لایحهی فحبت ما<br/>شکسته رنگی تن کرده بر جهان برتن<br/>فلک فکنده سپهر مصافقانه من<br/>زرقیل و قال مراد وقت جمع تر گردد<br/>اگر چه در ته خاکم ز گرد گلفت دل<br/>براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی</p>   | <p>گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما<br/>که خاک زرشو از کیمیای صحبت ما<br/>بلند کرده دست است رایت ما<br/>بود ز حلقه مجلس کند وحدت ما<br/>همان چو آئینه بازست چشم حیرت ما<br/>ز چاک سینہ و میدست جمع دولت ما</p>   |
| <p>خرد میشد ما میروز ز بهوش خرمین<br/>مگر ز لای شراب بت خاک تربت ما</p>  |  |
| <p>بسر گسترده دار و طبل عالی خیل نازش را<br/>فسون عاشقی هست با خال و خم زلفش<br/>قبول سجده را لازم بود محراب ابرو<br/>هنوز آن شمع بی پروا نبوش محفل افروز<br/>برد عشاق را فریاد من تا کعبه کوشش<br/>من و نقش قدم در کوی اوزادیم محط<br/>بدلتنگی خوشم گزیده بر نایز عم عشقش<br/>مرصع کار از نخت دل شوریده سردارم<br/>ندارم شکوه در راه محبت از سرخرای<br/>هوس دار و که سازد تار جان چو ندر هر بوش</p> | <p>مخلد با و یارب سایه مژگان در آرایش را<br/>که بازی میتواند بردار مهره بازی را<br/>بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را<br/>که از دل دو شتم بر دانه سوز و گدازش را<br/>حدی شد ناله ام صحرانوردان حجازش را<br/>سراپا یک بین سجده ام خاک نیازش را<br/>چو بود در غنچه پنهان کرده ام از شک آرایش را<br/>شکندای پریشان طره سنبیل طارش را<br/>پای سنجبر طی کرده ام شیب فرارش را<br/>آرزویش بر تو سر لعل الیادش را</p> |

|  |  |
|--|--|
| خرمین از ناله فغان گشت نجس نبی انور نبوی<br>باین جادو و میا خاتمۀ افسانه سازش را   |  |
| انقاده سایه رگ ابری بباغ ما<br>شیدین تبسمه نیکو ز دباغ ما<br>ره گم نه کرد بوی گل تادباغ ما<br>پروانه که خویش نزد بر چرخ ما   | از فیض ریزش مژه تر شد دباغ ما<br>خود کامی ز تلخی دشنام و شتم<br>ما گرفتارده ایم صبارا چه میشود<br>دستش بباغ عشق همان در آتش  |
|  | دباغ و لعل چو لاله بر آرزو خون بود خرمین<br>یارب مباد خالی ازین می ایام ما   |
| گرد و غبار خاطر ما بیستون ما<br>چون آب بیدریغ روانست خون ما<br>از سوز سینه سخته نگرده جنون ما<br>ای دل چه میکنی سخن از چند چون ما<br>سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما<br>خوابیده چون شهر بر برگ سنگ خون ما | فر باد ناله گریه رخا شد درون ما<br>جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم<br>باید ز عشق جسلوه برق کشته<br>مفت نیست عشقم اگر رایگان برد<br>روز وصال یار بود عید عاشقان<br>ای عشق تیشه بر سر افسردگان من |
|  | بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین<br>دارد نوای یاسمنی از غنچون ما   |
| می برد ناله مرغان گز قمار مرا<br>خون دل میچکد از غنچه منقار مرا<br>نگه شوخ تو آورده بر زمار مرا  | نبرد جسلوه گل جانب گلزار مرا<br>بسکه در پای گل شب برشته نابیم<br>برده دل را و سر نهارت ایمان را  |

|   |   |
|---|---|
| <p>بود آيا که شبی باز خوابش بستم<br/>         سر چشمتی خورشید دارم چو سچ<br/>         ابرو هرگز نیکند هم چون یا خالی<br/>         بسکه اینسای زبان جلد دنی طبع شد</p> | <p>شمع بالین شود این دولت بیدار مرا<br/>         بگذارد در آن سایه دیوار مرا<br/>         دل کجای شود از گریه سبکبار مرا<br/>         از بهای فکند جوش خریدار مرا</p> |
|---|---|

افعی نرم نهاد شمع جانست خرمین  
 صدرا مندر دل بود از مردم هموار مرا

|  |  |
|--|--|
| <p>سفید کرده غمت دید بای تار مرا<br/>         چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند<br/>         ز ستیزه نخیل ز جا گر که دگر<br/>         ز چشم مست تو ام یک نظر نیست با<br/>         و غل مبار که هرگز خراب نتوان کرد<br/>         چو زلف رشته گلده شده میان تو شد<br/>         همیشه ریشه تخم زگریه بود در آب<br/>         ز تند باد ملرز و چو شاخ شکلی شد<br/>         بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم<br/>         کند شکوفه بادام خاخر کانم<br/>         خار در سر و چون چشم یار بیارم</p> | <p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا<br/>         بدگیری نگذار دشمن تو کار مرا<br/>         هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا<br/>         هزار میسکه می لشکند غبار مرا<br/>         ز فیل مست ستم عداستوار مرا<br/>         وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا<br/>         سموم حجر فرو سخت برگ و بار مرا<br/>         دو بهت رطل گران دست در عشه دار مرا<br/>         ندیده بودم آتشین عذار مرا<br/>         بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا<br/>         خبر مهیز من مست هو شیار مرا</p> |
|--|--|

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است خرمین  
 دل نگار مرا جان میبستد ار مرا

|  |   |
|--|---|
| <p>خامنه فرد رفته بود آیت تنزیل را<br/>حجت ناطق منم کور می عوی کران<br/>چون عرق افشان شود کلاک گهر ریزین<br/>کو دک تی تی کنی قافیه سنجی بهل<br/>جوهر پانت مباد سحره گیتی کنند<br/>محفل طویرت این شمع مزار تو حسیت<br/>شوق چو سیم رخ را بال کشاید براج<br/>صعبه مسکین کجا قله قاف از کجا<br/>ذره چه شوخی کند با علم آفتاب<br/>چون لب داود دل سخن بود آورد</p> | <p>بازو میدان گرفت صویر سرافیل را<br/>تیغ زبانم گرفت خطه تنبیل را<br/>باخوی خجلت بشو حاصل تحصیل را<br/>چون سنج بگری صاحب انجیل را<br/>در صف گوهر کش مهره سجیل را<br/>جانب ایمن بر بیده قندیل را<br/>در بر رخاش نه بال ابا بیل را<br/>پشه چه بپلوزند طنطنه پیل را<br/>قطره هم آورد نیت بارقه نیل را<br/>بر لب زنبور زن طعنه تشکیل را</p> |
|--|---|

پیش حرمین از سخن عرض نخل مکن  
تخته نجف قان بر موزه ذنبیل را

|   |   |
|---|---|
| <p>بک که چون صبح زند دلم صفا سینه<br/>دو حریصیم که تا حشر بان سیر نیست<br/>می نهند شیر محبت بفر اغت پیلو<br/>پرده از کار دریا عشق نگیرد کرم<br/>داد بر باد و تف عشق تو خاکش دل<br/>بهوای گل خسار تو در قص بود<br/>نوره آسا بهوای تو سرا پا حیرم</p> | <p>صورت کین همه مهرت در آئینه ما<br/>ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما<br/>نیستانی شده از تیر خا سینه ما<br/>مصلحتهاست درین خرقه کشینه ما<br/>همچنان شعله زنده خاطرت از کینه ما<br/>شع که عشق در آتشکده سینه ما<br/>در دل رشک گره چون نشود کینه ما</p> |
|---|---|

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | بنده جام شرابیم خرمین زراکده برد<br>لوٹ آکودگی از خرقة پشمینه ما  |  |
| کعبه لبیک زند بر درختانه ما<br>سیل از راه نیفتاده بویرا نه ما<br>عالم آراست منسروغ رخ جانانه ما<br>دور را صاف کند ساقی میخانه ما<br>لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما<br>هست سر بازی ما بازی طفلانه ما<br>خانه پرواز بود گریه مستانه ما<br>آشنا تا نشود معنی بیگانه ما |   | دماغ سودای تو دارد دل دیوانه ما<br>ما دول از دو جهان دور کنایه ایتم<br>شمع ظلمت کده کعبه و تنجانه یکیت<br>هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور<br>عشق را کعبه مقصود سونهای پوست<br>شور دیوانگی و شیوه اطفال یکیت<br>کادش دیده دل از سینه ما بیرون کرد<br>سرنیاری بدر از حرف پریشان بخنان |
|  | دو جهان تنگ تر از دیده موت خرمین<br>در کشاد نظر هست مردانه ما     |  |
| چون شمع بلب سوخته آید نفس ما<br>گلبلانک خوشبخت فغان جرس ما<br>هر دل که خراشد خجراش نفس ما<br>جاییکه رسد ناله فغریا درس ما  |   | گوشی نشنیده است صفیر از نفس ما<br>با قافله ناله درین دشت رنیتقم<br>در پاس خرابیش خلیه است چو بلبل<br>کوتاه صفیرم قسم را بگذاردید   |
|  | افتاده خرمین از سر آن لعل رساتر<br>در جلوه گرمی خامه مشکین نفس ما |  |
| در یاب که لب ز راه نرود است دل ما  |   | گر در ره عشق تو بیکار است دل ما  |

|   |   |
|---|---|
| ای گل تو اگر عهد وفاست گرفتی<br>دیرینه بود الفت دیوانه زنجیر<br>نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی<br>در خاک پلایان غرقه بخون چاک بدن<br>دل بردن ما باعث مغروری او شد<br>گر صبر بود در دبدردمان رسد آخر<br>ای شاخ گل از آرزوی طوفان حری<br>زمین جرم که شد پرده در راز محبت<br>آن مرد بزدیم که در مسرکه عشق | هم بر سر آن عهد وفا دست دل ما<br>با سلسله زلفت تو یار است دل ما<br>گویا که فراموش بهار است دل ما<br>از غمزه آن شیر شکار است دل ما<br>آئینه خود بدینی یار است دل ما<br>منه یاد که بی صبر قرار است دل ما<br>سرشته تراز باد بهار است دل ما<br>منصور صفت بر سر دار است دل ما<br>بر مرکب تو فیک سواد است دل ما |
|---|---|

داریم حزین این غزل از فیض فغانی

هر جا که رود بهره یار است دل ما

|  |   |
|--|---|
| از سادۀ رخاں در تب تاب است دل ما<br>حادثه و حوصله کون مکان نیست<br>با جز کش عقل سینه نامه نکر دیم<br>پیدا است که در کان گهر نرخی خروست<br>آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی<br>ما بیخیزان پادیه پجای خیا لیم<br>کشتا بشکر خنده رنگین لب میگون<br>یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید | زین آتش بی دو دکباست دل ما<br>آن گنج گهر را که خراب است دل ما<br>پنجیم عشق و کتاب است دل ما<br>با داغ غمت در چه حساب است دل ما<br>چون در نگری پرده خواب است دل ما<br>در یاکش یکدشت سر است دل ما<br>کز لعل تو در آتش و آب است دل ما<br>چون شبنم گل یار است دل ما |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| از گردش سپانه مرد افکن چشمت<br>یوسف صفقان چاره ز آئینه ندازد | دوریت که مست می تابست دل ما<br>بستان که میاز از تو تابست دل ما |
|--|--|

|                           |                                   |
|---------------------------|-----------------------------------|
| از آه خرن تو کبابست دل ما | زین شعله صفیران که نفس زاده عشقند |
|---------------------------|-----------------------------------|

|  |  |
|--|--|
| افسر شاهی بای سر و سامانی ما<br>چه چشم از سیل اودش دل دریا داد<br>خار این بادیه را برده ز کف گیرائی<br>کرده از درد سرم گوشه عزلت فلج<br>خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری<br>شور سیلاب با خانه بدوشان بچند<br>خطر عقل سر و مایه فزون از جبلست<br>صد نهرا را بت اندیشه بدل جلوه گریست<br>گرچه آشفته و شدید یاریم خور لب<br>نیکمزد دیده ذرات جهان را روشن<br>هست در گوش خیال همه شمشاد قلان<br>بکه سودیم بر آه تو جبین با چو صد<br>نغمه حیران تو مستغرق صلح دار<br>اشک دایم بودم بر سر مرگان یعنی | گوشه خاطر ملک سلیمانی ما<br>یاد ساعل نکند کشتی طوفانی ما<br>تا گریبان هوس بر زده دامانی ما<br>خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما<br>خضر راهست درین بادیه حیرانی ما<br>سیل اشک است که دارد سر برانی ما<br>وای برداش ما آه ز نادانی ما<br>کو بر همین که بخت بد و بیهمانی ما<br>دل جمعیت گرفتار پریشانی ما<br>نکبت پیر من یوسف که توانی ما<br>حلقه بندگی سر و گلستانی ما<br>استخوانیست بجا ما ز پریشانی ما<br>غنچه راز بود سر بگریزانی ما<br>حسرت تیر تو دار دل پیکانی ما |
|--|--|

|                                    |  |
|------------------------------------|--|
| بلبل از غنچه خرن مهر خموشی زده اند |  |
|------------------------------------|--|

## عند لیبان من در فصل غزل خوانی ما

|  |  |
|--|--|
| گیرت شرار عبرت از بی بقای من<br>ای عجز ممتی کن تا بال و پر بریزم<br>تا بود نامه بود چون نی در استخوانم<br>هر چند باد و شبنم از بافتادگانیم<br>از خون مانگد دی سنج آن کف نگارین<br>ما تو در حقیقت چون آتش و سپندیم<br>لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم<br>ای بر بهمن نداری در پیش پا و قاری<br>غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندیم<br>گر در یو کعبه داویم درگاه عشق داریم<br>کرده است در جوانی اقبال است پیریم | برق آستین نشانده بود نمایی ما<br>صبا دماندارد و شکر بر بالایی ما<br>امروز تازه نبود درد آشنایی ما<br>دارد سماع جالی سیت و پایی ما<br>گیر و گیر رکابت اشک خضایی ما<br>ای عشق از تو آید شکل کشایی ما<br>نرسیده دعائیت بی مدعایی ما<br>برتر نشیند از کفر زهر ریایی ما<br>می سوخت عالمی را آتش نواایی ما<br>آن آستان ز نبرد از همه سیایی ما<br>شد حلقه ساز قامت کوی عصایی ما |
|--|--|

جانا خبر نداری از خسته خرمیت

داد از جراحت دل آه از جدایی ما

|  |   |
|--|---|
| بگلشن غنچه یاد از تو خندان میدیدم<br>نکرد آن غنچه لب مستقیم هر چند کوهایی<br>کنم قالب می چون نقش با منیم بر او<br>اسیر و تاب مع اشک لوده مهر گاهم<br>ربانفش آتشا هرگز نشد با حرف بهتری | نشانی سرو از بالا بلندان میدیدم<br>خیال گر گشش ساعده و چندان میدیدم<br>خبر از حال زار مستندان میدیدم<br>فریب سنبلی گویو کمندان میدیدم<br>قلم پیچامی از شکل مستندان میدیدم |
|--|---|



|   |  |
|---|--|
| که باد از سینه های در و دندان میدهد مارا  | بدشت از جلوه های لاله دانه تازه میگرد  |
|   | خرمین نظاره گل نو بهاران در گلستانها<br>تسلی با خیال با رجمندان میدهد مارا   |
| مباد که نفسم بشنوند بوی ترا<br>سپرده ایم به پیر میخان بوی ترا<br>شنیده ام ز لب خیش گفتگوی ترا<br>ندیده اند گلاستان رنگ بوی ترا<br>کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا<br>محبوبی که با گرم ساخت غری ترا<br>چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا | نمفتد ام نجویشی خیال روی ترا<br>رنگ محبت شهر غم خور ساقی<br>اگر غلط نگفتم حرف ما دهن غلط است<br>شده است شیفته بلبل بیایغ و جور خلد<br>اگر بد ما من وصل تو دوست ما نرسد<br>چه خوش بود که نماید بادلت را گرم<br>شود ز با ختن رنگم آتشین لعلت |
|   | به طود عشق خرمین آستین نشان گرد<br>کلیم اگر شنود طرزهای و بهوی ترا   |
| بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا<br>چو انبید بد آن کنج لب جواب مرا<br>که اشک شود نمک نخت در شراب مرا<br>کشیدن نفسی میکند خراب مرا   | نمی فتد بدل از محشر خطر اب مرا<br>لب سوال مرا در لوبه خاموشیت<br>بسا غرنگی است کمن مرا ساقی<br>حصار عافیت چون جبا خفا شویت   |
|   | نظر بر مژه تو حیدم آشناست خرمین<br>شکوه فدره کند کار آفتاب مرا   |
| فروزان ترکند دلمان محشر آتش مارا  | بهتوز آغاز عنایت عشق سرکش مارا   |

|   |   |
|---|---|
| <p>جگر خون از خمار بوسه آن اجل میگویم<br/>         تنها شهید از فیض آه بی اثر دارم<br/>         خجل شد در امیثش سینه چاک زندانم</p>   | <p>ازین سرخوش جامی لپه روی کش مارا<br/>         فراوانست بسمل تیر روی ترکش مارا<br/>         که حسرت بالآغوش باشد دهوش مارا</p>   |
|   | <p>حزین از گریه ام چون شمع کاری بر آید<br/>         که آب دیده تواند نشان آن تش مارا</p>  |
| <p>در مرغان با خنم گلگون چنان رویا بانرا<br/>         نه آنم که ز جای عشق آسانیست بردام<br/>         سواد دیده من صورت نقش نگین دارد<br/>         عجبیر کبود بوی منفر گل اعطر زن دارد<br/>         نگارمت ناسامی افتد از دلهای مشتاقان<br/>         سر اسر صرف شبهای جدگ میشو دهم<br/>         گذشت آنهم که دل را از شداد نشاود میکردم<br/>         خدنگ نازی پیر و انگاه عجب ناز محویم</p> | <p>که دایع لاله کردم مردم چشم غزالانرا<br/>         بد امان قیامت می برم چاک گریه بانرا<br/>         ز لبس افشوده ام چشم خون آلود و مگر گانرا<br/>         مگر دست صبار دستانه آنزلت پشیمانرا<br/>         بکو تارسی مبادا شهرو سازی دد حسانرا<br/>         برای سوختن چون شمع دایم رشته جانرا<br/>         کشید از سینه ام سیر حیحی صیاد یکانرا<br/>         که دیگر بر سر رحم آورد آن ناسلمانرا</p> |
|   | <p>حزین سر سبز دارد دانه ام بر لطفش<br/>         نگمیدار و فدا از چشمه میان برق جولانرا</p>   |
| <p>چه گیرانیت یار جلوه گیر کند انرا<br/>         قیامت پیش زین سیر خیزد از طبعش<br/>         شود زخمت روح از زده طبعیست بر اندازد<br/>         مرا عشق آوردن گریه فغان بر تو معذورم</p>   | <p>که گاه است از صنم نموی جان از تیر انرا<br/>         کنون چون سایه در خاکست لیس با امل انرا<br/>         سزاوار بود و بالین است در او صد انرا<br/>         دیدار تشنه ناله ناچار می باشد سپند انرا</p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p>تسليم ريز شد گلبرگ يار و شرم رسوائی<br/>بود هم نسبتا ز اعتدال جمعيت بهم فطری<br/>بهشت نقد در حسن آن سپید می آید</p>  | <p>لب از دندان شبنم میگرد گلها خند ازنا<br/>بنا شد رشته در کار گوهر های دندانرا<br/>که بنیم سپید چشمش نقشش مثل سپید ازنا</p>                                      |
|   | <p>خرین از قناره دلمه در بخت نخبینه داغی<br/>که دولت خند خود رو آورد و اقبال مند ازنا</p>   |
| <p>بفر و اوعده داد امر در جهان خشکیار<br/>غبار خاطر از آه فلک پیاپی شود آید<br/>صبا میگرد قسمت گردی گوشت و گلشن<br/>رخت بی پرده نتواند پید شود قیامت ازنا</p> | <p>که شادی مرگ ساز و وعده خود کار دارا<br/>بر نفس آرد و سماع گرد با دم که در صحرا<br/>گل از من به پشیرد اگر از غوش تنه را<br/>کجا روی سرت گردد نقاب نمی نیابا</p> |
|   | <p>خرین از تالامی و تو اشم در دیار<br/>سیارند منبت عند لیبا فی قفس حبابا</p>  |
| <p>ترا و شهای موج خون کند غمخواری مارا<br/>محبت اگر نبودی زندگانی شکل افتاد<br/>باین عشرت نمانم دل خندان بهیچ<br/>طبع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن</p>      | <p>که شودید مرهم از زخاره زخم کاری مارا<br/>غم عشق تو آهسان میکند شواری مارا<br/>اگر غیرت نمی بستی لب از نهاری مارا<br/>مگر آن بیروت بشنود بیاری مارا</p>         |
|   | <p>نکفت بر بوده ایمان خرین از لعل و زاهد<br/>لگو از سحر دیگر کافیه ز ناری مارا</p>  |
| <p>خود شاد روزی که صحرای جدائی طی شود مارا<br/>دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواید</p>  | <p>غزل عشقی دل خضر فرخ پی شود مارا<br/>که تسکین دل بر اضطراب زدشی و مارا</p>  |

|   |   |
|---|---|
| شما عشق اگر انیت که خون سید بدغیر<br>لب جان بخش و گلزار جالی در نظر دارم<br>سر کافر شدن داریم که بتجانه عشقی                                | نکن باد که دیگر آرزوی می شود ما را<br>تنهای بهشت و آب کوثر کی شود ما را<br>که تا قوسش بجای نغمه یی می شود ما را                             |
| خرمین آرزو بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی<br>که ساز مینوا نیها سرودن شود ما را  |   |
| عنان رزیت از هر سو پا عشق و زرها<br>فروغ شعله رخ شمع ششماروی<br>چو شق شد پرده بیدار دل بیا بر پیوند<br>نیم آرزو جان هر چند چون لعل عده دارم | نیرسد سیل بی زندها هرگز راه منترها<br>مرا بر پادشاهان سرگشته دار و گره<br>خودی چون محو شد از پیش بر جویا<br>بود آسان بچنگ عشق آتش بهشت کلها |
| خرمین این ره قدم از دیده بیداری باید<br>کجا از پایی خواب آلوده آید طی منزلها  |   |
| افتاد و وعالم ز نظر دیده ما را<br>باسینه احسگر چکند سوز شراری<br>چند ای فلک و من ز در صلی در آئی<br>شیرازه ز بی مری ایام بریدند             | نادیده بمبین چشم جهان دیده ما<br>از دواغ چه پردادل تقصیده ما<br>بگذار با خاطر رنجیده ما<br>چون برگ خزان و فقر پاشیده ما                     |
| آرزو خرمین از سر کونین گد شقیم<br>از خار چه چشم دهن بر جیده ما را   |   |
| چون گرد باد حیرت از خود برانند ما را<br>خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن   | سرگشتگی بجای آخر رساند ما را<br>و بهت آن بهر دوت بجای ماند ما را  |

|   |  |
|---|--|
| آسایشی که دیدم از چشم خورشیدان بود<br>شد طفل مکتب ماد و شیرکان معنی<br>ترک مرا بخشید کامی دل بهوس است | مزگان تدریس الین گل سفیداندارا<br>تا عاشق ساجزده فرزند خواند مارا<br>در خاطر از دو عالم حسرت نهاد مارا |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| بر فرش سنبلی و گل بودم خرمین خرامان<br>چون داغ لاله در خون پیران نشاند مارا |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| ساتمی تخت پیکر از بادیه گوی مارا<br>مجنون ماند اردو پر دای خوار این شبت<br>یارای شکوه ام کو اما محبت اینست<br>عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم<br>نم بر داشت هرگز از آب زندگانی<br>عمری نیاز بودیم بر دیر و کعبه کاخر | دائگاه غم نباشد بشکن سجوی مارا<br>چنگال شیر عمری ز دستانه موسی مارا<br>خشاک از چنین گذار توخت گلوی مارا<br>تن رفته رفته آخر گرفت خوی مارا<br>این کاسه سرنگونی زید کدوی مارا<br>آئینه دار حیرت گرفت روی مارا |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| انوار شد دوم شد اسیر خرمین<br>جانا قبول گردان این جستجوی مارا |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| ستابان جهان جرجی فتوحش بود مارا<br>گریبان اینچنگ عقل داد غیبت لوانا<br>لب قفیه را چون خضر تنها تر بنیام<br>کمان طاقی از رشته جان سخت تر باید | که از دایع غمزدان فعل در آتش بود مارا<br>درین دایه جنونی تا گریبان کش بود مارا<br>که آب زمزمگی بی دوستان آتش بود مارا<br>که تاب دیدن آن عارض هوش بود مارا |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| خرمین از باغ دل روید اگر نخل تنائی<br>خیال جلوه آن شعله سرکش بود مارا |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>درین فکرم که تعلیم جدید بیایم سجودش را<br/>         بمن در خاموشی و گرم سوزی لبش بی بوش را<br/>         خلیدی خار خاکی بجز کجی در دیده بلیل<br/>         شری چون من اگر گرد کسادی سرشته بشیر<br/>         بشکیر جلوه او کی تواند بپرسی کردن<br/>         قفس پرورده عشقت گلاب با گل انگار</p> | <p>برایغ دایم هم یاد عذرا مشک سوش را<br/>         تو هستی اگر پروانه بنیان کرد و دوش را<br/>         بگل پیوند اگر تنگید و خاشاک و جوش را<br/>         متاع یوسفی میدی زبان خمیش سوش را<br/>         عبث سبیل بدعوی شانۀ نزولت کبود<br/>         جدی سجد بامریخ چمن پرور سوش را</p> |
| <p>خرمین آه مرا با آنکه زاهدی کن نسبت<br/>         اگر صد بار سوز و لبوی در گوشت جوش را</p>  |   |
| <p>از چاره عاجز مرقه اشکبار را<br/>         نتوان سترون دل غم گشته دایم عشق<br/>         دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش<br/>         دل در کف زین شوخی مفرکان کافری<br/>         تا تن بیاست جوهر جان را صفا محوری</p>  | <p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را<br/>         ناخن عبث مزن بگر لاله زار را<br/>         چون صبح میکشم نفس بی غبار را<br/>         آورده در طلیش رگ سنگ مزار را<br/>         آئینه در غبار بود زنگبار را</p>  |
| <p>روزی که شد خار غمت قسمت خرمین<br/>         چشم تو بر دستی دنباله دار را</p>   |   |
| <p>در کوچه آن زلفت مده راه صبارا<br/>         محروم گلستان نبود مرغ اسیرم<br/>         جز ناز تو کنز لطف و دهر تن به نیازم<br/>         مغروری شمع تو بجدیست که در بنوم</p>  | <p>آشفته کمن مشت غبار دل مارا<br/>         تا سوی قفس راه بسته است صبارا<br/>         باشاه که دیدست هم آغوش گدازا<br/>         پروانه سوزش زنده بال مارا</p>   |

|   |   |
|---|---|
| <p>گشتند حسن تو بسی به تجلی<br/>کوته نظران مهر گرفتند سهارا<br/>در شهر شاکس نخود جنس و قار را</p>   | <p>اگر بنید ز قدرت مصرع جسته مضمون را<br/>نمکدانی بود چون دماغ مر چشم غزلانش<br/>از ان گل سینه چاک افکند خود او در گریبان</p>   |
| <p>بچپیده حزمین غلفه در گنبد گردون<br/>از لب که رسازونی کلک تو نوا را</p>   | <p>بصحرایم بود در شهر بند جلوه لیل<br/>در آغوش سحر سحر خاکستر نشین قمری<br/>سرسنک نه چهره ام بویسته سیل گریه میشود</p>  |
| <p>چمن سیرا کند از باغ بیرون مهر موزون را<br/>بشور آورده تا صحرای نور و ناله بلبلان را<br/>که سازد پرده پوشش عجب پیش آن جا کلان را<br/>سواد چشم آهوتازه سازد دماغ مجنون را<br/>بدل کردن نباشد جامه گزینت و آردن را<br/>بخون شبسته بگرز هیچا جز اشک خون را</p>                       | <p>خزین از لب اگر بردارد آهست مهر خاموشی<br/>آسانی توان از پیش دل برده است گردون را</p>   |
| <p>پرستش گاه میکردی نگاه شعله تابش را<br/>تغافل با ده پیاکشت چشم نیم خوابش را<br/>چو گرد از رنگد بر خایست تابش را<br/>لب چایانه بودست لعل کل میا تابش را<br/>مگر شیرازه خاطر کنم تار با لبش را<br/>در نیت خفته آنهم سر زده چشم رکابش را<br/>بکوتر میکند زاده غلط تیغ پر تابش را</p> | <p>اگر ز شمع دیدی کنی طبرق عتابش را<br/>کجا زارش سر پایانه خون طم دارد<br/>گذشت آتش غمائی دیده ملک دل و نیم<br/>خمار آلودم و دندان حیرت جگر دلام<br/>پریشانم خم جسد معنی دلبری دارد<br/>خیالی دیده ام می بست با خاک کف پای<br/>چو بسمل می طبر از رشک در کوئی جفا جوئی</p> |

با فغان جل آزرده دارد و باد سپیدی  
توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد  
ولی در محرم غم دارم و در دلن فرو بندم  
حدیث عشق آتشناک میباشد میران من  
زده هست میشو هنگام آگاهی فراکشوش  
خارا گیرم دم خرم شود ساقی ز لای خم  
محیطی محشر آشوب از دل آتش جا دارم

شکست شیشه رمشگر بود نرم شاربش را  
اگر گردآوری میکرد و اما ن نقابش را  
و مانع آسوده تان نشود بوی کبابش را  
تو نماز کن دل نداشتی با آه سینه تابش را  
بمحشر گر نماید سینه دایم بجایا بش را  
باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را  
که دستی می تند بر سینه موج خط آبش را

خرین از شمع اگر طعم فری خورده جا دارد

که لال حشیه حیوان بود دشت سرباش را

هری ندانم بیکوت ایک جی که زلفا  
منم قتاده بیت خزان چه کینیا بشام  
عبث نسوان بار جانگشت تازان جانان  
اگر چه صدال نینو دریا بخاک اهرت قتاده بام  
خوشام جوت فدا کنم در قید هستی از خود پستی  
فسانه و غطابن خیمه افی مرا بر بندنی فسانه کردند  
دلاندا به جهان فانی اگر بیایی بهی سبائی  
حدیث جور تو با که گویم علاج در فدا که جویم

فلا تکلنی الی سواک است فیتب است با  
ذباب خرنی جلا عینی صبا ح صلاک اف اتجلا  
نقاب بکشا جمال ثبا که سخت نجم درین  
چو بار پرسی حدیث منزل شوق گویم لغت با  
نه ذوق کاری زیر پای نریخ امر و نه پیرو دا  
مده و میم بکیش تا بددم بگویم حدیث تقوا  
بلک معنی اگر در آئی قدرت حیا و است  
بیاندارد خدنگ نازت دل ترجمه مدارا

خرین نباشد غم نهانی سمر نمون ز نکته دانی

که یار جانی خیال که دانی بکل شی احاط علما



|   |   |
|---|---|
| <p>همسر لولاهوس دران عاشق پاک باز را<br/>سینه حریف چون آون شره دراز را<br/>گر نبود قبول تو مجلس کساودین دول<br/>تازه هوش را زنده رطل گران بنجودی<br/>عازر سجد منت چیست خدایا رگبو<br/>زاهد حق پرست من منکر برهن مشو</p> | <p>زهر خشن جفا کن مشرب استیاز را<br/>دشنه شکسته در جگر حیکل شاهباز را<br/>از چه بغزه داده منصب ترکناز را<br/>میسکده کرشمه کن زگرس نیم ناز را<br/>چون زازل تو کرده ناصیه سانیاز را<br/>بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را</p> |
|---|---|

|  |
|--|
| <p>پرده هوش میدرد نغمه دلگشت خرمین<br/>بند نقاب واکمن خلوتیان را از را</p> |
|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>کمش چون در گردان بر رخ فاع جلالی<br/>تسی دستیم ساقی سیمه در کار میاید<br/>خطر اندیشه بار یک بنیان بکینج ارد<br/>رسانم حرمت میخانه تا بجائی که تعظیمش</p> | <p>چومن پروانه باید چراغ آشنائی را<br/>ز برق باده روشن ساز شام بنیوائی را<br/>خطا هرگز نمی تا بد عثمان تیر موائی را<br/>بخاک پای خم باله جبین پارسائی را</p> |
|---|--|

|   |
|---|
| <p>بیاد قامت او گر خپین باله خرمین<br/>فرامش میکند شمشاد رسم خود نمائی را</p> |
|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>نگاه ناز او نمیدر از سینه جوشی را<br/>چه پروا کرد در میخانه محسب گل زد<br/>قیامت هم از خواب پریشان ننیدارم<br/>تغافل شویوه من کر لغیر اومد دگر گوشی<br/>گمرازم رگبزد گلزار را خون دل تنگم</p> | <p>رساند آخر بجائی عشق فریاد جوشی را<br/>نه بندد زگرش دکان می فروشی را<br/>که دارم باید کار طره آشفته هوشی را<br/>کم ناز کتر از گل پرده یلیل هوشی را<br/>لبش چون غنچه کند از دکت پایانه هوشی را</p> |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| خدا دادست و کفایت گفت و مقوم<br>من از کتم عدم جان فدا دم خرقه پوشی را   |   |
| خرین انفسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم<br>نیم در استخسین می رود و آتش خروشی را   |   |
| <p>ز لوح ستینه ستر ویم علم و فتوا را<br/>بهوی سنبل خلد استخسین نشان بنیم<br/>بیاد لاله رخسار آتشین رود کله<br/>خراب در گسست سهی قدان گریم<br/>به نسبت تو مگر خاطریم بیاساید<br/>پلاک آن لب شیرین کم سخن گریم<br/>میان ما و تو شکل حکایتست که نیست<br/>بارمغان برسان ای جبا شیم گل<br/>کشاد غنچه دل را ز اهل را طلب<br/>دل از جلوه این خلق بی حصول گرفت<br/>ز خاک صومعه بوی شید می آید</p> | <p>آب میکده شستیم لوث تقوا را<br/>مقیدان سدر لاف غنبر آسار<br/>ز خون دیده و هم آب کوه و صحرا را<br/>که داده اند بتاراج غمزه دلها را<br/>ز نم بسینه بیا و تو طور سینا را<br/>که سر بکشور دل داده شور غوغا را<br/>مرا دل و تو ندانسته مدارا را<br/>به تنگنای قفس عند لب شیدا را<br/>که سر عشق بود فاش پر وانا را<br/>خدا کند که به بسینم قص منیا را<br/>کشم بید غب را در کلیسا را</p> |
| ز لب رسیده دل از اهل خانقاه خرن<br>بیدیه می سپرم راه و برتر سا را   |   |
| <p>کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را<br/>سینه نهشته در دشته فولاد را<br/>غازه چه حاجت بود حسن خدا و ادا را</p>   | <p>سر خط تعلیم شد شیوه استاد را<br/>هر سر موی نیست اینکه بید این عشق<br/>برخ گلزنگ تو منت پمانیت</p>  |

|  |   |
|--|---|
| <p>داده باشنقل طره شمشاد را<br/>تا تو کشادی کمین نغمه صیاد را<br/>از چه تسلی کنم خاطر تاشاد را<br/>آه چه سازد کسی اینهمه بیدار را<br/>رشته چنان زدگره بال بریار را</p> | <p>در چمن دلبری رشک بردوش تو<br/>نالہ بخونم طپید دیده بجا گم گریست<br/>حسن تو حشرت فرا تا تو پیاکی گل<br/>داد و دهی بطرف رخصت فریاد نه<br/>کرد منم ترا وقت افکار من</p> |
|--|---|

باز بان کور شدنت عیارم خرمین

بهست بهم الفتی خاک من دبا و را

|   |  |
|---|--|
| <p>شده هر شاخ کلی چنگل شبان را<br/>کرد رسوای جهان دیده غماز را<br/>سوخت در زیم تو از شعله آواز را<br/>چه ضرورت شکستن پر پرواز را<br/>ترسم از کعبه به تبحرانه برد باز را</p> | <p>تا نکند از نظر آن سر دسرا فر از مرا<br/>خون دل جو اتم از عشق تو در برده خورم<br/>ز سپند ست ندانم دل بطیافت<br/>سنگه از دل شده ام در غم صیاد آبر<br/>کششی کز نگه کافرا روی بنجیم</p> |
|---|--|

می برو نغمه حافظ دلم از پیش خرمین

انقدر ز نار نه بخشد می شیر از مرا

|   |  |
|---|--|
| <p>دکام درج ریخت می تو به شکن را<br/>چون شمع لبیم می مکد از ذوق دهن را<br/>سنبیل کده کردت گریبان حسن را<br/>چه چیده خروشی بگلگون چمن را<br/>کز رشته جان ساخته ام تار کفن را</p> | <p>چشم تو بر انگشت نعل ذوق کهن را<br/>تا نام شب وصل تو آمد بزبانم<br/>بر روی تو حیران پریشانی زلفم<br/>در دل شکنید یا لب آید چه صلاست<br/>از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p> |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| از محرمی شانه بآن طره چیرگیل کرد<br>چون عاشق مشتاق کشاخیره آشوبش<br>مشکین سخن خامه ام نگشت ناکرد<br>هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد | کاشفتگی هست سبز لعل سخن را<br>در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را<br>از ناله شناسند غم الا جان خفتن را<br>از چاه برآورده توی دلو در سن را |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| شاید که کند راه غلط بیک نیسی<br>بکشیای حرمین روزنه بیت خرن را |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| تو اگر مشغله شوی خط سرفروشت مارا<br>چکنم اگر نه چون فی همه راه ناله بوم<br>زده در کشکج محجر بسیند طعن خطمی<br>هزار دماغ حسرت چکنم چرا نسوزم<br>چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم<br>بی وحشی رسید نه توان نمود محکم<br>بره از دل پراکش به شب چراغ دلم<br>ببر در گریه بوم سرو خاک بی نیازی<br>نظر از جمال دنیا نه بزند بسته دلم<br>نه بخل طور دارم نه بسدره التفاتی | نشود مسترده هرگز غمت از درشت مارا<br>که جهان بشا و مانی نفسی نه بهشت مارا<br>تفت سینده دانه دل حقد بر برشت مارا<br>که پی فتنه گردون گی در نشیشت مارا<br>که بزیر سر ششی هم نگذاشت خشت مارا<br>ز خرابه دل نماده سر کار و کشت مارا<br>که دود نسیم کویت خبر از بهشت مارا<br>چو مراد دل بر آید ز در کشت مارا<br>که بیدیه یناید رخ قبه زشت مارا<br>که ازین میانه و هتقان کنار کشت مارا |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| نبود حرمین از انجم نبلا خضر فروقی<br>که برات عمر ساقی بطنج نوشت مارا |  |
|--|--|

|                              |                                      |
|------------------------------|--------------------------------------|
| باب خضر فروش آردی پارسائی را | معانی باوه باید کاسه کشکول گردانی را |
|------------------------------|--------------------------------------|

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد  
 بر بحر ان دیده ام حالی که کافر از اجل بنید  
 بطغی بسته ام دل کرد و بستانش سبق گیرد  
 نگردد و کم سیه روزی عاشق ز الفت او  
 بمحصل ناصفا می رسد او بر تو افکن شد  
 ز خورشید خورش محروم نموده و غم  
 گستن با ثبت و فقر بیکان باشد  
 اگر آن غنچه لب شست بر افسانه ام گویی  
 فی حکلم خوشم طوره دارد محفل افروزی

ز منفر خویش دارد استخوانم مویانی را  
 خدا کوتاه سازد عسرا ایام جدائی را  
 بهاران است عهدی شا بدگل بیوفائی را  
 به چشم نخم آموزد نگاهش سر سائی را  
 ز خجالت شمع میخاید رنگشبت حنائی را  
 بود یا چشم روزن از باطلی روانی را  
 نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را  
 به بلبل میخشاندم لذت و تانسائی را  
 زبان شعله آموزد ز من آتش فوائی را

خمرین از ملک نظم می رود بیکانه معنی  
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بشکر ز شمع و تسلیم سبیل را  
 در سینه که عشق تو آتش فروز او  
 تیغ زبانی نمیکشد از منخ رویم  
 بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو  
 مرقان ز شور گریه طوفان میمن  
 جان نارد است در نه اسیران نمیکند  
 گوشتم سخن خویش و لبش آشتا سرش  
 خود بودم آنچه می طلبیدم بختجو  
 پاس نفس بد از آئینه خاطر ان  
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

مدرم مکرگ ابرنجیل را  
 دارم شگفته باغ و بهار خلیل را  
 با خون خویش چهره طراز قاتل را  
 داوم روست دامن صبر جمیل را  
 بر جای خویش خشک کند رو و نیل را  
 باقی او مضائقه خون سبیل را  
 جای نفس زدن نبود جبریل را  
 انداختم ز دست عصائی دلیل را  
 مهر سکوت زن بدیان قال و قیل را  
 هر کس ندیده نکبت صاحبیل را

|   |   |  |
|---|---|--|
| افزود از نفس غفلت خیزین<br>افسانه کرد خواب تو بانگ جیل را   |   |  |
| برخ من مابرق کشادست کین را<br>کردند با سبزه خطان تنگ زمین را<br>کفر سر زلفت تو دل باخته دین را<br>کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را<br>ز نار میان ز راه سجاده نشین را<br>بیرون نتوان بر ز ابروی تو چین را          | آتش زده ان محفل قباخانه زین را<br>بچون گفت خاکی که بر دهنه ز جایش<br>چون صره باز میوه و در طرح بطلان<br>آفرین نشیند جهان نقش مرادم<br>فریاد که اندیشه موی کمر تست<br>گویا خط پیشانی منی هر جبین است       |  |
| در پرده عشاق تو کسبخی بلبل<br>کی میرود از یاد تو گلها بگ خیزین  |   |  |
| امروز دو بالا کن چانه دوشین را<br>بیا بهی خواهد گرد اندن بالین را<br>عوض نیر چه آموزی این رخنه گردین را<br>ز نگار نمی باشد آئینه حق بین را<br>شوریدگی مغرم بوی گل و نسیم را<br>شاخ گل اگر میند آفت ست نگارین را | گلزنگ اگر خواهی این مهره زین را<br>آونجه دل مهوم در زلفت تو باتاری<br>بیا که تراز مغیبت ترکان بلای تو<br>از تیرگی عالم تیره نشود عارف<br>چون گرد بفتیشاند از دامن آنادی<br>سازد گفت خون خود و عشق حلال او |  |
| با عارف رومی شدیم نموده خیزین کلمه<br>ای ساقی جان پر کن آن غرقوشین را   |   |  |
| سواد سنبلی خط شد سیه بهار مرا   | ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا  |  |

|   |  |
|---|--|
| <p>         بود ای زده عشق تو بچشمم<br/>         دیار عشق بود جلوه گاه شایسته<br/>         رسیدل حادثه ویرانه ام چه غم دارد<br/>         شکا بسبل من زندگی را سر گیرد<br/>         ز حسرت گل خساره سمن بوی       </p> | <p>         که شمع دیده شیرست بر هزار مرط<br/>         بیدیده سرشته شود خاک این دیار مرا<br/>         غبار خاطر من سازد استوار مرا<br/>         اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا<br/>         نگه بپیر من دیده گشته خار مرا       </p> |
|---|--|

خرمین اگر خلفی زیب دو دانه نمیت

بس ست این غزل تازه یادگار مرا

|  |  |
|--|--|
| <p>         مشکل افتاده عجب کای من حیران را<br/>         پاس دلهامی اسیران من فارسم شیت<br/>         دو جهان بسبل مرگان شکا رنگن ایت<br/>         چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود<br/>         اول از چشم تو خوریز نگاهی دیدم<br/>         ترک چشمیت و گر از دل چه توقع دارد       </p> | <p>         دل گزینا دود بد هر دو قاجانان را<br/>         سر دمن شانز کس طره مشک افشان را<br/>         پی صید که دگر بر زده دامان را<br/>         کمش از سینه من کید نفس بکار را<br/>         میتوان یافت ز آغاز و فایان را<br/>         بیج هرگز نبود مملکت ویران را       </p> |
|--|--|

در بهار خط آن ساقی گلچهره خرمین

زاد آسایچه رو طعنه زندستان را

|  |  |
|--|--|
| <p>         شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا<br/>         با سینه افروخته آغوش کشا دیم<br/>         دیریت که اندوژی خاک سر کوی<br/>         ظالم برسان مرده گرا قاده گذارت       </p> | <p>         و شب سرره تنگ گز قهر صبارا<br/>         کای دیده براهت دو جهان پیشه بارا<br/>         در دیده و دل بنحیه ام خا جفا را<br/>         از کوی کسی کش سرایت خدا را       </p> |
|--|--|

این نغمه بلب بخیز از خویش تمام  
چون باز بخویش آدم از عالم ستی  
گرد و ریت آتش بجهان نزل گرم  
سوز و شرب آسوده بود و ز خوشاشمع  
پسند سیه و ز پریشان دل جمعی  
و قصه مرا بیتی و کتاب نماند ستی

از خاک ریت خالی بود صبارا  
گفتم که گوی آن صنم پیش بار  
بیداد اگر دل شکن طرزه نگار  
قد احرقنی بچرخ لیسلا و نهارا  
کی باره مکش از کف با زلف و تارا  
لن اقدر فی سحر صبر و قهرا

احوال حزمین دل دین باخته است  
یکره چه شود تازه کنی عهد و فارا

در دل تنگ بود جلوه جانان مار  
صبح رسوایی نادین محشر دار  
جلوه حسن تو چون می برگ دریشه وید  
زلف مشکین شب بخت بهم ساخته  
نه شود باز که زندانی آبا و شوم  
بسکه رنجیده دل انور و مآبم تنم

یوسفی هست درین گوشه زندان مار  
ندیدن بزنج چاک گریبان مار  
آتش این برق بلا زوبه نیتان مار  
تا نشاند باین روز پریشان مار  
یکجای بری ای خضر بیابان مار  
وحشت از سایه خود کرده گریزان مار

سفر از بیم زنجیل فلک سفله حزمین  
زنده در گور کند منت احسان مارا

پسندیت نکند بر من سپاس مرا  
برون کسوت کس چو سوزن دمام  
مزاج عشق ز یک تپه و پود بافته است

چنان فرشته دهد گوش التماس مرا  
بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا  
حریر بر من یوسف و پلاس مرا



|  |  |
|--|--|
| <p>تو بی نیازی دسرتا بیا نیاز من<br/>بطره ات دل جان مبتلا نمی باسیت<br/>کنم جو ترک محبت چه عذر تم ماند<br/>چه غم جو خشت سر خم اگر گران جانم<br/>هنوز حوصله دردم الوطش خیریت</p>                                  | <p>بمحو قیاس کن شوق بقیاس مرا<br/>کنون چه چاره پریشانی حواس مرا<br/>کسی نگاه ندارد جو عشق پاس مرا<br/>که جوش باده ز جامی بر داس مرا<br/>پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا</p>  |
|  | <p>ز ضعف پریم دور گفتگو دلیز خرمین<br/>چه غم ز رعشه بود ملک بیداس مرا</p>  |
| <p>پخته بکشتی کنم باده نارسای را<br/>گر بودت بعاشقی سخت دلی نیاز کن<br/>محل لیلی از نظرت نشان پی<br/>بر همین کینه ام سبزه بر ضمیمه<br/>جام صبح کش چو گل تا که جلوه آورد<br/>فصل بهار روی تو ملک زبان دیده ام</p> | <p>بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را<br/>تو شر به بند بر میان ناله بگری را<br/>گوش بر آهسته تر تم ز فرموده ای را<br/>چین بکشت ز ابروان قبله من خدای را<br/>مشرق چاک پرین بهینه دلکشی را<br/>نغمه شکسته در گلو بیلخ شنوای را</p> |
|  | <p>جلوه نو خطان خرمین از رخ ساخته تشرست<br/>خالی ساز صفحه کمر خمار مشکسای را</p>   |
| <p>شغیدم در نفس از شاخا لش بلبل را<br/>مدام از دود منی مرغ زریک در بلا باشد<br/>نه از دمی خبر دارد نه فریادی اثر فائز<br/>سرت گرمی نمی گذار حبیب دغ ناموسم</p>   | <p>بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را<br/>شکنج دادم می بنیدم گیسوی سنبل را<br/>خدا صبری و پندهای کسان کوی آن گل را<br/>بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را</p>  |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | دماغ جان مخمور خرمین را بجای می باید<br>چو گل بر تبرتش بگذارد ساقی ساغر حل را |  |
| شوری بس افتاده رسوای محبت را<br>هنگامه محشر را برهم زند از مستی<br>در دل عاشق را عیسی نکند چاره<br>گردی زنکدان لعل لب او بشمار<br>از نام چه اندیشد از تنگ چه پرینیزد  |   | ساکن نتوان گردن خود غای محبت را<br>آندم که بکشد آرند شیدای محبت را<br>درمان ندهد سودی سودای محبت را<br>شوری که بپوش آورد در پای محبت را<br>پردای جهان نبود رسوای محبت را                         |
|   | از محبت سرستان بردار خرمین خضری<br>تنها نتوان فتن صحرای محبت را               |  |
| چند بغضه خون کنی خاطر ناشکیب را<br>آن ستم دگر بود گرفت خودی گرم تو<br>تا که بریز لب گره چند کخم که میزند<br>از اثر تبسم غوغا نشکفته اش<br>نیت اگر پسند تو شیوه بیگانه کشی<br>خنده بر خشم من چرا شورست نمی زند |   | برگ جانم افکنی طره و لفریب را<br>گریه بکام دل نشد شاق بی نصیب را<br>باد بهار دامن آتش عند لب را<br>ببل گلستان کند تو گل مرئی را<br>از گنم حساب کن شکوه بی حدیب را<br>از فک کشمالت نیت خیر قیب را |
|   | گردهای کند خرمین فیض دم مسیح را<br>نیم شبی قضا کخم تا که عند لب را            |  |
| مرا ازاد می سازد ز دام دل طبعیدنها<br>بجاک افتاده ضمیرم بپوشاید برین کوه  |   | جنون گردستی بخشد بصحرای بریدنها<br>زین گیر نمیدار خاطرم آزار میدهندها  |

|  |  |
|--|--|
| <p>سسی بالایی مهر تاب خالی افکنده است آغوشم<br/>از آن مهر جهان آید انتحاب از ج بر افکندن<br/>رقیبان را بدرد خود و بنید هیچ نماند می<br/>تب تاب دل با نقشه گامان را چه میدانی<br/>بیاد در دیده گرد و لوبی این را توان خواهی<br/>بهاران بوده در باغ دی را تا هم شاکن</p>   | <p>دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیده شما<br/>زما سبطان چون صبح پیرامن دیده شما<br/>چه با جان زانجا کرد شکست بر دیده شما<br/>شراب بی خدای میکشی از لب یکدیده شما<br/>انگه را منزل دوست تا مرگان دیده شما<br/>عجب بر جبینی دارد بساط پیش دیده شما</p>   |
|  | <p>خرمین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان آگن<br/>چه لذت برده از شهد ناکامی چشیده شما</p>  |
| <p>شمیدان ترا نمی نهمال سرگرانی با<br/>که خود داری کند با جلوه شمشاد تو خیز<br/>نهمال عیش را اگر تباراج خزان دی<br/>ندارم قوت رقص ز کیت عجز زانازم<br/>عبث عمر است بلول تا خرج غم کاوشی دارد<br/>ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی<br/>به نکت نپروار و داغ پیر کنسانی<br/>نمی نمکسی افسانه مارا درین محفل</p> | <p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی با<br/>زرقنارت خجالت میکشد سر از روانی با<br/>سوار گریه ام در پیش دارد گلشنانی با<br/>بفریادم رسید افتاد گیسوانا توانی با<br/>بسعی تمیسه نتوان کند کوه سخت جانی با<br/>تنگ در دیده ما شد شکر خراب جوانی با<br/>نسیم پیرین دستتین از نشانی با<br/>من شمیم دایع از دولت آتش زبانی با</p> |
|  | <p>خرمین از خار خار دل درین حیرت نفس کامی<br/>صغیری بمنمرد و با و گلبن آتشیا نمیس</p>  |
| <p>بیامستانه پاک پیرین پیش حساب کشا</p>  | <p>در فیض بروی دیده بوی آشنا بشکشا</p>   |

|   |   |
|---|---|
| سوالی کمر ز من تا و بخت ماه سخن بایم<br>کمن بگیاگی ساقی حدیث آتش سکر کن<br>ز ترک التفات کام زهر غشته دادم<br>چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان برد<br>هوا تا عطسه در مغر غزالان ختن بریزد  | گره از غنچه منتقار مرغ خوش نوا بکشا<br>زالال زندگی گریست لعل جانفزا بکشا<br>بدلجویی زبان غمزه شیرین ادا بکشا<br>بدلها علی سیران شست مکران سا بکشا<br>بدامان نسیم صبح زلف مشکا بکشا  |
| خطر بسیار میدارد خرمین سر در هوا بون<br>ره هموار میخواری نظر در پیش پا بکشا   |   |
| پس از اتیره روزان روزگار می شود پیدا<br>کمش ای طور با نسره جان کن دین عوی<br>سرت گردم دل آزرده مارا چه میگوید<br>پس از فریاد باید قدر این جان سخت دانستن<br>ز بهر تن پروری جان بازی با بر نمی آید<br>چنین گر کریمه ستانه را خواهم فرو خورن<br>من خونین جگر از بسکه با خود اذ و بر دم<br>تا هفتا چنین بگذرد ز من ای برق نگین دل<br>به زرمی که از صهبائی غم ساغر بکفت گیرم<br>فراوشتم نخواهد کرد آن سروردان اما | تقاضی هر خزان آخر بهاری میشود پیدا<br>که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا<br>درین گنجینه داغ بهشیاری میشود پیدا<br>که بعد از روزگاری خود کاری میشود پیدا<br>بعمری از حریفان خجش قمار می شود پیدا<br>مرا از بهرین مو چشمه ساری میشود پیدا<br>کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا<br>مراد آشیان هم مشت خاری میشود پیدا<br>ز مکرگان ترا سرمایه داری میشود پیدا<br>بهار رفته بعد از انتظار می شود پیدا |
| خرمین از نشستن از میان گم گشته انکاری<br>درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا   |   |

|   |  |
|---|--|
| <p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را<br/>         وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را<br/>         عنان پیچیدی نبود شب زندگانی را<br/>         رساندم بلب با هم آفتاب زندگانی را<br/>         نباشد حاجت تعبیه خواب زندگانی را<br/>         عبث شیرازه می بندی کنایه زندگانی را<br/>         سفال تن خشکی است آب زندگانی را<br/>         و گرنه عشق کی رسید تاب زندگانی را<br/>         نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p> | <p>حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را<br/>         پر پرواز باشد رگ بوی ستعار او<br/>         کس از سیل سبک پایداری چنان طمع دارد<br/>         ز باره دگر کار زندگی جانی بلب نام<br/>         عیان گردد روز مرگ چون بیدار خواشی<br/>         ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانی<br/>         سبوی تشنه می امیکند با خاک ده کیسان<br/>         ندارد غیر لیلی جسم معجون جان شیرینی<br/>         خبر کی باز گوید آنکه از خود پیغمبر باشد</p> |
|---|--|

خرین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی

چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

|   |  |
|---|--|
| <p>بیاد دهنی روشن ناشمع فرارم را<br/>         بیاساقی بیک پیانه می بشکوه خوارم را<br/>         خزان رنگ زردی می رساند ارد بهارم را<br/>         نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را</p> | <p>بیابان مرگ حسرت کرده مشقت غبارم را<br/>         گاهی کن که فارغ گردم از درد مرستی<br/>         درین بستانم از سر مهری چون گل عینا<br/>         نمی آید بلب افسانه نخت سیاه من</p> |
|---|--|

خرین از اضطراب دل بگوی یار تیرسم

طلعید نهاییاد آخرد بهشت غبارم را

|   |   |
|---|---|
| <p>چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را<br/>         چو پستان می کند از دوق هر کو و پیکان را</p> | <p>مکن دشوار از تن پروری ازادی جان را<br/>         دیار عشق را نازم که طفلان بهوشناکش</p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>گریه بانی چو صبح غم نیست تا از سرمه سوزانی<br/>ز دل بیش است به عشق به دل دیگر عاشق<br/>پی جولا نکه خورشید پنهانی فلک باید<br/>تو در تهنانه اندیشه دینی نیدانی</p> | <p>بیدردان پوشد سینه ام زخم نایان را<br/>که چشم آگاه کرد از بوی سینه پیر کنعان را<br/>نسازد عشق مسکن سینه را تنگ میداند را<br/>که عارف کعبه میداند دل گبر و سلمان را</p> |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>خزین از جویبار تیغ اوتا حشره ممنونم<br/>بخون آلوده چون گل هم بلک شهیدان را</p> |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>از خار جفای بت پایان شکن ما<br/>در سحر تو هر باره دل محشر و غیبت<br/>در پیش تو هر خطه بصد رنگ بر آورد<br/>کو جذبه معشوق که یکباره کند کم<br/>دام نوری از حلقه خط حسن فرود چید<br/>در خلوت و کثرت ز تو گفتیم شنویم<br/>گویا لب لعل تو دیدست کفونی</p> | <p>یک سینه چاک است چو گل بر پیرین ما<br/>یک غنچه زلف گفته ندارد چمن ما<br/>بسیار خنکی های تو و سا ختن ما<br/>از صفحه هستی بر قم ما و من ما<br/>ز نار و دگر داد ما بر همین ما<br/>خالی نبود از تو و می از غم من ما<br/>در گوشش زنی خامه شیرین سخن ما</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>از جوش خط سبز خزین لب میگون<br/>خار عجب ریخت در پیرین ما</p> |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>برق بگرخت نفس سوخته از کشور ما<br/>اینکه در دهن صحرای جنون می مینی<br/>زندگی بخش بود مرده دلا را چون صبح<br/>گر یس کن کند آتش ما را در عشق</p> | <p>شعله گریست که بر خاست خاکستر ما<br/>لاله نبود که گل انداخته چشم ترا<br/>مگذر از فیض صفایم جان پرور ما<br/>شعله یک نیزه گدشت چشم از سر ما</p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| باده از پرده شب باقی با صاف کند<br>کیست که بچرخد بر آرد شبنم<br>لب اگر باز کنی چهره اگر نمبائی | شفق صبح بود و رفته ساغر ما<br>دل با فسانه جدا کی شود از دلبر ما<br>گل کند جنبت ما صبح زنده کوثر ما |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| این سیاهی بسترانه زد غمت خرمین<br>پر تو انداخته بر تبارک ما اختر ما |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| در فتح باب میکره باشد کشا و ما<br>دل روشناس مصحح حسن بتان نمود<br>پنداشتم که مهر تو با جان شتر شست<br>از مبداء فراق تو در عین بزخم | صورت سبب شود همه خاک مراد ما<br>شد روشن از غبار خطا و سواد ما<br>جان از میان رفت و زرقی زیاد ما<br>باز آمدن بکوی تو باشد معا و ما |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| افرا سیاب غم چو هجوم آورد و خرمین<br>جشنید جام باده و خم کعبه و ما |  |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| سخواهد برد از نا صرغه خصم عنیدا<br>بگوشش نغمه سخنان چمن بگایه می آید<br>شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد<br>مغانی باده ریز و خانقاهی می بدو آرد<br>سیه روزی ما را اعتبار نمیست چندان<br>بیا گر موز و ساز عشقی ناکه نشنو | جبین از خون قاتل سرخ میا از شیدا<br>برون از پرده دل چون گفت شنیدا<br>تن آزادگان میسر و دور سایه میدا<br>اگر سپهر خرابات مغان گردد و میدا<br>بازی جامه را در نیل و نجبت حقیقا<br>که آتش میزند و خشک تر طرز نشیدا |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| کشا و کار خود را دیده ام و عشق در سوای<br>خرمین از سینه چاکست مد گاه امید ما |  |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| بر فرازد چو علم آه سحرگاہی ما<br>در حقیقت بر آب شگنی خود شگنی ست<br>چون لعل عرش خباب مینه داریم<br>صفت شرکان تو گر سایه بدریا فکند<br>پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع<br>بسکه بار غم حیر تو گر آن افتادست | دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما<br>صیت اسلام بود بانگ آنا اعلیٰ ما<br>کو سکندر که زندگوس فلک صابی ما<br>خار قلاب شود در بدن ماهی ما<br>بر تو روشن نشود محنت جا لکاهی ما<br>سایه از ضعف ندارد سر عجزی ما |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| حیرت عالم آب آئینه ماست حیرین<br>ساغر باده بود صیقل آگاهی ما |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| زان لب شکر نشان شور و بجا در اریم<br>در بغل چون صبح چاک بی فوکی پیش<br>نیست ممکن نغمه شوقی بکامل دن<br>نمفس قهیت از مهر وفا خواهم گیم<br>تار بود و مخمل هستی بساط غفلتی ست<br>چهره ای خورشید سیاه از ما می پوش | یک نستان ناله در هر آخوان اریم<br>گر لباس هستی در من نشان اریم<br>در نفس تا خار خار آشیان اریم<br>این نصیحت را زیار مهربان اریم<br>از سر هر مورگ خواب گردان اریم<br>شبنم آسایک آگاه تا توان اریم |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| دامن آلوده ما را حیرین از کف مرده<br>خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| شور دلم بود ترانه ما<br>دست پروردگان صیادیم<br>سر رفعت بعرش میاید | نمک دیده با فسانه ما<br>نفس ما ست آشیانه ما<br>علم آه عاشقانه ما |
|---|--|



|   |   |
|---|---|
| کرده سودای عشق خانه خراب<br>خروافتاده بود صبح ازل<br>پادگار هزار رنگ گلست | چین زلفی نگار خانه ما<br>بخود از باد و شبانه ما<br>خس و خاشاک آشیانه ما |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| در صحبت دراز باد خرمین<br>عمر غمهای جاودانه ما |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| بهندگشته زمین گیر ناتوانی ما<br>کجاست طاهر قدس آشیانه که زند<br>با قفس و طغیان نو بهار می خندد<br>سفر بسایه آن سر و پایا کنیم<br>هزار نشتر الماس در جگر داریم<br>کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد<br>غم اسیری خود میخوریم کازا دست<br>خران چهره ما رشک لاله زار شود<br>فشاط باغ به تلخ نشیوان نرسد | رسیده است شب روز زنگاری ما<br>ز شاخ سدره صفیری بهمنباری ما<br>خران رسید و نشسته فصل گلشنی ما<br>اگر کمی نه گشت در عمر جاودانی ما<br>سر و که عشق نبارد به سخت جانی ما<br>اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما<br>ز طوق فاختگان سر و بوی ستانی ما<br>اگر بهار گشت دشتک از غوانی ما<br>رسیده طایر عیش از هم آشنای ما |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| اگر چه رخصت گفتن نداشتیم خرمین<br>هزار رنگت فرو خواندی زبانی ما |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| جنون را کار با بقیت بهشت غبار ما<br>دین خرم بهار از لاله و گل گریه می دم<br>نشود در آه آن جگر تلان جان بر افشانند | که باز نگاه طفلان میشود خاک هزار ما<br>بجای تند پرست از نوحه دل جیغ بر ما<br>ز حسرت به تنهایی گشت رنگ زده شمار ما |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| سر آمازندگی وز نارساییهای خود<br>پراز گل چون نباشد و خزان بلوغ دامنم<br>پس از عمری که دادی رخت نظاره زخوابم | بزلت او زو بخت پریشان روزگار<br>که خون آغشته تر گانست ابرو بهار<br>گذشتی سرگران از دیده همیزار |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| بنام ما خرمین آن روز شد ملک سلیمانی<br>که دماغ عشق در کعبه شد نگین مامدارا |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| ند عشق حلقه بر در و دلقه لعلی<br>سپیل غنا گسته بدنبال می طپد<br>از غمزه تورفت ز خونم فسردگی<br>چون موج بی گسته زنده جوش اضطراب | نقش مراد شد شکن لب و یای ما<br>در دودی که شوق بود در هتای ما<br>جوشش نشاط زدی مرد آزما می<br>خاک از طپیدن دل بدست پای ما |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| خواب شد از فسانه چیت گران خرمین<br>بشنو نوای از دل درد آشنای ما |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| ای سلسله زلفت تو در پای دل ما<br>خونین جگر لاکه رخسار تو لیل<br>دارد بگریبان تننا گل مهیبه<br>چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد<br>بکشود ز گردن گنج جان و نکشاید | سودائی خال تو سودای دل ما<br>دماغ تو سیه خانه صحرای دل ما<br>از حار ریخت آبکه پای دل ما<br>از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما<br>زنار سر زلفت تو ترسای دل ما |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| بکشیای خرمین پرده ازین ساز که سازد<br>از ناله زلف کلک تو احیای دل ما |  |
|--|--|

|                       |                      |
|-----------------------|----------------------|
| شده گویا عشق تالاب ما | عقل پرست طفل مکتب ما |
|-----------------------|----------------------|

|  |  |
|--|--|
| عکس اندیشه نمایان است<br>مفت نیند در کفن کا نور<br>بهت گویا سواد طره تو  | بسکه صاف است آب مشرب ما<br>نرود از استخوان برون تب ما<br>خوش دراز است دهن شب ما  |
| شده تسلیم دل بیار خرمین<br>نبود در میان مطلب ما  |  |
| هرگز رسد شمع کامی لب ما<br>ما همسر خجسته و تو همسایه خورشید<br>با عشق چه سازد خنکهای تو ناصح<br>ای عقل من در نایه باندازه قدم    | گردون کرد و لاس است بان طلب ما<br>ای زلف خرمین بیده پهلوشب ما<br>ساکن نتوان کرد و کجا خور تب ما<br>ما بنده عشق نگرند ارباب ما                |
| خورشید خرمین آئینه درابر زمان کرد<br>از خیزش زگی دیده حیرت نسب ما  |  |
| مستی بوسه میدهند شاد و دلپند ما<br>شادی وصل میدید از غم سینه کوبن<br>دانه خاکیان کجا دامهای ما شود<br>سوختگان عشق را کام است دغل | باوه ز جام لب و دهر ساقی نوش خند ما<br>داردی عشق منجور و خاطر در موند ما<br>زو بسپر پشت پاسبان سر بلند ما<br>طره شعله میکشد رقص کنان سپند ما |
| نیست هیچکس عیان قهر و بهای خرمین<br>عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما  |  |
| عشق بود چاه گرجان غم آلود را<br>آفت علامندی ضبط نمیکرد اگر   | مرهم الماس نه زخم نمک سود را<br>غیرت من اسلک آتش من و دورا   |

|  |   |
|--|---|
| فحال لب او بنده کام دل سوخته<br>بهر نثار زهش دیده مشتاق من<br>ست در کلام فروز از حسد مدعی<br>آن بت پیا گسل افت خرامش کرد<br>ساقی کوثر رشت کاش ندارد دلیغ<br>وحشی خود گرد نمود مهبت کوثر کمند<br>نصیمی ایلیس اگر گردد کادی شود<br>چنگل قمرگان ایاز باز بصیدش نکرد | با که نظر تا بود خست مسعود را<br>کرده مضمع نگار اشک دل اندود را<br>شک بشاهی رساند یوسف محمود را<br>مجلس شمع را محسوم را عود ما<br>از من آتش جگر لعل می آلود را<br>دور زیدی دل کعبه مقصود را<br>قدر نیار شکست آدم مسجود را<br>در و نیشده ده بود تا دل محمود را |
|--|---|

فطرت عامی کند فهم کلام حزین

سجد اگر گوش ز غنچه داود را

|   |   |
|---|---|
| می چون بهو کشید لب می پرست ما<br>ما کرده ایم دانه دل در زمین عشق<br>امروز زاهد از لب مالبوی می شنید<br>پا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم | در کارگاه سعی نهید دست ما<br>از آسیای چرخ نیاید شکست ما<br>ای بخیر ز بیم شراب است ما<br>باشد چوناک میکرده باز پرست ما |
|---|---|

خمنامه تنی شد و ما خشک لب حزین

می شد کباب حوصله دیرست ما

|  |  |
|--|--|
| دهقان نبرد جلی از لوم و بر ما<br>از قطره زدن باز فدا کام خستین<br>از ناز کله گوشه بخور شد شکستیم | سیر ویم و بود عهده خاطر خرم ما<br>اگر ابر شود هم سفر چشم تر ما<br>انگنده جنون سایه داغی بسرا |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| دیگر لبش از شادی دل غنچه نگار<br>بوستی که میم داد ترا بست خنجر<br>ما چون ز شرابات جهان پاکیم<br>نفس آدمی امی شور نگدان نیست | بزرگم که خنجر دید بروی جگر<br>ترا دیدم که ز لبش سر برآورد<br>آلوده بروی لبش ز صفت پدیده<br>میجست ترا داغ بر پیشان نظر ما |
|---|--|

خواهم خنجر را از لبش بپریم  
کاواره بجای ز ساسد خبر ما

|   |  |
|---|--|
| گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را<br>بامیدی که گاهی گستراند به جگر<br>خراب طاقتم در عاشقی که اول طعنه<br>جهانی را چون مجنون حس لیلی کرد و جگر<br>سخا طره بده ساقی دلم فسرده زار<br>تو که ز ابرکت آبی تر شدی کانرا بخجرا | که یک نه رشید پیش پا زدی آسانی را<br>سختی دل بیار آورده اند سر روانی را<br>پیاپی می رسیم حاتم قفا فل سگرانی را<br>تیا بان که ز آرد و یسعت با کار روانی را<br>چون پیر اکمن ای شایخ گل باد خنجرانی را<br>چرا چون باد و دهن میزنی آتش سبجانی را |
|---|--|

خنجر را نیست در دل فکر سالان بر لب  
قفس پرورده کرد آخر غمت غرغشانی

|  |   |
|--|---|
| ای که بطره رهنرزی دین خنجر اساله را<br>غنچه پیاله زد بخون تار می ز غواش می<br>پرده نشین شدت خط پیش فروغ و غمی<br>ابر نقاب بر ننگ تاز بهار عارضت<br>وقت بود که داغ تو حزر لسان من شود | بر گل ترنگت بده دلم کماله را<br>داغ نهاد و جگر را قمع بایم لاله را<br>بدر محبت آنکه در میان راه گرفته دانه را<br>گل که کوز رنگین آبله سایی ناله را<br>سینه بدو داده ام هر کس را بر قباله را |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| بازوی عشق تابدار کنگ کین کوامن<br>همچو جرس فکند راهم ز خنجه پنج سنگدلی<br>نمیت بسا غم لمی تا که صیاری شود | سینه بر سنج کین بسین زور می دوسال را<br>یکسکه بدرد میکشتم سینه خراش نال را<br>بلی لب او گزیده ام یکسکه لب پایله را |
|---|--|

نایب زده اگر شود ختم بجامه خرمین  
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

|  |  |
|--|--|
| نمیت هوای بوتان کنج قفس دیده<br>قاصد اگر شنیده از لب یار و حد<br>چشم رقیب گفتش محرم روی خود کین<br>دماغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم<br>خضر خجسته روی مارا و دیار یار کو<br>یشت بالال شد دو تا از خم بر روان | لاکه استان خود کتم سینه داغ دیده<br>رضعت بزرگشت ده جان بلر سیده را<br>کرد کار دیده ام صلیحت شنیده را<br>خواجہ نیاز پرورد بنده زر خرید را<br>سرفراز شد ز گنج پریده را<br>قامت ختم گواه بس بازستم کشیده را |
|--|--|

از دم مولوی خرمین آذون بها شد  
درکشت و کم تا گلشن نور سیده را

|   |  |
|---|--|
| چرا غمان کرده ام از داغ دل بر آینه خود<br>نروغ شمع من خاصیت بال با دارو<br>ندارد حالی جز سوختن تخم امید من<br>بحجم اینک که دایم از سبب چشم طمع دارد<br>اساس شهر کو از آشک پر شورم خطر دار<br>بر آن تند خوشی غم دیر نی می سنجم | که چون پروانه در تهر آرم دیوانه خود را<br>مرصع پوش در محض کند پروانه خود را<br>سپند آسار آتش می نشانم دانه خود را<br>منگندم چون گل آشک از نظر جانم خود را<br>بهامون میفشانم گریه مستانه خود را<br>باتش می نمایم گرمی انسانه خود را |
|---|--|

|   |  |  |
|---|--|--|
|   | <p>حزین از عشق میگویم بعلین خیر بر من<br/>بزا بهر سید هم مرد آردا پیانه خود را</p> |  |
| <p>از آئینه روی تو حیرانی خود را<br/>از فصل تو دارم گهرانه شانی خود را<br/>دل پاکه سسراید غم بهانی خود را<br/>دار و همه کس فکر تن آسانی خود را</p>  |  | <p>از زلف تو دارم بریشانی خود را<br/>دیگر چون بر روز بگین سخنی نیست<br/>چایکد اثر نیست فغان هر زبانت<br/>تنه سا بگدازیم من در شمع و گداز</p>   |
|   | <p>بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد<br/>ظاهر نه گشت شمع زباندانی خود را</p>        |  |
| <p>کشیدم شانه زلف پریشانی خود را<br/>کنده ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را<br/>باین اکسیر که کردم دل سیابی خود را<br/>خبر گانم فروشد موج اگر شادابی خود را</p>   |  | <p>نگندم چاکه در جیب جان بهیابی خود را<br/>ز کشتن بیت با کم لیک سیرسم کتنج تو<br/>غم عشق تو شد سرایه غوغا قبول من<br/>خورد از دست حل سلی تا در خیابان</p>  |
|   | <p>حزین در سایه گلشن کعب جام حبت باید<br/>شگوفی که نهد چون افسر دارابی خود را</p>  |  |
| <p>فسازد مستی من خشک دامن تر خود را<br/>باین گردن فرازان منموم جبهه خود را<br/>که در خاکستر افلاک دام اخگر خود را<br/>ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را<br/>شمار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را</p> |  | <p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین بر خود را<br/>اگر آئینه تیغ برون از رنگ می آید<br/>فرخ من بر جلالت سر روشن میگرد<br/>زالال غیرت از سر شیشه حیوان بود خوشتر<br/>تن سختی کسرم مبلوی راحت بر نمیدارد</p> |

|  |   |
|--|---|
| و می گویم که آستین من بیدار می شود بر دایم<br>کتابچه به دست جوید و با تو می خواند<br>دل شوریده از این گداز می گدازد<br>دل اگر گدازد و دایم که با هم می گدازد | زاشکم گشتی افلاک باز دایم گدازد<br>منی خفته کنی که من باده کردم قمر خود را<br>خوش آن بان که بریزد و تو نفس می آید پر خور<br>که این آینه دارد و لبش می گدازد |
|--|---|

نیمین آینه دایم از عشق و مهر می خور  
که با چنگال شیرست به تمام سر خود را

|   |   |
|---|---|
| شوق که می گویم پند از خویش را<br>در میگاه عشق به رخ بر دایم<br>مرهم چه احتیاج که عشق ز سر عشق<br>از نقش پانچاک بهت افتادگان<br>آن لب لب که می گذرانم زیر بال<br>از سمع ای صبا دم افسوده و در دایم<br>از برگ و بار عاریت ای نخل بادست<br>ای جذب می که درین دشت پر فریب | باز باده وید و دم منم باز خویش را<br>بهیت سیم ناز خریا از خویش را<br>خدا بانه در کام دل زوگار خویش را<br>افزوده ایم سستی دیوار خویش را<br>ایامش امانی گذرانم خویش را<br>بگذرانم کام کنم کار خویش را<br>نگین سازد و شش کیبا خویش را<br>گم کرده ایم قافله سالار خویش را |
|---|---|

در کام فراخ طوطی کن خزین  
بشناس قدر کلاک شکر باز خویش را

|   |   |
|---|---|
| نمی گوید کسی امر و چرخ بی حرمت را<br>قطار دل پیشه زلفت قفا فلش و جوش<br>صفت برگشته ثم گانی که من گشته اویسم | که تا کی میخوری چون آب خون بل غمیرت را<br>بدیوان که بکشایم طومار شکای را<br>چو عجبون برده از چشم غم الا جان راحت را |
|---|---|



|   |  |
|---|--|
| بود هر گوشه بر پا محشر داغ نماسودی<br>فلک را فراغ از تدبیر کار زرق خود کردم<br>عبادت اینکه در هر لحظه گمان نهی بی بزم | به بین در سینه من شو صحرای قیامت را<br>گزدیم شمع سار از بیک انگشت پیرامت را<br>کفت از نسوس باشد زینچم آواز غصبت را |
|---|--|

حزین که یکینی پیش از قیامت جان تابش کن  
کمن چون غافلان از کفت ما دانا من صحت را

|  |  |
|--|--|
| ز بیگانه پروا خدمت بوم و بوم را<br>بیشتی که می پرورد سوز عشقم<br>زمین بکه می بیند از صدمه نلی<br>به بیرحم صیادی انشاؤ کارم<br>بمن خج بازیده آن آتشین خو<br>چو موجم مهر سوزند شورستی<br>ز زیرش چه پروا سر دل سلاست<br>ز پامال حجر جفا پیشه شادم<br>چنان محو بالین خاری نقرم<br>ز گرداب نگرفته خواص گردون<br>خلد خار خار خطش در ضمیرم<br>دلدم دور خط کفتم آسوده گردد<br>مرا کرده گلخن نشین شعله خوی<br>هلاک توای عشق بیگانگی صیت | سواری که بر قاب زد لشکر مرا<br>گمراخن شیر خار و سرم را<br>بگریزون غلط میکند پیکرم را<br>شکنج قفس ریخت بال و پر مرا<br>بسر میکند شمع خاکسرم را<br>کشیدند در بحر خم لنگرم را<br>بدریار سد طعنه چشم ترم را<br>که خاک رهش میکند پیکرم را<br>که بال ها آره باشد سرم را<br>بگردیم می دهد گوهرم را<br>صبا گز سنبل کند بستم را<br>بهم زد خط کافرش کشورم را<br>بسنجاب نازست خاکسرم را<br>بمهر آشنا ساز جان پرورم را |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| برویان گل فیض سم از آتش نل  | حنلیل اللعی ده بت آرم را   |
| خرین از دلم دو دوشوقی برآورد<br>بود خود بجای دمنام مجرم را  |  |
| بگردن تابگی گیر و خزان خون بهارم را<br>نمار دوستی من حاجت پیمانه پیانی<br>درین موسم که هر خاری سبهار در غفل دارد<br>چو شمع کشته از سپهرش بماند کس کفن را غم | بهار اشک رنگین کرد گلزار کنایم را<br>لب میگون ساقی میخورد خون خنایم را<br>نیفتانندی گلی در حبیب حسرت خاوارم را<br>نسیم کوی اور روشن کند شمع مزارم را |
| بنومیدی خربین از کوی او بار سفر بزم<br>خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را   |  |
| بمیسو سبیل کرده ام خون دل شهید را<br>باد خزان نمیدهد فرصت است که بلیلی<br>ناخن چاره گر کجا عقد عشق واد کند<br>کوه گران زندگی شست مرا سست است                | بر سر جام حجم زخم خاطر نا امید را<br>گوش زد گلی کند زمره شهید را<br>قفل بهر دلی که رد میشکند کلید را<br>کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را               |
| آه تو فاش میکنی عشق نهفته را خربین<br>دو دلیل میشود آتش نا پدید را  |  |
| با غمزه بکش بسته چنان و فارا<br>با غمی تو ای عهد شکن جرات آن کج<br>بیدار چنان کن که دل درد کش من<br>گذر کنم باد و جهان صبر و تحمل                           | در شرح دیت نیست شهیدان و فارا<br>تا شرح دهم حال پریشان و فارا<br>از غم نمکند چاک گریبان و فارا<br>نیما شده جور تو سامان و فارا                       |

|   |  |  |
|---|--|--|
|   | ای تیغ تغافل حزین شهرم مبادت<br>آراسته خورشیدان و فارا                       |  |
| نهد پرکار در دیوار آهمن قصنی را<br>گدا چون بادشته گردگدا سازد جهانی را<br>مگر از گوارایشان سنگ بردشت استخوانی را<br>ولی جوان آب می نوشند خون خسته جانی را                                   |  | نمی بندد دنی از لقمه هرگز دمانی را<br>بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بنیم<br>برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی<br>کنند از شیر جان باده رجام قومی را  |
|   | حزین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری<br>بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را |  |
| یکجمت باش دل لعل و تارا دریا<br>اشک آبی برسان آب و هوا را دریا<br>تا ز رفت ز کف رنگ خدارا دریا<br>آن سنان قره حلقه ربارا دریا<br>موج رحمت دریای بقارا دریا<br>اول ای دوست من مسیر پارا دریا |  | و دیده شو آنخ خورشید بقارا دریا<br>خاکدست جهان کن اثر فیض تهیت<br>ای که دل بسته نیزنگ بهاران دارک<br>دیدم و الة نظاره مرگان خوشیت<br>چین پیشانی آن بره جبین را بنگ<br>می شنیدم که سر بسیر و پایان دارک |
|   | طاق ابروی تپی قبله دل ساز حزین<br>فیض پیشانی محراب دعا را دریا               |  |
| رنگ شسته را گل احمد کند شراب<br>زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب<br>تا آشنا به عالم دیگر کند شراب   |  | سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب<br>جانم رجام ساقی گلچهره مست بود<br>صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت   |

|   |  |
|---|--|
| آبی به تخم سوخته داغ میدهد  | سخرای سینه دهن خشر کن شراب   |
| دارد خمری که مستان را زخم چا بسر<br>کاش میباید نکاشد خمر که میباید شراب   |  |
| عاشق مجبور وصل و ایستادن بنید خواب<br>بعد از این چشم مرگ آن سر روان بنید خواب<br>دل کجا و طره نازک نهالان از کجا<br>مرگ عاشق گفتند او را بعد از این سازند<br>و دات بیدار را در دیده ریخته خاک<br>مرگ هر کس در حقیقت نقش حال از روی<br>صبح محشر سرگران بر خیزه دار خاک | و دیده فتراج گنج شایگان بنید خواب<br>دیدنه عاشق مگر نخت جوان بنید خواب<br>منع بی بال و پیر آشیان بنید خواب<br>قهری ماسر و او را سرگران بنید خواب<br>گرچه بنیم سجده آن آستان بنید خواب<br>هر چه کس بیدیر بیداری تان بنید خواب<br>گرشبی زاهد خرابات مغان بنید خواب |
| وصل از کف رفته راهی که گجایان حیرین<br>در تنه زان بابل بهار بخیران بنید خواب  |  |
| خوش آنکه دلم در شکنج لبت تو جاد است<br>از رنگ تو صحرای برق لاله خورشید است<br>خبر که هر هر تو درین غمت صد غمت<br>در حبیب چمن سبیل و در دشت نم شاد<br>سحر از آنکه از غمزه فسون عشق تو نیزنگ<br>نخلت بگم سوخت که بی پرده درآمد<br>بیرختی بر طره آهیم نه سبیل            | نخت سیوم خاصیت بال نهاد است<br>و ز بوی تو گل خرقه صد پاره قباد است<br>مه را خمر بر وی تو انگشت نهاد است<br>در هر طرخی زلف تو صد غایب نهاد است<br>چشم تو چه گوئیم که در پرده نهاد است<br>حسنی که نقابش دو جهان بی نهاد است<br>دل بسکه هوای سر آن زلف نهاد است     |

|   |  |
|---|--|
| گر عشق ندادی نغمش نقتد دو عالم<br>تا سوخت مرا پادشاه افسرده لبش<br>میرفت چو شمشیر گریبان بر آتش | در مهر وفا یوسف ما را که بهاداشت<br>آتشکده شمع به پروانه صفا داشت<br>بیرت گرامش سحر لعلی ما داشت |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| از خانه زنجیری خاست صدائی<br>این سلسله را شور خرمین تو بیاد داشت |  |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| دل در حریم وصل تو پارا نگه نداشت<br>روشن شد چراغ دل و دیده اش چو شمع<br>پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق<br>در یوزه نگاهش از ان شاه دوشتم<br>لب تشنه تر ز غیث عشقم بخوابش<br>فرسود از اشتیاق سگت استخوان من | داغم ازین سپند که جارا نگه نداشت<br>هر سر که نیر تیغ تو پارا نگه نداشت<br>این خانه شکسته بهوار انگه نداشت<br>بگذشت سر گران مگردار انگه نداشت<br>در دیده خال آن کف پارا نگه نداشت<br>افسوس ازو که حق وفار انگه نداشت |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| کلکت نشد خموش خرمین در بهار و دو<br>این عهد لب بست نو ارا نگه نداشت |  |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| گه تبار و می بینم خوش ماهی شویت<br>ای که بیاری آسود گیت رنگین است<br>جان به بیعانه پیغام جفا میخوابد<br>با دل انبانی مانع است گریبان شد اند<br>یکره از لطف باین غمگده ستان در آ<br>دل بخوناب جگر شرح غمت کرده قم | خانه در که شده دل کن عجب جا شویت<br>دور عشقی بکف آدو که میجای شویت<br>یار را با من بل باخته سودای شویت<br>شوره لیوانه و اطفال تا شای شویت<br>که دل دیده ما ساغر و مینای شویت<br>نامه ناخوانده کن پاره کاشای شویت |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>جوش غصت بگلشت تماشا بجزام<br/>نخت مردان جهان بخته و غیر مستند</p>  | <p>لاله زار دل ما دهن صحرای خشیت<br/>چشم عبرت بکشاید که دنیای خوشیت</p>  |
| <p>هر قدم در بلبلش باغ و بهار است خرمین<br/>دل دیوانه من بادیه بیای خوشیت</p>   |  |
| <p>نور شید و ماه آئینه حسن نیست<br/>وقتی که شوق آبله با قطره می زند<br/>آسوده است خاطر اگر در دبی دوست<br/>موسی صفت آتش غیرت نیست<br/>مانع نمیشود کف بی مایه سیل را<br/>ناصر ز ناله منع دلم چون جرس مکن</p>                 | <p>عینک حجاب گرد و اگر دیده تار نیست<br/>یک خار ز ریزشنت ابر بهار نیست<br/>طوفان غم خوش است اگر غمگار نیست<br/>در سایه تنهایی اگر شعله باغ نیست<br/>دهن حریف گریه بی اختیار نیست<br/>آسوده خاطر است که دمی بتیاری نیست</p> |
| <p>مست قفا غلی به خرمین نیازمند<br/>هرگز ترا غم دل امیدوار نیست</p>   |  |
| <p>از شور ناله ام دل جانان خبر شد<br/>بیهوده سیننه بر در و بام نفس زدیم<br/>بر لب گذشت اگر چه بستی حدیث زهد<br/>آئینه دار اگر نه طبعیم غریب نیست<br/>شودیده را بریز قدم خار و گل نیست<br/>هرگز نمیکزفت کسی را حرف خوشیش</p> | <p>آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر شد<br/>صیاد ما ز حال اسیران خبر شد<br/>اما دل ز تو به پشیمان خبر شد<br/>از جلوه تو دیده حیران خبر شد<br/>سیل از بلند و لپت بیابان خبر شد<br/>صبر من از قفا نل جانان خبر شد</p>            |
| <p>در موج خیز فتنه خرمین آر میدام</p>   |  |

|   |  |  |
|---|--|--|
| آب گهرشورش طوفان خیزندشت  |  |  |
| در پی دل شدگان جلوه طنائی است<br>گرچه با سنبه خوابیده این گلزاریم<br>هرگز از خویش نگر ویم سخن ساز چونی<br>چیده از دام و قصص طغیان باطلی هست<br>گر نیازم نبخش لشکر تمکین چه کنم<br>در و دیوار جهان گوش برآورد دل اند<br>از طمس تن خاکی رخ استیاب | با خرابی زدگان خانه براندازی هست<br>سرما در قدم سرد سفر بازی هست<br>لب خاموشی ما گوش برآوردی هست<br>عشق پنداشته مارا پروردازی هست<br>در گریبان جسی برق بکشت ز می هست<br>مکشاییده این راز که غمازی هست<br>که درین مشت عبا را عین پروردازی هست |  |
| می ترا و ذلیم زمره بخیاست حزین<br>میتوان یافت درین پرده سخن بازی هست  |  |  |
| ای تازده بدیدار تو ایام خرابات<br>از زمره معذورم اگر مست خرابم<br>شمع و گل و می بر سرچ رنجته هر سو<br>دود دل با سنبیل در میان مطر است<br>در بهمن می آفت تاراج خزان است<br>مینای میش شب عوض شمع گذارند   | رخساره و خط گل مریحان خرابات<br>دل میرود از دست بدشان خرابات<br>جانی نتوان یافت بسامان خرابات<br>زخم جگر با گل خندان خرابات<br>عمری گذراندم بگلستان خرابات<br>از توبه مزار نیست بمیدان خرابات  |  |
| داریم حزین این غزل از عارف زرد<br>او کافر خیزشت و مسلمان خرابات   |  |  |
| ای یوسف مهر از تو که قمار محبت  | سینه به تنای تو بیار محبت  |  |

|   |  |
|---|--|
| <p>در راه غمت هست بکف جان جانم<br/>تار کیکتر از شب بود از هیچ تو روزم<br/>کفرم بود آتش زخا به ایمان<br/>در یاب دلم رابته جگر نهنگاهی<br/>در وادی آسود گیم و انگداری<br/>از سر زود شمع صفت افروزم<br/>تا سر نشود خاک سر کردی تو مارا<br/>افغان اسیران بنور راه بجای<br/>شیرازه اوراق دو عام بود از عشق</p> | <p>گر مست لبو دای تو بازار محبت<br/>ای روشنی دیدم بیدار محبت<br/>بستت دل از زلف تو زار محبت<br/>ای ساقی پیانه سرشار محبت<br/>رحمی بمن ای قافله سالار محبت<br/>بر سر زده ام لاله گلزار محبت<br/>آسان نشود عقده دشوار محبت<br/>این نغمه ترا و دزرگ تار محبت<br/>پشت دو جانست بدیوار محبت</p> |
|   | <p>نگرفت خرمین کس بجوی من و لک<br/>ای مایه کساد سر بازار محبت</p>  |
| <p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت<br/>تیره شبستان و هر جای شستن نبود<br/>جور جهان میشود قسمت خویش بجان<br/>خونی صد خانه است اشک جانگر و من</p>  | <p>این ه زرم آن یکی راه گلستان گرفت<br/>و این جان مرا صحبت جانان گرفت<br/>خار کافات برق زابله پایان گرفت<br/>شکر که این سیل خون آه بیابان گرفت</p>   |
|   | <p>آن دل نامهربان سوخت برگ خرمین<br/>تا تم بر باد ما شمع بیابان گرفت</p>   |
| <p>ز دست گردل دیوانه عشق بیدست<br/>در آتش تو بر آید نهیب ناله من</p>  | <p>گرانی غم من جذب را کند گسست<br/>رنگ فغان بدل نازک سپید گسست</p>   |



|  |  |
|--|--|
| <p>حدیث آن لب شینج بر انجمن گرم<br/>کدام صبح نفس گرم ناله پردارست</p>  | <p>گم سر بکند مهرس از زوصال کند گسست<br/>که رشته نفس شمع مستمند گسست</p>   |
|  | <p>ز قصر زلفت دل بست کوته ترین<br/>کند مهت ازین کنگر بلند گسست</p>   |
| <p>در راه محبت سرگر شد قدیمی هست<br/>با من نتواند غم ایام برآید<br/>میخوبست رقیب از خنجر رنج کوی دل<br/>شدر و شخم از گوشه غم سر درو عالم</p> | <p>گر چشم وفا نیست امید تخی هست<br/>از دماغ تو صحرای دلم را خشمی هست<br/>دیوانه گمان داشت به مجنون قلمی هست<br/>آینه زانو است اگر جام جی هست</p> |
|  | <p>از یار خرمین دل و دین داده چه پیری<br/>پیدا است که هر تکیه را خنمی هست</p>  |
| <p>درین زمانه نه یاری نه عکاسی هست<br/>ز شمع چشمی طناز طغیان بدخونی<br/>شکسته خار کهن آشیان گلزارم<br/>زابر دست تو منت نمیکشم ساقی</p>       | <p>غرب کشتور خوشیم روزگار می هست<br/>بدین مژده ام اشک بقیاری هست<br/>همین شنیده ام از بیلان بهاری هست<br/>تو گر قبح ندی چشم میگاری هست</p>       |
|  | <p>شبصال شکایت زجنت بهت خرمین<br/>خیر داشت دلم درد انتظار می هست</p>   |
| <p>در طینتم از بسکه رگ ورشیه وفاداشت<br/>وز مرگ من آنزلف جرموی نژود<br/>غیر از دل ما که سر کوفین گذشته است</p>                               | <p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاداشت<br/>یک دلشده از سلسله اهل وفاداشت<br/>هر روز که دیدیم سر کوی دیاداشت</p>                                     |

|  |  |
|--|--|
| <p>رو بهی سخن اینجا بجز فیضی است که نمود<br/>عشق نور سید است بفریاد و گرنه<br/>هرگز نبود خبر مبدون دیده نایوک<br/>یک بوالعجبی دیده ام جاشی گفت<br/>تا آمده زایام خور دست فریبه</p> | <p>بابهر که نگه عمر دیده داشت بهما داشت<br/>این جود نه را صبر تنگ طرف کجا داشت<br/>پایانگشت هر تنمی داشت بجا داشت<br/>تلع آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت<br/>دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت</p> |
|--|--|

|   |
|---|
| <p>از کوی غم آرد از خرنی که شنیدی<br/>نالدین دل بود ندانم چه بلا داشت</p> |
|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>کار دل و خراش بهم عشق و گذشت<br/>پنداشت چون سپند که میدان آتش<br/>صوفی لب کرد قضا صاف رنگ و بو<br/>در زیر سنگ سبزه بکت از ترادوست<br/>کام نخت و دشت مجنون بگردشت<br/>ناید پرون چو فاخته از طوق بندگی</p> | <p>این عقده انباشن شکل کشا گداشت<br/>هر جا بسینه شعله داغ تو پا گداشت<br/>در دمی که ماند در قبح غنچه و اگداشت<br/>هر کس بدوش منّت نشود نما گداشت<br/>راهی که سوز عشق مرا پیش پا گداشت<br/>زلفت ز حلقه که بگوش صبا گداشت</p> |
|---|---|

|  |
|--|
| <p>نمود خرنی کم از رنگ ابر گزینار<br/>هر خائمه که مصرع رنگین بجا گداشت</p> |
|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>تیغ به سرم خازنگداشت<br/>ابر مرز در گزینشاری<br/>شادیم که گریه های مسته<br/>آن سبزه خط و آن بنا گوش</p> | <p>حسرت بدل فگار نگداشت<br/>مار از تو شر مسازنگداشت<br/>بر خاطر ما غبار نگداشت<br/>ناموس گل و بهار نگداشت</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>داغ دل خسته را بهر دم<br/>بر دوشش دبرم ردای تقوی<br/>بر لوح دلم ز غیب نقشه<br/>بیداد و غنا فلک مرا گشت<br/>جان نذر وصال کرده بودیم<br/>سر بر قدمست نهاده بودیم<br/>دوشش که بود که چون دل ما</p> | <p>آن طسه مشکبار نگذاشت<br/>آن زگرس سگدار نگذاشت<br/>یاد تو بیا و گار نگذاشت<br/>با پنجبر غمزه کار نگذاشت<br/>هجره آن ستیزه کار نگذاشت<br/>افسوس که روزگار نگذاشت<br/>در دو تو بزمی بار نگذاشت</p> |
|--|--|

بادت دل و دیده خرمین  
شهرنده انتظار نگذاشت

|  |   |
|--|---|
| <p>صد جان بحسرت سختی آنی جانی برخت<br/>تخلت که ز اشک آه من نشو و نما آسوخه<br/>در گذشت باد صبا کی میکند یادی ز ما<br/>از آند و رفت نفس آن که نمیکرد و کس</p> | <p>از دل گسترش بجا هرگز صدائی بر نخواست<br/>مانند این شمشاد بن آج هوای بر نخواست<br/>دیریت که راه وفا آذر پانی بر نخواست<br/>زین کاروان بخیر بانگ آبی بر نخواست</p> |
|--|---|

تکمینم از حزن سبک لنگر نمی باز و خرمین  
کو هم ولی ز اواز کس از من صدائی بر نخواست

|  |   |
|--|---|
| <p>دور از در تور و خنده خروان باز نخواست<br/>پروانه را در آتش سوزان چه ندانست<br/>در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نداشت<br/>یکدم شکفتی به پریشانم فرود</p> | <p>بوی گل و نسیم گلستان باز نخواست<br/>وصل تو چون مصیبت هجران باز نخواست<br/>صبح وطن چه شام غریبان باز نخواست<br/>چون گل درین چمن لب خندان باز نخواست</p> |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| تنگست جلوه گاه دو عالم چه ششم<br>میسین شسته است بالین من خجل  | آرام شهر و شهر بیابان باز خست<br>آب و هوای کشور را کار باز خست  |
|   | ساکن درامی قافلۀ باشد درین<br>در هجر و وصل این دینان باز خست  |
| لب از خون ترک نم گریه غمی نیست<br>چشمد کافقاده ام دور از بر تو<br>محیط موج خمیسه کبریا را<br>اگر پروانه شمعم و گر گل<br>بگویت از صف آتش سبزه جان<br>اگر داری ترحم بر اسیران<br>قدم مگذار بے پروا بخاکم<br>بنای دین و دل شد ویر نیاد<br>سلامت طعنه بر اسلام دارد<br>دل افسرده ام در سینه خون شد<br>بخر بایان جهان و زریده ام عشق | خوشم بانال گر ز بهشگری نیست<br>طعیدن هست اگر بال و پری نیست<br>بنیس از دل اگر ای گوهری نیست<br>توئی مقصود جانم و دیگری نیست<br>اثر پیدا کنت خاکستر نی نیست<br>بدست دل ز من عاجزتری نیست<br>کنت خاکستر من بی اخگری نیست<br>سپاه غمزه غار تگری نیست<br>بخوزیزی نگاه کافری نیست<br>عشم آشنایان چه سازم دلبری نیست<br>دونا آموز عاشق پروری نیست |
|   | خرمین از کعبه اسلام بازای<br>حرگاه صدم را آرزوی نیست  |
| تادل از خود و درو حال پشیمانی هست<br>چون سرازیر من عشق بر آرد شاق   | فدق وصلی کجال غم سحرانی هست<br>نه رقیبی نه مصری نه کفانی هست  |

|   |  |
|---|--|
| <p>سربسبش کمر و شکایت بر از یاد رُو<br/>         رانده است از مده در نجبت عشقت ز یاد<br/>         منم آن موسی سرگرم که در طوطو وجود<br/>         کشور حسن تراباغ و بهار عجیبی است<br/>         از در لطف در آیین جبین را یکشا<br/>         دام اگر مرغ چمن با گل فارغ کجاست<br/>         انقدر را بنود بانگ جرس سینه خراش<br/>         استین پرده و راز دیده خوشبار است</p> | <p>نه لب زخمی دزد چاک گریه بانی هست<br/>         ورنه در دیر و حرم شمران بانی هست<br/>         هر طرف می نگرم تنش سوزانی هست<br/>         هر طرف مستی و سرگشته غمخواری هست<br/>         ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست<br/>         بهر صحبت باز است پریشانی هست<br/>         بی این قافله گویا دل نالانی هست<br/>         تا مراد در گت با کج و تشنگانی هست</p> |
|---|--|

بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین  
 میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

|   |   |
|---|---|
| <p>گل خزان زده ام زندگی مالا هست<br/>         اگر یکجبه و گردیر میگذازم گوش<br/>         بود که در رمضان هر چی دو عید کنم<br/>         بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم</p> | <p>شکسته رنگی من تر جان چال نیست<br/>         حدیث حسن تو و عشق بی زوال است<br/>         خیال گوشه ابروی او با مال نیست<br/>         اگر چه بضیه گردون زیر بال نیست</p> |
|---|---|

خرین نمیر و دار مجسم سخن بیرون  
 که روی صحبت من بازبان مالا هست

|  |   |
|--|---|
| <p>گر چه پیانه می مشرق لور در گشت<br/>         دل مشتاق منبان ازنی گوی گجاست<br/>         هر که کشور دل پاک سلیمانی شد</p> | <p>باده را در گل رخسار طهر در گشت<br/>         ورنه هر شک درین بادیه طور در گشت<br/>         در نظر سر و دهان دیده مورد گشت</p> |
|--|---|

|                                  |  |
|----------------------------------|--|
| چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا | بر لبم زمره عشق زبور در گریست          |
| نمک عشق بداع تو حلاست خزین       | که نمکدان سخن راز تو شود و گریست       |
| پایانه شب نعمت و سحرگاه محبت     | پایانه بگو چشمه جان پر زخمت            |
| از کجک خزین زمره عشق بیامو       | مطرب بزن این پرده که بر شکر حوت        |
| تا حشر میگرد گل مغز و ریشیت دست  | ترا نرو که زده بلبل پر شور و ریشیت دست |
| از پایداری قره خورشید خزین       | زده قطره ام بقلزم پر شور و ریشیت دست   |

|  |  |
|--|--|
| <p>حرف غم عشق از لب خندان کج بسته است<br/> از قلب سپاه ووجاهت گداز کرد<br/> ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم<br/> نگذاشت بجا دهن یکی که نزد چاک<br/> از گیم سبک سبک عقل و جیون را<br/> کجا بی ل خون گشته و که دانه شکست<br/> میگردد و اگر دشمن خوشیش خبری نیست<br/> نشمده کند در گره غنچه بهارش<br/> از چشم غزالان سر غم و در آورد</p> | <p>این شور قیامت زنگدان کج بسته است<br/> این بانو شوخ از صفت ترکان کج بسته است<br/> در آتشکده سینۀ سوزان کج بسته است<br/> این یوسف بیباک ز زندان کج بسته است<br/> دیوانه ام از زلف پریشان کج بسته است<br/> این قطره ندانم ز رنگ جان کج بسته است<br/> گویی فلک از صورت چو کج کج بسته است<br/> این مشت در از لطمه احسان کج بسته است<br/> این برق بلا ز این بیکان کج بسته است</p> |
|--|--|

سترا بقدم شعله آیدیت خرمیت

یارب ز نهاد دل سوزان کج بسته است

|  |   |
|--|---|
| <p>از شرم ز بانم بگلستان تو بسته است<br/> حاصل نکند طوطی مست از شکرتان<br/> ما در چه شماریم که گردون سبک سیر<br/> بشکاف و لم را که کمال شد از خون<br/> جمیعت عالم مبه آشفته نزاری<br/> خبر کیش تو از ملت دیگر خبر نیست</p> | <p>صد نکته بیک خنده پنهان تو بسته است<br/> طرفیکه خط از پسته خندان تو بسته است<br/> خود را بصف آبله پایان تو بسته است<br/> این عقده بیک جنبش ترکان تو بسته است<br/> ولها بنزاع پریشان تو بسته است<br/> امان من ای عشق با بیان تو بسته است</p> |
|--|---|

از لوح دلش محو نکرد و چو سودا

نقشی که حرمین از خطریان تو بسته است

رخسار ترا تا زگی از چشم ترکیت  
 حاشا چه گسند ترک نگاه نور قلم  
 لب می گم از ماندۀ در و خدا را  
 خون گرمیش آتش زده در جیبم  
 نور افق تیره پنجم شده داغی  
 خاکستر طوشت بیابانی رشکش  
 حسرت شکند در درگ ماگر نه چنان  
 در عسکرده با هر بود خوی غویم  
 من روشن بدم که لب گوش بدم  
 پیچیده باغوش سحر طره آهم  
 ای بنیجر از جلوه این بق سواران  
 رسوائی مارفته بدامن قیامت

این خرمی از فیض بهار نظر کیست  
 این دشنه آلوده بخون دگر کیست  
 ز سر انبیه شیرین بامید شکرت  
 در مغز جنون بجای کباب جگر کیست  
 این اختر فرخنده چراغ سحر کیست  
 در دهن بال پر پروانه سر کیست  
 بر سقره غم خون جگر با خضر کیست  
 با سوخته ام و دگر بیان شهر کیست  
 باز مژده قاصد آهم خبر کیست  
 این لعل پریشان شده دوشین بریت  
 گرد نفس گرم من از رنگداز کیست  
 این چاک باندازه جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمع که خربست

صد دام قفس در شکن بال و کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخت  
 از شوق تو لب چشم بر آه تو شستم  
 هر دانه اشکی که بر آه تو نشاند  
 دل چون تبنای تو آسوده نشیند  
 شب های جدائی بهواداری چشم

چون شمع سر آید آبی شد و برخت  
 تله مرده ام در نگاهی شد و برخت  
 از فیض و فامر گیاهی شد و برخت  
 کوه از غم عشقت پر کاشی و برخت  
 هر رنگه ابر سیاهی شد و برخت



|  |  |
|--|--|
| زین عاشق دیوانه دلت و دست خوار   | از سینه مهرای تو آبی شد و برخت   |
| خون تو خرمین تا بر عشق بخورد<br>هر لاله ز خاک تو گوی شد و برخت   |  |
| از کداحی حسن این سرو خرمین برخت<br>تا در خرمین آید که خود کام شود<br>نقشه روز جزا در قدم جلوه آید<br>حرفی از لعل لب او بکسایت گفتم<br>اینقدر آگهی از حسن جهان سودمست<br>چون بر دشنم سر خود بسلامت بیرون<br>چه قدر حوصله سازست دل شبده<br>ای خرد عمر تو کم در غم دنیا نشین<br>این غزل گوش زد و الی دادا دل کن | کز پیش عمر اید بر زده دامن برخت<br>آتشین جلوه من باز بچو لان برخت<br>باقیاست قداوت تا در گریبان برخت<br>خطر لب تشنه ز سر شمشیر حیوان برخت<br>کاشی زانجن جلوه پرستان برخت<br>صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت<br>شبم از کوی تو بادیده حیران برخت<br>ایمنون وقت تو خوش بوی مایان برخت<br>آنکه از مده سیاهی سخندان برخت |
| بصیر قلم پرده شای تو خرمین<br>شوری از حلقه مرغان پنج شالمان برخت   |  |
| شور محشر از دل پیر جوان برخت<br>دست پاک کرده میجوشد صفت لها بهم<br>چون کبوتر خانه بریم خورده بزم اختران<br>شب که از مستی شومسی چاک پیر این باز<br>جلوه گر دارد که یار و بست و تیغ ناز را   | تیغ بیدا که یارب از میان برخت<br>سرگران نداری آن آرام جان برخت<br>ناله عجری بقصد آسمان برخت<br>صبح محشر گفتی از خواب گبان برخت<br>دل ز دام سینم مرغ از آشیان برخت  |

|   |  |
|---|--|
| اینقدر باد تشنگاه سینه را آشوبست<br>ابری از دریای دل در کشتن رنجست  |  |
| بسکه خون از کادش ترکان بدل از خرمن<br>سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان رنجست  |  |
| بر خاست دل ز سینه و پیکان فروست<br>بود از نوا می من همه چاشعلها بلند<br>استشکم کمر بکینه افلاک بسته بود<br>بر سخت موج شکوه لی دل ز تاب شک<br>تا پرخندگ ناز تو در جهان فروست<br>خاش خاشستم آتش سوزان ز فروست<br>مهرگان ز گریه بستم و طیفان ز فروست<br>دم در کشید و شورش بمان ز فروست   |  |
| افسرده شد جهان چو خرمن از میانه رنجست<br>مجنون گذشت و شور بیابان ز فروست  |  |
| الماس شد از دیده دماغ دل مارنجیت<br>بامشک بهم کرد و دماغ دل مارنجیت<br>خون از قوره غم بسراغ دل مارنجیت<br>هر تخم که ناز تو بباغ دل مارنجیت<br>زمین باد و شب خون بچراغ دل مارنجیت<br>هر زهر که چشمیت بباغ دل مارنجیت<br>زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند<br>جز در خم زلفت تو کجا بود که مشب<br>نخلی شد و بارش همه پیکان کشت<br>دم سردی ایام چاکر و بجانم |  |
| این تعلقه خرن کز دو جهان دج و بر آورد<br>سودای که یارب بدماغ دل مارنجیت   |  |
| در مجلس ما خون است اینک که میجست<br>یک نقش مراد است که دل باخته است<br>پیش دل سرگشته گرداب محبت<br>هر قطره که از دل ترا دیده حر است<br>ای کج نظران غم در غیبه کجاست<br>عالم همه گر کام ننگ است بجاست  |  |

|  |  |
|--|--|
| <p>تمقین لب لعلی جان پرور یاقیت<br/> تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ<br/> یک گام بغیر تن خلکی نه و بر خیز<br/> هر باره سنگی بنظر طور تجلی است<br/> شد مشک نشان و دو کباب جل شمیم<br/> موتوت بیک جلوه آن عارض زیبا<br/> با جلوه او در چه حسابست وجودم<br/> نامم به بدی در همه آفاق علم باد<br/> دام خط بندوی ترا هر اسیر است<br/> یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورده<br/> جانرا نبود عیب قبول تو کمالی<br/> خاصان تو از راحت کونین خلکند</p> | <p>گر ز کرد و دوست و اگر شراب مد است<br/> با او نتوان از دلی گفت که خاست<br/> از گوی تو تا کعبه مقصود دو گماست<br/> ای بی بصران کعبه و تبحانه که است<br/> بابا و صبا بوی خط غالیه فاست<br/> رنگ سرخ من بتو مهر لب است<br/> چون صبح و دشت مع سحرگاه تماست<br/> رسو اشد عشق ترا رنگ زناست<br/> شمع فتد و بجوی ترا ماه نمک است<br/> سر را همه خاک قدمت اینچه نور است<br/> قربان شده تیغ ترا کار تماست<br/> آسودگی عشق نصیب دل تماست</p> |
|--|--|

در باغ خزین کس نکند فهم صفیت

این زمره آن مرغ شناسد که بد است

|  |  |
|--|--|
| <p>مارا تن ضعیف بزدان لم است<br/> از شورش جهان به زلف جوهر من<br/> کامش بغیر دانه دل آشنا نشد<br/> ناموس روزگار بگردن گرفته است<br/> سودای عشق از سر ما کم نمی شود</p> | <p>این هم که زنده ایم زستان لم است<br/> آشفته تر ز حال پریشان لم است<br/> مورقنا عظم که سلیمان عالم است<br/> سلطان غیر هم که نگهبان لم است<br/> زنجیر زلف سلسله جنبان لم است</p> |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال  | کلکم کی ز رشک فروشان لم است   |
|  | <p>بهرگز مبدل بفریب جهان خیرین<br/>         و نیای سست و شمرم بران لم است</p>   |
| <p>بیاقی اندر عکشان طرب از خموشی<br/>         چاک پیرین بکشت قبله نیاز من<br/>         چنین جبهه اگر دی عشق عاشقان شنید<br/>         چنگ عاشقان سازست زخمه عبت زنی<br/>         پیر خافتاری من است و پای کوبانی<br/>         مطرب نفس مشکین برده پست تر بود<br/>         خرقة دوش را بارست برین باده کن<br/>         منزلت درین کشور فرع لا ان بمعنی است</p> | <p>بی صفا تر از مسجد زبم در دلو نشاست<br/>         کعبه در سر کوبیت از پلاس پوشاست<br/>         خنده از لبست گل گرد عید باده نوشاست<br/>         بس کن این خراشیدن بنیمم خروشت<br/>         سر برده قلع بستان کوی میفر و نشاست<br/>         مفتی صلاح آئین از دراز کوشاست<br/>         غنچه در گاستانها از سبود و نشاست<br/>         آدم از بهالفتا و مفت خود فروشت</p> |
|  | <p>جوش می خروش فی گر مکررت باشد<br/>         ناکه خیرین بشنود دل خوش سرشت</p>   |
| <p>حیرانی من محرم آن رو چو ماه است<br/>         رونق ده حسنست فرادانی عاشق<br/>         دل خایه تهی کرده ز خود تا تو در آئی<br/>         شاید که اثرشانه ز نذران است<br/>         تمست با جلالت عبت مفتی ملت<br/>         صیاد و مرادیده من حلقه و هست</p>   | <p>این دیده چراغیت که بی دود و دگاست<br/>         آرایش رخساره شه گرد سپاست<br/>         چون حلقه در دیده ما چشم بر است<br/>         تپاده دل در شکن طره آه است<br/>         بر محضر جانبازی ما عشق گوا هست<br/>         شمرگان تماشا نگهان مهر گیاه است</p>  |

|   |  |
|---|--|
| <p>جانی که دهر پیر معیان جام صبوحی<br/> درد این عزلت بشکن باطلی طلب<br/> غم بار شاید چو بسر وقت من آید<br/> تکلیفی کش پیانه مردان گن عمر</p>  | <p>عذر لیست ترا توبه که بدتر ز گناه است<br/> غریبان غمت عرصه گیتی همه مجاست<br/> در ره گذر و هر که دلم قافله مجاست<br/> هر مو بتن خسته من مار سیاه است</p>   |
|   | <p>چون شمع دل و دیده که است خزین<br/> چشم و دل عاشق بهر اشک و آه است</p>   |
| <p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است<br/> چون آفتاب نوری آفاق را گرفت<br/> دارد رواق چشم زخون لم چراغ<br/> امر فریست باده و دوشینه ات نهان</p>  | <p>از یک چراغ کعبه و تجمانه روشن است<br/> گر کور نیستی ره میخانه روشن است<br/> تا باده هست دیده پیانه روشن است<br/> بر عالمی ز دیدن ستانه روشن است</p>   |
|   | <p>از شمع آفتاب مثال سخن خزین<br/> کملک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>   |
| <p>عهد پیرانه سری عشق جوان ای افتاد<br/> در فضائی که زند موج طلب حیرت<br/> بادائی و جهان یی دل آرد بکند<br/> از سر کوی تو نبوده بر و ن شدنم<br/> نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما<br/> عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p> | <p>جوش ایام بهارم بخزان افتاد<br/> کعبه سرگشته تر از یک من افتاد<br/> پیچ و تاب که دران موی میان افتاد<br/> بسکه بر روی هم ایجاد دل جان افتاد<br/> گرم تر از نفس سوختگان افتاد<br/> راز نهان من امشب بزبان افتاد</p> |
| <p>مداحسان ساقامت یارست خزین</p>  |  |

| همه جاسایه آن سر دروان ایستاد   |   |
|---|---|
| <p>بر خاستنم نیست ز جا حاتم نیست<br/>         بامه تو در خاک روم ماتم نیست<br/>         خود نامه و خود نامه برم عادت نیست<br/>         میگویم و خود می شنوم صحت نیست<br/>         شربت نهم و زهر شرم لذت نیست<br/>         میدان بطلیدن ندیم فرصت نیست<br/>         بت بر بهمانرا چه کند غیر تم نیست<br/>         دستی بگیر بیان ندم حسرت نیست<br/>         گاهی مگر از خویش روم خدمت نیست<br/>         دانگی ز حریفان نهم خصلت نیست<br/>         کرم لب زخمی نکین عیش و شرم نیست</p> | <p>در کوی تو نقش قدمم حالت نیست<br/>         با عشق تو ز ادم من باد و تو بودم<br/>         از غیرت شوقست که چون رنگ پتو<br/>         هم دل شنود پرده سر آمدن نیست<br/>         پرده ز ریس ذائقه را عشق تلخی<br/>         جانی که شود بستر راحت و شمشیر<br/>         بیز ادم از ان کفر که آموختنی شد<br/>         صد پیر من صبر قبا گشت و ز ناموس<br/>         از آنجس کثرت خود نیست گزیری<br/>         شطرنجی ایامم و دوش شد رگیتی<br/>         از شور و شکر خنده آن من و فانوش</p> |
| صعبت خزین از کثرت سرگردان<br>از هر دو جهان ز او یه غزلتم نیست   |   |
| <p>خرد پیر حسد باقی دیوانه است<br/>         هر کجا چشم غزالیت ریخته است<br/>         دل خراب نگه فرگس ستاده است<br/>         خون با بگیندانی که به پیانه است<br/>         کعبه هم سنگ نشان هتجانه است</p>   | <p>می عشقت که عالم همه آفسانه است<br/>         همه جا جلوه گه لیلی صحرایی است<br/>         از من مبر و پا چشمه دار شد کیب<br/>         یارب آن لعل شکر خایم ز نوش با<br/>         حیرت افزا صغی کردل ما برده قرار</p>   |

|  |  |
|--|--|
| <p>این چه نورست که از طو تجلی است بلند<br/>شمع جانهای مقدس همه پروانه او</p>   |  |
| <p>جز خدایت سر زلفش نکند یاد خزین<br/>شب نشینان همه آغوش پرفساده او</p>  |  |
| <p>از آن سرم بهوای تو مایل افتاد<br/>چونو در در بصر و روح در دلی و هنوز<br/>شهید کوی محبت شوم که هر گامی<br/>کسی که سجده به بدیت احرام عشق نکرد<br/>ز یاد زلفت تو صد آرزو بدل گشت<br/>که با عشق چنین کار شکل افتاد</p>   |  |
| <p>خرین امید شفاعت ز کس محشر دار<br/>که عذرا همه در گردن مل افتاد</p>  |  |
| <p>روی تو حجت هستای قبله گاه حجت<br/>گر نقطه بدایت سر برزند نهایت<br/>اول قدم درین راه شد منزل ایست<br/>لا یقطع المجمعون من حرجه المکات<br/>گسختن بار داینها ما و سر اطاعت<br/>غریم در محبت نه شکری شکایت<br/>زاهد بعل طاعت صوفی پرو سلاست<br/>محررم کی گذارد از پر تو عنایت</p> | <p>روایکه حجت از خلق خواهند گرفت<br/>بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر<br/>عاشق چو از خرابات برست خجسته<br/>نتوان بر تیغ دل را از مهر او بریدن<br/>در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاهان<br/>جور و جفانه بنیمیم همه و وفاداریم<br/>در کوی نیکبایان سوای خاص و عامیم<br/>کی میشود بدوران مه در محاق ماند</p> |
| <p>تیغ برهنه باشد تن و کفن خزین را</p>   |  |

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | چون بگذری ز خاکش بگذر بر سرم عادت                                   |  |
| از خضر خامه زنده جاوید نام است<br>از شور عشق تانگی در کلام است<br>این نامه ز ابدی قلم خوش خرام است<br>پیمانه لفظ و معنی ز گین مدرام است  |   | آب حیات در رقم مشک فام است<br>بالذست کام جگرهای سوخته<br>هر نقطه چو خال لب یا رشکبوست<br>از باد کهن سخن تازه خوشتر است   |
|  | تایپر جام جرعه بامید بد خرمین<br>سرچویش فیض یاده معنی بجام است      |  |
| گیاه تشنه جگر بودم آفتابم خست<br>سبک عنانی این مهر پرتابم خست<br>بیا که رشک عنان غمخیزت رکابم خست<br>چو شمع گریه آتش عنان بر آسم خست   |   | فروغ آن گل رخسار بی نقابم خست<br>چو برق مدحیات شاهراه فنا<br>نه دست بر لب من نمی پایم بشم<br>شب فراق تو از بسکه شعله در جانم خست   |
|  | چه آتشی ست خزین اینکه در جگر داری<br>فسانه تو شنیدم بدیده خوابم خست |  |
| غم لاله لاله خون دل از چشم دایم رخبت<br>خون هزار آبله را در سماع رخبت<br>شور قیامت از تو مراد در دایم رخبت<br>تب لرزه بازه نهالان باغ رخبت<br>این بود و غمی که مرا در دایم رخبت<br>بال و پر دلم بشکج دایم رخبت |   | اشکم نمک بیاد لب و دایم رخبت<br>از خار خار جگر تو پای تلاش من<br>ای باد مشک بنیر زلفت که میری<br>آمد باز جلوه گشت استین نشان<br>عشق تو داد و مغز سرم را بخرج دایم<br>آسودگی بدست اسیران عشق را |



|   |   |
|---|---|
| آمد ز خاک کوی تو دهن کشان صبا   | گلهای رنگ دبوگیران باغ نخت  |
| باشد گلی ز غنچ و لیمای من خربین<br>اشکم که لاله لاله بدان راغ نخت   |   |
| نگاه گوشه آن چشم میگرم خست<br>هنوز بلبل و پروانه در عدم بود<br>چو شمع یاد تو میر نخت آتش از چشم<br>بجام غنچه نشگفته زهر خندی زیر              | ز نار ساقی ساقی دل نگارم خست<br>که عشق روی تو گل کرد ز خارم سوخت<br>شب فراق تو مرگان اشکبارم خست<br>که ساقی لب لعل تو در خارم سوخت          |
|   | خربین به تربت مایار سایه افکند<br>چو شمع سوخته در خاک انتظارم خست   |
| آند آن شمع شبی بر سر سامانم خست<br>غنچه نهارت ایام بگلش نگذشت<br>مدتی شد که ز دشت آبله پایی نگذشت<br>من که در صومعه سر حلقه دین دارم          | جستم از جای خپان گرم که دانا نم سوخت<br>غم تنهایی مرغان گشت نم سوخت<br>جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت<br>نگه کافر آن منجیایانم سوخت          |
|   | نفس سوخته در سینه نگذار خربین<br>این چه افسانه گریست که نثر گانم سوخت   |
| درد دل چو بیا درخ او نور فرور نخت<br>دردی رگ جان داشت چنان مجلسیان را<br>از یاد لب او نمک آرید که مرهم<br>هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود | چون طور بنامی دل مجور فرور نخت<br>کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرور نخت<br>خون گشت دوزخ دم دل ناسور فرور نخت<br>سیلی شد و از دیده مجور فرور نخت |

هر ابر که برخاست ز دریای سرم شکم | باران تجلی شد و در طور فروخت

سر در بهت آرایش داشت حرمین را  
لعلت بلبش با ده منقوش فروخت

زاهد از ساقی شراب گریخت  
مرومیدان عشق عقل نشد  
تاب قید جنون نداشت خرد  
وحشت آرد سرمای ویرانه  
شمع نبود حریت خلوت ما  
از دل و دیده ز خراب بپرس  
شب بجهان رسید چون بزم  
صبر تاب نگاه تلخ نداشت  
آتشین روی من نقاب کشود  
عبدال موس در ریش کرانه گرفت  
خامنه و سارساز عشق نشد

شبیر از نور افتاب گریخت  
صعوه از صولت عتاب گریخت  
نامقید ز احتساب گریخت  
دل از سینه خراب گریخت  
زین شب تیره ماهتاب گریخت  
بیتو آرام رفت و خواب گریخت  
بشتاب از سرم شتاب گریخت  
نا جوان حرد از عتاب گریخت  
صدف دیده ام در آب گریخت  
عامل دزد از حساب گریخت  
در غم از تار این رباب گریخت

دود آهیم مسلم حرمین افراشت  
آفتاب یک رکاب گریخت

بیر خود دهم جانم پاکیزه سرشت  
تنگی خاطر و افسردگی از یادم بود  
از کجا آب خورده سینه خط لب یار

خاکم آنروز که در میکرده خواهد شد  
سایه بید و طرب بغیری شدت کشت  
این طراوت نتوان یافت ز ریاحین

|  |   |
|--|---|
| دل بخار و خس مرگان نم خونی میداد<br>بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم<br>در هر خنثی صفت افتاده مرده نازن<br>همتی بدرقه ای پسر خرابات که باز | آخر از سینه قفسید و ام این نه شربت<br>هر چه بر صفحه خامه نقد میرود شربت<br>کار بس بود العجب افتاده زیاده ز شربت<br>بر دراز کعبه ام آن نه حلیه کعبه شربت |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| التفاتم بنمود با سخن خویش خمرین<br>کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| قدح تا گرفتیم به باری بسر رفت<br>اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت<br>در از دست چون زلف مدحیاتی<br>نیاسودم امروز از بیم سرودا<br>سر آمد مرا شمع سان زندگانی<br>بریم رشک بر پایه تیره سبختی<br>سواد جهان چیست در چشم عارف<br>کسی رفته معراج افتادگی را | به باری مگور و زنگاری بسر رفت<br>مرا عمر در پای یاری بسر رفت<br>که در سایه گلکاری بسر رفت<br>که مستی لبیک خاری فرود رفت<br>بپاشد که آمد شراری فرود رفت<br>که با طره تا بداری فرود رفت<br>سواری در اندر غباری فرود رفت<br>که چون سایه در نگهداری فرود رفت |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| بنمودم خمرین در میان نکبت کسا<br>مرا فصل گل در کناری فرود رفت |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| شمع سان با تو شمع رفت تماشا بدست<br>در ره عشق هنوزم سر سودا بدست<br>با میدی که رفت بدول برقی رجمی | همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماندست<br>دستم در گشته تنی آبله پامان دست<br>خو من با گره خاطر صحرانمان دست |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| صبح محشر شد و افسانه زلفش با<br>نثار باد و دهر دگر و دماهی که مر است<br>و این حسن دلاست کس اکلانش نیست   | شب درین قصه بفرست و بفرست<br>رشته سجده ام از غنچه مینا ماندست<br>یوسف آزاده و سهمت زلفیجا ماندست  |
| دل بپای قتی از عشق بجا مانده خمرین<br>خاطر دلا کی از باد به مینا ماندست  |   |
| و میدان از سمنش شکناب نزد کیت<br>و لم زو عده بر آتش فگندی مرفتی<br>نفس شمرده ز دهنای صبح روشدل<br>فسانه ز بهو سهامی نفس و ن کافیت<br>خوشت ساقی اگرستی گذاره کرم<br>بهر ناله و مار نفس مباحش امین | بشب نهان شدن آفتاب نزد کیت<br>بیاکه سوختن این کباب نزد کیت<br>کنایه قتی است که روز حساب نزد کیت<br>دل فسرده جاہل بخواب نزد کیت<br>گذشتن گل پا در رکاب نزد کیت<br>که راه دور پیای شتاب نزد کیت |
| دل از شکنجه هستی عمیق دلا خمرین<br>کشتاد و عده کار حساب نزد کیت  |   |
| نه تنها گل گریبان چاک باز است از دست<br>ز ناراج بهار است و رنگین جلوه محلی<br>ید بفضا که میزدنجه با خورشید در دعو<br>فرو برد به بیداد نبوغی نجه در دعو   | که در حبیب چمن صد پیر منجاست از دست<br>خدا بود که جوشان چمن گلزار است از دست<br>برنگ است بین امروزی یکبار است از دست<br>که هر روز بر تنم گشت زنده است از دست                                  |
| خمرین اگر تسلی نامرات منوخت معذور<br>ز حیرت خامه را کی پایی قمار است از دست  |   |

|  |  |
|--|--|
| کون و مکان زبیر نگین قناعت است<br>جوش گشت شمع میخانه بسته است<br>در پای خم سجود سحر گاهم آرزوست<br>زا هد باب تیغ گلوتر کن و به بین<br>گلشن کسی بگوشه گلخن نمیدهد | مور مرا ملک سلیمان چه حاجت است<br>صدفی بخانه نشستن حاجت است<br>بر خیزای حریف که نه کام طاعت است<br>کوثر کجا بلذت شهد شهادت است<br>رفتن بخت از سر کویت شاعت است |
|--|--|

با خلق روزگار شفقت مدار کرد

آری خربین خسته سزائی ماست

|  |  |
|--|--|
| کمی مهر بویارانه و آبادی است<br>آتش آه مرا قوت تا شیر کجاست<br>جو رکش میطلبد غمزه شیرین کارت<br>چکنم آه که کلبرگ بناگوشش ترا<br>تنگی سینه دلم را بفغان می آرد<br>دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفا<br>رخنه در جوشن جانی که نکر دست کجاست<br>دل چو باخوش نباشد گلچستان چه | حسن اگر تیغ کشت زنده آزادگی است<br>دل سنگین تو و بویه فولادگی است<br>در نه در جنگ عمت خسته و فریادگی است<br>نکه گرم من و سیلی استادیگی است<br>در نه باناز تو خاموشی و فریادگی است<br>عشق اگر یار شود طینت اضا دگی است<br>تیغ مرگان تو و خنجر فولادگی است<br>بوستان پیش من و کج غم آبادگی است |
|--|--|

عکس یار است که دارد همه جابلوه خربین

چهره پر داز در آینه ایجاد کیست

|   |  |
|---|--|
| لطفت و قدرت بر من خسته جان هر کیست<br>تا تو بجوری من خواسته در کامم | دانه چون خست بهاران خزان هر کیست<br>تلخی دوری شیرینی جان هر کیست |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| دلخراشانه لبم ناله عیبت می سنجید<br>باجگر تشنگی تیغ شکار اندازت<br>اشک گلگون نمکند گر چمن آرائی من<br>پیش شمشیر خیالی که سر تسلیم | لبه ناز تو و کوه گران بر دو کمیت<br>خون صید حرم و آب ان بر دو کمیت<br>چهره زرد من بر برگ خزان بر دو کمیت<br>سختی جان من و شکفتن بر دو کمیت |
|---|--|

عمر اگر باخته ام میت خزین افسوسم  
در دیاری که منم سود و زیان بر دو کمیت

|  |   |
|--|---|
| هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کمیت<br>دل دیوانه مارا که بصحرای سرداد<br>کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز<br>صفت مرگان بتان را همه بر چه دهیم<br>شمه هادین جان را بمیان بر زده اند<br>خانه بی خانه خداوند نگر و مغمور<br>گرفتار دل مادر قوج بوالهوسان<br>می پرود دیده صاحب نظران چون اختر<br>سرفرازان همه این اعیه در سر دارند | نگه حیرت آمینه بر نیابائی کمیت<br>نفس سوخته در بادیه بیابائی کمیت<br>که قدر صبح علم گشته رعنائی کمیت<br>دل افشوده سحر چه گیرائی کمیت<br>در شبستان جهان انجمن آرائی کمیت<br>زیب دیر و حرم از جلوه حرائی کمیت<br>سخن از چون چرا زبهر گویائی کمیت<br>تا غبار ره او سر زده بنیائی کمیت<br>خم چو کان تو تا با سر سودائی کمیت |
|--|---|

کس نپرسد خزین از پی آتش نفست  
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کمیت

|   |  |
|---|--|
| پیان غنچه بادم شکل کشائی کمیت<br>ز فغان کیست در آتش سپند را | بوی گل گسته عنان در هوا می کمیت<br>مهر زبان دل نکه سر و سیاهی کمیت |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| هر دل که هست لاله صفت مرا خدا آرد<br>خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند<br>برگردا دست کعبه و تخته در طواف<br>سنبل بر بنفشه در آغوش میکشد<br>انگشت شاخا بشهادت بلند شد<br>ماتنه لب ز آتش حسرت نسوده جان<br>از دوریل حادثه بوسه ز زمین عجز | بیگانه خوی با جهان آشنایی نیست<br>بانغ و بهار آئینه دار قهای نیست<br>دولتسرای دل حرم کبریا نیست<br>این نکست از بهار خط مشکا نیست<br>گل سایه پرور کف معجز نما نیست<br>یا قوت جانفزای تو آب بقای نیست<br>محکم اساس عشق ندانم بنای نیست |
|--|--|

کام خزین خسته بیک نوشخند در  
این مرحمت ز غنچه رنگین ادای نیست

|   |  |
|---|--|
| مهرگان سرشت رگ جانها گرفته است<br>گاهی کشم سری بگریبان خویشتن<br>آشوب محشریت دلش نام کرده ام<br>نامیت بی نشان که بان فخر میکنند | بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است<br>از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است<br>این قطره که شورش دریا گرفته است<br>این هستی که شهرت عفا گرفته است |
|---|--|

تنگست اگر بنگرده شهر جا خزین  
از دست ما که دهن صحر گرفته است

|   |   |
|---|---|
| ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست<br>با قتاب چرا تیغ مطلع نم کشد<br>چه بسته ره پیغام محران چه شدند<br>بدیده از مره گلگون ترست هیزارش | مراست غم که ندانسته وفای هست<br>مرا که در فطر ابروی لکثائی هست<br>کبوتر حر می قاصد صبائی هست<br>بطون کوی تو زنده بر بنه پای هست |
|---|---|

|  |   |
|--|---|
| سماع خاطر شوریدگان بطرب نیست<br>خراب میکند آغز ز سبیل گیر مرا  | بود ای که منم ناله درانی هست<br>میان من و دل طرفه باجانی هست  |
| خزمین بخاطر خود یا ذخیره ندی<br>درون خلوت دل بیا آشنائی هست  |   |
| عاشق حریف حمله عشق و گیر نیست<br>از تیغ بازمی نگمت میتوان شناخت<br>در کار عشق حوصله باید حریف را<br>کودک مشیمه را نشمار و بخوش تنگ<br>بیگانه نیست محرم آواز آشنا<br>لب بسته ام که بادل سنگین روزگار<br>دارم کفت از خار بیخانه ریشه دار<br>داری سری چو پیلبل اگر دست بوی گل | در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست<br>کز خون هنوز زگر گشت تو شیر نیست<br>منصورم و مهر که دار و گیر نیست<br>دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست<br>مزج چمن سجانه من مصفیر نیست<br>تاثیر کار نامه گردون میر نیست<br>پیر معان مگر کبسی و تنگیر نیست<br>فرقی میان بستر خار و حریر نیست |
| ای نو جوان کناره مکن از خرمین زار<br>عاشق اگر چه پیر بود عشق شیر نیست  |   |
| از گوی تو تا کلبه با فاصله نیست<br>بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جا<br>ماییم که از چرخ تنالیم و گزنی<br>کی سز زنده از حبیب بیابان محبت<br>از دوده ارباب کرم فیض سانی  | محتاج برنج قدم و راحله نیست<br>امر و زهره از اشک و ان فاقه نیست<br>این جام باندازه هر حوصله نیست<br>بر تارک خاری که گل آینه نیست<br>خزیناک درین کنه اسرسله نیست   |



|                           |                                   |
|---------------------------|-----------------------------------|
| قدر که در سنگ بیزان تنیست | گر خارش شدستم ز غم زان گلکده نیست |
|---------------------------|-----------------------------------|

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| خود گوش کن امرو ز حریف آنچه بر سر | خبر فهم سخن سنج سخن را صله نیست |
|-----------------------------------|---------------------------------|

|   |  |
|---|--|
| بتن زباده عشق تو زنگ و بونگ نیست<br>چه باک ساقی اگر دور می باز رسد<br>اگر ز تصفیه طلب صفات صوفی را<br>بهوای سنبیل در میان بس است بلیل را<br>درین نیم که رسد تو بوصل باز رسد<br>رنگ شمع بس نیست فکر سا نامم<br>مرا بد فسخ هجرای صنم عذاب کن<br>و بان شکوه زخمی که در دست مرا<br>شراب اگر نبود آتشم بساغر کن<br>سبق چو آئینه حیس را نیم نمی خواهد<br>برای جلوه یارست شیشه خانه دل | بهین قدر که نمی هست در سبک کفایت<br>ز جبر عه تو بزم مست آرزو کفایت<br>بهین که خرقه بی داشت شو کفایت<br>مرا شمیمی از ان جعد شکو کفایت<br>بهین که عمر شود صحن جستجو کفایت<br>که آه در جگر و گریه در گلو کفایت<br>برای سوختنم عشق شعله زو کفایت<br>اگر تبارنگا ہی کنی رخو کفایت<br>گدای میکرده اشعله در کرد کفایت<br>بهین قدر که شوم با تو رو برو کفایت<br>ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کفایت |
|---|--|

اگر جواب نیاید عین مباحث خزن  
 بطور عشق ترا ذوق های هو کفایت

|   |   |
|---|---|
| دل گرم من و کباب یکیت<br>ذره بسیار و آفتاب یکیت<br>صد هزار است و در حساب یکیت | اشک چشم من و شراب یکیت<br>بحر جبرست و موج در تکرار<br>نقش موهوم کارگاه وجود |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| کفر و دین را چه فرق باو و بی   | نور و ظلمت چو شد حجاب یکیت   |
| بشکن از بوسه خار خرمین   | لب لعل تو و شراب یکیت  |
| <p>مجنون مرا شود تو بی پای و در انداخت<br/>مشکل که بگویت رسد این گام پرید<br/>تا چشم مسیت تو عاشق کشتی آموخت<br/>بر خاک درت پاره دل ریخت سرگم<br/>از زخم شود جوهر شمشیر نمایان<br/>همچون جبرئیل افسانه فرو شست خروشم<br/>در عشق ندانم که و فاجوچ جفاست<br/>تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد<br/>ای خلوتیان الحذر از عشق فسو نگه<br/>شناخته بودیم درمی غمیر در دل</p> | <p>کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت<br/>سیمخ درین راه خطرناک پر انداخت<br/>از هر دو جهان قاعده داد و بر انداخت<br/>در کوی تو این قافله بار سفر انداخت<br/>دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت<br/>بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت<br/>این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت<br/>نام لب او کام مرا در شکر انداخت<br/>مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت<br/>مارا سچو تقصیر فلک در بار انداخت</p> |
| عشق ست خرمین فاش گویم که بدینند  | این شعله که در خرمین جانم شمر بر انداخت  |
| <p>چون صبح بر بر دیده من به پستی داشت<br/>آن فیض کجا رفت که افشان در لطفش<br/>نگذاشت بکار دل صد پاره درستی<br/>هر بار برای برود از زلفت عواسم</p>  | <p>در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت<br/>هر نافه داغم مگر بیان ختنی داشت<br/>آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت<br/>جمعیت احباب پریشان شدنی داشت</p>   |

|  |  |
|--|--|
| در جیب گریبان گل چاکلی نقشاندم<br>چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد<br>از صفت ساخانه نشینم و گرنه<br>بودش سخن از حسرت آب و تمغیت<br>از شوق تو دل خانه بدوشت و گرنه<br>بیکار نیارست کند دست مرا مرگ | تاسینه ام از غنچه پیکان چینی دشت<br>گر فرصت کیده مره بر هم زدنی دشت<br>دیوانه ما هرگز زری انجمنی داشت<br>در پیش تو آرزو ز که زخم دهنی دشت<br>در کوئی غم آواره ما هم وطنی داشت<br>بستد ز گریبان و بچاک کفنی دشت |
|--|--|

عمریت خرمین از نظرت رفت و بختی  
درگاه صحنه خانه ما برهنی دشت

|   |   |
|---|---|
| حق را بطلب مسجد و میخانه کده است<br>محراب دل آن جلوه آغوش فریب است<br>بند از مره بر دشت خیال رخ ساتی<br>از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم<br>سراسر این دشت پراز جلوه لیلی است<br>با هر سرخاری گشتی هست ندانم<br>در بنیم حریفان همگی واقف رازند<br>آن جلوه بر دهر بسویدای دل با | از باده گوشیشه و پیانه کده است<br>نشناخته ام کعبه و تبحانه کده است<br>ای ابریه بین گریه میانه کده است<br>ای باده پرستان ره میخانه کده است<br>اما نتوان گفت که جانانه کده است<br>کاشوب فراخی دل دیوانه کده است<br>از یار ندانم که بیکانه کده است<br>بایرق گوئید سیه خانه کده است |
|---|---|

چون شمع خرمین از مره ات دود برآید  
بنمایم اگر گرمی افسانه کده است

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بنایغ راه خندان به یار نتوان بست | بر روی سخت در روزگار نتوان بست |
|----------------------------------|--------------------------------|

از حکایت

|   |   |
|---|---|
| <p>کنار گشت چه خوش طیس و در بهنگ<br/>         مگر کسی بهمن شیشه واکند ورنه<br/>         شگوه ز رفت و قلند ز شل کین گفت<br/>         دی ست نوبت با ایضاعتان ساقی</p> | <p>که سیل خاوشه را رگد از توان بست<br/>         دیان شکوه مادر خار توان بست<br/>         که برگ تا نفشانند باز توان بست<br/>         که عقد دختر ز در بهار توان بست</p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>نمی توان شب آتش نهفته دشت خرمین<br/>         نهان ز لعل دل را خداز توان بست</p> |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>یکدل بدیاری که وفا صاحب است<br/>         شاهنشاهی باج ز افتاده بگیرد<br/>         من کودک یونان که ده صاف لایم<br/>         بیاری شق است چه آید ز مسیحا<br/>         هر لحظه فلک لعبتی از پرده بر آرد<br/>         ای دولت ازین عمر صدمه نایم گران</p> | <p>بی سکه داغوت نبود آنچه روجست<br/>         هر سر که بلندست مرا زیر خراجست<br/>         لوح سبقم ساده تر از صفحه حاجت<br/>         بی فائده جان نیکم و مرگ محاسب<br/>         این پی خیزم بین چقدر طفل مزاج<br/>         از ما سر پا خورده بهر جا سر و جانبست</p> |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>گم شده بیرون شد از آن لعل خرمین<br/>         ای دل بفرود آتش آبی شب و است</p> |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست<br/>         ما و حرم عشق که از گریه احباب<br/>         باز که مرادیده جدا از آن گل عارض<br/>         زان رخنه که افتاد حبیب کینان<br/>         این رحم که آموخت شکار افکن مارا</p> | <p>سرتاقدم ما چو دل آغشته بخونست<br/>         دیوار و در را اینجا چو دل آغشته بخونست<br/>         از خار تمنا چو دل آغشته بخونست<br/>         دامان ز لعل چو دل آغشته بخونست<br/>         سرتاسر صحر چو دل آغشته بخونست</p> |
|--|---|

نخستین

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | <p>خاصوش حزین کز نفس سینه خراست<br/>مجموعه افشا چو دل آنغشته نمونست</p> |  |
| <p>خراب جلوه مستانه اوست<br/>لب هر غنچه در افشانه اوست<br/>دل من گرم آتشخانه اوست<br/>که جان قدسیان پروانه اوست<br/>دل هر زده کاشانه اوست<br/>نگاه زگرستانه اوست<br/>محبت ساقی پیانه اوست<br/>شراب خضر در پیانه اوست</p> |   | <p>بتی دارم که دل دیوانه اوست<br/>کنز سوسن بشکرش تریزانی<br/>سروکارم بود با شعله خوسه<br/>نمیدانم بمخل اینچه شمعست<br/>نشان زان یار هر جانی چه جویی<br/>ز خج و چپیزی که مارا می رباند<br/>اگر منیخواره از عشق مگسل<br/>حیات من بود در دست ساقی</p> |
|  | <p>حزین از کوی معماران گل نیست<br/>خرابات محبت خانه اوست</p>            |  |
| <p>پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است<br/>چون آهوی ریمیده دلم در تاب است<br/>خوندارا شک حضرت متا رکاب است<br/>خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است<br/>چون شمع سوزم از که شعله تاب است</p>                                       |   | <p>گنجیست از عشق که دلهای خراب است<br/>دنبال شمع چشم غزالی فتاده ام<br/>دستم اگر بطرف عنانش نرسد<br/>نوش از حدیث تلخ لبش جوش منزند<br/>آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است</p>  |
|  | <p>کام حزین خسته بیک نوشتمند داد<br/>جان مست باوه لب جابر جواب است</p>  |  |

گل و غنمت که صحرایم خرم از دست  
 هر چه از دست در ناخوش و غم خوش باشد  
 حلقه بندگی عشق با ارزانی  
 بکه تا و عده دیدار و قاس از دیار  
 منت ابر بهار از زرگ ترگان ایام  
 عشق کوشد و سیر انجام دل آشفته  
 بهتر آنست که سازم بر پیشانی دل  
 نه صدون گشت پی گوهر عرفان پیدا  
 طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد  
 سر سود از دکان زلف ترانیت چرا

خون گرمست که ناسور مرا حرم از دست  
 شربت وصل از تو یمنی عجزان هم از دست  
 که در انگشت سلیمانی با خاتم از دست  
 نگران چشم دل محرم و ناحم از دست  
 کشت امید جگر تشنه مارانم از دست  
 نقل گنجینه گل در گره شبنم از دست  
 سر از زلف بنارم که جهان به هم از دست  
 احترام ملک منزلت آه م از دست  
 پشت افلاک تعظیم دل با خم از دست  
 مگر آشفتنی خاطر دلما کم از دست

این جواب غزل و کشتن سعدیت خرمین  
 که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

چشم صاحب نظران پر پی نیاست که نیست  
 جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا  
 شور آشفتنی و شیشه سگره جانی  
 ناصح آگه نه از عشق خوشا حالست  
 در بساط نظر کور سودا دمان جهان  
 سبیل اگر در دکنه در قدح صاف شود  
 شور و فصل الجمل آرد بطرف با ویرا

سرخ ساده دلاان نقش تمناست که نیست  
 در کف صند آن گوهر یکیت که نیست  
 در کلامین سر از زلف چلیپاست که نیست  
 غم نهانی با پیش تو پیداست که نیست  
 خط آنادگی دیده بیناست که نیست  
 تنگی حوصله با مشرب هریست که نیست  
 زاهد از جاجویر آید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان  
 سر کونین یک فال سویدا پید است  
 بخون شور قیامت نفس شعل نشان  
 اگر آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند  
 داری از هر گل شبنم زده باغ خبر  
 بنود رسم و درنگی میان من و تو  
 حاصل عشق و عالم و جالست جمع است  
 دیده میزوی شاد و سری خوش دارند  
 هر چه باید همه در عشق مهیاست و ط  
 نکست برینست چشم جهان بینا کرد  
 سر و ناز تو ندارد و سر کوه بالان  
 در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند  
 نگه عجز چشم تو ترجمه میخواست  
 گفته اکنون بگفت بر صلیحت بدل  
 محار خاری ل گل از غم ببل دارد

عزت دست نمی گیرید ریاضت که نیست  
 در کتاب الله دل نقطه سیاحت که نیست  
 در کد این دل از اجل شکوخت که نیست  
 سر بر پید این خسته تنهاست که نیست  
 خبرت ز آبله بادیه پیاست که نیست  
 در گلت از محبت گل عناست که نیست  
 در شب وصل تو مار غم فرداست که نیست  
 بی نیانان ترا حسرت دنیا است که نیست  
 بقراران ترا جان شکیا است که نیست  
 گر توبی برده در آئی تپاش است که نیست  
 سلیه محنت شهر غمقات که نیست  
 در خیالی تو همه عاشق شد است که نیست  
 از کین غمزه بیباک تو برست که نیست  
 ترک چشم تو ز مرگان کیه است که نیست  
 رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدائی صنی با دکه میگفت حزن

گفته نیست غایتش تن است که نیست

با کور و لان نور تجلا نتوان گفت  
 مار آیتا شامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز بد و ملا نتوان گفت  
 چون آینه کز جلوه دیدار شود گم

از آمدن یک صبا برود از موش  
امروز ازین مرحله سامان سفر کن  
مستی آن طره بجدیت که باوی  
بیاری من از اثر مستی چشمیت

پیام تو با عاشق شد انتوان گفت  
درند هب با هشتب فردا نتوان گفت  
احوال پریشالی دلمان نتوان گفت  
درودل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود  
با عشق ز تسبیح وصلاتوان گفت

دیدگاه بر هم زدم سامان باغ از دست  
پای دردم من کشیدم شد گریبان گریخت  
غرم کوشش داشتم دانش بجزای کشید  
رنگ مطلب یقین خاکسرم بر باد  
تا سر آمد کوچه رای عمر از کار ماند

ذوق مستی دادم چون گل باغ از دست  
زخم از دنبال دل گنج فراغ از دست  
کوچه رای طی نکردیم سراغ از دست  
بوی از گلزار محبت تم دماغ از دست  
پسکه سوختم کف بهرم زافسوس دماغ از دست

زیر گردون داری بزخم مار زبون خرمین  
در شبستانی باین خلعت چراغ از دست رفت

تا شمع من زوده شد زنده دارفت  
دوچ و ناب حلقه آتزلت خم نجم  
افسانه کم گنبد که جوشید گریه ام  
آشفته است حلقه شوریدگان مگر  
آتش ز ناله تخمین نشان قناد  
دیگر گریه نیم چو سپو و سگلو گنبد

دود از سرم برآید دافک از کنا رفت  
کاری که کرد و دل منی کار رفت  
خواهم کنون ز دیده اختر شمار رفت  
حرفی از آن دو سلسله تابدار رفت  
خاری که بود از چمنم یادگار رفت  
دست من از که شمره ساقی ز کار رفت



|   |  |
|---|--|
| ای ساده دل فای حریفان نظار کن<br>یک ره گذر بجان نشیان نمی کنی | گلن کشیده ساغر خود را بهار رفت<br>عمرم چو نقش پابره انتظار رفت |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| زین جان بی نفس چه نواخیزد و خرمین<br>از ساز غمزه نتراد و چو تار رفت |  |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| تلقین حجت از لب جانم آرزوست<br>دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام<br>چون بهله خاطر از کف بیا صم گم رفت<br>ای ابر فیض برین آتش جلگه بار<br>کستر نیم ز شبنم حیران درین چمن | من کافیه محبتم ایانم آرزوست<br>با پیر و پیر بستن پیامم آرزوست<br>دستی حریف چاک گریبانم آرزوست<br>پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست<br>یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| ناید سرم بسد ره و طوبی فرو خرمین<br>خلل لوائی شاه خراسانم آرزوست |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| ز ان پیشتر که باده به پیکانه آشت<br>روی نیاز چون گل عناد و رنگ است<br>عادت بسخت روی ایام کرده ایم<br>بیگانه است در نظرم دور آسمان<br>چون مردک نمیرد از دیده خال تو<br>در آنشم ز نسبت شمشاد با قدرت<br>گر و خط از رخت نه نشیند آب تیغ | چشم نرم بگریه مستانه آشت است<br>کیسان دلم بکعبه و تجمانه آشت است<br>با سنگ کو دکان سرو پوانه آشت است<br>چشم همین بگردش پیاز آشت است<br>مرغ نگاه من بهمین داند آشت است<br>در غیر تم که زلفت تو ما شانه آشت است<br>این بوستان بسره پیکانه آشت است |
|--|---|

|                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق |  |
|-----------------------------------|--|

## مالا زبان بگرمی اخساره آفت است

در شب شبی که آن شده خوابی که مرست  
 ناصنع افسانه چه سازد بر تن آسانی من  
 زه بنام کامی جاوید چکاند لبم  
 عسذر تقصیر جان به که کنم خاموشی  
 چون شهر سختی ایام مرا کرده اسیر  
 که ترزد و فرخ نیست مرا نقد خیم  
 عیش شیرین من از دیده اختر شورش  
 ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کرد  
 بهوس گردن تسلیم تمام از عشق  
 گرچه لاغر بدنم شیرین تان نیست  
 گردنم که تمنای می از تاک نشد  
 بطراوت ز لب خنک ترا و دهنم  
 معنی از لفظ تنک مایه نگردد زخمی  
 پنبه عقل گر از گوش بر آید شنوی  
 رقصه افلاک بیانگ دل می باره نه  
 فکرت آنجا که سوار پیاده است سپهر  
 حذر آسودگی از شور جنون از عقل  
 عیب من گر نبود سوختگی می باید

شد جان غفلت ایام شبابی که مرست  
 نشتر افکار شود و از زرگ خانی که مرست  
 بالب شد فروشان شکر آبی که مرست  
 حجت آرای سواست جمالی که مرست  
 در نه سنگ بود پامی شبانی که مرست  
 از دل و دیده بود آتش و آبی که مرست  
 اشک تخت دین بزم گلای که مرست  
 تیشه بالستی دیوار غرابی که مرست  
 کشیدست سر از بصر جانی که مرست  
 از لعل عشق دل بر پت تابی که مرست  
 خیز ترا دیده دل نیت شرابی که مرست  
 تشنه سیلاب بر آید ز سرابی که مرست  
 تا بجنبه علم راست جنابی که مرست  
 شور مجنون دل خانه خرابی که مرست  
 مانع حکم ز بوبرست کتابی که مرست  
 نرسد دست مندوب کبابی که مرست  
 شهر آباد شد از حال خوابی که مرست  
 لب می نوش تراخت کبابی که مرست

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | خون رویت خرمین از درگ تانضم<br>دارد از باره دل زخمه ربانی که مرست     |   |
| نی زینوائی با کوه خورشانست<br>آب سرد غمی کو خون گرم جوشانست<br>کفر زلف اگر خواهد دل دین فروشانست<br>گوش پرده سنا زاهر رگی خروشانست                                    |   | می بزم ماه شب از رسید هوشانست<br>رگ چو شمع میوزد در تنم زقشنه لبی<br>چشم مست اگر باشد ز بند پارسائی گیت<br>تا اگر برید از چنگ محبت یانی گیت                   |
|   | رایگان خرمین ندی عهد تو بهار انرا<br>در چمن قلعستان گل بادده نوشتانست |   |
| منع حرم امر و زبر تجانه اسیرست<br>در دست تو بدست چو پیانه اسیرست<br>عقنای دلاست که بی دانه اسیرست<br>در دام سز زلف تو چو شان اسیرست<br>زنجیر بیا بید که دیوانه اسیرست |   | دل در بهوس نرگس ستانه اسیرست<br>چون آبله ام بود و در کف اکنون<br>مرغی نفستد بے طمع دانه بدامی<br>خوید که این مرغ دل بال شکسته<br>شوریده دلم باز گرفتار خون شد |
|   | مرگش مگر آزاد کند ورنه خرمین<br>خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست           |   |
| اندیشه شیرینی جانج آب بهارست<br>زخم نمکستان شکر خنده یارست<br>زین مرده دلاخان خائمه شمع فرارست<br>صد شیشه زیر کاکه دل بر مرده یارست                                   |   | تا تشنه بخون نرگس ستانه یارست<br>در عشق حلاست مرا چاشنی شور<br>از قوط سخن سنج بلب مهر خوشیست<br>بر هم ترنم چشم بهشامی جدائی                                   |

|   |  |
|---|--|
| <p>تا پنجه مهرگان تو در خون شکار است<br/>کارش همه باروزنه دیده تار است</p>  | <p>گل مسکن از شرم سنان است نگارین<br/>غمخانه دل مبتوی چرا تیره نباشد</p>   |
|   | <p>شععی چو تو در انجمن عشق خرم نیست<br/>هر چشم زدن اشک با آه و دچار است</p>  |
| <p>داغ غم عشق و سرمه آتش طور است<br/>در کشور لاغر بدنان کار بزد است<br/>پادشاه عشق صیقل دارد که دود است<br/>سامان بکباری این آه ضرورت<br/>در حلقه صاحب نظران دیده صورت<br/>بر آب چشیدیم دین بادیه شور است<br/>از شهد بوسه افکند عشق نفور است<br/>بی مغر که دلی که پراز باد غرور است</p> | <p>تا شمع دل فروخته نرم حضور است<br/>غم بر کمر موز نهاده گهران را<br/>ترسم که شوی خرج راهی عقل گرانجا<br/>ترک دو جهان گوی اگر مرد قانی<br/>آن ملک که در زیر نگین داشت سیلما<br/>جز مرگ که شیرینی جان خاک ره او است<br/>عاشق نشود شیفته حسن مجازی<br/>کی میزند از نشاء می موج پر زیاد</p> |
|   | <p>در دوزخ بجهان ز خیال تو خرم با<br/>اندیشه بهشتی است که جولا که جورت</p>   |
| <p>آتش طور فروغ رخ موسای دست<br/>مستی نه فلک از ساغر صبا می دست<br/>سینه سوختگان نزل مادامی دست<br/>سالم باشد که جنون بادیه پیاپی دست<br/>چشم صاحب نظران تو تماشا می دست</p>  | <p>صبح را لعل نور از دید بخیای دست<br/>در خرابات خم با ده پر زور یکی دست<br/>غیر محرم نکند جای دیگر گرم سپید<br/>خبر از لیلی از گشته خود باز یافت<br/>چهره حوران بهشتی عبت آراسته اند</p>  |

|   |  |
|---|--|
| پای پشیمانده ای که خیال رخ دوست<br>چرخ گشت شعله می پای کی باب از خنم<br>قطره اشک مرایی کل تر خار مبین<br>ز اب حیوان غنیمت زنده جاوید شدیم | سینه تا دیده پر از باره و عیال هست<br>نفسم سوخته آتش سودای هست<br>این گرانمایه گن زاده دریایی هست<br>کمترین مجسمه عشق تو احمای هست |
|---|--|

می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین  
دم جان بخش زون کار مسیحا می هست

|  |   |
|--|---|
| بر همین غم زبان ز نار بند انداز بوی<br>ز دیو کعبه فارغ ساخت مار طاعت<br>نمی آساید از گشت خست خاطر عاشق<br>بگاشتن میخامی سحر از زاده چو آتش | مغان آتش پرستی میکنند از دیدن<br>سجود بندگی کردیم در محراب برویت<br>بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت<br>باین نازک فرا جان تا چه آرد گرمی خویت |
|--|---|

دماغ آشفته ساز عقل سودای خرمیت را  
سمن زار بنا گوش است زلفن یاسن بوی

|   |  |
|---|--|
| آلهی به تبر بان سر گشت گمانت<br>دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت<br>قصه ساینی از غمزه جان شکارت<br>جبین چو جان بر زمین نیازت<br>بهم بر زوم بوی ویرد سرم را<br>ز سر گشت گمانت زمین نقش سپهر<br>شستیدر باشد دل عاشقا نرا | سرم خاک پای خرابا بتیانت<br>گل آتش سجان رخ از غنوت<br>قدر تیری از باروی شیخ کمانت<br>سرم دران خاک سرور و نیت<br>ندانم کجائی که جویم نشانت<br>خاک گرد و اما فکده کار و نیت<br>سواد سوز زلف غمبه نشانت |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>صغیری که خیزد ز زراغ کمانت<br/>چرا نیست پروای تشنگانت<br/>منم عندلیب کهن آشیانت<br/>بسوز و گداز دل عاشقانت<br/>بجایه شعیبت بغرش بانیت<br/>با این رهبان بدیر مغانت</p> | <p>خروش از نهادن اران برآرد<br/>اگر باده نبود بده شعله ساقی<br/>به برگ گلشن شاوگردان لعل را<br/>بر از فقیرین شب زنده داریت<br/>بجان حبیبیت بسر خللیت<br/>به زمار بندان به تسبیح خوانان</p> |
| <p>که بلب چنانی خرمین را سنجی<br/>یکی از شمع از جام دردی کشانت</p>   |  |
| <p>بر داغ کنون کرده نگردان قیامت<br/>این چاک گذشته زردمان قیامت<br/>تنگ است بجنون تو میدان قیامت<br/>بر چین شد از عشق تو دوکان قیامت</p>                                 | <p>عشقت بدل شور بیابان قیامت<br/>ناصر تو بر سوائی ما پرده می پوشان<br/>در شگ چه مقدار بود جلوه شر را<br/>امروز بر دشواریش دل رونق فردا</p>   |
| <p>چون غنچه کشیدست خرمین سرگردان<br/>از خجالت دیوان تو دیوان قیامت</p>   |  |
| <p>آوازه از کوی تو غوغای قیامت<br/>هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت<br/>هر چند که گشتم بسراپای قیامت<br/>سر مست نم رو تباشای قیامت<br/>در خاک برد خاک تناسی قیامت</p>        | <p>ای وقت شهیدان تو صحرای قیامت<br/>هم چشم تو بر هم زن بهنگامه محشر<br/>بی داغ تمنای تو یک سینه ندیم<br/>بزرگت من جلوه کن از ناز که خواهم<br/>از جلوه قیامت بهمان افکن و گذر</p>           |

|   |   |
|---|---|
| از میکرده چشم تو بر کس که خورده<br>زان وعده بفرادای امر فر که باشد<br>چون چشم تو ستانه سر از خواب آرد<br>اندیشه از حشر نزاریم که نیست | هشیار نگردد بقضای قیامت<br>فردای ترا وعده بفرادای قیامت<br>ببخود شده عشق تو فردای قیامت<br>با آتش سحر بران تو گویای قیامت |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| در کار خربین کن نگهی گرم که فردا<br>بهوشش بود بادیه پای قیامت |  |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| یاری که غمی میبرد از یاد شربست<br>ناصح بدم افسون که غمناکی عشقتم<br>دیدار طلب باش که در دیده مردان<br>هر جا که دلی بود بمجوره امکان<br>در راه تو چون گرفتند نیم زدن<br>گاهی شر از دیده فرو ریزد و گاه اشک<br>خاکستر دلمه همه بر باد فنا رفت<br>بنگاهم معشوق بود گرم ز عاشق | خون گرمی اگر هست درین بزم کباب<br>این گوش پر از زمزمه چنگ و رباب<br>آسودگی بر دو جهان یک مژه خواب<br>در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست<br>بیتابی و صبری که در گشت و شبست<br>کز لعل می آلود تو در آتش و آبست<br>برق نغمت باز چرا گرم غما بست<br>از آتش دلمه است که آنطور شبست |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| از دلق می آلود میسر سید خربین را<br>کایم گل و جوش نعل و عهد شبست |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست<br>حالی شده نیست مرا بسکه تغافل<br>همچنان گل حیران حجاب نظر تست | بر پیکر من شوق تر از چشم غزالست<br>یکبار نرسید ز عالم که چه حالت<br>گردیده کشانی همه جانم و دست |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>در دام خیمه زان شد ارم شکل خیالی<br/>آتشینه آن شمع بود ناقص و کامل<br/>روزی که شش سپیده ماشو که نیایی</p>   | <p>یکو سخیالت سرسک باغچه خیالست<br/>این قصه چراغی در هم غرق خیالست<br/>در جامم هم این باد که ارا با لعلست</p>  |
|  | <p>پرواز خرین از پی آرام است<br/>بر مشکند دام قفسه زالی را</p>   |
| <p>از داغ او سهرم بگریبان آتش<br/>دشمن نیست خمیر دل به قیام من<br/>پرده در حایت خود شمع طور را<br/>آویزه کنار و بر طفل اشک باد<br/>خوش باشد ای سپید ولی میتوان کشود<br/>گر قیامش نبود خبر غبار دل</p>                    | <p>رگ در تنم چو شمع رگ جان آتش<br/>پروانه که دست دگر بیا آن آتش<br/>داغ دلم که خیر سلیمان آتش<br/>سخت دلم که لعل بدخشان آتش<br/>داریم سینه که بیابان آتش<br/>اشکم که گوهر جگر کان آتش</p>                                      |
|  | <p>در دست صفحه را پر پروانه کن خرین<br/>چون شمع خامدات که افشان آتش</p>  |
| <p>آزادی ما از غم کوبین گران دشت<br/>رسوای ازل در غم عشق تو چه صمیم<br/>در پرده به تیر نگه هستی و پیداست<br/>زاهد توجه دانی ز حریفان مخان پس<br/>زین گوشه زندان بجهت پیر بر آئیم<br/>از جامم چه افسانه سنجید که مارا</p> | <p>مستی ز بسکساری ما اجل گران دشت<br/>این چاک بصد بخیه نیا هم نهان دشت<br/>هر باره این دل خدنگ تو نشان دشت<br/>فیضی که شب جمعه در روز رمضان دشت<br/>دل شد بدیار خود و مارا بزمان دشت<br/>هر که که غم داو شترانی به زان دشت</p> |



افسوده خزین از چشمتی پای بدین  
در راه خرابات چو دیدی که زیان داشت

|  |   |
|--|---|
| <p>کامم چشیدم هر چه نگاهش غنای داشت<br/>یک رفته نیست بی گل دامنم<br/>میز و قدم بودی و صفت خست مگر<br/>زنان بیشتر که بهره بی ارغوان کنی<br/>نمکین نیم که لب نه کشودی سپهرش<br/>حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست<br/>جانزایی تار و خست شمع دیده در<br/>تا بود فکر حال و خطی در خیال من<br/>شد موج زدن بقدرم اندیشه مطلعی<br/>در میکشتی نگار من از بس حجاب داشت<br/>دیشب بکوی او شدم از شک گل<br/>زلفش بقلم این همه سیر جم دل نبود<br/>زبان بیشتر که طبع شود نقش آبی گل<br/>روزی که نقش دولتم از بوی پاست<br/>مخفی نمادی از نظر نکته سنج من</p> | <p>زخم میکید تا دم شمشیر آب داشت<br/>در خانه چشم روشن من آفتاب داشت<br/>کامش بکوی خانه ما آفتاب داشت<br/>داغست چو برگ لاله در کباب داشت<br/>این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت<br/>از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت<br/>در آستین گرمی پا در کباب داشت<br/>هر نقطه ام چو نافه چمن مشکاب داشت<br/>از بسکه نبض خانه من اضطراب داشت<br/>پایانه در کفش عرق آفتاب داشت<br/>زنگ شکسته عجبی با آفتاب داشت<br/>تاتیخ آه جوهری از بیج و تاب داشت<br/>معاصر عشق خانه ما را خراب داشت<br/>مخل سحشم دولت بیدار خواب داشت<br/>دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت</p> |
|--|---|

سروی رسیده میکند آتش طلب خزین  
هرای خشک زده را بر شراب داشت

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| در خاطر خندنگ قضا هر بنیاد کی هست    | کرد آنچنان نگاه که خاطرش کی هست     |
| یار بیا چنانی تو که دار و جد زبانی   | داد از دل تو هر دل نامهربان کی هست  |
| جاریه هست در سرگرافی نازت چنانکه بود | دل خوش و غمزدان اگر هست چنان کی هست |
| انجام کار عشق ز آغاز به نشد          | بود اینچنین با ننگه سرگران کی هست   |

و ستان سراسی خامه جان پر در ستا حیرت  
سجده حدیث شوق هر دستان کی هست

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دار و سر آتش سو دای اگر هست         | باشد دل با عاشق شدای اگر هست      |
| در دایره عشق پریشان نظراوت          | آئینه صفت چشم تماشای اگر هست      |
| در سینه تنگ است که جولا ننگه لیلیست | مجنون مراد اهن جوی اگر هست        |
| در عشق بغیر از دل آواره نیست        | سود از دوه با دوی پیاپی اگر هست   |
| ایمل بنان امروزه برابر سر ترکان     | از بخت جگر لاله حرامی اگر هست     |
| از عالم حیرت زرد آئینه بیرون        | محو تو بود دیده بنیای اگر هست     |
| باشد بکفت آردونج امان خیالت         | در خلوت اندیشه تناسلی اگر هست     |
| ما طاقت نظاره دیدار نداریم          | برقع بکشا جان شکیبایی اگر هست     |
| یک شام رسد پای آغاز با انجام        | چون شمع بسر آتش سو دای اگر هست    |
| خویدیه پوشیده ناقص است کس نیست      | در دایره چرخ تماشای اگر هست       |
| در گور بدن چند کنی خاک نشینی        | از خویش بیا بخت الای اگر هست      |
| در راه طلب آینه فرسودن از می        | بگذر از بفرق دو جهان پایی اگر هست |
| حاجت رود از خویش بدرگاه کریم        | از طبع لیمیت تقاضای اگر هست       |

|   |   |
|---|---|
| طراح خزان کجاست درین باغ بید<br>در دجری اقبال سراز ناز برافراز<br>برکت دل جان مهر که آرای شکستیم<br>از جعد تیغ خست که جان تشنه لب است   | در جوش بهاران چمن آرای اگر هست<br>رخسار زیارت بکف پای اگر هست<br>باشیشه ماکینه خامای اگر هست<br>در مشرب مآب گوارای اگر هست  |
| گردید خرمین از نفست زنده جانی<br>باشد دم پاک تو میسای اگر هست   |   |
| دل گوا هست که در پرده آرای است<br>گر غرورت نکشد کلفت بهجتیم<br>نبود لائق حسن این بهی پروائی<br>نم فونی بدلم مانده خامی بشکن   | هستی قطره دلیل است که دریائی است<br>نگه عجز مر اعرض تمنائی است<br>داد دل گزمتوان داد مدارائی است<br>از شراب کمن اینجا نه نیانی است  |
| حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین<br>شور مجنون همه جا گفته که لیلای هست  |   |
| رسو شده عشق ترا چاره نکونیت<br>الوان نعم مایه عشق کشیده است<br>در بیعت پیران خرابات فتوح<br>از برگ و بهاریت آزرده و ناغم<br>از گرد غبار موس اندام فرو شوی<br>این بادیه پندور که پمانه و کراست | چاک جگر صبح منرا و از زونیت<br>آن زهر کرد است که مارا بکلونیت<br>خالی بود آن است که در دست غنیمت<br>کز رنگ بود با گل این باغچه نبوت<br>فروخت که این آب بکسیر بچونیت<br>در حوصله طاق هجرام و غنیمت |
| ای خضر بیا جرعه از کاک خرمین کش   |   |

## این شیرۀ نجات هر خشم و خویشت

بی زخم دل جان بخندان شدت  
مانند نخل بادیه هرگز نهال من  
شادم ز تخم سوخته دل که چون سبند  
جائی بزرگ سینه من شعله خیر نیست  
روشن بود صبح که چون مردان عشق  
ناقص بود چو سالک بی پیر و طریق  
ببند چه خیر از آخرت آشفته روزگار  
جز دل که هست قلزم این اشک معج خیر  
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ  
دل را غمی بر پیش نه در حساب است  
اشک خوشی برشته ترکان شیده ام  
از سر چو شمع سایه داغ تو کم مباد  
افسانه کرده است شمر را بگوتهی  
یارب نیم خیز و گاهان چه میکشد  
شمرنده امید خودم لعل یار گز  
داند ولی که زخمی ترکان یار شد  
باید که نون بخار ملاحت بسر هر  
نفسا من سیر نیست تمنای مردی

بی فراغ خوان عشق نکند انداخت  
بر دوش با جدت جهان شدت  
چشمی براه ابر بهاران شدت  
این مایه دوزخ آتش سوزان شدت  
تاج سر کسی ست که سامان شدت  
دیوانه که صحبت طفلان شدت  
تعبیر نیکو آب پریشان شدت  
لیقطره در دل انهر طوفان شدت  
گلشن گل انقیدر گریبان شدت  
هرگز خراج کشور ویران شدت  
لعل چندین خورشید گل کان شدت  
این چتر زرنگار سلیمان شدت  
زلف سیاه دل تو که پایان شدت  
روی که تاب بلی اخوان شدت  
خضر این طمع بچشمه جوان شدت  
کاین نهر است از تم جهان شدت  
پای که غیر الفت دامان شدت  
از دیوانه هند که انسان شدت

|   |  |   |
|---|--|---|
|   | از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین<br>یوسف شکایت از غم زمانه شدست          |   |
| عهد و پیمان لبش با لب پیانگیست<br>طره خم نمجش در شکن شانه کیست<br>دل از خود شده جلوه ستانه کیست<br>این جرس نیست ندانم دل دیوانگیست  |  | یارب آن غنچه دهان زمینی کیست<br>دست بیباک که با سبیل او گشت<br>باده ناب چنین هوش نمی پردازد<br>ناله هست ز پی فاصله ناز ترا  |
|   | جلوه زو جوش خرمین از دل نازک مارا<br>آخرا این شیشه به بنید بریانی کیست |   |
| با این دل برشته کیا با احتیاج نیست<br>خورشید حشر را بقیاب احتیاج نیست<br>در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست<br>رخساره ترا بکتاب احتیاج نیست<br>حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست<br>تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست<br>در خشک سال زرد با احتیاج نیست |  | بهستی غمت بشر با احتیاج نیست<br>کو دیده که تاب جمال تو آورد<br>کام بیک تغافل ز دیده کن تمام<br>از جوش عرق شود فشره برگ گل<br>تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد<br>گمذار مصحت دل سی پاره در بغل<br>صوفی چو ت بند و از احسان منغیرش |
|   | نا اهل را بر شو کلکم خرمین چه کار<br>این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست |   |
| هر سبزه چو تیغ آبدارست<br>در راه تو چشم انتظارست  |  | گل به تو مرا بدیده خارست<br>از نقش قدم به فروز تر   |

|                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| چون لاله زرداغ دوری تو            | خون در دل و دیده در گن است             |
| درمان بزار در دمنده است           | دشمن که بجان بهیتر است                 |
| دریاب بپرستی خرن را               |  |
| کز لعل لب تو در خار است           |  |
| بگره عارض او خط غنبرین پیداست     | چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست      |
| محبت بدلت کرده گویند اثر است      | از التفات نمان تو خنجرین پیداست        |
| ترجمی که مرا استخوان کاهش غم      | برنگ پنبه و انجم ز آستین پیداست        |
| ز نام تقوی من بلکه سرگردان شده    | که از چین تو چون موج باد در چین پیداست |
| گرفته ام آنکه نهفتی ز خلق خون مرا | خندنگ غمزه خور زیت از کین پیداست       |
| بخلق خوش شده شهرو جهان لیکن       |  |
| کم التفاتیت از خاطر خرن پیداست    |  |
| نخلم از گریه در آبت و مهر پیداست  | تا فلک آتش آبت و اثر پیداست            |
| و عده دلرا بدعا های سحر پیدادم    | و ده چه سازم که شب بچرخ پیداست         |
| موشگافان جهان تب تابند تمام       | در خم زلف تو آنموی که پیداست           |
| خطر اگر بود دلم بی بد بانش می بود | خضر راه من قضیده جگر پیداست            |
| دل و دین رفت در اول که از دست خرن |  |
| یکی تا بکشد کار نظر پیداست        |  |
| فرسوده ز نعمت شده دندان بدبابت    | لیک از گلک یک روز دنیا سود نبت         |
| فرصت که بدست تو متاع سره بود      | تیر است که جبهه است ز آغوش گنت         |

در باغ هوس خسل تنها چه نشانی  
از ریگ روان بیش بود چاه درین راه  
پیغوله دنیا بود جای نشستن  
صوفی از سلوک توبه حاصل که نگردید  
رنجت شود آسودگی دولت جاوید  
ای سر و چنان سایه ز من باز گویی  
بیان محبت گسل نه آنکه قدیمست  
بخوام فرو رفته ببر طره بر چنین  
خم شد ولم از بار دل خود ز سر بری  
بر رسم که رسائی نکند بایه سنجتم  
زان جام نکه کی رسدم باده گساری  
از داغ دل من چه خبر داشته باشی  
ما را هوس بوسه دهد لب بگزینان

بر نیست ز جازمه سواد خزانست  
سکشن شومای نفس که داوند خفست  
شد سر راهی است قدم بگشایست  
تقوی بلد راه خرابات معناست  
گر عشق ستان زخم سود و زیانست  
پرورده ام از ناز میان دل و نجات  
پیوند رگ جان من موی منیت  
ای چشم تماشای دود عالم نگارانت  
یارب ناکشد بار دل پیر و نجات  
ای مایه اقبال بلندست مکانست  
جائی که سپهرست ز خونتابه کثانت  
ای آنکه بدامن شرابست نشانت  
شیرین مینانند ز خیاره کثانت

آتش نفسی داغ دلی چو تو خرم نیست  
تا شیر کند در جگر سنگ فغانست

بیک تن ازین عاشق دلخسته کنی نیست  
شیر افکن مرغان اسیرست خروشم  
تا چند توان داد نفس بیده بر باد  
گوشی بخروش من دل دار که فز نیست

عمریت که بایم عیسی نفسی نیست  
دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست  
چون فی همه فریادم فخر باد نفسی نیست  
زین قافله رفته صدائی جری نیست

|  |  |
|--|--|
| <p>مار از وفای تو جز این ملتفتی نیست<br/> دور مرغ بی چل من خوار خوشی نیست<br/> میسوزم و از بسوزن آگاه کنی نیست<br/> خویشک چه عجب بگرم و بدو دوستی نیست</p>   | <p>همراه رقیبان بگذران سر خاکم<br/> خوابت زرد برق و ریختن منم<br/> محصل این مرده و فلان شمع خرام<br/> عجب چه خبر از لوح جوان هر دو مشغولم</p>  |
| <p>پوشیده خرمین از شب صبح رخ خویش<br/> دل با که نفس است کند منتی نیست</p>  |  |
| <p>علاج زبده شکست ساعیر خراب است<br/> بیا صید بطمی کن که نخیر خراب است<br/> مر از نقیص این رخ خوش از پیر خراب است<br/> که این بی پروا گفتند ز تاثیر خراب است</p>   | <p>بر از خویش زان وقت شکیر خراب است<br/> ز دام محکومت سجد و سجاده ل بر کن<br/> خراب گردن ساعیر فدای جلوه ساق<br/> منج ای شیخ از من که سخن بپرو بگنم</p>  |
| <p>خرمین در دوش من است ز چون و نه پنداری<br/> تو زانکه که یار محراب و او شیر خراب است</p>  |  |
| <p>از بادیه شبانه گذشتن شعور نیست<br/> بستان مگر فدای تو زان خفقور نیست<br/> تازنه تو مجلسیانرا خفقور نیست<br/> گوئی مرا بکلبه ماراه دور نیست<br/> این شیوه با سحر می آید خفقور نیست<br/> یادخت بسینه کم از برق طوقور نیست</p> | <p>بی شمع می نهم دل و دیده نور نیست<br/> اکنون که ساقی از بی هم جام میدید<br/> آرام دل چنان تو مکن نمی شود<br/> یکره اگر پیر ستم آئی چه می شود<br/> ایضا و میر تقی میر و بی هری و جفا<br/> یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد</p> |
| <p>تا میتوان خرمین بسحر حریف عشق را</p>  |  |



| از ابد اگر کنایه نقد قصه در نیست   |  |
|--|--|
| <p>کام آشنا با حضر روزگار نیست<br/> داند کسی که محنت بهستی کشیده است<br/> آسوده اند از غم ایام پیو دان<br/> نغمه چو آفتاب ز جای در آشت<br/> دایم دلم چو لاله بر هم نمیرسد<br/> از خود جدا شسته و آسوده خالم<br/> داری طبع زودیده شوخ ستارگان<br/> چشم بد زمانه بود در کمین ما<br/> در یاب فیض صبح بنا گوش یار را<br/> زلفش حواله دل شوریدگان کند</p> | <p>بزر ز بهر غصه در شک روزگار نیست<br/> در دمی بهتر ز دور و سر روزگار نیست<br/> در ملک و چشم خیر روزگار نیست<br/> سودی امیدم از مهر روزگار نیست<br/> این خون گرم در جگر روزگار نیست<br/> کاری مرا بشور و شتر روزگار نیست<br/> آب حیا که در گهر روزگار نیست<br/> خرم کسیکه در فطر روزگار نیست<br/> تا شیرین فیض با سحر روزگار نیست<br/> هر فتنه که زیر سه روزگار نیست</p> |
| دارد خرمین اگر چه ره عشق خارها<br>اما جوراه بر خطر روزگار نیست   |  |
| <p>دل خوردن عشاق تو کار دگر نیست<br/> دل بنهیده بستیم بر نیزنگ بهاران<br/> سگرم سر غش غبت اندیشه خورتاب<br/> عقبا نکرفته است چون گوشه غفلت<br/> گر کم سخت آن هن تنگ نیست<br/> بسیار بیدام و قفس افتاده گدازم</p>   | <p>این لقمه باندازه سر کام و دبان نیست<br/> اکن رنگ که است در برگ خزان نیست<br/> آن موی که چون رنگ جانم بیان نیست<br/> در وادی آوار گنیم نام و نشان نیست<br/> راه سخن میج بآن غنچه دبان نیست<br/> صبا و بوی صحبت انجی شهر جان نیست</p>   |

|  |  |
|--|--|
| مردم نه بهین از اثر چشم تو مستند<br>شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم<br>در دایره گردش افلاک ندیدم<br>یک رنگیت ای شوخ چاکر و بجانم<br>بارست روان صحبت گردونی شود<br>سلطان که بود و پنی آزار رعیت | آن شیوه که هست که آشوب جهان نیست<br>بالعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست<br>چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست<br>این شیوه که از صحبت مهتاب کتبان نیست<br>بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست<br>گر گیت در افتاده درین کمان نیست |
|--|--|

در سینه خرمین آه من سوخته پیداست  
چون شمع که در پرده خالو من نهان نیست

|  |   |
|--|---|
| بارستم یار گرانست و گران نیست<br>یارب چه شنیدست از غیار که امر فر<br>حرفی ز دهانش زیانست و جان کو<br>بوئی نه و رنگیت بر خساره جهان جا<br>گرد و بگلو بسکه گره سوخت نفس را<br>سگرشته کو تو شدند آبله پایان | جان بازی عشاق ز نیست و زیان نیست<br>با مانگه یار جانست و جان نیست<br>رازی میانش بیانست میان نیست<br>در گلشن تصویر خزانست خزان نیست<br>مار اسبق گریه و است در روان نیست<br>ای پناه پراز سنگ نشانی نیست |
|--|---|

پیداست خرمین از نفست بوحی نیست  
در جیب تو این شک نهانست و نهان نیست

|   |  |
|---|--|
| عشق اگر یار شود سود و زیان نه نیست<br>بی محبت بجوی خرمین ناستانت<br>ای که مستغرق اندیشه بجوی سراب | سر جانانه سلاکت غم جانانه نیست<br>حاصل علم و عمل درد و جهانانه نیست<br>مکیدم از خویش بر کون مکانانه نیست |
|---|--|

چه شد از تو به اگر در منجی شکی دارم  
منت ست اینک شکست کمر دوان  
بیکی جبرعه می جام دنگین می ششم  
جلوه کاغذ آتش زده دارد جگر دم  
رشته الفت ما و تو بود و زود و سل  
حسرت از دیده حیرت زده خود دارم  
تا کی از اشک گنم گونه گاهی گلزننگ  
ساقیا پابر کاست چمن باده بیار

پیش ابر کرم پیر مغان انیمه نیست  
ورنه بر دشتن کوه گردان انیمه نیست  
پیش بی پای و سران نام نشان انیمه نیست  
دانع حسرت بدل لاله تان انیمه نیست  
فرصت صحبت متنا کبان انیمه نیست  
چشم آئینه بر دیت نگران انیمه نیست  
باده در ساغر خرمین جگر ان انیمه نیست  
تکیه بر عهد جهان گذران انیمه نیست

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین  
رگ ابری بچمن نه اله فشان انیمه نیست

بگل ترانه مرغان بنیوا عجب است  
دلم بسینه کنون که ز غفلت خون شد  
به زره داد بدیوان آسمان نه بری  
چنین گشته ترا شیوه پس بوالهوسان  
بدر از فاقه نیکان نکو نخواهد شد  
زبان تیغ بر نرمی نمی شود کوتاه

فسون دوستیم با تو میوفا عجب است  
تسلیم بنگه های آتش عجب است  
که پیش مدعیان عرض غایب است  
نکاستیم تو بویگان آتش عجب است  
سموم را سر بر ای صبا عجب است  
ملا مت بحر یفان بیجا عجب است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد خرمین  
نگاشته تا منقلب تو گویا عجب است

داعی که ز شور آید اشکم نمکین است

صد محشر شورید گیش زیر نگین است

این بخت جگر از ته دندان بگذارم  
 لوح مهر خویش بخون مرده شستیم  
 آن دل که بقوی دروغ شیخ حرم بود  
 ای محالیه ساطره کما یاد نیست هست  
 چون نقشش مژده و جهان کاشایش  
 عمرم نفیون رفته و آن موی دشته  
 بر شمع محبت شده صرصر دم سوزش  
 فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد  
 دها چو صند بسته میان آگیش را  
 ای دل بعبود ساز نگاهش و آرزو

چون مستم از مانده عشق هست  
 دیگر فلک سفله چرا بر سر کین هست  
 در دورنگاه تو صحنه نه نشین هست  
 از دلشدگان تو یکی مانده چوین هست  
 آن گوهر بکدانه که در خانه زین هست  
 آسان نشود رام کسی مشکلم این هست  
 آن ماعظ فسرده نفس دشمن دین هست  
 بار تو دور و دوریست که بروش بدین هست  
 ابرستلم حاکمه و دشمن هست  
 چون غمزه خونخوار بلای کمین هست

در باغ نه بلبل سحر و شست نه قمری  
 گمش همه امروز بفریاد حزین هست

تا نقش خط آن آئینه خسار کشیدست  
 از لب شبل فسانه آن لعل درازست  
 دارد بر بهت و نظر ممرت مرگان  
 بازی بگران سنگی عشق تو ندیدم  
 طار بر سر زلف سیاه تو عجب نیست  
 کافر کاشد ز آتش سوزنده و فوج  
 با آنکه دلم از زلف افتاده یارست

آئینه بنج پرده زنگار کشیدست  
 شمع سحر انگشت بر نهار کشیدست  
 خاری که سر از دیده خونبار کشیدست  
 عمریست که دوش دلم این بار کشیدست  
 گر حلقه بگوش مهر خسار کشیدست  
 جوری که دل از بجز تمسک کشیدست  
 بیانه ازین میگرد بسیار کشیدست

باز

|   |   |
|---|---|
| از زهد چهل ساله شد خشک مانم<br>بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز<br>صد میگرد خون پیش کشیدست لب<br>ز آن روز که سر بر خط تسلیم نهادم<br>از دور بنظاره رسوائی عیشم<br>از پهلوی لاشه بدنی محرم بدم<br>بی چاک گریبان زرسدل کیشاد می<br>حسرت کش دیداری و نهجانه یار<br>دادی بگفت نفس هوا بسکه غنائ<br>ساقی ز دیار خود نیم خمیه برون زن | از دست که این ساغر شیار کشیدست<br>شیرین سخنی فی زلب یار کشیدست<br>تا کار بر بگشینی گفت ار کشیدست<br>آسود گیم دست ز کردار کشیدست<br>منصور سر اسبچه از دار کشیدست<br>آن گوهر یک دانه بر بوقه یار کشیدست<br>بید و چرا دست از یار کشیدست<br>تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست<br>بر گرد تو گردون خط پر کار کشیدست<br>تا بر سر پرده بگلزار کشیدست |
|---|---|

محروم ز باغست خرمین بلبل مستم  
بونی گللی از رخسار کشیدست

|  |   |
|--|---|
| آوازه ام از رتبه گفتار بلندست<br>با جلوه او در چه حالست وجودم<br>دیر است که منصور پدید ازین شلخ<br>یک رشته کبی گوهر ذکر تو بود نیست<br>کوته شمرم مدحیات ابدی را<br>بر خیز که خود را برسانیم بدامی<br>کوتاه شد افسانه فی باطنه دعوی | نامم چونی از گلک شکر بار بلندست<br>از خار و خشم شعله دیدار بلندست<br>هم با ملک انا الحق زدن از دار بلندست<br>تسبیح تو از سجده در نار بلندست<br>زلحف سیه یار و شب تار بلندست<br>تا ناله مرغان گزینار بلندست<br>مارا شکرین نغمه ز منتقار بلندست |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>نبود بره مصر خرمین چشم امیدم<br/>بوی خوش بار از در و دیوار مانند</p>  |  |
| <p>زان شرار کینه نهان در دل خارا میوخت<br/>مست من کجاش ز میخانه بر دل آید<br/>رخ زمی با که برافروخته بودی که در شک<br/>سینه چاک ز بس آتش سودا تو داشت<br/>کفر و دین را نکست برق خرمین ده داشت<br/>شمعسان روی تو در چشمم گرم آتش زد<br/>عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت<br/>بود از ساقی مالدوش بس مجلس گرم</p> | <p>شمع در انجمن و لاله بصحرای صحت<br/>مفتی در سوره را دفتر فتوای صحت<br/>طره آتش کده در دل شیدا میوخت<br/>آب در آبله بادیه چپا میوخت<br/>شیخ در صومعه رسا بکلیسا میوخت<br/>خس و خار مره ام در دل دریا میوخت<br/>دل گرم خس و خاشاک تنها میوخت<br/>رنگ در ساعری با ده بینا میوخت</p> |
| <p>ز آتشین جلوه من شهر کبایت خرمین<br/>آه ازین برق که در خرمین دلهای میوخت</p>   |  |
| <p>غبار کلفت ایام آتشنا نگذاشت<br/>خیال جلوه نازش بهانه می طلبد<br/>تو آمدی و من خویش منفعل ماندم<br/>هلاک گوشه دامان بے نیازی تو<br/>شبان شکر ترا داشت زیر لب تقسم<br/>کرشمه نیم نگه کرده بود تا موزم</p>   | <p>میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت<br/>بینه شیشه و لاله شکست و پا نگذاشت<br/>شار راه تو جانم شتم حیا نگذاشت<br/>بشمع کشته من منت صبا نگذاشت<br/>بچرخم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت<br/>مروت دل بیگانه آتش نگذاشت</p>   |
| <p>خرمین از ان سگ کو تا بچشم منم</p>   |  |

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | که استخوان مرا ذله ها گزشت  |   |
| <p>آتش دلالت چشمه حیوان عاشق<br/>         نسیج لعل سلسله لب جناب عاشق<br/>         این آتشی که در دل سوزان عاشق<br/>         نغمه غامی حشر خواب پریشان عاشق<br/>         دامن اشک رخ گلتا را عاشق<br/>         شیرین تبسم شکرتان عاشق<br/>         زمار کفر و سبوح ایمان عاشق</p>                          |   | <p>اعلمت حیات بخش دل جان عاشق<br/>         شوریدگی برون زرد و از دماغ<br/>         زنگاره و برق خرس پندار کفر و دین<br/>         مریگان بهم نمی از رخ ز شور مستغیر<br/>         باغ و بهار عشرت مادر کنار است<br/>         گر شور بسته تو نمکدان بدایع بخت<br/>         جبل المتین زلف ترا نیست کوتهی</p> |
|  | <p>بر خاست دور خط تو شور از دل خرمین<br/>         ایام نغمه سنجی دستان عاشق</p> |   |
| <p>مگر که زیر بار دل است<br/>         سر این فتنه در کنار دل است<br/>         گره مدعا بکار دل است<br/>         گل اشک است تو بهار دل است<br/>         گل پانیده چنار خار دل است<br/>         دین تا هست شمر سار دل است<br/>         لب خاموش زوال فقار دل است<br/>         نا توانی که زیر بار دل است</p> |   | <p>تن سختی کشم نزار دل است<br/>         دل از ان طره در پریشانی است<br/>         نه کند ناوک و دعا اثری است<br/>         چشم تا کار میکند مارا<br/>         چمن عشق را خزان نیست<br/>         عرق شرم ابر از دریاست<br/>         صف دشمن زبان بسته شکست<br/>         میگذارد چو رشته گوه هر</p>           |
|  | زدم آئینه یکس دار خرمین   |   |

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | نفس پاک هم غبار دل است  |   |
| <p>بهای تیر ترا طعمه استخوان نیست<br/>که قفل خامشی عشق هزاران نیست<br/>بهار در قدم چشم نهفتن نیست<br/>سپهری سرو پا گرد کاروان نیست<br/>گلیمت دانع که مخصوص بتان نیست</p>   |   | <p>چه دولتیست که در دلت ای حیجان<br/>تو خود و بپریش من لعل جانفزا کیش<br/>چه شد که دست من سرگشته غم نیست<br/>عنان گسته تر از شوق لاله کان سیم<br/>روست لاله اگر کاشته دشت پیش کفم</p>                               |
|  | <p>خرین از خانه بدوشان این گلستانم<br/>همیشه مشت پر خورش آشیان نیست</p> |   |
| <p>جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست<br/>زالال چشمه حیوان سجویا نیست<br/>که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست<br/>بجمله در دلت این گردش سوار نیست<br/>سپند آتش غم جان بقیران نیست<br/>کینه سرکشی سرو پا بیدار نیست</p> |   | <p>هزار رنگ گل دانع در کنار نیست<br/>مرشحه تسلیم زنده میشود دل و جان<br/>بخضم عمر صبر و دعوی نمید بختم<br/>ز جانخواسته بیجا غبار هستی من<br/>ز خال کنج لبی رفته صبر و آرام<br/>ز خاک سوخته خورشید من آفتاب نیست</p> |
|  | <p>خرین اگر بد بازی کشد سخن چکنم<br/>سیاهستی گلک سخن گذار نیست</p>      |   |
| <p>مه را نمک نگار من نیست<br/>ان نیست که در کنار من نیست<br/>مخصوص بروز کار من نیست</p>  |   | <p>خورشید بحسن یار من نیست<br/>محرورم بود همیشه عاشق<br/>نومیدی عاشقان قدیم است</p>   |



|  |  |
|--|--|
| <p>در دیده اشکبار من نیست<br/>         زان پیش تو اعتبار من نیست<br/>         کس نیست که خاکسار من نیست<br/>         کاشفته چو روزگار من نیست<br/>         این کار بختیاری من نیست</p> | <p>خبر نخت دل بغم سرشته<br/>         خاصیت عشق خاکسارست<br/>         هر چند ز عشق خاکسارم<br/>         زلفت تو بود بسجده شکر<br/>         منع هم چه کنی ز عشق ناصح</p> |
|--|--|

وصلت خرمین نسلی دل  
 غم دارم و نغمه کار من نیست

|  |  |
|--|--|
| <p>بمقدور متاع سر بار تو جانست<br/>         غم نیست اگر پیشدم عشق جواست<br/>         زان روز لب غنچه زخونتابه کشاست<br/>         دل خون شد و مغرور بی از تو بهاست<br/>         هم بزم رقیبان شده این گل آنست<br/>         این غازه گری لائق خسار زناست</p> | <p>از بسکه ترا خوی عشاق گزینست<br/>         گزینشت دو تا شد سر سر و تو مسکات<br/>         ته جسرعه از ناز بگلزار افشاندی<br/>         جان رفت و نگر دمی گذری بر خاکم<br/>         زمین پیش چنین در نظرت خار نبوم<br/>         گلگون و دولت نبود در خور مردان</p> |
|--|--|

ز افسانه گرم تو خرمین جانم و لم خست  
 فریاد که این ناله آتش نفسانست

|  |   |
|--|---|
| <p>صد شمع فروخت خشت فانوس هاست<br/>         گوزن مفرقه دیگر شده فانوس هاست<br/>         ای ساده لان خرده سالوس هاست<br/>         دلبر بکنا بود مهوس بوس هاست</p> | <p>احساس مبدل شد محسوس هاست<br/>         دل کافر دیرست ز لبیک حاصل<br/>         زاهد چو کند جامه مصحف مفریبید<br/>         لب بر لب و دارم و حضرت کش عشقم</p> |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>یارب چه علاجت پریشانی دل را<br/>خیزد زوری بر نفس آوازه دولت<br/>از دوست بگویند نکریم تسلی</p>  | <p>زلفش بکفت و خاطر مایوس بهست<br/>کاؤس شد و زمره کوس بهست<br/>این هر دو بدست کف فوس بهست</p>   |
|   | <p>دربار که پادشاه عشق خربین را<br/>سرخاک شد و ذوق زمین بوس بهست</p>  |
| <p>هر چه بستیم و کشودیم عبث<br/>راه مقصود بجائی نرسید<br/>غفلت از حادثه دهر سبک است<br/>عجز هر دو جهان تنگ فضا است</p>  | <p>هر چه گفتیم و شنودیم عبث<br/>پاس پر آبله سودیم عبث<br/>در ره سیل غنودیم عبث<br/>بال پرواز کثودیم عبث</p>   |
|   | <p>عالمی چهره باگشته خربین<br/>عبث آئینه زد و دیم عبث</p>   |
| <p>بازنگ لعلی تو بیهوا چه احتیاج<br/>خون نزار دل ز لب موج میزند<br/>از جان گذشتگان جهان یار میکنند<br/>قامت نهال و چهره کل و طره سیمین<br/>لعلت مرا بوسه تواند غنی کند<br/>سرمایه دو کون بهر گوشه خفتست</p> | <p>بازگست بسا غریبنا چه احتیاج<br/>لعل ترا به باد و حرا چه احتیاج<br/>عشاق خسته را به میجا چه احتیاج<br/>گلشن قوی ترا بتاشا چه احتیاج<br/>بذل کریم را به تمنای چه احتیاج<br/>با خواجہ رندی سرو پارا چه احتیاج</p> |
|   | <p>بیرون منه ز دایره خود قدم خربین<br/>دارمی دل کشاده بصحرای احتیاج</p>   |

|  |  |
|--|--|
| ای در نظر ناز تو سلطان گدازم<br>از منتهم آزاد به عشق تو که دارم<br>نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان<br>انصاف کس دست به باز محبت<br>عاشق بر دانه بخت بدیوان گدازم<br>پیمان تسلیم شکسته است خمارش | آیا خبرت هست ز حال دل مایه<br>در دمی که نبفتد سر کارش بدو<br>در بندگی عشق تو شد طاعت مایه<br>جانهای گرانمایه نیامد به مایه<br>بگسستن دل مشکل امید و مایه<br>رندی که نذار و خبر از درد و مایه |
|--|--|

غوغای خرمین ست ز فریاد فطری

با کلی که نباشد نکند کوه صدایه

|  |   |
|--|---|
| بنود خطری در ره بی پا و سران<br>چشمان تو مست می نازند مبادا<br>بر بمنزله لب نشود موی میان<br>گرچه هر خوی تو فتا دست سنگ<br>در مانده سامان تهیدستی خوشم<br>نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی | برهن نرند قافله یک روان<br>قسمت زیادت بخونین جگران<br>با گرنگد از دست لغت میان<br>با مازچه روح و جفا با دگران<br>دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان<br>دل را خبر نیست از آن مخ و دمان |
|--|---|

ناکامی و کام تو خرمین نقش بر آبست

امید نه بندی بجهان گذران مایه

|   |   |
|---|---|
| مایم و دل آرزوی یار و دگر<br>هر شکلی از دولت عشقت شده آس<br>ما از طبع وصل تو عشق گذشتیم | فاصله برسان خورده دیدار و دگر<br>دل مانده همین عقده دشوار و دگر<br>گذر ز هم آغوشی اغیار و دگر |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| طرفی که من از عشق تبان بسته ام است<br>سهلست اگر چرخ نگرود و بمرام<br>مستیست که در مان دل سوخته است | در خاک بر دم حسرت دیدار و دگر هیچ<br>محسوم نگردد کسی از یار و دگر هیچ<br>ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| بر تاب خرمین از دو جهان دیده دل<br>عشقست درین ابریه در کار و دگر هیچ |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| صور قیامت دید نامه مرغان صبح<br>چون دم عیسی دهد مرده لانا حیات<br>ظلمت شبها بلاست عاشق مجبور را<br>عاشق بخواب یافت دولت دیدار را<br>در وجدائی بکاست گریه کی ساعت<br>ریب جبین ساخته طره شب رنگ را | پرده دلها درید چاک گریبان صبح<br>طلوع صبح آیتست آمده در شان صبح<br>ز رنگ زد و لایبر و چهره تابان صبح<br>دیده بیدار بر و فیض گلستان صبح<br>شمع شبتان گداخت از تن بجران صبح<br>رنجته آن مه لقاشک بدان صبح |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| بادهل صد چاک خرمین صبح چه میکند<br>شور قیامت بود چاشنی خوان صبح |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| آسان ند به پیمان سرشار شود سرخ<br>حرف حق منصور در من نبرد ام روز<br>گردون نکند چاره رخساره زردم<br>مجنون من آراسته صحای خون<br>بزمی که تو از می جو گل از پرده درانی<br>ریزی بطن من نه اگر رنگ سبزه | رخسار بخون خورون بسیار شود سرخ<br>وقتست از خونم علم دار شود سرخ<br>آن گونه بیک جبرعه چه مقدار شود سرخ<br>از سفید گل آلبه ام خار شود سرخ<br>از جام صالت رو دیوار شود سرخ<br>از خون بر مین گن زنا ر شود سرخ |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| گر دومی لعلی عرق از چهره آلت<br>آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است<br>کا و دستلم کان بدخشان جگر را<br>رین باده که من کرده ام از پرده اصل | از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ<br>دل شد چو هفت تالاب سوزنا شود سرخ<br>از گوهر من روی خریدار شود سرخ<br>بیند خدایا رخ اغیار شود سرخ |
|--|--|

چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت خن

روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

|  |   |
|--|---|
| ای نگاه تو پی غارت دلمها گستاخ<br>شمع را بال و پر مرغ فطر سوخته است<br>شرم صن تو سجده است که با اینده شود<br>شیشه بائی دل ارباب فارغیت است | غمزه شوخ تو بامو من ترسا گستاخ<br>نتوان دید دران چهره زیبا گستاخ<br>نکشود ست کسی چشم تماشا گستاخ<br>بسیر کوی محبت نه منی پا گستاخ |
|--|---|

نقد یوسف صفقان قلب بونیت خرمین

من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

|   |  |
|---|--|
| بهل آهنگ سلطان درین کاخ<br>اگر شیری که از موری زبونی<br>وز خشان میشود مانند خورشید<br>بهار غنچه کشن تیغ از نیست | سر آور با پریشانی درین کاخ<br>مزن طبل سلیمانی درین کاخ<br>جبین از سحره افشانی درین کاخ<br>بود سر در گریبانی درین کاخ |
|---|--|

نیفتانی خرمین تخم امیدی

که باز آرد شیمانی درین کاخ

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| یاد و صبری که دل از چرخ دار نمود | بخوانان من تیغی دران غنچه دیو آرمود |
|----------------------------------|-------------------------------------|

|   |   |
|---|---|
| <p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود<br/>در میان من دیدار اسم من یار نبود<br/>کار بر سوختگان انیمه دشوار نبود<br/>خار اندیشه بر پیراهن گلزار نبود<br/>طلوع گردن بگلو حلقه زار نبود<br/>یوسف مصر سر سر رود بازار نبود</p> | <p>حسن در سپهرین عشق تجلی میکرد<br/>دیده احول ادراک نمیدید و نمی<br/>شمع من بر پیرنی خبر پر روانه شد<br/>بلبل از غنچه منقار بدین گل داشت<br/>داشت جافاخته در جامه کینائی سر<br/>لیلی پرده نشین انیمه دیوار شد</p> |
|---|---|

شب که میزد در قلم این تازه غزل خامه حزین  
مستی بود در گش را که خبر دار نبود

|  |  |
|--|--|
| <p>کود و صحرایه جاع صه فریادم بود<br/>قاف تا قاف جهان بزم پر یارم بود<br/>سینه تاجلوه که شوخی صیادم بود<br/>آه اگر عهد فراموشی او یادم بود<br/>که سری باشکن طره شمشاد بود<br/>یاد آن سلسله موحلقه اورادم بود<br/>مره در قبضه او خنجر فولادم بود<br/>چون جریس در کف اگر بچ فولادم بود</p> | <p>شور سودای تو در کودکی استاد بود<br/>سختی بجز ز دشیشه ناموس سنگ<br/>رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد<br/>ترک یاد او ریش دفتر نیانم داد<br/>فعل وارون من از حلقه کیسویست<br/>پیر شوریده سر صومعه قدس منم<br/>چشم بیدار گری جبره زخوم میزد<br/>چاره عفت ده خاطر توانستی کرد</p> |
|--|--|

شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم  
قتلی سوخته از خامه میزادم بود

|  |  |
|--|--|
| <p>بزم صیانت و غم هجر جانست که بود</p> | <p>دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p> |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| لب فرو بستنی از ناله نفس خست سبند<br>سکوت مهمل خلیج مهمل که چمن پیر گشت<br>لذتی نیست بازرقص خون غلطیدن<br>چه خمار است که از خون دو عالم شکست<br>عشق اگر زب و دخت سلیمانی را<br>سجده در گردن من مصلحت وقت ننگند<br>آتش عشق جانست ولی از چه سبب<br>لبت اکنون نفیوان میبرد از خویش را<br>حیرت از سحر تو ننگ داشت خبر از شوم | دل می تاب همان گرم فغانست که بود<br>بر رخ کا همیم آن رنگ خزانست که بود<br>همچنان بسمل بابال نشانست که بود<br>چشم مخمور همان دشمن فحاشت که بود<br>خاتم ملک بآن نام نشانست که بود<br>ورنه ز نار من آن موی نمیت که بود<br>گر می دروغ تو با دل سخنانست که بود<br>ورنه این باده بکامم دگرانست که بود<br>همچنان نمیده برویت بگرانست که بود |
|--|--|

حرفی از سوز دل دل لبب ورده خمرین

یک سخن شمع صفت در زبانست که بود

|  |   |
|--|---|
| اندر پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد<br>دل از خم زلفش چه خیالست ایام<br>امر و زمر مهربت مردانه ساتی<br>افسوده دلی نیست ز حد شو چون کوه | پوشد بلباس گل از خار بر آرد<br>چون آئینه که ز سبزه رنگار بر آرد<br>بنیاد غم از ساعه سرشار بر آرد<br>تا بنجودم از خانه خسار بر آرد |
|--|---|

بوی سر زلف تو در طرح بسبیل

آهی که خمرین از دل افکار بر آرد

|  |  |
|--|--|
| من کشته زخمی که اجل را خجل آرد<br>زلف تو شب خون به بتان گچیل آرد | جان بنده آن تیغ که چاکلی بیل آرد<br>سید که رسد از سر کوی تو دل آرد |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>بستم ز خجالت ره قاصد که مبادا<br/>در محفلت از آتش دل غیرت شمع<br/>خالیست کنارم ز گل آن گر ز کجاست</p>   | <p>پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد<br/>از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد<br/>کز دیده آغشته بخون بخت دل آرد</p>  |
| <p>آلوده خرمین از تن خاکیت روانم<br/>سبیل که تو بران قدش راه گل آرد</p>  |  |
| <p>سینه چمنی دلم را از پی تسخیر می آید<br/>جنونم آنقدر باشو دارد در ره شوش<br/>بیا و عشق چون نر بچک اندیشه دستم<br/>خضر را چشمه سار ز نرگانی باد از زانی<br/>سرت گرم شکیب نیست از صفت میدانی</p>                                       | <p>غزالی در هوای صید این نخچیر می آید<br/>که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید<br/>که خون کوکهن آخیز جوی شیر می آید<br/>مرا آماجیات از جدول شمشیر می آید<br/>اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید</p>   |
| <p>شکار و هنر شست تنها چاک خدا بد شد<br/>خرمین از سینه آمم بسکبی تاثیر می آید</p>  |  |
| <p>تن دیده اندازین جانم ندیده اند<br/>آنها که آورند بسبک در نظر مرا<br/>قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان<br/>ز آوارگان دهر شمارندم اهلان<br/>جمعی که شکشان سلیمانم کنند<br/>لب تشنگان بادیه شوق سبیل<br/>تبهان زنده لاف بیدان گفتگو</p> | <p>نام شنیده اند و شایانم ندیده اند<br/>بیچارگان بکوی معانم ندیده اند<br/>بر آستان میکده شانم ندیده اند<br/>در لامکان قدس مکانم ندیده اند<br/>فرز نگین زمین و زمانم ندیده اند<br/>آب حیات شعر روانم ندیده اند<br/>آنانکه ذوالفقار ز باغم ندیده اند</p> |



|   |  |
|---|--|
| گر بانه اندر دوزخ و جوی گران گدا  | چالاکي ز دوست و عیانم ندیده اند  |
| پوشیده است دیده تا دیدگان خمرین   | عشقهای منفرجه که نشاتم ندیده اند   |
| گر میباید بچاکم و با ناله و دیوانه بپزد<br>منزله کار است با شوخی هرگز نسا و دیوانها<br>سر ایاب که لبریز ویم خود را نمی یابم<br>ستم خنجر بکینم میکشیدستانه می آید  | شکایتهای خمرین مرا افسانه بپزد<br>بدستم و انفع عشق خدیش را بچانه بپزد<br>هنوزم آن بت دیر آشتا بیگانه بپزد<br>نگه ساعز زخوم نمیزند میخانه بپزد  |
| خمرین ویرانه مارا بطلع نیست تعمیر<br>دل را یار از خود بخیر بختانه بپزد  |  |
| بغیر از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد<br>بکف خیری ندارم تا شارب مقدس سازم<br>سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی<br>حلاوت نیست در گفتار آن شکر شام طبعی<br>بهر کشور و فارا عمر باشد عرضه میدارم<br>بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقا<br>بخشد دل فرود می تیره روزیهای ختم را | بلی ویرانه جز سیلاب معاری نمیدارد<br>که در دست آن جان و مقدار می نمیدارد<br>گرفتار غم عشق تو عجز از می نمیدارد<br>که منظور نظر آنیت ز خساری نمیدارد<br>متاع بی بهای ما خریدار می نمیدارد<br>که امین شایخ گل در پای آن خاری نمیدارد<br>سوز و لذت همچون شبنم شب تازی نمیدارد |
| سرم با دوا خمرین خاک روان خانه پردازی<br>که بر دوش کسی را آزادگی یاری نمیدارد   |  |
| نگه زنگین تر از گل میکند روی که او دارد   | ز دل صد بیده ناز که تیر و خوشی که او دارد  |

|  |   |
|--|---|
| سیه روز و داغ آشفته و خاطر پریشانم<br>رم و حسی نگاه و بخت اوه آرامم<br>جبین کعبه و دیرست برخاک نیاز او<br>ندارد و گرفتار با تغافل غیبت کار افزا<br>سیم برین سر در گریبان زرد و از خجلت   | چنین می پرورد بخت مرا موی که اوارد<br>نجمارم را بشور آورده هوئی که اوارد<br>چه محرابست یارب بلاق اروی که اوارد<br>نگه را می زید چشم جادوی که اوارد<br>بکنعان میفشاند استین بوی که اوارد   |
|  | خرین آشفته عالم آه از آن هوشنا نینما<br>بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که اوارد  |
| دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد<br>از و عده وصال غم از دل نمیرود<br>گل گل شکفت داغ تو از دهنم نلم<br>هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد<br>سیکند کاش چاره بنیابی مرا<br>از دل نمیرود و بصال اید برون<br>با بقیر اری دل عاشق چاکند<br>یا تو ب که میگزد گرم از دلم<br>در دیده لب که برق نگاه تو گرم بود | هر کار کرد یار فراموش کار کرد<br>نتوان میوی باده علاج تخار کرد<br>این شت برق تاخته آخر بهار کرد<br>این حلقه کمان چقدر نا شکار کرد<br>مشاطه کز لبت ترا تا بدار کرد<br>خونیکه در دلم ستم انتظار کرد<br>حسی که آب آینه را موج دار کرد<br>چون برگ لاله سینه من اعدا کرد<br>اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد |
|  | موج بسم خوش آن غنچه لب خیرین<br>داع دل مرا گل صبح بهار کرد  |
| خدا و راتم آسودگی شاید هم نگمارد   | ز قید هر دو عالم عشق آزاد هم نگمارد   |

نیز

|  |  |
|--|--|
| ز تاثیر محبت و قفس چشم انقدر دارم<br>باندک الفتی زان تغافل بشیه و لثام<br>نخاکر شوب تمحیرت دست زفته از کارام | که از درد فراموشی صیادم نگهدارد<br>اگر می افکنند از دیده دریادم نگهدارد<br>جنون پیر خراب است آبادم نگهدارد |
|--|--|

خرین آن کودک شورید چاه عالم این بستانرا  
که باز بنحیر هم نتواند استنادم نگهدارد

|  |  |
|--|--|
| طرب معیوب من گوشه بیت الحزن دارد<br>کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد<br>غزال شیرگیر ز گسستش با ستغنا<br>صدوت در پاس گوهر بسته میدارد زبان<br>توان اینست حال شب بیا و صالشی را<br>بدرمان دل پر خون من بر آب نقشی<br>سز و گریستون باز دیار و عشق ظالم را<br>سجود بجز کمر هم از دستش نکند نیاتکم | چمن استین چشم ز بلوی پیر من دارد<br>نیاز ببلبلان باز نینیان چمن دارد<br>نگاهی بسیه چشمان صحرائی خشن دارد<br>لبخاموش منجی از ان شیرین سخن دارد<br>ز آه آتش آلودی کشته شمع انجمن دارد<br>لب پیمانه پیغامی بان پیمان شکن دارد<br>کدامین لاله رنگین تر ز خون که بکهن دارد<br>کعبه طاعت من کار با حبیب کفن دارد |
|--|--|

نمی آید خمرین از دست من پس دل نازک  
که این میامی بر زوری از عشق کهن دارد

|  |  |
|--|--|
| دل در شکن زلفت صبح طری دارد<br>در عریبه میباشد چون کعبه تقاضائی<br>در میگرد خاکم را پیمانه کنی یارب<br>ای دل نشوی غافل از فیض نیاگوشتش | محتاج بناگوشت فرخنده بشی دارد<br>مهرگان تو پنداری از ما طلبی دارد<br>شاید دل حیرت کش لب بلبلی دارد<br>در پرده سوا و خط صبح عجبی دارد |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| افسانه کند خوابش آشوبی است را<br>بی رخ نشد حاصل نه کفر نه ایمانم   | دل سیده در کوبش شور و شغبی دارد<br>از تکیده تا کعبه هر جا ادبی دارد  |
| بکشی خزین چشمتی کان مهر جهان آرا<br>در محمل بر زده لیلی لیلی دارد  |  |
| سر گرم فنا فکر و گر هیچ ندارد<br>جز شورش آفاق به عالم خبری نیست<br>بیوده بود زیر فلک بال فشان<br>بیرون نتوان کرد سر از جیب لاجم<br>جاییکه بر آید ز کین تیغ تغافل<br>یکدزد تهیدست ز رفت از دست<br>آنجاکه نظر باز بود دیده دلها<br>آسوده گرازش گشت از آره جدایی<br>تا هست لم بی قفس و بند اسیر است<br>آن لعل می آلود کبابی نکین و تر<br>ساقی بی ناب فلک شستی مایه را<br>آن کینه که بر مهر و وفا دوخته بودم<br>در محرم عشق تو یا پس نگذازم<br>تا ساحل بیان رسیدیم و شستیم | شمع سحری برگ سمنه هیچ ندارد<br>آسوده دل با که خبر هیچ ندارد<br>این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد<br>این خرده بخورده من تر هیچ ندارد<br>جز داغ دل ایش سپر هیچ ندارد<br>تا لیون زمان نی که شکر هیچ ندارد<br>میخوب غم حیرت هیچ ندارد<br>تخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد<br>زندان و فراه هر چه هیچ ندارد<br>در آتش ازین بخت جگر هیچ ندارد<br>این لجه پر شور خطر هیچ ندارد<br>غیر از زرد داغ تو و گر هیچ ندارد<br>اشفاق شهادت غم سر هیچ ندارد<br>این تنگ فلک با که گند هیچ ندارد |
| محمود محمل خزین نگران در آن  | محمود محمل خزین نگران در آن  |

|  | بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد  |  |
|--|---|--|
| <p>پروای اشتیاقم ویرا آشنا ندارد<br/> درد هر پست همت افتاده جاندارد<br/> جوری چنین سس رنگی هرگز روا ندارد<br/> شوخت مشرغ سرو اما دا ندارد<br/> از ناله لب فرو بند اینجا هو ندارد<br/> عمری در فتن تو آواز پا ندارد<br/> کاخ محبت تو هرگز منا ندارد<br/> خز عشق مشکل مشکل کشا ندارد<br/> نقش کشت و کعبه خبریک خدا ندارد<br/> خاطر نیکش اید مفضل صفا ندارد</p> |   | <p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد<br/> دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد<br/> خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان<br/> یگانه است در یابی قامت قیامت من<br/> ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورت<br/> دوش از بریم چو رفتی آگه نگشتم آری<br/> ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی<br/> کای پند دلرا انداختم با تش<br/> نمال زشت و زیبا یک جامه میشیند<br/> تا صبح سینه از درد پیر من نهفتی</p> |
|  | <p>پایان نمی پذیرد شور خزین مست<br/> حسن است اندازد و عشق انتها ندارد</p> |  |
| <p>بهار عاشقی مرغ چمن را دی نمیدارد<br/> که علم عاشقی حاجت پتا دی نمیدارد<br/> کرا از دست لیل دیدی فریادی نمیدارد<br/> سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد<br/> دیار بر بهمن هم دیر آبادی نمیدارد<br/> که سر در دهن زلف پریادی نمیدارد</p>   |   | <p>گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد<br/> سحر منچو اند بلبل در گلستان این کتاب<br/> اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی<br/> درین صحرای صید رحم آید کز زبونها<br/> نه تنها غارت ناز است در اسلام دزدی<br/> که داین نقشه دیدی قیامت گاه نجات</p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p>خرمین آندل قرارش چون بود در سینه حرام<br/>که زخم از غمزه قمرگان جلاوی نمیدارد</p>  |   |
| <p>بغیر از نرم خاموشی که آوازی نمیدارد<br/>بساط عشرت ناز که از جان ارد آرمی<br/>همچو میل شوید گرد از پیشانی صحر<br/>تو نازک دل چرا از نامه سن رومی تابی<br/>نمیگردم اگر گرد دست خاطر زنجانی<br/>شجاری شعله عشق افکند از سینه بیرونش</p> | <p>که دایم را از را دیدی که غمخیزی نمیدارد<br/>لب پرخنده گل هرگز آوازی نمیدارد<br/>بغیر از گریه دل آئینه پروازی نمیدارد<br/>که دایم شاخ گل مرغ سخن میگوید<br/>که بال مرغ بسجسته پروازی نمیدارد<br/>دل کبکی که زخم از خچل بازی نمیدارد</p> |
| <p>گلستان جهان را دیده ام با عهد لیبا نش<br/>خرمین ام در چون من غم پروازی نمیدارد</p>   |   |
| <p>چشم چرخیت شراب نمیکند<br/>آن ماهیم که از آفت عشق تو سینه ام<br/>آسوده فسانه شوریده نمیکند<br/>مهرم که باد را بجز غم گذار نیست<br/>غافل چراستان همه ساقی ز کار من<br/>محرورم تر باد کس از من با شقی</p>                               | <p>از یکد و جریه مست و خراب نمیکند<br/>دریای آتش و کباب نمیکند<br/>غوغای حشر چاره خواب نمیکند<br/>چرخ که سیل فتنه خراب نمیکند<br/>افشده است و باد ناهم نمیکند<br/>رنجیده آن نگاه و عجب نمیکند</p>   |
| <p>نه خار بگذارد نه خاک قدم خرمین<br/>آن سرگران هیچ حساب نمیکند</p>   |   |
| <p>صبح وصل به بنجم اثر چه خواهد کرد<br/>مرا که جام تغافل زهی بزم صال</p>  | <p>به تیره روزی شام سحر چه خواهد کرد<br/>فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>   |

|   |  |
|---|--|
| شراب مهر بخشد ترا ز زاری ما<br>اسیر عشق نخواهد سرفراخت خویش<br>ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبارا<br>کسی بستر نه تقلید خیره چشم مباد | بکام خشک لبان چشمت ترجیح خواهد کرد<br>بمخ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد<br>آرامیدگی ما سفر چه خواهد کرد<br>بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد |
|---|--|

ز رنگ حادثه دهر اعلیم حسین

دل شکسته مارا دگر چه خواهد کرد

|   |  |
|---|--|
| در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد<br>بهین جرم که از کوی تو دور افتادم<br>سرگرد در ره تیغ تو بنیت د چون گوی<br>دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا<br>دوش منیگفت طبعی بسرا بالینم<br>غمت اندیشه یاران همه از یادم برد<br>سر قدم ساخته از خویش رو و کعشق<br>گر گشت عشوہ گری منجی باده فروش<br>دیدم هر کس دوش ناز ترا میداند<br>آب تیغ تو نشد قسمت تاشنه لبان<br>گر کشانی گره از گشته ابرو چه شود<br>زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز<br>این حدیثی ست که هرگز نه پذیرد پایان | دمن وصل تو از دست رها نتوان کرد<br>ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد<br>ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد<br>طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد<br>در و عشقت دریغا که دوا نتوان کرد<br>در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد<br>سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد<br>دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد<br>که ملاهت بمن میسر و پا نتوان کرد<br>جور ازین بیش بار باب فدا نتوان کرد<br>حقده خاطر نامیست که دوا نتوان کرد<br>عشق و جان بازی ورنه پایا نتوان کرد<br>عرض جوهر تو بدیوان جزا نتوان کرد |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| سر بسر دفتر افسانه مایک حرفست   | سخن عشق ازین بهتر ادا نمواند کرد  |
| می برد مصرع حافظ دلم از دست خزین  | تکبیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد   |
| دل شاد در ندی آشام دارد<br>چو گوهر دل عارف از لنگر خویش<br>خلاتند در دیده صد غیش خارش<br>نه از بخت داریم شکایت نه از چرخ<br>بگرد عذارش خط کافرست این<br>بود تنگ از نام رندی که در عشق<br>ز آئینه طلعت یار پیدا است                | جسم دور خویش ست تا جام دارد<br>درین بحر رشویش آرام دارد<br>ز یک چشم خوابی که بادام دارد<br>مرا یار بے رحم ناکام دارد<br>که صبح امید مرا شام دارد<br>غم تنگ دارد سر نام دارد<br>با هر چسب در پرده ایام دارد                              |
| خرین از گران گران حرف عشقت<br>نه آغش از دارد نه انجمام دارد   |   |
| فقرم کجا ز جسد دینا زبون شود<br>بی شفقت ناخن خارا تراش عشق<br>سودای زلف یار بدیوانگی کشید<br>در قلعه می که شورش عشقت ناخدا<br>خاکم بباد رفت و زیادم نمیرود<br>در سینه شکسته دلان تو آه نیست<br>ورزش از نیست عقل فلاطون کم از شراب | موج سراب دام ره خضر چون شود<br>نزدیک شد غبار دلم بیشتر شود<br>منکری که در دماغ باز جنون شود<br>بالدنجویش قطره و دریا می غون شود<br>عشق آن خیال نیست که از دل برون شود<br>چون بشکند سپاه علمها نگون شود<br>هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود |



|  |   |
|--|---|
| هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ   | از خون دیده چهره مرا لاله گون شود   |
| عمری که هست بایه آزادی حزن   | حیف است صرف محنت نیامی و شون  |
| <p>مطرب روستی زو شیار نباید شد<br/>چون کوه تراشیدیم بر برق زخم تیشه<br/>اندام درشتان را در کار بود سوهان<br/>گر حق نتوانی شد کیماره مشو طبل<br/>بیکار خمش باشد از یاده در بهتر<br/>از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار<br/>سستی دولت را خست خمار آخر<br/>با آبله بگذارد یک عقده نکشود<br/>از میکده تا کعبه از کعبه به میخانه<br/>موزون نی و داری عوی سخن سنجی<br/>آسایش منزل را دنبال روی دارد<br/>ترسم با جل میرد بی غمزه اوزا هد<br/>چون مهر نغز روی ای ناله مرنجاش<br/>گل میشود خندان نالیدن بلبل را<br/>میگویم و میگویم میگویم و میگویم<br/>از هجر جویتیه سی باید نشوی عاشق</p> | <p>افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد<br/>در کار گم صورت بیکار نباید شد<br/>از کاره چو بد بینی هموار نباید شد<br/>چون سجه نگرددیدی ز نار نباید شد<br/>کردار چو نتوانی گفتار نباید شد<br/>برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد<br/>زین ساغر و افکن سرشار نباید شد<br/>در راه وفا کمتر از خار نباید شد<br/>آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد<br/>نامنصفه عیاری تو معیار نباید شد<br/>چون راه نمیدانی سالار نباید شد<br/>قربانگه عشقت این مردار نباید شد<br/>بیدر میان ما دیوار نباید شد<br/>از زاری ما جانانگیرار نباید شد<br/>بی یار نباید شد بی یار نباید شد<br/>از مرگ هرسانی بیار نباید شد</p> |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | از یار خرمین ندی مصراع شای را<br>از یار بهر زخمی افکار نباید شد   |  |
| دل آزاده با خدا باشد<br>میرسد به نفس نسیم وصال<br>ای رحمت قبله گاه مشتاقان<br>عاشق از دست غمزه ات تا کی<br>جلوه تا چند در جهات کنی<br>کفر زلفت تو را هنر گر دو<br>ریخ برام سر و ز تا فرو سوزد<br>جسده کن در لباس کتیائی<br>می تو حید را بسا عنبر کن<br>دل چو خالی شد از خیال خودی<br>هر چه عاشق کند خدا کرد دست | فکر نسیان ما سوا باشد<br>خنک آن دل که آشنا باشد<br>کس مباد از درت جدا باشد<br>کشته تیغ ابستلا باشد<br>از تو هر گوشه فتنه باشد<br>نور روی تو را بهما باشد<br>نور بائیکه در هوا باشد<br>تا من و ما تمام لا باشد<br>حسره ز زهد کو قبا باشد<br>حسرم خاص کبریا باشد<br>نکته بر عاشقان خطا باشد |  |
|   | هر که فانی شود ز خویش خرمین<br>من را فی فتنه را باشد  |  |
| از عشق تن سوخته جانان گل دارد<br>ز عریان شده مجنون مراد حسن صحرا<br>افزود غم عشق ز غمخواری ناصح<br>بسل شد نرم جنبش تیغ مژه میخواست  | زین شعله بیباک نیستان گل دارد<br>در سینه دل از تنگی سپیدان گل دارد<br>در دیت دلم را که ز در مان گل دارد<br>دل از کمی جور من را دان گل دارد  |  |

در شور محبت بود غیر لب ما  
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم  
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجود است  
 آن خط بنا گوش که محرم بلبش نیست  
 از زلف کجست برست نشد کار دل ما  
 بنود عجیبی که نکش در بارنگاهم  
 در رکبذرت هستی با جلوه پستان  
 پیشت بسراغندگی مهر و وفاست  
 بر جوش خط سبز شد آن کج و تیغ  
 شد صرف غبار غم دل شک و دغم  
 از جسم گرانج رد دل سنگست شرابم  
 رشوه تسلیم ریخته برگرد کسادی  
 از طعنه دشمن نشود در بنجه دل ما  
 این تیره شب از غفلت یافت نرازی  
 اندام دهد سختی دوران بدستان  
 خود داری یوسف نزد آتش زبلیجا  
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن  
 آواره کند قافله آرام جرس را

زخمی که در آغوش نکندان گله دارد  
 از کوتهی دست گریبان گله دارد  
 زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد  
 خضریت که از چشمه حیوان گله دارد  
 این گوی سر سینه جوگان گله دارد  
 مرگان تو از سایه مرگان گله دارد  
 گردیت که از افشاندن امان گله دارد  
 عهد تو ز مهر و شنی سیان گله دارد  
 این طوطی مست از شرکستان گله دارد  
 سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد  
 شمع من از بن تیره شبستان گله دارد  
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد  
 خاطر زشتای شکر نادان گله دارد  
 از بالش پر خواب پریشان گله دارد  
 افکاره بد بین که ز سوادان گله دارد  
 خار مهوس از چیدن امان گله دارد  
 از جان نفس باخته جانان گله دارد  
 از مهری ماول مالان گله دارد

ساقی قدحی با ده به پای خرمین را

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | <p>کز زهر دل تو به پشیمان گاه دارد</p>  |   |
| <p>همان گرمی که با همه در میان تو گید دارد<br/>شکستن کشتیم را غرور آب ابقا دارد<br/>بهار از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد<br/>چنین کاینه را عکس تو لبر ز صفا دارد<br/>بستر ز لیده مویم سایه بال مهاد دارد<br/>شر را گرم ز قناری چو انگی پیش پا دارد<br/>محاسن اینکه کیدم کاروان محمد دارد<br/>سپندم عقد بای مشکام مشکلا دارد</p> |   | <p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد<br/>حبان خوشترین چون بگذرد دریا کند خود<br/>ندارم فرصت آن کز سبونی تیغ نریم<br/>عجب نبود که جوهر حلقه بیرون گردد<br/>ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان برد<br/>نه بینی غلظت از دامن سبزی دست نگذاری<br/>شوی گر کینفس غافل بیابان گنجواشی<br/>بچنگ عشق آتش دست با کفایت از جنتی</p> |
|  | <p>خرمین از حلقه آردا و کان چمن سر بر دل ام<br/>زمین کلبه ام از نقش سلیله بویا دارد</p> |   |
| <p>ز بوی گل دمانم فکر و امن چیدنی دارد<br/>درد گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد<br/>که صبح باد چو فرصت خندیدنی دارد<br/>بکشت تشنگان از بر قبح باریدنی دارد<br/>کنون در پیش پای تو بهمان غریبی دارد<br/>و بان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد</p>  |   | <p>بعد میو فایان آشنی بر جبینی دارد<br/>ز بهم چون گیسو شیرازه دفتر بهار انرا<br/>بیکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم<br/>دل تفسیده دارم ز مخموری بیاسا<br/>هوشم فشان از بهار و خاک تر دامن<br/>کند قمری ز سر و بل از گل قصه پرداز</p>  |
|  | <p>خرمین افسانه کوته گریان خج ابا نخلت را<br/>سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد</p> |   |

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد  
 فردوس بر درفشک بران سینه گرمی  
 جنت قفس تنگ بود مرغ ولی را  
 سرهای سران ناصیه لاله عذاران  
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد  
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت  
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم  
 آن شد که از کام بر دلخی بجزان  
 صد صبح بر آید ز گریبان شب ما  
 اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد  
 با آنکه سر لبی سر و سامان خود نیست  
 کوه شود افسانه شبهای جدائی  
 بر هم زدن مهر که گرم قیامت  
 پیغام صبا زنده جاوید نسا زد  
 کو بزم وصالیکه دل ساده من باز  
 صبر دل عاشق کم و غمهای نسیا

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد  
 کاشکده حسن دلارای تو باشد  
 کاموخته زلف چلیپای تو باشد  
 خاک قدمی کابل فرسای تو باشد  
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد  
 آن نشاء که در جام مصفا تو باشد  
 در سینه همان نقش تمنای تو باشد  
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد  
 گزینشی از زلف سمن ساسی تو باشد  
 آهیم علم از قامت رعنائی تو باشد  
 خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد  
 گزینش از لعل دلا ساسی تو باشد  
 در قبضه ترکان صفت آرای تو باشد  
 این مرحمت از لعل مسیحی تو باشد  
 آئینه صفت محو سراپای تو باشد  
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزن را

عمریست که در بند یکایم تو باشد

خورشید رخسار تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد

|  |   |
|--|---|
| در جبهه شرکان جفاکش تو جانا<br>هرگز نرنزد لبیل شوریده نوایم<br>چون مان توان از سر کونین گذشتن<br>چون صبح ز پس دم اگر حاضر وقتی<br>چون شمع درین بزم محالست برآم | یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد<br>از سینه صفیری که غم اندوز نباشد<br>تا همی از طالع فیروز نباشد<br>آنروز که هست که نوروز نباشد<br>هرگز سر حریفی که زبان سوز نباشد |
|--|---|

جز کلاک خوش آننگ امر و خیر نیست  
مضارب نواری که نو آموز نباشد

|   |  |
|---|--|
| منع اسیری که زخم خار ندارد<br>گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بسدم<br>بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت<br>بس که گریزان را شنائی خلغم<br>دل عبت افتاده در هوای طپیدن<br>مشهد پروانه است عالم بالا<br>فتنه دوران نمیرسد به نگاهب<br>طلعت ماه مرا بمر چه نسبت<br>جمع سازی دل از ترحم دوران<br>در شکن برق آشیان نگذاری | هیچ نشانی ز عشق یار ندارد<br>هیچکس این چشم پر خمار ندارد<br>دل خبر از چشم اشکبار ندارد<br>عکس در آئینه ام گذار ندارد<br>قلزم عشقت این کنار ندارد<br>کشته شمع قدرت مزار ندارد<br>چشم توکاری بر دزگار ندارد<br>جلوه سرو مرا بهار ندارد<br>دوستی دشمن اعتبار ندارد<br>باغ جهان نخل پایدار ندارد |
|---|--|

کینه دشمن کجا حریف دیند من  
سینه آئینه ام غیب از ندارد

|   |  |
|---|--|
| خوشا شمع می که سرتاپا بسوزد<br>مرا پرورده عشق خانان بسوزد<br>جنون بر آتشم ز در طوفان<br>منم موسی دلم شمع تجلی<br>دم گرمی که من دارم عجب نیست<br>دمی گرمی نهان در سینه دارم<br>امید این بود کان من عاشقان<br>نداستم که آتش یاره من | بازد با خود و تنها بسوزد<br>شدار من دل خارا بسوزد<br>ز داغ لاله ام صحرای بسوزد<br>ز تاب سینه ام سینا بسوزد<br>که در پیمان ام صبا بسوزد<br>که گر آبی زخم دنیا بسوزد<br>زگر میهای مرا اندازد بسوزد<br>سیندم راز استغنا بسوزد |
|---|--|

خرین آبی حریف آتش نیست  
در آغوشش دلم دریا بسوزد

|  |  |
|--|--|
| عسم تو گویند گلنار که با سازد<br>دوباره زندگی حشر مرگ موحدیت<br>غور و ناز تو دارد ز لطف مایوسم<br>چو گل بسینه صد چاک من چه مخیزی<br>جدا برگ نگر و ز آتش ناروئی | بعشق هر چه پس آرد کمی سازد<br>ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد<br>عجب که بوی تو باقا صبا سازد<br>نغم تو پرین نجیب را قبا سازد<br>که از بیم بختن های آشنا سازد |
|--|--|

خرین بسینه دلی فارغ آرد و ادا  
که درد عشق بر لهنای مبتلا سازد

|   |   |
|---|---|
| دل هر قطره دریای اسرار تو می شد<br>کجا پروای آه و غمناش بلبان دار | حباب بی سرو پا هم مواد تو می شد<br>گل خنجرین جگر هم خاطر افکار تو می شد |
|---|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>خراب افتاده مردم در سوختن کجای تو خونی<br/>         باین خاری کجا و خلوت آغوش ه یام<br/>         و شمشیر زارت یارب از مار و مکر داند<br/>         کجا مغروری حسن تو و سودا خام</p> | <p>بلای جان عالم چشم سیر تو می باشد<br/>         که بوی گل پریشان گرد کد از تو می باشد<br/>         حیات جان بآب تنغ خوشخوار تو می باشد<br/>         که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد</p> |
|---|---|

خرین از ناله ات این فرغیم پیش ازین  
 و فایگانه یار دل آزار تو می باشد

|  |  |
|--|--|
| <p>دل در حنم لعل او سودا می گردد<br/>         با جذبه شتاقی باشد دو جهان گامی<br/>         افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد<br/>         در محاسن ما یک کس بهشمار نمیکرد<br/>         صحرائی طلب دارد در هر قدمی طور<br/>         گر عشق نهان باز در باغ و عجبی نبود</p> | <p>با سلسله دیوانه غوغای می گردد<br/>         در دامن دل عاشق صحرائی می گردد<br/>         این باده زور آور میانی می گردد<br/>         در جام مگر ساقی صهبای می گردد<br/>         هر رنگ درین ادی سبای می گردد<br/>         در پرده دل مجنون لیلیای می گردد</p> |
|--|--|

پیدا است خزین مار از دلق می آلودش  
 کین رند حسد را باقی تقوای می گردد

|   |  |
|---|--|
| <p>بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردد<br/>         بدو آسمان افتادگان را نیست امید<br/>         نمی آرد برین بزرگساز صبح قیامت هم<br/>         بکوی عشق یک طرا می باشد خبر دارم</p> | <p>شهید خنجر مرگان شدن جبر و گرد دارد<br/>         مگر بار از خاک آن حلقه فقر اکبر دارد<br/>         که میگوید شب حشرت نصیبی مسخر دارد<br/>         بهر جا که شود دل طره شب و خبر دارد</p> |
|---|--|

خرین نیم نسیل را بطلان نیست پروازی



|  | که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دار  |   |
|--|---|---|
| <p>بنام شیشه می راک صافی طینتی دارد<br/> نزد استم که باز زندگانی نغته دارد<br/> همانا دو دمان و داغ بادل نسبتی دارد<br/> هنوز از یاد دوشینه دل کیفیتی دارد<br/> کف شوقم بدان صالشی صلتی دارد<br/> غم دنیا و دیش نیست بر کس همی دارد<br/> بحیب از کفزار لاله داغ حسرتی دارد<br/> چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد<br/> همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد<br/> بساط لغت بیکانه کیشانشی دارد<br/> شبستان خیال لاف خواب احتی دارد<br/> غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد<br/> که خون از نعمتهای او ان لذتی دارد<br/> که زنار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p> |   | <p>حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد<br/> عجب بردشون آزادی کشیدم خست هستی را<br/> چو غمخواران کند از درد بیدردی سحراری<br/> خیال گشتن بمانه پیا بود در خوابم<br/> طرب خیزست هزار گرم چون چنگ ننداری<br/> ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را<br/> ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی<br/> بقای نیست چون گل نو بهار شادمانی را<br/> اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بادلان<br/> ز رزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان مستم<br/> دلم در حلقه موی تو جعبست از پریشانی<br/> حدیث ماشنو گرفته عالی سده خواهی<br/> چو من بزبان غم داند کسی که ز شیرین شدن<br/> سرت کردم چرا یکباره نمیبوی مشکبونی</p> |
|  | <p>حزین آتشو بگاه بزدندی او داعی کن<br/> همین دارالامان بخودی امنیتی دارد</p> |   |
| <p>غزال چشم ستا و خناری در نظر دارد<br/> دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد</p>   |   | <p>عذار ساده اش خط خناری نظر دارد<br/> قفس پرورده ام آماجبت سبز منی نام</p>   |

فرود شد از گدازگان کجوتر موج مستغنا  
تسلی میکند جان را بباردنی عرقناکی  
مزعجت: اوده ناز غبالیه شغل نظر بازی  
گل افروز چالی صد چمن بخوش می بلبل  
می در باره خط دیده ام از دوز میدام  
باب زندگی فریاد بدید نشانه کامی را  
چرا نبود صفای پسته آن محراب بر دروا  
دل خون گشته را گم کرده ام در شقایق اما  
بزمی ریتخ لوت اسوده چون سایه بیدیم  
نظر پوشد چنان بمیستون فریاد خونین دل  
بجهت دست گامان بر پهنارست پندار  
بود آن ندول دل کنده از مهر سلیمانی  
کمن ویرانه دنیا بچندان باد از زانی  
نظر بسته ز صورت صید منی تا شود راحم  
خرد مندی تواند شد جمال منیش افزون  
درین دار قناس بازی منصور شیدا را

کسی کز رگ گذاری او غباری در نظر دارد  
گلویی تشنه تنغ ابداری در نظر دارد  
نیاید خواب و چشمی که کاری در نظر دارد  
که آغوش و لبم بوسه کناری در نظر دارد  
که چشمم گریه بی اختیار می در نظر دارد  
که جان بازی بیتیغ کو بهاری در نظر دارد  
چراغ دیده شب نده داری در نظر دارد  
از دهر قطره اشکم نایگاری در نظر دارد  
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد  
که از سر باره شکس لاله زاری در نظر دارد  
جهان بخلد موج اعتباری در نظر دارد  
که نقش محبت از لوح فراموشی در نظر دارد  
بهامی محبت سر شاخساری در نظر دارد  
که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد  
که از زمانوی خود آئینه داری در نظر دارد  
کسی دانند که چهل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حنین از صفحہ برداری

ز مهرگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

شربانی غیت اما این به حال گفته بودارد

نیم زافسری عاشق دلخ با دواودارد

|   |   |
|---|---|
| از آن تهر جرمه گزناز برخاکه نشاندی<br>سرفسانه بکشا از نگاه هشتنارونی<br>اشارت چیت بسپارد بلبش بکند و دل<br>نزار و طاقی بهر عشقه دل تاب نروغ او<br>مسین صوفی و شمردی کش کوئی خراباتم<br>سرافصان اگر داری بیانهایت ناصح | هنوزم آرزو خناب حسرت در گلو دارد<br>لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد<br>خردش و خراشی بلبل با در گلو دارد<br>شراب خام سوزی عشق در جام سبزه دارد<br>ز می چون گل هنوز ازین قه صدره بودارد<br>که حبیب لوت شمع شهراده جارفو دارد |
|---|---|

دلم از عمر بجا صل حزین افسرده طرشد  
جراغ کلبه ما استینی آرزو دارد

|  |   |
|--|---|
| وهر ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد<br>بافسونی طعیب عشق در بان کرد و دم را<br>دران ز می که من چایه تو جید پیام<br>عجارت بر نمی تابد کمن ویرانه دنیا<br>اگر نگذارد از رکعت کاسه کشکول قناعت<br>بصدق دل گیر آید جانب میخانه ضامن | بود که جلوه مستانه این مستور نگذارد<br>محببت را دم عیسی بود و خور نگذارد<br>خمارم قطره در ساغر منصور نگذارد<br>چرا سازم که سیلاب فنا محو نگذارد<br>گدا از نماز پیا بر سر قفور نگذارد<br>که ساقی عهده در خاطر انگور نگذارد |
|--|---|

حزین عشق از رکعت لنگر تسلیم نگذاری  
مجال دست و پا این قلزم بر شور نگذارد

|   |  |
|---|--|
| ضمیمه روشن بی صفای هرگز نمیشد<br>ز خاطر باوده دل میزداید رنگ هستی را<br>ز غور نقش بنفشه باقی نثر ادرازا | که دورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد<br>نماز میگسار با نزار یا هرگز نمیشد<br>بکوی می پریشان نقش پای هرگز نمیشد |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| قیامت آمد و رفت نیاید عده زودش<br>یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد<br>کند سرخپه افتادگی صید زبردستان | وفاداریا دآن دیر آشنا هرگز نمیشد<br>بساط عشق با زبان مینویس هرگز نمیشد<br>سپاه خاک را آن را الو هرگز نمیشد |
|--|--|

خرین احسان بود پیش از طلب هم جوایم داند  
در ارباب همت را گدا هرگز نمیشد

|  |   |
|--|---|
| بخاطر خویش مال لعل آن نگین عجب آید<br>ز جیم صد بیابان خار خار بخودی شود<br>ولی دارم که رنگ از پر تو مهتاب می بازو<br>حجاب عشق می بندد و نظر مجنون مسکین را<br>نمیگذرد دل سرشته طرف کبرای تو<br>سمند ناز را یک خطه بنای عنان دارک<br>ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون<br>سیاهی میرد از نامه های گنگ کاران | چوستان از دمان جامه بوی شراب آید<br>بخوابم گشتی آتشخ گل مست خراب آید<br>چه خواهم کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید<br>اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید<br>شکوه سحر کی در خلوت تنگ حجاب آید<br>ترا که موج خون بگینا بان تارکاب آید<br>اگر طرز نگاهت چشم آمو را بخواب آید<br>نمی آید دریا آنچه از چشم برآب آید |
|--|---|

درون کبریا و غوغا عشق آتشبار دارم  
خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید

|   |  |
|---|--|
| کجا پاس حجاب از راهی پیری آید<br>مزنم بهر آتش نفس در شکر افشانی<br>دلا آسان نمی آید بخت سامان آزادی<br>نظر بازی مرا اگر هست باخویشد ز حسد | که تا میخانه هم با خرقة تند دیر می آید<br>ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید<br>اگر از عقل رستی عشق دهنگیر می آید<br>که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید<br>اجل کی میندرد خوشی برب مردان  | رسد برب مرا جان فدای فاصد می آید<br>مرا مانیتان گشت و بانگ شیر می آید   |
|   | خرین آوازه مجنون فریاد بخت نشینید<br>که از شور بیلان ناله زنجیر می آید  |
| اشکم از دیده بر بنال کس می آید<br>سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما<br>آتش گرزده شمع صفت خندانم<br>خشکی مانع بیدار و سماران نیست<br>محل ناز که در سینه با صحرانیت<br>تمت آلوده شود پیش از غایت عشق | ناله برب پی فریاد رس می آید<br>فرسینج کجا در قفس می آید<br>شکر جو تو کنم تا نفس می آید<br>فقطه زان ز گس بیار سب می آید<br>کز دل چاک صدای جرس می آید<br>هر کجا حسن برام بوس می آید |
|   | تازه گردی روش حافظ شیر از خزین<br>که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید  |
| ند تاب دوری و نه طاقت بیدار می باشد<br>دلی که می پرد و حسرت خویش دیدار<br>شد از خط عنایت روشن این معنی که در عالم<br>غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو                                       | بدل کار محبت زین سبب شوار می باشد<br>نصیبش شنیم آسوده بیدار می باشد<br>بود که محرمی آئینه راز نگار می باشد<br>گیر بیان پاره چون گل بر سر زار می باشد                              |
|   | خرین از ملاک خدمت میدتی کی نمید<br>که بر نازک مرا جان بخت گل بار می باشد  |
| نه زخم بجز توب جان کار گر افتاد   | امید وصال تو بجز در گرفتار  |

در قلزم دل نیست همانا نرم خوشی  
ای آنکه کنی آتش دل تند بدین  
عشق تو زنده را حس را باقی و زاید  
در دهن شب بظهر سیه است کشودی  
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل  
و بیفت صدف گوهر غلطانی اگر هست  
آمد بخیاش خلط نکست زلفش  
تا با که رخ از بادیه برافروخته بودی  
آمد بمیان قصه از سلسله موسی  
آتش که عشق دل سوختگان است

کز دیده بدامن همه نخت جگر افتاد  
خوش باش که در خرمن جانم شر افتاد  
این شعله چه شوخت که در شک و تر افتاد  
بونی بدایع آمد و شور بی بسر افتاد  
بهر صید که در دام تو بید او گرفتاد  
اشکیست که از دهن مرگان تر افتاد  
سنبل به لعل باد صبا بنجر افتاد  
کاش بدل عاشق خونین جگر افتاد  
در حلقه سودا از دکان شور و شر افتاد  
بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نیشه مرایان عراقست  
کز کلک خیزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز چاکبستی دل در کفم خاز بونی افتد  
عنان بر تافتم از کین گردن مال خود را  
گره تا میتوانی زو بزنی ای صحرای بکام  
نفس در سینه من است و پاک کرده میگرد

ز برق تیشه من آتشی در بیستون افتد  
نیالایم خورش تیغ چون شمن بون افتد  
مبادا گوهر من بکفت دنیا می و ن افتد  
چه باشد حال غمهی که در گردن افتد

خرمین اندیشه در کار تو حیرانست و اما را  
لمی بالیت دل است و گریبان با جنون افتد

در پیریت کهستانه پیاجی انفرستاد

ساقی بحسره یغان خنجر جامی انفرستاد

|  |   |
|--|---|
| از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم<br>چون سرمه چشم من از آن طرف بناگوش<br>فریاد که از بند گیم یاد نیاورد<br>مرغ دل وحشی صفت را با سیری<br>بولی که کند خاطر از آن نافه کشتائی<br>بابا و صبا گر خبری هست بپرسید | این شهید گلو سوز بگامی نفرستاد<br>مشکین رقص غالیه فامی نفرستاد<br>تشریف قبولی بغلامی نفرستاد<br>بال از رگ جان بست بدامی نفرستاد<br>آن عتالیه گیسو بمشامی نفرستاد<br>از منسل سلمی که سلامی نفرستاد |
|--|---|

یک جرعه می بود حزین آفت زهرم  
تا بخت شدیم آتش خامی نفرستاد

|   |  |
|---|--|
| من شعله ام به پیرنم هر که خار کرد<br>هر خون که چرخ کرد و چو مینا بگام من<br>غافل ز دیم آهی و از ادا و لست گرفت<br>گر بوسه خیال تو کردم که از وفا<br>در خون کشیم دهن رنگ شکسته را<br>چون کباب است خنده بگلزار میزم | در حبیب من شگفته ترا ز گل بهار کرد<br>میر و ناز دل بگریه بی اختیار کرد<br>ز آئینه بخیبر نفس باغبان کرد<br>آسوده دیده و دلم از انتظار کرد<br>راز درون برده دل آشکار کرد<br>افسوده ام فسر دگی روزگار کرد |
|---|--|

زین چشم تر حزین چمن آبی گیتی  
ابر بهار را شوره است شرمسار کرد

|  |  |
|--|--|
| طره ناز را دو تا کرد که کرد و بار کرد<br>کعبه و دیر و میکده خست ساخت یار خست<br>در دل شیخ و بر من است که هست یار هست | دل بدو عالم آشنا کرد که کرد و بار کرد<br>کاغذ و زنده پارسا کرد که کرد و بار کرد<br>جلوه خویش و آشنا کرد که کرد و بار کرد |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| <p>سازم را باین نوا کرد که کرد یار کرد<br/>عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد<br/>طی هزار مدح کرد که کرد یار کرد<br/>جوهر با جفا با کرد که کرد یار کرد<br/>ویر معنان دل بنا کرد که کرد یار کرد<br/>این همه فتنه را بیا کرد که کرد یار کرد<br/>رفته جلوده زنا کرد که کرد یار کرد<br/>جان دو عاشق فدا کرد که کرد یار کرد<br/>حسرت زهر را قبا کرد که کرد یار کرد<br/>جان ز طلمس تن با کرد که کرد یار کرد<br/>ناخن غنم گره کشا کرد که کرد یار کرد<br/>از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد<br/>جام جهان نام را کرد که کرد یار کرد<br/>دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد<br/>اشک بدمین آشنا کرد که کرد یار کرد</p> | <p>نانی نامی عاشقان بود که بود یار بود<br/>قه بلطف آشتی داد که داد یار داد<br/>از نگینی که سر زد از گوشه چشم نفیشت<br/>مهر با وفا با دوست که دوست یار داشت<br/>زندگی عشق می کشی در کل ما سرشته است<br/>جلوه نازت امتی کرد چنین قیامتی<br/>بسته زلف مشکناخته چشم فتنه را<br/>خیل کرشمه از قفا غارت شاه بنوا<br/>خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو<br/>عقل شکایت دین دل برد که برد یار برد<br/>دل بکند صد بلاست که بست یار بست<br/>جان نظاره مست اخیست که سخت یار سخت<br/>باوه عشق در گم ریخت که ریخت یار ریخت<br/>زرد و فابا عشقان باخت که باخت یار باخت<br/>برق بخرمن آشنا بر بگلشن آشنا</p> |
|--|--|

رفت خرمین محو را هر چند دیده یارست  
زاد و نگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

|  |   |
|--|---|
| <p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال می باشد<br/>صلح ننگه ستان جامه لال مال می باشد</p> | <p>مرا آزادگی شیرازه آمال می باشد<br/>کنار دیو زده تا کامل نگرویده آ ماه نو</p> |
|--|---|



|   |  |
|---|--|
| کتاب بهت است مانده در طاق فراشی<br>سکندر کو که بنید و بخت غم تنگامانرا<br>نیسمی کرده گویا آشیان بعلی ویران<br>بهر وادی که ریزد رنگ شکلی بشویم | مراسمی پاؤ دل بسکه شکوفه فال میا شد<br>سحر زانو مرا آئینه اقبال میا شد<br>بهار آشفته سامان گل پشیمان جان میا شد<br>رم آهوی صحر اگر در در بنال میا شد |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| خرمن آئینه را حرف شکایت نیست غلط<br>زبان جرأت حیرت نصیبان لال میا شد |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| تالم با شر گر عشم او یار نباشد<br>بجز ام سبب الین من ای آئینه سیما<br>لب میگویم از چاشنی درد بپسند<br>از وادی عشم میشنوم آه ضعیف<br>آن نخل وفا از بر من میرود اما<br>خود داری یار از دل صد پاره ما پست | گریم نیک دیده چو خونبار نباشد<br>دارم نفسی کائینه را بار نباشد<br>خون و ردلم از نعل لب یار نباشد<br>ای اشک سر غمی دل بیمار نباشد<br>روزی که مرا طاقست قنار نباشد<br>زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| هر پاره خرمین از جرأت در کف درستی<br>بیدر و بجال تو گر قنار نباشد |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| با چرخ سفله مهت مادر نبرد بود<br>یک کس بغیر طاع با گرم بر نخورد<br>چون رعفت آن خزان من بهار<br>از باد سرد مهریت فسر در فراق | گر روزگار پشت نمیداد مرد نبود<br>تا بود همدی به نفسهای سرد بود<br>اکسیر شادمانی بازنگ زرد بود<br>طاع دلم که انجمن افروز زرد بود |
|---|---|

|                                 |  |
|---------------------------------|--|
| ما از موده ایم خرمین کار روزگار |  |
|---------------------------------|--|

| پاس و افتاد و نامزد و مرد بود   |   |
|---|---|
| <p>دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود<br/>روزی که عشق خلک دیار نیاز گشت<br/>تا دلخراش بلبل من فوق ناله داشت<br/>بیش نگر که آئینه محرم گرفته است<br/>طرفی نه بسته ایم از آن آتشین بزار<br/>نزدیک شد که از نفس ناله بشنود</p>   | <p>تا صبح بر رخسار در میخانه باز بود<br/>سرو تو خوشترام بگلشت باز بود<br/>گلبن بس فرازی و گلشن بسیار بود<br/>روی که از نگاه منش اختر از بود<br/>واسو ختن تلافی سوز و گداز بود<br/>هر لبم که غنچه بستان راز بود</p>  |
| یک موی در پاک خزین کوتاهی نکرد<br>زلفی که سایه پرور عمر دراز بود  |   |
| <p>شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود<br/>جلوه در آئینه ام بر تو خست تو داشت<br/>کفر و دین را یکسی فتنه چشمت بگذشت<br/>عشق سرکش اثر از حسن گلو سوز تو داشت<br/>شرف بوم نزد آئینه سان در همه عمر<br/>باده در ساغر دل نرگس مخمور تو رخت<br/>دل شیدا شده ام داغ تو لای تو داشت<br/>گل باغ نظر غنچه سیراب تو شد<br/>صید آهونگمان غمزه غماز تو کرد<br/>گوهر عاشق مرگشته معشوق ملکیت</p> | <p>گل داغ دل من انجمن آرای تو بود<br/>سینه آتش کده تن دلارای تو بود<br/>در سواد حرم و تنبکده غوغای تو بود<br/>داغ حسرت گلی از درهن صحرائی تو بود<br/>بسکه در دیده من فوق تماشای تو بود<br/>مستی مایه از جام مصفا تو بود<br/>سر سود از ده ام خاک کت پای تو بود<br/>سر و بستان دلم قامت عنای تو بود<br/>دام جاد و صفقان لب چلیپای تو بود<br/>در حقیقت من مامو به دریای تو بود</p> |

|   |  |   |
|---|--|---|
|   | نشار داد دشت خرمین سجده مستانه تو<br>در دهنی نه مگر خاک مصلائی تو بود    |   |
| سر سودا دزدگان ریگ بیابانم بود<br>یاد آن روز که در گردن جانانم بود<br>صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود<br>دایع عشق تو به از هر سلیمانم بود   |  | زلزلت بیابک تو تا سلسله جنبانم بود<br>دستم از تنگی دل تو گریبانم بود<br>یاد باد آنکه چنگ غم خورشید رخسار<br>چین و انس و پریم در خط فرمان بود  |
|   | یاد باد آنکه ز عمای گرانمایه خرمین<br>کوه و صحرا خجل از زرش مرا گانم بود |   |
| صبح مهید آئینه چشم سفید بود<br>کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود<br>هوشم خراب باده گفت شنید بود<br>کز شیوه وفای تو دوری لعید بود<br>دل از تو شیر مست شراب امید بود<br>جانی که پیر یکده ما مرید بود<br>پیر همنش ز برده چشم سفید بود<br>گویا درین محاکمه مفتی یزید بود<br>درهای بسته را نفس ما کلید بود |  | مخرومی وصال تو دل را نوید بود<br>در دیده می طپید چو بسمل بخون دل<br>شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو<br>برما گذشت و بگذرد اما ز حق مرغ<br>ساتی بیا که پیری و محو و پریم باست<br>میدادمی بکشتی افلاک جبریل<br>یعقوب اگر ز یوسف خود دشت آگهی<br>یارب که آب سیکه از ما دروغ دشت<br>دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق |
|   | اشکم که دشت آئینه خسروی خرمین<br>اسید و از یک نظر ابل و دید بود          |   |

|  |   |
|--|---|
| <p>یا دآن زمان که با ده عشرت بکام بود<br/> ساقی از خود شدیم شرابی بکامیت<br/> دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو<br/> باشد بروز رفته عمرم امیدها<br/> از بس گذشت بیتیو بابتیره روزگار</p>   | <p>دوری که خوش گزشت بباد و رجام بود<br/> مستانه جلوه های تو ما را تمام بود<br/> جستم ز خواب بویی گلدم و شام بود<br/> دیدم جو صبح دولت پروانه شام بود<br/> روشن نشد که روز و شب ماکدام بود</p>   |
| <p>حرف الفت نبود همان در میان خربین<br/> در دل خیال قامت آن خوشخرام بود</p>  |   |
| <p>طاق میخانه مستان نجم ابروی تو بود<br/> خسرو بها بهوایت دل مسکنم کرد<br/> صبح دیوانه آن چاک گریبان بگشیت<br/> دلبران در خم زلفت تو گرفتار نهند<br/> نشاء وطنیت می چشم فسون سازت رخت<br/> شیشه بودیم که صبا بای تو پیر و رنگ<br/> کار آشفته دلان است بایامی تو شد<br/> سر و قدان همه در سایه دیوار تو اند</p> | <p>صاف پیمانه عرفان رخ نیکوی تو بود<br/> گنج باد آورده من خاک سرکوی تو بود<br/> شب مسیت خیال خط نهدی تو بود<br/> آفت شیر شکاران شکن بومی تو بود<br/> ساقی میکده بازگس جادوی تو بود<br/> دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود<br/> شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود<br/> چشم آهنگمان محوسگ کوی تو بود</p> |
| <p>شب که در تبکده نالیدی از خلاص خربین<br/> حق پرستان همه را گوش بیاموی تو بود</p>   |   |
| <p>مهرت مادم پس بر جوان خراب بود<br/> گر در حصیان اگر از چهره جان فشانی</p>  | <p>خاک با خاک مراد دو جهان خراب بود<br/> استین کمرت راجه زبان خراب بود</p>  |

|   |  |
|---|--|
| دیدم تا هست برویت نگران خوابه بوز<br>نخچه تا هست ز خوننا بکشان اید بود  | عکس بیرون نرووز گمینه حیرت ما<br>لب لعلت بدل تنگ چه خونما که نگردد   |
| نشود یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین<br>همه دم نام خوشست در زبان خواهد بود   |  |
| با مرده بیک گو چنان میدتوان بود<br>امروز ندانم بچه خویدند تووان بود<br>کو طاقت و صبری که خردمند تووان بود<br>دلخوش کن عاشق بغنی چند تووان بود<br>شیرین کن این می بشا خند تووان بود                  | با خاطر افسرده دلان چند تووان بود<br>نه گریه ابری نه شاکر خند صبو حلیست<br>عقلت گرانگ و جنونست یکسیر<br>ساقی ندی که کفم جام نشاطی<br>چون زهر گلگیر بود گریه تلخم   |
| دل بسته بود در گران باش خرمین چند<br>یعقوب صفت در غم فرزند تووان بود  |  |
| هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود<br>چشمی که داشتم بره انتظار بود<br>تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود<br>چون من هزار عاشق بی اعتبار بود<br>شهباز ما همیشه هایلون شکار بود<br>بسیار خاطر م تو امیدوار بود | اشب که دل در آتش آن گلخوار بود<br>غافل نبود چهره و دیدار رو نداد<br>محرومی وصال بهین در فراق نیست<br>آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن<br>امروز طبع در پی من کز بلند نیست<br>ای گریه گر و غم نه نشاندی چنانده |
| نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین<br>دوشتی که لاله اش جگر داغدار بود  |  |

|  |  |
|--|--|
| <p>خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود<br/>گلزار حسن تست که از دم دیده است<br/>زلفت تو دشت جانب کوتاه ستیم<br/>خود را چرا ز میکره بیرون بردی<br/>آخر حجاب حسن بربگیا نگی کشید<br/>دایغ جهان فروز کنار دل بست<br/>کاش آن گل شکفته در آغوش خاروس<br/>احوال ناتوانیم از چشم خود شنید<br/>فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده ام<br/>دردت نصیبه دل اغیار هم رساند<br/>سر تا بپای محشر زخم تغافل<br/>در زیر بال خود گذراندم بهارودی</p> | <p>بی ناله های زار نمی استخوان نبود<br/>هرگز مرا بشت گلی این گمان نبود<br/>هرگز ز نارسانی خویشم زیان نبود<br/>تقصیر بخود نیست که در کف عیان نبود<br/>یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود<br/>آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود<br/>میز و پیا له لیک با سرگران نبود<br/>کار زبان نبود اگر ترجمان نبود<br/>هرگز نشد که قاصداشکی روان نبود<br/>هرگز ستاع جور چنین را یگان نبود<br/>تیری دیگر یکیش تو ابرو کمان نبود<br/>کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p> |
| <p>عمری حرمین نشانه آفریده بوده<br/>یاد زمانه که وفایی نشان نبود</p>   |  |
| <p>یاد روزی که ترا میل باغیار نبود<br/>دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد<br/>همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم<br/>آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم<br/>دشت اندیشه زلفت دل سوزانده ام</p>  | <p>غیر من با دگری عشق ترا کار نبود<br/>یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود<br/>نغم هجری بمیان حسرت دیدار نبود<br/>هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود<br/>عفت ده مشکلم این بود بدل بار نبود</p>   |

|  |  |
|--|--|
| عذریب دل آشفته چه بود اولش<br>رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر<br>چشم نادریده ماطاقت دیدار داشت<br>هر چه آمد بس از بسی سخت ست مرا | گر بدام سوز زلف تو گرفتار نبود<br>سبل دیده ما پرده پندار نبود<br>دورنه محرومی از ان آئینه رخسار نبود<br>دورنه کوتاهی از ان یار وفادار نبود |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| اثر از شادی ایام نمی بود خزین<br>تتمت نمده اگر بر لب سونار نبود |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| در دیده مرا بیتیو پریشان نظری بود<br>در دام تو افشاندم و از اندوخته<br>چون شمع ز سر پایی هستی به بساطم<br>جزر گوشت امن دل ارباب تو کل | خوننا به آغشته به بخت جگر می بود<br>اسباب گرفتاری مامست پری بود<br>سامان سبک خیزی آه سحر می بود<br>هر جا که گرفتیم خبر شور و شرم می بود |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| جمیعت خاطر نشد آماده خزین را<br>هر باره دلش در کف بیداد گری بود |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| اشب که از فروغ خوش لاله داغ بود<br>از بس نگاه انان گل و آب تاب داشت<br>رفت الفت و وطن سخرایات از دم<br>انگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل<br>شد خون گرم مرهم کافر زخم ما<br>هر جا که بوی یوسفی از پیرین مید<br>مستی نکر که ذوق صغیرم ز دل ز رفت | شبنم سفید مجرگامی باغ بود<br>اشکی که رنجسته گم سر سچرانغ بود<br>ساقی غریب پرورد می در باغ بود<br>از فیض نغمه مطرب ما تر داغ بود<br>در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود<br>چشم سفید گشته من در سرنغ بود<br>در کلاشی که بلبل خوش نغمه زانغ بود |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| صیاد عشق را سر دامن و نفس کجاست<br>چون غنچه سر سبیب چو بروم پی تو  | پروانه پر شکسته پای چراغ بود<br>از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود   |
| در بیضه عذریب شود خوشنوا خرمین<br>طهوان عشق را ز دستان فراغ بود  |  |
| ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود<br>زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد<br>ز دوست بزدنگاهت چو صبح روشن شد<br>چرا بسجده ابرو پیمان بجاک نمی | چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود<br>چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود<br>که تا بخت مرا سینه چاک خواهد بود<br>سری که در قدم دست خاک خواهد بود |
| خرمین اگر رخ ساقی عرق فشان کرد<br>ترا ز دل صدق سینه پاک خواهد بود  |  |
| بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود<br>ما و ای حادثات شبستان زندگیت<br>مفتی ناز که دهن را چرا حلال<br>صحبت میان من محبت چنین شجوت       | بادام چشم نقل شراب نگاه بود<br>فانوس شمع مانفس صبحگاه بود<br>در ملتی که شکوه عاشق گناه بود<br>با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود                  |
| روشن نگشت چشم خرمین از جلال تو<br>روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود   |  |
| کشم چو آه دل ناتوان بیاساید<br>مجال دیده کنودن درین غبار کجاست<br>فغان که در غم عشق خطاب دل نکذاشت                                   | خندگ چون منفی شد کمان بیاساید<br>مگر که از تنک و تاز آسمان بیاساید<br>خندگ غمزه نامهربان بیاساید   |



|   |   |
|---|---|
| <p>چگونه بلبل این بوستان بیاساید<br/>کسی چگونه دین کاروان بیاساید<br/>برم چونام خشت بازبان بیاساید</p>  | <p>بساط سبزه گل را بختده برچیدند<br/>چو موج قافله سر را درنگی نیست<br/>بگوش شک بر دول حدیث ارشود</p>  |
|   | <p>خرین ازان سگ کوتا برید پیوندم<br/>چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید</p>  |
| <p>که شیشه ره به پر خجانه خیال دهد<br/>سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد<br/>به بحر قطره مارا که اتصال دهد<br/>که شست و شو بقرهای انفعال دهد<br/>ز گوهری که سبجی کف سوال دهد<br/>که بوی باوده دیرینه را سفال دهد</p> | <p>مرا مجال سخن باوده زلال دهد<br/>فسرده از نفس سر خود ستایم<br/>بغیر جذبه خاطر که خضر این دلایت<br/>بحر نامه اعمال مجربیت سفید<br/>صدق بابر چرا تهمت سخا بندد<br/>شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا</p> |
|   | <p>خرین بدو است سودا خال و خط کستی<br/>که عجبین قلمت نماند غزال دهد</p>   |
| <p>آتش سوزان برق دو و ندارد<br/>کیست که پشت سر سجود ندارد<br/>عکس در آئینه ام نمود ندارد<br/>خز دل با طاقت شهود ندارد</p>   | <p>دور عذار تو خط وجود ندارد<br/>بت ز فریت گرفته کیش برهن<br/>نقش تعلق ضمیر من پذیرد<br/>جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل</p>  |
|   | <p>حسن تو گشت از بهار چشم خرین<br/>پیش جمال تو گل نمود ندارد</p>  |

|  |   |
|--|---|
| کفت چون تهیست جوهر نسیان چه میکند<br>آتش زدنمی جلوه بخاشاک مستقیم<br>بیهوده است بر سر کویت فغان ما<br>از پرده حجاب بر آفتاب من | خاتم جوهریت دست لیان چه میکند<br>این برق را به بین بنیستان چه میکند<br>گلگونک بلبلان بگلستان چه میکند<br>این دور باش حسن نگهان چه میکند |
|--|---|

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزمین

با این سفاک صحبت ریحان چه میکند

|  |  |
|--|--|
| خیالش گر چندین خاطر م جاگیر میگردد<br>بود نامی جوان با او بصدر جان عشق می دوزم<br>حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم<br>بر همین منت عشقم که افروزد اعتبارم را<br>نخبه را خاطر م انبوه شد بختی فردا گریم<br>سخن در کاران است خوشش اینا لایم<br>شدم شوریده خاطر از خیال گردش حشبه<br>فکاک طفل دبستان طبع ناکته بجانرا | پس از مردن عجب ارم کرد تصویر میگردد<br>مریدش مشیوم از صدق این چون میگردد<br>نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد<br>شکست رنگ بر خواره ام اکسیر میگردد<br>بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد<br>که آخر کام نعمت خواره از جان سپر میگردد<br>بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگردد<br>کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد |
|--|--|

حزمین از فکر آن شیرین بهن ایام گدازانم

شود چون استخوان آب جوی شیر میگردد

|  |   |
|--|---|
| اشکم نمک بدامن ناسور میکند<br>بید از داوک مژه زهر آب داوه<br>مار آرنج ضعیف چه باشد که کوه را | در یاز رشک حوصله ام شور میکند<br>هر جا دلیست خانه ز نور میکند<br>عشم ناقوان تر از کرم مور میکند |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>نبود حرفی تل گر آن عقل شسته دل<br/> پیدا است در میان که سوؤ زیان گشت<br/> تا همسری بدل نکند هر سبکسری<br/> پاس ادب بدار که طبع غیور عشق<br/> در زیر پای تهمت ما خاکمال بود<br/> دارد گدای میکرده ماشکوه جم<br/> سیرم ز جان که فی مکیهای فرگا<br/> منت پذیر عشقم اگر سحر اگر صال<br/> مهرگان بدو را د نبود چون سیاهست</p> | <p>بیجا ستینه با می پر زور میکند<br/> خفاش اگر چه عریده بانور میکند<br/> حسن امتحان حوصله طور میکند<br/> بازی بخون ناحق منصور میکند<br/> چرخ دنی با تم ماشور میکند<br/> ساعز کاسه سر فقور میکند<br/> آب حیات را به لیم شور میکند<br/> یادست تسلی دل مجور میکند<br/> چشم تو با ده دررگ مخمور میکند</p> |
|---|---|

بمید سواد کلک تو رضوان اگر خرمین

هر نقطه خال کنج لب جور میکند

|  |   |
|--|---|
| <p>شب که سرو تو شمع مزار من گردد<br/> بر بگذارد تو چندان رخ امید نیم<br/> بجیب پیرهن از رشک گل نفیشت<br/> شکوه عشق نگر که زده فتادیم</p> | <p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد<br/> که دعهات خجل از انتظار من گردد<br/> اگر دلت خبر از خار خار من گردد<br/> اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p> |
|--|---|

خدا کند که از آن تیغ آبدار خرمین

شگفته روئی ز خم بهار من گردد

|   |   |
|---|---|
| <p>درین دو هفته که با گل ملا میگزد<br/> از آن شبی که زلفت تو کردشانه گشتی</p> | <p>پیا که گیسر که ابر بهار میگزد<br/> هنوز باد صبا مشکبار میگزد</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| بجیرت از روش خشمی سپست توام<br>باین خوشم که شب هجرت زوزانرا<br>نخست باد صبا حی که میگسار انرا<br>حیات خواه جل مرده من که از روشش<br>زرد در چرخ چه اندیشم از فلک چشم | که دورستی او در خمار میگزد<br>بیاد صبح بنا گوش یار میگزد<br>بروی ساقی مشکین عذار میگزد<br>بفرستی ناپایدار میگزد<br>مرا بگردش ساغر مدار میگزد |
|---|--|

چرا دراز نباشد شب فراق خرن  
سخن ز سلسله زلف یار میگزد

|  |   |
|--|---|
| بنود عجیب که دیده پدیدار میرسد<br>گرد قبول عذر گریبان پاره ام<br>حسیم مکن که حوصله سوزست میستم<br>ازادگی گزین که ازین شت پزیرب<br>ولتنگی از نغان من ای غنچه لب چرا<br>دارو امید دار مرا بخت سبز خویش | فیض چمن بر خسته دیوار میرسد<br>دستم اگر بدامن دلدار میرسد<br>پیمانه نگاه تو سرشار میرسد<br>گر میرسد بجای سبک بار میرسد<br>یک ناله هم مرغ گیتار میرسد<br>آخر بصل آئینه زنگار میرسد |
|--|---|

هرگز ندیده است ز دشمن کسی خرن  
آنها که بر من ازستم یار میرسد

|  |  |
|--|--|
| آماده است تا قره ما بهم خورد<br>از دل تلاطم و ز تو دهن نشان دنی<br>شد قیمت شکسته ز انصاف طالع<br>باشد چنین اگر فلک احباب از هم | سیلی کز خرابه دنیا بهم خورد<br>از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد<br>لب در همین دست که سوا بهم خورد<br>بنود عجب که عقد شرابا بهم خورد |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| ای دل بپسندست حیات اعتقادیست<br>از چندی سخن گسند بپسندان  | امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد<br>پیوسته الفت لب گو یا بهم خورد   |
| یکدست شیشه داری پوستی دل خرمین<br>ساقی چنان ممکن که دویندا بهم خورد   |   |
| تا کی توان ز عمر فریب برآب خورد<br>پایانه نگاه تو از اثر نه هشت<br>گفته ترست از نگه نار ساسی ما<br>بر بر چه یافت نور محبت صفرا گرفت   | بایدنما و لب بلب تیغ و آب خورد<br>این طرف مجلید است که مارا شراب خورد<br>و در از تو بسکه رشته جان میچ تاب خورد<br>پاکست هر زمین نجس کا آفتاب خورد |
| عشق از ازل بلای دل جان بود خرمین<br>آتش غریب نیست که خون کباب خورد  |   |
| هر کس سنجاک میکند سمن و خوار بود<br>چشمی باید در هر یکا سه سیر نیست<br>اوضاع زشت عالم دینی بدنی نبود<br>از جود بیاب نو جا و یزنده ایم | آسوده از خواب و خلاص از عذاب مرو<br>اسکندرش سحرت یک جوع آب مرو<br>آسوده آنکه در شب مستی خواب مرو<br>زاهد بیم پیش روز حساب مرو                     |
| خون بی ماست عاشق ظاهر جواب<br>جان خواست از خرمین لب و جواب  |   |
| بود آيا که ره مهر و وفا بکشایند<br>ای خوش آن محبت که در دوش بهای از<br>دیدن جن دل فرزند ترا دیده گشت                                  | در فیضی بدل از مرقا بکشایند<br>شبنمیان گره از زلف تو تا بکشایند<br>دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند  |

صرف شیرازه اوراق پروبال شود  
لب کشا خود به ثنا ور نه سخن پرواز  
رازستان تو از پرده نیفتد بیرون  
حلقه میوه دهن بر دل ای خود بین  
سهر روان گر سخن از دوری این را بکنند  
کفر دین راز میان نقش دوئی بر خیزد  
می کس داده محراب نشینان ترسم  
تو تیا شد بره خوش نگهان بکیریا  
کعبه در میکده از مغچکان گر طلبی  
سر رازی که بدار صومعه اران محبوب  
فیض محبت طلب صحبت پی با و بران

گر اسیران ترا بند ز پیا بکشایند  
توانند زیارت را بسزا بکشایند  
لب چو پیانه بر کی بصدابکشایند  
در دل را اگر از بهر حدا بکشایند  
جوی خون از جگر آلبها بکشایند  
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بکشایند  
در دو کاخچه تذویر و ریا بکشایند  
بود آیا نظر لطف و عطا بکشایند  
برنج دل در این دور نما بکشایند  
ورنه میسکدهستان ملا بکشایند  
نخچه خیال بیان گره از کار صبا بکشایند

هر کجا ساز کنی ز منزه عشق حنین  
همه نازک بدنان بند قبا بکشایند

لبا شسته تیغیم ز کوشه چه کشاید  
در سایه داغیم ز نور رشید چه کشاید  
تا پار شد از دیده نهام مره برهم  
دارند به سود به بیار محبت  
تکلیف از دست دل آید چو بطون  
ناصح چه دهد بهیده بر باد نفس را

در یاکش زخمیم ز ساغر چه کشاید  
همسایه بختیم ز اختر چه کشاید  
شهباز نظر دوخته ام بر چه کشاید  
عمر از گذر تلخ ز شکر چه کشاید  
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کشاید  
دیوانه عشقم ز فسونگر چه کشاید

|   |   |
|---|---|
| در طالع خود بیند اگر دولت و صلوات<br>هزار خم بروی دل عاشق در تنگی است   | آئینه نظر پیش سکندر چه کشاید<br>زین پیش ز تیغ تو شکر چه کشاید   |
|   | در بزم کشاید چو دیوان خرمین را<br>خمار خم میکده را سر چه کشاید  |
| جلوه اش امن بازی بدلش کشید<br>سر سحیب دل آتشکده بروم گفتم<br>فلک قناده من بود بندم انداخت<br>پس ازین وی می دهر نخواهد دیدن  | پادشاه رخت بویرانه درویش کشید<br>که چنانا دک آن شوخ بخلش کشید<br>عاقبت کین من عافیت اندیش کشید<br>هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید   |
|   | صالح کل کرد خرمین آنکه بعالم چون من<br>چه خااک از بیگانه و از خویش کشید   |
| هوای عشق بر فتنه زنگار چه نام کشید<br>خوشامد لبت شرابی که فکر شام شد است<br>ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم<br>هنوز از آن خط مشکین خبر بدست ولم<br>ز صحت و فاجعه باغ خویش بهر سر<br>ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر<br>بهار فیض در آغوش غنچه خاست | بقوبه نام من یاد خط جام کشید<br>نهاد لب بشط باده و تمام کشید<br>بچشم کین توان از من تقاضا کشید<br>هوای دانه خالت مراد را کشید<br>که پاس از زبان مرا ز کام کشید<br>برای جان توان نت از لیا کشید<br>سیم صبح بگوش من این پیام کشید |
|   | متاع عنصر و افلاک و سایر خرمین<br>که خارشند ز فرومایه هر که نام کشید  |

چه شد یارب که لبر نو بهاران نمی خیزد  
مگر دارد نشان بوسه لعل از بار او  
ز چشم سرمه آلودش ششبه روزگار  
تغافل شیوه من نگذرد ستانه از راهی  
بدو آن طراوت بخشی اعلای آلودش  
ز سر کج خرابات مغال بر تن حجبشیدی  
دل نالان من تا خاک شد در راه جانباری  
نمک بردنم خورشید قیامت نیز نشوم  
باین سستی که میخیزد صبر فرخ شود کلکم  
بناشد نوچه گر مرگ من مردانه همت را  
نمیگرد و بلند از کار و از افش با گردی  
که ایمن شمع را دیدی بلند آس درین آو  
بناشد ناخنی چون تیشه در سر سنج عاشق  
باین شوخی که می خیزد نگارانه همت ترگان  
بدلها می تنگ طرفان مده جام محبت را  
شد خون میزد از دیده حق تا تویی آئی  
لب پیانه از لعل فروزان بیدار

رگ موجی ز جام میگردان بر نمی خیزد  
که نقشی از نگین نماند ازان بر نمی خیزد  
که ایمن خفته ز برین خیال بهاران نمی خیزد  
که آهی از دل امیده ازان بر نمی خیزد  
غبار خطا روی گلند ازان بر نمی خیزد  
کسی از حلقه پیرینه بخار ازان بر نمی خیزد  
نوائی از رکاب فی سواران نمی خیزد  
چو من شوریده از دلفگار ازان بر نمی خیزد  
صفیر بلبل از شاخداران نمی خیزد  
صدای از شکست برود ازان نمی خیزد  
غبار از رنگد از خاک ازان بر نمی خیزد  
که بیاب از مزار بقیه ازان بر نمی خیزد  
که باد عوی به رخ کرم با ان بر نمی خیزد  
خدا نک از شست ایر عاشق شکاران نمی خیزد  
که دریا کس نهنگ از پشه ساران نمی خیزد  
باین تمکین خیال از جبهه ازان نمی خیزد  
که دود از گلبرگ آتش به ازان نمی خیزد

خرمین تر شد دماغ خشک ابد از نوای تو

چنین ستانه بویی از بهاران بر نمی خیزد



|   |  |
|---|--|
| دل رم خور و گان را رام کردند<br>که تیغ غمزه خون آشام کردند<br>درین نرم آتش را بنام کردند<br>ازان چاکر گریبان ام کردند<br>که خود کائنات مرا نام کردند<br>خراب است محبت نام کردند | سبزه لعلی بعلالم دام کردند<br>چه چانهها سوختند از داغ حسرت<br>دل را داد و ساقی با دود عشق<br>سکه خیزان صفا می صبح محشر<br>کجا بیش که یارب میتوان گفت<br>دل مرا بگلرخان کشور نیاوان |
|---|--|

خرمین یک رتبه از فیض عرقیت  
نخستین با دود کاندرا جام کردند

|   |  |
|---|--|
| پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد<br>مشامله صبا سر زلفت چو باز کرد<br>آه این چه غمزه بود که عشق تو ساز کرد<br>هر در که بخت بد رخ جانم فرار کرد<br>در کعبه رو قبله کموت نماز کرد<br>پیوند جان برشته زلف ایاز کرد<br>چشم که دست نقند در غموش نماز کرد | تاسه و راهوای تدرت سرفراز کرد<br>پیش پید بوی جان بدماغ دلم زدود<br>کونین را چو دم چشم خون کش کرد<br>چشم یک کرشمه بروی دلم کشود<br>ز ابر بدوق سجده محراب ابروت<br>محمود را چو قطع تعلق شد از حیات<br>با ابروی تو پشت پشت در جفا |
|---|--|

چون جان بر درشت گشت خرمین  
توان ز زخم تیر قضا احترام کرد

|  |   |
|--|---|
| نخلی که دران ریشه کند بید برآید<br>تا از افق جام مرعیه برآید | از مزرع آمال چه همیشه برآید<br>بی فیض تر از میکرده ماه صیام |
|--|---|

نه جلوه برقی نه هواداری ابری  
 کرجام کند جلوه گری در کف ساقی  
 دارد سخنی در گره گوشه ابرو  
 ساغر چو زند شیشه گردون شکن می

بی برگ گیسو هم بچید بر آید  
 بانگ طرب از دهن جوشید بر آید  
 مقصود ازین بیت به تعقید بر آید  
 ساقی چو شود جام بچشید بر آید

مار است خرمین سرور یا فضل حیران

آنانده جوانی که تجسید بر آید

صبارا گیرد سرگردم که از کوئی تو می آید  
 زبان نکته سنجان درین انگشت حیرت شد  
 کشاد تیره سنجان از خم زلف تو منجید  
 اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان را

سمون جان افشام که زو بونی تو می آید  
 تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید  
 شب را روز کردن از بر روی تو می آید  
 علاج حشمت از دم خورد آهوی تو می آید

خرمین دیر و هم مست دارد ذکر توحید

بهر جا گوش دادم بانگ یا هوئی تو می آید

ز آتیم بیستون چرخ آتش تاب میگرد  
 ز بس خود پی آن گوهر بنایاب میگردم  
 بیا درو می آن گلپیر من شب چون کشم آی  
 چه سازد با دل فسر دگان شور نوای من

ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد  
 گریبان من از گشتنگی گرد آب میگرد  
 کتان طاقتم را بر تو مهتاب میگرد  
 نمک در دیده غافل نهاد آن آب میگرد

خرمین از جوی خاطر منر ملک جلوه یب من

چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگرد

از سبزه سبز شیت لب جویبار شد

باغ از بهار شاه گلگون عذار شد

|  |   |
|--|---|
| <p>چون خانه حباب هوا بی غبار شد<br/>چون زلف یا زلف شیب تار و مار شد<br/>رگهای ابر چون قره ام آبدار شد<br/>مینا خراب گریه بی اختیار شد<br/>حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p> | <p>دو حسن کشان ز سر هر طرفی از بر رسید<br/>شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت<br/>طوفان چار و سبزه اشکم جهان گرفت<br/>گیسوی جنگ گشت پریشان بگر غم<br/>چشم جهان خوش بنم کل در پرید است</p> |
|--|---|

از کاروان فیض نگردی جدا خرمین  
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

|   |  |
|---|--|
| <p>آتش شد و دودم ز دلش بر آورد<br/>هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد<br/>بیریز بیکانه و از خویش بر آورد<br/>از تنگ دل عافیت اندیش بر آورد<br/>صد بار از تنگ خود بیم پیش بر آورد<br/>پس خون دلم را ز چه بامیش بر آورد</p> | <p>عشق تو که صد بر من از کیش بر آورد<br/>جا در دل تاثیر کند تالاب سوار<br/>غم یار غریبت که دور از وطناندا<br/>ممنون گرفتاری عشقیم که مارا<br/>ز لالایش هستی شده ام پاک عشقت<br/>که چشم تو ببار بود و آن قره فصاد</p> |
|---|--|

جام گلی ز دره تقوای خرمین را  
مینای می از خرقة درویش بر آورد

|  |  |
|--|--|
| <p>گلزار خلیل آتش مکرر بر آورد<br/>جانی که بلب بود مرا زود بر آورد<br/>دو دوازدهم آن لعل خط آلود بر آورد<br/>اسیر ار که در پرده نهان بود بر آورد</p> | <p>عشق آمد از سینه من و دور بر آورد<br/>از آه سیرج الاثر خویش چه گویم<br/>یا قوت صفت دور نبود آتش مارا<br/>پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p> |
|--|--|

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | تارنج حزین از ستم عشق نگردی<br>ایام ترا حادثه و سر سوه برآورد     |   |
| هر غبار بیت ز آینه فراموشش باد<br>جرم من پردگی خلق خطا پیشش باد<br>آه دوشینه من خواب فراموشش باد<br>سر شوریده دلمان محرم آغوشش باد<br>گداز جان نکته نبوشش خاموشش باد<br>زند از شیر و جان غرا گدازشش باد   |   | عذر این بنده پذیرا دل هوشش باد<br>دهن مرحمت لب و ساقیست فراخ<br>یار آب شفته کمر طره اش از داری دل<br>از سوز لغت دل خام طمع در تابست<br>چشم دل پرده کشائی گل سستورش شد<br>کشد از خونم اگر باده حلاش باشد |
|   | بلبل ملک حزین کز سحر آهنگانست<br>نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد    |   |
| جانی را کسی مهر خیزد در ایگان بود<br>چون موج باده در رگ و لهاروان بود<br>چند آنکه سال خورده شود نوجوان بود<br>شهباز بهمتی که بلند آشیان بود<br>آهیم چو صبح به نفس آسمان بود<br>عاجز سچاره دل نامهربان بود |   | حاشا که دل بدر و تو داد دل بمان بود<br>حکم نگاهست تو ای سل عقل و دین<br>غافل مشو ز نشاء عشق که لسان اس<br>یارب مباد در کف نال جهان سیر<br>آگاه کسی چو من دل سخت چرخ نیست<br>مشکل حکایت که فکر طیب عشق   |
|   | باشد بلفظ الفت معنی حزین درست<br>تا این شکسته پا قلمت در میان بود |   |
| از حرف سست تو به لب گزید باید<br>گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید   |   |   |

|  |  |
|--|--|
| <p>             در عشق تا خوش خوش خریدگان نباشد<br/>             ساقی می صفائی در جرعه ریز مارا<br/>             شاید دهد دلش با دوست آشنائی<br/>             آشفته روزگارم جانی قرار نیست<br/>             با آفتاب می زرد از یک پیاله شبنم<br/>             رقص سیه از نشان شب بامشک تر گریز<br/>             عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر<br/>             باد در چون دل ما خوش آر مید باید<br/>             مطرب دم رسانی دلفی مید باید<br/>             در خانقاه صوفی یک خم نمید باید<br/>             بز می که با حرفیان گفت و شنید باید<br/>             که رزوق وصل داری از خود برید باید<br/>             طوفان قاب بکشا گر صبح عید باید<br/>             عیش درام خواهی لب را بکید باید           </p> | <p>             این آنقل که گفته پیش از خزین منائی<br/>             این طرز گفت گو را از وی شنید باید           </p> |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>             رخاموشی دلم را پالشت مد عا باشد<br/>             بجرم بت پرستی از نظر افکنده مارا<br/>             نگهدارد چرا در سینه سالک عقده و بار<br/>             فرو ریزد اگر ایوان گردون پرده<br/>             دمی هرگز نمیخواهم در لب از هم جدا باشد<br/>             چو کس الیمنم انگونه کا فر اجرا باشد<br/>             در آنجادی که خارش ناخن شکشا باشد<br/>             خرابات ارم بنیاد و عالی بنا باشد           </p> | <p>             خرم خسته دلم را شتی از بی التفاتیها<br/>             حیرا با هشنا کس انقدر دیر آشنا باشد           </p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>             ز فیض وی تو خط کاسیاب می باشد<br/>             چه میشود گرد و لبه دل من سبتان<br/>             خیال زلف نهفتم بدل نداستم<br/>             کشاده روی بود در دست تهنی<br/>             چراغ گوشه نشین با هتاب می باشد<br/>             مستاع خانه ملا کتاب می باشد<br/>             که بوی پرده در مشکنا می باشد<br/>             نفس بکمره مطلب نقاب می باشد           </p> |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>ز آشک تلخ من و حال دل نوان فهمید<br/>من از سکوت نکاشت که مدعا گفتم</p>  | <p>همیشه محکمت گل با گلاب میا شد<br/>لب خموش بسایل جواب میا شد</p>  |
|  | <p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین<br/>شکست بادرق انتخاب میا شد</p>  |
| <p>کاش خضری بزمین بادیه پیایر<br/>ناله تاکی شکند در جگر خویش بیند<br/>از تو تو میدنیم تا پیش دل باقیست<br/>تلخ کام لب شیرین شکر خاکیست<br/>دل و دین را چه کنم عرضه بخلا که تو<br/>دوستان در صفت نهاده گم جبیند</p>                         | <p>که سداغ هر محم تا دورتر سابر<br/>آتش کو که بفریاد دل جابر<br/>عاقبت میل سفر کرده بدریا بر<br/>که بد رفعم دم جان بخش میا بر<br/>مشکل این جنس فرمایه بیجا بر<br/>کاش آن دشمن جان هم تابا بر</p>  |
|  | <p>دیده محروم ز خونتای دل نیست خرمین<br/>باده از خم بدل آسانی میا بر</p>  |
| <p>آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند<br/>می بینم از قطافل سیمین شهر<br/>آنها که باختند عشق تو نقد جهان<br/>کردی نمیشود ز مکران عشق کم<br/>جز حرف آشنای لب لعل یا نیست<br/>را از یک پیر صومعه با خلوتی نگفت<br/>دردی که بردست از خلق جهان</p> | <p>بی پرده گردیده در کئی چاک کنند<br/>پیر این صبوری ما را قبا کنند<br/>یک جلوه ترا دو جهان روزما گفتند<br/>بر خوان ادا اگر دو جهان ترا صلا کنند<br/>درسی که کوکان محبت هجا کنند<br/>بیت شمش میبکیده باز ملا کنند<br/>باشد مگر بگوشه عزت دو کنند</p> |

|   |   |
|---|---|
| خونی که در دل از گناه آشنا کنند<br>شکری که منکران محبت ادا کنند<br>بت قبله کان با همگی افتدا کنند<br>جان را شمار مقدم باوصبا کنند | خاک سیه بکاسه کند نافه را ز شکر<br>در کمیش با چو سجده کافر قبول سیت<br>وقت بت بشکنیم و کان شیخ شهر را<br>آنها که می پرودل شان در بهوای تو |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| شکر صبر رخا نه جان پرورث خرمین<br>آیا بود که مرده شناسان ادا کنند |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| مطرب بکاست تا دم عیسی بدنی کند<br>عاقل بقصر حنث و مجنون سخی کند<br>تا آگست ز قصه کادوس کی کند<br>غافل که روز نامه عمر تو طی کند<br>این نمیش خدناقه آمال پی کند<br>چین جبین علاج طمع پیشه کی کند | ساقی چه شد که آتش موسی می کند<br>یک عیش و عشرت مست می فزانش در تا<br>بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار<br>وقت عزیز خویش با بذلش داده<br>از کاوش زمانه باز ادگی در هیئت<br>دندان حرص کند برشی نمی شود |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| شاهنشاهیست عشق و درفش قلم خرمین<br>تسخیر ملک لطم باقبال وی کند |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| کاری که دست میکند اعضا نمی کنند<br>آزادگان بجنق مدارا نمی کنند<br>این ست و دولتی که تمنای نمی کنند<br>دقت داده اند و تکیه بدینا نمی کنند<br>تا ابرو بدیده را چین آلا نمی کنند | اهل قلم فراغت و دنیا نمی کنند<br>تبع برهنه است کسی که طمع برید<br>بی آرزو شود ولی بی آرزو نصیب<br>بروین رخا ست بر خستگان عشق<br>کل نشکند ز گلین انیس و به خاطر |
|---|--|

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بر روی نگاه بجز ندانند عاشقان | سر زیر تیغ آن شه بالا نمی کنند |
| نقد است قسمت بردها ز جور تو   | ارباب جود و عده بغیر نمی کنند  |
| خاک مراد دیده در دست گردنم    | این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند |

|                              |  |
|------------------------------|--|
| بیمانی شود دل شوریدگان حرمین |  |
| تا دیده را نقاب تا شامی کنند |  |

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| گردل سر شکایت دیرینه واکند          | بیگانگی چپا بتو دیر آشنا کند    |
| در راه انتظار بکشد گر چنین دم       | ناز است بوعده که ندارد وفا کند  |
| ناز هم بدو باشد نگاه است که روز میل | نگذاشت بوالهوس بنیوس محاکم کند  |
| این ناز و فکر پاک ز خوئی تو دیده ام | ترسم کند آه مرا نار سا کند      |
| ریشم چنان زنده یک شهر بوالهوس       | حکم غم در نازات اگر خود نما کند |
| گیرم که زیر لب کنم بیتی ناله را     | هر روی من بزخمه غم صدوا کند     |

|                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| خوش وقت عاشقی که قد بر زبان حرمین |  |
| بایار مجلس از نگه آشنا کند        |  |

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| لبت بر پیرهن تنگ غنچه خار کند       | عبیر خط تو خون در دل بهار کند     |
| خراب ز گس شوخت شوم که از گلی        | سر اسرود جهان را که شمه زار کند   |
| رو و چو موج ز دستش عثمان خود اری    | حسد ام ناز تو آنرا که بقیر ار کند |
| گست در خمر لغت کند تدبیرم           | ترا بکین شش دل گمرد و چار کند     |
| گیاه خشک بهار و خزان نمیداند        | و گر چه با من افسرده روزگار کند   |
| خوش آن خزان و بلبل که در فراق حرمین | در چاک سیف خود گشت لاله زار کند   |



|  |  |
|--|--|
| <p>روغن کشته من قنیش ارنگار کند<br/>زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند</p>   | <p>سهنوز کوتاهی دست آرد و با هیست<br/>ز خار خار کلی آشیان من نفس است</p>   |
|  | <p>سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین<br/>خدر ز ناوک آن طفل نی سوار کند</p>   |
| <p>بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند<br/>تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند<br/>صد غمزه میزنند و شنیدش نمی کنند<br/>تا هم پای که مه عیدش نمی کنند<br/>صد خرقة گردیده مریش نمی کنند<br/>حاصل نصیبت امیدش نمی کنند</p>                                      | <p>شامی که هست صبح امیدش نمی کنند<br/>صیدی نمی کشند بتان و کند عشق<br/>معجز نگار کشته شمشیر عشق را<br/>غملکین غیر و کسی از خاک میکده<br/>نازم برسم و دیگره در بند غیر را<br/>هر بسته دل که سینہ برق فنا نداد</p>                           |
|  | <p>شرح غم هست خرمین در هریم دوست<br/>افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند</p>  |
| <p>بجو دواری من سیل تغافل بر نمی آید<br/>تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید<br/>با فسون از حم آشفته کامل بر نمی آید<br/>با گلشن گر کشانی رخت سنبلیل بر نمی آید<br/>کند هر قدر طغیان سیل بابل بر نمی آید<br/>صفیر زاغ با گلپا نگ بیل بر نمی آید</p> | <p>غرور نماز با کوه تجمل بر نمی آید<br/>نیگرو و بستی آشنا چون پاس ستوری<br/>نه آن مرغ است لکاسان گذار آشیان خود<br/>بصحر اگر نانی چهره رو پنهان کند لاله<br/>قد خم دیده ام پر دیده طوفان جوادش<br/>بود هر چند گوش پرده سخنان چمن سنگین</p> |
|  | <p>خرمین از خادرات گل کرده بان سیتی</p>  |

|  |  |   |
|--|--|---|
|  | نرخجالت بلبل مخور آمل برنجی آید  |   |
| شلاله من جلوه و غنبل بریشا کنده می آید<br>قدح پیچیده گل در گریبان کنده می آید<br>نگار بر رخ جانها این جل و بران کنده می آید<br>سوی بالایی من دیما نگهبان کنده می آید   |  | بهار اسباب شورم را با اسباب کنده می آید<br>حلالم با دوستها مبارک سینه چاکید<br>اثر گنبد است از چشم دل من گرستی<br>شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشا   |
|  | خرمن مشبک گاه رهن میخانه پردازش<br>درستی تکیه بر جانب قمرگان کنده می آید |   |
| که بایدت بدر پیر میفروش آمد<br>سرم زمستی آسودگی بهوش آمد<br>نواهی بلبل در اغم کی بگوش آمد<br>ازان زمان که سپوی میم بدوش آمد<br>که خون شرب بیکر نگیم بجوش آمد<br>جریس بقافله اهل دل خموش آمد<br>که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد<br>که قمری از سر بر شاخ درخوش آمد |  | سحر ز بافت میخانه ام سرش آمد<br>بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم<br>چیزه بکشت گلستان خدمت داد آمد<br>سرم بقیصر خاقان فرو نمی آید<br>بپای منجیب که جان بهم غریب آمد<br>کسی زبان نتواند بهزار عیب کشد<br>برآورد از نفس ای بلبل خزان زده سر<br>و گر خوش شستن بجان بیدار است |
|  | بدست پیر خرابات توبه کرده خرمین<br>که مست از در میخانه خرقه پوش آمد      |   |
| این جان زرق رفته و گداز نیامد<br>افسوس کنان اهل فوسوسا نیامد   |  | یکره بسد ترنج از ناز نیامد<br>پینام دروغی که فریب دل نیامد  |

|  |   |
|--|---|
| از گریه نگهداشتن راز نیاید<br>از مطلب گم گشته خبر باز نیاید  | خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن<br>رفتم که نویسم سحر دانه حسنه  |
|  | روزی که بدل ناکه گره بود خرمین را<br>ناقص صحنه خانه باد از نیاید  |
| اسباب پریشانی ما دست بهم داد<br>چاک چچی سحر بگریبان جسم داد<br>نوباده شیرین فزونه تخیل الم داد<br>مضطرب ره دوری زرد ساقی می هم داد<br>گرودن زرگران سنگی این بار شکم داد<br>آسان نتوان بر حربه بیکران قلم داد<br>در کشور پر شور سخن طبل و علم داد<br>دامن بپایان برارد و فرمان بستم داد<br>اندیشه مرا سربو بیابان عدم داد<br>برقی برگ در میشه زرد و دیده بدلم داد<br>مشراب بر زبانم صد دل ایصنم داد<br>آن را که غلط بخشی ایام دهم داد | تابی بسز زلفت زرد و طره بنجم داد<br>ناقص صحنه خانه دل مالید بر آورد<br>حسرت شکر در آنقه شکلی ست گلو سوز<br>فریاد که زاد سفر از خویش ندارم<br>عشقت که افکنده بدل انگشتکین<br>از زهره شیر آب خورده میشه معنی<br>دارائی عشقت که از کاک دوا تم<br>مهرگان تو گرد از دوجانج است بر آورد<br>هر گره که بیاد دهنست غنچه نشستم<br>چون شمع ز سحران تو در آتش آیدم<br>پر عشق در دیو بر جرم هر دو گشوده است<br>غفلت زده عالم آب است چو بای |
|  | پر گشت خرمین از گهرم حیث عالم<br>نخلت قلم من برگ ابر کرم داد  |
| غبار تو به ام از دل مشرب بردارد  | خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بر دارد   |

|   |  |
|---|--|
| <p>هرمین منت دریا نمی توان گشتن<br/>         بزرگ نافه کند خون جلای سیراز<br/>         ز دل در گریه توقع نگاه گرم ترا</p>   | <p>بگو با برز چشم من آب بر دارد<br/>         چو عارضت آرازم شگناب بر دارد<br/>         بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>   |
| <p>چو چاکشیت خرمین شد ز غم و تپا و مینور<br/>         نشد که گوش از چنگ و در باب بر دارد</p>  |  |
| <p>خوشا روزی که تیرت پی بجان تنم آرد<br/>         شب بختم جو شمع از دماغ عشقت صبح مشد<br/>         باین آشفته حال یی حاجی نه میداد ارم<br/>         بغیر عشق آتش دست آور گرمی بزم</p>   | <p>شب خونی نگاهت بر سر بخت ترند آرد<br/>         چمانا بر سر من طالع فیر و زند آرد<br/>         پریشان طره شاید دلم را در کند آرد<br/>         پی دفع گزند و از دانه و لکها سپند آرد</p>   |
| <p>شب بجز آن سپاه در در شور خرمین تو<br/>         درفش کاویان از ناله مشکین بزد آرد</p>   |  |
| <p>بسر تر بزم آن نوکل خندان آرید<br/>         چاکل این سینه بد امان قیامت رست<br/>         دلی بود منتظر و شوق نمی آید باز<br/>         زید و تقوی بدر آرید سر از خرقه من<br/>         موسم شادی اصحاب غم غیارت<br/>         باد و نوحان میان دیده انجم شورست<br/>         باد و سرخ تر از خون سیاهوش کجاست<br/>         چه شود خاطر آشفته و اجمع شود</p> | <p>سست چنان مرا بر سر پان آرید<br/>         تازی از زلفش و آن سرخ زین شکران آرید<br/>         بهر شهر سبازا به سلیمان آرید<br/>         کفر ز سلفی بکفر آمده ایمان آرید<br/>         محرم را بر سر پرده سلطان آرید<br/>         نو چشم قدح از کوری ایشان آرید<br/>         کنخ زرد مر از رنگس بهنوان آرید<br/>         خبری از سر آتزد لبت پریشان آرید</p> |

|  |  |  |
|--|--|--|
| خامه شکر شکن از عارف روست خرمین<br>طلو طیان را بصلاد در شکرستان آرید   |  |  |
| اگر دست مرا ساقی بیک طل گران گیرد<br>سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم<br>چنان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم<br>به پیش شمع رویت منصف انگلی دارم<br>کسی را هر قدر دل شه به باشد و جگر داری<br>کد از شرم کیسه ترا سازد ز گریستاندا | الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد<br>هماراد در گلوهر گز ندیدم استخوان گیرد<br>خند گلت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد<br>تو چون عیاض برافروزمی آتش سبجان گیرد<br>سره چون بان بیگانه خوی سرگران گیرد<br>نظر چون کام خاطر از ان چرخ می نشان گیرد |  |
| خرمین از پای نه کشنیم براه انتظار او<br>چو مجنون بر سر شوریده گریزم رخ آشیان گیرد  |  |  |
| خواهم بدل آن ز گریستانه در افتد<br>سختست تلاش و زبردست مبادا<br>چشمش زنگاه می ننوازد دل مارا<br>در هر رگ ماستی منصور کند خون<br>کوگردش ساغر که درین زرم ز غیبت<br>حیثیت ز برت زنده با هر کس دست                                    | بدست تماشا است بدیوانه در افتد<br>می بانگه یار حسد یفانه در افتد<br>کی لائق برقت که بادانه در افتد<br>گر عکس رخ یار به چایانه در افتد<br>با چرخ تنگ نظرت حریفانه در افتد<br>آتش زلف نبایت که باشانه در افتد                                      |  |
| با چشم خرمین این سخن از عشق بگوئید<br>کی خواب بدام تو با فسانه در افتد   |  |  |
| بلبل بگلستان سخن از روی تو میگرد   | در حبیب سمن باد صبا بوی تو میگرد   |  |

|   |  |
|---|--|
| از کاه و شش و اینم خبر دار نمودیم<br>که کوزه نشانی طلب گم شد و نیست<br>گر عیسی جاده نشین بر تو میزد<br>می بود بر بازار تو گریه ست مصری<br>غیر از تو مرا شکوه دست و گریه است | هر جا که میسر از خانه تو میماند<br>تو می بودی و من قیامت میجو تو میگرد<br>محراب و عمارت خرمین تو میگرد<br>نعت در دو چهارم ترا زدی تو میگرد<br>هر کس سستی کند بیازدی تو میگرد |
|---|--|

فریاد خرمین از دم گریه که خرد می  
تا قوس صحنه بیابادی تو میگرد

|  |  |
|--|--|
| پیکان تو مشکلی که بدن یار تو ان کرد<br>من مردم و یکبار بجا که نگذشتی<br>کس شغل محبت نرساندست بیایان<br>عصر چه اند گم بجا که گستره پارس<br>صد عقد بود و دلش از بار غلظت<br>بر دوش اگر بار سر غوش کشیدیم | در یکچه چه جلاج دل بیا تو ان کرد<br>این کوه غمی نیست که بهار تو ان کرد<br>دل چون رود از کوه چه تند کار تو ان کرد<br>بختم نه چنان خسته که بیدار تو ان کرد<br>این سجه بگیرد سر زار تو ان کرد<br>شادیم که خاک قدم یار تو ان کرد |
|--|--|

شور تو خرمین از لب شیرین غوغا گیت  
مصر از لبی این خانه شکر بار تو ان کرد

|  |   |
|--|---|
| چرخه نشسته ام از دای تو سیراب شود<br>تو روشن نماید شب ظلمانی را<br>تا است غزلت زدن آن روز تهاست مرا<br>فغان از آن روز تو از افسانه عشق | چه نعمت این که نصیب دل احباب شود<br>ساقی باقی بقدر بریز که متاب شود<br>که خم ابروی او گوشه محراب شود<br>نشته در دل افسرده رگ خواب شود |
|--|---|

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | <p>خشکی ز پدر را گرد بر آورد حسن حنین<br/>         و اسیر چهره بنفشه که سینا شد</p>   |  |
| <p>سوی سفید در رنگ این چرخ شیر شد<br/>         تا نم آب و سنی چو گوهر خمیر شد<br/>         پای ز کار رفته مراد سنگیر شد<br/>         درنده تر شود جوگ سفید سیر شد<br/>         داعم جگر شگاف ترا چشم شیر شد<br/>         هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد<br/>         این نازنین غزال چندین شیر گیر شد</p>            | <p>افرو و خوار غفلت جا بل چو سپر شد<br/>         دریا چو پست چشم کند زنگ از جاسر شد<br/>         روز و قتا دگی شد م از سعی بی نیاز<br/>         دولت چو یافت بدگر از و کجایار شد<br/>         تا داد و سر بدشت بنو نم شکوه عشق<br/>         مشغوفسون ز بد که در تیره خاک مند<br/>         چشم تا پای ز خون دلم گرفت</p> |  |
|   | <p>جان حنین تشنه جگر سوخت از انتظار<br/>         فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد</p>   |  |
| <p>این باد که بی رخ خاست به بینید<br/>         گردی که از ان راه گذارست به بینید<br/>         آسایش آغوش و کنارست به بینید<br/>         حسنی که در آن خط غبارست به بینید<br/>         دل آئینه یار آئینه دارست به بینید<br/>         گلها همه آغوش و کنارست به بینید<br/>         شمع که فروغ شب تارست به بینید</p> | <p>در دل غم آن لاله عذارست به بینید<br/>         شد چشم مرا نکست پیر این یوسف<br/>         آن یار که چاکست از و جانم جانها<br/>         جان تازه کند لفظ خوش معنی نگین<br/>         مستغرق صلند درین بزم حرفیان<br/>         در آرزوی لبیل لب بال و پر ما<br/>         در پرده زلف است تجلی که رویش</p>                 |  |
|   | <p>در راه وفا حال پریشان حنین را</p>  |  |

|  |  |   |
|--|--|---|
|  | کاشفته تر از طره یارست بنمید   |   |
| <p>چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بنمید<br/> عزالشتم شوخ یار در دنبال می بنمید<br/> بکفت دایغ جنون احجام مالامال می بنمید<br/> ز جام خود اگر چه صورت احوال می بنمید<br/> نگس نبور را شهباز زرین بال می بنمید<br/> تصوف را بهیچ خر قهائی شال می بنمید</p> | <p>کی از اچشم صوت بینم و حال می بنمید<br/> از آرزوی من در راه عشق از پانی فنام<br/> خاموش نذار دیده در راه می ساقی<br/> مر آئینه گیتی نداشت سر خم شد<br/> بچشم سفکاکان و بهر ظالم را بوشانی<br/> لباسی یا قمر فان شیخ خانقاهی را</p> |   |
|  | <p>خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادار<br/> که عالم را پر از بازیچه اطفال می بنمید</p>  |   |
| <p>خود باخت و غل باز حریفی که ز بار برد<br/> دل را کشتن عشق ندانم بجا برد<br/> آتشکده آتش مگر از سینه ما برد<br/> لب را بقدیم بوس تو این شب و تاب برد<br/> دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد<br/> گوئی که زمیدان شهادت سزا برد</p>                           | <p>کی صرفه زما خصم بکسر بدغا برد<br/> از هر دو جهان باز نیاید خبر او<br/> افسوده ز دم سردی ایام نگردید<br/> از منت پرست گردنباری دو شتم<br/> یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد<br/> خورشید نه برده است بچوگان سعاد</p>                |   |
|  | <p>تر دهنی مشرب رندان خربین را<br/> از قوبه پیشانی و از خرده صفا برد</p>   |   |
| <p>سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد<br/> چو به آئینه ام حسرت در نگاه برد</p>  |  | <p>قاصدی کو که پیامی برد لدا برد<br/> عکس خویش لب از مردم دنیا دیدم</p> |



|   |  |
|---|--|
| یوسفی کو که بگل بانگ خریداری غمیش<br>قوتی داد و بفرمود و بجهنم ضعف<br>بهر مشاطگی چهره گل باد و صبا<br>بسکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام | سینه چاکم جو گل از خانه بیار و برد<br>هر که را عشق ز زرامی بسر کار برد<br>بوی از پیر سنت نب گله زار برد<br>رشک بر حیرت من صورت دیوار برد |
|---|--|

کار دل رفت از غم ایام خرمین  
جلوه عشوہ گری کو که دل از کار برد

|   |   |
|---|---|
| با تیغ بازی مرده ات جان که میبرد<br>شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را<br>برکت نهاده امر صد چاک خویش را<br>مشکل کشد دلش بسر کو بی عاشقان<br>گر بشکنیم زیر لب این خوش صغیر را<br>تا زد که شمه غمزه بخون حلقه نشاند<br>عشق از مود و قوت بازوی خویش را<br>دزیر سنگ مانده کفر از فسر دگی<br>خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را<br>بوسیده ایم مالب جان بخش یار را | از چنگ کفر زلفت تو ایمان که میبرد<br>شبنم بشط و قطره لعبان که میبرد<br>این شانه را بر زلفت پریشان که میبرد<br>این شمع را بجاک شهیدان که میبرد<br>پیغامی از قفس بگلتان که میبرد<br>جان از مصاف شیر شکاران که میبرد<br>تا پنج بر به پنجه فرکان که میبرد<br>پیغام چاک را بگریبان که میبرد<br>انگه بجهت شعله بدامان که میبرد<br>حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد |
|---|---|

بود ترا حرفت کسی در سخن خرمین

با خامه تو گوی زمیدان که میبرد

مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

جائی که از سپند نگر و دغمان بلند

|   |  |
|---|--|
| <p>بلبل زخوی گل نماید تنان بلند<br/> غدا صفت قناد و آشیان بلند<br/> شده شور و خروش از قفس طبلان بلند<br/> پرواز است جلوه در وازن بلند<br/> دست شکستی نشود از میان بلند<br/> پرواز گیرم از سران چاکه ان بلند</p> | <p>در گشتی که باگ صغیرم فک و شور<br/> باستی سپهر نیاید نور و سرم<br/> تا شده لم بجلوه کلام نهت سیر<br/> بهت برده از می اندوه قمریان<br/> خوش میکنند و من باز این بهی قدان<br/> بال دپری کجاست که با همت را</p> |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>خامش خرین که ناله بجائی نمیرسد<br/> پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p> |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>جائی که دود و دود حوصله طور شد بلند<br/> گر در خرابی از دل مهر شد بلند<br/> از یاد زلفت او شب بچرخ بر شد بلند<br/> هر جا عیش و آسایش مستور شد بلند<br/> باز این ترانه از لب منور شد بلند<br/> کا دازه اش در میوه شاد شد بلند</p> | <p>نبود عجب گر از دل شور شد بلند<br/> شد موج زان ز جلوه او سیل فتنه<br/> هرگز نبود عجز است ارق و مقتدر در آن<br/> کوته گشت فسانه کلج ناک غنچه لب<br/> یکجست در از عشق ز غامان نهفته بود<br/> یارس که دین سیر و سحر میگیر ترا</p> |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>بانگ در هت قافله در در خرین<br/> بهر ناله که از دل رنجور شد بلند</p> |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>شاهد بانج سئ آشام رسید<br/> غنچه را حله کلفام رسید<br/> لاله را از کف جم جام رسید</p> | <p>بکشت شاخ ز گل جام رسید<br/> خاک را خلعت خضر دادند<br/> ابر با چتر مندیون آمد</p> |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>برق باخمس بهرام رسيد<br/>         نواخت نيل بستر انجام رسيد<br/>         سهر و بهم با عظم سام رسيد<br/>         سيل با و بد به عام رسيد<br/>         شونه لوانوس نام رسيد<br/>         خسه و گل ابد اكرام رسيد<br/>         يك شكر خواب ببادام رسيد<br/>         دل بيتاب بآرام رسيد<br/>         توبه راعلت سر سام رسيد</p> | <p>رعد هم کو سهر ز کاوس گرفت<br/>         کج نواز افسه در اسب سخن<br/>         سر کسب کل افسه آهين آمد<br/>         مچ را در رخ نمر جان دادند<br/>         ارغوان آتش ز شربت افروخت<br/>         باغبان تخت بياجان اراست<br/>         قسمت قیض بهارمان میگرد<br/>         مهديت نيل بهام شکر شد<br/>         زهر ز خشکی اعصاب مشرو</p> |
|---|--|

بدل شاد کشيديم خرن

هر چه از ساقی ايام رسيد

|  |  |
|--|--|
| <p>لند احمد مرادیده بیدار رسيد<br/>         بروای عربده جوحیدر کرار رسيد<br/>         نقشب قص کنان از درخار رسيد<br/>         که چا بر دل از ان گس بيار رسيد<br/>         محی بياريد که دور گل گلزار رسيد<br/>         ماه کنعانی مابر سر بازار رسيد</p> | <p>خفته بودم بدم دولت بیدار رسيد<br/>         بگز نپای خرد خام که عشق آمدت<br/>         راز مستی بستریم این بادون چک<br/>         نتوانم من بیتاب توان شرح دم<br/>         سرز از طرف رخ یار بهار خط سبز<br/>         یار نیانی ما چشم جهان روشن کرد</p> |
|--|--|

کند از سوسه عقل فراموش خرن

هر که را ساغری از ساقی ابرار رسيد

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کار رسوائی حاجت بیایان رسید     | مار ساطع چاکلی که بد آنان رسید    |
| دیده دیر است که در راه غبار است | نکمت مهر سفر کرد و بکنعان رسید    |
| من گرفته بقیس تنم از دوری گل    | چون نالم که فغانم بگلستان رسید    |
| دل بران بلبل لب تشنه مرا میوزد  | که بستر خسته خورشید در نشان رسید  |
| دل بیای علم دار نیاردش عشق      | سر شوریده منصوب بایمان رسید       |
| شمع بالین من خسته شد آنگاه رخ   | کز ضعیفی نگه منا سترگان رسید      |
| چشم دارم که رسد گر بهستانه بداد | گر بستر نزل مایل بهاران رسید      |
| نگه عجز عجب قوت تقریری داشت     | این ستم شد که بان چشم بخندان رسید |

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین  
شب افسانه ما خوش که بیایان رسید

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| تا کی ز جوی سهره ام سیل خون رود | یک ره ز دور در آنکه غم از دل برود |
| در پیش چشم من نگفت با قریب بود  | این داغ حست از دل آزرده چون بود   |
| خون میرود ز دیده ما دل شکستگان  | از شیشه شکسته می لاله گون رود     |
| عطا زلفت او چکند باد داغ من     | نشینده ام ز فکر پریشان جنون رود   |
| هر کس ب عالم آمد و ز شکست پاسی  | بادست خالی از درد نیامی چون بود   |

گر طغنه زد مرغ حزین از امام شهر  
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| من از دل دین با خنکانم چه توان کرد | سوزده زلفت بتانم چه توان کرد      |
| دل بسته قتراک سوز زلفت سوار است    | از چنگ خرد ز قه عنانم چه توان کرد |

در صومعه از نعره زانم چه توان گفت  
در سلسله زلفت تو ای رزمین دلها  
گوشی بفتان دل ناشاد نگردی  
فرمان ترا هر چه بود میکنم آما

در میسده از درد کاشنم چه توان کرد  
سر حلقه سودا ز دکانم چه توان کرد  
پیشیت همه تن گریه زبانم چه توان کرد  
من صبر بجانم چه توان کرد

شر قطره بدریای فنا وصل خرمین را

وی بودم دامن زندانم چه توان کرد

بنگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد  
نیست امر در عجب گریختن از شدای  
گرچه دریا نشود خشک به تروستی ابر  
سر شوریده من باج ز مجنون گیرد  
پیرا را بجهان خست جوان چه شراب  
مرحبا عشق کرد و قطره ما دریا شد

آید ارباب درین کوچه واقبالی کرد  
آنگه وی از غم ما آینه خیمه شحالی کرد  
در غمت ریزش هر گاه دل ما خالی کرد  
عشق در ملکوت در دمر اوالی کرد  
شوخ عجب صبارا بکهن سالی کرد  
دل ما صدف گوهر اجلالی کرد

منع گلشن ز توشیون مگر آموخت خرمین

که سحر ناله بطری که تومی نالی کرد

یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد  
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو  
افزون شد از بهار خط شوق عاشقا  
گو یا لبالب از می عجز و نیاز بود

پیام آشنای شب ما را دراز کرد  
ساقی مرا بجزعه می جانگداز کرد  
نیز بک باغ ناله مرغان دراز کرد  
پایانه که چشم تراست ناز کرد

مکشای لب بقصه راز نهان خرمین

|   |  |  |
|---|--|--|
| توان حدیث شوق بهر ورز کرد   |  |  |
| لب لعلت به پیامی ای شاه نکرد<br>میکنند آنچه جگر کا و نگاه تو بد<br>سرو باز تو که عمر ابدی سایه است<br>کافرت بکه به جز در نیت قبله نیست  | لعلک مشکین تو از غم زوگان با نکرد<br>به بگ جان کسی اشتیاق تو که نکرد<br>یک ره از طاعت خدای تو پس با نکرد<br>نونی نوسه جز در تو اورد نکرد   |  |
| کاش ناخن غم با جگرم کرد خرمین<br>اچسبه در کوکبنی تیشه فرما و نکرد   |  |  |
| ایوای براسیری گزیدارفته باشد<br>آه از می که تنها بادغ او چو لاله<br>خوش بخت حسرت یار حلال باد<br>از آه دردناکی سازم خبر دولت را<br>جیست براسیری که کرد و دامن لفت<br>شادم که از قیاس این نشان گذشتی | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد<br>در خون شسته بشم چون باد رفته باشد<br>صیدی که از کندت آزاد رفته باشد<br>روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد<br>با صد امید داری تا شا در رفته باشد<br>کودشت خاک ما هم بر باد رفته باشد |  |
| پرستو را ز خرمین ست امر و ز کوه صحرا<br>بجنون گذشته باشد فرما در رفته باشد  |  |  |
| آب درنگی بچمن فیض گلستان تو داد<br>با مداد ان بکنم باره گریبان چه کنم<br>عمر ما و طلب چشمه حیوان بودم<br>خنده بر صبح زدی عشرت هر روز بزم  | غنچه را جلم شگفت لب خندان تو داد<br>سینه صبح نشانی زر گریبان تو داد<br>خضر شد خط و سرانغم نه بندان تو داد<br>سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد  |  |

|   |  |
|---|--|
| کرده سترست زلالی می ریجانی تو<br>شور سدا بسر زلف پشیا تو خجست | نم نهی بسفالم خطا ریجان تو داد<br>هیج دانی برگم طره ریجان تو داد |
|---|--|

میدد از قلمت صور سر اقیل خرمین  
مستش آب شوب خود ام و زید یوان تو داد

|  |   |
|--|---|
| در ویدای سن غیر رخ یار نگنجد<br>او گرم عتابست و مرا غم که مبادا<br>زان بنخود و مستیم که هرگز می تو حید<br>ما چون خم می رند خرابات نشینیم<br>هر جا که حدیث منزلت تو بر آید<br>زاهد تو و فردوس که سرست محبت<br>از طرز سخن ساز نگاه داشتیم<br>فریاد که عجمای تو ز اندازه بروت | در آئینه جزیره تو دیدار نگنجد<br>در حوصله ام انیمه آزار نگنجد<br>در جام دل مردم مهبشار نگنجد<br>در مجلس با زاهد دیندار نگنجد<br>دیگر سخن از سجه و زنا ز نگنجد<br>جز در صفت رندان گنگار نگنجد<br>آن راز که در پرده اظهار نگنجد<br>ترسم همه در سینه یکبار نگنجد |
|--|---|

سیرت خرمین از می منصور می عشقت

شوریده سرش خربس در نگنجد

|   |  |
|---|--|
| نخست از عاشقان بی طرم آن مهربان<br>بنام سرفرازیهای آن سروسعی قدرا<br>نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی<br>منخواهم پاکشدن از سر کویت آب دجاری<br>از منع احتلام غیر گشتی سرگران آری | باین دی چرا کس بخند و از دوستان بخند<br>که گرسرانند بر پایش از آب و آن بخند<br>مباد از دیده من آن غبار آستان بخند<br>کجا دلموش کند گردن در لبت گلستان بخند<br>غرد حسن بی پروا عشق بنگار بخند |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| زبان گر بکنیفش مش کنم دل میکند یادت   | گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان بخت  |
| خرمین آزرده دارد بی کمال آن انوائی تو<br>دل ز ناز و زغن از طوطی شیرین زبان بخت  |   |
| در صید گاه عشق تو بسمل بخون طپد<br>در شیشه خانه دل هر کس پر خنیت<br>ترسم ز گریه من دیوانه لالسان<br>و از دزیر کان بخیال تو زندگی<br>در راه عشق کز دم تنفیت تیز تر | و ز خون طپد و لیکت چون ل نخون طپد<br>از عشقت ای فرشته شامل نخون طپد<br>در معوج خیر بادیه محمل نخون طپد<br>صدیدی که شد زیاده تو غافل نخون طپد<br>باید چنان طپید که منزل نخون طپد |
|   | این جان کج داده به خرمین آسچنان کین<br>کز آرزوی خنجر قاتل نخون طپد  |
| سبزه دور از تو مغیلاں بنظر می آید<br>شده رسوائی ما پرده عریانی ما<br>دل ارا سایش دوران نشود جمع را<br>پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب                               | غنچه سری روی تو پیکان بنظر می آید<br>سنیه چاک گریبان بنظر می آید<br>زلافت لایام پریشان بنظر می آید<br>این چو از دیده رود آن بنظر می آید   |
| نگذری سر سری از دفتر ایجا و خرمین<br>مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید  |   |
| شب ز هجر تو ما با بسر نمی آید<br>برنگ ز سرم خار پا برون آمد<br>نکوست هر چه کند با نعلک زده دست  | که پاره جگر از چشم تر نمی آید<br>چاکه در ره عشقت بسر نمی آید<br>که بد بدیده صاحب نظر نمی آید  |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مگر رنگ سببومی بکام ماریزند | ز دست بسته ما کار برسنه آید |
|-----------------------------|-----------------------------|

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| خرین سنجیر از خود ز خود خبردار است | ترا که با خودی از خود خبر نمی آید |
|------------------------------------|-----------------------------------|

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| طرب ایدل که یار می آید   | گل عشرت یار می آید      |
| چو گل آشفته کن گریبان را | که نسیم بهار می آید     |
| عشق معراج سر بلند میاست  | سر عاشق بدار می آید     |
| گل غرت بود غریزش دار     | نبطر هر چه خار می آید   |
| بسیج دانسته که بیکاری    | چه دست در با کار می آید |
| هر کج لذتی است در عالم   | بر سر اعتبار می آید     |

|                       |                          |
|-----------------------|--------------------------|
| وصل جانانت آرزوست خرن | برو از خود که یار می آید |
|-----------------------|--------------------------|

|                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| خرامد سر و من ستانه هر رانی چارید | مگر کیا بر هم از کوچه راه انتظار آید   |
| گوارانیت آب ننگانی سوجیفانم       | بحسرت میکشم پانه تا گل بهار آید        |
| شرابی چون ندارم با کبا خوش میازم  | دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید  |
| کمن اوراق ما جانما بایون فال میشد | ننگدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید |

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| خرین آشفته دار و خامه را خط مشکینی | فی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید |
|------------------------------------|--------------------------------------|

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از ناز نقش پایت بر خاک شکل آید  | هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید |
| کو قاصدی که سویت آرد و گر پیامم | آواز دل گوشت از نصف شکل آید    |

|  |   |
|--|---|
| <p>ز آئینه سکن در ز جام جم خلاصم<br/>دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی<br/>جان میکشد که درت را کنیزش تن<br/>با حسن بچید دل چندی که آتشا شد<br/>تن را بر هر چه دادی انجام کار است<br/>از شاهان غیبی عیبت خود نمائی<br/>از آب دیده شویم گر باشد نشانی<br/>از ناله های شبگیر دل یافت وصل مقصود<br/>زین دانه های اشکی که ز سوز دل نشاندیم</p> | <p>تا دیده میکشایم دل در مقابل آید<br/>بیلی بر دهن ز محمل و بر چو کمال آید<br/>باشد خاکش او بی اختیار بکمال آید<br/>خورشید در حسابش کینه و باطل آید<br/>دیوار افتد آخرا آن سحر که مایل آید<br/>جانیکه زال دنیا شیرین شمایل آید<br/>در حشر اگر به بنم دامان قاتل آید<br/>چون باد شتر خیزد کشتی بساحل آید<br/>جز دانه های حسرت دیگر چه حاصل آید</p> |
| <p>غافل ببیند کم شد در عاقبتی خرم را<br/>آن دل که بوی دغش در شمع محفل آید</p>  |   |
| <p>با بینی که ترسارنده از تخته می آید<br/>مگر افکنده لعل آبراش از نظر می آید<br/>تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را<br/>بیاد فعل میگویند تو در خاک خود در آید</p>   | <p>نگاه از گوشه آن بگریستانه می آید<br/>که اشک حسرتی در دیده پمانه می آید<br/>مگر شمع بطون مشهد پروانه می آید<br/>همان از دیده سیل گریه ستانه می آید</p>  |
| <p>خربین آید استند از نو خرابات محبت را<br/>مگر دانی بسر وقت دل دیوانه می آید</p>  |   |
| <p>دمی که حرف و دهانت بگوش می آید<br/>نگاه هست که دارد سر خرابه ما</p>   | <p>دلیم بزرگ جرس در خروش می آید<br/>که اشک از مرده طوفان بدوش می آید</p>  |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دلم چو سافر سیاح میطید یارب    | کدام رند ز مستی بهوش می آید     |
| ز تاب می نگران چهره ارغوانی شد | که خون طاقت مشرب بچوش می آید    |
| سیم مصر و حال آفتاب گلو سوزست  | که بوی پیر بندش شعله پوش می آید |
| عجبت چه زخمه فلک میزند تبارتم  | مرا که از سر بر مو خروش می آید  |

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| دور روز با فلک شگدل بساز خرمین | که عاقبت بدر میفروش می آید |
|--------------------------------|----------------------------|

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| خوشادمی که مرادیده از بخار بر آید    | ز گرد مهتیم آن نازنین سوار بر آید   |
| بهین بست که خود چاک نیز نم بگیرد     | ز دست کوتاه تابش ازین چه کار بر آید |
| ز سر گذشته بر پشت نشسته ایم که تا که | نگه بعبده زان چشم میگسار بر آید     |
| بغیر ازین که بسیر شنگی جهان بسیر آری | و گر چه کام دل از دور روزگار بر آید |

|  |                                   |
|--|-----------------------------------|
| چه آتش نشسته خرمین انیکه در چکر زده عشقت | بیک صغیر تو دود از دل بهار بر آید |
|--|-----------------------------------|

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| چون نخل تو از ناز گرا بنابر بر آید | شمشاد ز جاسر وز گلزار بر آید     |
| دل میرود از سینه و پیکان تو بایست  | رحمت بران یار که از یار بر آید   |
| شرمنده عشقتم که بی چاره و تدبیر    | آسان کند آن کار که دشوار بر آید  |
| از ناخن عشقتم رگ جان زخمه سازست    | بی زخمه صد اکی شود از تار بر آید |

|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| بگذر خرمین از لفت خود با دوه پندار | تا ساخت از میکده سرشار بر آید |
|------------------------------------|-------------------------------|

|  |                                  |
|--|----------------------------------|
| کند بر تخت غرت جا چو از تری جان دل آید | بشاهی میرسد یوسف چو از زندان آید |
|--|----------------------------------|

|   |  |
|---|--|
| نفس از سینه خون آلود چون کاین که آید<br>که دل از عده آن کاوش تر گمان بدین آید<br>سبوی قسم خشک از دل ایمان بدین آید<br>که از کام حریفش لقمه خوردن بدین آید<br>رگ جان میجو چون انفس اساق بدین آید | ز تیر غمزه او بسکه دارد دل جراتها<br>سپهر گویای تیر قضا کرد و تواند شد<br>بیای خم من مخمور بر لب خاک میالم<br>ز کدوک مشربها منجور ز زاهد غم روزی<br>در بس از در و دیوار ننگانی گشته شودم |
|---|--|

خرین احسانی از ترکان در کار دریکن  
که تا کام صدق از منت نیسان بدین آید

|   |  |
|---|--|
| بر افشان لب را تا ناپدید از ایمان بدین آید<br>خضر لب تشنه از شر شمع حیوان بدین آید<br>ز چشم جایی ترکان نجبه مر جان بدین آید<br>صبا آلوده بوی گل از بستان بدین آید<br>مرا اگر خار پا از دیده چون ترکان بدین آید<br>لمی بهیت یوسف از چه کفان بدین آید<br>چو گل خویش کفن از عرصه میدان بدین آید<br>خلیل آساست از آتش سوزان بدین آید<br>قدشع از زبان چون مهر ز افشان بدین آید<br>نگه خونریز تر زان گسفتان بدین آید<br>چو خواجه که در اگر آن تشنه لالان بدین آید | نقاب از چهره کشتا تا ز غربت جان بدین آید<br>دو دگر لعل سرب منادی جان گذاران را<br>فرو خردم نویم نوبت از بس افشانیان<br>عبیر آمیزی آید ز کوییت قاصدا هم<br>قدم از دواشی وقت کشیدن است مقدم<br>زندان غریب بایش خون جگر خورن<br>بمشر کشته شمشیر ناله رخساران<br>زند چون خار عارض عشق سرکش شعله در جان<br>نباشد پیش و نشاندل فروغی اهل عوی<br>چه عنوان از نیام آید بدین تیغ تپش<br>سپند من اردتاب رو گویم چون شبنم |
|---|--|

خرین از جلوه ستانه ساقی بکوبد ریزی

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | که شیخ خانقاه از پاکی دلمان دل آید  |  |
| <p>پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید<br/>شوریده سر بوییش مشک از فتن بر آید<br/>گر خار و خشنوفشانی سرو و سمن بر آید<br/>گوهر گشته حیرت از دهن بر آید<br/>مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید<br/>با اشک پاره دل از چشم من بر آید</p> |   | <p>زان شمع گلفزاران هر جان من بر آید<br/>گر طره بر فشانه آن عنبرین سلاسل<br/>در سبزین که گردد میر عشق و هفتان<br/>همچون صدق بسینه هر نکته را بر آید<br/>دارم ز دماغ حسرت روشن من را خود را<br/>چون برگ گل که آید با آب جوهر گلشن</p> |
|   | <p>احسان عشق بهمن افزون خرمین از است<br/>کز عهده بیانش کام و دهن بر آید</p>   |  |
| <p>این سپند است کز شعله بفریاد آمد<br/>پرو بای نه کشودیم که صبا داد آمد<br/>با دلم الفت ویرینه غم یاد آمد<br/>ادب آموز ترا سیلی استاد آمد<br/>هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد</p>   |   | <p>عشق سرکش بختانین دل نشاد آمد<br/>تهمت آورده پیشیم که گلشن زادیم<br/>خداستم عقد طرب با می گلگون بندیم<br/>طفل خامیم و ستمگاری ایام با<br/>غم بود قسمت و لایمی فراغت طلبان</p>  |
|   | <p>در گه پیر میغان خاک مرا دست خرمین<br/>هر که نمکین بدر میکده شد شاد آمد</p> |  |
| <p>بدلها و قوت رست افشانی کلهای مانع آمد<br/>بمحمد آمد که آب فتنه مارا در ایاغ آمد<br/>بشارت زاهد کم کرده یا ز جراح آمد</p>   |   | <p>سیم حالت آرد پاسی کو بان دماغ آمد<br/>کدوی خشک ابد را دماغ از بوی تر شد<br/>رگ برق قبح ره میزد خلوت کز ناز آمد</p>  |

|   |  |
|---|--|
| بیاضونی برین جگر و قفس چنان   | بر آزر خرقه سالوس زاده فصل باغ آمد   |
| خرین از غره سزنی نماند ست بر آذر  | مگر در خانه دل را توانی در سر باغ آمد  |
| شب زلفت تو در خیالم آمد<br>بیر جسم ترست غمزه امروز<br>یا و قد اوست قسمت من<br>از خدمت خلع دل شناسی<br>عشرت کرده عدم کجائی<br>آبی ای در حنم نشسته بردار<br>گفتی نظر از جهان فرو بند<br>از هم فروزه زین اشارت گشت<br>خودشید رخ تو شد مقابل<br>چون آئینه وصل بهجای<br>افسوده دمان خدر که چون شمع<br>از دیده و دل گناره گیرید | از نجات خود انفعالم آمد<br>گویا چرخش بجا لم آمد<br>شادم که الف بفالم آمد<br>همیانه کشی حلالم آمد<br>از بهستی خود ملا لم آمد<br>اشک دریا نوالم آمد<br>کمانیک رخ بی مشالم آمد<br>بر دیده افتشالم آمد<br>جاسنی بر تن هلام آمد<br>از حیرت آن جام لم آمد<br>حسرتی بزبان لالم آمد<br>وحشی نگهان عنذالم آمد |
| اوراق دل خزین کشورم   | عشق تو بوصف حالم آمد   |
| بی پاوسه ز قدر و شرف کلام میبرد   | پیر معن ان چرا بادب نام میبرد  |
| جمشید را نگشته نیست چرخم ویش  | کیفیتی که خون دل آشام میبرد  |

|  |   |
|--|---|
| مشت غبار مانده بر گریخت بباد<br>دل را منگنده عشق بمیدان امتحان<br>با مهر و ذره بر تو فیض ازل کمیت<br>یک قرص میشد در کف چرخ کیمیت | ازما بگوی یار که پیغم میسر<br>گوی از میان زلف دلارام میسر<br>هر کس بقدر مهبت خود کام میسر<br>که صبح می نهاد بیان شام میسر |
|--|---|

تفت باد بر دوزخی و هر دلی خرمین  
کامی که داده است بنا کام میسر

|  |   |
|--|---|
| پایانه کرد و کلفت صد ساله می برد<br>پیدا است حال عشرت گلشت از گاه<br>یاری که باری از دل نگم کند کجاست<br>لحنت جگر به بند چشم کشوده بار<br>ضعت رسا رسیده بجائی که ناله ام<br>جای شهر سپهر مغان بشیوه بعد ازین<br>دردت مباد قسمت این تلخ کام کو<br>خواهد نمود چشم تو تا راج دین و دل<br>خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار<br>بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را<br>صورت گرا از رخت چه کشد غیر فعال<br>آخر خط از جمال بتان کاسیاست شد<br>نفس را بوده مایه شیطان نبرده را | آلودگی ثلاثه غاله می رسد<br>از داغ حسرتی که بدل ناله می رسد<br>گاهی غمبار خاطر مانده می رسد<br>اشک از کنار هر قره پیکاله می رسد<br>حسرت بجال شعله جواله می رسد<br>بر آتشکده فسر و گیم ناله می رسد<br>فیض از شکر لب تو که به تیغاله می رسد<br>زین فوج فتنه که بدیناله می رسد<br>کار از کف ملایک عماله می رسد<br>درد که در دوا حاصل نیکاله می رسد<br>کز کار دست قوت فعاله می رسد<br>فیض از دواصاله رخان ناله می رسد<br>دزدانچه و اگر از نخته رتاله می رسد |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| کز آنکه ریش گاو نه از سپهری  | بهوش از سر تنغمه گویا سال می برد  |
|  | حاجت بود صفت نیست کلام ترا خیرین<br>کی حسن شوخ منت دلاله می برد   |
| ساغر نرغم تا بتوان خون جگر زد<br>گویا بچمن تند وزیدست نیمی<br>پرداخته بودم ز سواد و جهان چشم<br>بازوی شکار افکن آغز نه بنام<br>بنواخت مرا آن لب شیرین بر پی<br>جانا بنظر خوردم بیدانه اشکم   | بر سر نرغم کل چو توان ست بسر زد<br>این مزج گرفتار صغیری با شزد<br>آن طسره طرا در راه نظر کرد<br>تیرش اگر از سینه خطا شد بگر زد<br>صد غوطه فرو نالمنی جانم بشکر زد<br>آتش بجهانی شود از نیم شکر زد                                 |
|  | میسوخت خرم را تیره در راه تو چون شمع<br>آتش شب سحران تو در دیده تر زد   |
| بانگی بجزریان فرو رفته صبا زد<br>دل شور بر آو روز آسوده مرا جان<br>در همه گران خواب عدم بود در عالم<br>هر دل که بسیلاب جنون خانه ببرد<br>در شهر فنا شعله غیور ست خد کرن<br>جایی که عم عشق بود مهر بد چسبیت<br>دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | گلبن ز نو آراته شد مزج نو ازد<br>ز آشفته صغیری که در آن لب و تازد<br>آز روز که مار استم عشق صلا زد<br>آلودگی دشت در خون در جازد<br>هر کس که سرفراخت بشمشیر فنا زد<br>یعقوب خمش گشت دلم و اسفا زد<br>این بهت مردانه بجامم سر پا زد |
|  | در نکته خرم نقش حریفی تو نوشتست   |



|   |  |   |
|---|--|---|
|   | هر جا رقی ز دلی کلاک تو بجا زد   |   |
| <p>چونی از داغهای خود نوالی میتوانم زد<br/>         که پیش دوستان من خالی میتوانم زد<br/>         که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد<br/>         که حرفی با نگاه سر سه سائی میتوانم زد<br/>         همین گم کرده را با نواصلائی میتوانم زد<br/>         چه بلبلی ناله درد آشنائی میتوانم زد<br/>         ازین می ساغر مرد از آثائی میتوانم زد<br/>         هنوز ای گریه ناکان های می میتوانم زد<br/>         بخون لیش من بیست پائی میتوانم زد</p> | <p>بخاموشی صغیری آشنائی میتوانم زد<br/>         بهمین من باند طم و زدن آشنائی میتوانم زد<br/>         اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم<br/>         نوا سنجی خموشی کیست غیر از منی نچل<br/>         نیارم چون جرس شربت از دوش کسی باز<br/>         نیم بگانه زان گل خار خاری جگر دارم<br/>         عجب خون جگر ضایع کنی چشم بی پروا<br/>         دلم با حلقه ماتم نشینان الفتی داد<br/>         چنان عاجز نیم که حال من غافل شود ناز</p> |   |
|   | <p>خربین از خود نمی گویم سخن گوشی بخرم کن<br/>         نیم من از دم نائی نوالی میتوانم زد</p>  |   |
| <p>ما را از آستانهای ای دل با چه باشد<br/>         خود فصل ما جگر کن جور و جفا چه باشد<br/>         ناله کلیم آن بود نور خدا چه باشد<br/>         گریه ساعی نشینی از خود جدا چه باشد</p>  |  | <p>گر رخ جانمانی ای خوش اقا چه باشد<br/>         از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید<br/>         شمع جمال موی شد برق طور را زد<br/>         از یار ناموافق دوری ضرورت آمد</p> |
|   | <p>انوار مرشد روم شد راهبر خربین را<br/>         گر همی بخوابی از اولیا چه باشد</p>  |   |
| <p>بسیابان گرد سودای تو باشد<br/>         که حیدر ان سر پای تو باشد</p>   |  | <p>خوش آن عاشق که شیرای تو باشد<br/>         سراپا دیده شد آینه دل</p>  |

|   |  |
|---|--|
| <p>اگر در دل تمنای تو باشد<br/>بطور عشق موسای تو باشد<br/>که تنها گرد صحرای تو باشد<br/>لب لعل سیحای تو باشد<br/>سز زلف چلیپای تو باشد<br/>نگاه باده پیمای تو باشد<br/>ز شرکان صف آرای تو باشد<br/>خراب چشم شملای تو باشد<br/>بدان تمنای تو باشد<br/>دل چون سنگ خارای تو باشد</p> | <p>شود دوزخ گلستان خلیلم<br/>گذارد هر که پا بر جسم خاکی<br/>نشیند کی دلی در سینه شک<br/>شفا بخش دل ما در دمنان<br/>کمند انداز گردنهای شیران<br/>گریبان گیر زهد پارسائی<br/>شکست کفر و کین خونریز اسلام<br/>سواد سومات اعظم دل<br/>من این دستی که افشاندیم کین<br/>ندارد ناله در چینی که تا شیر</p> |
|---|--|

خرین اهرام بخش ملکمان  
نی ملک شکر خای تو باشد

|   |   |
|---|---|
| <p>که اخلاص مغانی ملتقم در جبهه سانی شد<br/>بنیامیده روشن سواد من جنائی شد<br/>که سر دش مصرع حبه شیرین آئی شد<br/>غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد<br/>ز بخت تیره من کوتاهی شد نارسائی شد<br/>زردانم کعبه سرایه مست فزائی شد<br/>از انزوی که دل را محبت آشنائی شد</p> | <p>که این تشین خساره گرم خاکی شد<br/>بچشم از لب خیال آکن پانقش بندم<br/>من شکر سخن پرورده ام بشیره نش<br/>شدم تا سر بر جوار داده خوشی نگاه او<br/>سیر رفتم که از کف داده ام دامان لغش را<br/>رواجی نقدار نیست در بازار حسن او<br/>در لغت میان جسم و جان کلن آوردم</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>بدوق حول موج شوخ شرمزیند کفش<br/>دل از دیرینه غمها برگزیند کاش<br/>بگفت چون شمع مارا در شب هر یک آید<br/>چو دریا شد جبار از ننگ ناخیزی برین آید<br/>بنود اول درین میانه قدری خرقه پوشنا<br/>بدل تاجانهای آرزو را کرده ام ویران<br/>فراموشم کن که معنی بیگانه می نهی<br/>رگ سنگش ز شوخی بود دریا خون گریه<br/>چونی جز باد نبود در شکنج استین من</p> | <p>بخون غلطیده گو زخمی تیغ جدائی شد<br/>چرا باید عشت بنام ننگ یوفائی شد<br/>سر انگشتی که در گستاخی بر تیغ کشائی شد<br/>گداز تن شکست قدر مارا موم میائی شد<br/>شراب آلوده و لقمه آبروی پارسائی شد<br/>که چاک سینۀ من قبل حاجت روانی شد<br/>که عمر صرف تفسیر کتاب آشنائی شد<br/>بمیدانی که مرگان تو در تیغ آزمائی شد<br/>نفس پیوده صرف نغمهای مینوائی شد</p> |
|---|--|

خرین از گردش پیمانه چشم سخن سانی  
سینه ستانه کلکم بر بستر تان سانی شد

|   |  |
|---|--|
| <p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد<br/>جز نامکرد روی بحراب آفتاب<br/>بخشید جان زباده مرا بر میغ فروش<br/>بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو<br/>بخشد بکام جان اثر آب زندگی<br/>ما جمله منظریم حلال تیرا و لے</p> | <p>گل را حیرت قسمت و مارا پلاس شد<br/>در خاک نقش پای تو تار و شناس شد<br/>در دوش درین سبوی سفالین آس شد<br/>یک قطره خون چکید دل پیر اس شد<br/>هر دانه که با گشت نفوس آس شد<br/>آئینه در میان مار و شناس شد</p> |
|---|--|

کیسان بخاک گشته رواق خرد خرین  
بنیاد عشق من که چه عالی اس شد

|   |   |
|---|---|
| پری گرداکنم پروانه شمع تو خواهم شد<br>سحر ته پیر من دیدم ترا چون شمع فانوسی<br>شب بی پروانه سال گرد سرگشته چه دهم<br>سرم گرم عروج فشار دست پنداری<br>تبار آشنائی بسته بودم دل بندانستم<br>ترا شک و آه بیابانه ز روشن بود کباب | سمندر ساز آتش خانه شمع تو خواهم شد<br>گریه بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد<br>که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد<br>که مست از آتشی بیابانه شمع تو خواهم شد<br>که از پاس او بوی گمانه شمع تو خواهم شد<br>فدائی جلوه مستانه شمع تو خواهم شد |
|---|---|

حزین تیره روز خویش را کیش بنرسیدی  
شهید خوی بیابانه شمع تو خواهم شد

|   |   |
|---|---|
| بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود<br>چو طور بوم و بر من شود تجلی زار<br>نهفته ایم سحیرت ز رشک نام ترا<br>روان ز دیده بلبل درین چنین باید<br>بوعده نام وفا میبری و متیرسم<br>بود ز رخنه لب آفت قلم و دل<br>شود کلید در خلد بی طلب فردا<br>بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید | ز دوشتم رگ خار را رم غزال شود<br>ز خست چو شمع بر نیخانه خیال شود<br>میانه لب و دل تابکی جدائی شود<br>هزار جدول خون تا فدی نهال شود<br>میانه غم و دل آشتی ملال شود<br>گرفتگی ست و بانی که هرزه آل شود<br>بعض حال زبان گسته لال شود<br>چو من سیرده دل ریز تا زلال شود |
|---|---|

حزین ز سینه صد چاک دل و ان فکن  
تفس و بال مرغ شکسته بال نشود

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| از دلم بر خست دودی آسمان آید پدید | گردی از خاطر نشاندیم خاک را آید پدید |
|-----------------------------------|--------------------------------------|

حرف عشق آمد بشب قیامت ساز  
رخ نمود حیضت موعود گردید آشکار  
خاک بسیر مایه مجنون خراب قاده بود  
قد نیاز افراختی غوغای محشر است  
جان میدار لفت تن تا تو رفتی از میان  
برقع از رخ تا کشیدی حبیب گداجا شد  
در دهر هجران تو جان بقیر از رخ داشت  
یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار  
دیده میگویی ساختی میخانه در گردش

دافع دل گل کرد مهر خاوردن آمد پدید  
جلوه کرکشی حیات جاودان آمد پدید  
برزشاندنی ست نعل دریا و کال آمد پدید  
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید  
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید  
سایه تا انداختی سر و روان آمد پدید  
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید  
یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید  
کردی مرگان ریختی دیرمغان آمد پدید

ریخت بخت غم خزین دل مرا صد رنگش  
سفینه ام را چاک زد و حشر نهان آمد پدید

ز خنجر دیرم غمزه صیاد میلرزد  
بروز از جان نیست که من بر مجنون را  
شکوهِ عشق بخشیدست باز وضعی غمنا  
ز کلبانگ صفرم می طپد دل عند لبها نوا  
زبان عشق تر است از دوش می اعط  
نمیگردد بجای نای ناقص فطرتان محکم  
گدا و شاه را از خاک نیست آرایش  
کنز جا که آن قامت قیامت جلوه آری

ز جان سخت من این فتنه فولا و میلرزد  
ز سیل گریه مبر خود شط بغداد میلرزد  
که تیغ کوهسار از تیشه فربا و میلرزد  
ز کلک خمش صریم خامه فولا و میلرزد  
که شمع شعله در در بگذارد با و میلرزد  
بحال این سبک لغزان دل الحاد میلرزد  
زمین چون می طپد ویرانه و آبا و میلرزد  
ز باد و دهن و رایت شمشاد میلرزد

نویسنده

خربین از سر و سیر عقل بیرون ناله سرکن

که سر را خوردگان را در گلو فرامیبلرز

نه هر که طبل و علم ساخت سرور داند  
 حلقه فطرت و طبع رسا خدا داد  
 نه هر که بکد و سه مصرع بیکدگر بندد  
 ز هر دو بانج لمبی نکته پاشین نشود  
 کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را  
 ز خود گذشته کند در کج ادرات سلوک  
 عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر  
 خیال سایه نشینان سر و یار جد است  
 شکسته حالی که باز دست مخفی نیست  
 تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست  
 غبار لشکر غم صرفه نخواهد بود  
 ستاره سوختگان را ز شام تیره غم  
 مراب بنبره خطر زنده پیوند نیست  
 بدیده که کشد عشق تو تپای رضا  
 قبول خاص نگرده بجز وجهت کسی  
 تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار  
 سپند انجمین عیش و سوز ساز خودم

نه هر که تاخت بشکر سکنبری داند  
 که هر گیاه که روید صنوبری داند  
 رموز معنی و درد و سخنوری داند  
 نه هر که خطبه بخواند چمبری داند  
 نه هر چه قطره گلی موخت کوشی داند  
 گدای میسکده ماتعت دری داند  
 شکسته زنگی ما کیمیا گری داند  
 و گرنه هر شجری سایه گسری داند  
 شه معامله رس نجوی لشکری داند  
 کیمیکه خسته عشقت داورمی داند  
 که اشک سیل عنانم دلاوری داند  
 که دانه عشق فرو زنده اخترمی داند  
 و گرنه هر سر رموی تو دلبری داند  
 نجار حادثه را جلوه پری داند  
 نه هر که صحبت مایافت بودری داند  
 که خوربه از همه کس ذره پروری داند  
 دل من را خگری و سینه مجبری داند

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | <p>خمرین توئی که سیاهش جان کدازانی<br/>نه هر که رفت در آتش سمند ری اند</p>  |  |
| <p>گفت ز نایب جامه در آن قصه کنان برخیزد<br/>خمرم آن روز که اینهم زمیان برخیزد<br/>از کنایم اگر آن سرور و طایف برخیزد<br/>نیز نفس بلبل با بال نشان برخیزد<br/>کز میان کلفت روزان شبان برخیزد<br/>رسم انصاف مباد از جهان برخیزد</p> | <p>ز ابد از حلقه ما چون دگر آن برخیزد<br/>پرده دید حجابست میان من و دست<br/>خوار و پامال تر از سائیه افتاد و منم<br/>سینه دل را چه خیالست کند ز ندانی<br/>باتو در خلوت دل وصل مدامی اجم<br/>هر خضایی که کنی رحمت نیست ولی</p> |  |
|  | <p>برکش از دل نفس مولوی روم خمرین<br/>تا ز گلزار و سمن رخ خزان برخیزد</p>   |  |
| <p>خروش بلبل و بوی بهار برخیزد<br/>بجوده ساقی مشکین عذار برخیزد<br/>بصید دل نگه جان شکار برخیزد<br/>هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد<br/>هزار رنگ گلیم از کنایم برخیزد</p>  | <p>نبشته چون ز نایب گوش یار برخیزد<br/>چه دولتی است که در پای خم خوشنیم<br/>ز دهن مژه چشم سرمه پوشش<br/>باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری<br/>ز زرش مژه کز فیض عشق سیرت</p>  |  |
|  | <p>درین چمن سرگلک تو سبز باو خمرین<br/>که شور بلبل ازین شاخار برخیزد</p>  |  |
| <p>دزدل بی اقامت میاشک آبی سوزند<br/>حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سوزند</p>  | <p>ترسم از چشم خوشخت غافل گاهی سوزند<br/>من یک نظاره چرخم چه کل جنیم ز تو</p>   |  |

|  |   |
|--|---|
| <p>عمر صرف دوستی کردم بری محال نداد<br/>گر شود آن برق جولان گم خود آشتی</p>  | <p>زین چنین میخواستم مردم گمانی بجز<br/>شعله ز ستم بهر شرت گمانی بجز نرند</p>   |
| <p>از تنافلهای گرم باو تیر ستم خربین<br/>آه بیت یانه از داد خواهی بسوزند</p>   |   |
| <p>بهار جلوه چون ره برگستان قبح اندازد<br/>کمش نه نام و در از کف افتاده دهن<br/>سرخ نین کفر صد پیرین غنچه بیالم<br/>از خم خموش از شکوه خواب گشتن آرزوی<br/>بیاد سبزه سیراب خطت عشرتی دادم<br/>تنها بشکافند غنچه امید زخم را<br/>بکامل نیاورست یک تش سجان بیو<br/>نداده تیره بختی با پریشان خاطران کاری<br/>بهان از تاج صبرت امش خیریت هر خوش<br/>سرم کجا داد و نمی کنایه مردم و تیر ستم<br/>سبک گردان عیان از تا چرخ گران بکسین<br/>نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را</p> | <p>صباران طره سفیل در گریه باقی اندازد<br/>که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد<br/>بخاک سایه گیر سر و خردمان تو اندازد<br/>که شکر خفت ده شوری و نکند اتق اندازد<br/>سفالم را در آب خضر ریجان تو اندازد<br/>چو طرح آشتی با تیغ مرگان تو اندازد<br/>خوشا شمع که خود را در شبستان تو اندازد<br/>ز جمعیت سزای پریان تو اندازد<br/>بگوثر گردم را آب پیکان تو اندازد<br/>سروشک گرم من از کمر بدامان تو اندازد<br/>سرخورشید را در گوی چو کان تو اندازد<br/>چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p> |
| <p>خربین از سرم و تاجت زلف عنبرین میان<br/>سهر جاسایه کلک عنبر افشان تو اندازد</p>   |   |
| <p>شراب شک تخم چاشنی از نقل تر گیرد</p>  | <p>گران شیرین سپر بادام چشم و شکر گیرد</p>  |



گفت بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد  
 اگر رقت است اشک بی سپردن من محشر  
 سمندر از صغیرش میکند آتش که آرائی  
 درین بکتب شد خطبر کتاب جزو کل طفله  
 سهیل اشک من پرورد آه سب زنجبند  
 و انعم چون قفس پروردگان با چند از خاک  
 غریب صوت بلبل خورده ای گل اگر خدای  
 غرور حسن کی بجایزند راه نظر بازی  
 صداع از بوی گل خیزد آسود و نه غزل

همن بهتر که ناصح استین برین چشم تر گیرد  
 محالست از فلک گم گشته عاشق خبر گیرد  
 ههای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد  
 که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق برگردد  
 خورده و نه ناچمن بر این نهالی تا شمر گیرد  
 سرافق بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد  
 بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله در گیرد  
 هوس و نباله این کاروان بجگر گیرد  
 خلاص از دله سرگرد کسی که ترک سر گیرد

لنخشک صدق سازد خزین با مهر خاموشی  
 رگ ابر قلم چون صفحه در آب گمر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زفت نهان شد  
 گفتی سخن از هجر و کشودی لب نه خم  
 گفتم شکتم تو به خزان آمد و گل فیت  
 اوزنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا  
 در شام غریبی مطلب بعهده بی ریخ  
 مشکل نشیله باده شود ز یاد سگ پاک

مار را رگ جان گشت و ترا موی میان شد  
 رفتی از نظر فلان دل از دیده روان شد  
 رفتم که بی روزه کشایم رمضان شد  
 این جسم فرومایه مرا و شمن جان شد  
 موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد  
 بیجا و سه جامی می پاکیزه زیان شد

باطبع کمن حبیت خزین انیمه شوخی  
 از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

|   |   |
|---|---|
| چند پرستی نگارش بادل انگار چه کرد<br>در بساط طم اشری اندک و دین نیست بجا<br>گر گویم دل سنگین صدف گرد آب<br>جلوه در خانه آئینه بخود نماس<br>که بگویم رگ خوابت بگدازد و چشم<br>ز آنچه خبر ندی عشقت بر داری دل | برق دیدار که بخیا نیست که با شمار چه کرد<br>همین ساد دل آنطره طرار چه کرد<br>که بروشن گهران چرخ جفا کار چه کرد<br>گر بدانی که بمن چیست دیدار چه کرد<br>که شب بجز تو باویده بیدار چه کرد<br>گر بدانی که بمن سجد و زنا چه کرد |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| کرد و داغ نمک زاهد خاموش خرمین<br>چه بگویم بمن این صحت دیوار چه کرد |  |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| از غم دل حیران چه خبر داشته باشد<br>آن سر و گل اندام که لها چمن است<br>از حال تدر و ان بر و بال شکسته<br>آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر<br>طفلی که زمستی شناسد سر و پارا<br>هستی است که در عشق فراموش اول | مخو تو ز محسبان چه خبر داشته باشد<br>از خانه بد و نشان چه خبر داشته باشد<br>آن سر و خردمان چه خبر داشته باشد<br>از آبله پایان چه خبر داشته باشد<br>از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد<br>مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| چون ببلکه گفت از کار قناعت خرمین<br>از دامن جانان چه خبر داشته باشد |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| معتوق اگر میل وفا داشته باشد<br>بر خاست ز چشمش به خورزنگاهی<br>کم میرسد آواز دل از صف بگو ششم | عاشق چه غم از جو و جفا داشته باشد<br>تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد<br>در پرده ندانم چه نو داشته باشد |
|---|--|

در ملکوت حسن تو باشان سر میست  
جان میطلب از من شوریده خیالت  
کو تیغ که مافرق فلک را بشکافم  
در سینه دل سوختگان جا نفسست  
با هم نفس آئینه زانوی خویشیم  
کاش آن رخ افزونته گاهی تبرحم  
کو تا می اگر میکنم از ناله عجبست  
با تو نشنیم صفت از خویش بریدیم

تا طره کرانافه کشا داشته باشد  
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد  
تا چیت مرا از تو جدا داشته باشد  
دو رخ چه خیالت هواداشته باشد  
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد  
شمعی بجز ارشودا داشته باشد  
یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد  
خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در تنگد دل صغی هست خرمین را  
تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

نکست زلف ترا شمال ندارد  
کر مثل سنگ طور آئینه گردد  
نکست زلف تو کرد خا هر اگل  
پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست  
تخت سلیمان چه کرد و درخت است  
ساخته ام از وصال آو غیاش  
نیست بجزم زمانه همیش مصفا  
خلق جهان بندگان لذت نقدند  
جلوه دنیا کند چه کار بعارف

بوی ترانامه غزال ندارد  
طاقت آن حسن بمیشال ندارد  
قیض شمع صبح برشکال ندارد  
بلبل با عیشش زیر بال ندارد  
دولت درویشیم زوال ندارد  
ای صفت ابل نظر جدال ندارد  
شیشه گردون می زلال ندارد  
بیچکس اندیشه مال ندارد  
آئینه آلاش از مال ندارد

|  |   |
|--|---|
| <p>خاطر روشندان طالع ندارد<br/>         کوه گران سنگ انتقال ندارد<br/>         ذوق گلستان شکسته بال ندارد<br/>         گل بچین این عذار آل ندارد</p>   | <p>خنده صبح است و ایام زده دل<br/>         میل حوادث مرانی بردار جا<br/>         کنج قفس را نمیدهم بگاشتن<br/>         سرو چنان این دش خرام ندید</p>  |
|  | <p>کوه خزین از ترانه تو ز جاش<br/>         زاهد بیدرد و جدو حال ندارد</p>   |
| <p>سفینه غزلم موجه سراب ندارد<br/>         در امید بود دیده که خواب ندارد<br/>         کتمان طاققت من با تهاب ندارد<br/>         کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد<br/>         چراغ عمر کسی را نقد رشتاب ندارد<br/>         کدام گل بچین پای در رکاب ندارد<br/>         کدام روزنه راهی با آفتاب ندارد</p> | <p>سحاب خامه من خرد خوشاب ندارد<br/>         ز بهیاری بجزان رسد نوید صالم<br/>         ز پرده داری ابر نقاش شکوه ندارد<br/>         کشوده است بر آهنگه چو آئینه خوش<br/>         کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید<br/>         غنائ کشیده تر افغان کس از جوی بلبل<br/>         بهمین قدر ز تو باید که دیده بکف آید</p> |
|  | <p>بلند نشاء خزین از کدام طبل گرانی<br/>         سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد</p>   |
| <p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگردند<br/>         الهی خوی او را عشق آتش تو بگردند<br/>         که گدوم ما بگرد کعبه آن کو بگردند<br/>         اگر جام نگاه آن نرگس حاد و بگردند</p>  | <p>مبادارد کسی از قبله ابر و بگردند<br/>         بر غم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گری<br/>         درین وادی محبت مردم چشم از جفا ارم<br/>         سبوی غنچه با طاق نسیان منی بگردند</p>   |

|  |   |
|--|---|
| منم عاشق بغیر جوی میکنی تناک<br>محبت از شش عشر عشقم کرد و میخواهد  | عنان ناز را کاش آن قد لجو بگرداند<br>دل رسوا مراد کوچه گیسو بگرداند   |
|  | خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن<br>مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند  |
| از آن برگرد نیایش عیشت کشین میگردد<br>کم از کرم نباشد اختلاط کمال گفتار<br>لباس عاریت گردید سلطان زاد و گردید<br>درین محفل برای نگیران چو شیخ نسیم | که دل را جشت از مکرده دیدن پیش میگردد<br>گزیدن چون بان عادت نماید پیش میگردد<br>ازین پیرایه چون عیان شود در پیش میگردد<br>بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد |
|  | خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم<br>چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد   |
| مباحث نظری مردود و میخواهد<br>تو در ک نکته عشق از نمیکنی عجیب<br>بخود سری نتوان کوچه گردش زاید<br>ترا بنجاک فرو برده است بهمت                      | صفای فطرت و فهم مراد میخواهد<br>خطا شکسته و جنش سواد میخواهد<br>رموز عشق و جنون استاد میخواهد<br>سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد                               |
|  | تمی کف از در میدان خرمین شرو<br>ازین درست که عالم مراد میخواهد  |
| صباح که گل ابر بر سر شور و جنون سازد<br>نباشد نقد گر تیغ مرگانش گمان یکمین<br>لبس گرد دل نیریزد بشیرین کاری حرفی                                   | ملاحظت کو که بردم نمک از انگون سازد<br>دل سنگین با مردی باید که خون سازد<br>بجویم غم غبار محاطم را بهستان سازد  |

|  |   |
|--|---|
| غروب طبع من تا چند با نخت زبون سازد  | ایسا طعم و مزه وقت آن شد تا به هم پیچم  |
|  | <p>بوجد نخانه باشد خزین ذوق سماع ما<br/>که مطرب سحر و زنا را زار غمخوار سازد</p>  |
| <p>مرا زهر سر مو موج هیچ و تاب چکد<br/>بجای اشک ترکان من شراب چکد<br/>کرشمه که از آن چشم نیم خواب چکد<br/>سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد</p>  | <p>دمی که از رخ ساتی خوی حجاب چکد<br/>بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم<br/>سپاه هوش جهان را دهر بوج فنا<br/>اگر ز جور تو نالم سحر خنکین دل</p>   |
|  | <p>بمغضی که زنی نشتری بنا که خزین<br/>بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد</p>   |
| <p>من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود<br/>همای من قناعت میکند با استخوان خود<br/>خمار آلودم از کمطرفی رطل گران خود<br/>بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود<br/>بهاری در نظر دارم چشم فوشتان خود<br/>میایان مرگم از بانگ درای کاروان خود<br/>چه متهما که از تیغ تو ننهام بجان خود</p> | <p>بیان کردنی چون شمع دایم خیم جان خود<br/>چو شمع از تاب نیت میگدازم مغر جان خود<br/>شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل<br/>خیال دایم میگردم شکنج زلف سنبل را<br/>جنون تر دما غم ناز گلشن بر نمی تابد<br/>طعید نهامی دل در راه شوق مضطرب<br/>مروت نیست گرز خرم دم سپو کند خالی</p> |
|  | <p>خرین اسلام و کفر قناعت پیش از نوای دل<br/>بنازم ناله ناقوسی لبیک خوان خود</p>  |
| در میان تامل آواره بیابانی چسند  | دارم از عشق و جنون سلسله خیالی چند  |

|  |  |
|--|--|
| <p>در ره شوق من سینه نالان جرس<br/> من و مینای می شمع ز خونین جگری<br/> مینند مشک بدایع دل مانند طران<br/> داستان غم دلمو گل اگر گوش کند<br/> زخم بر یکصد پاره ام از گل نشست<br/> چشم و دل آینه آب مرا پاک ترست<br/> زان شهیدان که خدنگ تو بجان میزد<br/> تو که با طره آشفته نمی پردار<br/> نیست غیبت بدل از لاله عذاران ابد</p> | <p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند<br/> مینماییم بهم دیده گریه بانی چند<br/> شکن آموزی آنطره به پیانی چند<br/> من و بلبل بسراشیم بدستانی چند<br/> مینفر و شمع بگلستان لب خندانی چند<br/> پرده پوشی من از داوره عریانی چند<br/> کفت خاک می سجایان باده و بیگانی چند<br/> خبرت کی بود از حال پریشانی چند<br/> خبری میشنوی از آتش سوزانی چند</p> |
|--|--|

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو خرمین  
در ته خرقه ناموس ز ندانی چند

|  |   |
|--|---|
| <p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید<br/> عمیست که میگرددم برگرد سر شمع<br/> خون از مرده میبارم ای ابرو شاکن<br/> غلطیده دلم در خون پیش صف مرگانی<br/> من از غم و دل که تو در عشق چاودیم<br/> خوبست جفا اما من تو ز صد بروی</p> | <p>کز خون نشود خالی پمانه چنین باید<br/> میوزم و میازم پروانه چنین باید<br/> حشمت که شود گریان بهستانه چنین باید<br/> گر گشته شوی یاری مرده چنین باید<br/> جانم بقدایت باد جنانه چنین باید<br/> باید دلی از زدن امانه چنین باید</p> |
|--|---|

شوریت خرمین با تو که ز مرده است شب  
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

|   |  |
|---|--|
| زده آتش در دلم چون شمع بیا زنجین باید<br>طبل دل بر بر از طرز خرام تازه شمشاد<br>خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا<br>ز شمع کلبه ما باشد شر در رنگ روشن تر | نگه در دیده تر سوخت خسار زنجین باید<br>غبارم را بشور آورده قمار زنجین باید<br>شرابم خونم لم پانه خست از زنجین باید<br>سیر روزان هجر از شب تاب زنجین باید |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| خرمین از دهن پاک نفس قیل زد می لارا<br>غبار از خاطر مارفت گفتار زنجین باید |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| موج حیات از ان گل خساره نگسلد<br>حیرت مرا جو آئینه وصل مدام دم<br>بستند از انزل برگ جاننا تیغ او<br>شب برقع فگنی خیزد و عجب توفشان | فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد<br>از روی یار رشته نظاره نگسلد<br>پیوند دل ز غمزه خوشواره نگسلد<br>تاز نگاه ثابت و سیاره نگسلد |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| ز ناز و سبزه کو برود آراغم خرمین<br>پیان من ز زلف ستمکاره نگسلد |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| در کشوری که مهر و وفا میفر و خفتند<br>در بیخ گاه خنجر ناز نگاه او<br>من زان و لا تیم که بیک چمنی خرید<br>تنگ آمدن و گرتنه مکر با تماس<br>خاری کشان کوی خرابات از غرور<br>گل میدید یکسر ازین شبت آتشین | خوبان متاع جور و بجا میفر و خفتند<br>جان قدسیان به نرخ گیاه میفر و خفتند<br>شاهنشاهی اگر بگدا میفر و خفتند<br>دولت بر بند عیسویا میفر و خفتند<br>چین حسین ببال ما میفر و خفتند<br>حکمران اگر با بها میفر و خفتند |
|---|--|

|                                  |  |
|----------------------------------|--|
| و من میمانم سواد شعار جهان خرمین |  |
|----------------------------------|--|



|   |  |   |
|---|--|---|
|   | مارا چه میشدی که بامی فروختند                                      |   |
| زلف تو به بخت شب و بچو فروشد<br>الماس بزخم دل ناسوز فروشد<br>نازی سخن بریدار سر طو فروشد<br>یک قطره بکام دل بخور فروشد  |  | روی تو بخورشید جهان نور فروشد<br>هر شب بخیال مشروبات چشم از اشک<br>جنس ارنی مایه آن شد که تجلی<br>یارب چه شود ساقی اگر زان جان بخش  |
|   | هر قطره که از خون حزمین ریخت بمیدان<br>عشق تو به رخ می منصور فروشد |   |
| خود را بعثت چشم تو بیمار نماید<br>دستی است که جا در کمر یار نماید<br>یک لحظه که این قافله هم بار نماید<br>غافل مشو از راه چو هموار نماید<br>خواهی که به از دولت بیدار نماید<br>عیب قدم لنگ برقرار نماید<br>این خنجر چوین چقدر کار نماید<br>تا چند با جبهه دوستار نماید<br>پیم نایم سحری بار نماید<br>با همست نامرد تو دشوار نماید<br>فردا است که با هم همه هموار نماید<br>مستانه بروی آید و دیدار نماید |  | در خار خدنگ گمست کار نماید<br>آنجاست که بالاتر از است در گرفت<br>تنهامروای بوی گل از طرف گلستان<br>در نرم زمین است بسی تعبیه دام<br>در دیده من غفلت از افسانه و نیت<br>احوال نهان از روش شخص نیست<br>بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا<br>رندان نظر از راه میغز پوشید<br>بر غنچه این دل که بود در بغل من<br>بر خاستن از کوی غم قهقهه دنیا<br>این بسط بلندی که شبانند و گدایان<br>وقتست که آن فی سر خوش خرابات |

عاجز نفس از سینه پر شور خرمین است  
خواص چه با قلزم خود بخوارستاید

هر وادی عشق آبله یا میباید  
ساده لوحانه کنی دل چه بر از نقش نگا  
صبح عید است در سیکده با بکشاید  
سنبالش عمر و بالاست که سبب لایزال  
بزم عشرت نشووی گل گوینده بانه  
نامه کی جمع کند مغربش ان مرا  
میتوان از شکوه ندارد و لغسم کوتاهی  
بجز در از سر عطر کلام بمشام  
عشق و عقل آنکه ندارد می آید پوشده  
تو بسکسر چه توانی که دمی برین شراب

عشم جدا گریه جدا ناله جدا میباید  
زینیت خانه آئینه صفا میباید  
همه رطاعت سی روزه قضا میباید  
قامت خم شده رازلف و تو تا میباید  
عیش این نگه را برگ و نوا میباید  
بوی زلفی بگریبان صبا میباید  
چه شد اردو رشدم ناله رسا میباید  
سخنم نافه بود نافه کش میباید  
بر و پا لنگ چو باشد و عصا میباید  
رطل منجانه گرانست بهبا میباید

دو رخ آن عارض فروخته چون لاله خرمین  
در کتاردل خون گشته ما میباید

عیش اربدل آبله تا کم گذرانند  
ناگفته بدانند که از دست عجم کیت  
ارواح بنجا کم به سینه جبین را  
هشیار بهنگامه محشر توان فرست

خون مرده از دهن پا کم گذرانند  
از حشر چه پسینه چاکم گذرانند  
از کوی تو گر بعد طایم گذرانند  
ای کاش که از سایه تا کم گذرانند

بزم بر پیش باید در گرجان خرمین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرند

بوی زلفی بگزیدان صبا رخت اند  
بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز  
صفحه خاطر افلاک ندارد ز انجم  
کام بخشان جهان با کف نیافر چو ابر  
در میان محبت محض یک روان

طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند  
نقش پیشانی دل تا بسا رخت اند  
اینست در داغ که در سینه مار خیت اند  
عرق شرم بدامان گذار خیت اند  
پارهای دل ارباب و فار خیت اند

راز کونین حرمین از دل روشن سپید  
طرح این آئینه را خوش صفا رخت اند

مردان نظر از زکس قتان تو یابند  
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را  
یوسف صفتان با همه بیابکی شوخی  
بر خاک چو از ناز کشی زلف گر بگیر  
هر تازه نهالی که بچو لا گنه نازست  
آن شهد گلو سوز که دلست کبابش  
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست  
هر جا گذر و حرف ز خورشید قیامت  
بخشید حیات تن اگر آب سکندر  
هر ناوک و دلدوز که در کیش قضا بود  
تنگه حسرت و آه دل گر مست

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند  
در سلسله زلف پریشان تو یابند  
آسودگی از گوشه زندان تو یابند  
سر با همه را در خم چوگان تو یابند  
خاک قدم سر و خردمان تو یابند  
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند  
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند  
صاحب نظران چهره تابان تو یابند  
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند  
خونین جگر آن صحت مرگان تو یابند  
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | چون فصل خرمین از لب فسانه کشائی<br>آشفته دلان حال بریشان تو یابند     |   |
| چشمی که بخارش مهر و کار است به بینید<br>دل تالاب من آینه زار است به بینید<br>این نشان که در جام خمار است به بینید<br>مهرگان کشتی دشنه گذار است به بینید<br>این حله که بر دوش بهار است به بینید<br>طراح بهاران بجه کار است به بینید |   | من چشم و عالم خرمین و خمار است به بینید<br>هر کس نشود پی نفس سوخته را کم<br>از نرگس و دیده و دران است خرابند<br>گردیده زره پوست بر اندام شهیدان<br>بخشیده خط سبز که تشریف قبولش<br>هر برگ خزان و فقر صد رنگ گشت |
|  | حاجت بخواهی بنود قتل خرمین را<br>دستی که ز خونش ننگار است به بینید    |   |
| جبین صبح شب تارا انتظار ندید<br>چو صبح آئینه خاطرش غبار ندید<br>کسی که سایه آن سرو پا یدار ندید<br>چه فتنه ها که دران لعل تابدار ندید  |   | دل که شاه امید در کار ندید<br>شمرده ز نفس خویش هر که در عالم<br>در آفتاب قیامت بسر چگونه بود<br>دل که بوی گلش بر دماغ بود گران  |
|  | خرمین به بلبل آواره آشیان چیست<br>که در خزان ز حین بخت و تو بهار ندید |   |
| با دیده حجاب زوریا چه دیده اند<br>آئینه خاطر ان تماشا چه دیده اند<br>صبا و پیشگان ز دل ما چه دیده اند  |   | اهل نظر از ان در یکیت چه دیده اند<br>حسن تبار بساده و لیها نمیرسد<br>دارند هر طرف چو صفت جبر که در میان   |

از خون دیده پرورش خاک میکنند  
 مانقش خود ز خال لب یار دیده ایم  
 حج قبول کعبه دیدار دیدست  
 شد چشم ما ز نعمت عمر دور زده سیر  
 در دل سراغ لیلی صحرائشین شود  
 چون میتوان در ترک طلب کائنات گرفت

زند ان میگاز صبا چه دیده اند  
 تا اهل دل ز خال سودا چه دیدار اند  
 از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند  
 از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند  
 خاری کسان ز آبله پا چه دیده اند  
 دون همتان عرض تنها چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین  
 پنهان کدام شیوه و پیدای چه دیده اند

خمارین گش می در درک خمار نگذارد  
 اگر نیست دیر گوشه ست اندازی لغزش  
 ز بس حیرت فرا افتاد نخل جلوه سیاه  
 چرا باران نازک کنم ناز طبعیان را  
 میگردد از ان ناک و فتن هرگز دلم راضی  
 جهان فیض رنگین جلوه او شد گلستانی  
 در آن محفل کم بنداز گریه مستانه بردارم  
 باین شفته حالی هر کجا راه سخن یابم  
 درین اودی لبان جنون چو میله بزم  
 کنار دایه سازد طفل شبنم دهن گل  
 شراب عشق را بمانه گردان جنون شد

نگاه مست او در انجمن بشمار نگذارد  
 بزاهد سجده و بار برهن زنا نگذارد  
 روانی را با آب آن سرو خوش رفتا نگذارد  
 که آن لعل مسیحا دم مرا بجز نگذارد  
 بآن زخمی که لب باریب سوفا نگذارد  
 بگلشن جاری گل آن گل بنجار نگذارد  
 بشمع انجمن قمرگان آتشبار نگذارد  
 دلم پیچیده مضمونی بزلت یاز نگذارد  
 مبادا گرم نقاری بسایم خار نگذارد  
 چنین که ز خوار غفلت دیده بیدار نگذارد  
 سرحد ما در خار این سانغ سرشار نگذارد

|   |  |
|---|--|
| <p>ز سستی غیرت من شبت بر دیوار نگذار<br/>مراد آفتاب این بار دهن از نگذار<br/>بماتن تو کار زندگی و شوار نگذار<br/>که غم زمین بیشتر بر ناتوانان باز نگذار</p> | <p>اگر گاه ضعیفم کو طاقت ز بغل دارم<br/>بصحرائی جنون هم خوش نشین سایه آتم<br/>گره و میشود گر ناخن مشک کشت باشد<br/>نمی نالم ز درد و هجرت اما مقدر گویم</p> |
|   | <p>حزمین از آب حیوان سخن فہیت نام من<br/>چو مرگ از زندگانی در جهان آزار نگذار</p>  |
| <p>نسیم گل چپا بر بید باغیان بار میگرد<br/>رگ جان جسم را شیرازہ ز نار میگرد<br/>مرا حیران نگاہی گردل بسیار میگرد<br/>باین شفتگی کس بر سر بازار میگرد</p>    | <p>سبک از بار و دگر کس بامایا میگرد<br/>بر بہمن باده بر دہ ایمانم کہ عشقش<br/>سرت گردم اشارت کنم گمان آشنا م<br/>پریشان لغت ترکان بخیر لبت بچکان</p>       |
|   | <p>حزمین آہم رسانی میکند آیام کوتاہی<br/>لب از بیچارگی شرمندہ اظہار میگرد</p>  |
| <p>کرشمہ تو دل روزگار می شکند<br/>پیالہ بر سر ابر بہار می شکند<br/>کہ دشنہ در جبکہ روزگار می شکند<br/>کہ رنگ آل تو پشت خار می شکند</p>                      | <p>رخ تو رونق صبح بہار می شکند<br/>غرور گریہ دریا بدار می شکند<br/>ہلاک غمزہ آن ترک می شکند<br/>بیزم وصل تو پیانہ را بنگ زخم</p>                           |
|   | <p>حزمین شکستی اگر آیدت شکفت مدار<br/>کہ آسمان گہ آبدار می شکند</p>  |
| <p>صفت کرشمہ نگاہی آشنا شکند</p>  | <p>خوش آنکہ یار کلمہ گوشہ وفا شکند</p>   |

|   |   |
|---|---|
| <p>بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکند<br/>که شرم هر چه من رنگ که با شکند<br/>چو من بدامن غزلت کسی که با شکند<br/>در رنگ کاهی من رخ کیمیا شکند<br/>که مفت ناخن فکر گره گشتا شکند<br/>ونی چو مست شود کاسه گدا شکند<br/>روح جور تو بازار خونها شکند<br/>شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند</p> | <p>بدیر و کعبه نماند درست پیاپی<br/>شکسته رنگی عشقم رسیده تاجا<br/>بر آورد و تماشای سر از روی چپ هر<br/>کمال دو لقمه از عشق گشته سکه بزر<br/>بچاره عقد دل در میان منم ترسم<br/>فلک بدر و کشان سنگ فتنه میبارد<br/>چنین که من نگرم خون عالمی ست هر<br/>رخ فرنگ تو ایمان برو نماند گیرد</p> |
|---|---|

خموشی تو از آن شکوه خود شربت خمرین  
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

|  |   |
|--|---|
| <p>دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد<br/>نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد<br/>صنم ز طاق دل بر من فرو ریزد<br/>بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد<br/>که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد<br/>بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد<br/>که پاره های دل کو کهن فرو ریزد<br/>که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p> | <p>چو سنبل تو بطرف من فرو ریزد<br/>بشیوه که ز کاکرگر تر چکد شبنم<br/>نقاب زلف ز عارض اگر براندازی<br/>خیرام ناز تو ای شاخ گل قیامت<br/>بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم<br/>بکاووشش مرده نازم که از جراحت دل<br/>به میسیون قدم آمده تر نیم ترسم<br/>نشاط بتو همانا حرام گشته بدل</p> |
|--|---|

نرچنین طره آن نازنین غزال خمرین

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | چه نافه پاک بجیب ختن فرو ریزد   |   |
| <p>خجل در برم عقل نادان نشیند<br/> نشیند خیال تو در گوشه دل<br/> دل آزرده شام چه چون شمع<br/> همین بکه در فکر شبهای مجنون</p>   | <p>جز ابد که در بزم مستان نشیند<br/> چو یوسف که در گنج زندان نشیند<br/> هر جا نشیند گدازان نشیند<br/> سزاف لیلی پریشان نشیند</p>  |   |
|   | <p>خرمن آنکه سامان صل ترا سوخت<br/> بخاکستر شام هجران نشیند</p>   |   |
| <p>از قافله اشک فرا تر قدمی چند<br/> تا کی بمیان فاصله مینی عدمی چند<br/> کو چه چشم آبی که طرازم علمی چند<br/> طی کرده ام از کوچه تن به کوچه چند<br/> بر طاق دلم چیده تمنا صبری چند<br/> کز پاره دل نخیست بدمان بر می چند<br/> بس شانه زدم لعن پریشان قلمی چند<br/> این راه سپردیم بیایی قلمی چند</p> | <p>چون شمع ز خود گرم تا بزم بد می چند<br/> حیف ستون جانم از زلزل حجاب<br/> غم میدرد از هر طرفم عرض سپاهی<br/> تا دوی شیبم ز کجاسر بدر آرد<br/> ناموس سلیمانیم ای یاس نگهدار<br/> نوک کیه گمان کرده همانا مژه مارا<br/> نوک قلم گشتند از موی شگافی<br/> دروادی گفتار ما بیشتر نیست</p> |   |
|   | <p>مخروم خزین از در و دل کس نتوان کرد<br/> دروهن در یوزه کنان ریز غمی چند</p>   |   |
| <p>بسوزان شمع من پروانه چند<br/> سرت گدوم بکشش پیانه چند</p>  |   | <p>سندوزان کن زنج کاشانه چند<br/> خاری نیست خون عاشقان را</p> |



|   |   |
|---|---|
| نغانم گوش کنی شب که فردا<br>دلم داند پاسس آشنائی<br>گران خوابان غفلت را شکستیم<br>بهر دفتر کلک آتش آلود | زمن خواهی شنید افسانه چند<br>چو دیدار وفا بیگانه چند<br>خمار از نعره مستانه چند<br>زبانانده است آتشفشان چند |
|---|---|

خرین از فوت فرصت چند فوس  
کشیدیم آه بیتابانه چند

|  |   |
|--|---|
| نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد<br>خدای را سخرا می بکشت باغ مبادا<br>بیابتاب بیازوی حسن دست تجلی<br>غرو چشم تو ناختم که نیست نیم نگاهش<br>چگونه زهر غم از رشک لبم نزد جوش<br>تو قد نیاز برافرا تا ز پای درافتم<br>کند لب اغروش فرشته داروی مستی<br>چه دلتیست که چون گرد را خاک نشینی | عرق چو شبنم گسلخ یا سیم تو بوسد<br>و بان غنچه کف پای نازنین تو بوسد<br>که معجزه بیضا سر استین تو بوسد<br>بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد<br>که موز خط بدل شاد بگبین تو بوسد<br>در لعل سجده کنان پانازنین تو بوسد<br>تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد<br>بسعی خیزد و دامن هم نشین تو بوسد |
|--|---|

خرین ازین غرکت تازه گشت طر فغانی  
سز ز سر دره فرود آید و زمین تو بوسد

|   |  |
|---|--|
| حرایت عیش جهان بیدماغ میماند<br>چنین که عشق زنده ز قهر زاهد را<br>بفصله عالم انسرده باد از رانی | پایاله میرود از دست و رانج میماند<br>کدام مرده بکنج دست رانج میماند<br>خندان چو گشت گستان نرانج میماند |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| که آشیانه بلبل بیایغ میاندا<br>که بوی مشک بموئی دماغ میاندا<br>زرقنت بکفت لاله دماغ میاندا | زخومی آتش عشق غیور بود اعجبست<br>چنان ز زلف تو آشفته خاطر من<br>چو آمدی ز زلف باغ منخ رو گردید |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| من از حریص شرابی کفم تهیت خرمین<br>خوش آنکه در پیش دریاغ میاندا |  |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد<br>ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد<br>برون ز رنگ چو آید شرار میلرزد<br>بسینه که دل سبته را میلرزد<br>بحالتی که سرم از خار میلرزد<br>دل سپردین کارزار میلرزد<br>ز خامه ام کف که هزشتار میلرزد<br>توز فقی دول امیدوار میلرزد<br>ز بستن کرم کوهسار میلرزد | ز مرد کار دل روزگار میلرزد<br>خروش سحرآموز اضطرابست<br>بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد<br>شود چو رگ روان که غم سبک نمین<br>ز آمد آمد ساقی مرا نلزد دل<br>غروب و عجب زبون بایر و برده اند<br>شود ز غیرت همکار کار با مشکل<br>کسی مباد مهر و وفا می خویش خجل<br>بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| مباد زلف رقم را کنی شکسته خرمین<br>تراست کف عشه دار میلرزد |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| نگاه نازاد خمرگان خواب آلوده را ماند<br>ز خم نخیه مور شدند ناب آلوده را ماند<br>دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند | شلائین گشت شراب آلوده ماند<br>کدامین چشمه زبشت یارب تنج نازاد<br>خود خودم ز بیم خویش از دیشک میگردان |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند<br/>نفس در سینه دم سیل شتاب آلوده را ماند<br/>خمر ابروی ادرتغ عتاب آلوده را ماند<br/>خط پیمانه احم چشم حجاب آلوده را ماند<br/>که دست این لیلیان باغی آلوده را ماند</p>   | <p>کمان طاقم را پرده دار می کشیدش<br/>گره از بسکه در دل گریه طوفان دایم<br/>بخون خل میطپد از سرگرانی های نازاد<br/>بخموری لب خشکانه زبان شیر گدین دایم<br/>ز این نامی زمان باید کشاد کار محتاجان</p>  |
| <p>خرمین امر فروروشن با چشم داغ ناسوت<br/>که آن خال از عرق اشک گل آلوده را ماند</p>  |   |
| <p>ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد<br/>بهر محفل که حزنی زان بعد از آتشین باشد<br/>دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد<br/>چنین خواهد اگر زلف پشیمانی چین باشد<br/>که آن زندگی لعل ترا زیر نگین باشد<br/>که این گنج گهر کلک مرا در استین باشد</p> | <p>ازین بهشت که سجراتی مباداد و کیشین باشد<br/>گره سازد زبان شعله شمع از خمین سیرا<br/>شود در موج آن بیدگانی سبز داشت غلطان<br/>ازین آن شفته عالی سهرمی پیچیم سر گوم<br/>فریخت صوت خضم از جابر نمی آرد<br/>نمی افتد بدست مدعی سمرایه معنی</p> |
| <p>دل خود سنجورد مورش خرمین از تنگدستیها<br/>دران خرمین که برق بمرآت خوشه چین باشد</p>   |   |
| <p>عرق چون موج شبنم زان رخ کلفام میبارد<br/>اذان سر و سهری ز بیای اذام میبارد<br/>دلبان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد<br/>که از مهوری وضع گدا ابرام میبارد</p>  | <p>تبسم شرمگین زان غنچه خود کام می بارد<br/>بعد رقابلیت میوه افشانست هر تنخلی<br/>شهره لطفاتش موج لذت میزند کامم<br/>حجاب سخت رویان کار و بان میکند بادل</p>  |

|  |   |
|--|---|
| <p>بر بین که نقطه آغاز با انجام میبارد<br/>شمار از نخل پای تشنه اکثر خام میبارد</p>  | <p>اگر در چشم بینش روشنی چون سردار<br/>نفس پرورده خواب تا رنگین سخن گوی</p>   |
|  | <p>خرمین از ریزش دستم نمانده من نشسته<br/>چوبار آن ابر رحمت باده ام از جام میبارد</p>   |
| <p>زبان آه مرا گوش داغ میفهمد<br/>فریب عشوه فروشان باغ میفهمد<br/>نسیم پیر بهشت را داغ میفهمد<br/>عنبر یک کوی ترابی سرخ میفهمد</p>   | <p>فسانه شب غم را چراغ میفهمد<br/>بوصل در غم سحران شسته بلبل ما<br/>بیوی گل نکنم التباس بوی ترا<br/>رود و دل بطیبدین بد چه حالت این</p>   |
|  | <p>قلج بلب چو گرفت شراب خست خرمین<br/>حرارت جگر مرا باغ میفهمد</p>  |
| <p>دوخت بجهه دانه رخسار مینماید<br/>جو زار بر مهن تست زینار مینماید<br/>در چشم عمده لیبان گل خار مینماید<br/>آئینه زشت زریبا ناچار مینماید<br/>اردی بهشت مارا آوار می نماید<br/>دنیاست گلشن اما گلزار مینماید<br/>در چشم این لعلیان بسید مینماید<br/>این آتش است آتش زریار مینماید<br/>در چشم کوه کافش بسیار مینماید</p> | <p>خورشید بنده تست اقرار مینماید<br/>حربازند عشقت از مهر فعل از دون<br/>تارفتی از گلستان ای فوج بهار خوبی<br/>صافی دلالند اند آیین پرده پوش<br/>مطرب مدد براه ناله نفس کشیدن<br/>خاکستر بیت نجراد و دیت آسمانها<br/>سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر<br/>تاکی با فسر زرنانی چشمش سرکش<br/>همانچ اگر بنجی بکیر و زعم دنیا است</p> |

آناه عیدستان ان عیش تنگستان  
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش  
خاری که در گریبان باشد توان برآورد  
یک حرف بیش نبود تقطیع سحر ایجاد  
اسرار عشق و مستی است شعار عارفان

گر دیده پاک باشد دیدار بنمایید  
درمان ماست اما مبیار بنمایید  
خاری که در دمل افتد آزار بنمایید  
چون موج هر چه گفتیم تکرار بنمایید  
گفتار نیست لیکن گفتار بنمایید

دارم خربین ارادت با کلماتش  
در کار خویش این مست همیشه بنمایید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند  
وضع خم از زکس خوبان نمی شود  
در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک  
رو از هوس تباب که مردان راه حق

تا صاف مشربان خجرات رو کنند  
خون مرا چو بادیه اگر در سبو کنند  
نیز تا ما بهتاب کتان از فرو کنند  
محر طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن ز عصار خربین  
مست کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو زرم می لا که گون کنند  
روز مصاف عرض کرم سرگزشتگان  
آزادگان بشوق سر آرند در کنند  
بیرون خرام و صفت نازک نهالها  
بشباب کا هوای جرم از هجوم رشک  
شبهای شوق لب و وصل تو عاشقان

خون مرا سحره برای شگون کنند  
الماس سوده در کف داغ درون کنند  
زندانیاں چو سلسله با از غنوں کنند  
کز شرم جلوه تو علیها نگویند  
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند  
کان نمک بدیده نخت زبون کنند

|  |   |
|--|---|
| جوش بهار خط تو آفاق را گرفت  | شیدا دلان چگونه علاج شگون کنند  |
|  | <p>بمچون خزین خسته هزارت اسیر است<br/>         ظالم مگو که در غنم عشق تو چون کنند</p>   |
| <p>بار غم عشق تو مرا پشت و پا کرد<br/>         نفرین دگر در خور این جور ندادم<br/>         بوی گل و سنبل خرد آشوب بود<br/>         مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست<br/>         چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست<br/>         یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر</p>   | <p>در شهر چو پاه نوم انگشت نما کرد<br/>         عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد<br/>         این نحالیه را زلفت تو در جیب صبا کرد<br/>         زین جرم بعاشق توان منع حفا کرد<br/>         صیقل گری آه من آئینه جلا کرد<br/>         در دیو و حرم عشق یکصوت صلا کرد</p>  |
|  | <p>ای گل بشنو رازنی کلام خزین را<br/>         این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد</p>  |
| <p>جانان ز من آیا خبری داشته باشد<br/>         خورشید ز رود و دل ما پرده نشین است<br/>         بر سینه کس دست روا سان گذاری<br/>         باشکوه ز بسیر حمی صیاد نداریم<br/>         از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان<br/>         عیش ابدی بارگ جانیت که در عشق<br/>         رحمت بهمان سوخته اقبال که چون شمع<br/>         مژگان زبردست تو بیکار مبادا</p> | <p>آه دل سوزان اثری داشته باشد<br/>         این تیره شب آیا سحر می آشته باشد<br/>         شاید که گرامی گمری داشته باشد<br/>         کو در نفسی مهشت پری داشته باشد<br/>         وقت که دامان تر می آشته باشد<br/>         پیوند بموئی گمری داشته باشد<br/>         آهی یا مید اثری داشته باشد<br/>         ناخن تخرایش جگری داشته باشد</p> |

بنود گشته گرز شراب نگه تو      پیانه ماهم قدری داشته باشد

از برق پیرسید سرانجام خمرین را  
شاید که ز جالش خبری داشته باشد

از کارگاه بست هر کس لباس پوشد      شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد  
اول عطا که بخشند در امتناع بهوت      نشرعت از جنبه ی طفل از حوس پوشد  
بر قدر تست قامت کوتاه جامه زیبا      اندام ناقصا نزد دولت لباس پوشد  
آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا      کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشد  
ایلمیش وقت خوشیست ز اجتهاد باطل      آنرا که چشم حق من ای قیاس پوشد  
این حله با سخت کاموز در برسات      صد گز زیاده ماند گز بفراس پوشد

سازد خمرین سخنور مستور نقص خود را  
عیبی اگر زبان بست شکر و سپاس پوشد

گر شبوخی شری در پر پروانه زدند      آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند  
وقتستان تو خوش باد که در دیرمغان      باد به محبت شهر حرصانه زدند  
جگر خویش فشردند لب اغر کردند      لاله سان سوختگان تو چوپایه زدند  
و عطف افسانه چه حاصل که صبوحی و کان      در تو بوقت یک نعره مستانه زدند  
حسن در جلوه گری جان جانی را خست      آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند  
دل از باب و غار بر سر جم رنجیده است      در حریمی که سزاعت تراشانه زدند  
آتشین چهره بتا ترا نبود پروالی      صد دهن خنده بجان بازی دانه زدند  
عاشقان را نبود از شجر طور کمی      شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | <p>شوخی پشیمان دل فایغ نگذارند خرمین<br/>ز هشتا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند</p> |   |
| <p>آتشش بود که در حشر من پندار زدند<br/>آتشین لاله درین بزم بدستار زدند<br/>آستینش که بزرگان شمر بار زدند<br/>رهروان زابله آبی نجس خار زدند<br/>که عجب نقشی از آن می عرق بار زدند<br/>دایغ حسرت بدل نافه تا تار زدند<br/>دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند<br/>در قفس قهقهه لکبک بهسار زدند</p> |   | <p>ببخودان بانگ انا الحق که درین زدند<br/>عاشقانرا ز سر غیر گل دایغ چو شمع<br/>شد چو پیرامین فانوس فروزان منظر<br/>حال این سوختگان سوخته جانان ایند<br/>عمید دیدار مبارک بجز گرسنگان<br/>خال مشکین ترا ز چو رزم کلک قضا<br/>دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم<br/>خوش بهشتی ست غم عشق که غارن</p> |
|   | <p>از طرب چون تخر و شد رگ جان خرمین<br/>کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند</p>  |   |
| <p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زدند<br/>باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند<br/>طرفه آتشکده بر لب مخور زدند<br/>نشت زخمه مرابریک طنبور زدند<br/>باده بخودی از ساغر منصور زدند<br/>از نکلان قیامت بزم شور زدند</p>  |   | <p>شمت برق تجلی است که بر طو زدند<br/>عشقی از نو بخت خاک من افکنده بساط<br/>باده خده تابه و تنجالیه بود ساغر عشق<br/>میچکد خون دود صد شکوه ز تار نفسم<br/>نخت آن بنیجران شاد که در دار فنا<br/>میشود از نفسم زخم جگر با تاره</p>  |
|   | <p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجویی</p>  |   |



|  |   |  |
|--|---|--|
|  | جام مہوشی از آن نرگس مخمور زوند   |  |
| فشرده جگر از چشم تر بر و خنک<br>اگر تراوش تجماله در گلو خنک<br>اگر با غرمن خون آرزو خنک<br>بر تیغ اگر کشم خون من فرو خنک   |   | نشسته‌ام می‌خونم از سب و خنک<br>که قطره بلغم می‌چکاند از یار<br>ز باد که دماغ امید تر سازم<br>بخون خویش ز بس نشسته که عشق مرا  |
|  | می‌توان گلی از باغ دهر چید حنین<br>که قطره قطره بصد خاری آبر و خنک              |  |
| همانا این جا از استخوانم لذتی باید<br>مباد این جسم شگین دل مجال فحش باید<br>شود بیگانه از یاران دل جوی لبتی باید<br>مباد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی باید                                   |   | سپهر سفید پرورد شکست ترا حتی باید<br>بقسم چون کمر نیدی کمن اگر ترحم را<br>فراش میکند بار اجابت چو بر صدقا<br>مرا دل کلفت آلودست در دوش تامل کن   |
|  | حنین از گفتگو در زیر لب میخانه داری<br>دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی باید |  |
| بعاشقان رخ معشوق را که نباید<br>طلوع شعله آفتاب می باید<br>محال نیست که گل ساغری به پیاید<br>چو شد که پرچم آهیم بعبرش میاید<br>که دایع نفس فشرده ترا میخاید<br>پیا که گز نکشد دانی بیالاید |   | اگر سیم نباشد که طاعت بکشاید<br>ز شمع شمع در روز قدر وقت بدان<br>معاشران نیشاط بهار خنده زنید<br>بدست کو ترم آن طره رسا افتاد<br>بیانگ بطور می باده میخانه کیش<br>رسد چو دور بریزد قبح نباشاید |

دل‌م‌ز غنچه‌چسپکیان او شکفت خرمین  
نخوشا ولیکه ز فیضش دلی بیاساید

|   |   |
|---|---|
| بهار شد که چمن جام از بخوان گیرد<br>بطرف بانج بساط زم‌دی نگنند<br>سوی قدان چمن جلوای ناز کنند<br>بدوش نامه‌ی دیبای بهمنی نگنند<br>صبا ز جیب سمن بوی سپهرین آرد<br>شود به جلوه سانی نسیم نوروزی<br>چو آفتاب ز ندیمه لاله در دامون<br>معنی از دم گریخت ترانه خواهم<br>کجا روست درین فصل غم‌زده‌اوا<br>بمن ستیزه چرخ کهن نه رسم نویت<br>مگر عنایت ساقی کند سبکدستی | از جوش سبز زمین رنگ آسمان گیرد<br>ز غنچه نازک شاخ افسرکیان گیرد<br>نهال رقص بگل‌بانگ بلبلان گیرد<br>ز لاله برهمن خاک طلیسان گیرد<br>نشان نکست گل گردد کاروان گیرد<br>مشام عالم افسرده بوی جان گیرد<br>سحاب بر سر کسار سایبان گیرد<br>که آتش به بنیستان استخوان گیرد<br>غبار کافت ایام در میان گیرد<br>که شاه‌باز فلک صید ناتوان گیرد<br>پیا که کین من از دور آسمان گیرد |
|---|---|

نشاط غاشیه دار سبک‌رویت خرمین  
که چون نسیم صباراه گلستان گیرد

|  |   |
|--|---|
| بد آموز وفا کی قدر ناز یار میداند<br>غم من میکند تکلیف چشمش باده پیا<br>بیک ساغر با فلک برده شرم محیا ساقی<br>بناشتم امت مشرب اگر کام امیدان | دل من لذت آن غمزه خو نخواهید اند<br>غبار خاطر مرا بر دهن دار میداند<br>حجاب عشق را دل در میان بوار میداند<br>شکر خست دراز تلخی گفتار میداند |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>چه گل چنینم من آزرده دل از روضه صفا<br/>ز کف در عاشقی شسته و نش با کرم</p>  | <p>که دوش بیدایان بوی گل آبا میداند<br/>دل من کافرم گر سبزه از زار میداند</p>   |
|  | <p>خرمین تا بید دل دیدار بنیم روشناس او<br/>نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند</p>   |
| <p>کویه نظران ز لعل سیه کارند اند<br/>جانسوز دیار است محبت که طیبیان<br/>با باخته دنیان ادب کفر ندانیم<br/>مغروری حسن است که در جلوه گاه او<br/>بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند<br/>دارند حسریان موج خاطر شادی</p> | <p>این مرده دلان فیض شب تار ندانند<br/>رسمت که حال دل بیار ندانند<br/>نوبر بهمان بستن ز نار ندانند<br/>جانبازی یاران وفادار ندانند<br/>بالغ نظران پرده پندار ندانند<br/>دل باختگان نخیل غم یار ندانند</p> |
|  | <p>دستان زن دیرینه گلزار خرمین است<br/>این نوسنخان شیوه گفتار ندانند</p>  |
| <p>دستان زن عشرتکده فریاد نداند<br/>ترسم که خراشیده شود آندل نازک<br/>میخندد و از دیده گریان خیر نیست<br/>ناخن بخراش جگر خویش شکستیم<br/>مانند صدف غرقه دریای شربست<br/>چون سیل ز دیوانه و فزانه گذشتی</p>       | <p>نالیبدن مامریچ چنین او نداند<br/>آهسته بنا لید که صیاد نداند<br/>این تو گل خندان دل نمشاد نداند<br/>این کو کهنی تیشه فریاد نداند<br/>پایانه مستان خط بغداد نداند<br/>تاراج تو ویرانه و آبا نداند</p>   |
|  | <p>صد چشمه کشادست خرمین از برگ دها</p>  |

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | کار غفلت نشتر فولاد نداند   |   |
| <p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازند<br/>لی پرده در آرند و تماشا نگذارند<br/>تا بر سر رخسار آبله پا نگذارند<br/>ترسم که مرا با غم خود و اندازند<br/>در جام بریزند و بهیست انگذارند<br/>تا دامن یوسف بزلخیا نگذارند<br/>وسعت طلبان این امر صحرا نگذارند<br/>این گرم روان بابر بدلیا نگذارند<br/>بگذار که با خویش ترا و انگذارند<br/>تا پا بر دولت دنیا نگذارند<br/>شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند<br/>راهیست که سوزن بسیجا نگذارند</p> |   | <p>خوبان برده مهر و وفا پا نگذارند<br/>این رسم عمریست که در خلوت دیدار<br/>هرگز نکند گل چین بسوی پایان<br/>الفت هو هم نیست بدلیهای چین<br/>مستان چه خرابند که خوانا و بلم را<br/>نگذاشت فلک در کف اخوان غمیش<br/>هرگز نزنند خیمه بر دهن آهن از دل<br/>از قافله اشک بسکینه تری نیست<br/>زاهد گم خود کو بحر بیغان چو شستی<br/>رفعت طلبان زان زیندست سجای<br/>دور نیست که خون بدل کس گرم نباشد<br/>از پای دل خویش بخش خار تعلق</p> |
|  | <p>امید خزین آنکه درین عهد نکویان<br/>کار دل از امر و زبیر دا نگذارند</p> |   |
| <p>دست یاز و بشکستند و کمانم دادند<br/>حسانه در کوچه آسوده دلا نم دادند<br/>جگری گرم تر از ریگ روانم دادند<br/>بار در انجمن باد کشتانم دادند</p>   |   | <p>پای بستند دره سعی نشانم دادند<br/>جان بختم حذر از دفرخ جاوید شد<br/>الطش ناست درین اودی تغسید لم<br/>برخ خرقه کشان هم در رحمت باز</p>  |

|  |  |
|--|--|
| <p>نماد دل و دیده عجب غنایه چکانم دادند<br/>چمن آرائی آن سرور دامن دادند</p>   | <p>شمنها برده ام از صدق نجاک شهدا<br/>اجر صبری که بجرمان گلستان کردم</p>   |
|  | <p>همت از ابر میگشت طلبکار خرمین<br/>رگ ابر مستم ترا ز نشانم دادند</p>   |
| <p>منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد<br/>دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد<br/>ماه کنعان من اریاد غریزان میکرد<br/>خون حسرت بدل خشمه حیوان میکرد<br/>که چاکاوش ترکان تو با جان میکرد<br/>گر رشکار افکن من یاد اسیران میکرد</p> | <p>دل از زمره عشق پریشان میکرد<br/>گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم<br/>کرده بود از سر نو مصر فارمهمور<br/>در غبار خط مشکین لب لعل تو جهان<br/>دل همین داند من چشم تو هم اگر نیست<br/>رخساره دامن برویم در فیضی نمی بود</p>          |
|  | <p>شورش عشق و جنون فیض سان بود خرمین<br/>سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکرد</p>   |
| <p>لحیح از خون جگر خوردن یاد کنید<br/>ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید<br/>بجفا که نتوانید ملیشاد کنید<br/>سینه ام را برون ناوک بیداد کنید<br/>پسیمی من و لسوخته رایا و کنید<br/>هر چه دارید نشا ره صیاد کنید</p>           | <p>میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید<br/>خوش قدان خسرو قتیله باقبال کنید<br/>بوفای خاطر عشاق توان داشت نگاه<br/>من تنگ نظر و ستم نیستیم و غمزه سخیل<br/>عند لیبان چمن سیرازان باغ و بهار<br/>سر چه باشد که دل جان بخشایند بدو</p> |
|  | <p>میزند جوش خرمین از دل آزرده سخن</p>   |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | شیشه بر خاره ز دم صید پر زار کند  |  |
| از وصل دل عبیر و پارا که خبر کرد<br>من بودم واد فراع از اندیشه غیری<br>شوری عجب انگنده بدلهای پریشان<br>شاد دست بجان او نم از محنت بچران  | در خلوت خویش سهارا که خبر کرد<br>ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد<br>در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد<br>از حال من آنشوخ بلارا که خبر کرد  |  |
|   | کس نیست خربین پرسند از حال غریبان<br>در ماتم ما هر دو وفاراکه خبر کرد   |  |
| نشان و حسی من در دل بکینه پیدا شد<br>نهان به موج خود شد بحر سرد از جاب من<br>برون خود سراغ لیلی خود دشتم غافل<br>نمد پاس صفائی جوهر آئینه میدارد<br>پس از عمری که شد باو ختر ز عیشم دور<br>بنا ویر و ز شد منجانه و ام و ز درستی | پی غارتگر کم در خانه آئینه پیدا شد<br>گهر در آب خود گم گشت در بجنینه پیدا شد<br>بصحرای واده بودم دل زلفت در بینه پیدا شد<br>جمال فقر ما در خرقة کشمینه پیدا شد<br>ندانم از کجا دیگر شب آئینه پیدا شد<br>سر بر خرم کشوم با ده پارینه پیدا شد |  |
|   | خربین از فعل و آردن دل خود حیرتی دادم<br>بفکر خرمی رفتم غم ویرینه پیدا شد   |  |
| فرزبان چهره چون شمع دیدی تسلی شد<br>شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گشودم<br>بعویم گرم دیدی شنیدم آسا از میان رفتم<br>نمودی حسن زرافرون شب نقد را دیدم   | شب روشن سوادان از خط صبح تجلی شد<br>بحر فم گوش ادوی بر زبانم لفظ معنی شد<br>بوصلم و علف ادوی خاطر از دوری قسلی شد<br>بفقرم سایه رحمت فکندی شک طبعی شد   |  |

|  |  |
|--|--|
| صبا سیکرد از گلشن بر غایت نفس نقلی<br>دل دیوانه منیر و با خیال نرگست نفسی  | دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد<br>ز رشوه های مکرگان و دغم حشم لیلی شد   |
| خرمین کنج قفس پیوده می باشد پرافشانی<br>بگیتی مایه آسایشم کوتاهه بالی شد   |  |
| ای سیل مرگ بتیو دل نشسته آب شد<br>تفسیده تابه شده بستر زرت مرا<br>آورده است رشته جان رو بگوتهی<br>مستم دین مرض که زیاد نگاه او   | دیر آمدی و خانه طاق خراب شد<br>پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد<br>از ب که صفت در گره پیچ و تاب شد<br>نشته دوید تا برگ من شراب شد   |
| بودم ز تنگی دل خود در قفس خرمین<br>آخر چراک سینه مرا فتح باب شد  |  |
| بسینه چون مهره او شان بجنباند<br>بسست خاموشیم قوت آرن سید که دل<br>بگوش پیپه گدازد در ای آهمن دل<br>سماع ز فرم نه بخودانه پاسه مرا<br>به ترتیم گدازد بار قیب از ان که مرا<br>گر فتم انیکه بیایان سوز شکوه فراق | طپیدن دل من آسمان بجنباند<br>کلیه ناله تقفل دایم بجنباند<br>هجوم ناله مرا آشیان بجنباند<br>بهر زمین که بگوید جهان بجنباند<br>ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند<br>چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند |
| طپیدن دل من میکنند خروش خرمین<br>بکوی او چو جریس پاسبان بجنباند  |  |
| از نافلک درون چه میبایست ماند  | این سطره چه داده است که از تابستاند  |

|  |  |
|--|--|
| سودای کریان همه سو که نیان<br>گر نیست تبسم سر دشام سگات<br>از گرسنه چشمان بجز رباش که سحر<br>کوثر جگر تشنه فرستد بسواش | گوهر عفو قطره زور یا بستاند<br>دل کام خود از لعل شکر خاستاند<br>هر قطره که خم داد زمینا بستاند<br>خاری که نم از آبله پاستاند |
|--|--|

اغیست خرمین از کرم ساقی مهیم  
مارا سبیکه جرعه می از باستاند

|  |   |
|--|---|
| بقامت شاخ گل را از مید باز میدارد<br>ربائی کی توان از پنجه گرای صیاد<br>گردان افتاده از بس بکجه نگیخ اش را<br>من دیدار بمن باد و رباش نغمه چون سازم<br>لطافت بسکه میوشد ز پیکان خنجر نماند<br>زیر سو بسکه رنگ جلوه نیر و جذب لیلی<br>بنارم حیرت نظاره چنی که اشکم را<br>ز بس غیرت که گردید در خاطر سپیدم را<br>بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن | بشونخی حاده را از آرمیدن باز میدارد<br>که تنفش خون را از چکیدن باز میدارد<br>دل میطاقتم را از چکیدن باز میدارد<br>نگه را از سرقرگان سیدن باز میدارد<br>و همان زخم دل را از کمیدن باز میدارد<br>دل خوشی صفت را از میدیدن باز میدارد<br>چو آب تیغ از مرگان چکیدن باز میدارد<br>نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد<br>لب افسوسا مرا از گزیدن باز میدارد |
|--|---|

خرمین از غیرت عشقیم محو و سفتانی

که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

|   |   |
|---|---|
| از یاد شکر خنده اش طغی بجران لندید<br>شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان مختز | ز ان لب بکلام زخم ما شود نمک ان شید لندید<br>با ترک ساز غمزه اش تا راج ایام شید لندید |
|---|---|



|   |  |
|---|--|
| آن لعل عیسی می مرا تا چاره نمی میکند<br>بر سینه و بر دنی کنز شکرش ز سبزه<br>خونم بجل کند و دریت این تشنه دیدار را<br>با چشم مخور تو شد خون جگر خوردن حلال | از درو مندی بنیشت عشق دریا شد لذت<br>خون دل و نخت جگر در کام همان شد لذت<br>آب شمشیر تو چون شیریه جان شد لذت<br>از نادک مرگان تو در سینه بکاش شد لذت |
|---|--|

در کام من شهد سخن شیرین از جان خرمین  
طوطی طبعم را در این شکرتان شد لذت

|  |  |
|--|--|
| کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار<br>ایجاز نور سیف دل زنده میکند<br>هر عقده بعهده تدبیر ناخنیست<br>خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند<br>هر گوشه جوش جلوه یارست دیده<br>یکسر جو شمع جسم تو خواهی که جان شود<br>تا وجه بقیراری مار شونت شود | امروز پاس دولت فردا نگا هدار<br>این شمع را بپرده شهبانگا هدار<br>حناری برای آبله پانگا هدار<br>دامان دل بزنگ سویدانگا هدار<br>آئینه دار محو تماشانگا هدار<br>در زیر تیغ حادثه پارانگا هدار<br>آئینه پیش آن رخ زیبانگا هدار |
|--|--|

داغ وفا مباد ز دل پاکشد خرمین  
این لاله غریب بصرانگا هدار

|  |   |
|--|---|
| ای دل همه لانی سخن جو صله بگذار<br>سر گشت گیت را بهر کوه صلت<br>خواهی که ز دستت نرود و من یوسف<br>دل خنجر مرگان تو سیراب نسازد | دیدم جگر عشق نداری گله بگذار<br>که مرد بهی نقش پی قافله بگذار<br>دامان صال موس و ده دله بگذار<br>یک قطره خوست درین آبله بگذار |
|--|---|

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | از حوصله بیش است خرمین آرزوی تو<br>بالعل لب یار حدیث صله بگذار    |  |
| ای دل بنال از جگر خاره خون برآر<br>از غیشر علاج رگ جان خویش کن<br>در پای خرم نشین و می لعل فوش کن<br>شیرین بکام خسر و دنا کام کو مکن   |   | بامی و مار از خرد و ذوق فتون برآر<br>را لکس کام خاطر دانع درون برآر<br>دست ستیزه با فلک نیلگون برآر<br>ای رشک تیغی از کمر بستون برآر   |
|  | پسند زیر دست فلک خویش را خرمین<br>از استقین خرقه می لاله گون برآر |  |
| ای صبا نکته از لعل لب یار بیار<br>در جنبش اشتر مری اگر هست گوی<br>دهن آلوده ببوی گل فردوس مکن<br>بهواداری از ان سبب زنجیران بوی<br>باسیران فاکیش چه سرشت بگوی<br>سر نوشت غم جاست و من و شمع کیست<br>ای که از سیر حرمین بال فشان میگذری<br>گل یا غم نکنی گر بگریبان باری<br>لب مجنهور مرا جرعه نه بندد ساقی<br>چند بردوش توان خرقه ناموس کشید |   | گهری تحفه در گنجینه اسرار بیار<br>مژده پرتوی از عالم انوار بیار<br>هر چه می آوری از خاک ره یار بیار<br>گر توانی بهشام من بیار بیار<br>خبر دلکشی از ناوک و لدار بیار<br>جای گل آفتاب آرایش و ستار بیار<br>برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار<br>بوی جان بخشی از ان خنده دیوار بیار<br>چون رسید در من میکده بردار بیار<br>مست از صومعه تمام سربازار بیار |
|  | دم حافظ برد از دل غم دیرینه خرمین                                 |  |

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | ای صبا نکستی از خاک ره یار یار  |   |
| <p>چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار<br/>پای تا سر همه آغوش و گذار است بهار<br/>پایش از شبنم گل آبله دار است بهار<br/>بیخود از جلوه آن لاله غدار است بهار<br/>بسکه از بوست غمت از در زار است بهار<br/>حیف و حیف که بهیچ قرار است بهار<br/>ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار<br/>زاهد از خرقه برون آبی بهار است بهار</p> |   | <p>بیتو در سپهر نامه خوار است بهار<br/>بتمنای تو ای نستر آرای بهشت<br/>بسکه و بنال تو ای سر در خان گشت<br/>رنگ از دوی از حسن لطافت بهار<br/>تکیه بر بستر سرین و سمن تواند<br/>آنقدر نیست که گل ساغری را بشد<br/>سور عنای مرا حله طراز است چمن<br/>غنچه در پوست نه گنجد ز تاثیر نسیم</p> |
|  | <p>شعله خونی تو حرمین آفت گلزار گشت<br/>جگرش داغ از آن لاله غدار است بهار</p> |   |
| <p>ای خون من سرشار بهار است بهار<br/>سرمه آورده خمار بهار است بهار<br/>مره ابرویت گریه بهار است بهار<br/>ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار</p>  |   | <p>سبز شد خط لب یار بهار است بهار<br/>سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین<br/>ویده بحریت پر آشوب خونست خون<br/>مطر باناله جانسوز که شولیت بسر</p>   |
|  | <p>سری از زیر پر خویش بردن که خرمین<br/>بکشا غنچه منقار بهار است بهار</p>     |   |
| <p>هر گوشه فگندی دزخون شکار دیگر<br/>چشم ساهستت دار و خوار دیگر</p>  |   | <p>هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر<br/>ز گیس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>  |

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| صد بار اگر بریزی باتیغ غمره خونم | ابر و بتیغ بازی ترکان بکار دیگر |
|                                  | بازت مبرض آرم جان فکار دیگر     |

تا چند سرگرائی با سیدل خمریت  
خونش تو کو بریزی عاشق شکار دیگر

|   |   |
|---|---|
| من خرابایم ای شوخ مرا یار بگیر<br>عجبین طره چاندانسته بر پیش<br>شمهسان گریسم از تیغ زنی نازدهنوم<br>گل آدم کف تقدیر چهل روز درشت<br>من اگر نیکم اگر بد بصفای آئینه ام<br>گر بگفت خیم از سینه خفیه می بهر<br>صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی گذشت<br>عشق نبود عجبی گر برگ در ریشه دود | نیکنایم توره خانه خمت را بگیر<br>کامن عشق تو بایم تو زار بگیر<br>کار این سوخته را اینده دشوار بگیر<br>باری از تربیتیم دست بیکبار بگیر<br>که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر<br>رحم فرما و باین فرغ گرفتار بگیر<br>یک سخن ابدل نازک خود بار بگیر<br>آتش است این تیغ اگر گفت که در خار بگیر |
|---|---|

این جواب غزل مرشد دوست گفت  
من مجوی تو خوشتر نافه تا تار بگیر

|   |  |
|---|--|
| میکنند دل در خیم زلف تو زاری بیشتر<br>گرچه بیگردد از پرستش در کمی هست<br>ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را<br>ناز را عاشق نواز بهست در خورد نیاز<br>نفس شیطانی ترش تا سرنمی آید فرد | شب چو شد بیمار دارد بقراری بیشتر<br>در دین را میکند پرستش گاری بیشتر<br>اچو شش آغوشم کم دارد ذوق آری بیشتر<br>هر کرا عجزست پیش امیدواری بیشتر<br>میکش غزلت طلب بر چند خاری بیشتر |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>هر کجا پستی است خزان گشت ز خاک را</p>    | <p>میکند و هجان حمت آبیاری بیشتر</p>   |
| <p>دور خط مستی خزان صبح باشد خزین</p>       | <p>میشود در نو بهاران میگساری بیشتر</p>  |
| <p>ساقی بلغم باوه پالیده فرو بار</p>        | <p>مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران<br/>چون ابر بر پای خود از در جدائی<br/>از فیض تو دریا شده دامان کعبون</p>     |
| <p>درب پرده دلم خون کن از دیده فرو بار</p>  | <p>برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار<br/>سر پای اشکی کن و نالیده فرو بار<br/>ای دیده نمی برل تفسیده فرو بار</p> |
| <p>گذر از خزین قاعده صفحه طرازی</p>         | <p>از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار</p>  |
| <p>از کمال خویش نالم نمی ز جگر زو کار</p>   | <p>معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی<br/>یاد من گر نگردد از خاطر او در نیست<br/>تهمت عیش از می گلزنک نبی کشم</p> |
| <p>زیر بار خود بود و ستم چو شاخ میوه ال</p> | <p>عالمی را میتوان آتش زدن از یک شعله</p>  |
| <p>آفتاب آنجا که باشد سایه را نبو گذر</p>   | <p>گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار</p>  |
| <p>در موهامی آنکه نماید رخ آن صبح امید</p>  | <p>جان بخت از د خزین چو شمع از بهر شاد</p>   |
| <p>پاس ادب خاطر آگاه نگه دار</p>            | <p>در حضرت شایان دل گمراه نگه دار</p>  |
| <p>ساقی قدحی نذر شبانگاه نگه دار</p>        | <p>مستند بیک جرمه ریغان صبح</p>  |
| <p>خواه از نفس آزا و کنش خواه نگه دار</p>   | <p>مرغی که شکستی پرو بالش با سیری</p>  |
| <p>یوسف مفروش و تبه چاه نگه دار</p>         | <p>بر جو بیغزا مشکن قدر عزیزان</p>   |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | پا میکشد از نرم تو در یاب خرمین<br>دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار   |  |
| اثر چون نیست با فریاد ما پس نفس بهتر<br>ز هر بلبل نوایی بر نغمه ز صید زانغ او<br>ز جام التفات آن تغافل پیشه در تباه<br>نمی خواهم که خرج سفل باشد فیش هر   | ازین بهیوه نالی صدره افغان چسب بهتر<br>بهائی کو بخشش دولتی از دمی گیس بهتر<br>شرابا پس ای دل از نگاه نیم پس بهتر<br>ز داد آسمان فریاد بی فریاد پس بهتر  |  |
|   | خرمین از مردم دنیا دیار بدار من کش<br>ز باغی کاشیان زانغ شد کنج نفس بهتر  |  |
| داریم بکف زلفی محشر بکین اندر<br>از سر جو قدم کردم در راه سرکوش<br>پایانه لعش را کوثر ز سیه ستان<br>شجانه مولش را صد باخته دین بند<br>ناخن مزنی غیرت بر سینه پردانم<br>ابلیس شود خیره آدم چونخ افروزد | در هر شکست آنرا صد نافه چین اندر<br>دو فرخ بسیا افتاد جنت بهین اندر<br>میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر<br>آتش که روش را صد شعله جبین اندر<br>حسرت مکرده با دایم هر گوشه دغین اندر<br>حیرت مکرده با داری در یک کف طین اندر |  |
|   | آزاده روی سر کن نبیوش خرمین ازنا<br>علیسی بفلک بر شد قارون بر زمین اندر   |  |
| مزد تو دوستی فریاد رسید آخر کار<br>عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد<br>عاقبت کانه با جنت جاویدان شد   | باز روی تمیشه بفریاد رسید آخر کار<br>تنیغ ناز تو با مدارا رسید آخر کار<br>غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار  |  |

|  |   |
|--|---|
| جان بکفت جوشی مادشت بره چشمه سید   | تغ بیرجی صیادرسید آخر کار   |
| ناله های من محمود اثر دشت خرمین  | غافل شیشه نیریدرسید آخر کار   |
| برکفت دل سی پاره عشاق نگمدار<br>زان تیغ که آلوده بخون و گرانست<br>در چشمم عدد در است نشان ترز خدنگند<br>ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم<br>کی چشم و دل بود الهویان محرم شفت                         | هرز تن و جان این کهن و راق نگمدار<br>مارا بکش و غیرت عشاق نگمدار<br>خمر گشته قدما ز چو کمان طاق نگمدار<br>ای صبر عنان دل مشتاق نگمدار<br>ناموس غم می خسر و آفاق نگمدار                            |
| در خلوت آئینه خرمین جان فی نفس نیست  | با صاف دلان صحبت اشراق نگمدار   |
| عشق آشنای شمع من طبع هوای او آتش نگر<br>ز لعل که ایدین به جبین او در گرفتار شمعین<br>ای از محبت بیخبر تا کی گنی خون در جگر<br>دلها به جوت خست خوشترین به جانفروشش<br>سر و صنوبر قاتمان به از در شک آیدان | دار و دوسری با خوسن انگش بدین آتش نگر<br>بتیابی شامش بدین آه سحر گاهش نگر<br>در دوشش کیش و آتش بدین غمهای جانگوش نگر<br>ناز گردان تکلیف بدین نشین برادرش نگر<br>با دیده آنجسم نشان خساره ماهش نگر |
| از یخ و تابانی هر رنگی دارد خرمین یارگی  | چشم گمراخ آتش بدین گمان آتش نگر   |
| سخن زیسته نرسین بیک عنان بر خیز<br>کز شمع میرو از حد نه سال مجلوه همن  | بپای گل نشین هست و میکشان بر خیز<br>نگار من پی تاراج گلستان بر خیز  |

|   |  |
|---|--|
| <p>شراب کهنه مانوش کمن جوان برخیز<br/>         بعد عای نیل خویش کامران برخیز<br/>         شگفته با همه بنشین و همراهِان برخیز<br/>         بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز</p>                                  | <p>بیا بیکده بنشین بکام دل زاهد<br/>         بر آستان گدایان شبی سری بگذار<br/>         بچمین جبهه نیرزد چو گل دروزه حیات<br/>         اساس عشق من حسن یار محکم باد</p>  |
|   | <p>بلاست رشک محبت بر اهل درد و حزن<br/>         چو شد وصال میسر خود از میان برخیز</p>  |
| <p>سمرت می شبانه برخیز<br/>         با جلوه عاشقانه برخیز<br/>         ای تن تو ازین میانه برخیز<br/>         ای طبل از آشیانه برخیز<br/>         اس دل ز پی نشانه برخیز<br/>         با همت خردانه برخیز</p>   | <p>صبح از اثر چخانه برخیز<br/>         عمریت نشسته ام بر اهت<br/>         جان رست هوای وصل جانان<br/>         دامی بکین منگنده زلفش<br/>         صد تیر ملاست از کمان جیت<br/>         تا پای خشم آمدیم ساقی</p> |
|   | <p>باید برخاست از سر جان<br/>         بگذارد حزن بهانه برخیز</p>   |
| <p>یا از غم ننگ و عار برخیز<br/>         ای دیده اعتبار برخیز<br/>         زین آئینه چون عیار برخیز<br/>         برخیز بختیار برخیز<br/>         تا کار نمانده زار برخیز<br/>         ای گردش چشم یار برخیز</p> | <p>یا از سر روزگار برخیز<br/>         در پرده خواب غفلتی چیست<br/>         ای تن دل ما گرفت از تو<br/>         باید درشتن با ضطرارت<br/>         گردون سر کار زار دارد<br/>         دوران سرفتنه باز گردست</p>   |



|  |   |
|--|---|
| <p>ای زخمی کج ز تار برخیزند<br/>         اسے پرده ز روی کار برخیزند<br/>         برخیزند بعشق یار برخیزند<br/>         زمین مسند مستعار برخیزند<br/>         ای عاشق بقرار برخیزند<br/>         ای رحمت کردگار برخیزند<br/>         مردیم دین خسار برخیزند<br/>         ای گل ز کینار خار برخیزند<br/>         ای سرو کوشمہ بار برخیزند<br/>         ای رشک گل و بہار برخیزند<br/>         اسے صبر بزمیہ برخیزند<br/>         از کوپہ انتظار برخیزند</p> | <p>کیس شد و نغمہ مخالف<br/>         تا صافی نمی کنند روزارا<br/>         اسے دل چہ نشستہ فسودہ<br/>         گل بر سر خارے نشاند<br/>         انداخت سایہ بر سر ت یار<br/>         ساقی گفت ابرو بہارت<br/>         پیسانہ ات آب خضر دارد<br/>         کے قدر ترا رقیب داند<br/>         برخیز برقص کف نشان<br/>         ماسوختہ سموم جسم بیم<br/>         از وعده بخون نشاند یارت<br/>         جانانہ رو و دست انداند</p> |
|--|---|

افتادہ حرمین نیم سہل

ای غمزدہ جان شکار برخیز

|  |   |
|--|---|
| <p>در جیب جان سوختہ کیمشت مانع ریز<br/>         غولش سنجاک شورہ زمین فراغ ریز<br/>         شورہ درین بہار مرا بر مانع ریز<br/>         بوی ازین منقشہ و سنبیل باغ ریز<br/>         خاری براہ پی سپران سراغ ریز</p> | <p>ای عشق خون دیدہ مرا در مانع ریز<br/>         از ہد رشک مرد و فاکل نمیکند<br/>         از غیبت گنگان العلی بطاحم<br/>         مشکین عند ارمین بچہ چہ ز نشان<br/>         ہرگز بگویت آلبہ پایان نمیسند</p> |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| اشکی بزنگ لاله بد امان راغ ریز   | ای دل درین بهار شمار ره جنون  |
| شوری فتاده است خرمین از نوای<br>مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز  |   |
| این آئینه را طاقت دیدار میاموز<br>طاووس مرا شیوه رفتار میاموز<br>گفتار بآن عسل شکر بار میاموز<br>خو نیز بآن چشم جگر دار میاموز   | حیرت زده را تاب رخ یار میاموز<br>ای کبک دری بای باز از خود کوش<br>طوطی عجب از ساد و لیهای تو دادم<br>بدست ز کس حاجت ارشاد ندارد   |
| ای رزق تنگ حوصله بگذارد خرمین را<br>می خوردن و آشفتن دستار میاموز  |   |
| در عشق محرمیم بنام محرمی همنوز<br>خلن میچکد ز ناصیه خرمی همنوز<br>نالده دلمان ز حسم ز بیم می همنوز<br>دور دیده میطپد نگه ماتمی همنوز<br>دارد اثر بن که من همدی همنوز<br>چون گل نبرده راه بدل بغی همنوز | بیار غیبت دوری مارا کمی همنوز<br>افشوده بود رنگ خزانم بهار را<br>با آنکه گشته ام مکتان خنده ات<br>از جلوه تو محفل سوزست سینه ام<br>افغان من فسانه خواب تغافلست<br>با آنکه از خندنگ تو چاکست سینه ام |
| نم در جگر نماده چشم ترم خرمین<br>از ابر نو بهار ندارد کمی همنوز  |   |
| مرا غبار بلندست از فرار همنوز<br>چنین که بسته ترا چشم اعتبار همنوز   | ز ترک تازی آن نازنین سوار همنوز<br>عجب که صبح قیامت ز خواب بخیزی  |

|  |   |
|--|---|
| از آن شبی که بزلت تو کردشانه کشتی<br>اگر چه خط ز طراوت فلکند به حسن ترا<br>نسیم سنبیل زلفت درید صبح ازل<br>اگر چه حسن تو از خط شدست پرده بین<br>گذشته از دل گرم که یاد عارض او | نمیرد و دل دوستم بهیچ کار مهنوز<br>که شتمه میچکد از چشمم خفته باز مهنوز<br>که عطسه زیر بود منفر نو بهار مهنوز<br>چه نقشه ها که بر آرد بروی کار مهنوز<br>که خوی فشان بود آن تشنه غنچه از مهنوز |
|--|---|

ز تیغ بازی چشمه فرار خاک خرمین  
چو سبزه میدنگشت ز نیهار مهنوز

|  |   |
|--|---|
| بعض من بنگر در غرور یار میرس<br>بنغمه های شکار افکن از کمین برخیز<br>گداخت زهر فراق تو جان شیرخیم<br>تویی که چاره دلهای دروین دانی | ز سر فرازی آن سرو پایدار میرس<br>ز خونهای من ای نازنین سرو او میرس<br>ز تلخکامی شبهای انتظار میرس<br>ز درد منندی دلهای بقیر او میرس |
|--|---|

مقیم لنگر نسیم عشق باش خرمین  
درین محیط پر آشوب از کنار میرس

|   |  |
|---|--|
| دلهای جلوه خون شدویاری ندیدس<br>گرشنگان چه موج بسی ست و پازند<br>رخسار نمانوده دل از محش سوتی<br>سرو و سمن ز سناغ شوق تو سر خوشند | عالم بگرد رفت و سواری ندیدس<br>زین سحر بیکرانه کناری ندیدس<br>آتش زدی بشهر و شراری ندیدس<br>در دوزخ گرس تو خواری ندیدس |
|---|--|

افسوده بود بک سباط چمن خرمین  
ایام گل گذشت و بهاری ندیدس

|  |  |
|--|--|
| <p>جس ز خون بزم می نابی ندید کس<br/>آیا کدام شیوه دل آشوب شفت<br/>در حیرتم که شادی و غم را جداست<br/>و بدو هر گوشه که توان زبستن کجاست<br/>جز مهر او که در دل صدا پاره من است<br/>یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب<br/>مهرگان چو خار در قدم اشک گرم ست</p> | <p>غمی در دل برشته کبابی ندید کس<br/>روئی تراز طرف نقابی ندید کس<br/>لطفی عیان گشت عتابی ندید کس<br/>اینجا بکام چو خرابی ندید کس<br/>در شیشه شکسته شرابی ندید کس<br/>زین جام سرگونم آبی ندید کس<br/>آتش نشان چو دیده سحابی ندید کس</p> |
|  | <p>باشد بهشت صحبت دیوانگان خرمین<br/>کز نیند جاقلانه عذابی ندید کس</p>   |
| <p>بی مطرب و می چشم تری را چکند کس<br/>گر صرف نثار شدیم یار نه گردد<br/>آشوب دل از سلسله زلف تو فروزد<br/>گر شوخی حسنت نکند از خجمن آوا<br/>در آتش محرومی خسارت تو دل خست<br/>دل بردمی پروانی بگدازد تنش نیست</p>  | <p>پایانه خون جگری را چکند کس<br/>چون اشک گرامی گهری را چکند کس<br/>دیوانه بی پا و سری را چکند کس<br/>چون شمع فروغ نظری را چکند کس<br/>پروانه بی بلبل پری را چکند کس<br/>چون چشم تو میداد گری را چکند کس</p>                           |
|  | <p>در دل شکن این شکوه خرمین از سر غیبت<br/>بر لب نفس بی اثری را چکند کس</p>  |
| <p>ای طره برافشانده خدا را ز گداز پس<br/>تا کی گذری از برماست تغافل</p>  | <p>احوال پریشانی ما را ز صبا پرس<br/>کیبار ز حال دل شیدائی ما پرس</p>  |

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای برق نغمه من زده از خار میندیش | حال دل زار از لب هر برگ گیا پس  |
| گر بی سر و سامانی صحرای جنون را  | خواهی که بدانی ز من آئینه پاپرس |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| افتاده حرمین در قدم محل نازت | بی تابی حال دل او را ز دراپرس |
|------------------------------|-------------------------------|

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جلوه ناز تو ای سرور دلن مارا پس | دولت وصل تو از هر دو جهان مارا پس |
| در اسیری شکون لعل تو مارا دلدار | در غری غم تو مونس جان مارا پس     |
| نه دل سیر حرمین نه سر صحرا دایم | در جهان کج خرابات مغان مارا پس    |
| هوس پور لعل لب بی شرمیت         | گل پیغامی از ان غنچه دهن مارا پس  |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| روح حافظ بود از کلمات خوشنود حرمین | از تو این تازه غزل روز زبان مارا پس |
|------------------------------------|-------------------------------------|

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| تلخ از لب ت ای خسر و خوبان بگرد پس | از همچو تو کی قسمت با جور و جفا پس |
| پیش تو کنند عاشق پریشانی عاشق      | پیغام دلم با ناله فتن تو صبا پس    |
| با عشق گناهی تیر از ترک گنه نیست   | چون دوست کرمیت مرا فعل خطا پس      |
| باسایه گل خومی کن و ناله بلبل      | در گلشن ایجاد همین برگ و نو پس     |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| پرو سر گل باغ تو زیادت حرمین را | او را از گستان تو یک برگ گیا پس |
|---------------------------------|---------------------------------|

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شب سوز اندوگان لعل پریشان تو پس | صبح صادق نفاص چاک گریبان تو پس |
| آشیانیست بگلین هوس مرغ آبر      | دل مادر شکن طره بچان تو پس     |
| نرم از حاجی سر شمه حیوان از خضر | لب ماجرعه کش چادر خندان تو پس  |

|  |  |
|--|--|
| سرم آموخته زانوی غمخوارانست<br>حسرتی در دلم از بال و پرشانیست<br>عشق زانیت خراجی بخوابی زنگهان | گوی میدان وفا در خم چوکان تو بس<br>بسلم را طبعی بر سر میدان تو بس<br>عذر دیوان جز خاطر ویران تو بس |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| شور محشر ز تو نقد آمده اموز خن<br>دایع خورشید قیامت دل سوز تو بس |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| ای ساقی صبح بخت از غمش<br>تا هست می نشینم غم از عمر زنت<br>دریا و دلان بریزش کم تن نمیدهند<br>تا کی بقیه عالم صورت بسریم<br>آرام سوز حوصله کن نصیب ما<br>مپسند خالی از می کلنگ ساغوم | جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش<br>این آب رفته باز باین جو یا بخش<br>میخانه را بیا باین میگسار بخش<br>آئینه را خلاصی ازین رنگبار بخش<br>یا بحر بقراری مارا کنار بخش<br>ته جبر عه چو لاله با من اغدار بخش |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| باشد می دود آتشه را نشاء بیشتر<br>ته جبره ز خود به خن نگار بخش |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| بود یارم غمسم دیرینه خویش<br>غم نامم در کف خلعت خود را<br>بود عمری که میازد چو شیران<br>با میب کشا و تیر نازک<br>نیاراید با طم را متاسع<br>میباید شد خماری مستیم را | پرنیادم دل بی کینت خویش<br>ندانم شنبه و آدینه خویش<br>تن آزاده با پشینت خویش<br>هدوت دارم محبت سینه خویش<br>چودا غم گوهر گنجینه خویش<br>منه ابرم از می پارینه خویش |
|---|--|

چنین

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | خرمین از هر دو عالم تا فتم روی<br>ز دل کردم چو آب آینه خویش                 |  |
| تا شاد در بهشت افتاد از خنج اوداش<br>سرو برگ گزقدارن ندارد سرواناداش<br>چو گیرد بستان راز برین تیشه فریاداش<br>تقص در زیر پیر و داند مرغان چمن اوداش<br>نمیداند که انتخاب نداشت صیاداش<br>چه سازد دلش شکو افتادست بیداش |   | قیامت شد بپا از جلوه نوخیز شمشاداش<br>شمار و موج نقش جویدان طوق قمری<br>بر آرد از شیرین شعلها از غم عشق سرو<br>و بد بوئی بهار عشق افیون گزقدادی<br>دل شوریده من میخوشد شب آنگان<br>نه تاب ناله دارم نه تمسائی و فاما |
|   | خرمین انگندی از کف غائب شیرین فاما<br>چو بانگ تیشه در کوه و کوه چید فریاداش |  |
| یو و میخانه زیر دست ترکان میستش<br>زه دین بهر و نهاده که دینیت دستش<br>چه دماست بگردد در از صافی شستش<br>بتیغ غمره نامهربان آن بیوفاستش   |   | چو موج می جدا از باوه تنو اگر دستش<br>چو آن کافر که اسلام آورد از بی توامیا<br>گذر کرد از گلویم ناو کش چن قطره آبی<br>بامید نگامی دل بد نبالش فرستادم  |
|   | چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل را<br>که در خون میطپید آفرین میگفت برتش    |  |
| گرفتیم ز پیر خاکی باره را از حسن پیش<br>سوزان را با گزشتش باز خط کشیش<br>گرفتیم ز پیر خاکی باره را از حسن پیش   |   | نگندیم دل کوه را زلال اصل نوشیش<br>نگاه سلوه در اوج غمناک کرد و صحرائی<br>ز بی سوزی بگنج خلعت کشید و ز کلاه  |

|   |  |
|---|--|
| <p>ز گوشش ناله عاجز شد لبش تریش رنگ آید<br/>         باین حسرت نصیبی چه طوفان انگشتی بندم<br/>         چه فراق از بزم هستی می ریشی که میبند<br/>         سلاطین خاندانم دیوان دل در کتب عشقت<br/>         چو در خون غمخوارانم حیران دیدارت<br/>         بخشش آمیز تا بنیادیت جام جهان بین</p> | <p>چه سازد بقیار ریامی دل با گوشه تکلیفش<br/>         که بخیزد میرود از کف چو دانه انجیرش<br/>         رنگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش<br/>         محل اشکیست مضمون مصرع آهیت نمیش<br/>         نگاه ناتوان من که تیرگانت لبش<br/>         بشرط آنکه تنائی بمقتل مصلحت بنیش</p> |
|---|--|

خرمینی را که ما دیدیم صدره تنگ می آید  
 مسلمان را زاریانش برهنه آتشش

|   |   |
|---|---|
| <p>هر گاه که پیرانخت بگرفت کنارش<br/>         از پرتو رخسار جهان سوز تو دادم<br/>         در خور روز وانش بود دولت دنیا<br/>         در سجده من بسکه شمعیت تمنا</p> | <p>بر سر فتواند دیوان از تنگ بهارش<br/>         آن شعله بدل کاتش طورت شمشیرش<br/>         این باوه نیز زد بغم موج خارش<br/>         و شقی است که برود هم افتاده شکارش</p> |
|---|---|

از سر تو این جلوه نازی که خرمین دید  
 پیدا است که بر باد رود و جبهه و قرارش

|   |  |
|---|--|
| <p>برقع طرف نگردد با آتشین هذارش<br/>         با صد جهان شکایت زخم زده انست<br/>         که هم کلب ز بندم پیش که سینه انگشت<br/>         چشمم گرینه مستش از خون نمیشود سیر<br/>         شد از طبا پنجه نیلی رخسار یوسف ما</p> | <p>چون شمع میتوان پذیرد آتش شکارش<br/>         یارب چه نکته سنج چشمم کرشمه بارش<br/>         کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش<br/>         تیغ سیاه تابست تیرگان سرده اش<br/>         دیگر طبع چه باشد ز اخوان رزگارش</p> |
|---|--|



|   |  |
|---|--|
| <p>باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش<br/>بر کف عنان در یاد دست تین مهیارش<br/>از دست بهم برانید و لهای بقبرارش</p>  | <p>عمریت بسمل ما در خلک خون طپاست<br/>سایمان طرفه داد عشق تو چشم مارا<br/>و باغ تر از غزلت مانند لاله و گل</p>   |
| <p>از سوز دل خرنیت از بس گیت چرخ<br/>آتش بجالی زد در مرگان اشکبارش</p>  |  |
| <p>با خشم دم تنع شود پشت کمان باش<br/>یک ساغرمی در کش در یخیزان باش<br/>ای شاخ گل آن ماده پرواز خزان باش<br/>چون دو توئی کوهر کس دشمن جان باش</p>                                   | <p>گر تیر جهانی رسد از دست نشان باش<br/>آگاهای از اوضاع جهان جمله هست<br/>مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران<br/>گر یار توئی پاک ز اغیار نهارم</p>                                      |
| <p>گر یار خیزین و عده دیدار نماید<br/>تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>   |  |
| <p>بد عای دل کافر و مسلمان باش<br/>برست غم نفسی نیت گریان باش<br/>بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش<br/>بروز غولیش چو ابر بهار گریان باش<br/>چو عیش لخانه بر انداز کفر و ایمان باش</p> | <p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش<br/>سری بحیب تفکر خو غنچه گاه کیش<br/>سیاه همچو سپر چین با بروی مرد<br/>برنگ چرخ گرت صد نهارد دیده مند<br/>به تنگدای خرد پای بست نتوان بود</p> |
| <p>خیزین به نگرش هملاکن نظر بازی<br/>خواب شده آن چشم نامسلان باش</p>  |  |
| <p>بسکه دشوار بر آید نفس از حقیقت</p>   | <p>باید از نا جانگاه عصا دار پیش</p>   |

|  |   |
|--|---|
| ببل از آتش گل سوز و پیر و نذر شمع<br>آمد آن شوخ بیهیچین ز گیسست<br>فکر آخر شدن و در قبح گشت مرا<br>و زان پیش... که زینگی گریه نداشت<br>آنکه در با به نذر و پیر و نذر میدادند | همه سوزند زیگانه من از آتش خویش<br>جلوه قامت او دیده لرزنده پیش<br>ورنه از گردش افلاک ندانم تشویش<br>کاو کا و قره ات بسکه نماید تعیش<br>که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش |
|--|---|

و این چه سان جمع کنم در غم و لدا در حنین  
من که در هرین میو میخند از بحر حنین

|   |  |
|---|--|
| ساکت و سرانجام زده شمع و شمع باش<br>باستانی قسرت نتوان هر چه از انجینیت<br>بند زبان گوشت و شمع و این چه زیانی<br>در هر تو خونی که بر چه در پیش نیست | هر سنگ نشان سنگ تست بهش باش<br>چون گل به هم کاشه می کش و خوش باش<br>جانی که خرد و پرده شنو نیست خوش باش<br>هم چون شده عشق تو کو عاقله کش باش |
|---|--|

و این که در هرین میو میخند از بحر حنین  
من که در هرین میو میخند از بحر حنین

|  |  |
|--|--|
| از چشم خویش باشد باغ و بهار و رویش<br>گر میل فتد گیر و روی زمین سراسر<br>هر آیت جالش کین جلوه جلالش<br>ای منکر طریقت بر جان خود و حیث<br>گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آید<br>هم شمشیر شمشیر و هم شمشیر و شمشیر | صد رنگ گل آید اشک کشته رویش<br>از جای خود منجبد کوه و قمار و رویش<br>هستند چنین و آنهم در اختیار و رویش<br>تیغ بر نه باشد جسم نگار و رویش<br>چاشا شد بر زبان شست غبار و رویش<br>عند و گریه از آواز و بهار و رویش |
|--|--|

جان خمرین مسکین از فقر زندگی نیست

آب حیات باشد در جویبار در پیش

پشتم چو تیغ خمشد از بار جوهر خویش  
گرداغ سینه خود خورشید را نمایم  
سیلاب گر یمن زمان کج نمیکشد پا  
دهر آر میدگان را از جای برینار  
برده است بوسه اش از نشایمی دغم  
از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را  
هر جا که پاگذاری بر پاره دل آید  
صیاد من مگر خود آید با شیانم

جز پیش از این که در دهر فروموش  
گردون در دهر و تار و کوبه تو خورشید  
کرد کاهت رخ و عین لعل و دانه  
آب مگر باز از دهر لعل گزینش  
هر کس کشیده سانه را که سرخوش  
گاهی نهان شود شاه و گردد لعل خوش  
از ناز اگر گمانی گلگشت کشد خویش  
صد بار آفرودم که تاهی بر پیش

رحمی بجال زارش که باشد رفوکن

زخم دل خمرین را بر نوک خنجر خویش

ایا چای تیر تو جوید نشان خویش  
گردون بزن بسوز بکش خنجر جان تست  
صد ره دولت کشد بمن آماج فائده  
چون شمع بی اثر نبود سر گذشت من  
یکبار هم بدست حبیب میتوان فشانند  
باز لعل شان را نه کنی آشنا اگر

ما نیز نیم ترعه بشت استخوان خویش  
چون شمع غایبیم سود و زیان خویش  
کیبار بشنود دل نامهربان خویش  
حرفی بسنج از آب تش زبان خویش  
بوی گلی بمنع کهن آشیان خویش  
دانی چه میکشیم دل بدگان خویش

ساکن شود خمرین که با لیلین تست شمع

|   | هوئی بزق بیال ویرنا توان خویش  |  |
|---|--|--|
| <p>دارم که دروغ دل چینی در کنار خویش<br/>                     برق از زمین سوخته مایه می برد<br/>                     هرگز نیامد آیت نوری بروی کار<br/>                     گزینیت در بغل شب بخت مرا سحر<br/>                     با آنکه می کنم جگر از تشنگی چو شمع<br/>                     آرزو دارم منت احسان نمی کشد<br/>                     پیرایه بهار خونست رنگ بست<br/>                     جلیبم چو بخت سوخته بجانی نمی کشد<br/>                     از یار نیم باز گشته ندریده ام<br/>                     در برگ ریزوی سختم تازه و ترست</p> | <p>در زیر بال میگذرانم بهار خویش<br/>                     چون نخل آه فارغم از برگ و باز خویش<br/>                     گردانده ام بسی ورق در درگاه خویش<br/>                     صبح جهانم از نفس بی غبار خویش<br/>                     ابر بهایم از قره اشکبار خویش<br/>                     میزدوم از نسیم صبا شاخسار خویش<br/>                     بر سر زدم دروغ گل اعتبار خویش<br/>                     دارم نهفته در دل خار شتر از خویش<br/>                     شرمند ام از خاطر امیدوار خویش<br/>                     چون خامه خرخم زخم جویبار خویش</p> |  |
|   | <p>اشک روان درنگ پریشان بود خرمین<br/>                     بغرست نامه بغراموش گلار خویش</p>  |  |
| <p>میگذارم چو سبزه دست بزیب تر خویش<br/>                     سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش<br/>                     هر که از دماغ خرمین نکند محضر خویش<br/>                     استینی کشیدیم بچشم تر خویش<br/>                     بحر طوفان زده ام باخته ام لنگار خویش<br/>                     داد آنا دیم از منت بال پر خویش</p>  |  | <p>کرده ام خاک در میکه را بستر خویش<br/>                     ماسمیدر صفقان لبیل کلن زادیم<br/>                     سینه اش در جزا طمه خور دست زوت<br/>                     دست فارغ نشد از چاک گریبان مارا<br/>                     در غمت صبر شاتم بر آتش شاد است<br/>                     بنفشه گردید نفس منج گرفتار مرا</p> |

|  |  |
|--|--|
| <p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش<br/> هرزه خاطر کنی جمع بشت ز خویش<br/> شعله را زود نشانند بخاکستر خویش<br/> فارغم ساختی از طعن ملائکه خویش<br/> داوۀ باز بفرگان بجا گستر خویش<br/> مست من ساخته آئینه را ساغر خویش<br/> لاله را سوخته از رخ چو آرز خویش<br/> شیوه داد برون داوۀ از کشور خویش<br/> دل دین میدی از جلوه جان پر خویش</p> | <p>دم شمشیر رگ خواب فراغت شویش<br/> نخچه آمادۀ تاراج نسیم آمده است<br/> سرکش زنا فگند تیغ مکافات زپاک<br/> چهره بی پرده نمودی همه شید گشتند<br/> حکم من را ندیدی کشور دلهای خراب<br/> بنجو دازنش را و پیدار خودی میدانم<br/> کوه و صحرا همه از آتش عشقت دغند<br/> هر طرف می نگرم تیغ جانیست بلند<br/> عجیبی نیست اگر کافر عشقیم تمام</p> |
|--|--|

ببل و گل همه دم هفتا نند خمرین  
بنیوا من که جدا مانده ام از دلبخ خویش

|  |  |
|--|--|
| <p>بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش<br/> دل نیست با که گویم درد نهانی خویش<br/> از شهر بند دلهای بروم گرانی خویش<br/> جان را کجا توان بروی یار جانی خویش<br/> گلشن چه طریقه بسته از گلشنی خویش<br/> آن مست ناز دارو با سر گرانی خویش</p> | <p>بستم مگر چو عقاد بی نشانی خویش<br/> چون من کسی مباد تنها زیار و محرم<br/> اشک بکعبه نام صحرانور و وحدت<br/> بارگران هستی از دوش خود فگندیم<br/> عهد بهار است ای بلبل چمن سیر<br/> تا چند میتوان گفت خونین دلاں میازار</p> |
|--|--|

شمعی خمرین نریزید خاموشیت بخیل  
روشن بجالمی کن آتش زبانی خویش

|  |  |
|--|--|
| یکدم نمود دیده شب باده دار خویش<br>رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما<br>خون در امید و عده صلت سفید<br>دارم امید ز نعلتی از دولت منور<br>ای مست ناز طعن اسیری مزن با<br>هرگز کنی نمیکشم از دشمن عشو<br>ما غل توبه را بشط باده میکنم | میخواستم جواشک ترا در کنار خویش<br>آخر شسته زخمی ما کرد کار خویش<br>کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش<br>بر سنگ میزنم گداخته اعتبار خویش<br>از خویش غافل گشتی شکار خویش<br>بر دین سپهر فشانم غبار خویش<br>از بس که تشنه ایم بخون جوار خویش |
|--|--|

ما و بهار عالم افسرده را خرمین  
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

|   |   |
|---|---|
| گرفت جان دلم از رخ زیبای تو خوش<br>داده ام روز بفرمای قیامت دل<br>هر سر موی سخن تو خوشتر ز عهد<br>دل تنگم که تمنای پیامی دارد<br>ناخن خار بهت عقد کثافت است<br>ای سر زلف دلاویز شکست مراد | میکشم خاطر خود را تمنای تو خوش<br>رو زگار دل ما در غم فردای تو خوش<br>خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش<br>چه شود گر شود از لعل شکر خای تو خوش<br>حس طرب آینه باویه پیامی تو خوش<br>سر شوریده دلاست لبوهای تو خوش |
|---|---|

بچه تابیر کنی خاطر خود شاد خرمین  
غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش

|  |  |
|--|--|
| دارم ز زرش قره حبیب کنار خوش<br>چون شیشه شکسته در افسرده انجمن | باشد چمن بیای ابر بهار خوش<br>می آیدم زگره بی اختیار خوش |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| مستی خوش است ز بهر خوش و عجز خوش<br>سر دمی بود لب جو بیار خوش   | هر جامه مشران تو باشند اهل دل<br>از دیده ام قدیم کمش ای نازنین نهال   |
|   | در گیر و دار ناخوش خوش غم خمرین<br>باشد دلم نخواسته که دیگر خوش   |
| چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده<br>وز لعل ساده چون بل سلاطنت هوش<br>وز یاد جلوه او بل چین فراموش<br>شمتا و خوشخامش بشو و شمر هوش<br>پیدا چه عکس طوطی ز آئینه بنا گوش<br>پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش<br>خون و فاکر دین ناز لعل بر دوش<br>ای آهوی ویده غارتگر دل و هوش<br>تا وقت بازگشتن دل را گنم فراموش<br>دستی نمیکند اری بر سینه های پرچش | آتش بی سخوابم آن دو پریان پوش<br>از تابا بود چون گل شبنم نشان عارض<br>از تیر غم سزه او بسل جگر بر آرز<br>گیسوی مشک فامش بوزند بار گرجان<br>طغرای خط بنش کان مصحفی ست مطلق<br>افغان شربت نیان فسانه سنج نازش<br>از تاب جعد پرفتن دام بت بر زمین<br>گفتم فدای نامت جان لب سینه<br>خواهم بیاری بخت اقدار هم کمبخت<br>پردای دل نداری خون شد زیر قیاری |
|   | گفتا خمرین ندانی آئین جانفشانی<br>در کوی بی نشانی نشین بهره مخوش  |
| کنج غزلت چو دهر دست بدینام فروش<br>سر شوریده با نزلت چلیپا مفروش<br>تو باین شیشه دل هوش لبها مفروش  | بی نشانی همه شانت بقفا مفروش<br>خونبها صید ترا حلقه فتراک بسست<br>مستی آسان نبود و صدمه میخواستند   |

|   |   |
|---|---|
| چون گل هرزه در او دست دل باوید<br>پیش مامرگ به از ناز طیبیا نه بود<br>دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند<br>هر چه خواهی بپیری بربهار از شره ام<br>طوره دل نیست کجا طاعت دیدار آرد | خاطر جمع یک خسته بیجا مفروش<br>خلوت خاک با غوش میجا مفروش<br>شوخ شبنامه بدنبال تماشا مفروش<br>بعث آب رخ خویش بدریا مفروش<br>جلوه ای برق جهان سوز بخار مفروش |
|---|---|

بفسون سازی زاهد مرو از راه خرمین  
مذهب عشق تسبیح موصلا مفروش

|  |  |
|--|--|
| شادیم که شد جهان فراموش<br>شیوان نرود بوسلم از یاد<br>در دور نگاه فتنه نیز است<br>گریه کند شکنج زلفت<br>ای دشمن جان که هرگز نیست<br>چون تیغ بعا شقان کشیدی | جانان نه شود ز جان فراموش<br>بلبل نمکند نعتان فراموش<br>آشوب کند جهان فراموش<br>بلبل کند آشیان فراموش<br>از کیننه دوستان فراموش<br>مارا مکن از میان فراموش |
|--|--|

گز نام خرمین بجا طریت  
نامت نشد از زبان فراموش

|   |  |
|---|--|
| سپند آسا در آتش خانه میسر<br>بیت گن خرقة نهگام عیاست<br>سرودی نیست به از غفلت<br>اگر مست سماعی دوده عشق | بیال شعله چون پروانه میسر<br>زمستوری بر آستانه میسر<br>بیای کشیده چون پیا نه میسر<br>بیاهوی دل دیوانه میسر |
|---|--|



|  |   |   |
|--|---|---|
|  | نیکوتر خرب از دهر عشق<br>مدام از جلوده جانانه میرقص             |   |
| شاخ بریده را بنود از بهار فیض<br>مامی بریم از تره اشکبار فیض<br>دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض<br>عاست دور چشم تو دور روزگار فیض<br>تا برده ام زیساتی مشکین عذار فیض<br>دیوانه می برد ز خزان بهار فیض |   | هجران رسیده کی برد از روزگار فیض<br>مستان اگر بر بند از بهار فیض<br>بیز خنم ناو کی چه خوشی صید عشق را<br>می پرورد نگاه تو بهر زره را جوهر<br>وزم به تیره بختی خود عشق در نهان<br>اقلیم بخودی همه فصلش خوش است |
|  | بنود خربین بر وزن صبح چشم<br>ایجاد میکند دل شب به در فیض        |   |
| حسنت کشیده بروق آفتاب خط<br>شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط<br>جانی که شد ز لعل لب کامیاب خط<br>ز ازونمی شود بخور و بیج و تاب خط  |   | ای تاب سنبلیله زده بر شکناب خط<br>چشم آن عذار ساده نیار در شرم دید<br>محرم و میم ز رحم تو لب نیار دور بود<br>رسمت موی را رسد از تعلیق تاب   |
|  | شب پرده پوش شمع کجا میشو خربین<br>آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط |   |
| بی جلوه جمال تو از گلستان خط<br>بی یوسف از مرافت کاروان خط<br>دور از قدرت ز جلوه سحر و روان خط   |   | عشاق را ز سر و دگر گلزار خوان خط<br>دور از وصال یار چه لذت ز روزگار<br>از سیر گل بدیده خلد خار بهیرت  |

|  |   |
|--|---|
| مالدنی ز خلوت و کثرت نمی بریم  | از خود گذشته را ز کنار و میان چپ  |
| عیش وطن چه کار کند بادل خرمین  | منع شکسته بال مرا از آشیان چه چننا  |
| <p>رخ بر فروختی ز دی آتش بجان شمع<br/> یک التفات گرم نمودی و سوختم<br/> عاشق ز بیم قتل هر اسان نشود<br/> تا صبح مجلس از من بپزدانه گرم بود<br/> بیچاک شام زلف که عمرش دراز با<br/> تسلیم شو که مجلسی از اثر شد است<br/> پروانه را بجلوت آغوش میکشد<br/> دارد نگاه سرتی از چشم خونفشان<br/> شرح حکایت شجب بران کند تمام</p> | <p>کمال کرد در حضور تو بسوزنندان شمع<br/> پزدانه پیش ازین بنور طبعان شمع<br/> هرگز کسی که در جانی آتشان شمع<br/> میسوزد از حکایت هجران بان شمع<br/> رحمی نکرده بر قره خونفشان شمع<br/> تا جسم تیره را نگذارد روان شمع<br/> نازدم بگر می دل نا مهر بان شمع<br/> حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع<br/> گر چه سر خامشی زنی بر زبان شمع</p> |
| شیب شباب ما نتوان یافتن خرمین  | یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع  |
| <p>کرده شوق شعله خونی ریشه در بنام چو شمع<br/> آستین بود در حرف دیده خونبار من<br/> نیست غیر از رخ محراب و تسلیم را<br/> دارم از چشم تر خود منت ابر بهار</p>   | <p>از نهال آتشین خود گذار انم چو شمع<br/> کز لعل آتش آلودست مرا گانم چو شمع<br/> میخورم صد غم جانم سا و خندانم چو شمع<br/> اشک گرمی میکند مرا گانم چو شمع</p>   |
| بچو من بخت سیه اکس نمی پوشد خرمین  |   |

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع  |  |
| <p>دانع سودای تو آرایش پیشانی شمع<br/>کس درین بزم ندیدم مگر اسجانی شمع<br/>خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع<br/>لب گزیندن بود آثار پیشانی شمع<br/>که لباسی نشود جامه سربانی شمع<br/>گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع<br/>سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع<br/>می توان یافتن از سر گریبانی شمع<br/>ریشک می آیدم از طرز بخندانی شمع<br/>بسر خامه زخم لاله نعلانی شمع</p> |   | <p>ای نثار ره تیغ تو سرفشانی شمع<br/>تا سحر در حرم وصل تو پار جابو<br/>عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی<br/>سودی از سوختن خرمین پروانه نکرد<br/>پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما<br/>غم و شادی همه یکا کینه آتش عشق<br/>خوش بگرام ازین مرحله در شکیست<br/>فکر آنست که در پای تو ریزد جان را<br/>آفتد خطبایان کردیم تو که خست<br/>شب چو ساز و گل رویی تو رقم بردارم</p> |
|  | <p>ما و دلدار یک شعله کبابیم خرمین<br/>سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع</p>        |  |
| <p>افسانه که آمد از و طور در سماع<br/>دل از طرب بسینه منصور در سماع<br/>نزدیک است بخودی دور در سماع<br/>آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>  |   | <p>نی می بهره و بادل پر شور در سماع<br/>فتوی نویسن شرح نجویش تیرانه سنج<br/>افکنده آتشی سببان با می هو می من<br/>مطرب بگو که هر سر بر می تن مرا</p>  |
|  | <p>نیز صد از هر کف من چون زبان خرمین<br/>گر دو چو گرم این سر پر شور در سماع</p> |  |

|  |   |
|--|---|
| <p>چون لاله شد از باغ خیزت قسمت من دروغ<br/>چون شمع که در پرده فانوس در آید<br/>باشام عنبر بیان سزاهن بچشم<br/>از مشک سودا دیت بد بنا که شمش</p>   | <p>بر سر زده ام جای گل از سیر حرمین دروغ<br/>در عشق تو بودم بگیر بیان کفن دروغ<br/>آن نوع که از رشک شود صبح طعن دروغ<br/>کز شرم گند نافه آهوی ختن دروغ</p>  |
| <p>خالیست خرمین از گل مقصود کنارم<br/>دارم بدل از حُرّت آن محمد شکن دروغ</p>   |   |
| <p>دائم به تلکامی یاران خورم دریغ<br/>مشت استخوان بکام دگلوئی بجا کند<br/>چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان<br/>در عالمی که اهل تمیزند ابلهان<br/>لیل حرم نشین سیه خانه دوست<br/>تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام</p> | <p>بر خوان دهر سفله مهبان خورم دریغ<br/>ز انعام خنجر بر لب دندان خورم دریغ<br/>ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ<br/>کیسان بجان بریک نادان خورم دریغ<br/>بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ<br/>زید اگر بیای دامن خورم دریغ</p> |
| <p>رشک آیدش به بخت من عالمی خرمین<br/>درد و زگار بسکه بسامان خورم دریغ</p>   |   |
| <p>دل میرد ز خنجر جلا و بیوقوف<br/>تا پنج بهشت در کف عاشق چرا کنی<br/>تا کی کنی بهناله بدر دگلو که شد<br/>بگست ربطا تو از حرف معنی<br/>نقشی نزد امید زور و سحر که هست</p>  | <p>دشت کند شکار از صیاد بیوقوف<br/>محرم بطره شانه شمشاد بیوقوف<br/>افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف<br/>رگ را برید شتر فصاد بیوقوف<br/>تسبیح من چو مهره نرآد بیوقوف</p>  |

|   |   |
|---|---|
| جان کنونی به تیشه فریاد میوتوف  | بانجیر ساخت دلبر ناسازگار و ماند  |
|   | در کیش من محبت نادان بود خرمین<br>ناخوشتر از عداوت حاد میوتوف   |
| صبح در خواب پریشان رفت حیف<br>عمر چون سیل بهاران رفت حیف<br>چون چسراغ زبرد امان رفت حیف<br>شوخ از چشم غزالان رفت حیف<br>از بی آهنگان بمان رفت حیف<br>مشت خاک با سجدان رفت حیف<br>عمر در غفلت بپایان رفت حیف<br>زین سفال کینه ریحان رفت حیف<br>نور چشم می پرستان رفت حیف<br>از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف | زندگی در جمیع سامان رفت حیف<br>دانه اشک تیغ نازدیم ما<br>نور جان در ظلمت آباد بدن<br>از بیابان رفت تا مجنون ما<br>دل با میدی درین جوش سرا<br>میشدی تبحر آنها تعمیر کرد<br>دین عبرت نالیدیم ما<br>لبی عشق از حبیب جانی برنجست<br>ستیشه باشد از می روشن تهی<br>نال عاشق نمی آید بگوشش |
|   | اول شب از کد از دل خرمین<br>شمع بزم ما بپایان رفت حیف   |
| جان مرا ز غم رمان خیز و بیار چنگ<br>چهره ز اشک از غم رمان خیز و بیار چنگ<br>نگر گس لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ<br>نیست گنه با شقان خیز و بیار چنگ   | ای سر و سر ز رخان خیز و بیار چنگ<br>مطرب عاشقان زبک اه حجاز تا کنم<br>کرده سر و لبیلان مست و خراگستان<br>و اعطاش هر اگر کند منع سماع ضویان  |

|   |  |  |
|---|--|--|
|   | <p>دیدم بروی لستان تا کنم آشنا خرمین<br/>چند حجاب بین آن خرمین و یار جنگ و وقت</p>   |  |
| <p>نگرد و غرق طوفان کشتی بی انگشت<br/>بگوش جان صدائی شهر جبریل می آید<br/>تغافل تا مکی دیر آشنا بر حم لب پروا<br/>پریشان طره گرد دهنی فی سگر موی<br/>دل افسوده ام را چشمه خضر حقیقت کن<br/>لامت کی کند سگر می شوریدگان کن<br/>چه تنه است یار بشا و مهر و محبت</p> | <p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق<br/>دمی که رشوق جانان به طیف دل بر عاشق<br/>چرمی آرد بهین آن تیغ ابرو و مهر عاشق<br/>رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق<br/>بحرنی ای میجای لب جان پرور عاشق<br/>نگرد و شک طغیان صندل در دهن عاشق<br/>چو ماه نور خود سرشار گرد سنا عاشق</p> |  |
|   | <p>خرمین افسوده نتوان کرد آه نشینت<br/>نخیز و شمع سان خبر شعله از بوم بر عاشق</p>  |  |
| <p>ز لعل پریشان نه سلسله بر عاشق<br/>دانه اسمان را ویه خاکه دان<br/>چاکتر از جیب است سینه نیایدی<br/>بان تو که بر ساحلی بهین و نیت نشین<br/>منفر تو در میب که اینهمه محسوسیت<br/>لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>  | <p>بندد که کوتست از پر غنقای عشق<br/>تنگه از نقطه ایست در برینای عشق<br/>پاکتر از چشم است دهن صحرای عشق<br/>کشتی با خورده بهت لطمه دریای عشق<br/>هان که قلع مید برفانی صبا می عشق<br/>کرده بنام رقم گلک شکر خای عشق</p>  |  |
|   | <p>خاتم خرمین این غزل مولویت<br/>نشاد می جانهای پاک دیده الهامی عشق</p>  |  |

|  |  |
|--|--|
| یکشت سینه مانده بجا از کرام خلق<br>چون زهر جالگری گلوگیر می شود<br>امروز در لباس کمالند ناقصان<br>تغظیم گما و خیر که بانسان حرام بود<br>نزدیک من چو طعن شناخت جان گل<br>در گوش جز و دلفیها نهرا پاست<br>نگشت و زبانه زبانه ز نام خلق<br>توان زلال خضر کشید با جام خلق<br>پوشیده تا امانی خود را تمام خلق<br>اکنون فریضه گشته با احترام خلق<br>زنیسان که دور شد ز سلامت سلام خلق<br>آزاده است بسکه صانع الاکرام خلق |  |
|--|--|

عاقبت گریزد از دهن آرد با حشرین  
به شد از تا که مفت نیفتی بدام خلق

|  |  |
|--|--|
| چون وصل در گنجینه سحران کجاست لایق<br>آوازه انا الحق می آید از درو بام<br>ندید خدا شناسی خود را شناس ارد<br>از انجذاب ذاتی در تست دوی عالم<br>از عارض نکویان جن تو جلوه گزید<br>آئینه جالت کثافت سر عالم<br>آری یکیت اینجا مشوق عشق و عاشق<br>این پرده مخالفت در گوش دل مفت<br>ماران خویش نه پایا کاشف احتیاج<br>با آفتاب تابان بزرده است شایق<br>کاش میخت عشق عذرا در جسم جان مفت<br>راز دل از جبینت روشن جو صبح صادق |  |
|--|--|

خواهی خرمین ز بنی این خلق خفصه  
در گوشه سر آید باد ببری موافق

|  |  |
|--|--|
| همه فیض است می پرستی عشق<br>ما کجا دامن وصال کجا<br>صوفی آسا برقص سینه آرد<br>بی شمار است ذوق مستی عشق<br>وست مآد و راز دوستی عشق<br>توبه را بای و بهوی مستی عشق |  |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| طاعت ما صغیر پرستی عشق   | عاکفان صوامع قدسیم  |
| شدر عشق آفتاب خرمین<br>هستی هست پیش هستی عشق   |   |
| <p>زلف خم اندر خمت سلسله خندان عشق<br/>میچکد از دهن منت خون شهیدان عشق<br/>صبح قیامت بود چاک گریبان عشق<br/>امت یک ملتند گبر و سلمان عشق<br/>گرم تر از آغاست ریگ بیابان عشق<br/>آه فلک میسر من تحت سلیمان عشق<br/>مرغ هایون دل از پرو پیکان عشق<br/>خنده بیونان زنده طفل دبستان عشق<br/>نغمه پریشان ز مرغ گلستان عشق<br/>این مژگانستان من کیت زبازان عشق</p> | <p>ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق<br/>ناز تو کیسو و نگذرده انکارا<br/>شورش محشر مید از دل دیوانه<br/>ساز خود ز فغان مختلف آهنگست<br/>دروغ تفصیده ام آب نبات خیل<br/>زنگ بر افشان من بد پر شمرست<br/>سدره نشینی کند باز چو آید زوال<br/>عقل سیه نامه کواشک ندامت بیاب<br/>پر نفس از گلبهی ست شور صغیر بلند<br/>بلبل طبع مرا بیده گویا کن</p> |
| شکر حکیم خرمین دولت دیدار را<br>دیده گهر رخ حسن لب شکر افشان عشق   |   |
| <p>بان دوستان شمار امرگ و فامبارک<br/>مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک<br/>ای خیل نازنینان عید شکر مبارک<br/>بالین برقراران سنگ آسیا مبارک</p>  | <p>منند دستان غربت بادایا مبارک<br/>بوی بهار بر جاست ما خود اسیر دایم<br/>قرینان نازیم در خاک خون طبعیده<br/>از دور روزگار انبار است و سامان</p>  |



|   |   |   |
|---|---|---|
|   | گرم از لطف گذشته آه از دل خرم نیم<br>بیگانه طورئی تو با آشنای مبارک |   |
| شد حلقه گرداب گریبان من از اشک<br>ساکن نشود سینه سوزان من از اشک<br>چون دامن دریا شده دامان من از اشک<br>رسوای جهان شد غم نهان من از اشک<br>شد صبح قیامت شب بجران من از اشک<br>نبشت غبار دل جانان من از اشک |   | تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک<br>آتش چو علم زد و گراز آب چه خیزد<br>تا رفته گرامی گهر من ز کس رم<br>خونابه چشم دهر از درد گوا هست<br>از بسکه فردرخت نمرگان من بخشم<br>گفتم مگر از گریه برم کینه زیادش |
|   | دیرانه خرمین در قدم سیل چایست<br>افزاده چنان کلبه دیران من از اشک   |   |
| گلپوش ترا ز صحن گلستان شودم اشک<br>کو عشق که آویزه نمرگان شودم اشک<br>چالاک ترا ز سیل بهاران شودم اشک<br>تا صفت کن زده فروشان شودم اشک<br>در سینه گره کرد و دیگان شودم اشک                                  |   | جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک<br>بیقدر شود رشته چو خالی زر گهر شد<br>از جلوه مستانه آن سرو قبا پوش<br>مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست<br>از حسرت نظاره آن ناوک نمرگان                                  |
|   | دیرانه عالم شده محتاج به سیل<br>بگذارد خرمین آفت دهر از شودم اشک    |   |
| قلبی امبتلی تخیل فیک<br>یوم سوخ سحرت من و ادیک  |   | یا مدیج الجمال مذا هو یک<br>بلغ الدمع وحلا لرباه  |

|   |  |
|---|--|
| لو مکت الملک مارضی<br>قد حکاه الوشاة من نصبه<br>قلت دار البعاد یا سکنی<br>وونی من وسلوتی وروی<br>قال ما تبتغی فقلت لا<br>فستغانی وصال است تری | بعدا قد قدرت رقی ملک<br>فاتانی وصال یا بیک<br>صال وصلی رجوت الشفیک<br>لی حدیث بلطف الفتیک<br>یا سچی مدامته من فیک<br>میتة بعد ما لعمرا بیک |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| سر قلب الخرن من شاد<br>نبقی فارغاعن التقلک |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| چو بر سر زند شاخ مستانه گل<br>گریزانده دسه را بکوه و کمر<br>سوار است بر اسب چو بن شاخ<br>چمن مجلس میگاران بود<br>اگر شگفت خاطر دم دور نیست<br>جنون چاک زو خرقه خاک را<br>خیم غنچه لبریز از شبنم است<br>سر شمع را در بهار و خزان | کند از لب توبه پیمانه گل<br>دهد عرض شکر و دلیرانه گل<br>بود گرم بازی طفلان گل<br>صراحی بود غنچه پیمانه گل<br>شگفته است چون دی جانانه گل<br>بهاران کند شور دیوانه گل<br>کشود است دیوان منجانه گل<br>نباشد به از بال پروانه گل |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| خرن چند سوسن زبانی کنی<br>ندارد سر و برگ افسانه گل |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| ز گمین سخنی چون کند از خانه گل<br>باغ از گره غنچه دهد روی نماند گل |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| در انجمن صحبت مایع و بهارست<br>برد از نقاب از رخ و بخارم بگذرار<br>شیر ازه چو اوراق خزان دیده نگید<br>حسرت نگه انیم بزم تو عجب نیست<br>در عشق به بیضا قیتم خرد گیسوی | خاموشی ما غنچه سخن سازی مگل<br>تا از دل صد پاره شود پرده کشتاگل<br>از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل<br>چون شمع کند از مرده داغ دل مگل<br>از دست غمت جامه جان کرد و قبا گل |
|--|--|

دلگیر خرمین از اثر گریه و آبیم  
یک غنچه نگردید درین آب هوا گل

|  |   |
|--|---|
| بر سر زویم لاله داغی بجای گل<br>ما و سر و داله در آشنای خوش<br>الفت بساده لوحی مانده منیر<br>نه جریه شراب صبوحی کشیده است<br>شرح حدیث ناز و نیاز نیست تو<br>دوران بکام ماست که مرغان است | داریم گریه که بود خونهای گل<br>تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل<br>تا کیسه کرده ایم عهد و وفای گل<br>از جام غنچه تولب و لکشی گل<br>بلبل ترانه که سراپد برای گل<br>خوش دولتیت سایه بالهای گل |
|--|---|

چون ابرو بهار ز تاراج دی خرمین  
گریم به بامی های که خالیست بجای گل

|   |   |
|---|---|
| خط تو لوح صفحہ طراز کتاب گل<br>بغلن عنان جلوه گلگون ناز را<br>هر کس شکسته است بجای غار خوش<br>در حیرت منسوخت چنان از حجاب عشق | خال تو نقطه ورق انتخاب گل<br>تا موج سبزه میگذرد از زکاب گل<br>بلبل قناده است ز جام شراب گل<br>تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل |
|---|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>جوش بهار شیشه طاقست بنگ زد<br/>         با حسن شد یگین چکند چشم عشق<br/>         هر لوته ز تاب شود لوته گداز</p>  | <p>ششم غبار توبه دل را با آب گل<br/>         آتش ز بیلان زده برق حجاب گل<br/>         آید اگر فانه بلیل خواب گل</p>   |
| <p>شهریت مخوانه مستانه ات خربین</p>  | <p>خلقی خراب بلیل و بلیل خراب گل</p>  |
| <p>ز بهی ز صبح بناگوش آفتاب خجل<br/>         بدل خیال تو آمد شبی منفعل<br/>         بروی ساتی گلچهره چون نظر سنگم<br/>         دلم ز وعده بر آتش ننگد صوره سوخت<br/>         روشت پا نظر از سرم بر بیدارو<br/>         حیات یکدم هم صرف بوج شد چو حجاب</p> | <p>در خط غالیه سای تو مشکنا بخل<br/>         که میزدبان شود از کلبه خراب بخل<br/>         مرا که توبه نمود از رخ شراب بخل<br/>         نگشت آن لبیک من این کلب بخل<br/>         شده است زگران آن چشم بخواب بخل<br/>         کسی مباد از عمر یک رکاب بخل</p> |
| <p>سحر بلخ چنان این غل سرود خربین</p>  | <p>که گشت بلیل گوینده در جواب بخل</p>   |
| <p>شدم ز توبه بیرق در بهار بخل<br/>         نریایه داری آشکم خوشست خاطر دوست<br/>         مکرش گرواده از گرا بخانی<br/>         ننگد مهره به شد مرا تهمیدستی<br/>         دل فسرده مرا کرده ز آب دیده خویش<br/>         نه دست عقد کشتی ز ذوق تسلیمی</p>   | <p>مباد از رخ پیانه میکسار بخل<br/>         خدا کند ز کند دل مرا زیار بخل<br/>         شدم ز خرقة پشمینه در خار بخل<br/>         نشسته ام ز حریفان بد قار بخل<br/>         چو تخم سوخته از ابرو بهار بخل<br/>         چو من مباد کس از جبر اختیار بخل</p>   |

|   |   |
|---|---|
| باین دو قطره خون میکنم گل افشانی<br>گلوی تشنه من موج خیر کوثر شد<br>خدا یا رب لب پیانه بر لبم دارید<br>چه شکر با که ندارم ز بی سنجایی<br>زیر تیغ توار شرم ناشکیبایی | اگر نگردم از ان نازنین سوار خجل<br>چرا نباشم از ان تیغ آبدار خجل<br>گران خامم و از دست عشه دار خجل<br>چو دیگران نیم از روی روزگار خجل<br>چو شمع میکنم انگشت زنیار خجل |
|---|---|

نه دل بجا و نه دین تا کنم شارب خرمین

نشسته ام بسرا راه انتظار خجل

|   |  |
|---|--|
| جهان ساده پر کارست از نقش و نگار دل<br>شود ناز کتر از دل پرده گوش گران گل<br>چو مجنون کرده لیلی دستگا با نراییانی<br>چو آن شمع که سازد پرتو خورشید چرخ<br>جمال غیب را بی پرده منظور دارد<br>کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی<br>برخ هرگز ز خاک خشک منقرض گردنشیند<br>بخود پیچید ز شرم اندیشه کوته کند اینجا<br>سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر پاش<br>جباب شوخ تواند کشیدن جام دریا را<br>غبار تن که میشد تو تیا حشیم آگاهی<br>چو تخم سوخت بجای دل بود از ابر میزانی | سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل<br>اگر بلبل نو آسنجی کند در نو بهار دل<br>کراتارام گردد آهوی حشت شعار دل<br>مردوغ مهر تابان مجو گردد و در سرار دل<br>چراغ طور باشد دیده شنبه دار دل<br>نمی افتد تنزل در نیای ستوار دل<br>خوشایلی که گردد غرق بحر بیکار دل<br>سر رفعت بیام عرش میاید حصار دل<br>بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل<br>بدست دیده نگداری عنان اختیار دل<br>چو خاک انباشتی تحمل عشقم اعتبار دل<br>مگر ایشک مات بشکافند نو بهار دل |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| فقد چون عقد مشکلی با خن تدریر خود گرد<br>صلا از من تهیدستان باز محبت را<br>بامیدی که تحمل عاشقی و زری بیار آید<br>چو ابر از سیر گلشن گری صبحی کرده باز آئی | نغم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل<br>ز داغ عشق دایم بر گهر خربین دل<br>بخون می پرورم ستر ترا در جو بیار دل<br>بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| حرمین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق<br>اسیر از اصفیری منیر غم از شاخسار دل |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| حاجت اگر بری در دود و لعل است دل<br>فتح از دل تنگسته میسر شود ترا<br>تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو<br>کو آن زبان که جور ترا آورد و سپاس<br>برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کنند<br>سودای عشق مایه بقصان نمیدهد | محرم اگر شوی حرم کبریاست دل<br>در عرصه دو کون مظفر تو است دل<br>تا داغ عشق را بشامم کجاست دل<br>آمد میسر از ستم هر چه خواست دل<br>ای گل پاک دیدگی ما گو است دل<br>افزود بر بضاعی اشک آنچه کاست دل |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| مست سماع معنی بیگانه ام حرمین<br>تا باز زبان خامه مرا آشناست دل |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| عشق اگر یار شود از ارش زاری دل<br>خوشی را یک تنه بر قلصت ترکان زد<br>تیغ خورزی صفای کمرای عشق برآر<br>چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست | سز لطفی بکفت آرام بدو گاری دل<br>کس درین مهر که نبود جگر داری دل<br>تا بنجوبان بناییم وفا داری دل<br>عاجز ممت حرفیان زیر ستاری دل |
|--|---|

|                                |  |
|--------------------------------|--|
| نشنوی ناله زار دل صد چاک حرمین |  |
|--------------------------------|--|

|  | یاد آید روز که بودت سر غمخواری دل                                       |   |
|--|---|---|
| <p>یاران کجایم درین روزگار دل<br/>دارم نکه چنان بکفت عشته دار دل<br/>ترسم مرا ز دیده کند ترسار دل<br/>کرده است بقرار مرا بقتار دل<br/>چون شیشه شکسته مرا در کنار دل<br/>باید گال کار دم زو افکار دل<br/>تا داده ام غمزه خجسته گذار دل<br/>دارد درین میان قدم استوار دل<br/>بستم ز ناخدا سجده و نیکار دل<br/>خون کشته دل شکسته دل انداز دل<br/>آشفته دل فریفته دل بقرار دل<br/>خارش مکن چنین گرت آید کار دل<br/>تا کی کش ز جام تغافل خار دل</p> |   | <p>از نامی خرد سبک عشته یار دل<br/>در یاکشی کجاست که گیر دزدست من<br/>از آتش درون غم خونی نمانده است<br/>کشتی فتنه ز شورش دریا در اضطراب<br/>ای طفل اشک پایادوب نه که رنجیده است<br/>پشتم بدل تو بیت گیتی که میکنند<br/>جوش نشاط خون من می گذشته است<br/>هر روز شست غمزه خدنگیت در شاد<br/>شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات<br/>آتش بجان عشق فتنه کنجی است<br/>پیغام دل بسلسله مویان که می برد<br/>برسم شوی ز کرده پشیمان خدایا<br/>انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو</p> |
|  | <p>شاید بوصل آئینه رویان رسد خنری<br/>ماساده کرده ایم ز نقش نگار دل</p> |   |
| <p>مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل<br/>زنا زلفت بود صد کافرستان در بغل<br/>دارد دل صد باره هر غمزه پنهان در بغل</p>   |   | <p>ای از رخ مشاطه را صمیم حرا در بغل<br/>بند و خالت بود چنین ختن زیر نگین<br/>از دست جورت در چمن ای بوغ گلشن</p>  |

|   |  |
|---|--|
| خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل<br>در می پرستی نشسته را دارم درستان در بغل<br>چند آنکه میسازد و دم داغ تو نهان در بغل<br>گر بوی گل نهان کند باو بهاران در بغل<br>و انعم هم آغوش حکیم چاک گریبان در بغل<br>داغ سیه پوش مرا صد شام مجربان در بغل | لعل قبح نوش ترا میخانه مادر استین<br>خشم عجب بود اگر دل را نگهداری کند<br>چاک گریبان میکند چون لاله رسو عشق را<br>بوی محبت میشود پیشیده ما را در سخن<br>و دیگر کجا عشق و جنون چو لاله نهان میتوان<br>صبح بنا گوش ترا خورشید تابان خوشه چین |
|---|--|

دارم دلی که ز ناله اش ناله صد شیون حنین  
اسلاسیان کعبه را ناقوس به بیان در بغل

|   |  |
|---|--|
| کام دل ازان لعل شکر بار برآرم<br>باشد گداز پای گل این چنار برآرم<br>آهی اگر از سینه افکار برآرم<br>ای حبه دما را ز تو شمع کار برآرم<br>کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم<br>این آئینه را در فطر یار برآرم<br>تا بوی گل از رخسار دیوار برآرم<br>تا از کف آن طره طرار برآرم | چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم<br>کام بچین و عده دیدار تو باشد<br>پر کاله دل باشدش آویزه دامن<br>افتد اگر این بار بکف و من و صلیش<br>ساقی بگفتم گری از طبل گران ده<br>دل را نه کنم عرضه به ربی سر و پای<br>مگذاشت بسکستی ایام بهاران<br>دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان |
|---|--|

در دام حنین اگر کشم از سینه صغیری  
مرغان همه رست ز گلزار برآرم

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم | آنها به نفس نیست که فریاد برآرم |
|--------------------------------|---------------------------------|



|   |  |
|---|--|
| <p>کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم<br/>هم پیش تو از جور تو سزاوارم<br/>دود از شکن طره شمشاد برآرم<br/>از کلبه چراغی بره باد برآرم<br/>مجنون شوم و عریده بنیاد برآرم</p> | <p>گر ساکن جنت شوم اندوه تو بایست<br/>از یار با نخیل که برده ست شکایت<br/>گر با سر زلف تو فروز درخ و دعوی<br/>تا عرصه تاراج متاعم شود از تو<br/>باشد که حسد امان تهاشاکم آئی</p> |
|---|--|

از خانه حزین آرزو تجانه عشقم

هر دم صنی زین صنم آباد برآرم

|  |   |
|--|---|
| <p>آتش ز جهان گبر و مسلمان برآرم<br/>آه از نهاد مرغ سحر خوان برآرم<br/>از سومات پیر صنم خوان برآرم<br/>شد وقت آنکه از جگر افغان برآرم<br/>از موج خیز هر قره طوفان برآرم<br/>گرد از نهاد چشمه حیوان برآرم<br/>داغ ترا ز پرده پنهان برآرم<br/>دل را بگوز چاک گریبان برآرم<br/>صدحشر از مزار شهیدان برآرم</p> | <p>هر که بیادش از جگر افغان برآرم<br/>چون سحر کنم فسانه شبهای هجر<br/>گویم اگر کعبه کوشش حکایتی<br/>از خاموشی کسوده نشد قفل دل مرا<br/>ساقی بهت کف دریا فوال تو<br/>چون سحر کنم حدیث لب اعل یار را<br/>خویش را اگر نکند دیده خیرگی<br/>آه نه اگر تو ز حال درون من<br/>از استین برآرم اگر شمع داغ را</p> |
|--|---|

سکن حزین ترانه که صد عذلیب

از تنگنای بضیه غزلخوان برآرم

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| <p>در صف سروان زد دعوی کج بلا سیر</p> | <p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چیر بنامیم</p> |
|---------------------------------------|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>کوثر مغیت ار کند رحم بحال مجربان<br/>         گریزه خوش خیا طرث غم سینه کوبین<br/>         از نگهی که ز گریست کرد بکار عاشقان<br/>         عشق تو جز زبان بود اینده امتحان ترا<br/>         آه چه چاره کردم کردالم نمی برد</p> | <p>دو رخ جاودان شود خجالت یگنا هم<br/>         گوش نمیدی چرا میسج باد خوا هم<br/>         صافی لای باده شد خرقة خانقا هم<br/>         گاه باتش افکنی گاه یکام ماه هم<br/>         شورش شک نیم شب ناله جگنا هم</p> |
|---|---|

گریه چه شکار لا غرم لیک همین دل خزین  
 کشته تیغ ناز آن عریبه جو سپا هم

|   |   |
|---|---|
| <p>عقل دورست از انجمن که منم<br/>         سره ام در قمار سسر بازی<br/>         چشم صورت حجاب اگر نشود<br/>         نوبهارم خزان نمیداند<br/>         منم انیک چه می تواند کرد<br/>         بر سرم سایه برمانی هست<br/>         چشم بر راه جلوه بودم<br/>         رفته عمتل و هوش حیرانت<br/>         طالع و طبع کمیادارم<br/>         غمخیز قلم ناخفته تر<br/>         خشک مشرب سراب خودی</p> | <p>عشق داند مرا چنان که منم<br/>         جفا سودبی زبان که منم<br/>         عین معنی شود عیان که منم<br/>         حرم این بانع و بوستان که منم<br/>         مرگ با جان جاودان که منم<br/>         سنگ را این مشت استخوان که منم<br/>         زو بدل حلقه تا گمان که منم<br/>         گر شعیم و گر شبان که منم<br/>         بوالعجب شهره نهان که منم<br/>         لب ازین چشمه روان که منم<br/>         دور ازین حجر بیکران که منم</p> |
|---|---|

تمی از باده کس ندیده خزین

|  |  |  |
|--|--|--|
|  | خسروانی خم معنان که منم  |  |
| <p>چو می از آتش خود خام جوشی میزند خوم<br/>         نوامی وحدت از فیض سر دوشی میزند خوم<br/>         هزاران نکته رنگین گوشتی میزند خوم<br/>         نفس در دیده از لعل خوشی میزند خوم<br/>         که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خوم<br/>         که موج اشتیاق کینه گوشتی میزند خوم</p>                                 |  | <p>با میدی که لعل جریه نوشی میزند خوم<br/>         می منصوبیم پیوده پیغام هم آغوشی<br/>         بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد<br/>         نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را<br/>         فغان که رساده تو می خرقه پوش شهر ندارد<br/>         من آن صیدنی جان سیرم کینکا شاهداست</p>   |
|  | <p>خرن از من سبوی خرن سنگین دل خطر دارد<br/>         مبعج شور این مسینه دوشی میزند خوم</p> |  |
| <p>پیمان را بگوشه محراب میزد<br/>         از لای لای گریه برج آب میزد<br/>         در خنجر عقیاب شکر خواب میزد<br/>         در خشک سال نغمه شاداب میزد<br/>         طوفان دشنه در دل سیلاب میزد<br/>         از دایه آتشین گل سیراب میزد<br/>         قال وصال بادل بیتاب میزد<br/>         دام کتان کین که محتاب میزد</p> |  | <p>بایاد ز گشت چو می ناب میزد<br/>         شبها خیال رو تو چون بردیم ز پوش<br/>         آن کبک مستم از می عشرت که عمر با<br/>         آن بلبلیم که از اثر رنگ دلبوی عشق<br/>         کوه و قریه که زهر تار موی خویش<br/>         بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز<br/>         نازم فسون عشق که از دفرق اراق<br/>         بی مایه طاقم سر دیدار یار داشت</p> |
|  | <p>آن خوش تر نیم که ز نخت جگر خرن<br/>         بر تار ناله ناخن مضراب میزد</p>             |  |

|   |   |
|---|---|
| <p>چون شاخ گل از باد سحر بارفتا ندیم<br/>بنیاد مهوس ریخت ز پا کو فتن دل<br/>فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد<br/>تا از مرده خالی نبود مائده خون<br/>جبریل باین مرگ نمرودست که جان را<br/>از حوصله دل قدری بیشتر آمد<br/>از فیض تنی بود کنا رگل و نسرين<br/>کردم بچمن یاد بهار خط سبزه<br/>شمرنده کس نیستیم از کلک چو نیسان</p> | <p>در دهن من مطرب سرود ستارفتا ندیم<br/>بر هر دو جهان دست بیکبارفتا ندیم<br/>مژگان ترغوش بگلزارفتا ندیم<br/>مشت نمکی بر دل افکارفتا ندیم<br/>پروانه صفت در قدیم یارفتا ندیم<br/>خونابه اشکی که بناچارفتا ندیم<br/>دامان نقاب تو بگلزارفتا ندیم<br/>در بستر نسرين و سمن خارفتا ندیم<br/>یکسان گد خود بگل و خارفتا ندیم</p> |
|---|---|

از شکوه غرض مرعیت یار خزین نیست  
گردیت که از خاطر افکارفتا ندیم

|  |  |
|--|--|
| <p>در غمت ترک گفت گو کردم<br/>هر چه میگفت از غمت شد رست<br/>من گدائی در حشر اباتم<br/>سیر چشم ز غمت دو جهان<br/>معنم آشفته تر شد از ستار<br/>مچاس باده شاهدی میخواست</p> | <p>دهن ز جسم را رفو کردم<br/>با تو دل را چو رو برو کردم<br/>هر چه دادند در کدو کردم<br/>خاک در چشم آرزو کردم<br/>دهن شیشه را چو بوم کردم<br/>دست در گردن سبزو کردم</p> |
|--|--|

بمی از لوث زهد خفاک خزین  
دلق آلوده شست و شو کردم

|   |   |
|---|---|
| از دیده دل پرده پندار گزفتم<br>اول قبح از آرزوی خویش گذشتم<br>ستر آسرافاق چو خورشید دیدیم<br>بستیم جواز رد قبول دگران چشم<br>شد شایع کثرت بلد عالم وحدت<br>نشیده کسی حرف زیاد از دهن ما<br>چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم<br>خون دل بابی گنجان حوصله سورت | بناخت نظاره ز دیدار گزفتم<br>تا ساغر وصل از کف دلدار گزفتم<br>تا جایی در آن سایه دیوار گزفتم<br>تشریف قبول نظریار گزفتم<br>ما گوشه خلوت سر بازار گزفتم<br>گفتار باندازه کردار گزفتم<br>از همت خود قافله سالار گزفتم<br>از چشم بیست تو اقرار گزفتم |
|---|---|

از تلخی دشنام خرم ذائقه مست

ما کام خود آخز لب یار گزفتم

|  |   |
|--|---|
| راه از همه سو بر خیزش گزفتم<br>تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد<br>هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا<br>کالای کماست که معیوب نظر باست<br>همت نه کشد در و سر نیست صندل<br>پرواز بلند نیست پر همت مارا | در سنگ فروغ شر ز خویش گزفتم<br>در گردن می گزفتم ز خویش گزفتم<br>این بهره که از چشم تر خویش گزفتم<br>عبرت بجهان از مهر خویش گزفتم<br>این بود که مایه ترک مهر خویش گزفتم<br>گردون تبه بال و پر خویش گزفتم |
|--|---|

ساعزستانیم خرم از کف ساقی

پایانه ز خون جگر خویش گزفتم

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بر خیز سوی عالم بالا برون برویم | از خود بیاد آن قدر عمارت کنیم |
|---------------------------------|-------------------------------|

|   |  |
|---|--|
| <p>تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم<br/>بر کف نهیم چون شرر از جابر برون رویم<br/>دیوانه وار روی بصحرای برون رویم<br/>از زیر منت چمن آرا برون رویم<br/>و این کشتان جنگ زلیخا برون رویم<br/>از قید محفل سرخوش و شیدا برون رویم<br/>زین خاکدان بهمت دالای برون رویم<br/>مارا که گفته بود زور یا برون رویم<br/>ما هم بیا بغرم تماشا برون رویم<br/>سافر زنان ز میکده رسوا برون رویم<br/>چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم</p> | <p>مطرب روی بسنج که از جابر برون رویم<br/>در رقص شوق خروده جان بی شمار<br/>عاشق بشهر بند خرد چون بود بسیار<br/>اوراق رنگ و بوی بیاد فنا همیم<br/>یوسف بوصول ال جنان تن نمیدهد<br/>مستانه جلوه های جنون راه میزند<br/>شب نیم صفت بذیل دلائی ز نیم جنگ<br/>این خاکمال قطره مارا سراسر بود<br/>شهری تمام طالب سودای یوسفند<br/>در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن<br/>مارا بزرگ غنچه دل از گلستان گرفت</p> |
|---|--|

این می خزین افاضه کنایه جامی است  
برکت گرفته جام مصفا برون رویم

|  |  |
|--|--|
| <p>این قصه از دست بیاران چه نویسیم<br/>شد نام فراموش بپایان چه نویسیم<br/>ما شرح جگر کاوی مرگان چه نویسیم<br/>ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم<br/>از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم<br/>از اسجد طفلان یونان چه نویسیم</p> | <p>ما شکوه از آن لحن پریشان چه نویسیم<br/>حیرت زده نامه سرد گرم خوشیم<br/>مضمون چو بود شوق دل تنگ خراشد<br/>صد نامه نوشتیم و نخواهیم جوابی<br/>خواهیم بنامت نظر غیر مغیبت<br/>ما شوق جنون کرده این امون شتیم</p> |
|--|--|

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | <p>سامان سخن کو دل ویران خن<br/>بغداد خرابست بسطآن چه نویسیم</p>  |  |
| <p>بیک ایامی ابروزنده جاوید گردیدم<br/>قدم گر رنج میگرد و غباری محنت مرا<br/>کلاب از خوی نمی آمنتی غنم بچش آمد<br/>بهار رنگ بستم دست پدور و خزان آمد<br/>گلی از مزاج هستی بخدیم جز تهیدستی<br/>بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی با</p> | <p>اشارت سوی من کردی طالعید گردیدم<br/>براه انتظارت دیده امید گردیدم<br/>بخاکم درد جامی ریختی حمبت گردیدم<br/>بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم<br/>سحاب رحمت ما از مودم بید گردیدم<br/>بسی آئینه سان ده عالم تجرید گردیدم</p>            |  |
|   | <p>خرین افتاد کبیا پایه معراج رفعت شد<br/>شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>   |  |
| <p>جزای دوستی از شعله خسران نمی دارم<br/>عجب نبود اگر باشد ز جابجاییم شکل<br/>نگاه از بس شهید تیغ هجاست در چشم<br/>پرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی<br/>بعاشق عشق از عشق راز عالمی روشن<br/>تراوش میکنند از خاک من کیفیت عشقی</p>   | <p>بزرگ لاله بر دل داغ دشمن مری دارم<br/>که من بردوشم و چون خاک بار عالمی دارم<br/>ز هر قرغان خون آغشته نخل باغی دارم<br/>بخاطر حسرت بسیاری و صبر کی دارم<br/>نهان دستین از داغ اوجام حجبی دارم<br/>سفال کننده ام از بادیه دیرین نمی دارم</p> |  |
|   | <p>خرین از مردم عالم نمی بینم وفاداری<br/>بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>  |  |
| <p>خراباتی نزاردم دلش یاد دادم</p>  | <p>صرافی در بغل دستین پیانه دارم</p>  |  |

|  |  |
|--|--|
| <p>درین دیاه بی برگی شوم همچانہ باہل<br/> زیاد نشاء حسن دارامی خوش آن خوشی<br/> بناقص فطرتان بخشیده ام نہ عجبی<br/> ز جهان میگردیم شور ستغنا تا شاکن<br/> بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد</p> | <p>کہ من ہم انتظار بیوفا جانانہ دارم<br/> چو چشم خوش نگایان در اخیل چنانہ دارم<br/> گدای کوی عشقم بہت مردانہ دارم<br/> بہجران می ستیزم خوی بیباکانہ دارم<br/> اگر مشیام الا لغرض مستانہ دارم</p> |
|  | <p>خرمین اوسر گذشت لکش خود پای کو بزم<br/> زبان و گوش محولت افسانہ دارم</p>  |
| <p>عناقل دمی از جذبہ صیاد نگردیم<br/> تا رخت بدریا نکشد قافلہ ما<br/> سردانمائیم دریغ از زہ دشمن<br/> کام دل ما بستہ کام دل یارست<br/> خون در تن ما بخیر از مستی چسبیت</p>                       | <p>ہر چند نفس بشکند آردا نگردیم<br/> خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم<br/> گر شمع شویم از گدیز یاد نگردیم<br/> آز رده دل از ناوک بیدار نگردیم<br/> آگہ زرگ نشتر قولاد نگردیم</p>                      |
|  | <p>داریم خرمین از ہمہ سو جانب دشمن<br/> ہرگز بشکت دگری شاد نگردیم</p>  |
| <p>ہست چو شبنم از خودی مشک حجاب سرم<br/> پیر معنان اشارتم کرد بغسل توبہ<br/> بارد اگر ز آسمان برق بلا براہ تو<br/> ساتی سنگدل مرا خید بہانہ میدی</p>   | <p>تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم<br/> ریخت حریف میکہ جام شراب بر سرم<br/> پانکشم کہ شدیکی آتش و آب بر سرم<br/> بادہ ناب گفت شور شراب بر سرم</p>  |
|  | <p>دارم ہزار کف اجل جان فسرہ خرمین</p>   |



|  |   |  |
|--|---|--|
|  | تیغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم   |  |
| <p>ناکشته مژگان سپه دار نگردیم<br/>گر بگذرد از سینه خبر دار نگردیم<br/>مستیم و خیال مست که مشیار نگردیم<br/>در خیل شهبان تو سر دار نگردیم<br/>پروانه صفت گرد تو ببار نگردیم<br/>ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم<br/>آن نیست که خاک قدم یار نگردیم</p> |   | <p>عشاق ترا قافله سالار نگردیم<br/>محو تو چنانیم که خود نیز نگار نیست<br/>از نرگس محو تو ای شور قیامت<br/>تاسه نشود خاک سر کوی تو مارا<br/>تسلیم نایم در اول نغمه جان<br/>جانا نظری پاک ترا ز آئینه دایم<br/>در ناصیه طالع با نقش مرادیت</p> |
|  | <p>دیرانه عشقت خیزن جان دل ما<br/>شر منده نغمهای وفا دار نگردیم</p>                 |  |
| <p>که آنک الفتافاتی از تو بیارست میدنم<br/>که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدنم<br/>دل من ساد و آن غمزه پر کارست میدنم<br/>دل من در سینه عمر می شد که بیارست میدنم<br/>چو کاکل گرد سر گردیدن بیارست میدنم<br/>نمیدانم چه شد آن طره طراست میدنم</p>    |   | <p>بصد جان غمزه مفت خریدارست میدنم<br/>بجل کردم اگر خون من از بگیا گلریزی<br/>نمیدانم زیان و سود سودای محبت را<br/>سر رسیدن کس نیست پندار خجالت را<br/>علاج چچ و تاب می که غم افزاید برگ جانرا<br/>دلی در سینه پرورم بصد خون جگر عمری</p>    |
|  | <p>نمی نالم خیزن از دست آن بیدار گرجانی<br/>که از پهلوی دل عاشق دراز ارست میدنم</p> |  |
| <p>نگاهش را تغافل خواب صبا دست میدنم</p>   |   | <p>سپاه نقشه با آن چشم جلا دست میدنم</p>   |

|  |   |
|--|---|
| <p>بسنخی گردل آینه فولادست میدانم<br/> دل هم دیده من خشت آباست میدانم<br/> لبالب جوی شیراز خون فریادست میدانم<br/> دل صد چاک من لبر زیریادست میدانم<br/> مزن بهیوده بالین رضیه فولادست میدانم<br/> بهرفی که خوابی عشق استاوست میدانم<br/> ز قلم غمزه ناهربان شایست میدانم<br/> مرا مطلب فراموش تر اید است میدانم<br/> بنای عشق و حسنت دیر بنیادست میدانم<br/> که در گوشت حدیث خنجر یادت میدانم<br/> که این لب نصیحت پشیمانست میدانم<br/> خراش ناخن مشرق فریادست میدانم</p> | <p>ز تیر غمزه سندان شکان او خطر دارد<br/> نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان<br/> کمال حسن بیایگی گل عشقت سربازی<br/> نمیدانم چه شد بگم در ای محل لیلی<br/> علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند<br/> نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد<br/> بخونم دهن پاک نگه را اگر نیالودی<br/> نگاه بساط مضمون حیرت را تو میدانی<br/> دور فزنی شد که بادل بسته عهد وفا را<br/> چه سود و حال چون شمع گشتن با تویی<br/> کجا سرخیم من شانه زلف تو خواهد شد<br/> ز قلم و عشق شیرین کار نقش میدوان دل</p> |
|--|---|

خبرین آسان گرفتیم و شیوه ربط سخن حاصل

قبول خاطر و لها خدا دوست میدانم

|  |   |
|--|---|
| <p>خدا از موج دیدار نمیدانم نمیدانم<br/> نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم<br/> حجاب باوه عیار را نمیدانم نمیدانم<br/> عیار لعل و خارا نمیدانم نمیدانم<br/> بیان زعفران ایا را نمیدانم نمیدانم</p> | <p>ز خود و در آن لا آرا نمیدانم نمیدانم<br/> و نمیدانم مشرق هر ذره سر ز سر خار<br/> لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را<br/> بچشم حله ذرات جهان منبک می آید<br/> سرت گردم زبان شیون با مرغ کجاست کن</p> |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| نهنانی تابکی در پرده بادل کشته می سنجی<br>فریب عده ام روز و فردا کار نکشاید<br>بهر جرمی بگیر ارشاد کن بگانه گیشم<br>بیاد و روحش بنیزار من شیوه زدی<br>تو گر خواهی صد خواهی صنم ره گم نمیکرد | اشارت های پیدارا نمیدانم نمیدانم<br>که من ام روز و فردا را نمیدانم نمیدانم<br>هنوز آئین ترسار انمیدانم نمیدانم<br>رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم<br>ز اسما جز مسمار انمیدانم نمیدانم |
|---|--|

خرمین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی  
نزع شیخ و ملارا نمیدانم نمیدانم

|  |   |
|--|---|
| سخواهد از شکنج دام هرگز کرد آندام<br>بگویند التفات نمیت زانکه التفات تو<br>تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل<br>اگر گیرم تپی از گرد کلفت دهنم میشد<br>اقامت در بساط زندگی دور از غیبت<br>کشاید بال پر هر قدر می بینا شکن باشد<br>بانگ شیوه دل اسلی میتوان کردن | تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بغیرم<br>فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم<br>ز جان خویش کام تشنه شیرین کرده یادم<br>سبک روحی نیم وصل را تعلیم میدادم<br>کت و اگر ناله ادای خجاری در یادم<br>شگون از شکست نشسته دل را پر یادم<br>ترجمه گر نخواهی کرد گوشتی کن بغیر یادم |
|--|---|

فراموشم نمیدار خرمین از ناوک نازی  
اسیر دلنوازیهای آن سیر حم صیادم

|   |  |
|---|--|
| غم دنیا ندارم دبی عجبی نمی مانم<br>نمیکرد و گره مجنون صفت شست غبار من<br>ز امشب گذران گر میکنی فکری بر دوزن | بشغل دشمنان از دوز هرگز دانی مانم<br>خراب و حشم زندانی صحرائی مانم<br>من آتش بجان چون شمع تا فروانی مانم |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>گسترن نیست دینی کاروان بقرار ازنا<br/>         چه طفل اشک آغوشم با سایش خمیازو<br/>         باین جمعنی که توانم بسی از خوشیتن فتن</p>  | <p>چو موج از خود بهر جانب روم تنهانی مانم<br/>         گره در دهن شرکان خون بالانمی مانم<br/>         چرا در خاطر آن یارب بے پروا نمی مانم</p>  |
| <p>گرا می گوهرم گرد سیمیه آرزو دارد</p>   | <p>خرین از سیر شبنمی در دل دیدانی مانم</p>  |
| <p>بستی مرده ام ساقی محل مخور در خاکم<br/>         اجل مستور اگر سازم مرا از دیده مردم<br/>         تجلی خانه زاده خلوت گورست عاشق را<br/>         هزاران باغ و بستان آنه مونگر چارو<br/>         شکستن نیست در طالع طلسم سیکر بار<br/>         وفا و غیرت دانع محبت را تا شاکن<br/>         سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن<br/>         وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی<br/>         گداز عشق دارد شمسار از مینوایانم<br/>         نماید گرد باد وادی چشت غبارم را</p> | <p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم<br/>         ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم<br/>         فرزند عقل روشن دل چراغ طور در خاکم<br/>         دور روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم<br/>         اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم<br/>         که دارو سنج رو خناب ناسور در خاکم<br/>         نهان چون در سودا سر به بینی نور در خاکم<br/>         نمیکردم اگر گرد سرت معذور در خاکم<br/>         در ضعف تن نکردم سیر چشم مورد در خاکم<br/>         دمی آسوده نگذارم سر بر شعور در خاکم</p> |
| <p>نمیکردم خزین از شیون فل تربتم خالی<br/>         که باشد ناله چون کاسه قفقور در خاکم</p>  |   |
| <p>ز آواز خوش آن غنچه لاله در شد گو شتم<br/>         چسان با احتلاط اینانی تشنگان سازم<br/>         ندارم چاره چون ابلیهان خبر مستمع بودن</p>   | <p>بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گو شتم<br/>         که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گو شتم<br/>         جو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گو شتم</p>   |

کم از گرم نباشد اختلاط تلخ گفتار  
چو باین مرده طبعان بنده در گوم درین محفل  
ندارد صفر جز شوریده خرمی فیض صحبتها  
اسیر ز مهریر صحبت گرم اختلاط غم  
نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار

ز بس غش نهان رخ روز از رخسار بخورشند گوشتم  
عجب نبود اگر سوراخ دارد مور شد گوشتم  
ز حزن ریزه خرابان خانه زینور شد گوشتم  
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشتم  
ز بانگ دوست چون دایم نور طورشند گوشتم

خرین از بسکه داغ در جهان او سخن بخی  
بگوهر بر رویها چون صدف شهور شد گوشتم

بیای که ما همه تن چشم انتظار تو ایم  
اساس صبر در جو تو پایدار ترست  
چرا خوش نباشیم دوزر گزست  
بوسه لب ما میخیزد کونتر کن  
فتار خاک ریهت شد سر و پشیمانیم  
بگفت پیاله بگیریم اگر فرشته دهد

چو نقش پاره شوق خاکسار تو ایم  
اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم  
چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم  
که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم  
درین معامله از بسکه شمسار تو ایم  
دماغ مانک شد می که در خار تو ایم

چو میکشی بفسون از خرین مست سخن  
چرا خوش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم  
ساقی تند می سبب صبور می  
شوریدگی که در سبب ماست  
در راه تو سبب وفا نشستیم

از هر دو جهان کنار داریم  
کز پادشاه شب تمار داریم  
زمان طلوع تا بدار داریم  
عمریت که انقضا را داریم

|  |  |
|--|--|
| <p>در خلوت خاک از رفت دل<br/>در سینه خدنگهای کاری<br/>وادیم مستدار عشق با خود<br/>این فتنه که روزگار ماست<br/>از جلوه حسن نو خط یار<br/>از مهر غم ترا به از دل</p>   | <p>شمع به سر مزار داریم<br/>زان غمزه جان شکار داریم<br/>جان و دل بهیت رار داریم<br/>زان نرگس فتنه بار داریم<br/>طوفان گل و بهار داریم<br/>در سینه دا عذار داریم</p>  |
|  | <p>جان گشته خرب اسیر غربت<br/>ما آئینه در عیار داریم</p>   |
| <p>برق آبی ز جگر در شب تاری نمی دیم<br/>خرقه زهد به شستیم آب به خم<br/>بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس<br/>شبنم آسان رخ آب ندادیم نظر<br/>شده مساریم درستان محبت که چرا<br/>گره از کار کسی باز نکردیم افسوس</p> | <p>روز فدا ندگی دل در یاری نزدیم<br/>آتش با به تنها موسی خجسته می دیم<br/>نقشه در شکن طره یاری نزدیم<br/>گل داغی بس از باغ و بهاری نزدیم<br/>ساغی از نگه باده گساری نزدیم<br/>پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم</p> |
|  | <p>مدتی رفت که ما از لب خاموش خربین<br/>نمی بر جگر سینه نگاری داریم</p>  |
| <p>بدل نخت تو حرفی ز دل تنگ ندیم<br/>سر این حوصله نازم که بیگم هر گل<br/>کارم امر و باز فرده دلان افتادست</p>  | <p>حیت این گوهر کیهان که برنگ ندیم<br/>خون دل را بنشاط می گلگون ندیم<br/>ای خوش آن نغمه که با مرغ نرسد ندیم</p>  |

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال  
صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زوم

برینجواست صدای زول زنا جرین

زخمه از خاشمه خود بزرگ این جنگ زوم

آن ز کس میگردیدم  
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت  
چون شانه تمام چاک شد دل  
دل را بخت را در عشق بازی  
آتش کده های دین و دل سوز  
و بیچ و حسم شکنج زلفت  
پای دل خویش در گل اشک  
افسانه عشق خود چو مجنون

آسودگی از خم را دیدم  
بسیار گل و بهار دیدم  
تا زلفت تو در کف را دیدم  
صد شکر که بهیست را دیدم  
در سینه داغدار دیدم  
آسایش روزگار دیدم  
در کوی تو استوار دیدم  
افسانه روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم

این پرده نزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم  
تا گوهرم طهر از کلاه و کمر شود  
آن اشک حسرت که ز صبرم گذشته کا  
سیرت و لیم به کس نیز ند صلا  
نتوان گذاشت نقشه لبان زار و انتظا  
ز گیس کر شده ام ز نگاه مستگران

خون دلم ز دیده گریان فرو چکم  
از این تیغ بر سر پیدان فرو چکم  
از دل برآیم و گریبان فرو چکم  
از این بول بدامن شرکان فرو چکم  
از جگر خنیم و بر بیابان فرو چکم  
مهرم بهای زخم شهیدان فرو چکم

|  |  |
|--|--|
| تا آبیاری گل در میان کنم خرمین<br>چون نغمه تر از لب مرغان فرو حکم  |  |
| صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم<br>بسر و شناسیم درین باغ نه شمشاد<br>تا چشم کند کار سواد و در جهان را<br>جان بسطع خورشید جمال تو نوشتیم<br>آن روز که با در حرم عشق نهادیم<br>آمد چو عیان نیست و گرجای بیان را<br>بر دای جنت نیست دل یکجانبان را<br>زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد<br>در دیر و در سرم قبله مقصود توئی تو<br>نی نی غلطم ذره چه و هر که هست | شب گرده کیسوی سخن بوی تو دیدیم<br>ما جلوه پرستان قد و لجوی تو دیدیم<br>یک گردشی از زگرس جادوی تو دیدیم<br>دل مشرق انوار مرده روی تو دیدیم<br>سر با همه را خاک سر کوی تو دیدیم<br>بستم زبان چشم سخن گوی تو دیدیم<br>در هر جوی آینه ایروی تو دیدیم<br>دلها همه را در شکن موی تو دیدیم<br>ذرات جهان با همه رو سوی تو دیدیم<br>مانع ندیدیم عیان روی تو دیدیم |
| تنه خرمین است درین باغ نوا سنج<br>هر برگ بگلبنانگ هیا بوی تو دیدیم   |  |
| ای دوست بهر منزل بختانه ترایا بم<br>در دیر و حرم جز تو دیار نیباشد<br>در دیده بیداران در جلوه ترایا بم<br>خود داده و خود جامی خوردنم آشامی<br>چندانکه زخم قطره چون موج بهر دیا   | در کشور جان و دل جانانه ترایا بم<br>در کعبه ترایا بم در خانه ترایا بم<br>در حلقه بهیاران مستانه ترایا بم<br>میخانه ترادانم چپانه ترایا بم<br>در سینه هر قطره در دانه ترایا بم  |



|   |   |   |
|---|---|---|
|   | در چشم خرمین دایم بی پرده تویی پیدا<br>ای چشم و چراغ دل پر دانه ترایا بزم   |   |
| باز گریست تو به شیار چرا باشم<br>سیرشته به ستم داد بیکار چرا باشم<br>تنها من دیوانه بی یار چرا باشم<br>در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم<br>غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم  |   | لعل تو میساختد بیمار چرا باشم<br>من کافر ز ناری زلفت تو ببلداری<br>آموخته شمع و گل بابلبل و پر دانه<br>مستانه خرامیدی مستی ره بهوشم زد<br>عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چون  |
|   | ز د جهان خرمین من چون جانم نگاهت<br>تقوی بچه کار آید به شیار چرا باشم       |   |
| مرکم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم<br>چون مضر از خرب زمی شکنج استخوان باشم<br>فلک منجاست چون گلست در سوزن باشم<br>اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم<br>اگر بندم دلی از یوفایان جهان باشم<br>درین بستانم شراب باده ان باشم<br>اگر باشم زیان خویش سود دیگران باشم<br>درین ادی یافت دست از خوار گشتن باشم |   | دور دزدی کرد قضا بایت با این گران باشم<br>بقید سخت رویانم ملامیم طینته دارد<br>در آب و گل نشان از باغ جان قدی نهالم را<br>تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی<br>درین غربت بهسونهای مهر آشنایان<br>نیندازم بغیرش سنبل و گل طرح آسایش<br>نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل<br>ز بهر این ندادم با زنت یک سر سوزن |
|   | دلم ز نجد خرمین از گفتگوی صورت آرایان<br>اگر سجد لب معنی حدیثی تر جهان باشم |   |

|  |  |   |  |
|--|--|---|--|
|  | <p>مایه احتشام رانازم<br/>سود سودای خام رانازم<br/>آن خط مشکفام رانازم<br/>نشانای مدام رانازم<br/>شیوه احترام رانازم<br/>رحمت و لطف عام رانازم</p>   | <p>عشق عالی مقام رانازم<br/>می بزم با خود آرزو میصال<br/>نسخه هر دم دل ریش است<br/>گاه هوشم کند گوی مددش<br/>خاک را خواند و یا عبادی<br/>مسرم خواند و گفت تقاضا</p> |  |
|  | <p>منطق شد صفای سینه خرمین<br/>حکمت این کلام رانازم</p>  |   |  |
| <p>سجاده درج بی ناب تر کنیم<br/>درهای بسته باز آه سحر کنیم<br/>آتش شویم در دل خارا تر کنیم<br/>تا شکوه ز کوه می بال و پر کنیم<br/>دل درج گر شیط باوه بر کنیم<br/>ز هر زمانه را بعد از اشک کنیم</p> | <p>بر خیز راه میسکه عشق مهر کنیم<br/>چون حلقه چند در پس در میوان شست<br/>از حد گذشت سختی ایام و جور یار<br/>آفسوسد فر از کجا جلوه میکند<br/>از دل غبار توبه بافیون نمیرود<br/>خونابه از تحمل مایم خورد فلک</p> |   |  |
|  | <p>دریا اگر چه هست در آغوش با خرمین<br/>لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>  |   |  |
| <p>من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم<br/>بی رخصت بتجانه بطون حرم آیم<br/>تباکی به نبرد دل ثابت قدم آیم</p>   | <p>کی راست بیزان جود و عدم آیم<br/>در کعبه گرا ز پرده بر آید صنم ما<br/>در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود</p>   |   |  |

|  |  |
|--|--|
| از کعبه سیه است به بیت الضم آیم<br>یک ره بغلط گز زبان مستلم آیم<br>آتشکده بردوش بلاغ ارم آیم | گر پرده کشاید شب افسانه زلفش<br>از عهده شکر تو زبان که بدر آید<br>آموخته داغ تو ام بکه چو لاله |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| خواهی که بسنجی جهان قدر حزن را<br>از جمله جهان پیشیم داز خویش کم آیم |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| جهان را رونق آرزو دانی گفتاری آرم<br>بر در آود و دام بیایه مستانه کوئی را<br>صغیر خوچکانم تازه دار و نو بهاران را<br>برون از گلشنم اما مانع حسرت آلودی<br>قفص پرورده ام اما نوا می میرم گاهی<br>سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را<br>تسکینی مرا شمر منده دارد از حسن پیر<br>سپند من ندارد و برگ ساز شکوه پر دانه<br>بکنیم جبهای غمزه خالی گشت رخا مو شرم | از گلک این صغیر را آبی بر دی کاری آرم<br>بر قص افلاک را زین ساغر شراری آرم<br>چمن را آب رنگ از غنچه منتقاری آرم<br>در آغوش شکنج رخنه دیواری آرم<br>که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم<br>گریبان پاره چون گل بر باراری آرم<br>نهال بید مجنونم خجالت باری آرم<br>مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم<br>اگر تیغ تغافل میکشی ز زهار می آرم |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| حزین آزادی از بار فلک آرد بکدر شرم<br>غلام هتم در بندگی اقرار می آرم |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| بدست آمد مرا تا زلف او تدبیر با کردم<br>بناگ آمد بدنگ نامه من از دل خجسته<br>سواد خامه من بر این غافل نهادان شد | ز دوری تا بیاوش آدم شگیر با کردم<br>بخارا گز آه آتشین تا شیر با کردم<br>چو اهر سه روزه در دیده تصویر با کردم |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید<br>تن خوار نهادم تیغ را و ندانم میسازد<br>چو دیدم بر بنی تابان رخ من کرد در باران | کند سحر را در گردن تزدیر با کرم<br>جهان از سخت جانی با دم شمشیر با کرم<br>عجا آستان خویش را اکسیر با کرم |
|--|--|

خرمین از سختی غفلت کشیدم با هم شکاری

پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کرم

|   |   |
|---|---|
| سرتا قدم از خون جگر غیرت بزم<br>در میسکده در دو چو من نیست حرفی<br>دارم دلی آزرده ترا ز خاطر مجنون<br>تا شور جنون دشت دلم درد کی بود<br>گشت تگیم بر زره راه مستارا<br>منقار بریدند زمرغان چمن سیر | گلزنک تر از لاله بود پنبه داغم<br>جوش ز لب خویش چو تنجاله ایاغم<br>آشفته تر از طره لیلی ست داغم<br>از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم<br>صد خضر درین بادیه گم شد لبه غم<br>خاطر چه کثید ز نوا سنجی ز غم |
|---|---|

افزود خرمین آتش افسانه ناصح

چون لاله ازین بادیه فروخت چراغم

|  |  |
|--|--|
| دو جهانست در کنار خودم<br>ماه و در کنارم از دریاست<br>گاه گاهی دلم بخود سوزد<br>بسل افتاده ام لیکن نیست<br>نثار عمر یک صبوحی بود<br>ز فتنه از خویش اندی چون تو | خودم خزان خودم بهار خودم<br>نخل از چشم اشکبار خودم<br>شیخ آدمیت مزار خودم<br>خبر از نازنین سوار خودم<br>روزگار یست در خار خودم<br>چشم در راه انتظار خودم |
|--|--|

|   |   |  |  |
|---|---|--|--|
|   | <p>سخت در قید اعتبار خودم<br/>مرد میدان کارزار خودم<br/>گرم جان بازی قمار خودم<br/>همه در ماندگی بکار خودم</p>  | <p>در اسیریت سرفرازی من<br/>صلح کل کرده ام بخلق جهان<br/>مهره دل در شست سبند<br/>نه بر ندی خوشم نه با تقوی</p> |  |
|   | <p>بزرصد نقش و لکشت خرمین<br/>رقم کلام مشکبار خودم</p>  |  |  |
| <p>غنیه سان گز گشتم سر بگریبان چکنم<br/>بنگنم شکوه از زینت لبت بریشان چکنم<br/>من گرفتارم ندیم صفت مرگان چکنم<br/>دل و دین میر و آن نرگس فتان چکنم<br/>من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم<br/>بوی یوسف رود و از مصر کنعان چکنم<br/>میکشد سوی خود آن سر و خرامان چکنم</p> | <p>میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم<br/>داده جمیعت دلهای اسیران برباد<br/>دل بآن چشم فسون ساز که چشمش مر ساد<br/>طعن بر بیدل فوینان مزن ای زاهد شهر<br/>سر و سامان بود از زانی ناقص خردان<br/>چند گوئی که بیدل مهربان پنهان دار<br/>من نه آنم که بر بنال دل از جابر دم</p> |  |  |
|   | <p>میزنم خویش بآن شعله میبایک خرمین<br/>میش ازین نیست مرا طاعت هجران چکنم</p>   |  |  |
| <p>خون خودم ز خنجر عربان فرو حکم<br/>خدا بهم فشارم و آسان فرو حکم<br/>آیم برون ز چاه و بندهان فرو حکم<br/>از مصر سخت بسته کنعان فرو حکم</p>   | <p>چشم خودم چو اشک نمرگان فرو حکم<br/>آن انگر گداخته ام گز شکوه دل<br/>آن شیخ رحمت که ز فیض عینم خویش<br/>آن نور دیده ام که بجلباب پیر من</p>   |  |  |

|   |  |
|---|--|
| افتاده نپنبه از سر دنیا می ستیم<br>دارد بخون من طمعی خاک تیره دل  | باید بجام باده گساران فرو چکم<br>از جویا بر تیغ درخشان فرو چکم   |
|   | گر قطره ام بکام جگر تشنگان خمرین<br>امابه مایه داری طوفان فرو چکم  |
| در مستیهای صهبائی ازل منجانه خویشم<br>تجلی کرده در جام جمال شعله خساری<br>دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد<br>بیک عکس چشم آینه تصویر را دایم<br>بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها<br>برون من نباشد جلوه گاهی حق و طبل را<br>دل صد چاکم آید حواس آشفگیها را<br>فسونی از نفس هر دم گویشم نیز نیستی<br>شکستم قدر خود را در جهان خوش عنایا<br>آبا فخر کردن کار کو دک مشربان باشد<br>خروش سینه چون سیلاب ارد پایم کو بزم<br>بمنظر استیاج چرخش بریده غزانرا | چو چشم خوش نگامان سر خوشی ز پناه خویشم<br>ز ایامم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم<br>چراغ خلوت خاص خود و پروانه خویشم<br>همین محو تماشای رخ جهانم خویشم<br>بدون آشنائیهای او میگانه خویشم<br>خرابات دلم هم کعبه هم تخته خویشم<br>که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم<br>گران بالینم انجمن گفت از افسانه خویشم<br>من سرگشته آب آسیای دانه خویشم<br>فرا موشت در ساجد طفلانه خویشم<br>طربناک از سماع ناله مستانه خویشم<br>فغان خیرست یوار و در کاشانه خویشم |
|   | خمرین از گوشه دل پابرین نهادم هرگز<br>اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانه خویشم  |
| شمع شان غمت منت فردا کشیم   | از سر کو تو اگر سر برو و پاناشیم   |

|   |   |
|---|---|
| شعله ناچار بود آتش افروخته را<br>منت از دست دل خویش کشید بستم<br>گر در خند بر روی نگم باز کنند<br>گرچه دانیم که جملت بماند بماند<br>ساقی از شرب بیودانه سالوس چمن | توانیم که آه از دل شیدا بکشیم<br>دم آبی بلب تشنه زوریا کشیم<br>بی رخت کردن مگران تابناکشیم<br>همچنان دست زردمان تمنای کشیم<br>خون حسرت بازان باد که رسوا کشیم |
|---|---|

زنده از فیض هموم ره عشقم خرمین  
غلتی از دم جان بخش منی کشیم

|  |   |
|--|---|
| چون مهره ششدر شد ز قار زیادم<br>آب گهرم ساخته با گرد تیسیمی<br>نامم بزبان فلک سفده گرانست<br>ممنون نبود شمع من از دست سحایت<br>سدر رشته تدبیر من از دست نبوت<br>اقبال لمبدم علم افراخت چو خورشید<br>دارم بدل از لاله رخسار تو دغاخی<br>خوشر چه ازین غم که دلم را غم عشقت | از چار جهت بستم فلک راه کشادم<br>جنس مهرم در همه بازدارم<br>چون حروت و فغان و همن و مهر زیادم<br>یاران و فایضه سپردند بیادم<br>باشد چو نفس در کف دل بکشادم<br>روزی که بدنبال تو چون سایه فداوم<br>دور از نوشتن ست بجا نقش مراوم<br>شادی چه ازین به که باند تو شادوم |
|--|---|

سازد چو دم صبح خرمین زنده جانرا  
از دل چو بر آید نفس پاک نزارم

|   |   |
|---|---|
| چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم<br>با آنکه خون هر دو جهان را سجاک رخت | این کافر رنگ مسلمان نیافتم<br>تیغ کر شده تو پشیمان نیافتم |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| از هر طرف که دین کشودم کشاده بود<br>رفتم که از شکنجه گردون بردنم<br>مردم سری بنگون خاک میکشد<br>چون لاله غیب داغ مراد کنار بست<br>شاید درمی ز غیبشاید جنون عشق<br>نبود عجب اگر ننگندم براه تو | جائی بغیض کلبه دیران نیافتم<br>راهی بغیر چاک گریبان نیافتم<br>آسایشی بکاس سلیمان نیافتم<br>هرگز گل امید بدامان نیافتم<br>فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم<br>این سرسرای آن خم چوگان نیافتم |
|---|--|

امشب که تیر آه خرمین جگر شکست  
ناقوس دیر و مبتکده نالان نیافتم

|   |   |
|---|---|
| زخوی سر کشانم هر قدم پامال میگروم<br>چو طفلی بچیکر گویم بر شبها ز تاریکی<br>توبی پروا و من شوریده و حالم پیسی<br>چنین بر پیشه صبر زنی گریه میانی<br>مل آزرده دارد یک بیابان خوار خورش<br>طمع از تنگ چشمانم ام آب حیا دارد | غزالی را که من چون سایه در نیال میگروم<br>هر اسبان از سواد نامه اعمال میگروم<br>سنگها گردول میگردد و اما لال میگروم<br>بانک فرصتی باریجه اطفال میگروم<br>تو پنداری که در گلزار فارغبال میگروم<br>مرگ لبش نه گرد چشم غرابال میگروم |
|---|---|

خرمین اکنون بجای باد طوف کعبه انانی  
که من برگرد این دیوان فرخ فال میگروم

|  |  |
|--|--|
| مضی کناره گیر و اگر از میان روم<br>بسیار دیده گردش ایام غمنا<br>مردم ز عجب دولت صلح رونماد | خالی شود جهان چو برون از جهان روم<br>همراه گل نیامده ام تا خزان روم<br>هستم ز بخت پیر و بخت جوان روم |
|--|--|



|   |   |
|---|---|
| <p>از باد غیر آتش غیرت باز دی<br/>در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست<br/>پیش ره مرا نتواند کسی گرفت</p>   | <p>قربان شیوهای تو نامهربان روم<br/>دنبال بوی گل سحر از گلستان روم<br/>خون دلم که از قره خونفشان روم</p>  |
|   | <p>آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین<br/>من برگ گل نیم که بیاد خزان روم</p>   |
| <p>ز نهند تیره دل چون شمع روشک بر بدن رفتم<br/>نگشت آلوده پستی همت دامن پاکم<br/>چو آن شبنمم که گیرد جذبه خورشید دانش<br/>بمن نگذاشت دوران بکس قوت پائی</p>                                 | <p>بپای خود باین نیم آدم از سر برون رفتم<br/>ازین عالم جو خورشید بلند اختر برون رفتم<br/>بک روحانی بامداد بال پر برون رفتم<br/>چو موج از سینه زین دیگابی لنگر برون رفتم</p>                         |
|   | <p>چو شمع بزم کوران تابکی بهیوده بگذارم<br/>خرمین از کشور گردون دین پرور برون رفتم</p>  |
| <p>بیاد جلوه شوخی بک ز جارفتم<br/>میلان من آن تیر غمزه عمدی بود<br/>گدا سرشت وصالم گر سنه چشم نگاه<br/>ز محفل شب زلفش خبر بنود مرا<br/>روا مدار که بیگانی پیش آید<br/>سراودت همت بیایست</p> | <p>چو بوی گل همه جا همه صبارفتم<br/>باین نشانه که از خاطر و فارفتم<br/>ز کوی او همه جاروی بر خارفتم<br/>بر نهیونی دلسای مبتلارفتم<br/>که من زره به نگه های آشفتم<br/>ز دیر صومعه بی عرض مدارفتم</p> |
|   | <p>ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین<br/>که آدم هوس آلود و پارسا رفتم</p>   |

|   |   |
|---|---|
| مردن روشن روان غافل نریدان بدن فتم<br>گرا جان نیمه سیم دگیت ام چون سپرد گل<br>نشد بال و پر پروانه ام گرم ازفت سیمی<br>کشند آندادگان ادی قدر سنا نظارم | کشیدم آتشین آبی چو شمع از شستن فتم<br>سبک روحانه چون باد بهاران از چمن فتم<br>بساط زنگینی فسرده بود از انجمن فتم<br>وداعی ای گرانجامان بجای گل من فتم |
|---|---|

بنگاه می شستن هم خمرین اندازه دارد  
بصد حسرت ز کویت رفتم ای بجان شکن فتم

|   |   |
|---|---|
| ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم<br>زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دو<br>محروم تر از من بوصال تو کسی نیست<br>گرم از نظرم میگذری برق نباشی<br>دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست<br>از یک نگه گرم تو مفرگان ترم سوخت<br>مشاطه غم شاهد نظاره ام آرست<br>مسیت چنان کنی ساقی خمرین | صد دجله خون بتیو هم آغوش نگاهم<br>ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم<br>از باده وصل تو رود هوش نگاهم<br>یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم<br>خواهد تو بگفتن لب خاموش نگاهم<br>آتش زده خانه خس پوش نگاهم<br>هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم<br>از سانه لعل لب مینوش نگاهم |
|---|---|

نظاره خمرین آب کند شرم تماشا

شنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

|  |   |
|--|---|
| خوش آنکه خرقه ناموشنک پاره کنم<br>حصایم غم دنیا و آخرت دارد<br>گذریم بیکده ام که فتنه خود گذرم | بجان غلامی رنند شراب خواره کنم<br>ازین میانه بستی بگر کناره کنم<br>برغم بدعیان مستی گذاره کنم |
|--|---|

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی  
 چه خوش بود که نشینی و گل افشانی  
 ز عشق من بعتانی نیازم انصاف  
 بحشر وعده دیدار اگر نصیب شود  
 به چاره دل سخت تو عاجز مرنه  
 در انتظار وصال تو ساعتی صمدار  
 گرفته ام این که بود روز عدل داد

بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم  
 پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم  
 بدست تست گریبان دل چه چاره کنم  
 رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم  
 ز ناله رخنه به بنیاد سنگاره کنم  
 بمصحف دل سی پاره استخاره کنم  
 چگونه دافع جنای ترا شماره کنم

خرین اگر طلبید قبله دعا را بد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از سمت شکر گلستان کردم  
 سر شوریده دلان و خم چو کان فست  
 کام جانی که بزهرستم انباشته بود  
 در بساط من دل داده دیدار پرست  
 از فغان دل شوریده بمنقار مرا  
 سفر وادی امید بجائی نرسید  
 خاطر پیرمغان شاد که از بهت او  
 گبر دیرینه عشقم چه شد از قدر نیست  
 هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم  
 ذره در بهتم آنوخت بخورشید رسید

لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم  
 بسکه آشفته گلی از زلف تو سامان کردم  
 بنخیال لب فوشت شکستان کردم  
 دین بود که بر روی تو حیران کردم  
 پرده بود که پیرایه بستان کردم  
 مدتی همی آبله پایان کردم  
 کوری محتسبان باده فراوان کردم  
 عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم  
 هر چه کردم بهبوداری جلنان کردم  
 مورا اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

|  |   |
|--|---|
| دل جمعی نگران سختم بود خرمین<br>سوز لعلت رقی تازہ پریشان کردیم   |   |
| سیکرنیم ز جهان بار چو ابر دارم<br>بوی گل نیستم از بار گران جانینا<br>گره خاطر اگر گریه کند باز چرا<br>غیر تم تمکیم بدیوار که گیرد که هنوز                                    | سردرین محرکه اندازم و پا بردارم<br>تا پی قافله باد صبا بردارم<br>منت بیدار از عقدہ کشا بردارم<br>گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم  |
| تا توانم دلی آغایه نفس هست خرمین<br>کاسمان را بیکی ناله ز جابر دارم  |   |
| چه پروا تو شد و ماندگی چون کردارم<br>خرد در عاشقی برین محبت افسانه بخوارم<br>یتیمان محبت را و فانی دایه نگذارد<br>عجب نبود اگر زین چو خورشید تهر گارم                        | بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم<br>درین کتابت بکتاب محبت ملت را زبرد دارم<br>که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم<br>خیال آتشین خساره شمع نظر دارم                |
| کهن دیرانه عالم خرمین ازین خطر دارد<br>که طوفانی نهان در آستان چشم تر دارم   |   |
| از خاک آستان تا دیده دور دارم<br>افسانه لب تست را ز کیه میسرایم<br>تو مهر و لطف روزی من ماه جانگذارم<br>افسانه ساقی عشق ته جرعه بخاکم<br>چل سال شد که بایم در خارزار گیتی ست | جان بقرار دارم دل بخیور دارم<br>پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم<br>تا در مقابل تو در دیده نور دارم<br>دل غرق شوق مدام مست شور دارم<br>در دل غبار کلفت زین راه دور دارم |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | رفتمی و در تب و تاب انداختی خرمین را<br>باز آ که در فراق دل ناصبور دارم |  |
| می ده که سرلفت ز باد ندارم<br>من تاب فراموشی صیاد ندارم<br>بیرون شد ازین بیهیه فولاد ندارم<br>در سنگ دلی چو تو کسی یاد ندارم<br>از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم<br>آسوده نیم قوت فریاد ندارم<br>دیوانه عشقم را آباد ندارم<br>حاجت به سبک دستی جلا و ندارم        |   | جز ذکر تو ساقی و گراود و ندارم<br>بیتابی و ادم نه از اندوه اسیریت<br>از قید محبت نتوان جست ربانی<br>ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست<br>ساقی دونه ساغر مکر و ریز جدارا<br>خاموشیم از ناله قانون شکست<br>بیرون تنم باز دل خود که خراب است<br>سنگین دلی باز تو غلط انداختی |
|   | آخر نه خرمین تو ام ای دوست وفا کو<br>دیر نیست که خاطر ز غمت شاد ندارم   |  |
| بگوش غنچه گساخت گل با ناک پشام<br>نماک بر زخم مجنون میزند شور و بیانم<br>ز جوی شعلهای سینه سیر است ریختم<br>که پر دم با جیون تازه دست گیر یانم<br>دماغ آشفته ام خونینم لم خاطر پریشام<br>درین دیر که من دیر نیست پیر یا صمخه<br>گل زخم که از سیرالی تیغ تو خندم |   | گلستان محبت را ز دیر چینه لیبام<br>اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم<br>سفال چرخ را بخشد طراوت و دوا من<br>ورق گردانی باد و بهاران فیضها دارد<br>جدایی دیده ام می بخشیم عالم چه میسر<br>محبت نبود که مقبول مغان فتنه نیاز من<br>لب شکرم که از فیض تنم دارم کل انسانی   |

|   |   |
|---|---|
| نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم   | بشور عشق افسون میدرد چاک گریبانم  |
| خرمین از نوش و نیش کفر و ایمانم چسبید<br>بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم  |   |
| به بستر تابکی پهلوی تسکین بگردانم<br>ندارد دحلی و دیدیم فصل زندگانی را<br>در آتش افکنم از باد کسکول گدائی را<br>در مستوری پریشان خاطرم کوشور سوائی  | خوشا روی کزین محنت سربالین بگردانم<br>چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم<br>بدر با تابکی این کاسه چوبین بگردانم<br>که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم  |
| خرمین در خرقه سالوس آتش میزنم تا کی<br>بامیت خریداران متاع دین بگردانم  |   |
| دل با گم سر زهشتم پاس راز گردانم<br>بدل نگذاشت بار از غر و حسن من دل را<br>نهایی شب بکوبیش رفته بودم ناله سرزد<br>رقیب از محرم شد خواری من عترتی از<br>قلم فرسوده و عمر آفرشد و مار سخن بآفت<br>خوش کردم لب از خامه می آید آواز | شکایت تا شرمگان سید و بار گردانم<br>بر آوردم بگردان سر پا ناز گردانم<br>سگش نزدیک شد بشناسم آواز گردانم<br>کز توتی نگاه آن شکار انداز گردانم<br>بسی انجام این غمناکه را آغاز گردانم<br>بدل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم |
| خرمین این بوستان از خس و خوار کهن سالی<br>ببرق ناله های تشیان پرواز گردانم  |   |
| نریس راز ترا نهان ازین نامحرمان دارم<br>ره شو قم ندارد تا بتزل مافعی دیگر   | بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم<br>همین پست و بلندی از زمین میسمانی دارم   |

نرمس چون لاله چاک سینه پوشیدن آید  
 نیم بلبل که در دل خار خار منتر لم باشد  
 چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن  
 ز پاس خود بخار خاطر آسوده دل دارد  
 مگر در افرستم ورنه از قاصد نمی آید  
 نشویند غیر خون از خاطر عشق شهادت با  
 بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها  
 کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را

نمی گویی که دافع عشق را تا کی نهان دارم  
 نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم  
 دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم  
 من آن آئینه ام که زنگ آئینه دارم  
 شکایت های هجرانی کزان ناهربان دارم  
 بود عمری که با دل حرف تنی در میان دارم  
 ز طوفان کعبه می آیم ره دیر معانی دارم  
 دل بی طاقی همچون حسن کاروان دارم

خرین مقصوم از سودای جان جان بودگار

نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بی طاقی یارب بدینال که میگیم  
 درین بستان سراد سایه شرف افزای  
 سراپا گشته ام کچشم تر چون ابرو حیرانم  
 ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید

چنین رنگین بیاو چهره آل که میگیم  
 بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیم  
 باین طوفان نمیدانم باحوال که میگیم  
 من آتش جگر یارب باقبال که میگیم

خرین آماده شبگیر چون شمع سحر گاهی

درین محفل بحسرت زار آمال که میگیم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم  
 شاید غرور سجده ام از دل برون رود  
 آتش زدن به منجیکانش بمبیکده

چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم  
 ساغر بدست بر سر باز داشتم  
 یک خرقة دار رشته زار داشتم

|  |   |
|--|---|
| از حیرت جمال توای برق خانه سوز   | آئینه وار پشت بدیوار دهم شتم  |
| هرگز برون ز چاه نمی آیدم خرمین   | گر من خبر ز ناز خریدار دهم شتم  |
| دست بردل کی درین چشت سزمیدم<br>در دیار ان بنبت بردل نمی نهند<br>گر امید التفاتی بود از خاک رهش<br>گریکار من نمی افتاد از منت گره   | برق میگشتم اگر نیروی پامید شتم<br>آه اگر زین سفنگان چشم دوامید شتم<br>دیده را در مقدم باد صبا میداشتم<br>دل به پیش ناخن شکل کشامید شتم  |
| از دلش بیگانی را محو میکردم خرمین  | راه حرمی گر بان ویران میداشتم   |
| من صبر زمرگان سیه تاب ندارم<br>در خانه غارت زده را باز گذارند<br>آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر<br>جائیکه نگاه تو بود حجت نمیست<br>عشق آمد و من مهر خانه بدشان<br>گرفت گل اشک انهن شده درایت<br>نخست دست دماغ من فوق چنین نیست | لب تشنه تیغ بگلو آب ندارم<br>تا بروی تو رفت از نظم خواب دارم<br>خز قبه ابروی تو محراب ندارم<br>پروای چراغ شب محتاب ندارم<br>ویران کده در غور سیلاب ندارم<br>آن نیست که خار مره سیلاب ندارم<br>مخوم و پروای می ناب ندارم |
| آرام خرمین از دل من شور لبست برو   | چشم نمک اپاشته ام خواب دارم   |
| ز سلمان سفر با خود دل بنجیده دارم  | بکف چنبری که دارم و من بر چیده دارم   |



|   |   |
|---|---|
| <p>نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیابی<br/>عجب نبود که بشاید جبین مجرب بیدار<br/>عبث لب بران انگشت بانگ بخراشم را<br/>توانا دیدگی و بنال هر موری تکان<br/>بی فهی توای سر و سهی شوق روانی کن<br/>ز تیغش زخم سیر عیبت از آتشش گم نامم<br/>هم آواز بزارم ناله شور و غمت گنم شنو</p> | <p>اگر انصاف اری چشم دنیا دیده دارم<br/>که من از بر دو عالم روی برگزیده دارم<br/>که در نامی دل آواز سحر نالیده دارم<br/>من از سر مندی باز نظر پوشیده دارم<br/>که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم<br/>درین قصیده سحر اگرک باران دیده دارم<br/>هم آغوش خزانم و فخر پاشیده دارم</p> |
|---|---|

خیزن آمد شدن اختیار بی چون نفس نبود

سجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

|   |   |
|---|---|
| <p>چو صفتان شوق سودا میسرانم<br/>سرانمی میدهم از حسن لیلی<br/>چو پیر این دایع آشفته گانرا<br/>درین ده دست دل از غم عشق<br/>منم ز تابه درد آتشک<br/>شعار تقوی و آئین اسلام<br/>بر من زاده حسن طلب را<br/>چو شبنم قطره خود را زیستی<br/>ترا و کل نورانی نسب را<br/>نفیستد گر بیرون از پرده دل</p> | <p>شراب عشق ترسا میسرانم<br/>که مجنون را بصحرای میسرانم<br/>پیامی کجاست آسا میسرانم<br/>بر امان تنسا میسرانم<br/>ترا و دل بدر یا میسرانم<br/>بنا قوس و جلیب یا میسرانم<br/>بر بهبان کلیسا میسرانم<br/>بان خورشید سیاه میسرانم<br/>بخاک آن کف پای میسرانم<br/>فغان تا عرش علام میسرانم</p> |
|---|---|

|   |  |  |
|---|--|--|
|   | <p>خربین سر رشته این گفتگورا<br/>بافاسن سیجا میرسانم</p>                           |  |
| <p>ما جلوه پرستان تباشان رسیدیم<br/>هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم<br/>بسیار دودیدیم و بخود دانرسیدیم<br/>از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم<br/>مادر و نصیبان بمسیجا نرسیدیم<br/>از تاک بریدیم و بهینا نرسیدیم<br/>یک ره بدل باوید پمانرسیدیم</p> |  | <p>رفتیم و بان قامت رخسار رسیدیم<br/>چون موج سراپیم درین آدی خوشخوا<br/>افسوس که مادر طلب گم شده خوش<br/>از عقل بریدن تمنای جنون بود<br/>اعجاز لبث بود علاج دل بیا<br/>انگور ز شد غوره ما خام سرشان<br/>گشتیم بسی و امن صحرای جنون</p>         |
|   | <p>بستم خربین از حرم و تبکده محل<br/>آما بدر کعبه و لمانرسیدیم</p>                 |  |
| <p>نمیتسم من از بیگانگان از خوشیتسم<br/>ز آه دردناک سینه های ریشیتسم<br/>ز دست اندازی آنزلت کافر کشیتسم<br/>از آن مرگوان هر آلوده پچیان میشیتسم<br/>من آن آوازده این عقل دور اندیشیتسم<br/>نیالایم دمان خود به نوش فیشیتسم</p>              |  | <p>ز حیلت سازی نفس صلاح اندیشیتسم<br/>نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوتمی ابا<br/>بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما<br/>نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را<br/>بر دبانگ دهل از دور دل شوریده جلالنا<br/>بر از زبور باشد نشان دولت اهل دنیا را</p> |
|   | <p>خربین از بیم حشر آسوده ام از خود هرسانم<br/>نمیتسم زحق از کرد و بای خوشیتسم</p> |  |

|  |  |
|--|--|
| نراهد از پای خم باده چسان برخیزم<br>صبح محشر که سر از خواب گران بردارم<br>دست افتاده کسی نیست که گیر و خیزی<br>نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم<br>مشکل انبست که از کوی تو نتوانم نجات<br>من افتاده خدا را بخاریات برید | من بنقاده ام آفتابان که توان برخیزم<br>هم بر خواره ساقی نگران برخیزم<br>اگر آید بگفتم رطل گران برخیزم<br>رخ نما تا ز طلام حدشان برخیزم<br>ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم<br>تا ز فیض نظر پر معنان برخیزم |
|--|--|

شدم از دست خرمین دوشکم حافظ میگفت

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

|   |  |
|---|--|
| در هجر تو تا چند من زار بگیریم<br>تا چند پریشان بهوائی سز زلفت<br>بالعل شکر خند در آرزو یاری<br>شرطت که گرد دست دهد و هنر و صلّت<br>حکم غم عشق است که چون ابر بهاران<br>چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد | خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم<br>سودا زده در کوچ و بازار بگیریم<br>مگذار بکام دل اغیار بگیریم<br>لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم<br>در آرزوی آن گل رخسار بگیریم<br>فرض است که بر روز شب تار بگیریم |
|---|--|

در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین یا

بگذار که بر سجد و زنا را بگیریم

|  |   |
|--|---|
| ز بس دار و غم آن گلخدا آشفته احوال<br>ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم<br>مگر آید ز فیض مهت آزادگان کار | کشاید جوی خون از دیده آئینه تنهالم<br>که میسوزد در و بام فخر اسودن باله<br>بدام افتاده این شتهای ست الم |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| ز پی پروانی ناز آفرین سرو و سرفرازی   | درین بستان سرا چون سبزه خوابید با بلم   |
| خمنین از اشیان آواره ام شاید بگرزد<br>به بسمل گاه او گرد غریب از پر و بالم  |   |
| بوصل از خوی او نظاره دید از توام<br>رنجبت سر پیش افکند ام نه عجز نه عذر<br>ز قیام از وفاداری منم شوی کی شاید<br>گر بیان پاره می آیم کجوت هر بحر ترم<br>ترا دیده ام گلشن بچشم خار می آید<br>اگر از لایتم آرد ده اول قدح درده | نگاهی گرد دل میگردد و اظهار توام<br>گناه من اگر عشق است استغفار توام<br>درین محوی تنزل کردن از اغیار توام<br>که مستم محبت پذیرد و انکار توام<br>توانم دیده از گل لبست از آن خسار توام<br>بهستی می توانم یک شد بهشیار توام |
| براه اول و دهم خرمین از کار می ماند<br>درین مستی پریشان کردن استار توام   |   |
| نخون خود چو گل آغشته دهن با گریبم<br>کسی چو شانه خار از پای من بیرون آرد<br>بجوت هرگز از حصیان نشد منفرج حال<br>میان عاشق و معشوق قاصد محوی باید  | بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسم<br>درین وادعی فی غمخواری از سینه چاکم<br>بهمن در زندگی از آشنایان پشیمانم<br>شکایت نامه دل میرد رنگ پراشنام  |
| خرمین از فغانه ام آید بطبع زاهدان شکنین<br>مگوشت کعبه جولیان ناله ناقوس من نه بانم  |   |
| ز زمین آسمان پیونده می بودی آوانم<br>نوا آواز نوا سازی نیم چون تهرنی بلبل   | خسکتست نموده را در سینه آسود آوانم<br>ز بهر عشق منی سنجید با او آواز آوانم  |

|   |   |
|---|---|
| دماغ آشفنگانرا هدم دل بود آوازم<br>که از پیوده نالیهای خود فرسود آوازم<br>ز غزوفرخ آشامان برآرد و آوازم<br>چو میل سر مه میخیزد غبار آلود آوازم<br>کرت گوشه است اینک یارب جو آوازم<br>و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم<br>کجا از بستن لب میشود و آوازم | پیشانی کرده مورد ماتم خاموشیم مجنون<br>نقد من سینه ام گزیت واد ازوشال دارم<br>باین افسره حالی باد و اما ن بابم بین<br>نشاندیده است و لرغم خاک تیره بختیها<br>زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را<br>حجاب عشق دارد در شمار دور که روانم<br>مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا |
|---|---|

حزین انالام هر چند بوی در می آید  
اسیران تخلص را میکنند خشفود آوازم

|  |   |
|--|---|
| خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم<br>تار و پود کفن و قو به احرام کنیم<br>بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم<br>گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم<br>آفتد نیست که خون دل ایام کنیم<br>نیست بالی که تار قدم دام کنیم | کام اگر حاصل از لعل می شام کنیم<br>ای خوش آن توبه که از پنبه بنیای شراب<br>یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون<br>عمر رفت و سفر عشق با خرن رسید<br>از شراب نکمت قسمت پیا نه ما<br>بسکه سودیم در آنادی از افسوس بهم |
|--|---|

پیش ما دلشدگان دولت جاوید خزین  
صبح عمر بیت که در عشق تبی شام کنیم

|  |   |
|--|---|
| وا عطر سبز خود گیر که ما هست عشقتم<br>آتش بدل جان زده غیرت عشقتم | ما چاک بدامن زده تهمت عشقتم<br>عاری بود از عکس خودی آمین ما |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| کس بازسد در حق مار و تو قبولی<br>بیرون نتوانیم شد از کوی محبت<br>نبود خطر از برق فنا حاصل مارا  | ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقم<br>پروانه پر سوخته خلوت عشقم<br>ما خود دل و دین باخته همت عشقم   |
|   | آسایش و لباس خربین زمره<br>ما فقه طهر از جبین عشرت عشقم  |
| نگاری کن بجالم دل بیجا داده عشقم<br>سرا ز احوال من عقل گر آنجان بر نبی آرد<br>رموز معنی از من پرس افلاطون چه پیدا<br>باج سدره پردار مرا کی سرفرو آید<br>دلق باشد بدستم از بیاض صبح روشن<br>بچشم ببارانندستی و بناله دار من          | نمیخیزد غبار من ز جفا داده عشقم<br>سرا پای دو عالم گشتم و بر جاده عشقم<br>نیم از روستای عقل شهری زاده عشقم<br>تقص پرورده تن نیستم از داده عشقم<br>که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم<br>که خوشای و خود پیا نه و خود داده عشقم |
|   | خربین از دل چرا نوبید باشم و طلب گاری<br>که خالی نیستم از جذبه بیجا ده عشقم  |
| عمارت بر نبی تا بزم ملا متخانه عشقم<br>ز دایع سینۀ دارم لاله زاری در کنار خود<br>پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیر دید<br>قدم گر میکشد اشک بزم سلاطین آید<br>بدایت نیست سیم و نه دین نیست قدم را<br>گناه من چه باشد در ثواب من چینی | نمی خواهد کسی آبادی ویرانه عشقم<br>ز سوز دل سمندر ساز آتش خانه عشقم<br>مرا هرگز نسا ز خاک پنهان دانه عشقم<br>خرابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم<br>پس از آغاز و انجام مرا افسانه عشقم<br>قلم در کش بد و نیک مرا دیوانه عشقم      |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | خرمین از نشئه سرخوش معنی نیستیم خالی<br>شهی هرگز نسکر دم ز می میخانه عشقم   |  |
| فال فرخنده بیدار ز نیم<br>بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل<br>در شود در سرستی نمی از باده کده<br>داع عشقت که سرایه آرایش است<br>ناخن از بهر خراشیدن دل در کف است<br>خامنه ما برگ تار نفس منظر است                                    | برقی از شمع تجلی شب تار ز نیم<br>کوری مدعیان باده اسرار ز نیم<br>شده لاله بدر خانه خم از نیم<br>شمع سانی آتش دل لاله بدست از نیم<br>سینه ما هست چو آتش بکسار ز نیم<br>دست ما کار کند زخمه برین تار ز نیم                              |  |
|   | دل چو سرشار شود از غم میوه خرمین<br>وقت آنست که چانه سرشار ز نیم  |  |
| طعنه هرگز بل آزاری خاری نردم<br>بجز حاصله ام غرق خجالت و درد<br>بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد<br>چون بهم ز می انخیز تو انهم تن د<br>بر سرم خوج خزان از چه سبب تازه<br>ناوک ناله من خونی امیدی نیست<br>پاس ناموس منهنمندی فرمادم بود | خنده چون گل بوفا داری یاری نردم<br>صوب ببطاقت خود را بکتری نردم<br>میچکه دامن شرکان بنباری نردم<br>مسئله در حادثه هرگز و یاری نردم<br>خیمه چون لاله بدانان بهاری نردم<br>ترکش سینه تنی گشت دشکاری نردم<br>دوره عشق اگر دست بکاری نردم |  |
|   | جبرس قافله ام هرزه دهن نیست خرمین<br>حرف بی تاب دل باید یاری نردم   |  |

|   |   |
|---|---|
| نشسته فغان با شرتاره جنون نروم<br>گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا<br>به نردشعبده باران پیاده فرزین<br>سبکسران پی کلکم روند و افست | سخن نپشاند نشسته تا نفس سخنان نروم<br>گلی نشسته این چسبج آبگون نروم<br>منم که نقش و غل یا سپردن نروم<br>که فعل رخس سخن را چراگون نروم |
|---|---|

چو سبک نظم حکم یار با گسته خرمین  
گره برشته این اشک لاله گون نروم

|   |  |
|---|--|
| در آب دیده یاد سینه پر آزار اندازم<br>جهان فسرده عاشق خولش نامشدار کن<br>کف خاکستر تفیده ام در کار محشر کن<br>دل ناهمربانت کینه عاشق چرا دارد<br>قدح پیایی من ای گزوفوق کباب دل<br>بساط عشق باران گرمی نهنگامه میخواهد<br>غبار دل بود تا کی کمن ویرانه دنیا | دل بیمار خود را به کدایین بستر اندازم<br>که این دل در دکان او در گ جان نشتر اندازم<br>که دوزخ در بهشت اعطش در کوثر اندازم<br>اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم<br>بعضا تا ز داغ دوستی بر خاک اندازم<br>تو چو گمان کن کند زلف را تا من بر اندازم<br>بگو تا کار عالم را بنهرگان تر اندازم |
|---|--|

خرمین از عشق دارم در رگ جان گرمی غونی  
که در شمشیر قاتل تیج و تاب جوهر اندام

|   |  |
|---|--|
| خشت خرد بر دونه قال میسنرم<br>کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است<br>از لب گذشته است چو گل موج دل<br>خبر داغ عشق آیت دیگر نشان نداد | در سومات عشق دم از حال میسنرم<br>از بس گره برشته آمال میسنرم<br>باز میخفته بر رخ اطفال میسنرم<br>سی پاره ولی که از وصال میسنرم |
|---|--|



|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| از بس طباخچه مینخ اقبال می زنیم | گلگون چشم بود و لوسان جلوه میکنند |
| عمری درین موهبت پروبال میزنیم   | این سایه بلند ز سر و ریاضت گسیت   |

|                                 |  |
|---------------------------------|--|
| رخسان است خنجر تیغ و سنان خرمین |  |
| خود را بقلب غمزه قتال می زنیم   |  |

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ما خضر دل بچشمه میکان فرو ختمیم  | از ان بتیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم     |
| ریج تو بود و راحت مادل فتادگان   | ای زهد مرده باد که ایمان فرو ختمیم   |
| دادیم گرد مستی خود را به سیل اشک | ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم       |
| کالای رشت نیست پسند بهبران       | آگاه می که بود به سیان فرو ختمیم     |
| چیزی که داشت سعی بهدست در بط     | پای شکسته بود بدامان فرو ختمیم       |
| دارائی خرابه دنیا که میکند       | این عشوه خانه را به بخیلان فرو ختمیم |
| مرهم بهای مطرب بیان که میدهد     | ناسور و ناع را نمکدان فرو ختمیم      |
| بر دیم نقد حسرت و دادیم دل تبو   | خاطر گران مدار که از ان فرو ختمیم    |
| غفلت علاج قصه رفته روزگار بود    | مهرگان اگر بخواب بریشان فرو ختمیم    |
| گرید بحال سینه ناخنه کار دل      | ما این تنور سرد بطوفان فرو ختمیم     |
| کاسد شد دست در همه بازار خشن ناز | از بس که دین بگبر و سلمان فرو ختمیم  |
| اندره روزگار سویدای دل گرفت      | آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم       |

|                                |  |
|--------------------------------|--|
| عزت که بود موهبت کبریا خرمین   |  |
| مشکل بدست آمد و آسان فرو ختمیم |  |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بران سرم که غم تازه در کنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم |
|---------------------------------|--------------------------------|

|   |   |
|---|---|
| بسوی کشیدم از آسودگی خماریست<br>ز کوی عشق توان خاک بلب مالید<br>بیاس تن ندر داشتیا قی روز افزون | سری بان مژه های جگرش را کشم<br>چه منت از کرم حنلق روزگار کشم<br>اگر براه تو تا حشر انتظار کشم |
|---|---|

ز دیده که پراز خون حسرت خرمین

پسایه بر رخ آن آتشین غدار کشم

|   |   |
|---|---|
| از شام سحر به منت دیدار میکشتم<br>تا کی خورم ز عقل سیه کار خون دل<br>یکچند میکشتم گرد و باد و خشت خویش<br>بر دست حسن سوده آنادگی دلم<br>بر دوش از خماری سرم بار میشد<br>جانی به از چمن نبود میگ را را | از خواب ناز دولت بیدار میکشتم<br>مستانه یکدو ساغر سرشار میکشتم<br>تا چند بار چیه و دستار میکشتم<br>بهر چه ناز سحر و زنا میکشتم<br>تا پا زناستانه حنا میکشتم<br>و اما آن تر چو ابر به گلزار میکشتم |
|---|---|

صد زخم میخورد رنگ جان چون قلم خرمین

تا گوهری برشته گفتار میکشتم

|  |   |
|--|---|
| به تن شست استخوانی توشه راه فنادام<br>بر دوش بسته مکتوبی از ان مهر آشنا دارم<br>خیان سوا می عالم گشته ام در عشق بارها<br>ثبات عهد گل بر دور عیشم خنده دارد<br>در اکسیر وفا داریم سامان اسلیانی<br>تا کفایت محراب تو زاهد سر نمی گیرم | یک انبان آرد با خود را در آه سیاه دارم<br>گل لب گفته در دهن با و صبا دارم<br>که گر آیم بخت طایر را آواز پا دارم<br>بکفت پیانه هم طالع رنگ خندا دارم<br>سرت گرم که امین ندادم چون ترا دارم<br>که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>بنجاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید<br/>ندارم شکوه گرد دست گوشه سحر فم کن</p>   | <p>رگ خوابی بهم چیده ترا ز بوریا دارم<br/>گدای این درم عرض دایم عا دارم</p>   |
| <p>حزین از حسرت آبجیات رفته و محفلت<br/>بگریه اش از کف افسوس غم دست آسیا دارم</p>   |   |
| <p>بیایم خنم اگر کی بار طالع با میارم<br/>اگر اسلام راحی بود ربطی با نیک نفس<br/>خوشا زوری که از بیایکی عشق تو چون<br/>نهال طالع زوری گل عشرت بسری زرد</p>                      | <p>بدست آسمان یک ساغر سرشار میدارم<br/>ز زاهد میگرفتم سبزه دوزخ را میدارم<br/>رگ جلا ز تیغ غمزه خو خوار میدارم<br/>که در خون باوکت را غوطه تا سوار میدارم</p>           |
| <p>حزین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را<br/>اگر میکرد باور و عده دیدار میدارم</p>  |   |
| <p>رسم که پریشان شود از ناله بجام<br/>این مرده زمین بال فشان چین را<br/>نارس نغمی بدم و آشفته ترم خست<br/>پیدا است که خوابی بس ز ترم آمد<br/>ای صبح بیا هم تقسیم باش ز دانه</p> | <p>در کوی تو خاموشی از نست شعارم<br/>کنج نفس امسال گذشتت بهارم<br/>ساقی می کم داد و فروغ گشت خوارم<br/>چون دل نطیبه بی سبی سنگ مزارم<br/>شاید بصفای تو دم چند برآرم</p> |
| <p>محمیم حزین از دل چون پینه خویش<br/>افتاده بیدار پرستی سرو کارم</p>   |   |
| <p>طریقی که من ز پهلوی دیدار بسته ام<br/>از من مرا بشرب پروانه الفت است</p>   | <p>خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام<br/>آتش بجای لاله بسته ام</p>   |

|  |   |
|--|---|
| خود را برایگان همه جا عرضه میکنم<br>شاید شویشیم گلے ره نهد کند<br>آن یار دانا در آغوش خاطر است<br>بی محی بزم چوخته بگل افشود<br>بے ناله از دلم نفسی سر نیزید | بر خویش راه گری باز بسته ام<br>چشم طمع بر خمنه دیوار بسته ام<br>راه غنم بر بدیده بیدار بسته ام<br>عقد طرب بساغر شراب بسته ام<br>پیوند درد و دال افکار بسته ام |
|--|---|

شاید اگر عقد دل نشود خرمین

از دست سیم داده و ز نار بسته ام

|   |  |
|---|--|
| چقدر ز کلاک و ناله خبر زمان فرستم<br>گل سجده که زید سر عشق تکیه گاش<br>نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم<br>ز محاشران دیرین نکند وفا فراموش<br>بدور فتنه عشق بازی ز بلند همتیها<br>ز نغم بکین گیتی سر زلف آه شانه<br>اوه هم نمیکند روی عذر نیگاری<br>ندمم بحیب دل جاگ در نشئه هوس | تو ناله سنج خواهم فی استخوان فرستم<br>ز نیاز جبهه سایان تو سرگران فرستم<br>دوسه حرف خوشچکانی تو اورخان فرستم<br>قدحی سپار سایان زمی مغان فرستم<br>بنخیره سازی دل غم جاودان فرستم<br>چه طرازم آتشی را که بنیستان فرستم<br>که سخا کبوس تو لب می چکان فرستم<br>بعطیه خازن شکلی چه بگلستان فرستم |
|---|--|

غری خرمین شگفته ز بهار طبع رنگین

بشام بو شناسان گل بی خزان فرستم

|  |  |
|--|--|
| دل را بنها نخانه دیدار فرستیم<br>یک سجده مستانه که سر جوش نیاز است | این نامه سر بسته بدلمار فرستیم<br>از دور بان سایه دیوار فرستیم |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم<br>گه تاری ازان طره بتاثر فرستم<br>این لاله آرایش دستار فرستم<br>بابوی تراختنم بگلزار فرستم<br>این خرقه پشمینم بخیار فرستم<br>ماهیم بامیدی دل افکار فرستم<br>پیغامی ازان لعل شکر بار فرستم<br>ماموسی جان را پی دیدار فرستم<br>از سبجه پیامی که بنار فرستم | جان را چه بقا گرفتند وصل جانان<br>مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد<br>در عشق تو داغ خوشی افتاده بدم<br>واپس نفرستیم تهدیدت صبارا<br>ناموس چه از زد که برندی ندمش<br>صدفسته گرفتست سرتزنگاهت<br>تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان<br>از دروه تقدیس بطورتن خاکی<br>یکسئله از مذہب بیک رنگی عشقست |
|---|--|

گریه سختندان طلبد شعر حزمین را

این خوش غزل از کلاک گه بار فرستم

|  |  |
|--|--|
| آفتقدری بقبح ریز که سرشار شویم<br>ای خوش آنروز که مستی دیدار شویم<br>مصلحت نیست درین مرحله بشمار شویم<br>فارغ از کشاکش سبزه دوزار شویم | چهره ما را بنما تا هم از کار شویم<br>نشکند باده گلزنگ خاری که مرست<br>خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد<br>ای خوش آنروز که دین سرفراز شویم |
|--|--|

دولت هر دو جهان خواب خیالیت حزمین

دولت آنست که خاک قدم بار شویم

دورین آئینه با آئینه سیاهی و گرداوم  
بجز ترک تمسک اگر تماشا می و گرداوم

بنم صورت پرست اینجا تماشا می گرداوم  
حرامم با داحمام ره فقر و فنا بستانم

نمی گیرد کند الغم وحشی غزالان را  
تو در آغوش سروای قمری کوته نظر نشین  
نگیرد صورتی احوالم از روی دل جوان  
نیم برآند تا از شمع گردد دیده ام روشن

که چمنم ولی دامان صحرای دگر دارم  
که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم  
من این حیرانی از آئینه سیاهی دگر دارم  
نهان در پرده دل محفل آرامی دگر دارم

خرمین چون موج از دستم عثمان استین  
که در هر دیده از خون تاب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طعنان در خود دارم  
نخبر رسیدنم بر شود محشر دهن افشانند  
بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری  
مر آواره در با نکر داز گوشه غفلت

رگ نیسانی از مرغان خون پاک خود دارم  
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم  
درین گمگشت منتابی که از سیاه خود دارم  
چه غمتا که بر سر در جهان از پاک خود دارم

خرمین از هر دو عالم فکر دل بگانه ام دارد  
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

بر خیز که دامان صحرگاه بگیریم  
تا ساغر مروره پراز صاف تجلی ست  
سلطان جهان میگذرد چشم و خیل  
در پای علم فتح و ظفر روی نماید

کام دو جهان از دل آگاه بگیریم  
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم  
بر خیز فقیه دانه سر راه بگیریم  
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار خرمین دامن این عمر سبک  
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز کلبه گربت راز نهانم  
من غیر نی نیستم از تست فغانم

|   |  |
|---|--|
| <p>جزیره خوار تو ای جان جهان است<br/>         گاهی بجرم میکشیم که سخریات<br/>         جسر روی تو منظور دارم بمینیم<br/>         گردون خج حریان بودم جای که خلد<br/>         کارم همه شب به دفغان بر سر کونیت</p>                            | <p>در پرده نپس نام و در عین نهانم<br/>         ای تار سوز زلفت تو دور کردن جانم<br/>         چون غمیر تو موجود ندا غم همه دانم<br/>         در راه تو باشد دل و جان نگرانم<br/>         شاید که بشی گوش کنی آه و فغانم</p> |
| <p>در میکده عشق خرب نقش دینی نیست<br/>         خود باده سر جو ششم و خود پیر مغانم</p>   |  |
| <p>بود تا چند در دل حسرت آن نجوش بر دوشم<br/>         بباد و دهنی از خاک بردار و شهیدانرا<br/>         شب افسانه زلفش نثار در گریه کوتاهی<br/>         کند جانم نگاهش باده در جام بهوشان<br/>         سر اسیر و دهر گمان شوخ در درگاهها</p> | <p>هلال آساکش خمیازه خورشید آغوشم<br/>         قیامت جلوه فتادست شمشاد قباوشم<br/>         بخواب بخودی نگذار و آن صبح با گوشم<br/>         سیه ستغافلای آن عاشق فراموشم<br/>         خراب بهوشمند میای آنخشم قبح نوشم</p>  |
| <p>حزین از در صبا و کفر وین از من چه پیشتر<br/>         درین محینه خون مشربم با حمله در جوشم</p>  |  |
| <p>از وضع ز خود رفتگی یار حسد ابرم<br/>         فریاد که از هستی من گردد بر آمد<br/>         بلبل رود از دست بوی گل و سنبلی<br/>         باشد خبر از هر رگ جانی مژده اش را<br/>         آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من</p>               | <p>از حیرت آن آئینه رخسار حسد ابرم<br/>         از شنیده آن قامت رفتار خیر ابرم<br/>         از نکست آن طره طرار حسد ابرم<br/>         از مستی آن زگر سیه تیار حسد ابرم<br/>         از نثار آن ساغر سرشار حسد ابرم</p>    |

|   |  |
|---|--|
| تمامی لبین آن دلبر سازنده نسا زد<br>هر زخمه که زو بر برگ جان و دلم آمد<br>موسی بهین جریه ز خود درفت مکن عیب<br>من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی<br>از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت<br>با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش<br>زلت تو کند کافر و لعل تو مسلمان | من ریاد که انوار خریدار حسد را بزم<br>از کاوش آن غمزه خوشنوا حسد را بزم<br>گر من تجلی گم دیدار حسد را بزم<br>از حال تو ای آئینه رخسار خرابم<br>چون کشور سلطان شمع کار خرابم<br>چون بلیل شوریده بگلزار حسد را بزم<br>از کشاکش سجه وزنا حسد را بزم |
|---|--|

دیر در خرمین از فیصلش دل جان بست

امروز ز محرومی دیدار حسد را بزم

|   |  |
|---|--|
| در هر حرامی زده شد سحر حلالم<br>یک ذره نیب زنده بجا حق تنگ را<br>کام از من و تو و مصائب از ایشان<br>از تیره نفسهای حریفان کبوست | سرمایه دزدان جهانت خنیا لم<br>این قوم فرومایه که هستند عیالم<br>حسدوان چه بزرگی که نکردند بلام<br>هر طبع زمینده خورشید مثالم |
|---|--|

بی پنج خرمین از قلم نکتہ نرزد

از پنج و خم فکر شکناست چونالم

|   |  |
|---|--|
| پر و بال تندوان محبت بسته دیوانم<br>کلام من چو خار تیغ را دندان میسازد<br>جدایهای صورت بگسلاند ربط معنی را<br>چونم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی | که سرستان بود از مصرع جرسته دیوانم<br>نسا زد که لاک و خل حسودان خسته دیوانم<br>بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم<br>چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم |
|---|--|



|   |   |   |
|---|---|---|
|   | <p>خزین از دقلم حکمت پیر و باز اشکفت آید<br/>طلسم تحت الفظ و معنی بسته دیوانم</p> |   |
| <p>ما خراباتی ورنه ایم چه پیریز کنیم<br/>بهوای رخ زیبای تو گلنیز کنیم<br/>تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم<br/>سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم<br/>نوحه بر خویش بیانک طربانیز کنیم</p>                           |   | <p>خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم<br/>گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان<br/>ما که موریم مددگر رسد از خسر و عشق<br/>گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات<br/>خون ماریزد اگر ساقی گلچهره سجاک</p>                 |
|   | <p>فتنه می بار دازان نرگس مستانه خزین<br/>به که جادو در شکن زلف دلاویز کنیم</p>   |   |
| <p>جگر یکا لهما از دیده های خنوشان نریم<br/>من این اشکی که در حیران کن نام بران نریم<br/>اگر نقد بهار انا بد امان خزان نریم<br/>و غیبت شست خاک خود بحشیم آسمان نریم<br/>شیر خضر در جام سکندر را یگان نریم</p> |   | <p>ز چشمم استین بردار تا میل مان نریم<br/>شود سر سبزی نخل و فار و ز حمال او<br/>همان از طبع همت پیشه دارم شمر ساریها<br/>نیام پای کم با تا توانان از قوسی و تان<br/>بعر جادوان پی برده ام از همت ساقی</p> |
|   | <p>خزین از باده مستم که رقصه هر کف خاکش<br/>اگر تیر جسد بر دهنه کاوسیان نریم</p>  |   |
| <p>خوشی صحبت خامیت با خود خلوتی دارم<br/>دماغ آشفته ام از بوی سنبل و حشمتی دارم<br/>به بیگای سیرام عمر را تا فرستی دارم</p>   |   | <p>پریشان محاطم از نهشندان عرکتی دارم<br/>نمی آرد دل آزرده تاب نکمت زلفش<br/>سر خجالت به پیش انگنده ام از کرد و بای خود</p>   |

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| نه جان را وصل و نحو این دل را قوت آری  | من حجت نصیب از زندگانی تهمتی دارم     |
| بر تن دارم تب گرمی بلبل دارم دم سوزی   | مرا بیاری عشقت بر جان منتهی دارم      |
| نباشد بهتر از منی در کف دریا و لان خیز | نرا بد جام خود را چون نجشتم همتی دارم |
| نمی یابم سراغ لیلی را م خورده خود را   | بیاد جوشش با چشم آموختنی دارم         |

کسی هرگز نمیبند راه از خود رفتن را

خرین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| حساب از سختی آرام فرسایر نمیدارم    | شرار آسایر از بالین خارا بر نمیدارم    |
| مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند  | که آسان دست از دامان صحرایر نمیدارم    |
| ندارم آگهی از جلوه های آن سحر با    | گر آنچ ابریم نجشتم سر از جابری نمیدارم |
| کباب طاقتم که همنشینان مانده تنها   | سپند از بزم آتش فیت و سن پانر نمیدارم  |
| بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید    | اگر در استین خرقه مینا بر نمیدارم      |
| و دایع آرزو کردم که راه بخودی طی شد | تجربو مشربم بارتنا بر نمیدارم          |

خرین آزادگی را زاده باید بکساری

بقیة از عبرت از اسباب مینا بر نمیدارم

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| نگاهش با اسیران بر سزاست میدارم       | غرورستی آن حسن طنازست میدارم         |
| چه حد دارم که نام نجیب تر کان او گیرم | تدر و دل اسیر خنک بازست میدارم       |
| بخشد و شمع خافقاه این شنی بادل        | که این نور از فروغ گوهر بازست میدارم |
| کنون ای که با انداختی ترک تقوی کن     | که تار سجات ابریشم سازست میدارم      |
| بشمع انجمن ناکسته ریخته میگویی        | که انجام محبت رشک آغازست میدارم      |

|   |   |
|---|---|
| نهمان خال تو کی در سبزه خط می تواند شد  | اگر صد پیده پوشی نافه غمازست میدانم   |
| خرمین را عقده های خط از یک شپرت شد<br>فسون لعل جانخش تو اعجازست میدانم  |   |
| دل باب خضرو عمر جاودان نسپر دایم<br>حاشا شد گل کند بوی شکایت انجم<br>در حریم آشنائی جان دل بیکانه نم<br>میخلد از غیشترا فزون گن غفلت بدل<br>آرزوی جنت از کوی تو ماراره نرزد   | جز بنجا که آستان نقد جان نسپر دایم<br>ما وفاداری بآن نامهربان نسپر دایم<br>راز پنهان ابابین نامحرمان نسپر دایم<br>نبض آگاهی با نیچ آب گران نسپر دایم<br>در کف اندیشه باطل عنان نسپر دایم  |
| دوری از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین<br>انقدر با ما بخود تاب و توان نسپر دایم  |   |
| من آن غارتگر جان می پرستم<br>ز دیو پرستی من گرد بر خاکست<br>چنانم و الله اشعه طور<br>بر آمد گر چه از پروانه ام دود<br>دیدم از ترتم صبح قیامت<br>چنانم بخود از شهد شهادت<br>زمین گیر فاشد دانه من<br>سرم سودای جمعیت ندارد<br>جنون گردا استخوانم سر نه نام | غم جان نیست جانان می پرستم<br>همان آن نامسلمان می پرستم<br>که آتشگاه گبران می پرستم<br>هنوز آتش عذاران می پرستم<br>همان چاک گریبان می پرستم<br>که زهر آلوده پیکان می پرستم<br>هنوز آن برق جولان می پرستم<br>من آن کاکل پریشان می پرستم<br>جان چشم غزالان می پرستم |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| خروش غنچه لبان می پرستم      | بگلبنان پریشان داده دل     |
| همان رخسار خوبان می پرستم    | برهمین سرشده آتش پرستی     |
| که باز نگاه طفلان می پرستم   | محبت را من جان دیوانه پریم |
| که طرز می پرستان می پرستم    | عبث زاهد میارایم تقوی      |
| من این آتش بخواران می پرستم  | کجا پروانه با گلبن کند خو  |
| که چندم ملک ویران می پرستم   | مرا اندیشه تمییز دل است    |
| که صبح پاکدامن می پرستم      | نگردد دیده ام آلوده خواب   |
| من آن جانم که جانان می پرستم | درون جان ندانم غیر جانان   |
| هنوز آن مست بیان می پرستم    | براه انتظارش دیده شد خون   |
| من آن صفت با می گان می پرستم | بچشم در نمی آید صفت حور    |
| تماش گلخواران می پرستم       | خلد خاتم بدل از محفل گل    |
| برغم خود پرستان می پرستم     | ز خویش و آشنا بیگانه را    |
| اشارات خموشان می پرستم       | سخن از خاطر می گفتند نجو   |

خرین از کوری خفاش طبعان  
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله بایز بگذر از آموزم  
لبم از ناله سپید که خاموش است  
برخیز راه نظر اشک روانم بگذشت  
خطه رخصت نازی به بریزد خیال

تا دودل را روشن ناز و نیاز آموزم  
بدل تنگ نگهداری را از آموزم  
چکش از سبق گریه که باز آموزم  
طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

|  |  |  |
|--|--|--|
|  | نزد هم هر خوشی بلب شکوه خرمین<br>تا مگر جسم آن بنده نواز آموزم               |  |
| آبایی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم<br>دم گرمی بگاه آه بے تاثیر میکردم<br>بیک ساغر علاج عقل پر تیزویر میکردم<br>سوا ذلعت او میگفتم و شبگیر میکردم<br>حکایتها از آن ترکان خوش تقرر میکردم<br>مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم |  | اگر من میتوانم عشق را تعمیر میکردم<br>اگر هست زمین نخواست دلمای مهر خیزان<br>دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها<br>نمار حسن لبلی چون من خود رفته مجنونی<br>دل عاشق سخن میشد اگر کیده و چار من<br>بیاد ذلعت مشکینش من شوریده سرشبا |
|  | خرمین گر میشدوم پرده از کاجم و جاش<br>ز دل دنیا پرستان را از عالم سیر میکردم |  |
| نداد احمد که با سوزش دل خوش دارم<br>کوج در دلیست که بر جان بلاکش دارم<br>بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم<br>هیج و تابی که از آن طره دلکش دارم<br>مشرقی صاف تر از باد به میغش دارم  |  | گرچه در سینه صد تشکله آتش دارم<br>بار عشقی که از آن چرخ بر نهرا آمد<br>با سوز ذلعت تو گو یا شده گستاخ صبا<br>نرو و از سر سودا زده تا شمر بدون<br>نکند دتیره غبار غم ایام مرا   |
|  | و لم از لقمه حافظ بساعت خرمین<br>در نهانخانه عشرت ضمیمی خوش دارم             |  |
| ز تو بویوفاست که چه امید خیر دارم<br>نه لیاقت بر من نه سزای بر دارم  |  | لب عرض شکوه خاش نر زیم غم دارم<br>من کعبه را نه رادل کجا فرو شد آیا  |

|   |   |
|---|---|
| همه جاروم ولیکن نهم بر دل سپ<br>دل من ز نور احمد چسپان طو خندد  | قدیمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم<br>نه تفای طلحه گریم نه سدر ز بسیر دارم  |
|   | سر سدره بر فراز دژ حرمین نیم بسمل<br>هله عرشیان که از دل یروبال طیر دارم  |
| نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم<br>چنین که چشم لبلی پرده بردارد ز داغ لب<br>توانی پرده ام سنجید اگر راهی بی دل دار<br>شهر بر هستی یار در کاخ غم خیز دارد  | بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم<br>بصحرای منقده گنجینه رازی که من دارم<br>نمی آید گوش از ضعف آوازی که من دارم<br>رو دوست بغل انجام و آغازی که من دارم   |
|   | خرمین افسانه کرد آخر بر محفل غم دل<br>بخاموشی ز زبان شکوه پردازی که من دارم   |
| خرابی بر نشاید محنت آبادی که من دارم<br>خروش من صغیر بلبل تصویر را ماند<br>مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموش<br>شکوه حسن بی پروا کجا وطاقت شمع<br>بخاک گشتگان از غلبه افکنده شست شوی<br>خوشا قمری که آنرا دست از رشک گدازد<br>بجای رشته دارد تا ز نار بر بهمن را<br>بجست میکند در کام خونناز دل را<br>نمک پرورده عشق مملکت سنج رسولی | گران شکست صبر کرده بنیادی که من دارم<br>نوا پر دژ خاموشیت فریادی که من دارم<br>بجست میکند بیرحم صیادی که من دارم<br>گدازد شیشه دل را پرینادی که من دارم<br>قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم<br>هزاران بنده دارد و سرآنادی که من دارم<br>درین بیت اهنم تسبیح اورادی که من دارم<br>چه میخواهد غمت از جانی ناشادی که من دارم<br>گریبان میدرد شور خدا وادی که من دارم |

|  |  |   |
|--|--|---|
|  | خرمین از لوح فطرت خوانده ام در سن جمعه انهدی<br>بود پیر خردش گرد استادی که مرغ ارم |   |
| از زهر چشم روغن بادام می کشم<br>یک ساله در میان چو گل جام می کشم<br>باری که بردست ببارم می کشم<br>تا در غبار خاطر خود دام می کشم<br>منت زنجب تیره سر انجام می کشم<br>صد رنگ خاری از خرد خام می کشم |  | شیر و شکر ز تخنی ایام می کشم<br>در بزم عیشش دور بادیر می کشم<br>در موج خیز عشق گرانت انگرم<br>از طار مراد کس ارم نشد تهم<br>در چشم روز نم تخلیدست پر توی<br>ساقی کجاست باده آتش مزاج تو |
|  | در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین<br>ساغر بیا دآن رخ گل خام می کشم                   |   |
| آتش لبنگ بود که ما خانه ختیم<br>چون دماغ لاله باده بر پیانه ختیم<br>خود را عبث به کعبه و پنجاه ختیم<br>ماگر تبرز سوزش پروانه ختیم  |  | پیش از ظهور جلوه جانانه ختیم<br>لب ناچشیده از نفس آتشین خویش<br>دل بوده است محفل شمع طهر از ما<br>یک شعله برق خرمین دلما بود و لے   |
|  | خوابم خرمین از مصرع و حد بدیده شد<br>ما خود نفس بر گفتن افسانه سوختم               |   |
| نزدیکی در آتش دور تو سوختم<br>این خرقه را بنذر حضور تو سوختم<br>عمری چسراغ دیده بطور تو سوختم  |  | موسی صفت بدائع ظهور تو سوختم<br>بر خاست از میان تو دمن حجاب تن<br>وقتست لکه جلوه ششم را سحر کن  |

|   |   |
|---|---|
| ای روزگار عیش و نعمت با اثر یکی است<br>با خاک را خود همه نازی و سرشته<br>آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی  | چون شمع من بایتم و سوز تو سوختم<br>ای شعله خور طبع خجور تو سوختم<br>ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم   |
| از من بگو بان غم سرگران حزن<br>خورشید من را آتش دور تو سوختم  |   |
| سحر آسم خروشان بود و آه هم شیون افکن هم<br>نیمه چشم من ای شمع محفل گریه کتر کن<br>تماشای گل و منبل فریب کی نگاهم را<br>شب روز دگر میبایم از زلف خجاست<br>بمشرعی برم سرایه زهر آلود بیکانی<br>بن هرخت سنگ انوش نشینان میدید باید<br>محالست اینکه از افسانه با خوا آینه دارد<br>فراغت گوشه داریم هر جان خوش کنی نشین<br>عبارت بگنارت گشتم و از سر گرانس با<br>تو تارفتی ز گلزار ای بهای کام بخشیدها | دل شوریده مینالید و ناقوس برهنم هم<br>سرسک از دیده می بارید این سبزه من<br>که چشمی میتوانم آب از دود گلخن هم<br>شب یکد یاوش گذشت زور روشن هم<br>که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم<br>پریشان سایه های بیدرد اما ن گلشن هم<br>براهت نیده حیرت نگاران چشم روزه هم<br>دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دهن هم<br>نیفتاندمی که شاکم را در چشم دشمن هم<br>پریشان طره منبل شد گریان پاره سون هم |
| حزین انصاف اگر باشد چرا گل و کند گوشتی<br>نیم خاموش گشت و عند لیسان نوازن هم  |   |
| آئین عشق چیست دلیرانه سوختن<br>پنهان کرشمه است از آتش پیریشان   | از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن<br>کونین را به همت مردانه سوختن   |



میخواهم از خند اگل آتش طبیعتی  
آتش زلال چشمه حیوان عاشقت  
گرمی نماند در دل پروانه مشربان  
تا اثر طبع و خوی شراب محبت است  
باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین  
بی مهریست شیوه آن شمع آشنا  
ز نار بستگی بمیان پیش زلف تو  
ز دماغ وصال تو آتش به سیم

تا کی ز رشک بلیل و پروانه سوختن  
پایند گیت در غم جانانه سوختن  
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن  
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن  
تا کی میان کعبه و تبخانه سوختن  
سے بایدم با آتش بیگانه سوختن  
باید ز رشک محرمی شانه سوختن  
خوش دولتیست پیش توستانه سوختن

باشد حرمین ادای دم آتشده تو  
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خوشیتن  
آخوش دایه بود مرا کام از دلت  
تنها ز دوستان نیم ام و ز شرمار  
دستی ز هر مان نبود زیر بار  
در موج خیزد هر ز طوفان حادثات  
این جرعه ها ز هر که بمو در زکا  
در یوزه پیش بحر نصیب جاب باد  
نبود نظر بسر دمه مردم سپه مرا

دارم سری چو غنچه ز بانوی خوشیتن  
در آتشم ز خیرگی خوی خوشیتن  
دارد فلک مرا خجل باندوی خوشیتن  
آورده ایم زور بیازوی خوشیتن  
چنینی ندیده ایم در باروی خوشیتن  
شیرین نمودم از شکر مرغ خوشیتن  
چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیتن  
چشم غمت و خاک سر کوی خوشیتن

در نیچه غم که فشار دگر حرمین

| در حیرت ز کلک سخنگوی خویش تن        |                                    |  |
|-------------------------------------|------------------------------------|--|
| کو تاه مانده دست مناد استتین        | داریم گریه بے تو چو مینا در استتین |  |
| تا صبح حشر برده نشین است همچنان     | از شرم ساعدت یدربضا در استتین      |  |
| ثابت نمیشود تبو خون شهید عشق        | خنجر بدست داری حاشا در استتین      |  |
| عفت خدایا که درین خشک سال هر        | دارد کفم ز آبکه دریا در استتین     |  |
| روشن چراغ مسجد میخانه از دست        | در دست سجد دارم وینا در استتین     |  |
| تا داده اند خرقه تقوی ز مشربیم      | بودست شیشه در بغلم یا در استتین    |  |
| دارند عاقل چو خیرین نیازمند         |                                    |  |
| ... سلام تنغ ناز تو جانها در استتین |                                    |  |
| نموده جلوه ای شیرین شایع در خیال من | حنای پای گلکوفت شود خون حلال من    |  |
| گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو  | نداری طاقت بار دلی نازک نهال من    |  |
| باین ضحی که توانم نمون است بخت      | کشیدی بر سرم تنغ جفا برو حلال من   |  |
| زیفت بسمل من ز غم دیگر آرزو دارم    | هلاک خویت ای بیداگر رحیمی کمال من  |  |
| تنم دل شد دل من جان نیازم محبت ساقی | بیک پیانه می جام جم کردی سفال من   |  |
| نمی یابد بخت عاشق از قید غم آزادی   | نمی گردد گلشن شاد مرغ بسته بال من  |  |
| خیرین چون غنچه بر لب نیز غم مرغوشی  |                                    |  |
| مبادا دردش رحم آورد عرض مال من      |                                    |  |
| حشمت از ناز نه بسته شد درد از من    | رسد از جنبش مرغان تو آواز من       |  |
| مهر از دره تا چیر نمیب گردد بار     | چون خریدی مرده اشوخ مرا باز من     |  |

|  |   |
|--|---|
| سرگوش و دم از دماغ سودا پدید است<br>شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست<br>نیست احسان کجی ای فلک تنگ فضا   | روشن انجام شد از نقطه آغازین<br>تا بک زندگی تلخ کف نازمین<br>اینکه نگذاشته حسرت پروازمین  |
|  | بادای سخنم گوش نگذار خرمین<br>چشم جادو نگه آموخته اعجازمین  |
| لقاب چه بکشا شور محشر را تا شاکن<br>بجوهرم گوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم<br>تکلم شنیده شو حسرت ده اعجاز سنجار<br>ز دماغم روده برگیر آتشی در جان در یازن   | در آدر جلوه آه شعله بگیر را تا شاکن<br>برنگم بین عشق سکه پر ز را تا شاکن<br>تعبم آشنا شو موج کوثر را تا شاکن<br>ز چشمم آستین صد غم را تا شاکن   |
| مها ابله بی بین من صید برم بیابی<br>بوجد آورده کرا شور آه آتش آلودم<br>حریف کاوشم گانج نیزیش نه زاهد<br>بچشم عاشقان رود نقاب لعل آید<br>نگاسته از گرم کیره بفرم سایه لطفی<br>سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم<br>بدام بویا افتاده زاهد از زبونیا<br>زمرغان جرم در کام زانغان طبع اندازد<br>درین بزم اندر سنجان جویندایند گوشتم | نفس از ناله من بخت مجر را تا شاکن<br>بیال شعله میر قصد سمندر را تا شاکن<br>بدرت آورگ جانی دشت را تا شاکن<br>باوج طالع ماسیر اختر را تا شاکن<br>وفای آفتاب زده پرور را تا شاکن<br>غبارم را بشور آورده صحر را تا شاکن<br>بچشمی در تیا مد صید لاغر را تا شاکن<br>مدار روزگار سفله پرور را تا شاکن<br>چرخه مطرب شود غشیم عود را تا شاکن |
|  | خرمین اعجاز کلک راهوس که دست نمانی  |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | دوم از انفاس عیسی میزند خرا تا شاکن   |  |
| <p>بگذارد دل زیست و باغ شراب کن<br/>دستی تبار طره چنگ مر باب کن<br/>ساقی مرا بکشد و سه ساغر خراب کن<br/>بفکن بطره تاب بنیل عتاب کن<br/>ای دل ز عمر خویش همارا حساب کن<br/>آز خیال جلوه نقش بر آب کن</p>         | <p>زاهد بیا در وی بر احواب کن<br/>مهر کعبت زدم بر طلب جدا بیا<br/>ز ان پیشتر که گردش دوران کند خراب<br/>گر عهد گیسوی تو بگذار سرزنش<br/>گر بگذرد تو را نفسی در هوا دوست<br/>نقشت اگر درست نشیند درین کتاب</p> |  |
|   | <p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن جرین<br/>... خاک در خاک نذر او شتاب کن</p>  |  |
| <p>شوریده تخمیم سلاج دماغ کن<br/>رخون خون شعله مرا در چراغ کن<br/>آن همه کیش نیاز تو کردیم دماغ کن<br/>در چشم اشک را که شربت بلع کن<br/>یکره ز خاک سیئه در آگشت بلع کن<br/>ای خضر راه گم شدگان را سر بلع کن</p> | <p>ای دریغ بیکره در دماغ کن<br/>دماغ مرا ز یک بگم گرم بر بند<br/>شمع تو ام بسا و گل خنجر کن<br/>یک برق جلوه زند بسی غلغله<br/>گلزار دماغ حرم در خشم گفتم دوست<br/>و اینست مست بر که نهد پی شمرده</p>          |  |
|   | <p>کیفیتیست ناله نادر ترا حسنین<br/>زین خوشچکان سرودم را تر دماغ کن</p>   |  |
| <p>سناخ مخماری سیده خود را بهار کن<br/>این دانه پسندد با تشن ساز کن</p>   |   | <p>از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن<br/>از کار دل عشق گره باز می شود</p> |

|  |   |
|--|---|
| <p>کلی شمع سرگران گفت بای نگار کن<br/>اول بغیره غارت صبر و قرار کن<br/>تو جبرمه بکار من خاکسار کن<br/>دل را اسیر سلسله تابدار کن<br/>میخاند را بکام من جنگار کن</p>      | <p>مگذار رزق خاک شود پشت خون من<br/>بی طافتی کمال دهد کار عشق را<br/>از سانغ کرام نصیبی ست خاک را<br/>دلوار از از بند شکوه دیگر بود<br/>همچون سبوح بجزیره میم در گلو میریز</p>  |
| <p>خالی گفت زده من طلب خرمین چرا<br/>دستی چو شانه در شکن لعل یار کن</p>  |   |
| <p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن<br/>یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن<br/>ادل گره کشائی بند نقاب کن<br/>مغزت زمی تهمی ست کدوی شراب کن<br/>سر را بخت غم نه و آسوده خواب کن</p> | <p>بکشی زلف و طره سنبل تیاب کن<br/>تنها ز باد به ریخ خمارت نمیرود<br/>خواهی اگر گشت او دل کاربندگان<br/>زاهد عنبر در تقویت از سر نمیرود<br/>خواهی ز شور شره فراغت شود و است</p> |
| <p>پارا بکش بدامن آزادگی خرمین<br/>این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن</p>  |   |
| <p>آبروی حسد و خام چه خواهد بود<br/>انتقام قفس و دام چه خواهد بود<br/>خار خار غم ایام چه خواهد بود<br/>آزاد سوسه من تکام چه خواهد بود</p>                                | <p>زهد با با سوسه گفام چه خواهد بود<br/>گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی<br/>ایه و چون کیش و گشت خوش سانی ست<br/>در محبت که زنده بود عیا که بر نفس</p>                            |
| <p>وقت خود خوش گذران بای خوش خرمین</p>   |   |

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | کس چه داند که سرانجام چه خواهد بود  |  |
| <p>باید دلی را از غم خستن<br/>صدیدی که آموخت از دامن خستن<br/>از جان گذشتن از جسم رستن<br/>آلودگان را ز نار بستن</p>   | <p>جانا میا موز فارغ خستن<br/>بگذارد زیر و آرد پیش خون<br/>در وادی عشق کاظم خستن<br/>چون سجد گیرم رکعت گشتن</p>   |  |
|  | <p>در راه عشقت کار خزین است<br/>از خویش رفتن بخود خستن</p>  |  |
| <p>باب خویش گردد آسیای گوهر سلطان<br/>سرم را پیش ازین پسند بر نانوئی غمخواران<br/>محمدا ی شاخ گل بر چشم گریان هواداران<br/>نمیدانی مل رسوائی نمیمی غم نهان</p>   | <p>ز خون دیده باشد یار اشک محم اشامان<br/>بحال زار بیا غمسم ای تیغ ستم رحمی<br/>بهار حسن را شتر طست ابر دیده عشق<br/>اگر نبود ترا پردای مجور ان عجب نبود</p>  |  |
|  | <p>خزین دور از وطنین صعب تر در دی نیشد<br/>بلائی الفت و دنان غم مجوری یاران</p>   |  |
| <p>اشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن<br/>یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن<br/>دامان صحرائی نظردشت ختن خواهد شدن<br/>پرداد را خاک ستم عطر کفن خواهد شدن<br/>از تاب می آن گلبند تیر بیزن خواهد شدن<br/>جوری ملاک در کوی او باشد من خواهد شدن</p> | <p>چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شدن<br/>گاهی در آتراف دوتا افتاد که در دست پا<br/>زنیسان که هست از هر گذر جوشی غزالم جلوه<br/>شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم<br/>امشب جری شعده را خواهد فتادش بجان<br/>آسوده باشد خاطر ای بوالهوس انجمنی</p> |  |

|  |   |
|--|---|
| <p>هر خارا این نادیده من و تو من خواهد شد<br/>این رسم نو در دل مراد داغ که من خواهد شد</p>   | <p>ز نسیان اگر آسان کند شور خنوبی شوار<br/>با عاشقان جور و جفا با ناکان مهر و وفا</p>   |
|  | <p>گر غنایب خامات ترک نوا گوید خمرین<br/>گلشن مرغیان چمن بیتا بخونج خواهد شد</p>  |
| <p>نامه من دامن مرغ نامه بر خواهد شد<br/>هر قدر چاکلی است در کار جگر خواهد شد<br/>عشق باز بهای نهانم سمر خواهد شد<br/>رشته جان من آن سوی که خواهد شد</p>   | <p>گر چنین پر خنده از سوز جگر خواهد شد<br/>دست بی صبری اگر از سینه ام فراع شود<br/>زنگار زست دل نالان مرغان خواهد شد<br/>گر چنین باند بدل اندوه آن نازک میان</p>  |
|  | <p>سروش خود خمرین از شمع محفل فهم کن<br/>زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شد</p>   |
| <p>صنم را نبود بر منی بهت را زین<br/>تیشه سعی نزد کو بهی بهت را زین<br/>چکنم یاد ندارم سخنی بهت را زین<br/>یوسف حسن ندارد وطنی بهت را زین<br/>بشید تو نزدیک کنی بهت را زین<br/>نیست در کوی وفا خمی بهت را زین<br/>کشور حسن ندارد چینی بهت را زین</p> | <p>نیمت دل را هوس دلشکنی بهتر ازین<br/>طرف دستی ست غمت را بخراش جگرم<br/>جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت<br/>دل از خانه آینه صفاتاب ترست<br/>غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم<br/>دل دید تو بهم الفت خاصی دارند<br/>سرو قد سیره خلط کال مرغ و خنجر دهن</p> |
|  | <p>بدعای تو حراست نیازست بلند<br/>چه بر آید رکعت محمودی بهت را زین</p>  |

|   |   |
|---|---|
| خودی برادر از پیش نظر حسن دلاراهین<br>بر آیکش شب منزل هشتاقان تماشا کن<br>بدرشت سینۀ ام کشتی بزنی یرمغان بنگر<br>گذر بر سینۀ چاکم فلک گلگشت صحرا کن<br>برنگین جلوه نازی طلسم سیم بیکر<br>نمی سوزد دلم حال امستی تماشا کن<br>نظر بر کشتگان نشیت چشم مست را بنگر<br>غمش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد<br>ز بیدادش نکر دم ناکه سیر تحمل کن | بکش چشمم خواب کو هست آنچشم شعله امین<br>پیشانی کجایان شوریده و یک شهر شید امین<br>بغیر دادم گوشه بکین نا قوس تر سا امین<br>قدم بگذار بر چشمم ترم آشوب دریا امین<br>درین کشت گل چندین هزار آشوب و غم امین<br>نمی سازم با شور سودا شور سودا امین<br>خبر از خستگان نشیت حسن میجا امین<br>خبر از حسن بی پروا اندازد یار پروا امین<br>ز هر انش نزارم شکوه جان شکیدا امین |
|---|---|

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را  
حزین در خرابات محبت مست سوادین

|  |  |
|--|--|
| تا هوا ابرست ساقی باده در شیشه کن<br>مشت گل باشد دل بی عشق زاهد بغل<br>خون شر باش کیان چشمن باخار و گل<br>شاهد می میرد آگاه گردان هوش را | قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن<br>دل اگر می بایدت بیدار عشق پیشه کن<br>نخل خوش بویند شود هر زمینی ریشه کن<br>نستری از نغمه در کار گرگ اندیشه کن |
|--|--|

دست زدن دهن مژگان میبایی حزین  
عیسوی چون کلت دادند فکر تشنه کن

|  |  |
|--|--|
| ساقی مده خوارم در انتظار چپ دین<br>رفتی و بر دل از تو صد کوه غم سجا ماند | گلشن و خاوندگار گل اعتبار چپ دین<br>ظالم چنان بر آرام بی گلستان چپ دین |
|--|--|



|   |   |
|---|---|
| <p>یارب چه حالست این کجاول نبود در محنت<br/> هر بود الهوس تیغ صدمه زخم کایش هست<br/> پروای نعل ننداری کس در غمت چه سازد<br/> گشت از تنیم خطت شیدا و مانع عقلم<br/> خاکم هوا گرفت و دارم بدل مهوایت</p>  | <p>جان ناشکیب بنیان من مقرر چندان<br/> اخلاص جان سپاران نابد بکار چندان<br/> زین بیشتر نبود ی ناسازگار چندان<br/> شوریدگی نیارد بوی بهار چندان<br/> بنیاد محنت نبود ناپایدار چندان</p>  |
|   | <p>از وعده وصالی آزاد کن خرمین را<br/> صید کند غم را پسند زار چندان</p>   |
| <p>ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان<br/> نی می زلال کوثر در هرست در روانها<br/> هر جهان فروزی فیضت گران ندارد<br/> دردی جام اعلی بر خاک عاشقان ریز<br/> بی باده شهر هستی امن امان ندارد<br/> در شرب فتوت می را حلال کردی<br/> یک جرعه میرساند از فرش تا بهر شرم<br/> حکام و فربه چون نی میزاب رحمت تست<br/> رنمی و سیم را شاهد پرستیم را<br/> با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی<br/> در خلقت آبادت کشور گدای عشقتم<br/> در عشق شوق چنانم م خوردگان عقلتم</p> | <p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان<br/> تخت کام جانها عیشی بکام گردان<br/> از می طلال ساغر ماه تمام گردان<br/> رخسار بود الهوس را بجا ده فام گردان<br/> بغداد خطه جام دور السلام گردان<br/> در دهب مروت نعم را حرام گردان<br/> خاک نماد خود را عالی مقام گردان<br/> دل را بجزمت می بیت احرام گردان<br/> مشهود خاص کردی معلوم عام گردان<br/> تیغ جگر شگافی از غمره دوم گردان<br/> کیهان خدای حسنی با را غلام گردان<br/> دشمنی نگاه خود را یک لمح را هم گردان</p> |

|   |   |
|---|---|
| <p>تاریک سازد روزگار از آن طره شام گردان<br/>بنیغیر صبا را فرخ پیام گردان</p>   | <p>شبهای تیره روان زان رخ صبح کربی<br/>کنعانیان بوی از مصر حسن شاوند</p>  |
| <p>خون خرمین بسجلی از غمزه ریزد از در<br/>در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>  |   |
| <p>ای بیاد فریب من صبر من و قرار من<br/>باغ من بهار من احت رزگار من<br/>عین من و عیان من سمن آشکار من<br/>تو در مذاق جان با ده خوشگوار من<br/>مقصد دیده رو تو عشق تو اختیار من<br/>دلبر و دلنواز من مونس نگار من<br/>لطفت تو و تلکیر من خواریت اعتبار من<br/>مآذره در آرزوی تو دیده اشکبار من<br/>آید که بد پرستم بوش را با نگار من<br/>یکس من غریب من خسته سوگوار من</p> | <p>بیتو چنان بسر برد جان امیدوار من<br/>گوهرش هوار من مایه افق من<br/>جان من جهان من امن من امان من<br/>زهر غم تو در جهان نوش و نشاء خستگار من<br/>دل زخم و سبوی تو بست بهاکو بوی تو<br/>سرور سرفراز من بایه سوز و ساز من<br/>دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من<br/>دل بهوای رو تو رفته بختجوی تو<br/>دوش که شمعان تنم بایه اشک آه بو<br/>گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p> |
| <p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو<br/>سینه داغدار من خاطر بختیار من</p>  |   |
| <p>بود در نیمه برق تجلی مشت خار من<br/>نیدانم چنان گنجیده جانان کنار من<br/>سوز نفی نیاز افشاند گویا گفتم من</p>  | <p>نگاه گرم آتش پاره بود اختیار من<br/>شکوه بجز در قطره گنجائی نمی شد<br/>جگر بای جراحت دیده ما شور قیامت شد</p>  |

|  |  |
|--|--|
| به از جرم محبت نیست جرم عشقبا از آنرا<br>بهر دل جلوه نشاند دار و دسرو ناز تو<br>نگاهت در کینه ایزد که امید از خونین دل | بخندم دست و تنی سرخ کن بیا گاه من<br>بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من<br>کمان ناز را زده کرده عاشق شکسته ام |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| خزین ناز و شوق با صبح خشم میزدی مبلو<br>الگری بود ز نقش راغم شهبای تار من |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| این لاله نیست بر سر مشت غبار من<br>ای خفتگان خاک بشارت که نصید<br>پیرانه سوز ملک من آید نوای عشق<br>روز حساب میرسد ای لعل کج حساب<br>ثمرگان زگر نه ریخت و گریه درین بهار<br>شکرت چگویم ای مژه های دراز دست | گل کرده است داغ کسی از مزار من<br>صبح قیامت از نفس بیغبار من<br>منقار بلبل است فی رعشه دار من<br>آشفته تر ازین نمکی روزگار من<br>میرخیخت پاره جگر می در کنار من<br>نگذاشتی بدست کسی اختیار من |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| عمرم گذشت و یار نیامد بسر خزین<br>آه از طبیب دل امیدوار من |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| ز درویشی بقا دارد دل روشن ضمیر من<br>کهن تاریخی عشقم که باد او مدتها<br>بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسر و را<br>شکوه عشق دیدم از جهان پوشیده چشم را<br>زخم دامن ثمرگان بر غبار تیره دنیا<br>در آن روزی که گردند آبیاری خاک آدم را | زند پهلوی آب زندگی موج حصیر من<br>ز بور ناله می بخنجد ملک خوش صریر من<br>زند بر بستیون گر عیشه بازوی لیر من<br>سایه از نیار و زلف منو حقیقت سر من<br>سیاه از بوی خوش نگه بد چشم سیر من<br>نمک پرورده شیر محبت شد خمیر من |
|--|--|

|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>نیفتانم ز غمیت از کفن کافور جنبت را<br/>         بهر دستی کجا سالک بد دست ارادت را<br/>         باب دیده پروردم گل رخسار گلستان را<br/>         نگه دزیده میزدوم زطر دهنسته می تویم</p>   |   | <p>نغماری بس بود از رهگذر او عجب من<br/>         سبوی بادو کمنهست پیرو ستیگر من<br/>         خراش ناله دارد یاد بلبل از صغیر من<br/>         بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من</p>  |
|  | <p>خرمین از زندگی این بس مرا کنه بعد گرسن<br/>         کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p> |   |
| <p>پیری براه حصر من تابد عیان من<br/>         افسرده دل ترا زویم اما توان نمود<br/>         صحر چه در خرابی من اضطراب هست<br/>         دنا شنیدن سخن خلق نثار هست<br/>         آئینه عرص جوهر خود تا بکج و دهر<br/>         باشد برین از سگ کوی تو مشکلم</p> |   | <p>تن در نمیدهد بکشتش کمان من<br/>         سیر بهاری از قره خوفشان من<br/>         بر شاخ گل نبود گران آشیان من<br/>         گوش گران من شده رطل گران من<br/>         چون تیغ از غلاف بر آستان من<br/>         مغر و فاست در قلم استخوان من</p> |
|  | <p>غماز راجه آگهی از راز من حرمین<br/>         بر لب نمیرسد نفس ناتوان من</p>                 |   |
| <p>دیدم چاکر و غم بادل من<br/>         نور جمالت شمع تجل<br/>         دارد تماشا خوش با تو سوا<br/>         گر کافرم گفت زاهد و گریست<br/>         کرده است جانان جان تجل</p>  |   | <p>رسو اول من شنید اول من<br/>         تن کوه طوره موسیقی من<br/>         خار اول تو عینا دل من<br/>         از کس ندارد پروا دل من<br/>         در قطره دارد دریا دل من</p>  |

|  |  |
|--|--|
| از خطایم بر دیاد تو تنگی   | در خانه دار و صحرادل من  |
| روز رازل سوخت و غمت خرمین را   | آتش تو بودی سینا دل من   |
| گلگونۀ بهارست خواب دیده من<br>حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست<br>عشق تو خرمی داد و گلگشت خاطر مرا<br>تو در جفا حریصی من در وفا تمام<br>پرواز ناتوانی غمیز از طبعی نیست | گل در خزان نثار و رنگ پریده من<br>مجنون ادی اوست هوش رسیده من<br>سر و چین طراز است آه کشیده من<br>زیب و بد ا من تو خون چکیده من<br>دام و قفس نخواهد بال بریده من |
| نومید نیست پایان شام غم خرمین را   | از دیده سفیدست صبح و میدۀ من   |
| ز رفیف آبر و سبزهست نخل مدعی من<br>بعلاجی رسانیدست شربت سرفرازی را<br>نمیدانم بدام کیستم لیک انقدر و نم<br>به از کثرت نیباشد دلیل راه و حد را                          | آب خجیش میگردد چو گرداب آسیای من<br>که ترسم کوه افتد طره آه رسای من<br>که در خون زد و گلستان اصفیۀ شای من<br>نماید هر سرخاری چراغی پیش پای من                    |
| کشاید شاید مقصودم اغوش اجابت را  | خرمین از سینه چاکست محراب عای من   |
| ز خط کلفزار هست سودای و باغ من<br>و می در گاشتم ضبط زبان خود کن انجیل<br>کند تهر و عالم را زستی نقل محفلها   | نمک پرورده شور بهار است مزاج من<br>که نازک تر بود از پرده های گل و باغ من<br>کنی در سناغ حبشید اگر در دایغ من  |

|   |  |
|---|--|
| من بچاصل از بس در که محفل خوشیم   | نفس در سینه بخت سنوان سرخ من   |
| چشمم از جا بگدازد بی سبکتم محفل فروزیا  | خرمین تا من نمیوزم نمیوزد چرخ من   |
| خارم که نیست گلشن صورت سرامی من<br>کوی نه آسمان سپر نخورده من است<br>آوازه مرا کند بخت تیره پست<br>سیارگان بی سپر کاروان شوق<br>خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش<br>رفتم ز خود چو دردم آمد خیال تو | وهرم نمیخورد که ندارد بهای من<br>روئی فلک کبوتر از پشت پای من<br>در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من<br>ره گم گفت اگر بخروشد درای من<br>از سردی زمانه نگرود هوای من<br>تنها نشسته تو در خالیت جای من |
| از چاره سازی دل خود عاجزم خرمین   | کار مرا بمن نگذار دست دای من   |
| اندره تو شادمانی من<br>سرمایه زندگانی من<br>نامیست ز بی نشانی من<br>با تلخی زندگانی من<br>از بخت سخت جانی من<br>در خجسته ناتوانی من   | اسه در دو تو یار جانی من<br>پیرایه دماغ تست چون شع<br>عنقا که شنیده زانواه<br>بیاری من حلاوت میخت<br>دشوار زمانه گشت آسان<br>آهین بودست از نب گرم  |
| گویند خرمین بد استاها   | از نفست به پاستانی من  |

|  |  |
|--|--|
| <p>که خواهد رسانید پیغام من<br/>که چون با خرفیاں جور بادام<br/>بکام آیدت چون گلی تلخی<br/>تو خوش مری که فرزند مرغ ترا<br/>ز دل مانده بر جانه نخت جگر<br/>پیچ و چشم روزگارم آید</p>   | <p>به بیکانه آشنایان من<br/>بسنگ جفا نشکنی جام من<br/>میا و آوری تلخی کام من<br/>پریدست از گوشه بام من<br/>جگر پاره من دلارام من<br/>رویدست آسایش ازده من</p>  |
| <p>در آتش سپندلیست جان خرمین<br/>چو می برسی از صبر آرام من</p>   |  |
| <p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان<br/>موی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ<br/>دامن کش ای نخل وفا از گف عاشق<br/>دور از قدرت ای سر و سهی خاطر جمع<br/>خوش صحبت صیبت میان دل و لعلت<br/>جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی<br/>رفتی و دلم رفت برو گرد تو گروم<br/>جمعت بلطفست همه سامان محبت</p> | <p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان<br/>ای روز پریشانم و بلبیا پریشان<br/>گل را گشت مهری خار پریشان<br/>چون طره بدیست بگلزار پریشان<br/>بیمار پریشان و پرستار پریشان<br/>یار بنشود ابر بود و این پریشان<br/>کردست مرا آن قد و رفتار پریشان<br/>داریم همین خاطر افکار پریشان</p> |
| <p>در کوی توانا ده خرمین مست محبت<br/>سوز در ریت آشفته و دستار پریشان</p>  |  |
| <p>با این تنک هر گنجی از محبت کشند از می گمن</p>   | <p>آب چشمی میزگان من ای ابرازاری گمن</p>   |

|   |   |
|---|---|
| <p>شاید کزین خون بکلی یاد آردان بر خجل<br/>در عشق خونها خورده ام زنگی بر رخ آورده ام<br/>شاید بدمر قوت رسد لغزیدن مستانه<br/>فرست کافد بخجیات برده کارای حق پست<br/>کیبار در جولان به بین قاف مست از خرمین<br/>بگذار باروشندلان آن صفحه خساره را<br/>از اول این جور و جفا خود بر سر آورده می<br/>شد در کمین گاهت خدا سامان نند و پارسا<br/>توان گیتی متصل بر کین عالم است دل<br/>گر تر کرده می خنجر سیحی که تا مرگان سی</p> | <p>ای تیغ سحر جان گسل خنجر مرا کاری مکن<br/>رخسار زین مرا ای گریه گلناری مکن<br/>ای عقل عالی سترگت بی صفره خوداری مکن<br/>امروز شرک خویش را در خرقة ستاری مکن<br/>ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری مکن<br/>ای سبزه خط میش ازین آئینه زنگاری مکن<br/>ای چشم کافر با جبرایه بوده خونباری مکن<br/>از دل تویی شد شیشه با ای طره طاری مکن<br/>ای غره خویشی بهل ای عشو خود خواری مکن<br/>ای طره خون پیش ازین بر دل گرانباری مکن</p> |
|---|---|

جاییکه گردد در جهان ملک خرمین غنبر نشان  
ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

|  |  |
|--|--|
| <p>نخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن<br/>چون گذاری به قلم زخمی کن شور سودا کن<br/>فروزان چهره چون شمع آدی پروانهات کدم<br/>گره در دیدم گریه طوفان سرشک از غم<br/>حریف یکسان غشی خشکی مکن زنا<br/>چو مردوین ده بانفس کافر بر نمی آتی</p> | <p>لبت را چون دم غیبتی این دل مرد و احیان<br/>ز شد آوارام چون میکنی مجنون صحران<br/>بیا لیم دی نبشین و جان بازی تاشان کن<br/>عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن<br/>هم آورده دل نوریان ای خنجر مراد کن<br/>سکندر غیبتی اندیشه از نیز دی دار کن</p> |
|--|--|

خرمین از خار چون مشاطه حسن آوا گشتی



|  |   |
|--|---|
| کلفت تاشانه داری عقده از زلف سخن و اکرن  |   |
| <p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون<br/>چه تاشاست که از پرده دل آید بیرون<br/>بتماشای تو ز گس غبل آید بیرون<br/>قمری از منت سر و چکل آید بیرون<br/>شکل از دست تو بیان کسل آید بیرون<br/>نکبت از نافه چین منقل آید بیرون<br/>اشک گلزنیک بصد خون دل آید بیرون<br/>صبح را تا نفسی حست دل آید بیرون</p> | <p>شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون<br/>در جهان چپند باینه سکن در نازد<br/>چشم نظار گیان لائق دیدار تو نیست<br/>در چین گرد شمشاد بنار افزاری<br/>دل خون گشته شود گر مثل رنگ حنا<br/>زلف مشکین تو هر جا که شود غالیسا<br/>این گز نیست که نشمرد و بخاک افشانم<br/>سینه صیقل گری از یاس منش ناید</p> |
| <p>تن خاکی بر هم طرفه طلسمی ست خرمین<br/>حسرم آنروز که یاسیم ز گل آید بیرون</p>  |   |
| <p>زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین<br/>رسوا بنود چاک گریبانم اینچنین<br/>رنگین نبود دیده گریبانم اینچنین<br/>سخت جگر نبود بدانم اینچنین<br/>جان آختبان ترحم جانانم اینچنین<br/>دبانه کرد چشم غزالانم اینچنین<br/>اشک عیان عیان جهانم اینچنین<br/>هرگز نغمت نهشت بسا انم اینچنین</p>            | <p>ردی که جسدوده کرده که حیرانم اینچنین<br/>دست غم که بر زده است استین نان<br/>مرگان شوق چشم که دل را فشرده است<br/>احسان اشک و دولت مرگان نریا و با<br/>بر لب رسید جان و نیاید بپر شتم<br/>قد و دشت از غم آفتوخ کم نگاه<br/>چین ابرگرینا کم و چون قطره سنگدل<br/>نار نفس کشیده بر بر کاه دل</p>  |

|  |   |
|--|---|
| دل انچنان وسینه سوزانم اینچنین<br>زندانی وقایع سوزانم اینچنین<br>از قوبه شراب پشیمانم اینچنین<br>آئینه کرده است سخمندانم اینچنین | بنگر سپند و محبزه تاروشنت شود<br>مصر جهان بویوسف من چاهجنت است<br>بی جام باده حاصل عمرم ندانم<br>از روی یار طوطی باشد شکر شکن |
|--|---|

دارد خرمین جدائی آن نازنین غزال  
مجنون جفت بکوه دیلبانم اینچنین

|   |   |
|---|---|
| عشق انگنده مرا از نظر یار چنین<br>مصرع سر و کند فاخته تکرار چنین<br>دل بیاب چنان ناز خنده یار چنین<br>آه من میکنم آخر بدلت کار چنین<br>عشق را خایر کن ای گل بخار چنین<br>خضمی نخت چنان دوستی یار چنین<br>هیچ هستی نرود از در خماری چنین<br>اگر گستاخ نبودیست بگلزار چنین<br>یاسمین جلوه نثار دهمین زار چنین<br>اینچ کافر نکشد غیرت زار چنین | کار دل خام شد از سوزش بسینین<br>یاد آن قامت موزون نرود از دل ما<br>پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند<br>ای که زو بر گ جان بنجمه کاری نگفت<br>سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن<br>بچه امید قرار دل مجبور دهم<br>نگهی سزده از چشم تو کاشوب است<br>دود آیم بر کوی تو منتهی دل دارد<br>طرفه فیض است خط طوفان گوش ترا<br>گروزد باد زلفت تو دلم سیریزد |
|---|---|

این غزل رنجت خرمین از مرثیه خاند گفت

قطره بابر زنگ کلاک گریه اینچنین

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| نمارات خواندم و می بایدم افغان کردن | قطره خند سرشک از مرثیه غلطان کردن |
|-------------------------------------|-----------------------------------|

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد  
زده طعنه بجالم که چرا صبر نیست  
گفته پیرش دی دل نبویان بگیر  
داده بیم من از غمره که خوت هست  
داده بند که باید ز کسان را زلفت  
گفته در عرسم ماتم مراد خود کن  
کرده منع که دیدار پرستی کفرست  
گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست  
گفته وصل محالست تنها چه کنی  
کرده امر که دامن دمع پاک بشوی  
گفته بودی که چه خواهی از ای سرگردان  
تو دامن جلوه مستانه نظاره فریب  
من بخونین جگر می جان دل از کف دوان

در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن  
بجست را صبر نیارد بدل آسان کردن  
کامند عشق محالست سلمان کردن  
نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن  
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن  
تو و بخشایش سید من عصیان کردن  
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن  
سر ازین پیشه نتابیم نقصان کردن  
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن  
از جگر خون شدن از مره طوفان کردن  
گرد و سرگرمی آینه پریشان کردن  
من و جان در سر آتش و زهرمان کردن  
تو بجاد و ننگی غارت ایان کردن

این جواب غزل خواجہ سنایت خرمین  
خواهد این تازه غزل نازیدیلوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته را ز کرد  
سرا راه جلوه ات را بصد آئینه گرفتن  
بهره سمن نازت دل و دین قشانی از ابا  
نکین بود که صحبت تو با تمام اقتدا

بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن  
ملکه نیاز مندی بخسب و زناز کردن  
بدیاری کسب و ایمان تو ترکناز کردن  
من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

|  |   |
|--|---|
| د تو پرستی از من بی شکر این فوازش<br>دل و دین بای طورت بکدام نه نیست این<br>بنود بهار دوی را بر بار خشک فرتی<br>همه غمناست لیکن تو شمس و خضیت<br>به تبسمی و لم ده که بر غم بخت خواهم<br>تو بشام تیره غمناخ مژگانم هستی | سوز غم دل کشودن شط خورن نیاز کردن<br>می مدعی کشیدن رسن احتراز کردن<br>دم عیش را با انغم ز غم مهتسا ز کردن<br>بی صید صموده دل مژده شایسته ز کردن<br>گلکه از جهای عجب سران بود لعل از کردن<br>مشب در روز را نیام ز هم امتیاز کردن |
|--|---|

|  |
|--|
| بجهان خزان تناسل بنود خورن مارا<br>غم او بر کشیدن دل فراز کردن |
|--|

|   |   |
|---|---|
| اگر خورشید را در زیر آماش می توان کرد<br>بحالم که چه رحمت نیست اما از دل آسانی<br>نمیدارد سحر چند میدانم شب بچران<br>گرفتم صید طلبت در دست کسی اما<br>چون چه چند دگر نیست بی آن گلکندار اما | گل و مرغ ترا در سینه نهان میتوان کرد<br>در اشل زنگ دیده غلطان میتوان کرد<br>درین غم طره آبی پریشان میتوان کرد<br>کنند ماهه بید و بجان میتوان کرد<br>ترنم گوئی باعث دلبان میتوان کرد |
|---|---|

|  |
|--|
| نار سوا اگر خواهد خورن آن یار نهانی<br>دو عالم چاک رانند گریبان میتوان کرد |
|--|

|   |   |
|---|---|
| محبت برآید از چه چون<br>نهایتین بود در غم و نازت<br>غیابت بید باده نوتال<br>من و تو هر دو گر یانیم ای | تعالی عشق عین هست یقولو<br>که خواهد حس لیلی عشق مجنون<br>مرا چون بیخون بخت ازون<br>چه در کوه و چه در دریاچه نامون |
|---|---|

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>دلیک از من بهی قست با تو<br/>روید از جوش غم اشک من با<br/>دلیک از جبهه اشک گشت گمانگ</p>  | <p>لوا آب از دیده میباری من خون<br/>بهنگام وداع از دیده سیردن<br/>مرا شد جیره رخ از اشک گلگون</p>  |  |
|  | <p>خرمین از تیره اوزی در شب بجز<br/>بشمع صبح آسم زو شب خون</p>   |  |
| <p>ای طلعت سپین بران آینه خمار تو<br/>شد ملک لعل سیر از طره ات پذیر زبر<br/>شبهای بهران شمع از نخب طلعت ای من<br/>یارب ندانم چون بود دل بچاک گمان<br/>ای شمع نیم افروز من جان منظر زیبات<br/>اشک یادم ترا که از دهان صحرای من<br/>با من توئی شب سحر مست خواب نیم<br/>نقد دل اهل وفا نمیاست قلب ناروا<br/>وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان<br/>گرمین سلمان نیستیم گبر در خویشم بخوان<br/>دل عاشق و شیدا کند چون منبتش حاشا کند<br/>گلگشت کجاست چون بود یارب که می آید را</p> | <p>صبح ناکوش بتان یکا پر تو انوار تو<br/>گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنا تو<br/>صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو<br/>باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو<br/>ای مرا خضر سوز من دل مشرق انوار تو<br/>برق تجلی لاله از سینه کسار تو<br/>خوش آنکمی آرد بر بالیت پیدار تو<br/>نوبت کجا افتد با دگر می بازار تو<br/>هرگز نباشد روزی خود و روی تو پیدار تو<br/>عمریت می بندم میان باشته زنا تو<br/>عاشق چنان بود کند با طره طرار تو<br/>خوشتر از رنگان در نظر خوار تو انوار تو</p> |  |
|  | <p>دارد خرمین خسته جان نام خوشتر و روزگار<br/>سبجد سحر با بلیان این نموده گلزار تو</p>   |  |

|  |   |
|--|---|
| دل در پریدست چو بنم ز روی تو<br>باید به سینه بیشتر ناله بشکنم<br>یک صبح سینه چاک گذشتی ز کلبه<br>خوابشست خون من از جوش اضطراب<br>خلق بهم نشان مه عید میدهند<br>از چشم شور خود گذشتی مشک روزگار | خون مشک میشد و برگ گل ز بوی تو<br>نازک ترست از دل عاشق خوی تو<br>گل پاره کرده است گریبان بوی تو<br>ساقی اگر چه باوه کند در سبوی تو<br>انگشت من چو قبله ناماند سوی تو<br>خونی که میکت در بدن ناله روی تو |
|--|---|

ترشد زابر کلاک تو منفر خرد خزین  
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

|   |   |
|---|---|
| دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو<br>هشیاریم غنوده بالین بخوابست<br>چون آمدی کلبه مار و کون شب<br>کردی هرق درق دل صد پاره مرا<br>مشکین خطی بساغر لعلی مشکند<br>ببر ز غم بود دل این طره سحر بهشت | عالم خراب چشمم چشم خراب تو<br>هوش از سرم برنگه این خواب تو<br>اینک دم کباب تو خنم شراب تو<br>آیا که ام شد برق انتخاب تو<br>آیا چه بود در قبح این مشکاب تو<br>کز شیشه شکسته نرزد شراب تو |
|---|---|

آتش بجان دل زده کیستی خزین  
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

|  |  |
|--|--|
| ای آب نغرسایه سهر روان تو<br>محو بکنان مژه کافرت شوم<br>باشد رنگ جوشش بر جان گروشت | آتش بجان گل از رخ چون از خوان تو<br>رنگین نشد بخون دو عالم سان تو<br>ایستاد بدام طسره عنبر نشان تو |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| هرگز ندانستم غم جان را بجان تو   | در عشق تیغ بال بها بود بر سرم   |
| گر خط تو بر دستم را از دل خرمین<br>این بود جوش فتنه آخر زمان تو  |   |
| آخر بگو چه شد نگه دلمو از تو<br>افزون بود ز جو صله سینه باز تو<br>بادا دراز عمر عزم جانگداز تو<br>مطرب گزیده میچکد از تار ساز تو                           | بنگر چه میکند خفته بای دراز تو<br>در پرده حجاب نگنجد شکوه بحر<br>غم غایت جان اگر برود در زلفا<br>افسانه ساز ز گیسوست که بود                                   |
| از بس نگاه حسرت انداختی خرمین<br>در خاک هم بود نگران چشم باز تو  |   |
| بنا شد عشق را کاری بهجرا نوصال تو<br>می آلودست جامم بدیه ام از رنگ آل تو<br>سبوی شبنم از خورشید حسن بی نوال تو<br>چو خوابم شد شب خون خورده خیال تو         | زند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو<br>قیح پیمای دیدارم نه خنوست اینک می نام<br>چو نصیحت این تعالی اندک در رویا می گم شد<br>ز چشم دیدم خورشید محشر خیره میگردد |
| خرمین از باده توانم تشکیبا شد تو خود وانی<br>شکستم تو به را برگردن زاهد و بال تو   |   |
| بطوبی میفرود شد جلوه سر خوشخرام تو<br>چینی کرده ام در یوزه از باده تمام تو<br>نگین دل ندارد بجای نقشی غیر نام تو<br>گرا ز جان کندن فرما در سیر نیست کام تو | بطوطی نکته آموز دلشیرین کلام تو<br>ز سر تا پایی نام چون بلال دولت ناز تو<br>نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم<br>بگو گزستی ناخن بر کنم بنیاد هستی را           |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | <p>ندا قسم بهری با خرمین یا بر سر کفین<br/>زلزله می برد مهرش مرا و ذوق بیایم تو</p> |  |
| <p>سخت جان از من بستمی پیران از تو<br/>چشم خونمار ز ما شد لب خداون از تو<br/>دارم آتش کده در دل سوزان از تو<br/>در کفم چیت بگو جان ز تو ایان از تو<br/>شوری افتاده بهر غان گلستان از تو<br/>سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>  |   | <p>هر دهنه سینه ز من ناوک تر گان از تو<br/>که در روی که قضا شادی و نعمت از تو<br/>گبر و پیرینه عشقم بجرم کارمیت از تو<br/>سر و سامان نشا تو که هست مرا<br/>بویت از غنچه پنهان ندیدیت تو<br/>تو و مستوری حسن و من و رسولی عشق</p>   |
|   | <p>دل ناقوس فغانست چه خروشد خرمین<br/>که خراشید دل گبر و سلطان از تو</p>            |  |
| <p>مهر آیت شایم تنه نایایا هو<br/>همه در رقص روانم تنه نایایا هو<br/>همه بنیم همه وانم تنه نایایا هو<br/>محو نام تو زبانم تنه نایایا هو<br/>جسمه پیدا و نهانم تنه نایایا هو<br/>مست و دیوانه ازانم تنه نایایا هو<br/>فراغ از سود و زیانم تنه نایایا هو<br/>در حسراتات معانم تنه نایایا هو<br/>بجاش نگرانم تنه نایایا هو</p> |   | <p>بله من جان بهسانم تنه نایایا هو<br/>سرو دلجوی تو تا دیدم نامی نخل مرا<br/>چون ترا می نگرم جسمه ترا می نگرم<br/>ست سودای تو جانم تنه نایایا هو<br/>پر تو روی تو ای مهر جان تا بگرفت<br/>سایه میکده عشق خرد پروازت<br/>سنگه از خود خرم نیست چه دین چه بدست<br/>ز کس عشوه گر منبوی ساغر داد<br/>هر کس می نگرم جانب هر کس منم</p> |



هر طریقی میکشدم جلوه مستانه او  
رفته از دست عفت خنجرین تنه ناما یا بامرو

آنجان عرقا گشته ام امروز خنجرین

که خود از یار ندانم تنه ناما یا بامرو

کسی داند که هر پیش بدوان نیزند پهلوی  
شب جبران بنفید از گریه شکر می خندم  
نخک در دیده از محرومی شاخ گلایه ام  
بشدل منیخت ز آغوشه کام من و شیش  
بخون غلطیده شمشیر شوخیای تم گام  
کسی کز ذوق دندان بر جگر آتش زده می آید  
قیامت خاست چون بند قهای نازد اگر کسی  
بهار عشق مجنون حسن لیلی در غلج دارد

که این مطلع بان حسن بسیاران نیزند پهلوی  
که چشم من بجهج پاکدمان نیزند پهلوی  
که خار رگداز را و تبرگان نیزند پهلوی  
عقاب تلخ او بر شکرستان نیزند پهلوی  
کف خاکم بیاز نگاه طلعان نیزند پهلوی  
که لخت دل به نعمتهای الوان نیزند پهلوی  
بصبح محبت آن چاک گریبان نیزند پهلوی  
گیسوی تو آه سبیل افشان نیزند پهلوی

خرنوب از آن تحقیق کم سخن دارم لب شکلی

دمان او بعیش تنگستان نیزند پهلوی

در ملک جسم روشنی جان نیم جو  
عالم بدستگاه قناعت نرسد  
در دیده که جلوه کند کبریا عشق  
جسم فسرده ابر جانان لایعبا  
چه بود که هر که بگذشتن از دکان  
در کشوری که حکم زور شکلی است

آئینه در ولایت کوران نیم جو  
در چشم مور ملک سلیمان نیم جو  
این طوطی عالم بکافان نیم جو  
دلق که آنحضرت شاهان نیم جو  
در پیش پای محبت مروان نیم جو  
کز گلمان رستم دستان بر نیم جو

|   |   |
|---|---|
| <p>زاهد زیاده جلوه مدور شکست<br/>یک روز یوسف غم کفایان بدست<br/>گرفت در بهت بختی سر تو با<br/>مار متاع لائق بازار عشق نیست<br/>پیش تو غرق خجالت جانان خمی<br/>زاهد اگر بمشوق نبارد سر چه باب</p>                    | <p>اینجا به پیش باد پرستان بنیم جو<br/>در مصر حسن جان غریزان بنیم جو<br/>و کش عاشقان سر سامان بنیم جو<br/>آنجادل و دغیم اسیران بنیم جو<br/>سر در قمارخانه زندان بنیم جو<br/>خوشید پیش شب بر طبعان بنیم جو</p> |
| <p>دارم خرمین بزرگین ملک فقرا<br/>ایران به نیم جبه و توران بنیم جو</p>  |   |
| <p>جان را پسند ساز و باکش نثار شو<br/>هر سو جو موج قطره خود را عیان مده<br/>از درد عشق چه جو خوشید زرد ساز<br/>خواهی ز رنگ حادثه نخل تو دار ده<br/>هرگز نگشت جمع بهم عشق و سرشی<br/>آسو دگیت پرده غفلت درین سرا</p> | <p>بادل مستدار عشق ده و بهیزار شو<br/>سرا بحیب کش گهر آبدار شو<br/>زین کان کیمیا ز کامل عیار شو<br/>در گاش جهان توی از برگ بار شو<br/>خواهی که بار عشق کشتی بردار شو<br/>ای دیده موج خون نایغ افکار شو</p>    |
| <p>سر سواد نقطه دل کرده خرمین<br/>بنشین قطب دایره روزگار شو</p>   |   |
| <p>من در میان بودم دل بود و یار بود<br/>گیرد کج عشقی کجشای گوش و بشنو<br/>جسدم نکرده مانا که عتاب ارد</p>   | <p>از خودی بشکرم دزد روزگار بود<br/>گویند یک انا الحق منصود دار بود<br/>یک سو کنیم اکنون با نیم دیار بود</p>  |

|   |  |
|---|--|
| از سر کشتی نه کردی یکبار رنج به پارا<br>آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی<br>کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد<br>ز نسیان که از غافل گوش گشت سنگین<br>از زلف یار دیگر کی عقد می کشاید | تا شد سفید چشم در انتظار هر دو<br>بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو<br>طلوفان معیت سمرای بجز و گناه هر دو<br>یک پرده میسراید ز رخ و سحر هر دو<br>دست دولی که رفته مار از کار هر دو |
|---|--|

آگه خمرین بیدل از حال حسن عشقت  
دارند بلسل و گل یک خار خار هر دو

|  |   |
|--|---|
| ساقی می عاز خانه ات کو<br>گیرم که نیم سزای حسان<br>مارا سرتاج خشمی نیست<br>شب را با امید صبح کریم<br>شادیم تیشه کامی اما<br>ز اهدی عشق خام سوز<br>دامی از ریش کرده پهن<br>در دیر خوش آتشی بلند<br>نی را اثر عصا می سست<br>افسانه و عطاران جز است<br>افسره قیل و قال عظم<br>تا چند ز بولن چرخ باشیم | جان ارومی جاودانه ات کو<br>بخشایش بی مبهانه ات کو<br>پای خشم خسروانه ات کو<br>صبح است می شبانه ات کو<br>ناموس شرابخانه ات کو<br>مسواک عصا و شانه ات کو<br>تسبیح هزار دانه ات کو<br>دراعه صوفیانه ات کو<br>سالوسی جاودانه ات کو<br>مطرب چنگ چخانه ات کو<br>نالدین عاشقانه ات کو<br>ای آتش دل زبانه ات کو |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>می بازیم بهیچ خود را<br/>بی برگیها بهار که بست<br/>تا راج گر حسن زن گل زدم</p>  | <p>ای عشق تماخانه ات کو<br/>ای مرغ قفس از ات کو<br/>خار و خس آشیانه ات کو</p>   |
| <p>تا چند خرمین بدست گردش<br/>ای خانه خرابه خانه ات کو</p>   |   |
| <p>کام دلی بعبالم ناپایدار کو<br/>سودای عشق و دل از کار برده است<br/>عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست<br/>مست گذار است درین غم هر که هست<br/>از خواری جهان رخ اقبال تازه آ<br/>یک نغمه که از دل عشاق غم برد<br/>یک گرم رو که شعله برین خار خوش نهد<br/>این بستیون هزار چو خمر و دیده است<br/>یک سر گذشته زخرا با تیان عشق<br/>ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p> | <p>گیرم که زره کنیم کمان را شکستار کو<br/>رستی که با کند گره از زلفه یار کو<br/>آئینه است عالمی آئینه دار کو<br/>درد و در چشم سرخوش ساقی خار کو<br/>بنگربات رنگ گل اعتبار کو<br/>در پرده مخالفت لیل و نهار کو<br/>از دودمان عشق درین رهگذار کو<br/>افتاده کار بر سر هم مرد کار کو<br/>تا پای زند بدولت ناپایدار کو<br/>ای ابرین یقین قسمت این خاکسار کو</p> |
| <p>دریای عشق چون نفس از دل کش خرمین<br/>موجی که خویش را بترند برکت ار کو</p>   |   |
| <p>من نه تربیت و عده طاعت انتظار کو<br/>میرسی ای صبا اگر از سر کوی یازن</p>  | <p>تا با جلی سپارش جهان امیدوار کو<br/>بوی از ان چمن چه شد برگی زان بهار کو</p>   |

|  |  |
|--|--|
| ساقی سرگران من خسته مرا نکست<br>چشمش در تو به میز بند با صبح بخیر ولی<br>دور من ننگه کنم دوری عشقش از زرد لعل<br>شکر کرد حساب هم نماند از کمالیت | تغنی عیش تا کجای باد و خورشید کو<br>اشک ندامت از کجا تحت اختیار کو<br>تغنی حرف حق چه شد آنهمه گمراه کو<br>و عوی دل یک طرف و انحراف هزار کو |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| چاره رنگ ز روی باد نمیکند خیزش<br>نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو   | جز در دلت و در میان جان کو<br>از شکر و شکایت خمیسم<br>انجم پی که این صفت آراست<br>دل با دم و اعطاف سیه کرد<br>در رقص سماع هر دو عالم<br>قرنیت که زار و داخویم |
| جز مغر غمت در استخوان کو<br>گیرم شنوی سخن بان کو<br>ای ناله درفش کاویان کو<br>صیقل گدازه صوفیان کو<br>دست و دل آستین نشان کو<br>شاهنشاه صاحب القران کو | این آن غنزل عراقی است<br>آن پرده سدرای عاشقان کو  |

|   |  |
|---|--|
| مطلوب در لباس طلبکار آمده<br>مستور بود چهره زیبای نگار<br>جز برای بچاکس سر باز داشت نیست<br>از چشم خویش تا نگردد روی خویش را<br>گاهی شمع تقوی زبده آستین نشان | خود را بصد نیاز پرستار آمده<br>مستانه باز به سرانگسار آمده<br>یوسف بشیوهای خریدار آمده<br>گرویده دیده طالب دیدار آمده<br>مست و خراب از درخمار آمده |
|---|--|

گاہی دریده خرقة ناموس مننگ را  
 گاہی نموده شیوه اقرار را شعاع  
 که آتش چمن شده که شمع انجمون  
 ای دیده احوالی بگذارد غلط بمیون  
 ای دل زودیده پرده پندارد و در دار  
 یارست یار کز لب همچون لاله لبش  
 یارست یار کز دل سگین نواز خوش  
 یارست یار کز نگه دلفریب خویش  
 یک پرتوست کرده جهانی پراطلال  
 عالم سواد فائده آن خال مشکبوست  
 سبیل تنای لاله سیت و گل بنار  
 و رگوش دل گدای خرابات عشق را  
 آن جلوه که کوه نیاورد تاب او  
 غنقهای مغرایی که جهان زیر پای او  
 از فیض اوست کین دل شوریده حرم

قطعه

فانخ زقیه سجمه و زمار آمده  
 گاهی به طنز بر سر انکار آمده  
 هم حسنه سوز و خانه نگمدار آمده  
 آن یار بین کبوت انخبار آمده  
 گوهر حسنه زودیده بیدار آمده  
 در کام تشنه قلزم فوضار آمده  
 در دهن صد دست و رشت و آرا آمده  
 آشوب شهر و فتنه بازار آمده  
 یک جلوه دست مختلف آثار آمده  
 یک نفخه زان شمیم بتا آمد  
 یک جلوه زان جمال به گلزار آمده  
 انی انا الله از دور و دیوار آمده  
 در طور عشق سالک اطوار آمده  
 از بوالحسن بحضرت عطار آمده  
 بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاہی فدا دهست بیای چشم مغان  
 گاہی به صد مصطفی مشیار آمده

شوی محراب شدم لب می ناب آلوده  
 دل سیت و خراب از اثر باوه دوش

در بغل مصحف و دهن بشرب آلوده  
 بی صفا میشود آئینه آب آلوده

|  |  |
|--|--|
| <p>             همه میبوده چو افسانه خواب آلوده<br/>             از بیم ساقی سرست شتاب آلوده<br/>             عرق شرم گلش را بگلآب آلوده<br/>             ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده<br/>             که در دهنش شخست چو شتاب آلوده<br/>             نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده           </p> | <p>             با چنین حال کشوم سرطانات و حدیث<br/>             مجلس موغظه ام گرم نگردد و رسید<br/>             رخ برافروخته از غیرت بیباکی من<br/>             سبیل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون<br/>             گفت شرمست ز خرابات نشینان نام<br/>             زنده میخانه کجا مسجد و محراب کجا           </p> |
|--|--|

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه خمرین

باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده

|  |   |
|--|---|
| <p>             نوشین لبست اغیار یکدند باچه<br/>             شمع دگرانی بمزار شمعداچه<br/>             چشم تو زود تیغ گر فتم مرثاچه<br/>             من دانم دودلدار قیسبان بشاچه<br/>             بهیچید بخود زلفش میبگفت کجاچه<br/>             گرفت فله را راه شود کم بدر اچه<br/>             بت گر بر پستند جهانی بخداچه<br/>             گریات شود شه شده باشد بگداچه<br/>             کار اجلست این بطیب و بد و اچه<br/>             از ناله مشکین بقبر الان ختاچه           </p> | <p>             خوش تلخ عتاب آمده حرف بجاچه<br/>             منت چه گذاری تو با پیش حرفان<br/>             خونم بتو ثابت شده حاشاچه نامی<br/>             از شکوه و شکرم بیان فتنه گر خست<br/>             زان شب بر دوطرار گر فتم خبرداچه<br/>             من بر سر راه خودم از ناله سرانی<br/>             از عرت ناقص نرسد نقص کابل<br/>             در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی<br/>             از ساقی دمی اسی دل افشده چالی<br/>             طرف از رقم خویش نه بندند قلمداچه           </p> |
|--|---|

آسوده خمرین است که بهین سر نعل

با ستاره دار حسن شیر پاپه

دوشین چو شفق بودم خوابم گزوده  
از خیل تماشاکی گردش خرمی بوی  
گردن مستکنیش حور کمال سلیمان  
گلنایک ز تاب می رخسار سنیامش  
در خون محم شامان دهن چو گل آغشته  
وز نافه هر جعدش چنین دختنی بباران  
بودم رقبه بچران افشاده برآوده  
افراشت بیادیم شمشاد خالمان را  
نبشست گرفت آینه از مهر در آغوشم  
انرا شک فرو شستم اندام عیار آگین  
دید از شب هر جود چون گریه تخم را  
گفتا که نظر بکشا بر لب بنگوشم  
از شکر جفای کام از کنفی شیرین

کمان ماه بشهر آید کرد سفر آلوده  
آینه رخسارش نور نظر آلوده  
خال لب نقش یانش مور شکله آلوده  
وز شمع گلاب غوی دامان و برآلوده  
وز صاف می لعلی یا قوت تر آلوده  
در عتالیه گیسو سحر تا مکر آلوده  
و انعم جگر افشرد اشکم شر آلوده  
ناگه زدلم سوز دآهی اثر آلوده  
چون نقش قدم بوم خاک گز آلوده  
کز من نشود ناگه آن دوش و برآلوده  
بکشد بدلداری لعل شکر آلوده  
کز ناگه نگیردستی شام و سحر آلوده  
از شکوه کمن یاری لب را دگر آلوده

گفتم که خمین سپند ام روز خرمیت را  
فرداست که از خوش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته  
اشک نام از نظر بایم بخونان غرقام  
برگ سفردی وطن دیگر ندیم هیچ یک

سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته  
دریای آتش در جگر دایم از انم خسته  
پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته



|  |  |
|--|--|
| چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم  | نام محبت برده ام کام و زبانه من سوخته  |
| نقص عیار من خمرین نبود اگر افغان کنم   | در بوشه آتش بران آتوب توانم سوخته  |
| شمرنده ام که در غمش آسان برآمده<br>چون گل تنم ز جسم نمایان برآمده<br>دل در شکنج طره پیمان برآمده<br>گلگونه ام بسیلی انخوان برآمده<br>خونابه بکاوشش مرگان برآمده  | مارفته از نطفه ز تنم جان برآمده<br>از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست<br>از بچ و تاب عشق ندارم شکایتی<br>یوسف صفت غم ز بجای زمانه نیست<br>نگذاشت در جگم دانه عشق غم   |
| در نگنمای شهر چنان داشوم خمرین   | دیوانه ام بشهر و میابان برآمده   |
| خنجر بدست بر زده دامان برآمده<br>آیا بپای کد ام مسلمان برآمده<br>شاداب تر لعل خندان برآمده<br>صیحه عجب ز چاک گریبان برآمده<br>این شاخ گل بکام مہاربان برآمده<br>در سر شراب طره پریشان برآمده<br>تلخ از دیوان او شکر افشان برآمده<br>سروش آب دیده گیان برآمده<br>ریحان بگری چشمه جویان برآمده | مرگان نگر چو عریده بویان برآمده<br>شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ<br>زان آب تیغ لاله هر زخم میگیرم<br>زاهد بیاض گردن او بین می نبوش<br>ستر با پارسه نشسته فیض استفا<br>روشن چراغ دیده آشفته خاطران<br>میسوزد از حلاوت و شنام کام من<br>رزم من اشک حسرت و باله نهال او<br>در نو بهار خط لب او شد نگه فریب |

|   |   |
|---|---|
| <p>دارم بشوق خمره جانی که چون شمرار<br/>در بر زره زلف زابر و کشید تیغ<br/>اول بساط خویش باده عرضه کرده ام</p>   | <p>از تاب و تب در آتش سوزان برآمده<br/>در کشتنم به بین بچه سامان برآمده<br/>هر جانبی بغارت ایمان برآمده</p>   |
| <p>چو شیدیل گریه ات از دل اگر خرم<br/>باز از تور گرم تو طوفان برآمده</p>  |   |
| <p>از انهدان زلف طهوری چه فائده<br/>کام و بلبی کجاست که نوش شراب تو<br/>کس چون جریع جلوه بر جانی تو نیست<br/>گیرم کند چاره شوریدگان تو</p>  | <p>دائم میان جانی و دوری چه فائده<br/>خودست و خود شراب طهوری چه فائده<br/>که نوری و گه آتش طهوری چه فائده<br/>ای نو بهسار مایه شوری چه فائده</p>  |
| <p>جانسوز ناله های حرمین بی اثر نبود<br/>از جام حسن مست غروری چه فائده</p>  |   |
| <p>نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده<br/>جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان حشم<br/>بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را<br/>زده ام آن صال او بهاری در نظر دارم<br/>نمیگرد و دل بخش تویی از کینه عاشق<br/>بر آن خمره ای فقر جان من فراری کن<br/>بر افشانی کن مای منخ دیوانه و گلشن<br/>ز کار بسته دل چون جبین پوخته نالام</p> | <p>درین غربت همین آینه ترا تو بمانده<br/>تشی چون کاسه در یوزه در دست گدایانده<br/>دل من ماند بآن یاری که از یاری جدا مانده<br/>که رنگی بر کف ترکان بازان گلگون قبا مانده<br/>ز مانت خاکی در کف باد صبا مانده<br/>که دولت زیر بار نیست بال بهمانده<br/>که زاهد از راه و سبزه در دام بری مانده<br/>خجل در محقره من ناخن شکل کشا مانده</p> |

خرمین خسته دل را ای محبت خار نگذاری  
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده

|  |   |
|--|---|
| تینخت از فرق مبتلا رفته<br>بسکه بیگانه مشربان بدم<br>رفته بر پیکم ز گردش خنج<br>از میان رفته ایتم تا من دل<br>طاق ابروی دست کعبه با<br>نگمتم تا بنجاک در گه او | از سرم سایه چار رفته<br>از لبم حرف آشنا رفته<br>انچه بردانه را تسبیار رفته<br>جم و جام جهان نما رفته<br>ملی بکن تسک و عارف رفته<br>تنگالپوی تونیسا رفته |
|--|---|

مستی افراست نغمه تو خرمین  
دل ازین طرز آشنا رفته

|   |  |
|---|--|
| گر نغمه اش سبب دل راز را گرفته<br>در کتب محبت روشن سواد نسیم<br>نتوان بپرس ساند بی عشق زندگی را<br>افتاده در سر من شور از ملاحظه او<br>از شوق بافتاد دست در دام عشق عالم<br>گر کوس خسر عانی دل منیر و محبت<br>شوق از کفم ربو و چون بوی گل عازان<br>تاریشه هست در آب نیم از خرمین نباشد<br>خاطر زود گردون آکوده خواب است | پیکان او به از دل در سینه جا گرفته<br>تا از غبار خطش ششم جلا گرفته<br>از یاد قامت او پیری عصا گرفته<br>در دیده ام نمک جا چون ثوتیا گرفته<br>امر و نه خون خلقه دامان ما گرفته<br>آه من آسمان را زیر لو گرفته<br>آمینش عشق بی دل با صبا گرفته<br>در اشک نخل آیم نشود دنا گرفته<br>آینه که کلفت زین است گرفته |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>دل تنگیم نداند خبر سینه پاره کردن<br/>خارست کشته گلگون از خون نور دین<br/>از سینه تا که رفته بازش خیال نیست<br/>از نسخه چمن ز حسن توان انتخابی<br/>انجام خط فزودی بر خاکمال دلمان<br/>از دیده ام بگاشن نگذاشت پابرون</p> | <p>عریان تنی گریبان از دست ما گرفته<br/>شمعی که عشق مارا در پیش ما گرفته<br/>بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته<br/>از خار تندخونی از گل وفا گرفته<br/>حسنت شنگی را از ابتدا گرفته<br/>نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته</p> |
|---|---|

آهیم خزین نماید ابر شفق نگاری  
کز برق جسلوه اورنگم هوا گرفته

|  |   |
|--|---|
| <p>دل داغ ترا بجان گرفته<br/>حال دل ناتوان چه پرست<br/>بر من شده تنگ کوه صحرای<br/>بر شیشه دل صبا بودنگ<br/>فریاد که دور سپنج مارا<br/>یک نخچه صبانمی کشاید<br/>آتش از داغ لاله روی<br/>برتن چه زنی گلاب کافور</p> | <p>جان درد تو جادوان گرفته<br/>حیرت زده را ز بان گرفته<br/>سودای تو ام عثمان گرفته<br/>دل میتوام از جهان گرفته<br/>چون دایره در میان گرفته<br/>گویا دل باغبان گرفته<br/>ای مجلسیان بجان گرفته<br/>این شعله در استخوان گرفته</p> |
|--|---|

بی بال و پر ت خزین مسکین

در کنج غم آشیان گرفته

|  |   |
|--|---|
| <p>در دیده نگاه تو که از جوشش فکاه</p> | <p>مستی است که در میکده در پیش فکاه</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>خالی که بران عارض گلپوش فتاده<br/>زلفی که پریشان برودوش فتاده<br/>از شوق تو گل یک چمن خوش فتاده<br/>کار خشمم بالب خاموش فتاده<br/>تو شیده عشق است که سرخوش فتاده<br/>چشمی که بران صبح بناگوش فتاده<br/>بختم چو شب همسیدیه پوش فتاده</p> | <p>من کیست که دارد جگر ناله پراز خون<br/>ناتنگر حمیت و لهاست به بیند<br/>مالوس کن چشم بر ایمان چمن را<br/>کو صاحب خوشی که کند فهم سر و شرم<br/>هر جرعه این خنکده را با ده بگلیست<br/>با دولت بیدارم آغوش کند خواب<br/>کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم</p> |
|--|--|

فکر تو خوشی است خرمین از سخن عشق

این کمنه شرابی است که از جوش فتاده

دولت وصل خیرای دل مشتاقان ده

درد مجوری نادره کرم درمان ده

گردن شیشه بدست من سرگردان ده

یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

ساقی اندیشه کن جرعه منجوان ده

ای صبا مرده لب و دهنم در میان ده

روضه خلد حسد ایا به نگو کاران ده

تو که از مهر طبیب دل رنجورانی

بصای خرد این راه نشاید طی کرد

بخشیدن شب به شب بگوش برافسان

زرگس مست ترا میکده خالی نه شود

بوی زلفش سرتاراج گلستان دارد

این جواب غزل قاسم افوار که گفت

می بستان برده و تو به بهشماران ده

کای خرابات گریه دیوانه

چیزیان دشت طوطی زندان

سحر آمدند از سحران

کنج مسجد گرفته تا چند

|   |  |
|---|--|
| <p>سبح در کف نشسته تا کی<br/> زین نذر جستم آنچنان از جا<br/> چون نهادم درون میگرد پا<br/> نگه گرم آشنای رویان<br/> دل و دین را از دین بچکان<br/> همه برگرد و یکدگر کشتم<br/> در دیوار جمله مست و خراب<br/> از صراحی گرفته تا خمی<br/> بود چون نخل طوشت شب<br/> باد با جمله صاف مشربا<br/> حرم کعبه را زیاده برد</p> | <p>خیز و بیان نامه بپایان<br/> که ز آتش چنان بددانه<br/> سرم آمد بچرخ مستانه<br/> کرد مار از خویش بگانه<br/> دایه ساغر زویم زندانه<br/> شمع جان را شدیم پروانه<br/> همه از جلوه های جانانه<br/> همه در های دهمی ستانه<br/> در امان الله شمع کاشانه<br/> شیشه با جلگی پر بختانه<br/> طوف بیت الحرام تجانه</p> |
| <p>در سر پرده وجود خزین<br/> همه عشقت باقی افسانه</p>   |  |
| <p>ای شوق در شکنجه بود اما چگونه<br/> در پرستش لب نفسم سبید بنون<br/> ای دل که بود سجده برت فوق آفتاب<br/> ای همت بلند که گردون بخت است<br/> ناسازدیت شیوه اجزای درگاه<br/> در ظلمت زمانه که جمل آفتاب است</p>  | <p>آه ای شرار شوق بخارا چگونه<br/> ای ماسنه بریده ز دریا چگونه<br/> دزدیر دست دافع سوزا چگونه<br/> دزدیر بار منت بیجا چگونه<br/> بایک جهان عید تن تنها چگونه<br/> ای نور عتس دیده دنیا چگونه</p>   |

|   |   |  |
|---|---|--|
|   | دانی خرمین و از بکرت دود و بخت<br>و آتش ای سپند شکبای چگونه           |  |
| دل شمع رخسار آتش بجان پروانه<br>در دادی دانه دگی باز بچه طفلانه<br>ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیانه<br>ست از لب خاموش تو تا قوس هر سخانه<br>روزی که منم دهمش با خود دل دیوانه<br>چشمی که در هر گردش خالی کند پیانه |   | ای از شراب عشق تو هر سینه آتخانه<br>اندیشه پر خرد بکبر پاست عشق تو<br>هر چند است بخیرم غافل زیادت نسیم<br>میخانه با در جوش تو دیوار و در مدوش تو<br>مجنون صفت با چشم دامان صحرانگ بود<br>عاشق چنان در دور او در را نگهداری کند |
|   | ساقی اگر آزرده باز از خرمین نویستن<br>شور غبار خاطرات اگر گریه مستانه |  |
| از نگاه تو چسب بر سر تقوی رفته<br>چاره ماست که از یاد مسیحا رفته<br>هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته<br>نقش شیرین اگر از صفحه خار رفته   |   | دل سیه است بسودای تو از جا رفته<br>هر کس از لعل تو کام دل ناشا در گرفت<br>گرد و راهش بود از زحمت گل مشکین تر<br>نتواند که رود از دل فریاد بردن   |
|   | کشش دست که ناز ابرو از خولش خرمین<br>شبنم از حذبه خورشید ببالا رفته   |  |
| چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده<br>سراز چنانه خوش و طره مشکین زده<br>خرام سیل صفت راه صندل زده  |   | رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده<br>روان ز هر برگ مویش می میخانه ما<br>نهال هر شکنج سر و قامتان چنین   |

|   |  |
|---|--|
| شکر شکن بنجن در دل شنو بوفا<br>نگنده طره مشکین فرو ترا سر دوش<br>بجلوه آتش دلهای چو شعله و شتاب<br>کشود لب بنجن با من دل افتاده<br>سن از شکیب تهری کمیسه وضع و کیفیت<br>نیتیوان ز بتان عاشقانه کام گرفت<br>ازین کمال طوره مشکوه چو پیچیم<br>میان شکر و شکایت بخود فرو رقم | نمک ز خنده بدلهای شیخ و شتاب زده<br>لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده<br>ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده<br>نگه گشاده کسین ابرو این چو تاب زده<br>که ای دوصال طلب عارف شتاب زده<br>بنجن دین دلدل چو شراب طرب زده<br>نظم کم و استغای حسیاب زده<br>نموده دست نهادم این حجاب زده |
|---|--|

ز دیده بدول پر خون برین هوا خرمین

خیال او که شب خون بغیل خواب زده

|   |  |
|---|--|
| دشمن خط که بر خسار رخوان زده<br>کنون نهی ز نفس غمتم آزار دی<br>تهی کنار دو عالم ز دین و دل کرده<br>خای پای تو غم نشد گناهیم بیت<br>شب فراق و وصال چو شمع کیست<br>بمال من شفق از خون خوشیتن دارد | رقم بنجون من ای ناله من دیوان زده<br>که آتشیم جسم و روح در آستان زده<br>ز طرز دامن نازی که بر میان زده<br>که پای به بخت مرای شیخ سر بران زده<br>کنون که از مقیاس آتشیم بجان زده<br>بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده |
|---|--|

بگاه کشته خرمین از لببت شکر ریزد

ز پیوسته که بران خاک آستان زده

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| عشق تو بانگ زدن برین زمان همه | جستیم ازین غم و غمش خواب گران همه |
|-------------------------------|-----------------------------------|



|  |   |
|--|---|
| از قول کون بسا غر دل باده ریختی<br>آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است<br>در پیش سر و ناز تو نازک نهالها<br>در آندوی جسلوه سر و بلند تو<br>کثره حجاب دیده عار و نمیشود | ای عالم از شراب لبست کامران همه<br>ای پر تو رخ تو بعبالم عیان همه<br>بستند دهن از دل و جان بر میان همه<br>پر میزند تدرود دل قدسیان همه<br>دارند بوی یوسف ماکاروان همه |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| بشنو چه خوش سر و خرمین او حدی ما<br>ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه | گل را و رقم رونق باز آری شکسته<br>صد جاشکن طره آشفته و گداز<br>شادیم که زندان نعم آباد جهانرا<br>صیاد مرا حاجت دادم نفسی نیست<br>رسوای خاریم درین کهنه خراب است<br>این گریه ز اندازد بروت همانا<br>با عاشق و معشوق نگاه تو حریف<br>سودای رخ و زلف تو در تیکده دل |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| خون دل صد پاره خرمین از نفست سخت<br>عنم زخمه کاری برگ تار شکسته | صبوحی از چمن مستانه پیرامن قبا کرد<br>بمغز تو بهار از عطر کیس و عطسه افکند |
|---|--|

چو بوی گل گذشتی تکیه بردوش صبا کرد  
دماغ غنچه را از بوی سنبل شکا کرد

|   |   |
|---|---|
| <p>غزالان حرم را سر صحرای داده از خوش<br/> نرمی می تبسم در لب رشک شفق گشته<br/> نرخه غنچه برین خورشید را در شک تر بسته<br/> گریبان چاک و من خوش همچو گیسو جامی کفت<br/> کباب دل ز شور گفتگویت در یک هفته<br/> بکفت تیغ تعاقب طوط و دهن میبان<br/> دوین را در لطافت موج گرد آب گفت<br/> نوار بر زخمها بر تارک تیغ قدر رانده<br/> کمند نازد گردن ز کاکل مست غنائی<br/> حرامم بادی لعل تو دوق میگسار بیا</p> | <p>نگاه سر سبز را آهوی شست خنک کرده<br/> صبوحی زن بنگ صبح بر این قبا کرده<br/> زلزلت بر شکم چمد خنده در کای پیدا کرده<br/> چو گل تیر پیر من بند قبای نازد کرده<br/> تبسم را چون کمت می نشاند کرده<br/> دخون یگانه بان کوی خور را کرده<br/> کمر را معنی با یک دیوان ادا کرده<br/> بزرگان رضا در سینه تیر خفا کرده<br/> تبصر بنگ چشم سیه را فتنه ز کرده<br/> بجای باده خون و ساغر ساتی بجا کرده</p> |
|---|---|

خرمین از هر سر روی روان در شطخونی

نمیدانی که مرگان تو با جانش چاک کرده

|   |  |
|---|--|
| <p>بنای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده<br/> مومن بر من میکند نیرنگ ساز بیا تو<br/> شوراب زهرم داده رنگهای مرگان مرا<br/> و امان یوسف کرده حبیب و گریبان مرا<br/> در قید زلف افکنده کار پریشان جان مرا<br/> جادو دمان شهر را از عشو لب بسته<br/> زخم مکسود مرا شور بیا بان داده</p> | <p>در خوش بود مستوریت ما را چه سود کرده<br/> رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده<br/> دین سینه تفسیده را صحرای طبا کرده<br/> شوق دل زلفت اوده دست زلفا کرده<br/> گل بابد امان صبا دشت مجزا کرده<br/> شوریدگان عشق را زان لب سا کرده<br/> اشتب مرگان مرا همچو چشم دریا کرده</p> |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| کوفت زخم پروردگاری کو مزد دیرین نبدگی   | لطیفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده   |
| چشم خرمین خسته را دور از غدار خویشین<br>چون دامق و لسوخته باداغ عذر کرده  |  |
| <p>اعل لب اوقا بلب جام رسیده<br/>نجلت اگلاب اردو شمش عجمیست<br/>چیزی که بیا دوش رسد دوری نیست<br/>حیرت کند از قطره آبی که گهر است<br/>ز دچاک ز باد حسری جامه جان را<br/>آتش نفسان شمع نهانخانه کند<br/>گر شیوه پد و از نده انم عجبی نیست<br/>هر راه روی میرسد انجام پتیل<br/>که صبح نشاطی که دمی شاد بآرم<br/>ماندست نشانی که ز من رنگ پرید<br/>جز سوخته شمع صدفت کار و گریخت</p> | <p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده<br/>جیشی که آن عارض گلفام رسیده<br/>بر کس بوصال تو دل آیدم رسیده<br/>هر کس بغلط بخشش ایدم رسیده<br/>از غنچه پیرسید چه پیغام رسیده<br/>نوبت بمن تیره سر انجام رسیده<br/>بال و پر من در شکن دام رسیده<br/>دل بسکه طعیدست آدام رسیده<br/>چون شمع سحر روز مرا شام رسیده<br/>خورشید جیاتم بلب بام رسیده<br/>شادم که مرا کار با انجام رسیده</p> |
| پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی<br>جوشیده بسی تا که می خام رسیده  |  |
| <p>رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته<br/>یا مای محفل نیست عنان داریم دگر<br/>افت کم و غرور فراموشی عهد است</p>   | <p>پیوند من ز جان شکیبا گسیخته<br/>رنجید من بهار بصحرای گسیخته<br/>سرشته امید ز صد جا گسیخته</p>   |

|  |  |
|--|--|
| اشک روان بوم و بوم تا چاکرود<br>تا چند ساز ناله بکوه و دگر گنم<br>طالع نگار که باجمه صدق و صفای دل | سیلی چنین عیان مدار گسیخته<br>از زخمه ناخمر رگ خار گسیخته<br>الفست میانه سمن مینا گسیخته |
|--|--|

در خاک کمال عرصه دنیا دلم خرمین  
ماند قطعه سره که ز دریا گسیخته

|   |  |
|---|--|
| که ز بیوفائی اغیار گشته<br>چون گل شربت لب بکلی غرق خون<br>مشکین دست گشته ای خط سرفرا<br>فتوی ز رشک کرده در خون گشته | از جام هستی و مهر شاکر گشته<br>گویا سراسری بدل زار گشته<br>از بس آفتاب رخ یار گشته<br>از بار زیاده تشنه دیدار گشته |
|---|--|

سرکشکی بس خرمین آسمان نه  
فبشین بکوی عشق که بسیار گشته

|   |   |
|---|---|
| بجوده های رسا سرفرازی آئی<br>ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز ست<br>شراب شوق ز خود برده صد بیابانم<br>چو بوی گل همه ساز هم قدم برد آ<br>کنه گیرون عمر گذشته جلوه دست<br>گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ<br>که خجالت خلاص صدف نمی آید<br>بعجز شمع تجلی سناک می خلطد | مگر ز غارت عمر دراز می آئی<br>که از کین که خیل نیاز می آئی<br>تو تا بخلو تم امی ست ناز می آئی<br>اگر بهر سپهر شرم ای چاره ساز می آئی<br>بشیو بای خوش ای دلنواز می آئی<br>نهان بگوش دل اهل راز می آئی<br>چنین که در دل اهل نیاز می آئی<br>تو چون باین رخ طاقت که از می آئی |
|---|---|

|   |   |   |
|---|---|---|
|   | خرمین از آن بت هر جانی آنگهی داری<br>چنین که میروی از خویش و باز می آئی |   |
| ای مونس دلهای گرفتار کجائی<br>ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی<br>ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی<br>ای شمع فروزان شب تار کجائی<br>ای یار نه در کوچه و بازار کجائی<br>چون نیست کسی غیر تو در دوار کجائی<br>ای عهد شکن یار وفادار کجائی<br>عارض بنای گل حینا کجائی<br>ای عتبه کشانیده هر کار کجائی |   | بر دست غمت بست دل از کار کجائی<br>هر غنچه زبوت بشکر خواب بهار<br>از قد و درخت بلبل و قمری بسر و دند<br>تا چند سر آرم تبار یکی حیران<br>با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار<br>بر هم زده ام خانه دل را بسراخت<br>نی بی من و نه بامنی از نماز چه هست<br>گللهای گلستان همه پرورده خارند<br>بکشاگره از کار فرو بسته دلهای |
|   | ای نور یقین چشم جان بین دو عالم<br>ای جان خرمین ای دل دلداری کجائی      |   |
| تنگت و دم قوت نریا د کجائی<br>صدیدی سیر تیر آمده صیاد کجائی<br>هستی ره نازد عدم آباد کجائی<br>مجنون تو کجا بختی و فرهاد کجائی<br>باز آئی دل آواره خشت باد کجائی<br>میخواست تراناه با مداد کجائی   |   | در قید غم خاطر آزاد کجائی<br>دیر است که دارم سر راه انگهی را<br>بیرون وجود امن و امان عجبی بود<br>کو بمنفسه تا نفسی شاد برارم<br>دیر است که ز قفسی دندارم خبر از تو<br>ای نادرک تاثیر که کردی سفر از دل   |

|   |   |
|---|---|
| رسوای جهان میکنم هندی جگر خوار<br>بآنکه نیامردی یکبار ز رمایه | عمر پرورد و افتاده دل شاد کجائی<br>ای آنکه ز غمت رمی از یاد کجائی |
| سینه استی آزرده بر منی دل مارا<br>جودش آن سر و قد اندیش دوست  | اکثون که ثمت داد و ختم و کجائی<br>شش می بگویم جودش شاد کجائی      |

در عشق یک جوده خیرین کار نمائست  
من برق خیرین زدم اینی یاد کجائی

|   |  |
|---|--|
| من صیدم و در آنم زندگانی<br>باشد بدین خفته و خوار | زندان طام زندگانی<br>اندیش شام زندگانی |
| کام از لب یار یار                                 | کردم تا کام زندگانی                    |
| جستید منم اگر برآید                               | باستانی و جام زندگانی                  |
| بی شد لب شکوفه و شست                              | نه برست بکام زندگانی                   |
| خا صان تو از حیات و بیرون                         | از دانی حسام زندگانی                   |
| دارد اجل از حیات و تنگ                            | نازم به که ام زندگانی                  |
| صبح نفسم بعد که درت                               | آورده بشام زندگانی                     |
| خیز من که ز عشق و حیاتم                           | نابوده بودم زندگانی                    |
| در کیشب بجز یار چون شمع                           | کردیم تمام زندگانی                     |

گره اب بلا بود خیرین را  
بی گرهش جام زندگانی

|  |                                    |
|--|------------------------------------|
| تو کنز شمع طور در چشم جان نور نظر باشی | چه خواهد شد سرت گرم شب با سحر باشی |
|--|------------------------------------|

|  |   |
|--|---|
| <p>درد عالم از فروغ روی او یک چشم نباشد<br/>سروش مقدم بهان سید ارباب بر داریت<br/>بر از خود تضای بخودی آیم تاشاکن<br/>سرایای بزرگستانه سالار در عالم را<br/>پیشانی بود هیچ خطر پر شود در بار</p> | <p>نه بینی از روی حیران را اگر صاف خط نباشی<br/>مرا ای هم بهر جان زنده کنی خوشتر باشی<br/>چرا چون برق در قید حیات مختص باشی<br/>چرا از سنگ صندل در خمار درد سر باشی<br/>کنی گمراه آوری گر قطره خود را گم باشی</p> |
|--|---|

|  |
|--|
| <p>خرمین را فشان زین امون زردان مقدر کار<br/>برای خروده جان چند لیران چو شیر بر باشی</p> |
|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>ابر زرد من و سر دست هوا ای ساقی<br/>باغن پاک بزرگان همه جایارت باد<br/>در در میکشی از ناله مخمور چرا<br/>گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا<br/>بر میبکده از خشکی ز بهر آمده ایم<br/>ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان</p> | <p>خوش بود باده خورشید لقا ای ساقی<br/>بحسب باده سپردیم ترا ای ساقی<br/>میتوان بست بجای لب ای ساقی<br/>جام اگر میدیم میمست بجای ساقی<br/>نه شود تر نشود و امن ای ساقی<br/>شرم باوت ز لب تشنه ای ساقی</p> |
|---|--|

|   |
|---|
| <p>عمر باشد که ز خونین جگر است خرمین<br/>با سیران و فاجند جفا ای ساقی</p> |
|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>بود میخنها در چشم شملای تو ای ساقی<br/>ز رنگ آتشین شکر گل از غلغلانی مل<br/>شکر فکین قبح بشکن بشیر خند لب کبشا<br/>نسیم پرین صد پرین میناله از نوبت</p> | <p>بلال جام میگردد با یای تو ای ساقی<br/>نگه را میکشد در خون تاجای تو ای ساقی<br/>مخ نقل است با عل شکر خای تو ای ساقی<br/>قبای نازی زید با لای تو ای ساقی</p> |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>تو چون در جلوه آئی لنگر تکلیف نماند<br/>بود آئین عشقت بخود پیا که چه گردید</p>   | <p>دل مرا می برد از جاتاشای تو ای ساقی<br/>خود را سر بصر داد و سواد می تو ای ساقی</p>  |
|   | <p>خربین را اگر بگفت نامد ز بخت نارسا رفت<br/>نداد از دوست دامن تنهای تو ای ساقی</p>   |
| <p>اگر گفت بنارم فیضی ببار ساقی<br/>بر خیز و جلوه سر کن بکشای مشکین<br/>ساغر بده که آید آبی بروی کارم<br/>از شیوه نگاہت در جلوه جالت</p>    | <p>گر به سرت بگردم جامی ببار ساقی<br/>باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی<br/>از زهد خشک دایم در دل غبار ساقی<br/>می در پیاله دارم گل در کنار ساقی</p>       |
|   | <p>ادراق زهد و تقوی بر باد و خربین را<br/>از خون تو به ما بشکن غار ساقی</p>  |
| <p>دیده خط خال لب بد ناز گر فتنی<br/>پیدا است که ریزد پروبال طلب ما<br/>کوهی از شکیخ نفس امر و بد بروم<br/>دست تو بتغیر دل ای عشق مبارک</p> | <p>از مرغ و دم دانه چسرا باز گر فتنی<br/>زمین اوج که در جلوه گه ناز گر فتنی<br/>کز بال و پریم قوت پرواز گر فتنی<br/>هر زخمی که بود از گمرازی گر فتنی</p> |
|   | <p>شد نغمه کلک تو خربین آفت هوشم<br/>زمین شعبده کار از گفت اعجاز گر فتنی</p>   |
| <p>بایا اگر گفتم از غم بسیار اندک<br/>گفتم عیار صبر گر فتنی اگر ترا<br/>یکچند کام تیغ شکبید اگر شود</p>                                     | <p>گفتا که هست حوصله دگر کار اندک<br/>افتاده بود جسم دل کار اندک<br/>شیرین اذنان و دوا لعل شکر بار اندک</p>  |



تسا کے نیاز دیدہ فرو بستہ زمین  
گفتا نگہ نجواب بہار تغافلست  
گفتم فغان من نگذار در آنجا  
ای مطرب ستم نین آہستہ زخمہ را  
ای ساقی صفای قحج زینہ بادہ را  
بستم کمر ز شوق تو در راہ بزمین  
خاک کرشمہ در دل ببل شکستہ است  
بسیار دیدہ ام خم و چ زمانہ را  
باشناخت مشکلم این کز فراق تو  
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو  
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار  
از راہ دور آمدہ ام در دیار تن

یکبار دامن مژہ بردار اندکے  
از با پیش دیدہ خونبار اندکے  
گفتا گلوی نالہ بفتیشار اندکے  
نازک ترست دل زرگ تار اندکے  
تا از خرد شویم سبکبار اندکے  
ماند تبار لغت تو ز تار اندکے  
بوبروہ است تاز تو گلزار اندکے  
مشکل نقاد با تو مرا کار اندکے  
طاقت نماند در دل بیار اندکے  
گرہ دار ہم ز حسرت دیدار اندکے  
ای سیل اشک پای نگذار اندکے  
جان پشت دادہ است بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم  
بے صدف کو بود لب اظہار اندکے

دو خصم دادہ بہم ست و این فکاری کی  
بخون من دوز بردست ہنر بان شدہ اند  
دو فتنہ گر کہ بین دل رسیدہ است  
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو  
نہ در دلی نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی در روزگار سیکے  
نگاہ ست کی چشم میگسار سیکے  
کمند طرہ کی زلف تا عذار سیکے  
بلائی مجبر کی در و انتظار سیکے  
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار سیکے

|   |   |
|---|---|
| <p>دل شکسته یکی جان بمقرر کی<br/>حدیث جورت اگر گویم از هزار کی<br/>خط عجیر شمیمت یکی بهار کی<br/>زشت غمزه اتان زین سوار کی<br/>دیرین دیار بیماری نشد دچار کی<br/>یکی حریف نشاطت سوگوار کی<br/>خدا کند که برآید ازین غبار کی</p> | <p>نیم به مجر تو تنها دو منشین دارم<br/>به عنایب چمن ثوبت فغان زرد<br/>کنون دوسالده جنبان بود بنوان<br/>خندگمای قحافل خطای نمی گردد<br/>گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند<br/>بر هر الفت و انصاف نیست یاران<br/>زرگرو حادثه میدادان روزگار پرست</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم<br/>که بخود اندامم دشت در کنار کی</p> |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>تو دل نداده از دوستان چه میدانی<br/>غبار رنگداز کاروان چه میدانی<br/>بهای این گمراهیگان چه میدانی<br/>عیار چهره زرد خزان چه میدانی<br/>حرارت جگر تشنگان چه میدانی<br/>ترا نه من آتش زبان چه میدانی<br/>سخن سرائی آن سیزبان چه میدانی<br/>خرام آن نگه سرگران چه میدانی</p> | <p>بقید جسم ز جان جهان چه میدانی<br/>نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا<br/>چو طفل در طلب مد عافشانی شک<br/>ترا که صیر فی عشق بر محاکم زودست<br/>مدام لعل لب خویش در دهن دار کی<br/>حدیث زاهد دم سر د بسته گوشت را<br/>گرفته زوزن گوشت بقیل و قال جدل<br/>ز جاز خفته از جملوه پر یزادان</p> |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>بچار موج اجزای خویش در بندگی<br/>حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی</p> |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| حیران تقاضی شدم امروز که دانی<br>یار آمد و جان گشت نثار قدم او<br>فیض فطر پیر خرابات بنام<br>زنگ تن از آئینه جان پاک زد دوم<br>بگرفت مرا از من و خود را بهوض داد<br>از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم<br>فقر شب هستی چو کدو بدردم شد<br>از شیوه آن حسن خبر دار نبودم | باقی بقیای شدم امروز که دانی<br>قربان وفائی شدم امروز که دانی<br>خاک کف پائی شدم امروز که دانی<br>سیغی بصفائی شدم امروز که دانی<br>ممنون عطائی شدم امروز که دانی<br>از خود سجدهائی شدم امروز که دانی<br>محرم بسرائی شدم امروز که دانی<br>مفتون ادائی شدم امروز که دانی |
|---|--|

هر پرده که فی است حزین از دم تائی است  
ببخود بنوائی شدم امروز که دانستی

|  |   |
|--|---|
| ز عاشق شکوه جز مهر و زریدن نمیدانم<br>از آن لب ببردن آن است از بی ایصال<br>گل داغی زباغ زندگانی نیست در دست<br>نخوردی خون لای صوفی فی در در طاماتی | عجب زنجیره اسباب زنجیدن نمیدانم<br>که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانم<br>تبی کف میروی ز راه که گل چین نمیدانم<br>چستی میکنی چون باد و نو شیدن نمیدانم |
|--|---|

حزین اکنون نوا سنج گلستان توای بلبل  
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم

|  |   |
|--|---|
| بکش خون دلم تاستی بیدر بدریابی<br>عیار حسن را آئینه حیران کند کامل<br>بستی بی گزگ نشین بکش دستی نمر گانم | گل داغ مرا بد کن که بوی عشق دریابی<br>مگردان از نگاهم رود که اکسیر نظر یابی<br>که درم قطره اشک شو میرنجت جگر یابی |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>نهان زخم دلم را در عکس از بزم کن<br/>         بیا در دیده تابینی رسایمهای ضعیفم را<br/>         دران وادی که مرغ شردوم پای تحمل را<br/>         اگر ای ابرو داری در نظر مرا ای چشم<br/>         ره دور و دور از بخودی منزل نمیدارد<br/>         خیال زلفت در وی را خلیل آتش دل کن<br/>         رگ افسرده را بایا و مگر گانی حوالت کن</p> | <p>که از تیار حسرت پروران اجرو گریابی<br/>         سینه نظاره را در دهن مگر گان تریابی<br/>         دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی<br/>         هب اگر گریه ام را در سمن زار سحر یابی<br/>         نشانهای سپر مینی خبر را بجبر یابی<br/>         که نسرت تا گریبان موج سنبل تا گریابی<br/>         که آب زندگی از جویا ز نیشتر یابی</p> |
|---|---|

خربین از خود بغیشان نهی سیر و عالم کن  
 سبکباری اگر چون بوی گل فغض سفر یابی

|   |  |
|---|--|
| <p>لوح دل را اگر از نقش دوی ساده کنی<br/>         هر سر خار بیابان شجر طور بود<br/>         تو باین حوصله عشق ستیزی بهیسات<br/>         در خرابات بیک ساغر می نستانند<br/>         چون صراحی همه مقبول مغان میگردد<br/>         ای که خنک خلکت زیر رکاب شرفست</p> | <p>خاطر از خائفه و میکده آرا ده کنی<br/>         دیده گرا آئینه حسن خدا داد کنی<br/>         دل مگر در نور خیمیل غمش آما ده کنی<br/>         تکبیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی<br/>         سجده چند که در پای خم با ده کنی<br/>         چه شود که نظری جانب افتاده کنی</p> |
|---|--|

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد  
 که نگاهی به خرمین دل و دین داده کنی

|   |   |
|---|---|
| <p>سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری<br/>         میکند جلوه بی بود حجاب آگاهت</p> | <p>همه جاریه دل رنجیده بانگداری<br/>         تا دین آب و هوا طرح بنا نگذاری</p> |
|---|---|

|  |   |
|--|---|
| چون کمان شد قدرت از تیر سبک و ترساک<br>دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن<br>میدهد آمدت مرده از خود رفتن<br>غم عشق آنچه بد از سینه بایرون کرد<br>نشود محرم خاک قدیم پیرخان | قامت خم شده بردوش عصا نگذاری<br>تا سر خویش بیا لیلین رضا نگذاری<br>آنقدر باش که مار تو با نگذاری<br>تخت دل بهمن بی سر با نگذاری<br>سر که برخت در سیکه با نگذاری |
|--|---|

طاقت سینه گرم تو نداریم خرمین  
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

|  |   |
|--|---|
| تنگی از دل نرو تا تو میان نکشائی<br>دل با سبب پریشان جهان چمن<br>بی خم زلف مکن منع نو آموز مرا<br>چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما | مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی<br>خال جمعیت از راه راقی خزان نکشائی<br>رشته از پای دل بال نشان نکشائی<br>در امید بروی دل و جان نکشائی |
|--|---|

بی نیاز از خرمین از ده جان بدیده بند  
چشم خواش بر رخ باغ جهان نکشائی

|  |  |
|--|--|
| بجز درد امن دل ریخته خار عجب<br>ناختم تیشه شد و سینه من کوه غمت<br>سودی از دولت همسایگی ماه نکرد<br>دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در منهد | گلبن حسرت ما کرده بهار عجب<br>زده ام دست دلیرانه بکار عجب<br>زلف هندوی تو در دشت بکار عجب<br>فلک انداخته مارا بدیدار عجب |
|--|--|

شمع سرشته افسانه بکمت از خرمین  
دوش باداغ تو دل دشت شمار عجب

|  |  |
|--|--|
| شراب بخاری دارم از میخانه چشتمه<br>بخواب بخودی دل رفته از فسانه چشتمه<br>که مجنون محولیلی بود و من دیوانه چشتمه<br>که می آید سیه مستانه از تخانه چشتمه | خرابم از ادای شیوه مستانه چشتمه<br>چه کیفیت بود در ساغر آنچشم منگورا<br>شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد<br>نگاه گرم تر سازاده سرگشته ام دارد |
|--|--|

خرمین بنو چو من سستی خرابات محبت  
پیاپی نیز نغمه پیانه از میخانه چشتمه

|   |  |
|---|--|
| از دل زارم خبری داشتمه<br>گر ز من افتاده تری داشتمه<br>گر شب بختم سحری داشتمه<br>کاش بخاکم گذری داشتمه<br>گر دل زاهد جگری داشتمه<br>وردم اگر چاره گری داشتمه<br>نخل و فاگر غری داشتمه<br>رحم بدل گر قبری داشتمه<br>هر رگ مرثگان گری داشتمه<br>غالیه از خاک دری داشتمه<br>دلبر بیداد گری داشتمه<br>سینه اگر بام و دری داشتمه<br>در کف اگر مشت زری داشتمه | چون خود اگر عشو گری داشتمه<br>پا بس من نهادی به ناز<br>مفت ز رفی ز کف زلفت تو<br>عمر به هجرت گذراندم تمام<br>ز رفی مرگان تو میشد چو با<br>به شدی از لعل مسیحای تو<br>خطل حیران نشدی قسمتم<br>قدر دل با نشدی کم ز خاک<br>دیدم نمی بود اگر باد و دست<br>خار نگشتی خطریان اگر<br>داد دلم و ادوی اگر یار هم<br>کار شدی بر دل دیوانه تنگ<br>فصل چمن غنچه نمی بود دل |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| سینه شدی چون زلف افشاند<br>ای دل افسوده چه شد شورش  | مرگ دل از نوحه گری داشته<br>آه قیامت اثری داشته   |
| مطلب پروانه روداشد خرمین<br>کاش تو هم بال و پر می داشتی   |   |
| کشی تیغ و نعر گشتی آتش گفتم چونی<br>نه کجا چشم بر کارست از هر شیوه می آید<br>بحیب صد اشکی بعد حیرت روان کرم<br>اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم<br>مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیشد<br>بیاساتی چوشت خم بر افکن سبقت نداد<br>بلائی نداشت جلوه نازست عاشق را<br>بکام دل بامید جفا چشم وفادارم<br>کجا گرد نهنگ بجز بیا قطره میدانش<br>نه مستم محتسب بگذار از خود بخیر باشم<br>خط سبزه سیت دارد و حل جانان ریب نهان<br>براهت هر قدم چشمم کرد و گوشی رهمن ام | سرت گرم چنانم زدگی را تشنه خونی<br>نمی خواهد شکار وحشی دل سحر و سونی<br>بکویت ناله نخت دلی از شکوه مشونی<br>که دهر دیده دارم از فرقت رود و جونی<br>مگر گیسو پریشان کرده باشد میخونی<br>که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی<br>تندروی مسیر و این نغمه را با سر نوونی<br>ازان برگشته مرگان کردین نجات ازونی<br>دل دیوانه ام را سینه باید بر محجونی<br>که من غافل نگامی دیدم از چشم سنگونی<br>ندارد بی سخن رنگین از روی حسن مضمونی<br>اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد با مونی |
| دل میخانه گرد من خرمین از قهوه نکشاید<br>چه کیفیت دهد دریا کسان را احب میونی  |   |
| نبا کامی گذشتای شاخ گل دور از تو ایامی  | کسی چون بر آید کام دل از تو تو خود کامی   |

|  |   |
|--|---|
| <p>در ایندست که آیم نام بود از شک من قصد<br/>اگر عییم بر سوالی کنی داریم معذرت<br/>توان فرود خشتی گشته از بهر تار موی من<br/>نقصتهای الوان محبت لذتی دارم<br/>چو خورشید ز دل پر خون و گل آید<br/>فراموشی صدی ارد تغافل مدتی دارد<br/>بنار عنانی شمشاد کمتر در چمن دیدم<br/>نداده جای داغ ز دل تا قلم گنجد<br/>بهشتی روی من؟ ارد بسویم گوشه خیمه<br/>مرا بخت سیه سر گشته دارد ورنه در گوش<br/>دران عالم که عشق او مراد از دمی باشد<br/>درین قحط الرجال آوازه دارد خاک نشوین</p> | <p>نه یاد از نامه ام کردی نه شامم به پیامی<br/>پی دل بهر گزای ناخبر بان نهاده گامی<br/>درین محفل که دارد دعوی عشق تو به خامی<br/>کباب منجس است از اشک جگر خامی<br/>بدور آنها مگر یابی چو من غم دل آشنای<br/>دعا گوئی تو ام در لاسلی کن به پیامی<br/>کنون در سایه سر تو پیدا کرد اندامی<br/>سجده اند که تاب عشق را دادیم انجامی<br/>نقصتهای جنت قسمتم گردید با دامی<br/>سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی<br/>بیاض گردن صبح سواد طره شامی<br/>بجز رنگ مزار مرور نبود صاحب نامی</p> |
|--|---|

خنرین از درد ناکی میتوان کرد اند بالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آراسته

|  |  |
|--|--|
| <p>حین طفت حول الحی از مررت با بجائی<br/>آفت مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش<br/>دیده ام بخو زری غمزه و نگاهش را<br/>گرچه یف دامنش دست نخچیه خیانت<br/>شک به باهرا افغان زرقا یوسفش</p> | <p>زهرن دل و دین شد چشم نامسلمانی<br/>زیر شکر بخشش دل دیر و پیر رهبانی<br/>ترک سخت بازوی شوخ سست چانی<br/>پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی<br/>داشتم بسینه دلی رشک پیکرانی</p> |
|--|--|



حیرتم صلا ز دو گفت و منی بزن بلیا  
فکر زاده طلب رسم رفو روان نیست  
زین سروش فرخنده هوشن سماع آمد  
از ادب بجای قدم دیده قطره کن گرم  
خوره برکت خاکش مغر شتره شیراز  
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب داد  
در قف تب و تابم درد دوری افکنده  
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم  
داشتم دران حیرت برگ ساز جمعبیت  
گشته شمع بالینم تیره شام و بجوری  
لااله داع ویرنیم سینه سوزی پیش  
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم  
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم  
نختری خجسته من وقت و تسکین بیست  
ساکنی ربا نجد این ركب ربکم  
دوری اختیاری نیست عشق و دل گویند  
پرورد عدل چشم کرده بود وادی را  
بمخودی ز خاطر ست لوح وصل و هجران را  
کاروان مصر آمد بوی سپهر من کالا

تا بکے فرو مانده در طلسم حرامی  
بس بود سگسته دلی با درت بیانی  
تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی  
ناگهان به پیش آمد همگین بیابانی  
جادو خطرناکش از دهای بجایانی  
کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی  
نه ری نه همراه نه دلی نه درمانی  
پهن دشت حیرت را نه سری نه بیامانی  
حسرت فراوانی حنا طر پریشانی  
کرده اشک پرو نیم پیش یا چراغانی  
گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی  
انما احشا ذابت من لیب یزانی  
این جمع اصحابی درین ربیع خلانی  
هر طرف درد و داعی هر قدم مخیلانی  
کان شوق خضر کم ساقا لا طعانی  
ما طوبیت کشف القلب عنکم بسلوانی  
از دیرت خیام احی من اهل عدنانی  
در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و یانی  
قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

|  |  |
|--|--|
| رایگان برافشانند خسر و جحایارا   | ثقلوا مطایا کم یا کرام جیرانی  |
| شب خرمین لایعقل شیخ دبیرین گفت<br>اینما توله کم ثم وجه عسرفانی   |  |
| کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاه<br>تغافل میکن تیغ قوتاکه بارگ جانم<br>خروشی دغوش از زخمه های سینه تی<br>نخبار تر بزم در چشم شیران خاک میرزد<br>ز خورشید جهان آرای رخسار نگه نوش<br>طیان خاک خون چون نیم سبیل خاکس دارد | که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر و دیوار<br>ز کفر بی سراجا هم بجایان دست زنار<br>صفیری میسراید در نفس مرغ گرفتار<br>خندگی خورده ام از کیش ترکان سیم کار<br>در آتشخانه دل هر طن گریست بازار<br>دل آزرده را بیماری چشم جگر دار |
| خرمین آخریان عشق بازی سو میگرد<br>که بازار نگه گریست با خورشید زحسار   |  |
| ای روی ترا موج عرق آئینه سازی<br>در چنگل ترکان تو گردون قوی دست<br>ای گلشن نظاره درخ پرده بر انداز<br>چون باد و دوسری از سیر گلستان<br>پروانه بیا گرم و در من طرز بیا موز<br>ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم               | آئینه ز عکس تو پر بخانه ناز<br>کج شک ضعیفی ست بسر بجه باز<br>تا شبنم این باغ کنم اشک نیاز<br>در هر گره غنچه بدین گلشن آزار<br>آتش زده در خانه من شمع طراز<br>بیدر چه حالست نه سوزی نگذار                                   |
| خاموش خرمین از غم ایام حسنه انم<br>دل نغمه سراپد بجه برگی بجه ساز  |  |

|   |   |
|---|---|
| <p>چو میکردم اگر با او مرا هم باو میکردی<br/>بگرودام میگیداندی و آزاد میکردی<br/>اگر می آمدی خون در دلش میگردی<br/>مگر من مرده ام کانساه فریاد میکردی</p> | <p>بافسون باشنیم بوالهوس باشا میکردی<br/>خوشتر روزی که کسرخ غیر من بود گرفتار<br/>بگلشن بر قدم از نو نهالان جلوه میدادیم<br/>ز رشک شب نمک دیده سود خوشبین</p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>چه خاموشی خرمین آن ناله های دلخراست کو<br/>که در دام و قفس خون در دل صبا میکردی</p> |  |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>کاهی به نگاهی دل ماسا و نگردی<br/>صد بار به گلزار خزان رفت و گل آمد<br/>داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل<br/>ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود<br/>بسیار مبال ای شجر وادی امین<br/>کی بیهوده دل در بغل خویش توان داشت<br/>از سیر چه فیض ارنمود راه خطرناک</p> | <p>حیف از تو که ویرانه آباد نگردی<br/>وین مرغ اسیر از قفس آزاد نگردی<br/>مردم که چسرا آن مرده جلا و نگردی<br/>یک رهگذری جانب فریاد نگردی<br/>یک جلوه چو آن حسن خدا داد نگردی<br/>گر جلوه درین شیشه پریزاد نگردی<br/>ای شمع شبیه روبره باو نگردی</p> |
|---|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>باید ز تو آموخت خرمین ارشک محبت<br/>لبیز رفعتان بودی و غریب اد نگردی</p>   |   |
| <p>سماشکن از دور روزگار نیایی<br/>تا نظر از کائنات باز نگیری<br/>تا نفشتانی سجاک جام مهوس را<br/>تا ندی سینه را بداغ محبت</p> | <p>باردردان زلفت تابدار نیایی<br/>نشان آن چشم پرچار نیایی<br/>ساز عشق از کف نگار نیایی<br/>روی دلی زان سهمین ار نیایی</p> |

|  |   |
|--|---|
| <p>تا قدم از سر جو آفتاب نسازی<br/> نگلبین عیش شگفتگی ز پذیرد<br/> تا نکشی صد نهر اساغ خون را<br/> تا دولت از تیغ غمزه چاک نگرود<br/> تا بنر دشو عشق صبر و شکست<br/> تا نلکنی خویش از میان بیک سو<br/> تا تخوری زخم تیغ ناز نگوین<br/> گر کند آن شوخ یک کشته بگارت<br/> گر نه کنی صرف می پستی و رزنی<br/> گر نکشی خویش را با عالم مستی<br/> در خم چو گمان فگنده شمع غش<br/> ای که طلبگار کعبه بحقیقت<br/> صرصر غم اگر بهم زند و جهان را<br/> ای که زدی راه خستگان محبت</p> | <p>سایه آن سرو پایدار نیابی<br/> تا بدل از عشق خار خار نیابی<br/> چاشنی لعل میگسار نیابی<br/> بوی ازان زلفت مشکبار نیابی<br/> راحت دلهای بقیر نیابی<br/> شاهد مقصود و رکنار نیابی<br/> لذت جان و دل فگار نیابی<br/> دست و دل خویش را بکار نیابی<br/> نثار ازین عمر مستعار نیابی<br/> معلت از دهر بیدار نیابی<br/> گر سر منصور را بدار نیابی<br/> جز دل درویش حق شار نیابی<br/> در دل آزادگان غبار نیابی<br/> دارم امید که وصل یار نیابی</p> |
| <p>رفته خرمین و از نو بصفحه دیوان<br/> بند سخن عشق یادگار نیابی</p>  |   |
| <p>خواست شاهدمی پرستم یللی<br/> نعمه مطرب چو از خویشم برد<br/> چشم ساقی می پیایی میدهد</p>   | <p>انچه او میخواست هستم یللی<br/> آید آواز اوستم یللی<br/> مست مستمستم یللی</p>   |

|   |  |
|---|--|
| چون جبان آه شد کایم ز دست<br>دست رقصم آستینی پیش نیست | بجز گشتم تا شکستم یللی<br>دست یار افشاند وستم یللی |
| سوز من سازد دماغ چرخ ساز<br>توبه شکسته نگذارم در دست  | عود این نه مجبرستم یللی<br>عهد با پیمان بستم یللی  |
| سر بخورشیدم نمی آید فرو                               | تا بیای خرم نشستم یللی                             |

این غزل از فیض مولانا خرمین  
در کثاد بال بستم یللی

|   |  |
|---|--|
| مست صهبای الستم یللی<br>جلس تن بر مرغ رو چشم تنگ بود  | از می توحید مستم یللی<br>این نفس در هم شکستم یللی    |
| کس بمن بیگانه تر از من نبود<br>چون دل من خلوت خاص بود | ز اختلاط غیر رستم یللی<br>در بروی غیر بستم یللی      |
| بیچ نقصانی مرا از مرگ نیست<br>از حجاب جسم بیرون آمدم  | انچه بودم باز هستم یللی<br>آخر این سدره اشکستم یللی  |
| در سماع عشق محفل گرم بود<br>خضرمی باید که تعمیر کند   | چون سپند از جای جستم یللی<br>من همان دیوار بستم یللی |

در خرابات معان بخود خرمین  
خوش بکام دل نشستم یللی

|  |   |
|--|---|
| اگر از دیده انبای زمان مستوری<br>یکه شمر نیست جهان گذران ای غافل | خوش بیاسای که از جمله بلاما دوری<br>خاک ره گردی اگر تاج سرفخوری |
|--|---|

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دم گرمم بتوافسروده درون در گرفت    | زاهد از حق مگذر مسرور تر از کافوری |
| نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت | خویش در می کده انداز اگر مخموری    |
| خرقه زید بسجده نه دستانه برآ       | در پس پرده پندار چرا مستوری        |
| نشکنی تا بخت هستی ظفر نیست ترا     | گر بر آبی بسر در زنا منصوری        |

|                                  |  |
|----------------------------------|--|
| دم عیسی ست نوای نی جان بخش خرمین |  |
| خوش طبعی ست درین کوچه گر زنجوری  |  |

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بدما قد بدما فی المحب من بدما تپاتی | انل کاسا واسکری لایا ایها الساقی  |
| سرت گرم لب خشک ز آب غشته دایم       | فان القلب ملسوع ومار الدنایاتی    |
| محبت نامه در دلم را در بغل دارد     | نیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی |
| نیم در عشق بازی بی وفا ای ست پیا    | بقی نقد مضی فی جگم عهدی و میثاقی  |

|                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| خرمین از دل بگو شمر نفس آوازی آید |  |
| نیادی کلماتی الکون فان والوی باقی |  |

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| نمی ماند بمصر از پیرهن خبر تهمت چاکلی | سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکلی     |
| بدست کویته همت بلند خویش نیازم        | که از دنیا بچشم امل دنیا زد کفت خاکلی  |
| دشمنش میگرفتم خرمین جنت نصیبان        | گر از سامان هستی در بساطم خوباشاکلی    |
| غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا   | که روزی بوم از افتادگان قدحیالاکلی     |
| ز بوی خون من می در گم مخمور می آید    | خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکلی |
| بیانا کوی عشق در من کن دفتر دل را     | که در یونان زمین عقل نبود صاحبانکلی    |
| ز خورشید قنات نیست باکی می ستارنا     | بر دمارا شراب بخودی تا سایه تناکلی     |

|   |  |
|---|--|
| فراتش طلقان پروانه ز دجام طرباکی<br>رگی داریم و شمشیری سمری ایم و قراکی<br>گل داعی که دارد در نظر روی عرفاکی<br>که باید بر تو فانوس را پیراهن پاکی<br>بکش سر از گریبان تا کی چون در خاک<br>ز آب زندگانی صلح کن با چشم تناسلی<br>قناعت میکند از تاک زاهد گر بسوی | بسای شمع خود چون شعله جواله مقصد<br>شکار انداز را تا کی اقتدر حم و خاطر<br>ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند<br>فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی<br>مقید عیش ازین نتوان بندهان بدن<br>گراز دل زندگان مشرطی در ظلمت شها<br>من آن دریا گشتم که زاده سیرانی نمیدم |
|---|--|

خرین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا  
 اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

|   |  |
|---|--|
| نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری<br>چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری<br>که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری<br>که در گردش چشم مست خود میخانه داری<br>نه آخرای خرابت من تو هم دریانه داری<br>بهر جام هستی ای زیبا صنم تنه داری<br>عجب خاک و خون غلطان در دهانه داری<br>بنام عشق بی خوش گم می افسانه داری | سرت گزدم نمی پرسی چه شد دیوانه دار<br>نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خام<br>نمک در ساغر حسنت نریزد شو محشر نام<br>نیم عکسین در میخانه را اگر محجب گل زرد<br>تو شمع زرم اغیار می دل سیوز در آخرت<br>اگر در کشور جانها و گرد کعبه دلها<br>بنام ای خدنگ ناز و زو ست و بازو<br>سپند آسار قصص آورده ذرات عالم را |
|---|--|

خرین دست که امین بحیوت داده دل را  
 که آه دردناک و ناله مستانه داری

|  |  |
|--|--|
| <p>طییب من چرا از خسته جان نمی پرسی<br/>قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد<br/>مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا<br/>نسیم آشفته میگوید سرانجام خنجر را<br/>اگر باور نداری شرح جور از من چرا باز<br/>شکار خسته میداند عیار سختی بازو</p> | <p>توان پرسیدنی و ز ناتوان خود نمی پرسی<br/>چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی<br/>که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی<br/>چرا از طره غنبر نشان خود نمی پرسی<br/>حدیثی از دل ناهربان خود نمی پرسی<br/>چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی</p> |
|  | <p>سرت گروم چه دیدی که خرمین بخانده دلرا<br/>ز دوستان پنج دیرین داستان خود نمی پرسی</p>  |
| <p>دلای مجده در دوست را نشان چه دهی<br/>چو عمر من بس راه انتظار گذشت<br/>کدام میکده دیگر خسار من شکند<br/>نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چرا</p>   | <p>صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی<br/>فریب و عده ام ای شوخ سرگران چه دهی<br/>شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی<br/>همین مبیکده رطل مرا گران چه دهی</p>  |
|  | <p>بحرف هجر زبان آشنا مساز خرمین<br/>کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی</p>   |
| <p>ز ان نور دیده شمره خون نشان تهی<br/>رشک مجتتم نگذار نفس کشتم<br/>خوش طائر نذر اهدا بهم خیز و جویز بویچ<br/>ساقی بیا بکید و سب و دست ما بگیر<br/>ترسم رود زیاد تو یکبار نام ما</p>   | <p>از طائر مراد مباد آشیان تهی<br/>دل از حدیث شوق پرست زبان تهی<br/>بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی<br/>داریم ساغری چوکفت عاشقان تهی<br/>از کین ما کین دل ناهربان تهی</p>  |



|   |  |  |
|---|--|--|
|   | نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت<br>مارا نشد ز ناله خمرین استخوان تهی |  |
| کز دیده مرغان چرم خواب بودی<br>غمهای تو از گریه سبکبار نمودی<br>از لبس سوئی چک فی عین شهودی<br>قد قدام من البین خطامات و جودی   |  | دوشینه دلم داشت بیا و تو شردی<br>هر چشم زدن دیده در نیسم را<br>غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد<br>وقتست که خورشید رخت جلوه گرا آمد   |
|   | باد غم کونین خمرین افکند از دوش<br>در پای خم باده کند هر که سجودی      |  |
| بے جانی و چون می نگرم در همه جانی<br>آشفته چنین بر سر بازار چسپدانی<br>که در شکن آه منی در چه هوای<br>هم ساقی و هم نمائی و هم نامی و نوائی<br>در دیده سر نوری و در سینه صفائی<br>خساره نهان در شکن لطف و توانی<br>که یارکش خرقه و گه زیر قبائی<br>در محو اضافات برون از من مائی |  | در دیده و دل از دل و از دیده جدائی<br>لب باده چکان جلوه چنان طره پریشان<br>که در جگر گرمی و گه بر مره تر<br>هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم<br>بر تارک سر پوشی و در پرده دل راز<br>نظاره کنان از نظر عشق سبخنه<br>که معکف خلوت و گه شاه مفضل<br>در حد اشارات تو هم مائی و هم من |
|   | مست خمرین امشب از ساقی مست<br>مضطرب بزن این پرده با بهنگ رسانی         |  |
| این محفل نصیحت که مغلوب شراب اولی   |  | من رند خراب با تم مست خراب اولی  |

|  |   |
|--|---|
| ایام بهار آمد ساقی می ناب او<br>هر جا دلی باشد زان طره تباب او<br>نظاره حسن او در عین عتاب او<br>محفل چو شود خالی خاموشی خواب او<br>فرخت چو رود از دست او شربت آب او | در خرقه نمی گنجم با سجه نمی سازم<br>بی عشق چه فیض آفر از عمر توان برآ<br>از برق جلال آمد گلگونه جمالش را<br>رشدان غلند روش از بزم برون فتنه<br>تا عمر بود بستان از ساقی ما جانے |
|--|---|

این دل که خیرین دارد از خیل ناکه  
از آتش عشق او در سینه کباب او

|  |  |
|--|--|
| سواد شمر بند حلقه زلف دلارای<br>بزرگ بوی گل در پرده بی پرده پیدای<br>تجلی کرده در هر ذره حسن دلارای<br>بود هر حلقه زلف ترا دام تاشای | کنند جذبه اش نگذاشت مجبونی بصیر<br>درین بستان سر غیر از تویی پروانه می نیم<br>نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین<br>نیباید زبانی قسمت مرغ نگاه من |
|--|--|

خیرین از مردم به نیم دل افسترده ایم  
بقربان سری گروم که دارد شور سودا

|  |  |
|--|--|
| کار دل ما این همه دشوار نبود<br>گر با عفت حیرانی دیدار نبود<br>بر گردن جان لاف تو ز نار نبود<br>در هر دو جهان دیده بیدار نبود<br>یک کس بدرد صومعه بشیاء نبود<br>گریه صفت ما بر سر بازار نبود | ای عهد شکن با تو اگر کار نبود<br>نگذاشتی آئینه روی تو از دست<br>گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات<br>در خواب تو ناستی اگر روی تو دیدن<br>برونوی اگر از می و دوشینه با بوی<br>مهر کشته نمیدید کسی خلوتیان را |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| مجنون مرا راه کجا بود به محل<br>گر خالیه ساخال خط یا نمیکشت<br>از تیه کجا بود ره وادی طوم<br>میسوخت قفس را اثر ناله بلبل | گر جذب او متافله سالار نبود<br>سنبل بدخل مشک نجر وار نبود<br>گر نور رخس شمع شب تار نبود<br>گر بیک صبا قاصد گلزار نبود |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| میداد اگر دل بحرم راه خرمین را<br>فارغ ز جهان ساکن خار نبود |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| سمین بدنا شمع شبستان که بودی<br>شب با که شستی نرفت که بکفت شد<br>پیدا بود از لعل تو پیمان کشیها<br>بی لعل تو الماس بود وز می انعم<br>نگداشته دین سجزا بات نشینان<br>خارجی بود بچشم از رگ خوابم<br>آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم<br>هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت<br>آرام نگردید درین دشت نصیبت | من سوختم آرایش ایوان که بودی<br>جانان من آرام دل و جان که بودی<br>ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی<br>ای شور قیامت تک خوان که بودی<br>در صومعه غارت گریبان که بودی<br>دوشینه گل حبیب گریبان که بودی<br>در سلسله زلف پریشان که بودی<br>ای دل بدون ناوک شکر گان که بودی<br>ای سیل خروشان تو جوشان که بودی |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| جان مست خرمین میشود از طرز ضعیف<br>دستان زن خوش لهجه لبنان که بودی |  |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| فریاد که از عاشق مسکین که توداری<br>در طاعت عشق تو صمنی نه نشینم | مری کشد آن طره مشکین که توداری<br>کافرکت داین ملت آئین که توداری |
|--|--|

|  |   |
|--|---|
| چون شمع فروزنده ز خافوس عیاست<br>و دشنامی اگر تلخ بر آید ز زبانت<br>در زیر سر خواب گران تو بود ز لعت<br>تهمت بجا بسته و سختی دوران<br>در میکشد و چاک زند خرقه مارا<br>در باله خط روی تو از طالع حسنت | در پیر من آن ساعد سیمین که تو داری<br>شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری<br>مسر یاد ازین نرغی بالین که تو داری<br>افشرد دل آن مست لکاری که تو داری<br>چون گل به بر این حله رنگین که تو داری<br>سعدت قران نه ویرین که تو داری |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| چون شمع لبست سوخت خزین از نفس گرم<br>ای خسته ندانم چه تن است این که تو داری |  |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری<br>خواهی شدن ایدل می صافی بخرافات<br>از کعبه چه حاصل اوب ناصیه سارا<br>بی پرده بهر گوشه کن دراز نهان را<br>تا چنل لب جام بود بوسه بتالاج<br>سنبیل کده کرده است گریبان سمن را<br>طالع نگذار و گره بسته بکارم<br>چون آئینه اندویده حیرت زده شادم<br>در تیرگی آئینه دل را نگذار<br>بی نقی ساعست خزین ناله بلبل | ما را بنود راه بجائی که تو داری<br>با درویشان صدق صفائی که تو داری<br>ای بت سر و کف پائی که تو داری<br>ای نی نفس پرده کشائی که تو داری<br>ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری<br>مشکینه خط خالیه سائی که تو داری<br>گر باز شود بند قبائی که تو داری<br>از کف ندیم فیض نقائی که تو داری<br>مطرب نفس رنگ زدائی که تو داری<br>شوریده مرا طعن ز نوائی که تو داری |
|---|--|

ق

خواهند حریفان مسیحی نفس آموخت

| نطق از لب الهام سرایی که توداری  |  |
|--|--|
| <p>پیاره میکشم شب بلاق ابروی<br/>ز کاوش قره شوخ آتشین خوی<br/>ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا<br/>بشام هجر مرا ذوق اشک آهست<br/>اجل بد از زبان سیرگشتگان زرسید<br/>باین خوشیم که فارغ ز تنگ سامانست<br/>از ان بد تیرگی بخت خویش می نازم</p> | <p>سبوکشان خرابات عشق را هوی<br/>بسینه هر گل دغیست چشم آهوی<br/>بیاد لاله رخسار آشنا روی<br/>چو شمع شب بگذارم بجاک پهلوی<br/>مگر لب کند عشق ست و باز روی<br/>سری که در غم عشقت وقت زالوی<br/>که نسبتی بودش با سواد گیسوی</p> |

رموش بر د جهانرا فسانه تو حزین  
شبست دراز بود نامی لعل جادوی

|  |   |
|--|---|
| <p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی<br/>جان دیده از ان نرگس عیار فریبی<br/>دیر است که شرمده ام از سحر پیغام<br/>یک ز غمزه در پرده کشایست لیکن<br/>از عشق پر آشوب محالست بجاتم<br/>گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن غیبت</p> | <p>بی یاد تو دل را در جهان سینه تنگی<br/>دل غمزه از ان غمزه خوشنوا زدنکی<br/>ز ناز بچنگی بود آن طره بچنگی<br/>دل نمزه بزنگی زد و ناقوس بزنگی<br/>هر قطره درین بحر بود کام نهنکی<br/>کز سینه معدن نخر اشمرگ سنگی</p> |
|--|---|

رسوایی جادید حزین از طلب عشق  
صد نام نگو باد بگرد سر سستگی

بردم لعل زان رخ افروخته دانی حاجت نبود تربت مایا بچسبانی

|  |   |
|--|---|
| دل را بلب از هر گل داغیست ایامی<br>ای باده گساران برسانند داغی<br>تا آذر سحر از رساندیم سرانمی<br>ای بار کشتان غم دل لایه و لاشی<br>در دیده پروانه نماید پرزاست<br>بازست بروی دل تنگم در بانمی<br>ای لاله تو افروخته دامن راغی | گر خشک لبم باده کش ساعه عشقم<br>کیفیت صباست بجام سخن مین<br>راه سر آن چشمه که کم کرد سکندر<br>از تربت ما میگذرد یار سبک باد<br>شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد<br>وصل از نبود راه خیال تو نه بسته است<br>دل از غم دل ما از نفس گرم شگفته است |
|--|---|

پرسی چرا زانکه عشق حزن را  
نهاد تو براحت مکده کنج فزاینی

|  |  |
|--|--|
| دین کهن نفس ای سدره آشیان چو<br>نفس گداخته و بنال کاروان چو<br>توزیب مسند قدسی بر استان چو<br>بریاک باوید ای ماهی طایان چو<br>بعقده ونب ای مهر خاوران چو<br>نشسته درل شک ای سبکخان چو<br>تو باز کن کنکری عرشی بجا کد ان چو | بقید آب و گل ای جان با توان چونی<br>زال خضر ترا سینه چاک می طلبد<br>تو شمع محفل انسی به تیره و خشتگاه<br>عنان گسسته ترا بحر جودی جوید<br>فروغ حسن ترا آفت زلال نبود<br>بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار<br>تو رشک یوسف مصری نهاد در چن |
|--|--|

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت حزن  
جد از وصل من ای زار خسته جان چو

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| چو فریاد از بخت بیستواج پروانه آویزی | از بیتابی برق تیشه چون پروانه آویزی |
|--------------------------------------|-------------------------------------|

بجان بازی اگر چون کوهن شیرین شود کشت  
سبک روانه از خوشیت بیدگزانه بلبل  
کنشت کعبه را قندیل ناطق و ناز و الفت  
بروان از شمار بارهای دل سری چون  
درین ره گرمی روشن چراغست پیش پاوار  
بقدر جان خریدارند و عشق را مردان  
دل بیدار اگر خواهی فروشن تا راه نشیند  
و صیبت با تو ای سپهر ارباب مغالینم  
مکافات ندارد دشمنی از دوستی بهتر  
اگر دانی چه مقدار از غم جهان پشیمانم  
زبان از شرم شونت گرفتند اشک غلط نام  
بیادیت آید یا دوست دور افتاده عشق  
بیدارنی که گرد جلوه نازت بشکافکن  
دل شورید ز لعل پریشانست میانما

بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی  
چو بوی گل بداران حسابستانه آویزی  
دل را اگر طباق ابروی تهنات آویزی  
چرا زاهد بگردن سجه صد دان آویزی  
عصا بگذار ای دودرخشستان آویزی  
بدرمان تابکی سیدیه و نام روان آویزی  
چو غفلت پیشگان تا کی بهر فسانه آویزی  
پس از من خرقه ام را بر درین آویزی  
توبی پروا چرا باد وستان خمانه آویزی  
بان لعل این دل صد چاک را چون آویزی  
چو من بر تار مرغان خود این دانه آویزی  
بدان خود آفریزی که بیتابانه آویزی  
سر خورشید بر قرآک بیتابانه آویزی  
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی خمرین امشب که در ساعه چه میدام  
گذاری سجه را از دست دور چانه آویزی

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| بساطه سرو گل افشوده شد و گلشن ای قمری | خروش ساز کن با بلبل رستان ز ای قمری    |
| بطوق بندگی مخصوصی از گل گرفتار ان     | چه ستمهاست از جانان را برگردان ای قمری |
| تو در افشوس سرو خویش در مخالفت آن خشم | به عین شکل بود کار نه یاکا بمن ای قمری |

|  |   |
|--|---|
| <p>چه میهنی گریبان چاکلی حست نصیبانرا<br/>         بچشم هر کجا با سر خود مبدوش می آتی<br/>         صبور چی بوی گل زود بر شام ناگر گیت<br/>         مباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردم<br/>         جراحات دیده الهامی کباب سینه ریشنا<br/>         میان تا اسیران این سبکباری ضمیمت دار<br/>         هوای ابرخا بد نغمه تر ناله سحر کن</p> | <p>که با ممشوق ای حبیب پیر این قری<br/>         جگر پر کا لهما میریزم در دهن ای قمری<br/>         من شوریده را آتش زدی ز غریب قری<br/>         گریبان بیدر و صبر مرا این هیون آ قمری<br/>         بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری<br/>         که برگردن ندانی با طوق آهن آ قمری<br/>         نسیم آسایک سیرت ابرمیرین آ قمری</p> |
|--|---|

خرمین تا بلبل غمت رنگین ناله سالان کن  
 نه هر گوش می تواند نغمه را شنیدن آ قمری

|   |   |
|---|---|
| <p>در باغ صید هر مرغ بانوائے<br/>         نگذاشت فی مهبوشم از ناله رسائے<br/>         تا آب رفته جلان باز آوری بجویم<br/>         گویند کیست در شهر غارتگر شکیمت<br/>         دهن کشتان گذر کرد یار از سر فرام<br/>         گرگان یوسف جان اینهای روزگارند<br/>         از خون دیده در عشق ساقی بست جام<br/>         بازوی زمال دنیا چند افکند بجا کت</p> | <p>دارد دم بهاران معین آلم شنائے<br/>         بیگانه ام ز خود کرد آوار آ شنائے<br/>         قاصد بگو حدیثی از لعل جانفرائے<br/>         سر کسبت سرفرازی شوخیت خوش آدائے<br/>         ای ناله های هوئی ای گریه های بائے<br/>         مردیم از غریبی ای بیکسی کجائے<br/>         یا چند نصیحه فی جنبه اولولائے<br/>         بیدر دشت دستی نامردنیت پائے</p> |
|---|---|

گفتی خرمین بیدل بادوریم مبارز  
 الصبر منك صعب یا منتقی منائی



|  |  |
|--|--|
| <p>بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفِ پائی<br/>می در قیج و باد صبا بر سر لطافت<br/>دولت طلبی دهن مرا مرده اندوست<br/>مالیدن بلبل ز نو آموزی عشقت<br/>خود را برسانید بیاران سبک پله<br/>گلشن بنیسی شکند عهد پیران<br/>کز دست بهار عجب خار بیابان</p> | <p>شاید که دهر اشک مرا زنگ خنایی<br/>دارد چنین امروز عجب آب و هوایی<br/>شاید که برون آید ازین بوضه خنایی<br/>هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدای<br/>می آید ازین قافله آواز درائی<br/>در کشور خوبان بنور رسم و وفائی<br/>از دشت گذشتت مگر آبله پائی</p> |
|--|--|

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را  
ماندست بجای بلبل بے برگ و فوائی

|  |  |
|--|--|
| <p>راه دل و دین را ز روی ای طرفه صنم بک<br/>آواره کوئی تو ندانم سبب حالست<br/>صبر من و تکلیف تو ای عهد فراموش<br/>سرو تو صلائی بشهادت طلبان<br/>بافیض کربان کف محتاج و حیفست<br/>افتاده بدل زخم پهلای هم از تو<br/>امروز بیچ و خیم آزادی خویشم<br/>تا نفس من بگلو قید اسیر است<br/>نما بدختر از زینش مرگان منت نیست<br/>فیض عجبی با خیم از پای خیم ے</p> | <p>مهرگان تو خوا باند با تیغ ستم بک<br/>یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم بک<br/>مارا و ترا ساخته میگانه زهرم بک<br/>خود را برسانید باین پای علم بک<br/>محرور می چشم عیب ای خاک قدم بک<br/>ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم بک<br/>یاد تو بخیر ای شکن زلف بغم بک<br/>از حلقه داحم بر بان خشت رم بک<br/>دامان تری دارم ازین بر کرم بک<br/>ای سایه نشینان گلستان ارم بک</p> |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| دل بکده ما و ادب سجده بر آست<br>با بر مهنان را همه جاپطور بجای است<br>سامان خود نمی هست بکفت یک پر کاغذ<br>منع دل ما در پی پروانه فراغی است | ای ناصیه سیان در مگاه صفر ما<br>از یار نداری خبر ای شیخ حرم ما<br>شرمنده هستی کنی با من عدم ما<br>تا چند طبله در قفس شادی می غم ما |
|---|--|

در بزم خرمین اینده خاموش چو پانی

شوریده نوای بزبان از نای ظلم ما

|  |  |
|--|--|
| منت نکش بهم از دست دعائی<br>غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفت<br>گر زیر فلک تنگ شود دهن من است<br>با عشق چه باید خصم خاشاکم جودم<br>خوش خرقه سالوس با تنگ گفست<br>در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر<br>دادست غمت رخصت شگیر با هم | ز دغیرت من هر دو جهان را سر پانی<br>ای مطرب کو به نفس آواز رسانی<br>از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی<br>این شعله مبادا که کند نشو و نمائی<br>ای چاک گریبان دل امر فرجائی<br>از ناله عشاق بلندست نوای<br>شاید رسد این قاصد بیدار بجائی |
|--|--|

خود گیت خرمین تا که از دور بجه کنی دل  
در یوزه پرست نگی عشو که آتی

|   |  |
|---|--|
| یک نفس نیست که خون دل شیدا کنی<br>جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم<br>میکنند در سر کویت عجب آشوبی دل<br>عاقل انگشت جبراد در دهن ما رکند | آتش آه مرا بادیه پیم کنی<br>غم این میکشدم زار که ما و ان کنی<br>سرد تمکین تو گوگردم که تماشا کنی<br>دست در حلقه آن زلف چلیپا کنی |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| تا ز دل ز غمزه یا صحنی می آید<br>میتوانی رنگه یا سنج صد سکه داد   | گوش بر غمزه نافوس کلیسا نغمی<br>که حیرالت لب لعل شکر خا نغمی  |
| گفته دست نگارین کنی از خون خرمین<br>همه امید دل این ست مبادا نغمی   |   |
| بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی<br>ابن طلف جلوه که سر و تو دیده ام<br>هر جا کشتی از پی دل زلفت شکن<br>مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر<br>ای عند لب با تو مرا حق صحبت  | می ز عیدرت که ناز بکونج مکان کنی<br>بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی<br>مرغان سدره راهمه بی آشیان کنی<br>ای کاش چیب بخت مرا سر نشان کنی<br>خواهم که خاک تربت ما گلستان کنی  |
| گر دو طراز در من شوی خرمین<br>خونابه که از رگ شرکان روان کنی  |   |
| خاطر از در و سر بهیده آزاده کنی<br>لوح آخرا جل از نقش خودی ساقی کند<br>بهمچو گل میرود از لک پیسی هشدار<br>صوفی ارمی نه کشتی ساغری از باستان<br>ساقی از دست کریم توبه کم خواهد شد<br>تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخورم | سر از در و زندان دل افتاده کنی<br>حالیا مصلحت آنست که خود ساقی کند<br>برگ عیشی که بعد خون دل آفاده کنی<br>تا مگر آب رخ حشره و سجاده کنی<br>چون سبزه خود بگلوی من اگر داده کنی<br>بسوه تا به نذران چمن آفاده کنی |
| واله حسن بیان تو جهانیت خرمین<br>ز بید از ناز باین حسن خداداده کنی  |   |

|  |   |
|--|---|
| خوش آنکه بزم حرفیان کنون بیارائی<br>برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید<br>ترا فتاده غمسم جان کو کهن ورنه<br>همین قدر ز تو نا مهربان طبع دادم<br>امیدم این بود ای چشم خفته شان از تو<br>دلم خراب رخ لی تکلفانه تست | ز عکس چهره می لاله گون بیارائی<br>بخاطری که در آئی درون بیارائی<br>بکاوش قره بیستون بیارائی<br>که خاک تربت ما را بخون بیارائی<br>ز لاله دهن دشت جنون بیارائی<br>بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی |
|--|---|

سرود مجلس دیر مغان تست خرمین  
به نغمه چه شود از غننون بیارائی

|  |  |
|--|--|
| میسگر فایم بچاندن سراسر اسپه گاهای<br>چه عجب گر نگششت سرافست ما<br>دو سده در زیست که فداییده نگه دین بخت<br>اینقدر هست که در سختی تاب بخت عشق<br>این گردان آمده باشد بدل نازک او<br>دل مسکین چه کند گر فطید زین مشقت<br>لیک نو میدنیم زان نگه بنده نواز<br>سر خاک قدش لایب کنان میگفتم<br>گنم گر چه غنیمت نبشامی به عشق<br>بوفائی تو که از هستی خود بنحیبم | او هم از لطف نهان شیت نگا سپه گاهای<br>برق را هست نوازش بگیا سپه گاهای<br>نه توانی ز من آنکه نه گنا سپه گاهای<br>در میداد بدل رخصت آسپه گاهای<br>میشود بار بخاطر سپه گاهای<br>زیند از خوشی شهان نچن سپه گاهای<br>میشود در غم بخت سپه گاهای<br>نشود تیره ز آبی چو تو ما سپه گاهای<br>شاد گردان دل زارم نگا سپه گاهای<br>در غم عشق بود حال تبا سپه گاهای |
|--|--|

گفت خاموش که محتاج نبودست خرمین

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | دعوی عشق بسوگند و گواہی گاہی  |  |
| <p>مگر با محبت سر و کار دارے<br/>کہ رگمای ترقان گہ بار دارے<br/>تو خود بیوفا یا وفا دارے<br/>ستگر چنا جو دل آزار دارے<br/>دلی حسرت آگین دیدار دارے<br/>ز زلف کہ در قید زنا ر دارے<br/>ہانا کہ در پیر من خار دارے</p> |   | <p>دل آشفته و دیدہ بنار دارے<br/>کہ نشتر فرو بردہ و زخاں دارے<br/>بگو عاشقان از دارا ان عشق مند<br/>وفا پیشہ یاریت یا آنکہ چون<br/>وصالت نصیب دیا آنکہ چون<br/>دل فانی خویش یا نامسلمان<br/>گل ناز پرور دمن بقراری</p> |
|  | <p>شکستہ است خاری بدل چون حریت<br/>کہ کلیل صفت ناکہ زار دارے</p>        |  |
| <p>کردی شکوہ اگر دادرسی شدتے<br/>یا و آن روز کہ چاک قفسی شدتے<br/>پاس این سوختہ عشق بسی شدتے<br/>دای گرد رہا آفاق کسی شدتے</p>   |   | <p>در دہ دل گفتمی از ہمت قفسی شدتے<br/>رخنمای نمی از گرد کرد و ز شدہ پر<br/>چکنم جوہر تو خاکستر دل داد بیا<br/>تنگ میکرد من گشتہ تنہائی را</p>   |
|  | <p>سخت آرزو دام از خاطر افسردہ خرن<br/>کاش اگر عشق نبودی ہو سی شدتے</p> |  |
| <p>نوازشی بمن محنت آزا بنما<br/>بیک نگہ گل صد گونه مر جا بنما<br/>فسونی از لب اعلیٰ کثرہ زانما</p>   |   | <p>ز دام طرہ شکنہ نامی نہ ربا بنما<br/>حدیث نرگسست تو میکشم عمر<br/>علیج دہون پرستی تو ان کردن</p>   |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| هزارمختده فروفت در درگ جلم | ز چوین لعل نسیم که کشتا به   |
| ز زهر خشک تنگ غلام ساقی    | لال ابروی جام جهان نایما     |
| بدوز گیسو محسوب مرغ از من  | بهانیاں همه ستند پارسا نایما |

خربین چو خنجر چرام بر زبان زده  
ترنمی بهزاران خوش نوا نایما

|  |   |
|--|---|
| چرا از شام ز لعل آن صبح تابان بر نمی آرس | دمار از روزگار کفر و ایمان بر نمی آرس   |
| نیسای چو آزاد از قید خودی مارا           | دل از امید و بیم چهل و هجران بر نمی آرس |
| ز چشمت صبح بی پروا انگای بر نمی خیزد     | چه دیدی که ز نیام این تیغ عریان کنی آرس |
| بشکر خنده نکشائی لب زخم اسیران را        | که شور محشر از خاک شهیدان کنی آرس       |
| نمی سوزی بنجاک نامرادی تخم امید که       | که دود از خرم نامی برق جولان کنی آرس    |
| نمی شنی کس از رشت بیابانی نگای را        | که آبی از دل گبر و مسلمان بر نمی آرس    |
| دور در می مانده باقی ساقی ایام بهار اندر | از قید توبه اتم تا کی پشیمان بر نمی آرس |
| تسجست لایل از جالش دیده و شن کن          | سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آرس  |

خربین از کینه دیر جسم جاننا خیمه بیرون زن  
چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی آرس

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در من   | نگاه خورده بنیان پرده خوابست در من   |
| زبون در کارگاه صورت افتد در و شندل   | کتان میگردد اینجا هر چه تنابست در من |
| بدیبا بی بساط صورت آرایان منته پهلوی | که غرض بورای فقر سنجابست در من       |
| عجب نبود بگویش این صورت گر نیامیزد   | دلانم درج گوهرهای نایابست در من      |

|   |  |  |
|---|--|--|
|   | چراک از خشک خیز چون گهر لفظی ز جود دل<br>خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی |  |
| تو و عیش و شادی من گریه می هستی<br>صنعی که از دلم برده بوس خدا پرستی<br>در نیستی بر آرد دلم از غبار هستی<br>قره تو گر بدلا نکند در آرد دست  |  | تو و زهر خشک را بدین عشق می پرستی<br>سر بر من قرار دل بی وفاش نازم<br>ز حیات آلوده ز غم خودم که گریه خواهم<br>بره دنیا بر آید چه ز بخت کوته ما   |
|   | سر سرت تو کردم بحرین خسته جان ریز<br>تو جبرعه نگاهی بزکات می پرستی             |  |
| بچاک سینه دار و غمزه دستی در خود هستی<br>حاصل داشتم در گردن آن تنه خود هستی<br>که دوستی بر من مانع بود و دست بسبودستی<br>سرت کردم بکش گاهی زلف مشکبودستی<br>بباد اغافل از خاکم بر آرد آرزو هستی<br>بود در خم مرا پیوسته دستی در کمر و دست |  | بدستم داده دستی برده در غم فرودستی<br>خوشا عهدی که با کونه تیان لطیفها بودش<br>که این دست خالی داشتم تا سحر گردنم<br>دل مجروح را شمع قیامت در گریه جان کن<br>سر پایا ناز من از ترتم دهن کشان گذر<br>ز کف زنی بیک سانغ خرم نشکند چون گل |
|   | کفر را در دعا وصل تمنا مدعا دارد<br>خرمین از شرم عصیان میگردد پیش رود          |  |
| تاب من آن جلوه مهتاب گمانست<br>آنی است نکویان را دل داده نمانست<br>چون اختر از آن شبها چشم نگار نیست  |  | گر سینه شود سینا بیتاب توانست<br>آسان بقدر و عارض عاشق زنده لرز<br>آن ماه فلک چو بنمود شبی سیاه  |

|  |  |
|--|--|
| <p>نکته‌اش مرا حیرت با هر دو وصال او<br/>حیرت من بیسایمان از نایه دل دارم<br/>از مرگ نیندیشم جان گرتو پیوندد<br/>قطعت قهر می باید تا بهر گران گیرد<br/>چم رفت فریدون چم زین کلخ دو و بیرون</p> | <p>اکسول من مجنون زانه این من آسته<br/>در خاک هم از چشم خوانه رواسته<br/>پیری چه زیان دارد که عشق جواسته<br/>از خود شده ام اما دوری میاسته<br/>این کلبه که می بینی میراث کیانسته</p> |
|--|--|

|   |
|---|
| <p>با عارف رومی شدیم نغمه خزین کلکم<br/>این پرده که می سخن زبان جان جانیسته</p> |
|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>مراد و از تو گل در پیرین خجاست پندار<br/>ز مضرب نغم نامهربان شوخی فغان سازم<br/>کنند جذب هر ذره ام تسخیر می سازد<br/>مرا نور نظر تا دامن هر گاه نمی آید</p> | <p>رگ جان بقیو ام پیوندد ز تارست پندار<br/>بشئون هر رگ میویم رگ تارست پندار<br/>جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پندار<br/>نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پندار</p> |
|--|--|

|   |
|---|
| <p>خزین آماده کن بهر نشاء مقدس جان را<br/>دل از خود رفت آید آید یارست پندار</p> |
|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>کنند خول من چشم ترا خانه آرائی<br/>چراغانی ز رخمت رخنهای سنیام دارد<br/>بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردازان<br/>با خلاص محبت رونق دل را حواله کن</p> | <p>که دیگر میسیند بهت ز می چانه آرائی<br/>کنند شبهه اهل دیوانه ام ویرانه آرائی<br/>کنند از قصه زلفت گمراهانه آرائی<br/>نیاز بر من بهت کند خجانه آرائی</p> |
|--|---|

|   |
|---|
| <p>خزین از کلفت دل خالم خشنود میباید<br/>کند گرد قیچی گوهر کیدانه آرائی</p> |
|---|



|  |   |
|--|---|
| <p>خشم آسود گیم ای غم جانان مددی<br/>         عقد بایش ره از آبله یادارم<br/>         رنگ زردی بشراب از رخ قهر آن بد<br/>         هست دل را سرستمانه بخون غلطیدن<br/>         خار خار است شب بچ تو در پیر منم<br/>         جلوه گر بود کوشش موسی چکند<br/>         چون زمانه جمله تن چند نشمین سازم<br/>         دل به غلظت کده مهند غریب اقتاد<br/>         چند در شام زنده غوطه صفای صبحم<br/>         تا یکی خون بدلم مهند جگر خوار کند</p> | <p>داغ جمعیت امی زلف پریشان مددی<br/>         دستم و دهنست ای خار جابان مددی<br/>         چکنم گزند کند سیلی اخوان مددی<br/>         چشم دارم که کند عشوه پنهان مددی<br/>         بقا غل مزین ای شعله نیربان مددی<br/>         سخت سرگشته ام ای آتش هیزبان مددی<br/>         سخت در مانده ام ای همت مردان مددی<br/>         چه شود گر رسد از شاه غیر جان مددی<br/>         دم بایی بود ای گردش دوران مددی<br/>         جرعه نوش تو ام ساقی مستان مددی</p> |
|--|---|

سخت از پرده ناموس تنگست خرمین

گل رسوا نیم ای چاک گریبان مددی

|   |  |
|---|--|
| <p>بجسوه جامه صبر مراقب کردی<br/>         مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا<br/>         دلم ز دماغ تو ای عشق کام خویش گرفت<br/>         نماز زاهد پسرده میگذشت ز عرش</p> | <p>بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی<br/>         هزار جامه جان و دهنست قبا کردی<br/>         ازین گهر صد نفرا گرا نهبا کردی<br/>         اگر پسرده قد یار اقتدا کردی</p> |
|---|--|

خرمین بطرز نشید تو آفرین با دا

لبم بز فرم عشق آشنا کردی

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| <p>ای آنکه غم حیر کشیدن توانی</p> | <p>ترسم که رخش بینی و دیدن توانی</p> |
|-----------------------------------|--------------------------------------|

|  |  |
|--|--|
| سخت گزفتاری و آوارگی ایدل<br>در دام غم ای مرغ پروبال شکسته<br>بسل شدی از بهر و بجای نرسیدی<br>بی پرده گرفتارم ز درت یار در آمد | وشت نه گذاری و ریب بن توانی<br>آرام نداری و پریدن توانی<br>از خلعت چنانی که طپیدن توانی<br>ای دیده حیرت زده دیدن توانی |
|--|--|

محروم نه گرچه خیرین از می صولش  
لب برب جامی و چشیدن توانی

|  |   |
|--|---|
| نمیدانم توبی پرواگاه از دل چه بخوای<br>چه نیتها ز تیغ اوست برگردن شهیدان<br>برون از حیل محفل است که قبض و بسط دل<br>ز کف گشتگی مشت عبا جسم نگذارد<br>شرار آسا بر افشان بی تا مل خروده جانرا<br>به از دل جلوه گاهی در دود عالم است لیلا<br>چه عهد جان نابینا ز دقربای لا طائل<br>دل آزاده باید ز اداین به بر میان تبین<br>در دلها بود حاجت روانی عالمی آما<br>بجز خست که خرمهاست شک شود زاران<br>دل دنیا پرستان از طبع خالی نمیشد<br>محیط حرص را سمیت نیارد مرد میدان شد<br>چو گرگی افتاده در پوستین پوسفان تلک | نثار کرد جان را دیگر از بسل چه بخوای<br>قوای خون بجل از دهن قاتل چه بخوای<br>شکستی ناخن از این عهده شکل چه بخوای<br>ازین یک روان آسایش منزل چه بخوای<br>باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه بخوای<br>قوای مجنون صحر اگر در محمل چه بخوای<br>زاد راق پریشان خودی جان چه بخوای<br>اگر مرد حق از عالم باطل چه بخوای<br>در دل گفته انداز مرهای گنج چه بخوای<br>ز تخم افشانی دنیای حیا صل چه بخوای<br>بعالم چشم سیر ادکاسه سائل چه بخوای<br>ز دست و پا زدن در بحر بی صل چه بخوای<br>ز جان پاک گامان تو ای غافل چه بخوای |
|--|---|

دہان شیرین بود آلودگی تابا شکر دارد  
بجز کلام مہوس از لذت عذجل چہ میخوای

خرمین از شعلہ رخسارست بتیابی سپندت را  
بغیر از سوختن زین آتشین مخلص چہ میخوای

چو چشم آئینہ حیرانم از جمال کسے  
درین چمن بگل و لاله ناز با دام  
نمی شود نمکند جلوہ حسن بے پروا  
بسا غزل آتش مزاج می ریزد  
فلک ز حلقہ بگوشان امر مار گردد  
جانیان پی رسوائی مہمند تمام  
بری بشیشہ دل دارم از خیال کسے  
کہ خون من چو خاکستہ با خیال کسے  
چہ شد کہ آئینہ آبت از انفعال کسے  
شراب شعلہ حل کردہ رنگ آں کسے  
بیک کرشمہ ابروی چون ہلال کسے  
خدا کند کہ نرسد کسی ز حال کسے

چہ جلوہ است کہ چون سایہ کائنات خرمین  
فتادہ در قدم نازنین نہال کسے

ای دل سپند آتش سودای کیتے  
در محفل کسے موج پر ز یاد میسند  
در پوست رستنخیز قیامت فگندہ  
بیارم و بہ لعل تو در جان سپاریم  
سوز و بیدہ خواب بدل آہ حشر تم  
ز اہر ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت  
خرمین بباد دادہ سودای کیتے  
آئینہ داج حسن دلارای کیتے  
ای خون گرم معرکہ آرای کیتے  
بر گوشت دایرا کہ میسجای کیتے  
آرام ساز جان شکیبای کیتے  
خوش فرصت تو باد و بیغای کیتے

اشک بزرگ یادہ فرو میچکد خرمین  
مست می شبانہ نغمہای کیتے

|  |   |
|--|---|
| <p>شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه<br/>         بقراریهایی امید داشت سؤی کاشکه<br/>         بلبل از گلبنی منور سردی کاشکه<br/>         رنگ تقوی از دل میزدودی کاشکه<br/>         مرغی رانغ مرا می آزمودی کاشکه<br/>         آتش پنهان امید داشت دودی کاشکه<br/>         بزم ستار از صفائی میفرودی کاشکه<br/>         عهده از غلط میگذودی کاشکه<br/>         چشم آتش بار یکدم غمخودی کاشکه<br/>         کشت ما با برق عشقی میدودی کاشکه</p> | <p>ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه<br/>         سیل را بتیابی از ساحل بدریامی برد<br/>         گلستان نبود بدستان عجز لیبا نرا چه شد<br/>         یزد جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست<br/>         شبنم از دریای آتش روز در نهار می شود<br/>         سوخت جان از شوق داد از بنیر پانها ما<br/>         سخت بنیوقت گلشن ابر آرداری کجاست<br/>         غنچه ناز ترا نبود چرا پردا روی دل<br/>         شمع گرسوز و شیهه روز آتش هست<br/>         رسته در دل از غم خار خوش اندیشها</p> |
|--|---|

کلیات حزمین  
 نغمه با عذلیان میفرودی کاشکه

|   |  |
|---|--|
| <p>چرخ خوش بود که بدی طرح نو بهار کشتی<br/>         برین دست حمایت شود چراغ دلم<br/>         نمیکشتی چون نقاب از رخ نهفته چرا<br/>         رخت بهشت برین با بهار چه کار<br/>         دوازده شب هجران آسمان قفس است<br/>         دمید صبح بهار غلط سوزد که مرا</p> | <p>چپاله بر رخ آن آتشین عذار کشته<br/>         شبی که دست بر آتزلت تابدار کشته<br/>         نظاره را بسر راه انتظار کشته<br/>         لبه چو میکره داری چراغ مار کشته<br/>         که انتقام من تیره روزگار کشته<br/>         مستلم بد فرغهای بشمار کشته</p> |
|---|--|

جواب نکته رنگین احدیت حزمین

|   | سزود که بر ورق لاله این نگار کشی   |   |
|---|--|---|
| <p>باین تفصیده صحرا آمد آخر آب شمشیری<br/>خروشی مرکب آن رخ سحر بنا نفس گیری<br/>سرت گردم روا بنود بکار بنیر تا خیری<br/>تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری<br/>ره خوابیده آنزلف را بایست شبگیری<br/>زهر سو میدرد داغ پلنگی پنجه شیری<br/>لمی سازد چرا آواز و سروت بند پیری<br/>که دار کرم جانم ذوق طال افشانی از دیری<br/>دل میوانه ام در حلقه های لفت زنجیری<br/>شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p> |  | <p>بلذت گفت با صبا و خون غشته نچری<br/>بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل وارد<br/>بیا ساقی خاموش میکشد جامی تصدق کن<br/>مزن ای آسمان سنگ ملت بر سبک ما<br/>دل آشفته تا بستم باد از خوشیتن رفتم<br/>بنا شد احتیاج لاله و گل تبر مجنون را<br/>چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم<br/>بگردان شمع من برگرد سر پرده خود را<br/>بشور انگیز من یادی حکیمان را بوجد<br/>برنگ شمع بود از رشته جان تا را فغانم</p> |
|   | <p>حزین از گوشه بیت اخوان فغانه نکر کن<br/>نوامی عند لیبان چمن را نیست تا شیری</p> |   |
| <p>چو بشنم عالم افسرده را از خاک بردار<br/>زکات چشم اگر افتاده از خاک بردار<br/>اگر دست از عنان غمزه بیابا بردار<br/>مباد اسایه سنگین خویش از خاک بردار<br/>به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار<br/>غبار جسم اگر زائینه اوداک بردار</p>   |  | <p>تو که ابر نقاب از روی آتشناک بردار<br/>چکم خواهد شد از گیرانی مرگان چالاک<br/>صفت مشرب هم خواهد زد آسان چون صفت مرگان<br/>نهین در سینه افلاک میگردد چنان چون دل<br/>حائل سادمت هست و حاکمی پستانرا<br/>صفای وقت بر تو که شاید در حین</p>   |

|   |   |
|---|---|
| میا در سایه دایغ جنون من سرفرازی کن<br>میفشان تخم نسبی از حرص و دنیا بچیل<br>سلامت کی توانی در گریبان کفن برون<br>نمای عشق را در پرده سنجیدن اثر داند | جزا باید بگردن منت افلاک بردارے<br>که ترسم دانه دل نیری خاشاک بردارے<br>سر تسلیم اگر زبان حلقه قراک بردارے<br>مبادا چون جبرست و از دل صبحک بردارے |
|---|---|

خرین از گریات صد کو چالی میکند طوفان  
دمی کز آستین از دیده نمناک بردارے

|   |   |
|---|---|
| افشانده نسیم سحری زلفت نگارے<br>بیخامد رفت اینده اشک کفشاندم<br>در مملکت طالع ماصبح سخت در<br>تیمست که بی پرده کنم فاش غمت را<br>باجت نصیب نظریاک که سازد | میخواست و طغ دل با بوی بهارے<br>سیراب نکردم گل باغی سرخارے<br>بایتم و سواد سر زلفت و شب تارے<br>بهران تو نگذاشت بدل صبر قرارے<br>برداشت صبا از سر کو تو غبارے |
|---|---|

یار از نظر انداخت دل زار خیرین را  
ای ناله میدرد نیا مد ز تو کارے

|  |  |
|--|--|
| خاصان تمام مستند ساقی صلاحی عا<br>خامیم و اوقفا و می دو که باده بخشد<br>آواره ام بفرقت از منزل سلامت<br>مطرب بهل طریقت سر کن جرقه ت<br>خواهی حج نباشد سر کن حدیث دریا<br>دل در شکسته حالی صد زانو در گشت | تجربه کرم کن من را و ق الکرامے<br>اجساد را قیامی ارواح را قواے<br>یا جبار دار سلی بلغ لها سلاے<br>سنج اگر مقامی داری اگر پیایے<br>ایلا مار دینا عن سید الاناسے<br>انی رجوت دهر را شکو عن البقاسے |
|--|--|

یار آدم بالین شد بخماراموش  
یا جاتی بوجہ قولی حدیث بخند

عاد الکلام شکرانی او فراموش  
نذا اجل اله یا یا کامل الکلامے

گویش خرمین خاموش مطرب لہقت  
سکر کن رہی بندار ساقی بیار جے

بدامی مانع آشفته بنیل میکند کارے  
دلہ را در خروش آدرہ چون گل خوشخند  
شب از وجد نسیم از خود زخم گودین گلشن  
بنظمت تو بر کرم از منی اکنون بپیانم

بما شوریدگان آن ترلفت و کاکی میکند کارے  
نواز شہابی آن نگین قفاخل میکند کارے  
جوی صبحم گلبانگ بیل میکند کارے  
خوردن سوس بر کس بیا مل میکند کارے

خرمین از یو بفضولان عیش محرم تر مرم  
گو یا باز او صبر تحمل میکند کارے

کہ گفت کردہ آن طرہ عنبر نشان بندے  
نمی آموزست منع نگاه از دشمنان کردن  
صبح شادمانی تحنہ آرد شکر و شیرت  
بنخون غواہ نشاندن تیغ بیباک کا قاش  
کلید فتح طلب لب خاموش میباشد  
حجاب از راه بر خیزد نقاب ناه بکشاید

از رخط خورشید قیامت سائبان بندے  
خدا نکریدہ مستیسم کہ چشم از دوستان بندے  
اگر از خوردن غمهای بیجا حاصل مان بندے  
چرا باید یکین خصم تنگیں دل میان بندے  
در اقبال بکشاید اگر قتل زبان بندے  
اگر یکدم در دل را بردی ایچ آن بندے

خرمین از گوشہ بیت اخوان بیرون منہ پارے  
تو بارین بستہ بالیہا چرخ از دوستان بندے

ای سوختہ عشق چرا کم رسپندے  
از خویش بیرون آئی بیا مہوی بکندے

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>مردی بود از نفس خطرناک گذشتن<br/>بر خویش بنایم ز درویشی و شاری<br/>با سوخته جانان چکند آتش دوزخ</p>  | <p>زین خندق آتش مجانیم سپند<br/>بر دوش ندایم پلا سی و پرند<br/>من ساخته ام با شب پیران تو چند</p>  |  |
|   | <p>گفتی که خرمین در غم حال دلست<br/>آتش بدل سوخته ام باز نگند</p>  |  |
| <p>بجانمونی فی ملک سخن ساز مرا دیدی<br/>پرانند ملک آنجا که من پروا نگي کردم<br/>ز بیادیت بچنگ کاوش غم سینه را دادم<br/>بپای خوشتن می پرورد چون ساطیوبی را</p> | <p>بخاوشی نوای سینه پر از مرا دیدی<br/>بیال مل رسانیهای پروا مرا دیدی<br/>نبالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی<br/>لواشی دولت فقر سرافراز مرا دیدی</p> |  |
|   | <p>خرمین افسانه ام جاود و مانرا هر لب زد<br/>بیزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی</p>  |  |
| <p>ز دل غافل یار جانی نباشی<br/>به بیکانگیا که از من میوستان<br/>بمن بپوشش گدازش تمام تخت<br/>بیدارت از عیش دنیا گذشتم<br/>رنگل بی بقا تر بود عهدت</p>        | <p>نداری وفا ز نگانی نباشی<br/>بچشم آشنائی فلانی نباشی<br/>بلب باد و ارغوانی نباشی<br/>برنج بنت جاودانی نباشی<br/>نشاط بهار جوانی نباشی</p>      |  |
|   | <p>نشاندی بخون از نگاهی خرمین را<br/>تو ای میوفا خصم جانی نباشی</p>  |  |
| <p>ای خسته بمیرا چونی</p>   | <p>بی مونس و عکسار چونی</p>  |  |



|   |   |
|---|---|
| یاران چه شدند و دستداران<br>رفت آنکه طبعیت گمان بود<br>در گریه نمک نمانده دیگر<br>گردی نرسیده از دیار<br>ای مرغ قفس ترانه ات کو | بے یار و یرین دیار چو نے<br>با درد دل نگار چو نے<br>ای سینہ داغدار چو نے<br>اسے دیدہ انتظار چو نے<br>بی برگ و یرین بهار چو نے |
|---|---|

چون شمع خرمین در آتش دل  
با دیدہ اشکبار چو نے

|  |  |
|--|--|
| خمش گزین در دستان معنی<br>نمادند ربطی بهم آتش و نے<br>بریدیم چون لفظ آشنایان<br>و فانیست و گلشن حسن صورت<br>نباشم چرا سرخوش و پای کو بان<br>اگر حسن را باشد آئینه دار که<br>شو و ظلمت لفظ چو سیاه طبل<br>فلک کیست تا زخمش دعوی تا باز<br>سراست لفظی که جان بخشیت | که لفظ است خار گریبان معنی<br>قلم کی بود مرد میدان معنی<br>کشیدیم سر در گریبان معنی<br>بصد چشم گشتیم حیران معنی<br>بدست است زلف پریشان معنی<br>بود چشم شاید پرستان معنی<br>بر آید چو خورشید تابان معنی<br>بمیدان چاکبویاران معنی<br>بے ترک اناب حیوان معنی |
|--|--|

خرمین از دل روشت غرق نوریم  
چرا غیبت در زیر دانهان معنی





## متفرقات



|   |     |   |
|---|-----|---|
| <p>بمنج چه در کشاید بیگانه و منارا<br/>نخل فسرده مانده سایه نه شمر داشت</p>       |     | <p>میشی که می نه بیند دیدار آشنایا<br/>ما شاخ خشک بیدیم معذور دار مارا</p>        |
|   | وله |   |
| <p>آن گوشه نشین در بذر انداخته مارا<br/>در یاب که نیز نگ غمت باخته مارا</p>       |     | <p>آهواره عالم گلی ساخته مارا<br/>چون مهره ششدر شده در چو تو ماتیم</p>            |
|   | وله |   |
| <p>غلط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا<br/>نغم آتش خدایان سینه سینا میکند مارا</p> |     | <p>دل نازک پراز غوغاست رسوا میکند مارا<br/>زدانع عشق شمع مرده دل میشود روشن</p>   |
|   | وله |   |
| <p>بهار خاخرگان گل بدان میکند مارا<br/>نغم حیران بادست مگر بیان میکند مارا</p>    |     | <p>مشرک لاله گون شک گلستان میکند مارا<br/>بچاک سینه دارد دستم نفیست دور از ان</p> |

|                                      |     |                                       |
|--------------------------------------|-----|---------------------------------------|
|                                      | وله |                                       |
| چو شیشه بود تنه تن کبود مرا          |     | فلک بسنگ جانی تو آرمود مرا            |
| نهفته بودم در جسم چون شراب سنگ       |     | وصال سوخته جانی بر لب بوم مرا         |
|                                      | وله |                                       |
| سمنه جلوه او کرده تا غبار مرا        |     | چو گردباد بلندست از مزار مرا          |
|                                      | وله |                                       |
| عشق کرده است رسانا که غماز مرا       |     | سرمه سوختگی ساخته آواز مرا            |
|                                      | وله |                                       |
| رفت آنکه دل بخت آسوده بود مرا        |     | چشم از فسانه غم شب می غنود مرا        |
| زین پیشتر ز چشم جاری دو جو خون بود   |     | اکنون هزار چشمه اندل کشود مرا         |
|                                      | وله |                                       |
| تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت مرا    |     | شده همچو جمع غمت خطمه نوشت مرا        |
|                                      | وله |                                       |
| دادی بیاد طره غم بهشت را             |     | کردی کسانمکت باغ بهشت را              |
| شرع سان ندانم با تش که می دهد        |     | آیا کسی چه چاره کند سر نوشت مرا       |
|                                      | وله |                                       |
| چنان افشاند چشم بیتو اشک بی محابا را |     | که از بر شب غلط هر دم بدبیا میکند مرا |
|                                      | وله |                                       |
| نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا       |     | به نیمه راه نگمداشت آن نگاه مرا       |

|  |  |
|--|--|
| <p>شتر آتش دل شنبست باغ مرا<br/>نگاه مست تو دل را مبهوش نگذارد</p>                                       | <p>نفس چو گرم کسشم ترکند دماغ مرا<br/>بخون تو به نشاندست می آید مرا</p>                                  |
| <p>وله</p>   | <p>وله</p>   |
| <p>می لعلی ز ساعه میکشم تنجا که لب را<br/>بهشت چاودانی و شگاه بوسه اش دارد</p>                           | <p>لب مخمور من نوشید این جام لبالب را<br/>و این تنگ او داد وسعت حسن مشرب را</p>                          |
| <p>وله</p>   | <p>وله</p>   |
| <p>نمیدانند دل آگاه در دنیا فراغت را</p>   | <p>بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را</p>   |
| <p>وله</p>   | <p>وله</p>   |
| <p>سلطان مهمت ز جهان شسته دست را<br/>انصاف کار محتسب روزگار نیست<br/>مشکل که پر کند ز تنی کاشکی خرین</p> | <p>چون سیل پشت بازو دم خاک پست را<br/>یکسان کند معامله بهیار دست را<br/>این مشت خاک دیده دنیا پست را</p> |
| <p>وله</p>   | <p>وله</p>   |
| <p>عبانغ و بهار سازد جیب و کنار خود را<br/>من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم</p>                         | <p>هر کس گذشت چون من باوید کار خود را<br/>در کار گرید که روم لیس و نهار خود را</p>                       |
| <p>وله</p>   | <p>وله</p>   |
| <p>خوش آنکه غازه گرایم رخ فرونگ ترا<br/>دلیل مقصد آوارگان عشق منم</p>                                    | <p>ز خون دیده فروزم جویغ رنگ ترا<br/>نشان بوسه گذارم و این تنگ ترا</p>                                   |
| <p>شکست ای چمن آرمای آرزو مر ساد<br/>که مویانی دل کرده اند سنگ ترا</p>                                   | <p>شکست ای چمن آرمای آرزو مر ساد<br/>که مویانی دل کرده اند سنگ ترا</p>                                   |

|                                      |     |  |
|--------------------------------------|-----|--|
| غلط بآینه هر کس کند صفای ترا         | ولہ | نیزه لذت دیدار دلکشای ترا              |
| که ناز ز کس لیلی ست نقش پای ترا      |     | بر بگذار تو صید کرشمای ترا             |
| خبر نشد دل میگانه آشنای ترا          |     | گداخت ناله من آشنای بیگانه             |
|                                      | ولہ |  |
| نگین از بجز نام خشک خالی میکند جبارا |     | گرا سخنان میکند تعظیم بجای اهل دنیا را |
|                                      | ولہ |  |
| برگ گل جزیه دهد شقه دامان ترا        |     | یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا         |
| کرد پشیمانی من مگر زیستان ترا        |     | زاهد این خرقه بدوشم خنکیمای تو در      |
|                                      | ولہ |  |
| که برگ عیش دائم خار خاطر خود را      |     | بدایع عشق پروروم بهار خاطر خود را      |
| بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را |     | نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروروم   |
| حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را  |     | زده آمد شوروم بمن بسته است تشنگی       |
|                                      | ولہ |  |
| بندم بناله چون نه هر دم میان خود را  |     | تا در سخن در آورم شیرین زبان خود را    |
|                                      | ولہ |  |
| نیگیزی سزوستی چرا افتاده خود را      |     | بخشیدی بمن یکبار جام باده خود را       |
|                                      | ولہ |  |
| سیه مستی در بالا گشت چشم می پریشان   |     | بهار خط گل دل شد نگاه فتنه مستی را     |

|   |     |  |
|---|-----|--|
| هجوم گریخت و فروشن بالاس من<br>ز گاشن بوی خون تازه دل بر دماغم زدم  |     | شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را<br>دران غنچه گستاخ بوسیدت و بتش را   |
|   | وله |  |
| کدامین دیده سازد سرگرد جلوه گاش را<br>غیر از سبیل آن جود مشک افشان نمیشد<br>سخن فصحی چو من از نوشگانان بر نمیخیزد |     | که چشم انتظار از نقش پایش است رمش را<br>اگر بگذشت لائق بود طرف کلامش را<br>چرا در سر سره خوابا بدست مرگان سیاهش را |
|   | وله |  |
| اودا سازد بجا موشی آب او گفتگویش را<br>زینت دل خیابان بگفتگوییست مرگانم   |     | نیارود در گریبان غنچه پنهان کرد ویش را<br>خران بود بهار خار خار آرزویش را  |
|   | وله |  |
| ای از تو پریشان نظری آنها را<br>کردنت کفر بازی آن خط زرد پوش<br>رحمی کن و از پرده بردان آ که سر غمت               |     | از عکس تو دیشب پری آنها را<br>مستور باهن جگر می آنها را<br>تا چند کنند در بدری آنها را                             |
|   | وله |  |
| دعوت با شعر زم آن دشمن ادا کن<br>مستطاع گاشن منم با این خمار آلودگی   |     | سگ میخورد و دائم بخس آن آبهای پاک را<br>چشم خا بندی کند از شکست تاک را   |
|   | وله |  |
| قامت شدت خم من درین سال را<br>چرخ که کاست وقت تمامی هلال را   |     | باید بروی تیغ تو دید این هلال را<br>کی نقص شان مانتاید کمال را   |

|   |  |
|---|--|
| مهر خوشیم سپر زخم زلفت                  | با دست رو چکار لب بے سوال را           |
|   | وله                                    |
| گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را            | دارم برقص از طیش خویش دایم را          |
| عسم بیشمار و بهمنفی نیست در کنار        | در حبسدم تم که با که بگویم کدام را     |
|   | وله                                    |
| پیر عشق سازد شوختر طبع جوانم را         | که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را    |
|   | وله                                    |
| علاج عتده دلتنگی آسانست شوق را          | کشاد کار در چاک گریبانست شوق را        |
|   | وله                                    |
| انان روزی که گم کردم سراغ آر میدن را    | نشان جاده دهنم موج دریای طعیدن را      |
| بهر گشتن که بکشایم لب رنگین نوا بلیل    | کنند ناز گستر از گل پرده گوش شنیدن را  |
| نساند شهر بند عقل صید حلقه دهنم         | غزالان یاد دارند از من محبون میدن را   |
|   | وله                                    |
| کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خونین را | که در آغوش ترکان بنیم آن دست نگارین را |
| غوروش تیغ عرب نیست تا که دست تنبلگون    | خط مشکین آن نشاط دشمن برگ نسرین را     |
|   | وله                                    |
| خدا در مانده نگذارد بهالم بی نصیبانرا   | عصای کور فغان میکند چوب ادیبانرا       |
|   | وله                                    |
| بشمارد لفظ و معنی ز بهنگشتیم دوران را   | برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا       |



|   |     |  |
|---|-----|--|
| نه پردازد بکش و در بنیان طینت جاہل<br>شناور را بطوفان بلا تسلیم مے باید<br>ره مرد و قمار بسته تا کی سرت گرم |     | نمی افتد بچینک احتیاجی چشم کوران را<br>بمجموع موج ده بسته سازد سینہ زوران را<br>تسلیم کن به پینام وصالی ناصبوان را |
|   | وله |  |
| دل بر سر تیرست کشایم کین را<br>هر شیوہ ای شوخ زین فوق فریت  |     | از خامه طہ ازیم صنم نہ چین را<br>هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را  |
|   | وله |  |
| نه تنها میکنم چون زهر صحبت های شیرین را<br>ز شمع خوشیتن از بسکه آتش ویرم سوزد                               |     | زبان تلخ دشمن کام میازد سخن چین را<br>رگ خوابم بر پروانه سازد شست بالین را   |
|   | وله |  |
| عبث بلبل زند بامن نوای حسرت آگین را   |     | بخون دل بعم پرورده مصرع های نگین را  |
|   | وله |  |
| حریف نقش گنج گزینیستی این بد قماران را  |     | به تمنای سرآور سیہ دور روزگار را   |
|   | وله |  |
| خدایا اسفتہ ده بادل آزرده لالان را  |     | کمن سولان روح صحبت صاحب کبابان را  |
|   | وله |  |
| عقاب تلخ او شیرین کن جانم است ستان را<br>فزون از شاه دارد سینہ من چاک سلوانی                                |     | نہان در پشته او شکر تانماست ستان را<br>چو گل در حبیب عراقی گریه است ستان را  |

|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| آمال کو هست ز دنیا بریده را<br>در رهگذر اسیر بود استوار کوه<br>گوش کران علاج لب یاده گو کند                     |     | کی میرسد کند غزال میده<br>وشت حریف نیست موی میده<br>این نپبه در خورست مان میده                                      |
|   | وله |   |
| زنگین بود سخن دل در خون طعیده را<br>وقت اگر نصیب شود خواب حقیقت   |     | کردم روانه نامه رنگ پریده را<br>بالین کنیم دست زدیا کشیده را  |
|   | وله |   |
| مردان کنند خوش نعم و هجر همیشه را<br>گر بجز ریش به گلو العطش زند  |     | آب بقا است آتش تب شیر بیشه را<br>جایی که نخل حص فرو بردیشه را   |
|   | وله |   |
| جام عتاب داده غمزه کینه خواه<br>خنجه بکینه میزنی بادل چاک چاک من  |     | زهر نکاسه کرده چاشنی نگاه را<br>بیخیزد نشکنی شانه زلف آه را   |
|   | وله |   |
| اگر بینم شبی در خواب روز خرد سالی را<br>شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را<br>بهم طومار زلف یار را مشاطه می چید |     | بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را<br>نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را<br>دل من گر کشاید دفتر آشفته حالی را |
|   | وله |   |
| به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را  |     | که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را  |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را<br>سینه‌های خان چون باگشت با دست در گوشم                                      |     | که سر و از مصحح من یاد میگردد روانی را<br>بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را   |
|   | وله |  |
| نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را<br>سر بر کس که از مهت چو او هم گردن افرازد                                      |     | بدرد یا میرساند جذبه سیلاب ماهی را<br>بنعلین که ایان میفرود شد تاج شاهی را                                       |
|   | وله |  |
| بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را<br>خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم   |     | بکشتن میدیدم زهری که در گاست فخی را<br>در آن روزی که فرق از هم میگردم الف بی را                                  |
|   | وله |  |
| خوش آن ساعت که بر بالین خنجر کساری را   |     | بیاد دهمی از خاک برداری غباری را   |
|   | وله |  |
| ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را<br>فراموش کاریش تعلیم دادم از سبک روی<br>نسیم آسا امان از آفت و امانگی دارد |     | نگاهش ز دوری فهد زبان بی زبانی را<br>که زود از خاطر او رفتم و بروم گرانی را<br>تواند که کسی برداشت باری توانی را |
|   | وله |  |
| نبود آرایش شیب و شباب ز رنگانی را   |     | طیپه نهامی دل و جویت آب زندگانی را   |
|   | وله |  |
| از مرمن چرا کشد سر و قد تو پای را   |     | خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را  |

|                                      |     |  |
|--------------------------------------|-----|--|
| شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران و ششی  |     | تا بک از کفم کشی دامن کبریا را           |
|                                      | وله |  |
| سر نه خامشی دهد بلبل خوشنوا را       |     | چون بسخن در آردم خانه مشکسای را          |
|                                      | وله |  |
| ز دوری خاطر تمگت نتوانم رسید اینجا   |     | کشاد دل دران بر دست قفل اینجا کجای اینجا |
| رهیم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی  |     | سری ز افاغی چون جاده عیار کشید اینجا     |
|                                      | وله |  |
| غم دل از می و مطرب مرا غرزد اینجا    |     | ترانه را چه اثر با ده را چه سود اینجا    |
| تو در کنار رقیبان و من آه کشم        |     | عجب که آتشم اینجا فتاده و دو اینجا       |
|                                      | وله |  |
| سمنور چون بی خاموش چون نگین اینجا    |     | گل شهرت شود چون حوت باشد در اینجا        |
|                                      | وله |  |
| ترانه کرد صریخیم در از اینجا         |     | که دیگری نشود در استان طراز اینجا        |
| درین دیار بحال منبر که پر دازد       |     | فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا           |
| سلاح ویرمغان کن تا رجوع دلم          |     | کشوره ناخن غم پرده های ساز اینجا         |
|                                      | وله |  |
| نخواهد برو خان از رشک ما خشم غنود ما |     | سواد کلکات مشکنت بر زخم خسود ما          |
|                                      | وله |  |
| هرزه در دست در زین سینه چاک چاک ما   |     | گوش ز در اثر زشت نامه در فناکی ما        |

|   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| سر من چشم موبشده سوده آستخنان من        | کم ننگمانه تا سبک میگذری ز خاک ما     |
|   | وله                                   |
| که خواهد کرد یاد از خستگان مینه آسجا    | شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا  |
| من سرگشته دور از کوی جانان که در سازم   | دل آسجا دلیر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا |
|   | وله                                   |
| از عکس رخسار باده فرو شست دل ما         | آینه آن رنبرن پوشست دل ما             |
| از سطر جبینش سخنم شد شکر آگین           | طلخی چش آن چشمه نوشست دل ما           |
|   | وله                                   |
| با اشک روان قطره زنانست دل ما           | از کمنه سواران جهانست دل ما           |
| پرورده بطفلی عوض شیر شرابش              | در میسکد با پیر مغناست دل ما          |
| از سر و روانت چه خیالست جدائی           | در پای تو چون سایه روانست دل ما       |
| از شورش دریانه کند موج هر است           | پرورده آشوب جهانست دل ما              |
|   | وله                                   |
| ندید از گریه بهارش دیده هرگز میرمه دارا | ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را    |
|   | وله                                   |
| بجان بستم بیان محبت عشوه سازی را        | روان عاقبت محمود دارد و ایامی را      |
|   | وله                                   |
| خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما         | استین حلقه گرداب شد از گریه ما        |
| آنقدر نیست که بر دیده دشمن بریزیم       | خاک این نکلده نمایاب شد از گریه ما    |

|   |     |   |
|---|-----|---|
| چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم         |     | دل سنگین بتان آب شدا زگریه ما           |
|   | وله |   |
| افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما           |     | چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما       |
|   | وله |   |
| بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا |     | مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا   |
| معنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن        |     | که شور میکشان و بزیم میساران شود پیدا   |
|   | وله |   |
| ببازاری که دل میساران میشود پیدا        |     | بهایی خرقة پیر میزگاران میشود پیدا      |
| موش جلوه سازی میکند جامی اثر جامی       |     | ز دلهما دود این آتش عذاران میشود پیدا   |
| چنین گریه را از فوی او در دل گر سازم    |     | پس از مردن ز خاکم خشمه ساران میشود پیدا |
| بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی شتر گریم    |     | چمن بگلغت و گلها بگزاران میشود پیدا     |
| اگر بگانه گرد و چند روزی روزگار از تو   |     | عیار آشنایهای یاران میشود پیدا          |
|   | وله |   |
| دغمت و دینه در عشق صبح ستاره ما         |     | خورشید سر بر آورد از جیب پاره ما        |
| آنکه دکنگاهت خاطر نشد تسلی              |     | بگذشت غافل از دل مست گذاره ما           |
|   | وله |   |
| گذرد گرم ز دل آه سوگاری ما              |     | بار بر جاده نگر و قدم راهی ما           |
|   | وله |   |
| باین شوخی اگر بیزد سخن ستانه زان لبها   |     | فرود بزد شکست تو به از ناخوش مشربها     |

|                                     |     |                                    |
|-------------------------------------|-----|------------------------------------|
| جواب از فیض ریش گری حرص و مشکین     |     | علاجی از عرق کردن خار و بهترین تها |
|                                     | وله |                                    |
| زهی از خط تو خرم بهار شر بها        |     | حلال بر چه کس خون تو به زان لبها   |
| چه جادو نیست نمانم که میکند باد     |     | بیک کر شمه نگاه تو طلی مطلبها      |
| هوای ابر غنیمت بود که متیرم         |     | نمک بباد کند چشم شور کو کبها       |
|                                     | وله |                                    |
| ای از تو داغ برجگر لاله زار ما      |     | سرگشته در هوای تو بوی بهار ما      |
| در پافتاده سز زلف تو سرور ما        |     | از دست رفته نکست اختیار ما         |
|                                     | وله |                                    |
| انگشت سر و دمن و بلبل بچین ما       |     | فسد یاد ز بیرحمی این عهد شکنها     |
| نشئیده کس از غنچه مستور تو حرفی     |     | اما بزبان باز تو افستاده سخنها     |
| روزی که دهر زلف تو بر باد غبارم     |     | در خاک شود غالیه بوجیب کفنها       |
| چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش     |     | در حشر نیارند ز جان یار بدنها      |
|                                     | وله |                                    |
| ای امت نگاه تو جادو خیالها          |     | صحرا نوردد گردش چشمت غزالها        |
| افشانده اند بال و پر از بسکه نمیرند |     | بر در هوای خام تو فرمود نالهها     |
|                                     | وله |                                    |
| آشفته چو من نبود سنبل بگستانها      |     | شوریده سرم دارند این ملر و پشیاها  |
| شرح غم دل گوید پروانه بجاموشی       |     | بلبل بچین سنج این پرده بدستانها    |

|   |     |   |
|---|-----|---|
| شور لب محبوبان فرود ز عشق من<br>فیل کده دل را گم راه نکر دی گم              |     | حق نمک دارد دوا غم بنگد انما<br>بیوده نئے گشته مجنون به میا با نهما             |
|   | وله |   |
| چو تر بر گزنگد دید از می وصل تو دوا نهما<br>خیال تو به نقشی بود بر آب خرامو |     | ز مخموری بود خمب سازه چاک گریه با نهما<br>دوران عمدی که با پیانه می بستیم پانها |
|   | وله |   |
| چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شبها<br>لباس پیله داغ لاله را در بر نیباشد    |     | خوشامد که با ما داشتی پیانه نوشها<br>ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پر و پوشها        |
|   | وله |   |
| نباشد دل چرا از لطف یار امید و آسب<br>برامش قاصدی دارم چو چشم انتظار آسب    |     |   |
|   | وله |   |
| شد قسمت خال تو که مشک خنق است<br>بوسیدن آن لب کو زیاده از دهن است           |     |   |
|   | وله |   |
| مژگان تر بهر تو ابر بهار راست<br>در جوش داغ سینۀ مالاله زار است             |     |   |
|   | وله |   |
| شراب تشنه می موج زد یاغ کجاست<br>کباب سوختگی بوی زد داغ کجاست               |     |   |
|   | وله |   |
| فصل بهار عشق و تماشای اشک است<br>مستی که پشت پا بجهان خراب زد               |     | چشم سفید با کف دریای اشک است<br>طوفان سیل بادیه بیای اشک است                    |



|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| برکت گرفته کاشه در یوزه ارضت     | دریا گداسه گوهر والای اشک است   |
| وله                              |                                 |
| دو گیر جابل به بغل دشمن خود دشت  | افعی بگریبان زرگ گردن خود دشت   |
| وله                              |                                 |
| روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ دشت | هر جای دل که دست نهادم خدنگ دشت |
| میخواستم که خرقة باغربیشدم       | ضعب غار دست مرا زیر سنگ دشت     |
| وله                              |                                 |
| با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت     | تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت     |
| عمریت که طپانچه رنجی سرخ میکنم   | مارا به سرخ روئی صبا چه حاجت    |
| ژولیده موی بر سر تاج خسرویت      | شوریده را با فسر دارا چه حاجت   |
| زهر اجل بکام من آب حیات ریخت     | دینا گزیده را بهیجا چه حاجت     |
| وله                              |                                 |
| مستی چشم یار ز پیانه خود دست     | خواب بهار پرده افسانه خود دست   |
| غمهای مایه دار تو از دل سینه رود | این گنج شاهوار بویانه خود دست   |
| وله                              |                                 |
| خار رخت بروضه رضوان برابرت       | خاک درت بچشمه حیوان برابرت      |
| از شوخی نگاه تو آموختم سخن       | هر نقطه ام بچشم غزالان برابرت   |
| زافسانه تو گشته ام آشفته گفتگو   | ادراق من بزلف پریشان برابرت     |
| خود را بچنگ لطمه دین نیلگنی      | این موج شراب بطوفان برابرت      |

| وله  |  |  |
|--|--|--|
| تا بود داغها مل آزرده حال داشت<br>در گلشن از جلال توای آفتاب روی   |  | این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت<br>شبنم نبود گل عرق انفصال داشت  |
| وله  |  |  |
| کا و کا و مره من بجگر خون نگذاشت<br>حرکت در قلم نکته سدا میدهد من  |  | سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت<br>شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت |
| وله  |  |  |
| تاراج صبر و درنگاهش رواج داشت<br>از نوشنمزد بوالهوس امیدوار شد     |  | ویرانه های دل چقدر با خراج داشت<br>یاد زانکه تعفن فل رواج داشت     |
| وله  |  |  |
| دامن فشانده و شمع مزارم بپا داشت<br>چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد   |  | گویا بهمان شکایت عاشق بپا داشت<br>از بس وفا بوعده او اعتماد داشت   |
| وله  |  |  |
| در پرفه دل جلوه گری بار و گداز داشت<br>از زلف نیردخت با پر تور ووش |  | پیمانه چشم من دیدار دگر داشت<br>این شمع دل افروز شب تار دگر داشت   |
| وله  |  |  |
| خالی از خلق مجلس ماد گلشن ترست                                     |  | بیگانگی بشر با آشناترست  |
| وله  |  |  |
| خون شد ولی که آنهمه بیکان ملاز داشت                                |  | غافل که سینه آتش آهن گذارد داشت                                    |

|                                     |     |                                  |
|-------------------------------------|-----|----------------------------------|
| خون ستم‌کشان اسیرش بگردنست          |     | اور از جوهر ناله عجزی که بازداشت |
|                                     | وله |                                  |
| آن روز شب تیره ماهم سحری داشت       |     | کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت  |
| آنم شده چون دماغ دل لاله با خشک     |     | این کاسه ما بود که خون جگری داشت |
|                                     | وله |                                  |
| ایام غم مرا بهارست                  |     | مرغان رگ ابر آید ارست            |
| طرح عیش چو نازیم                    |     | وامان دلم پراز غبارست            |
|                                     | وله |                                  |
| بگلشنی که رخس گوشه نقاشیست          |     | بجای عارض گل رنگ آفتابست         |
| میان درو تو دارم نهان شکسته دلی     |     | خوشت بخت بسوی که در شرابست       |
| گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا        |     | عیسر خط تو بازار مشکناست         |
|                                     | وله |                                  |
| نثار فیض در آب و گل درویشست         |     | جامم حجم کاسه گدایی دل درویشست   |
| ما برین در نه عجبش تکیه دولت زودهیم |     | صد در کونین در منزل درویشست      |
|                                     | وله |                                  |
| همدم سنجیده گفتار این لب پیمانست    |     | آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است |
| ره غلط افتاده مجنون بیابان گردا     |     | منزل آرام صحرا ی دل میوانست      |
|                                     | وله |                                  |
| هر سو که بود میل تو جانی تو نیست    |     | هر چیز هوای تو خدای تو نیست      |

|  |   |
|--|---|
| از هیچیک هر دو جهان آنچه پسندی<br>زان عقد که در وی شکند ناخنج ببرد                                   | در آسند بازار بهای تو به است<br>در هم نشوی عقد کشای تو به است   |
| وله  |   |
| ویرانه عاقلانه بهامون گر نخته است<br>صیدی که بوی خون شود و رام شود                                   | عبس ز بیم خلق بگردن گر نخته است<br>خوابم ز دام دیده پر خون گر نخته است                                      |
| وله  |   |
| بر لبسم حرف مانگ یار افتاده است  | بنجیه رازنمان بر روی کار افتاده است   |
| وله  |   |
| روشن از حیرت دل شد که دل آتشی است<br>پای آوار گیم رهبر دامن نه شود<br>وسعت آباد دل افتاد جزین در شیت | در بر این آینه را آینه سیاهی هست<br>گر بجز کوی تو پیدا شده ام جایی هست<br>برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست |
| وله  |   |
| بال و پر گو با سیری نبود پروا نیست   | گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرانیت  |
| وله  |   |
| در کارخانه دهر چیزی بدعانیست<br>بایاد قامت او سازد دل شکسته  | نعمت بود فردا دان جائیکه اشتهانیت<br>در دست پیر چیزی زیبا تر از عصانیت                                      |
| وله  |   |
| طوفان فتنه است و کس نمی گزینیت<br>نخت جگر همین بلاق من آشت   | ساقی بیار کشتی می را گزینیت<br>از خوان دهر قوت دگر دلیزینیت   |

|                                     |     |                                      |
|-------------------------------------|-----|--------------------------------------|
| جز پیر میفروش که امروز بی ریاست     |     | پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست      |
|                                     | وله |                                      |
| چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست    |     | و انغم که حسن لاله رخان و لنوازیست   |
| یکره به ترتم قدمی میتوان گذاشت      |     | من خاک راه گشته ام و حققت ناز نیست   |
|                                     | وله |                                      |
| زاهد خمیده است چون چنگ و ملول نیست  |     | یک تار موی بر تن او بی اصول نیست     |
| دارد ز مرشدان طریقت خلیفها          |     | ایمن بشهر با نتوان شد که عول نیست    |
|                                     | وله |                                      |
| مستمع کونکند نفسم غم اینم نیست      |     | سیر چشمم سخنم رغبت تحفیم نیست        |
| زاده دل همه حوران بهشتی نسبد        |     | ذوق آرایش گفتار و رایجیم نیست        |
|                                     | وله |                                      |
| مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست    |     | گوش چند آنکه در هم زمزمه پروازی نیست |
| یارب اندر خم دلم زحمت مرهم برده     |     | غیر این روزنه فیض در بازی نیست       |
| آنکه یک عمر درین تنگ نفس مرا        |     | گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست        |
|                                     | وله |                                      |
| پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست |     | واند که چاک سینه ما شا هر اه نیست    |
|                                     | وله |                                      |
| هر کوه ز انتظار تو تا نظاره است     |     | هر جاده در ره تو گر بیان پاره است    |
| چون موج سرگران گدازم زاب زندگی      |     | در سایه قد تو که عمر دوباره است      |

|  |  |   |
|--|--|---|
|  | وله  |   |
| میتوانست لبوی کرم یار آوینخت<br>دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه                                   |  | ورنه پر کاله دل بر شره بسیار آوینخت<br>لاله جانی که بآن گوشتیه دستار آوینخت                           |
|  | وله  |   |
| بی باده سیه است شب از یاسمن کسیت<br>نظاره خیال که در آغوش کشیدست<br>شد صفحۀ من جزیه ستان ورق گل  |  | فیض سحر از سینه گلپیر من کسیت<br>حیدران نگهی آئینه دار بدن کسیت<br>این مشک تر از ناف غزال ختن کسیت    |
|  | وله  |   |
| این داغ و لعل روز ندانم چراغ کسیت<br>در راه انتظار سفیدست دیدما +<br>با آنکه یار مردمک دیده نیست |  | دین چشم غوطه در شده در خون این کسیت<br>تا شور پسته تو نمکسای داغ کسیت<br>نظاره گسته عنان در سراغ کسیت |
|  | وله  |   |
| هر چه بستم و کشودیم عبث<br>غفلت از حادثه دهر بابت<br>عرصه هر دو جهان تنگ نصبت                    |  | هر چه گفتیم و شنودیم عبث<br>در ره سیل غنودیم عبث<br>بال پرواز کشودیم عبث                              |
|  | عالمی چه باگشت خزین<br>عبث آئینه زودودیم عبث |   |
|  | وله  |   |
| دوران بدل ز نندشان از زبان کجست  |  | زه کرده اند از رگ گردن کمان کجست  |

|                                      |     |                                       |
|--------------------------------------|-----|---------------------------------------|
|                                      | وله |                                       |
| دل از یادش در آغوش من شد یا بچند     |     | ز بس بالیده است این قطره در دریا بچند |
|                                      | وله |                                       |
| ز بی برگی ره لغت دلم بر دستان بندد   |     | چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد    |
| سخن بیگانه باشد بزم لغت آشنا یا نرا  |     | بهم چسبید چون لب راه گفتار زبان بندد  |
|                                      | وله |                                       |
| کجا بستی کی عاشق بحسن بی وفا دارد    |     | که مانند گل رعنا خزان در رضا دارد     |
|                                      | وله |                                       |
| عشق در سینه من لاله ستا نهاد دارد    |     | دل خون گشته ز داغ تو نشا نهاد دارد    |
| همه کس گرچه یقین کرده که میان شکنی   |     | دل مسکین ب وفا باز گما نهاد دارد      |
|                                      | وله |                                       |
| سامان پریشان دلی اندوخته دارد        |     | زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد   |
| دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم      |     | زان شعله قاست که بر افراخته دارد      |
| آتشکده در جگر سوخته دارم             |     | زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد      |
| زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر         |     | بر آئینه عارض پرداخته دارد            |
|                                      | وله |                                       |
| ز بی مهری او دایم چرخ مرده دارد      |     | گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد    |
| نه تنها صحرانم شوریده صحرارا         |     | چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد   |
| بچاک من گندم کن تا به بینی لاله زاری |     | مزار خشک زاهد سپهر پرورده دارد        |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| سوریده سرمه طوطیچان تو دارد<br>زنگیون فرومانده و بتیاب و تو نیم                                   |     | آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد<br>پنهان چکنم سستی بیان تو دارد                              |
|   | وله |  |
| شکر خند دلم خواهم ز لعل میکنی دارد<br>خزین از دماغ خون گرم محبت خیر دارد                          |     | خار سن تمنای شراب لب چستی دارد<br>که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد                      |
|   | وله |  |
| گزند کوک از گردم فردن زبان دارد<br>جهان افسرده اسباب عشرت از که میجویی                            |     | خدا از چشمم این شنبه داران امان دارد<br>ز خامی حرص بندارد تمور سردمان دارد                 |
|   | وله |  |
| وگر خواند دل دیده را آلودنی دارد<br>بخوابم دولت بیداری آید از نافروز                              |     | می پرزوز اشک لاله گون پیودنی دارد<br>که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد                   |
|   | وله |  |
| چند چون شمع محض گریتم فرسودنی دارد<br>بدل تا چند از خواب حسرت جریه پائی                           |     | تفت عشق تبان در سینه ام فروزنی دارد<br>سرت گردم شراب وصل هم پیونی دارد                     |
|   | وله |  |
| طیش سینه نابانگ درامی دارد<br>فیضه از میکرده چشم تو برده است مگر<br>زیر تیغ تو بن دولت جاوید رسید |     | جاده ناله ناراه بجای می دارد<br>جام آینه می هوش ربائی دارد<br>سایه گویا بمرم بال هائی دارد |



|  |   |
|--|---|
| طبع دستی سخنان میرد از هر طرف  | فهم هر مصراع مانگر جدائی دارد   |
| وله  |   |
| عمر گذران فکر مه و سال ندارد   | چشم نگران سیل بدینال ندارد<br>خشم تو بنگیست که چنگال ندارد  |
| وله  |   |
| با دماغ محبت دل دیوانه نسازد<br>خاطر نکست عشق ز معصومی جامع  | دریا کش مخمور به پیانه نسازد<br>تا چند پیرانه ما خانه نسازد   |
| وله  |   |
| شراب خون من آن مست را مخمور میسازد<br>بقسمت گرد نصیب خضر یک شب چیران<br>چنین بی پرده چون بیل نمیکردید افتخام | کباب من لب شیرین او را شور میسازد<br>ره نزدیک عمر جاودان او دور میسازد<br>مرا رسوا و مست آن غنچه مستور میسازد |
| وله  |   |
| مرغی ز در آذر روی آتشناک میسازد<br>بر آتش با جفا می آکسان دلم شکیبائی  | که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد<br>که بیل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد                                 |
| وله  |   |
| ز افسانه که شب مرده ما ببرد  | از جروت و صوت که لب دریا ببرد   |
| وله  |   |
| سخن چون میسر ایم کلاک شکر بار میسوزد<br>دل از خامی چرا بندم برق عمر مستعجل                                   | گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد<br>نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد                                     |

|   |  |
|---|--|
| وله   |  |
| رنگت بخون لاله قیج در خار زد<br>خورشید را گشته میسر درین بساط                                       | بوی تو راه قافله نوبهار زد<br>نقشه که از رخ تو دل را غدار زد   |
| وله   |  |
| شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد<br>چونی فتاده مرا حمدی بد شراب  | ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد<br>تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد  |
| وله   |  |
| بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد<br>کشا بد گل شبینم گر چندین غموش لغت                             | ز جان سختی دم شمشیر را دانه میسازد<br>به بلبل آشیانه غیرت آتش از میسازد                                  |
| وله   |  |
| نقاب آسجا که از رخساره جنانه برخیزد<br>بیک رنگی از بس خور کرده ام در کعبه گریه میسر                 | بر همین از سر مبت گبر ز آتشیانه برخیزد<br>خروش دغارش شیون از تجمانه برخیزد                               |
| وله   |  |
| قاصد سخنی از لب یارم نرسانند<br>دل داشت بجزای ازین شمشیر رسانند                                     | تجرعه شرابی بخارم نرسانند<br>آواره ز خود کرد و بیارم نرسانند   |
| وله   |  |
| انقید ز کرد طپیدن که بارام رساند<br>نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان<br>از لب عشق بجان منت ساتی دارم | فیض پرده از همین بود که مادام رساند<br>بوی یاسه می باغ دل تا کام رساند<br>که ز تجاله لبم را لب جام رساند |

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| آتش گرم تر از آتش محرومی نیست         | نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند        |
|                                       | وله                                  |
| بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد      | کف سائل ز اعضای مگر در پیش میباشد    |
| شکایت نیست مطلب چون جگر گشاله پردام   | فغانی در نهاد سینه های ریش میباشد    |
|                                       | وله                                  |
| در طمع کام دل بی بصران میباشد         | دیدۀ کور بدست دگران میباشد           |
| ره نوردی که نه بر مرکب جفکست سواره    | همچو خربنده بدنبال خزان میباشد       |
|                                       | وله                                  |
| تدو دل اسیر سر و آزا تو میباشد        | بلا می جان قیامت جلوه شما تو میباشد  |
| باین شاخ دست غلط کر غم محنت کشان شادی | دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد   |
|                                       | وله                                  |
| خون من تیغ تو آندم که بنجاک افشاند    | رشته کاش بران دهن پاک افشاند         |
| ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر     | جگری خون کند و دیده بنجاک افشاند     |
|                                       | وله                                  |
| چرا با سر وی دی لیلان را کینه میباشد  | هواگر مست مادامتا نفس در سینه میباشد |
|                                       | وله                                  |
| دلم در زلف او از عینۀ نالان بشیر باشد | غم دیوانه در شهر از بیابان بشیر باشد |
| بهمم عاشقان از دور باش ناز افزون شد   | ترا در خانه در بسته همان بشیر باشد   |
| هوس چون بی نهایت شد نماند جاسی بشیر   | چو دریای کنارا قتا و طوفان بشیر باشد |

|                                   |     |   |
|-----------------------------------|-----|---|
|                                   | وله |   |
| نقش مراد و نیا نقش بر آب باشد     |     | روی زمین سر اسر پشت سر آب باشد<br>دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد  |
|                                   | وله |   |
| سخنم چو هست در دل نک است          |     | چو رسد بیا و لعش لمجم شراب شد   |
|                                   | وله |   |
| پریشان سنبلس دیباچه احوال من شد   |     | شب هجران یاد چون سایه در دنبال من شد<br>شفاعت سخی طاعات خواهد کرد محشر                                      |
|                                   | وله |   |
| خیال مونس بنان اسیران بدن شد      |     | بغیرت آشنا هر کس که یابد در وطن شد  |
|                                   | وله |   |
| با دل غم آن رشاک پری ساخته شد     |     | با غنچه نسیم سحری ساخته شد  |
|                                   | وله |   |
| خوشا چشمی که محو لذت فطاره باشد   |     | زمرگان شبنم افشان گل خساره شد<br>مجزا کرده ام دل را بشور انگیز بکتهها<br>که تا در دست هر سیمین پری سیاره شد |
|                                   | وله |   |
| کجای نگرد خوش بهرامی و عالم       |     | رنزی که بر بی پا و سری ساخته شد   |
|                                   | وله |   |
| ز غیرت آب گوهر نخل غرت را بچوب شد |     | لب اظهار مطلب آتش آید و باشد  |

|                                       |     |                                     |
|---------------------------------------|-----|-------------------------------------|
|                                       | وله |                                     |
| آب دیده ام خونین آهنگ آتشین باشد      |     | عاشقم بکام دل عاشق انجین باشد       |
| طعنه برگه نگاران ای بهشتیان فرزند     |     | جنت نبی آدم حسن گندمین باشد         |
|                                       | وله |                                     |
| لب گویای من چون شمع مقراض سخنها       |     | زبان روشنم افسانه سباز انجمنها      |
| ز بوس صبر نبرد زانندیشه ام یاد خط نبش |     | ز نقش پای کلمه صفیاشک چمنها         |
| برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا |     | ز شادی سنجیهای خرقه چاک کفنهای      |
| پراز مضمون عبرت مانده ام پیچیده طوطا  |     | ز پیری قامت فرسوده ام صوف شکینها    |
|                                       | وله |                                     |
| اگر یادم چنین پرورد آغوش نخواهد شد    |     | سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد  |
| اگر غور شد شوید روی خود در چشمه کوثر  |     | طوف با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد   |
|                                       | وله |                                     |
| نخل مرا شکوفه صبح امید شد             |     | تا چشم انتظار بر آهش سپید شد        |
|                                       | وله |                                     |
| بدینا سر فرو ناوردم بالین است         |     | نظر پوشیدن از وضع جهان مرغ باغ است  |
|                                       | وله |                                     |
| نگاه خشم چشم شوخ او را زینت بگرد شد   |     | رگ تلخی درین بادم شیرین تر ز شکر شد |
|                                       | وله |                                     |
| تا زلف تو بردوشم برم سایه گلن شد      |     | هر چاک دلم جاده صحرائی ختن شد       |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| دیدہ بخت سیاهم چو کران خواب شود<br>سر سلیم پے سجدہ مستانه بخاک      |     | تینخ مرگان رسای توسیہ تاب شود<br>میگذارم اگر ابروی تو محراب شود      |
|   | وله |  |
| مرا بخاک چو مرگان اشکبار شود  |     | کفن پر آب تر از ابریا به دار شود                                     |
|   | وله |  |
| همت آفت که در پیش کرم دون نشود<br>من جگر تشنه آن شغیر واد صفره شعار |     | کف من از گهر آبله ممنون نشود<br>دم آبی ندیده تا دل من خون نشود       |
|   | وله |  |
| تقلید من فرونی یاران نمی شود<br>لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست         |     | هرگز نجبار ابر بهاران نمی شود<br>حیدری که رام شیر شکاران نمی شود     |
|   | وله |  |
| مباد نفس ز قید خرد گشاده شود<br>حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من     |     | بلاست چون سگ درنده بی قلاوه شود<br>که زور باده کهن چون شود زیاده شود |
|   | وله |  |
| ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود<br>خود در غرای غیش نشیند ز کبر          |     | پیمانہ طلال پر از ماتی شود<br>بیاد عشق را چو امید بهی شود            |
|   | وله |  |
| پایان ناز او چو بهیگانگی کشید                                       |     | کار دل شکسته بویرانگی کشید   |

|                                    |                                  |  |
|------------------------------------|----------------------------------|--|
| بارغمی که میشکند کوه را که         | قربان شوم که بر دامن گلی کشید    |  |
|                                    | وله                              |  |
| کشتار صبا دل غمناک کشاید           | مے چون نتواند گره تاک کشاید      |  |
| کار جگر سنگ سپرداری دل نیت         | چون شست ستم غمزه میباید کشاید    |  |
|                                    | وله                              |  |
| آزاده از حیات خود آزار میکشد       | باریست اینکه دوش سبکبار میکشد    |  |
| بر خضم تندخوست دلم کوره گدانه      | زمین خون گرم نیشتر آزار میکشد    |  |
| تنهانه کفر زلفت تو زو راه تقویم    | تراهد بسجده رشته ز نار میکشد     |  |
|                                    | وله                              |  |
| جز آتش بهار هوارا که بشکند         | جز می طلسم تو بمارا که بشکند     |  |
| دست و دل شکسته ام از کار برده      | بر عارض تو زلفت و تمارا که بشکند |  |
|                                    | وله                              |  |
| آن کیست تازکار کسی عهده کند        | تقدیری بی ناخن شکل کشا کند       |  |
| بر چشم مهر و نه نند پای غیر تم     | گر دهن گداستخوان مرآتو نیا کند   |  |
|                                    | وله                              |  |
| چهره ناکه در چمن شور بهر ار گل کند | طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند |  |
|                                    | وله                              |  |
| سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند      | به بقیرازی من صبر بهیو چه کند    |  |
| خرین سوخته دل پید به بخت چان       | زانه عهد شکن یار بهیو چه کند     |  |

|                                      |                                       |  |
|--------------------------------------|---------------------------------------|--|
| دل                                   |                                       |  |
| کمی ترک کرد و جلد با جفا میکند       | در شیر صبح خنجر دنی آب میکند          |  |
| دل                                   |                                       |  |
| آن مشکبوس نزال چشم گذار کرد          | چشم مرا چون نافه شک تار کرد           |  |
| دل                                   |                                       |  |
| صحرانورد و چشم آن خط و خال کرد       | دایغ مرا سیاهی چشم غزال کرد           |  |
| دل                                   |                                       |  |
| این عشق تازه دیده باشکم و بیار کرد   | خار خزان رسیده مرغان بهار کرد         |  |
| دل                                   |                                       |  |
| پیشانی ز احسان بحر بی پایان میکند    | زیبانی مایه دار هست از نقصان میکند    |  |
| چنان آیم بر دل اندازم سحر آتشنگی     | غبارم جلوه گاه بی درخورد و لال میکند  |  |
| دل                                   |                                       |  |
| کسی درد سخن تا دل نگردد و خورج میدهد | رموز معنی از من پرس فراطون چه میدهد   |  |
| دل                                   |                                       |  |
| چون نقش آن خط و خال لوح خیالی گیرد   | از دقت دل با اقبال مثال گیرد          |  |
| سودای آن پرچی کرد از دیدن نهانم      | هر کس خیال در زد شکل خیال گیرد        |  |
| عیش از بکام خواهی نفس دنی ادب کن     | سگ چون شود مودب صید حلال گیرد         |  |
| دل                                   |                                       |  |
| دل از دشت سمرقند عالم غدا میگیرد     | کرم است آن سودا دل و جگر بسیار میگیرد |  |



|  |     |                                       |
|--|-----|---------------------------------------|
| دماغ افسرد و از ان گشش که برده شود هوا گشت |     | قضا و میکشاید رخ نه دیوار میگردد      |
|  | وله |                                       |
| از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند           |     | بونی تو راه قافله مهرش میزند          |
| چون کاکلیت دمام نباشد سیاه است             |     | در صبح عارضت می سر جوش میزند          |
|  | وله |                                       |
| یکایک از نظم نور پیکران رفتند              |     | ستاره های شبافروزم اندامیان رفتند     |
| بزم میر جهان محضیست ز اغاظم                |     | خدا ان رسید و گل افسرد و بیلمان رفتند |
| ز خون دل شکم به درازین خار مگر             |     | بناگ لاله قوج زد که میکشان رفتند      |
|  | وله |                                       |
| این باخته نقشان که درین خانه تنگند         |     | چون مهره شطرنج به هم سایه پشنگند      |
| بر دشت صبا طرف نقاب تو بهانا               |     | پیدا است که گلهای چمن باخته رنگند     |
|  | وله |                                       |
| گرچه در بزم جهان گردن بنیاست بلند          |     | کیس و گردن از فشار صباست بلند         |
| میکند سلسله شور جنون کوتاهی                |     | بسکه آوازه آنزلت چلیپاست بلند         |
| فیض تشریف جنون بر قدر سوائی ما             |     | کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند        |
| بر سر منصب پروانگیست در محصل               |     | شمع راتا بسحر گردن دهر است بلند       |
|  | وله |                                       |
| شودستی اندل دیوانه باشد بلند               |     | بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند     |
| یل عشق آغاز ویرانی تخت ازمانهاد            |     | اول این گردان دل ویرانه باشد بلند     |

|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| گشت کیفیت دو بالا از دل در دریا       | نثار ایمنی باد و از بیایان ما شاد بلند  |
| نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نه    | اهل این شیوه ای در محنت نهاده باشد بلند |
|                                       | وله                                     |
| تا حرفی از ان لعل می آید و بر آید     | سنت عالم از دیده نکند و بر آید          |
| از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کن        | ز قلم نفس از سینه کشم و بر آید          |
|                                       | وله                                     |
| از ناله من خامه خوشی رنگ بر آید       | وز نامه بلندم سخن از رنگ بر آید         |
| آن فغمه که زیر لب داود شکستند         | ما را زنی خامه باین رنگ بر آید          |
| انصاف چو گرفت عیار خشم را             | بال لعل گران قدر تو هم رنگ بر آید       |
|                                       | وله                                     |
| سخن بینه یافان جهان بی سبب آید        | من بدکنم و زخم ندانم بلب آید            |
| زاده پیش افسرده چو صبح است مباد       | خورشید ترا از نفس سرد تب آید            |
|                                       | وله                                     |
| صفای عاشقش رنگ از رخ مهتاب آید        | خیال خطا و از چشم مغل خواب بزد آید      |
| وصال از یاد سالک میسر غمهای دیرین آید | بدامن بجز گریه از چهره سیلاب بزد آید    |
| سرت گرم صبوحی که ده چاک پرین بکشا     | که رنگ از سینه خورشید عالمتاب آید       |
|                                       | وله                                     |
| کمن کاری که حرفی از بدین من برون آید  | شرار از لب آتش نشان من برون آید         |
| زبان آتشین خواهد گزید از سر ساریها    | بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید    |

|   |  |
|---|--|
| کلاش خورشید و پیشرو و گوش لاله گون شایه   | گلای کز دادمی اشک روان من چون آید        |
| وله                                       |  |
| بدن گشتم نه خوانم نه شوم نه مهر را نه آید | چو رفت این بزم بانم تیرنگ بر نشان آید    |
| وله                                       |  |
| ز هر چاکلی که دارد سینه من بوی خون آید    | که کیو از هزاران رخنه مجمر برون آید      |
| وله                                       |  |
| گیاه خرمی از تربت پاکم نسیر وید           | گلای بی داغ دل چون لاله از خاکم نسیر وید |
| وله                                       |  |
| دزنگ از کاروان با بسکساران نمی آید        | قرار منزل از سیلاب زفقاران نمی آید       |
| لبی چون غنچه گراش منی گوش دل کشا          | که بوی خیر ازین پیوده گفتاران نمی آید    |
| وله                                       |  |
| مداوامی جنون از دیده بخواب می آید         | کزودایم گبوش من صدای آب می آید           |
| شبی در بزم بی سامان من ای هشتین نشین      | چراغ داغ من کافیت تا صتاب می آید         |
| وله                                       |  |
| وجود کاملان بر ناقصان شوامی آید           | اگر روح اللمت او نیز بر خراب می آید      |
| اصحاب سخن بی گلعدا مان غنچه می باشد       | که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید     |
| گلوشیرین کندنی را نوای لعل و شیش          | سخن سازی ازان لبهای شکسته می آید         |
| وله                                       |  |
| ز مراح خیریت خواجه سنگین باری آید         | تبکین تمام این خرس از گساری آید          |

|  |     |  |
|--|-----|--|
| ز بهر آن کار و گفتنی بسامان میر می آید<br>برنگ شمع میسازم باه سینہ سوز خود                           | دله | که دست از توانم تا گویان میر می آید<br>بگشتم ناله سینه سوز خوان میر می آید                                     |
| دوان عقل که شمع مرغی سازه می آید<br>ضیعیها ننگدست از نو آشی زبانم<br>خزین از شعر سر جویش فغانی گساید | دله | اگر طور است چو برون در پوز می آید<br>کنون جوانی همی از گدش بر آواز می آید<br>که از گشتار و کار سئ شیر ز سئ آید |
| اسفلکان شراکت ریزی زبان برون<br>در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست<br>کسب من بکوی تو طومار زاله است      | دله | سگ دشمن گدایی کیلاره نان بود<br>رابط من و تو صحبت ماه و کتان بود<br>مطلب نگار من قلم استخوان بود               |
| وهای زنده را زاجل کے زبان بود<br>کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم                                     | دله | گیرم چو خود کناره سخن در میان بود<br>مفتاح گنج حفا معنی زبان بود   |
| امشب که از نظرم من در گذاره بود<br>جرم محبت اینم رنجش شد اشت   | دله | از داغ پیکرم فلک پرستاره بود<br>از بزم ماسپین که گناه نظاره بود  |
| منج از طعنہ خصم و مکن عرض کمال خود   | دله | که خود عیب و منہر بهتر کن اظهار حال خود  |

|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| در بهاری که مرز بال و پراشانی بود<br>من تجمانه نشین را ز چه رو کرد خراب   |     | بیتو گل در غنم لاله بیکانی بود<br>کفر زلف تو که آشوب سلمانی بود   |
|   | وله |   |
| خجل چون مید مجنون گشتم از نشه و زانی خود<br>منه تا میتوانی بر بساط عاریت پارا<br>چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را |     | ز قند پر شکن گردیده ام ز بخیر پای خود<br>شکوه مسند جیشید دارد بوریای خود<br>بعمری ای وفا دشمن گشتی آشنائی خود |
|   | وله |   |
| تشنه کمان حصد خون مرا نوشیدند   |     | کمنه شد بکه هنر بای مرا پوشیدند   |
|   | وله |   |
| گر چون سفته گردد همچو اشکان دیدم  |     | شود هر کس درین بازار بنیا از بهافتد   |
|   | وله |   |
| شود چون جبهه آئینه پیدای تاری افتد<br>کنند نیما نگاه تا توان او توانائی   |     | نگردد روشناس آنکس که جبهه دارمی افتد<br>بر بستر بوی گل زان ز گس بایم افتد                                     |
|   | وله |   |
| غرلت طلب از پای اقبال نفیقتد<br>پرداز بلند سبب فراز و جوش   |     | تندار و این مرحله دنبال نفیقتد<br>مرغی که بدام شکن بان نفیقتد   |
|   | وله |   |
| ز شیرین کاری من بیستون آبا و میگردد   |     | قلم در نیجه من تیشه فرود میگردد   |

|  |     |   |  |
|--|-----|---|--|
| صبا بفرست اگر مکتوبی نیست رسم تو<br>مهر را اگر چنینی تو پرورد نفس چه پس پیشه                                   |     | چو فی الدنایا خاطر ما شاد میگردد<br>بهان پروردان ما آسیای با پیگردد   |  |
|  | وله |   |  |
| نمیدانم چه سودا در سر غمور میگردد<br>اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی<br>چه شدت اینک در زهر نگاه ای خنه کردار |     | که باغم از گاه رنگ چشمان شور میگردد<br>بچشمش دهن سحر ای امکان کور میگردد<br>ز مکرگان تو دلم ساخن ز نور میگردد |  |
|  | وله |   |  |
| دل از قفس سینه دمی سر بر آورد<br>تا حوصله جور ترا داشته باشم<br>معذورم اگر همه یاران نیمه روز                  |     | شور از همه مرغان چمن گد بر آورد<br>ایام مرا حاشا نه پرورد بر آورد<br>تقدیر چه سازم که مرا بر آورد             |  |
|  | وله |   |  |
| زلف سپیش آتش بیداد بر آورد<br>بر خاست مرا از قفس سینه صغیری<br>رخساره نمودی و مرا در یک چشم                    |     | دود از تنگ طسره شمشاد بر آورد<br>شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد<br>در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد          |  |
|  | وله |   |  |
| ترسم که بر سلبه سخن آن میان برود   |     | مضمون بسته ایست چهارایگان برود  |  |
|  | وله |   |  |
| ساغرای عشق با نازده مخمور بیاد<br>دماغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج   |     | خون بخوش آمده ما را نمی نصوب یار<br>بقیاسکده سینه پر شور بیار   |  |

|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| اگر غلط نمکنی پاسبان سخن دار  |     | هوا که بال و پر خویش سایه بماند   |
|   | وله |   |
| دل شوریده را از شکست استخوان قصد<br>متاع خود بغارت داده مادر دکان قصد<br>دل شوریده ام در یک بین با آسمان قصد                          |     | تن نخی کشم چون مرغ خوش آید روان قصد<br>بذوقی میطیبد در سینه دل که نصیر عاری شد<br>سماع خانقاهی نیست حاجت و دستیار             |
|   | وله |   |
| از فشار خون شد سر منخور گران تر<br>از ترک شرابست به مخمور گران تر<br>از کوه بود بر کمر مور گران تر<br>این بار گران شد زره دور گران تر |     | تبع سمت از می پر زور گران تر<br>بر خاطر آزرده من بنبی امروز<br>بر مهمت من منت یک جبهه دوستان<br>سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم |
|   | وله |   |
| آئینه در نقاب بود بی غبار تر  |     | سیدین عذارا و ست زلف خوش غبار تر  |
|   | وله |   |
| بیا تبرت ما خاک سبغی بگذار<br>به بلبان چمن رسم جدی بگذار  |     | چمن بسایه نشینان خرمی بگذار<br>بیانگ ناله ما میتوان خروشیدن   |
|   | وله |   |
| بشمع کشته خود آستین نشان گذر<br>ز خاک سوخته ات آتشین عنان گذر   |     | کنون ز تر تم ای شوخ سرگران گذر<br>مباد تو دوه خاک تر مباد دمی   |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| با آنکه نیست از توبتی و لنواز تر<br>دلش شود از که ام جفای تو سر کند        |     | از روز خمر شد شب چهیم دراز تر<br>هر شبی که تو از دگر می آنگاه از تر             |
|  | وله |   |
| گر خمار ترا در در خط شد کام جان شتر  |     | اسیران را نفس شب بود از آشیان شتر   |
|  | وله |   |
| دل شب بر نفس و خاشاک کوشش تا غلطه<br>نی پای رفتن می دست و این گیشتر دام    |     | چو آن شب نیم که در گذار بر گلهای تر غلطه<br>درین بی دست و پانیا که اشکم سب غلطه |
| درین بزم آنقدر از خود ز خود می طبع ام<br>سرت گردم کن منع از طبعیدن نیم سبل |     | کزین پهلوی سپند من به پهلوی گر غلطه<br>رسد عاشق با امی چه در خون جگر غلطه       |
|  | وله |   |
| ای زلف پریشان شد گانیم خیر گیر<br>از کم سخنی های تو زهر است بجایم          |     | وی چاک گریبان شب مارا بهم گیر<br>بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر                   |
|  | وله |   |
| ز خط شد دست عذارش نهفته ز راهم و<br>گرفته ام بهمن لعل می بچکانش را         |     | کو شتم عجب میکند بهار امرو<br>بخون توبه چو پاشانم خوار امرو                     |
|  | وله |   |
| یکره و آب دیده و سستی بهانه ساز<br>مهرگان ز فرقت تو بهم آشنانشد            |     | وین اشک لاله زنگ شراب بنانه ساز<br>یکبار هم درین خسخار آشیانه ساز               |



|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که میسر<br>یک تبسم دل مخمور مرا بر دزدست                                      |     | باشارت نکلش داد جوابی که میسر<br>در قیج لعل لبش شبت شمرانی که میسر  |
|   | وله |   |
| خون گر نخرود زان لب یگونی چکند کس<br>از دست برون رفته عنان اری اشکم                                       |     | شرکان تر و لب نشه و دل خون چکند کس<br>طوفان بهارست بجهون چکند کس  |
|   | وله |   |
| بسته پامی چو من بی پروایی که میسر<br>جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت<br>رخت از آن کوتاهی پی غم سفر می بستم |     | زیر لب ارم ازین عقد سوا می که میسر<br>باخیسالی تو مرا بود و صالی که میسر<br>دل بهمان من آویخت بجالی که میسر |
|   | وله |   |
| از چرخ تنگ حوصله پردا چکند کس<br>دل کند و گاه از دهر و دمسخت  |     | با دشمن نامرد مدارا چکند کس<br>باقیه مستوره دنیا چکند کس  |
|   | وله |   |
| غنچه دیدی و من تنگ ندیدی افسوس<br>ای که در سایه گل خواب غمخت دیدی   |     | روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس<br>طپش مرغ شب هنگام ندیدی افسوس   |
|   | وله |   |
| نیک شد دل ما را بدام و دانه خویش<br>بدید و کعبه نیسانم سر نیاز خروید                                      |     | رهین منم از زشتی زمانه خویش<br>مرا که خاک مرا دست آستانه خویش   |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| خوشست ببلغم از عیش جاودانه خویش<br>شراب در نظر مستیم سرباماست                |     | که دارم از گره بال خویش دانه خویش<br>بهم ترست ز رشادابی ترانه خویش        |
|  | وله |   |
| نمی بینیم مسجد رونق از دل مرده اصحاب<br>بران نازکبدان دل در بریم چون بیدارزد |     | همان به شیشه می راکنم قندیل محرابش<br>پرستاران کنند از برگ گل گریستر خواش |
|  | وله |   |
| برده شوریدیم از خود و صبا در پیش<br>سرونازت چون بگلشت گلستان آید             |     | طرفه سیلیت بدنباله و دریا در پیش<br>سزنجملت فگند ز گس شهلا در پیش         |
|  | وله |   |
| لقمه رامسک از آردگان اردوینغ<br>با کدام امید دیگر زندگانی کس کند             |     | از هاین سگ زخست استخوان دارد وینغ<br>تینغش آبی از گلابی تشنگان دارد وینغ  |
|  | وله |   |
| سرفرازی طلب از بهت مردانه عشق<br>نیست جز سینه تفیده این سوخته دل             |     | وانغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق<br>سزمنی که دران سوخته شد دانه عشق       |
|  | وله |   |
| ای آنکه زدی برقچ امروز مرا نگ<br>در بگذر بال فشان مغن دام                    |     | فرد است درین راه کند پای ترا انگ<br>ترسم که ترا سخت فشار و قفس تنگ        |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| فرش دماغ ارنه شود بستر بیماری دل<br>بار بار از نفسم بقیه فولاد گداخت                            |     | نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل<br>عقده عشق ندیدست بدشواری دل  |
|   | وله |  |
| در تبکده نامحرم و در کعبه غیریم<br>مضی تراصول و ز فرد عم خبری نیست<br>من حوصله سازستم عشق نبودم |     | آیا که حوالت بر کجا کرده نصیبم<br>یک مسله جز عشق نیا بوخت اویسم<br>از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم |
|   | وله |  |
| بیشق روی تو چون لاله دماغ میطلبم<br>بشی بخواب من تیره روزگار بیا                                |     | گدای کوی معنائم میطلبم<br>سیاه خمیه نشنیم چراغ میطلبم  |
|   | وله |  |
| ز پی بیگانه خوی را بامید وفا قسم<br>بود چون سایه در پایی تو هستی خاکساران                       |     | بدم صد بلا از یک نگاه آشنا افتم<br>مباد آن روز کز سر و سرافرازت جدا افتم                           |
|   | وله |  |
| در کشور ایجاد ندانم چه گلستم<br>من بعد بود دست من چاک گریبان                                    |     | دانم که صنم گاه بتان چاکلستم<br>نه دامن دلدار بدست نه دستم   |
|   | وله |  |
| من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرنجم<br>اگر بچیز من گردون نامنجان میرنجد                         |     | ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم<br>نیمه خنجر طبع زودرنج یار میرنجم                              |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| نبار گشتم و سرگشته دارم میگروم<br>باین فسر دگی از هجر گلعدا را نم<br>ترسم که چو پروانه برون از بزم |     | هنوز گرو سر انتظار میگروم<br>اگر خنزان بگذارد بهار میگروم<br>بگرو گوی تو امید دارم میگروم |
|  | وله |   |
| براه آن مخ فاشمن سرو جان شاد میدادم<br>ندادم قوت ای نفس در سینه زدیم                               |     | دل ناصر بانس را قوت یاد میدادم<br>اگر میشد غبار خاطری بر یاد میدادم                       |
|  | وله |   |
| نشود کشته چون گریز کارم دم   |     | چه گلی شکفته گردد به آه سرم   |
|  | وله |   |
| حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چینم دم  |     | برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم  |
|  | وله |   |
| صبوحی میکند تکلیف کرمی کام بردام<br>زمین گیرم بنیان بر خاک کوی او که پهلورا                        |     | چو گردون سحر از رکعت گذام جام بردام<br>نشد چون نقش پا از بستر آرام بردام                  |
|  | وله |   |
| شمسان دیده پر آتش مژه پر نعم دارم<br>نسبم کاش چو یاران دگر جلع بود                                 |     | داغها بر جگر از الفت مرهم دارم<br>عنم عالم ز نسب نامه آدم دارم                            |
|  | وله |   |
| خوشم چون قلم آما نوا دستین دارم  |     | نی شیون طرازم ناها دستین دارم   |

|   |     |   |  |
|---|-----|---|--|
| بسوز و ساز عشق شمع محفل متیوان گفتن<br>تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی  |     | که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم<br>اگر چون شیشه خونین گریه را در آستین دارم                                    |  |
|   | وله |   |  |
| ز نقش سخن که جاوید بنام<br>نورست عیان ز نظر حرف شناسان<br>نظاره کن امروز گلستانِ ارم را<br>هر لفظ حسین خاکی صد بهر معنی است |     | از صفحه دلها نشود محو کلامم<br>هر مرد یک نقطه خورشید غلامم<br>در جلوه که خامه و خوش ارم<br>لیله که با جلوه در ظرف خیالم |  |
|   | وله |   |  |
| قناعت چون گهر باغ و دنیا خود کردم<br>نمی آید ز رشک آرزینه تالاب گز آوارم  |     | چو چشم خوش نگاهان مستی از صبا خود کردم<br>دلم به رشونی منجواست در سحر خود کردم  |  |
|   | وله |   |  |
| و مدار چاکهای سینه شیون تا نفس دارم<br>نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما<br>عجب رسمیت شهرستان بیا را تا شاکن                   |     | که چون دل بلبل شوریده تا در نفس دارم<br>بهر وادی خروش دلخراشی چون جبین دارم<br>که تنه من همین میبارم و از غمی حس دارم   |  |
|   | وله |   |  |
| نه یاد مصروفه پردای کاروان دارم<br>چو شمع تاشده ام روشناس محفل او   |     | عجیب پریشان آن خاک آستان دارم<br>تی چو آتش سوزان در آتخوان دارم   |  |
|   | وله |   |  |
| ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم  |     | شهر در دهن بال و پر پر دانه اندازم  |  |

|  |     |  |
|--|-----|--|
|  | وله |  |
| جزو صل علاج دل جیپاره ندارم<br>تا دست رسم بود زوم چاک گریبان<br>انصاف ده ای شیشه طاقت زده بربک   |     | اما چکنم طاقت نظاره ندارم<br>شرمنده گی از خرقه صد پاره ندارم<br>آخر بقل دل بودم خاره ندارم     |
|  | وله |  |
| بهر گلشن که شور از شیون ستانه اندازم<br>سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند                         |     | لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم<br>بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم                    |
|  | وله |  |
| از دل بفرات مره ربهیت چه سازم  |     | بخت بهم ابرسیا هیت چه سازم   |
|  | وله |  |
| بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم<br>غبار من فروخته است در دهرت بامید                           |     | نشستم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم<br>اگر پابر سر خاکم نمی از خاک برخیزم                    |
|  | وله |  |
| زبان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم<br>گل کوثر زخم از بی نیازی بر در جنت                        |     | خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم<br>نخواهد شد اگر در محشر استغفار فراموشم                      |
|  | وله |  |
| از ضعف مشکل آید برگ منفر بچنگم<br>فکر قیاس خلش چون میبیز ز خوشم<br>کلمه کند بر ننگ پرواز چهره گل |     | زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم<br>بالین خواب سازد از مغل فرنگم<br>مشاطه بهارست انکار نیم زنگم |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| زابر دیده دهر گل زمینی کشته دوم<br>تو در صحن چمن بابانگ مطرب گیساری کن<br>مرا تباله برب زو شراب تش آکودی |     | بکفت تسبیح و بازار ترسارشته دارم<br>که من در کوه و صحرا آه خوان غشته دارم<br>تو در کشش گر توانی جام از کف هشته دارم |
|  | وله |   |
| باماست لطف چشم تغافل پناه کم<br>دل را بده بقبضه مرگان که خسروان<br>در محفل زمانه چو شمعیم در گذار        |     | حسرت پروا مید فراوان نگاه کم<br>آلوده اند پنجه بخون سپاه کم<br>تا تن بجا بود نشود اشک دآه کم                        |
|  | وله |   |
| شکایت نیست مطلب آه انگست مینالم  |     | ز دل تنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم   |
|  | وله |   |
| بیوده نکشتم بسراپی و علم<br>نخم کردن سر بر طبع طاعت بود  |     | منظور تو بودی ز تماشای دو عالم<br>یک سجده کردم تمبنای دو عالم   |
|  | وله |   |
| ز زنگش باشک گلگون باوه نایت چشم<br>نصیب دیده ام تا دولت میدارنی شد                                       |     | نگاه از یاد آن لب عالم آیت چشم<br>سواد هر دو عالم صورت خوابت چشم  |
|  | وله |   |
| دل و جان نزنند را نامم<br>داده دهرم بر ایگان برنا  |     | خاطر مستمند را نامم<br>پند ناسودمند را نامم   |

|  |                                      |  |
|--|--------------------------------------|--|
| بسیارای خوش چمن گرم                    | یکدل در بند رانم                     |  |
| وله                                    |                                      |  |
| انگور عشق تو مطلب رود خوشیتم           | ستاره سوخته داغها خوشیتم             |  |
| وله                                    |                                      |  |
| خران چه میبرد از نو بهار رنگینم        | گل همیشه بهارست داغ دیرینم           |  |
| نقاده است ببنی نسبتان مدار مرا         | نفلک چو مصرع برجسته کرده قضینم       |  |
| وله                                    |                                      |  |
| آسان بکوه های تو از جانمیروم           | بر پست مشرب و تباها نمیروم           |  |
| تو عظیم سفله پست کنده قدر مرا          | از جابا آمد دنیا نمیروم              |  |
| وله                                    |                                      |  |
| چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام        | ز خویش دازم همه آزاده ام غلام توام   |  |
| ز دانه عشق کشیدم پیل چو خورشید         | غم خار ندارم که مست جام توام         |  |
| وله                                    |                                      |  |
| سیاهی را با شک از دیده خود کام میجویم  | رخش را کعبه دانه جامه احرام میجویم   |  |
| بخون توبه زده خشک آلود دست دانا را     | ردای خانقاهی در می گلغام میجویم      |  |
| نیاز دل عشره در ناز ادا را سرگران دارد | نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میجویم |  |
| وله                                    |                                      |  |
| رنگین شد از خست چو گل نظاره ام         | بوی تو میدزد دل پاره پاره ام         |  |



|   |      |                                      |
|---|------|--------------------------------------|
|   | دوله |                                      |
| چون شعله دین در رخ زنگنه گشتیم          |      | نور دین را از نور زنگنه گشتیم        |
|   | دوله |                                      |
| از دل بر نه است شورش این دایره درون ارد |      | گر فتنه بجای آید ششم خمرای جزین ارد  |
|   | دوله |                                      |
| اناری یکسیاست بالید خسته من             |      | شد مویهای دل از رنگ شسته من          |
| پاس ادب به عاشق نگه داشت اختیار         |      | کاری نمیکشاید از دست بهت من          |
|   | دوله |                                      |
| نماید بی سبب حاصل سبب مدحای من          |      | چو صبح آید بسا حل گشتی بی ناصدای من  |
|   | دوله |                                      |
| بدینا خانه از نقش پا بر چیده دارم       |      | چه خواهد بود سیاه چال و شاد خمرای من |
|   | دوله |                                      |
| نمانی کرده یغادر من                     |      | کجا بروی چه کردی با دل من            |
| گر اینار تغافل با نگاهت                 |      | سکه پوش تمنا با دل من                |
|   | دوله |                                      |
| باوه بیار و هوش را از سر روانه کن       |      | زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن     |
| چند باد میدهی طره تراست را              |      | و اعطاشه نستی ز غمره عاشقانه کن      |
| غازه افتخار کش ناصیه نیاز را            |      | صدر نشین عشق شو سیر از سانه کن       |
| گوشه خشم عشوه از تو بکار می خوشست       |      | رطل گران باوه را لجه بسیکانه کن      |
| بهر سالکان بود سلسله اراده              |      | طره خم خیم بکش زلف مرادشانه کن       |

|  |     |  |
|--|-----|--|
|  | وله |  |
| نخت دل با سینه از اشک نام آید برون<br>گشت بازخم نمایان سینه صبح آشنا   |     | این کباب آذین از آتشخانه خام آید برون<br>شب که تیغ ناله من از نیام آید برون                        |
|  | وله |  |
| صید از جرم کشته زخم جلد لب در تو<br>شدر شک طور از آینه تکیه علی عاشقان |     | فریاد از قتل اول مشکین گین در تو<br>بنشین که باد خروده جانها سپند تو<br>شاید رسد بخاطر مشکل رسد تو |
|  | وله |  |
| ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو                                       |     | بشور حشر میدان میدید خواب راز تو   |
|  | وله |  |
| دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو<br>جان فست از میان بکبریت بگر            |     | زخم نمک چش لب شکر نشان تو<br>نم توان برید الفت تیغ از میان تو                                      |
|  | وله |  |
| صفای وقت ز دل های بیغبار بجو<br>شکسته حال و پریشان دل و سیه بچشم       |     | طراوت از نفس پاک نو بهار بجو<br>مرا سحر بکده آن زلف تا بهار بجو<br>لب مرا بلبل تیغ آبدار بجو       |
|  | وله |  |
| عریان صافی طبعی از پرده نیزنگ شو<br>بشکن بدل تا میتوان نیش زبان شمنان  |     | چون آید به باغ جهان با خار گل مهرنگ شو<br>با این سبک مفران گفت آخره سر مهرنگ شو                    |

|  |     |  |
|--|-----|--|
|  | وله |  |
| ای تمیذ است! مید و اعلی غره مشد<br>من تنک مایه ام و پیر مغان استغنی      |     | مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو<br>وامی اگر خسرو سالیوس نگیرد بگرو   |
|  | وله |  |
| ببناال حسد ام آن پریر<br>بود ارباب دنیا به زنا قبیل                      |     | رمیدن میرو و از یاد آهو<br>تفانی شت باشد خوشتر از رو                   |
|  | وله |  |
| افسوده ایم جام می خوشگوار کو<br>چون غنچه تا فشرده دل در قیج کند          |     | تنها شسته ایم بگلشن هزار کو<br>خونین دیم سانی گلگون عذار کو            |
|  | وله |  |
| سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو<br>خونی دین و دل بود غمزه در ابروان تو   |     | سختی کار عشق بین صیدی کی و دوم دو<br>مغیر حسن را نگریغ سیکه نیام دو    |
| ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کن<br>در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم  |     | باده بصره خرج کن شیشه کیست عجام دو<br>خاطر چاره جو کی شد زنگنه نام دو  |
|  | وله |  |
| خوش آنکه پیاپی قیج چشم جاپایان تو<br>صبر گران تکمیل من کو هست و مبارز کم |     | از خویش بستانم را گیرایی ترکان تو<br>چون بگذرد دهنکشان هر و سبکولان تو |
|  | وله |  |
| بعاشقی شده ام شهرو جهان از تو  |     | ز سادگی غم دل سیکم نهان از تو  |

| وله  |  |   |
|--|--|---|
| چون لب تائی دنی پرده سرایان من تو<br>خرم آن ساعت آن روز که چون لب و گل   |  | سرافسانه کشایم بستان من و تو<br>بنشینیم بگلشت گاهه آن هر دو تو  |
| طوف نقاب اگر کشی از رخ ناز غیر خود<br>ریخت ز سر من چشم تو طح فرنگ تازه<br>هشته سمن عذار من ماه با سمن خور                              |  | دل بطلبید آن آه و نهانه شمع و دین خور<br>باشد این رخ از این پای بی شک باین خور<br>کعبه یازانست که ز جلد منبرین خور      |
| مستی فروزده هست ترا در آینه<br>حیرت بجاست پشت گرفته از من خوش  |  | عکس لب شراب بود و ساغر آینه<br>مانده است یادگار از اسکندر آینه  |
| وله  |  |   |
| دل از وفا بنی جانان گردان شده  |  | سود محبت هست که مار از یان شده  |
| وله  |  |   |
| ای خدا یار مرا بیل خریدارش ده<br>دل مار بده و نمره خوشخوارش کن<br>در و محرومی عاشق نه همین در بهجرت<br>عمر از رفت که دل کافر بیامانیست |  | در بگیرد کم با عاشق بیارش ده<br>بگ جان با ملک نازضا کارش ده<br>عزم وصل چو شد طاق میدارش ده<br>از خم طره آن منجم زارش ده |
| وله  |  |   |
| صبحت و غم کوی خرابات کرده  |  | ای پیر خانقاه کراهِ سن کرده   |

|                                       |     |                                   |
|---------------------------------------|-----|-----------------------------------|
| اگر دیده است بساقتی درویت بساقت       |     | امین نشین که پشت آفتاب کرده       |
|                                       | وله |                                   |
| ای دل نیز خاک چسبیدن چه فائده         |     | بعد از طلاک سینه زدن چه فائده     |
| یارا که نوبهار با فسر و گمی گذشت      |     | ای سبزه از غرار و میدان چه فائده  |
|                                       | وله |                                   |
| درویت بدوای دل مبتاب رسیده            |     | از غیب رسد و لیست با صاحب رسیده   |
| چون بی بخروش از نفس سینه خراشم        |     | تا ریت تن من که بمضرب رسیده       |
| دار و دلم از گریه ستان طربها          |     | عید است که دیرانه بسیلاب رسیده    |
|                                       | وله |                                   |
| تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده     |     | کارم ز دوست رفته دستم ز کار مانده |
| صبح جوانی با بگذشت و شام پیریت        |     | از کف شراب رفته در سر خمار مانده  |
| چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم     |     | ایام عیش رفته شبهای تار مانده     |
|                                       | وله |                                   |
| کمن ای بلبل از زده دل از خار گل       |     | گل که از چرب نمائی بود از یار گل  |
|                                       | وله |                                   |
| بخاموشی سپندم گشت در برم یزیدی        |     | نرخانی اگر دل در گره دارم فریادی  |
| سبکباری نه از ادبیه در یکیش جوانمردان |     | توانی بار اگر از خاطری شربت آزادی |
|                                       | وله |                                   |
| ببالینم شستی قه از افراشتی رفتی       |     | نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی  |

|   |     |   |
|---|-----|---|
| ندادی فرصت آن تا بالم دیده بر پستی<br>بدن بالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن   |     | بشتی خاکساران سرگمرانی دشتی رفی<br>دل خون کردی و چشمم نرم انباشتی عشق   |
|   | وله |   |
| من بلبلم و گلبن من یارستی<br>میدان جهان تنگ بود کو کوبه ام<br>گفتی دل جان من شود ویرانم                                 |     | آن طوط بنا گوش سخن یار هستی<br>منصورم داین دار فساد هستی<br>این کار رقیبان نبود کار هستی                              |
|   | وله |   |
| سخننا از وفا میگفتی و جور و جفا کردی<br>هلاک الفت کردم که از جادو نگاه میها<br>خزین آتش زدی پرده از سان محفل شنایزا     |     | بادیدی چای میگفتی و آخر چای کردی<br>دل شوریده را از من مرا ز دل جدا کردی<br>سرافسانه جانسوز را بر جا که واکردی        |
|   | وله |   |
| غمم دل با تو ندان گویم که دلم شامیکردی<br>ز جام حسن میستی بکار خویش میشاری  |     | چو گنج از خاطر ویران من آباد میکردی<br>نه غافل از ستم نه آگه از غریا و میکردی   |
|   | وله |   |
| دلم ناکرده یک چای ز خون لعل می کردی   |     | بجانم ز شکر خنده و افغ نمک سودی   |
|   | وله |   |
| گذشت آن دور که ز ساغر کند یاری مرا یاری<br>ز بار زندگانی در جهان چندان گریبانم<br>خزان منو بهار آناه شد و اشک خود و دام |     | باشک لاله گردن من پس نایم چه به گلناری<br>که جان با تو اندام مرا بلب بد شواری<br>که این یک صحرای گشتن آن یک ابر آذاری |

|                                       |     |                                       |
|---------------------------------------|-----|---------------------------------------|
| شبه خصلت فرد است اختر از او دیده روشن |     | ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری |
|                                       | وله |                                       |
| شد صید و لم بسته قراک سواری           |     | شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری          |
|                                       | وله |                                       |
| مطرب سر و شوق بستان چه میبری          |     | شوریده یم نام بیابان چه میبری         |
| شعر ترم به زخم خراباتیان خوشست        |     | این باد را بصومعه داران چه میبری      |
| ای دل خیال غمزه خونریز یار کن         |     | رشک انقدر زخم نمایان چه میبری         |
| دست مرا بسینه چاک آشنا مکن            |     | عسریان تنیم نام گریبان چه میبری       |
|                                       | وله |                                       |
| خران رنگ زردم را می نابی نشد روزی     |     | کسی را همچو گلگشت متابی نشد روزی      |
| چرا باید امانت دارد نیای دنی باشم     |     | ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی   |
| تنها بود دل را جلوهای خانه پردازت     |     | خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی   |
| از آن یعنی که گلگونست خاک از فیض جانش |     | گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی     |
|                                       | وله |                                       |
| خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب خیزی |     | ز خواب صبح چون خورشید عالجاب برخیزی   |
|                                       | وله |                                       |
| ای خطب یار نمایان شده باشی            |     | خضره سر خسته حیوان شده باشی           |
| پر میزند از شوق تند و مژه او          |     | در دیده هر کس که خرامان شده باشی      |
| تنها نه همین آینه حیدان باشد          |     | دانم که تو هم زاینه حیران شده باشی    |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| <p>ز مستی خونج در ایا ده می از کاشتم روزی<br/>دل شوریده خالی بود که زین گمان گم شد<br/>کنون تا آنی نمی رسیدنی از که می آید<br/>دلم به ز نخست از خیال حال مشکینش</p> |     | <p>فریدش سیونه را نشاند می پیداشتم روزی<br/>یکهت چیری که از سالانستی و ششم روزی<br/>بیدان کاویانی خاکی از ششم روزی<br/>کنون فرس شده آن تخمی که می شکم روزی</p>           |
|   | وله |  |
| <p>فوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی<br/>نمک ریزد بام من داغ در پرده گوشی<br/>زبان های خامه شیرین خواخاش چراوار<br/>تقلید سخن چون طوطیان از نطق میلانده</p>       |     | <p>زبان فحشی نمی یابم که از دل و کند گوشی<br/>اگر بیل باین گلبانگ شور افرا کند گوشی<br/>شلمان نغمه برده را تا شیدا کند گوشی<br/>زبان آنوز احمق کا شکله پیدا کند گوشی</p> |
|   | وله |  |
| <p>بین که هست لبم بیل بهار خطی<br/>ز جام لاله و گل با ده نشاط مجو<br/>سیاهستی کلکم بود ز جام لبه</p>  |     | <p>کشیده دیده من مهره از غبار خطی<br/>داغ تر نکند خبر نبشته زار خطی<br/>سیاه روزی من کرده غبار خطی</p>   |
|   | وله |  |
| <p>سحاب خنک گیر از کجا پیدا کند اشک<br/>بکا دیدن برون آرد آب چشمه ساران را</p>  |     | <p>مگر چشم تر دم دردمن دریا کند اشک<br/>بخر کاوش نیار دانه گره دل و کند اشک</p>  |
|   | وله |  |
| <p>نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی</p>  |     | <p>من دریا کش این چایه را شکل کنم خالی</p>   |

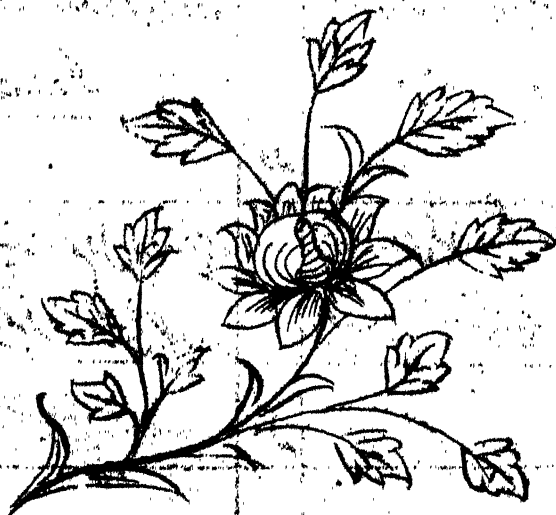


|   |     |  |
|---|-----|--|
| <p>جو صاحب خانه آید بایم منزل کتم خالی<br/>اگر دریا و کان در این سائل کتم خالی</p>                    |     | <p>نوازش از غم جلای من لب تن کردن<br/>خرین از بهت مرده دایم شمر ساریها</p>                           |
|   | وله |  |
| <p>ای دل بزن از سینه صغیری با شرا<br/>از خانه خرابان توام می هنر<br/>مارا که چو دل رفته غریزی بفر</p> |     | <p>دارم گل زخمی بجگر تازه و تر با<br/>بر بوم و برم تاخته سیلاب جواد<br/>آرام وطن گریه غری شد غمی</p> |
|   | وله |  |
| <p>یکه از ناز گفتی که غلامی داری<br/>تو که از لعل لب خویش داری<br/>آخرای ابر کرم رحمت عامی داری</p>   |     | <p>ایک بر دیده اغیار خرامی داری<br/>از غمارین جزا بگسارت چه هست<br/>مثل خاصان نشاری مولی سوخته</p>   |
|   | وله |  |
| <p>دامن دگر با تش طالع که میزنی<br/>داروی همیشه بر مانع که میزنی</p>                                  |     | <p>ای برق حسن شعله بر مانع که میزنی<br/>مشید که مجلس ای پیام دوست</p>                                |
|   | وله |  |
| <p>که چشم آینه را کاسه گدا نگی<br/>مرا غلط بگدایان بار نگی<br/>عنان گریه مستانه زار نگی</p>           |     | <p>گره زار روی مسکین نواز دنگی<br/>اگر چه کاسه بدستم گدای مسکینم<br/>نعمت بودی شد گردان کاتبین</p>   |
|   | وله |  |
| <p>ای دل طوطی تها چه می شنودی</p>   |     | <p>بی و مانع عشق بود و لیا چه می شنودی</p>   |

|                                 |     |                                    |
|---------------------------------|-----|------------------------------------|
| ای نو سفسر تو بر اثر اچہ میر دے |     | گام نمخت سوخت نفس برق خام را       |
| در چار سوی مصر مسود اچہ میر دے  |     | جز نقد جان بهانه پذیر دستا ح حسن   |
|                                 | وله |                                    |
| تغذیب گوش با زبان چند میکنی     |     | نامح سخن چه بید از میز میکنی       |
|                                 | وله |                                    |
| از لاف عشق میند عبت چاک میکنی   |     | غم قوت شمع است تو اساک میکنی       |
| با این سواد دعوی ادراک میکنی    |     | جز عرض و طول در نظرت ارکانست       |
|                                 | وله |                                    |
| بقایه تو نیم و نگاری میکنی      |     | ای گل ترجمی بگنای میکنی            |
| رحمی چرا بنامه سیاهی میکنی      |     | روشن سواد ظاهر نام جرم من بخش      |
|                                 | وله |                                    |
| نیم جانے لب آفت جانی در پے      |     | میرود صید و لم سخت گمانی در پے     |
| سرگران میگذری دل نگرانی در پے   |     | این چه آئین خرامست نگاراکه تراست   |
| پشم من میروی و چشم جانی در پے   |     | یارب از چشم بد خلق گزندت مر ساد    |
|                                 | وله |                                    |
| مگر دم جام طفت شدم سرگراشی      |     | بستم چو دل بهر قونامه بان شدی      |
|                                 | وله |                                    |
| جان ستانی کرو بود و دشنام دی    |     | تا که از عشوه فریب ان کام دی       |
| گفته بودی که مرا دول کام دی     |     | رنجه کنی ست چه بدایتی و کفن آید ام |

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ساخری نذر من شده برخاک نشان        | ساقی جامی جویر نذران آشامی            |
| وله                                |                                       |
| نفسه میدهد از اصل مقامات صدائی     | پیمیده ز کلمه سموات صدائے             |
| در مسجد اگر هست سماع عجب نیست      | خورده است بگوشتم ز خرابات صدائے       |
| در عین اشارات تو گویای خموشم       | معنیست مقامات و مقالات صدائے          |
| وله                                |                                       |
| بناخت فی را بهای نانی              | ما بینوا نهم آمل از جدائی             |
| در کعبه دل ماندست دغم              | چون فلس دای از نار وائی               |
| در شام هجرت چون شمع کشته           | ماندست چشم بی روشنائی                 |
| وله                                |                                       |
| شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوئی  | نمیکرد کباب من ز پهلوی به پهلوی       |
| سری آنزلف دارد با کف پای نگارش     | رخ اخلاص میساید با تشنه به بندوی      |
| وله                                |                                       |
| ای ناله چند در غم دل در دسردی      | مغر را بوی کباب جگر دمی               |
| از قطره نم گرفته و بگشای بجوی بحر  | مخت جگر فشرده بزرگان ترمی             |
| وله                                |                                       |
| تلاش فکر را از سخن افان چه میجوای  | تلاش پرنیان از بوریا با فان چه میجوای |
| تور و آور دمی سرخوش همت در قبح کرم | وگر از سینه بی کینه صافان چه میجوای   |

|     |  |
|-----|--|
| وله | نما نداز کوه غم در سینه ام چا شکیبائی<br>شود چون کوه اگر خوشم خوشی لعل جبار در |
| وله | بغل پر کرده ام از رنگ نیائی شکیبائی<br>بسی روز زیر تیغ آفت زده ام چا شکیبائی   |
| وله | اگر در جهان سرخسپه حیوان بود معنی<br>بمعنی محراب آفت زده انداز لفظ دامان را    |
| وله | چرا در طلعت آفتاب و رقم نهان بود معنی<br>سخن چون ساحل و بحر بی پایان بود معنی  |
| وله | سیلان سخن را خاتم قرآن بود معنی<br>بمعنی آفتاب شو ملک جادیدان بود معنی         |





|  |     |   |
|--|-----|---|
| شیر صید نسیم زلف رسائی دل ما<br>از بوی کباب میتوان دانستن  |     | افشا دیدام از دمای دل ما<br>کز عشق در آتش ست جامی دل ما         |
|  | وله |   |
| ای چشم و چراغ جان نموده ما<br>همسران تو بود گفت نادانی     |     | در راه تو خاک شد دل و دیده ما<br>تا راج گرباط بر چیده ما        |
|  | وله |   |
| علقت بفسون بزدل تب تاب<br>القصه که در عشق جگر سوز چو شمع   |     | کز شکر طاعت داد و کرد زهر عتاب<br>از آه دنا تشیم و از اشک در آب |
|  | وله |   |
| کوهی دلم از حسن گلشن کباب<br>نخلیم بخش شیر بهمن سفده باندا |     | ز پیر تو طاعت دیدم نه برق عتاب<br>کز گری خون هست نمک شیر باندا  |

|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| در دیده هر که شوق کند پرده خواب<br>ساقی قبح در ده ازان باوۀ ناب |     | سراسر آفاق بود موج سراب<br>سرد و جهان بشنو ازین مست خراب      |
|   | وله |   |
| ای مطرب عاشقان نوائی تو کجاست<br>گیرم دل ما از نظر افتاده تست   |     | ای ساقی جان آب بقائی تو کجاست<br>گیرائی مرگان رسائی تو کجاست  |
|   | وله |   |
| سرمایه دهر خاک بیزیت که هست<br>آگاهی و دریاخت کز آنست که نیست   |     | در مزرع حسرت اشک بیزیت که هست<br>ارزان زمانه بی تمیزیت که هست |
|   | وله |   |
| هر چند سپهر کرم اختر بارست<br>از غامه تیره نخت خود ممنونم       |     | بردوش زبان سخنوری سر بارست<br>این ابریا همیت که گوهر بارست    |
|   | وله |   |
| ای ساقی عاشقان می ناب کجاست<br>عمریت که میتوشنه خون خودم        |     | ای خضره سوغتگان آب کجاست<br>آن خنجر مرگان سیه تاب کجاست       |
|   | وله |   |
| محمدیست که آشناء بیگانه کیست<br>در گوش گران خنجرگان شب جل       |     | نخ زبون و گوهر یکدانه کیست<br>آیات کتب حق و افسانه کیست       |

|   |  |   |
|---|--|---|
| وله   |  |   |
| ساقی قدحی که دور گلزار گذشت<br>ای مهنفس از بهر دل زار بگو         |  | مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت<br>افسانه آن شبی که بایار گذشت          |
| وله   |  |   |
| عشق است که درد من و درمان من است<br>خون ازین هر موفت انیم چکنم    |  | دین من و پیر من و ایمان من است<br>آن شتر غمزه در گ جان من است       |
| وله   |  |   |
| افسانه عشق راز پنهان من است<br>زاده ره اسلام نداری بگذار          |  | صد چاک چو حبیب گل گریان من است<br>دین را بر تیان با حق ایمان من است |
| وله   |  |   |
| آن غنچه که نشکفته بگلشن لب است<br>در عشق دو چیز است که بیانش نیست |  | کامی که روان میشود مطلب است<br>اول سوزن زلف یار و آخر شب است        |
| وله   |  |   |
| یار است که در خلعت امکان شمع است<br>هر دیده که یافت نور تحقیق خرم |  | خود را زو نیاز خوشی تن را سمع است<br>غیر از واحد ندیدم هر جامع است  |
| وله   |  |   |
| این کوچه عمده حشت افروز است<br>بازی گر روزگار را معرکه است        |  | حیرت زده است هر کجا آگاهی است<br>میدان جهان طرزه تاشا گاهی است      |
| وله   |  |   |
| غننامه ما خواند و بر آبی نوشت                                     |  | از طاعت گذشتیم و عتابی نوشت   |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| خاطر بامید تمش خوش می بود        | بیرحم خواسجی بخوابی نه نوشت         |
| وله                              |                                     |
| داغی که بکا و دوسر پر شور کجاست  | نرخه که گدازد دم سا طور کجاست       |
| گرمی بدلم نمیکند شعله خرب        | ای غیرت عشق آتش طور کجاست           |
| وله                              |                                     |
| افسوس که درد عشق و درمان هم نیست | داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست      |
| خون در طلب نعمت الوان نخورم      | تنه اند که نان نمانده دندان هم نیست |
| وله                              |                                     |
| هستی بزمیت انجمن سازی هست        | عالم نطقی سستی و شش بازی هست        |
| در جام جم و مهر سلیمان این بود   | ماکار گسیم کار پر داری هست *        |
| وله                              |                                     |
| امید گذاشت تا در بازی هست        | معتوق غمی و عشق را بازی هست         |
| خسته بدو اتند نه باخته دوا       | بیچاره نیاز و چاره را بازی هست      |
| وله                              |                                     |
| در محفل آسمان سها و خور هست      | در بحر جهان هم غرق و هم در هست      |
| تا خود چه بود در خور روزی طلبان  | هم مایه غیبی و هم آخرت              |
| وله                              |                                     |
| دل گم شده است سینه پر داری هست   | جان سوخته است جلوه نازی هست         |
| زخمی نشود و شکار بی شست و خندگ   | خونین جگر گیم ناوک اندازی هست       |



|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| از دیده بدیده ناوک انداز می هست<br>خواندیم رستم و قمر و لعل این بود |     | از سینه به سینه قاصد رازی هست<br>ما کار گاهیم کار پرواز سست              |
|   | وله |  |
| یار آینه حسن و لارای خودت<br>این حسن غیور بر نمی تابد غیر           |     | یک دیده محمود و تاشای خودت<br>موسی و عصا و طور یسینای خودت               |
|   | وله |  |
| آن را که رسوم عشق بازی صحت است<br>در نامه عاشقان نباشد فصلی         |     | آسوده ز دوری و خلاص از فصل است<br>افسانه عشق وصل اندر وصل است            |
|   | وله |  |
| در کار زمانه هر که بیکار ترست<br>از باد و غفلت از غم و خبر چین      |     | از عاقبت کار خبر و آرزوست<br>بیشتر ترست هر که مشغول ترست                 |
|   | وله |  |
| و انغم بدل از دو گوهر نایاب است<br>می گویم اگر تاب شنیدن داری       |     | کز وی جگرم کباب دل و تاب است<br>فقدان شبانه فرقت اجاب است                |
|   | وله |  |
| از حرف و دوا دیده همچون شد و رفت<br>تن شعله کشید و دود آبی بر رخاست |     | هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت<br>دل خون شد و خون زد و میر و شد و رفت |
|   | وله |  |
| ای شاخ امید برگ و بار تو کجا است                                    |     | فصل تو که ام و نو بهار تو کجا است  |

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| چون موج طمید نغم سباجی نرسید   | ای سحر محیا غم گذار تو کجاست      |
| وله                            |                                   |
| بنی ضامن برهن و ام میبایدیت    | نمقا مارا بدام میبایدیت           |
| و ندان که معطلت در کافتم هست   | مانی که حبس باغ شوم میبایدیت      |
| وله                            |                                   |
| مهندست و جهان بکام میبایدیت    | پاس هر خاص و عام میبایدیت         |
| تا حمله سازیم نزرگانش را       | یکمشت ز جرم میبایدیت              |
| وله                            |                                   |
| در مهند اگر کسی نرسد از راست   | گویم طبقات خلق را بی کم و کاست    |
| پنجبیت که شش نقیضانش کربن      | پاچی و دیوشت و قعبه و خیر و گداست |
| وله                            |                                   |
| دل خوش نکنند ناله زاری که مرست | وز گریه نمیسرود و غباری که مرست   |
| باهمت من دولت دنیا چکند        | این میگذرد و نشکند خماری که مرست  |
| وله                            |                                   |
| هر چند که خصمی سپهر از جملست   | آسان گذرد بخاطر می کواهلست        |
| عاجز شده روزگار از خصمی ما     | دشوار نهاده بسکه بر باسلست        |
| وله                            |                                   |
| اوضاع زمانه لائق دیدن نیست     | وضعی خوشتر از چشم پوشیدن نیست     |
| دانی ز چه پاکشیده ام و در امان | دنیاینگست جای خبیدن نیست          |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| دیدیم سواد دهند حسرت ز اوست<br>بسته است بکار همه شان بخت گره |     | روز که دمه چو شام بجهان یارت<br>اینجا گره کشته در شلوار است     |
|  | وله |   |
| وزیر فلک ناله بانی ترست<br>از تنگی جاذوق اسیری دارم          |     | بیدردان مار دزدی که خبر است<br>کز حلقه دام کلبه ام نمک ترست     |
|  | وله |   |
| در دانه دریای حقیقت دروست<br>ای خاک ره یار عزیزش میدار       |     | در دست که میزان عیار مرده<br>این طفل یتیم اشک غم پرده           |
|  | وله |   |
| آلوده کام دل مشو کام ترست<br>در دایره فلک چه سرگردانی        |     | هرگز طمع دانه مکن دام ترست<br>آغاز تو هر چه بود انجام ترست      |
|  | وله |   |
| ای سینه نبال ناله کار من ترست<br>ای دل برخیز تا ز دنیا برویم |     | ای ناله بیال دزد کار من ترست<br>دهر ترست که زنگش عار من ترست    |
|  | وله |   |
| ساقی رگ ابر آبداری بر زخاست<br>تا آئینه جام گرفتگی در دست    |     | گویا که ز چشم میگیساری بر زخاست<br>تا آئینه خاطر مغمای بر زخاست |
|  | وله |   |
| ای تیره شب قراق پایان وقت است                                |     | ای صبح بکش سوز گریبان وقت است                                   |

|                                |     |                                 |
|--------------------------------|-----|---------------------------------|
| خون شد دل ننگ از اثر ناله ما   |     | ای زمره مرغ سحر خوان وقت است    |
|                                | وله |                                 |
| بما زاهد خیال خامت عجب است     |     | نور سحر کجاست ماه وقت عجب است   |
| سودی ندهد شهره شهر گشتن        |     | رو خاص قهواج است عجب است        |
|                                | وله |                                 |
| درد که دری فسفته میاید رفت     |     | راز دل خود نگفته میاید رفت      |
| می باید داود جان شیرین بیتیو   |     | تلخی ز تو ناشفته میاید رفت      |
|                                | وله |                                 |
| مار المبالاه نام میاید نیست    |     | این شهد نصیب کام میاید نیست     |
| همجری که سرم خمار زودار است    |     | وصله که مرا دام میاید نیست      |
|                                | وله |                                 |
| نوبت زکیان باکیان افتاد        |     | بازی شگرفی بمیان افتاد          |
| شاید که سپهر سفله بر قصد نشاط  |     | شمشیر زدن بدین زمان افتاد       |
|                                | وله |                                 |
| خونی مه و مهر را بدلداری نیست  |     | آب درجوی ابراداری نیست          |
| شکر کشور فضل وجود و انصاف خراب |     | دیار دین دیار پذیرایی نیست      |
|                                | وله |                                 |
| دانم که بجز خدای قهار نیست     |     | بر خاطر من از ظلم کسی باری نیست |
| ماهیت منقادق نباشد غالب        |     | مغلوب نخواشد من را عاری نیست    |

|  |     |  |
|--|-----|--|
|  | وله |  |
| از روی تو تمهیدان نگاهم همه خست<br>دامان از اشک سبز زاری شده بود   |     | دگر می خوریت لشک و آبم همه خست<br>برقی بدخشید و گیاهم همه خست        |
|  | وله |  |
| از صومعه تا میکرده پیرایه نیست<br>بخرام بطور عشق باران و بهمن      |     | از کعبه و تجمانه شبانگاه نیست<br>کس نیست که در کرانه الهی نیست       |
|  | وله |  |
| از خصمی مردمان مرا حال نکوست<br>با هر که دل آرمید از دوست رمید     |     | یاران همه دشمن شدند خصمان همه دوست<br>دو سر که تباقت روی دل جانب آید |
|  | وله |  |
| آن یار که بازاری عشاقش خست<br>پرسید که بین این و این تیر و خویش    |     | روی طلب راه فرودان با اوست<br>گفتم از دوست هم روم بانه دوست          |
|  | وله |  |
| دیوانه دلم یار دل آسائی نیست<br>محسن داود و حسن دیو صف نداشت       |     | شوریده سرمه دهن صحرائی نیست<br>گوش شنوا و چشم بنیائی نیست            |
|  | وله |  |
| مروی که میان درو و دندان نگر نیست<br>آنکس که دهر غسل و لادت خود را |     | تنه ابله است که زیاده در دست<br>ز لالایش احسانت سفلی هر دست          |
|  | وله |  |
| دلبر بسیار و دل ننگد او کم است                                     |     | دلدار کم و چه کم که یکبار کم است                                     |

|                                 |     |                                 |
|---------------------------------|-----|---------------------------------|
| گویند بعباسم تو چرا بایارم      |     | ایران سپاسم یار وفادار گم است   |
|                                 | وله |                                 |
| دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت  |     | بر سر چون شمع بتیو شهاب گذشت    |
| از دور فراق باز خود بیخبریم     |     | آیا خبرت هست که برآید گذشت      |
|                                 | وله |                                 |
| در دران بنشاند و غم صلاهی ز دور |     | بلبل ز سر شاخ نوای ز دور        |
| گل نیز شکر خند بجای ز دور       |     | آه رگ ابروهای های ز دور         |
|                                 | وله |                                 |
| خورشید علم کو بهاران ز دور      |     | دلدار در امیدواران ز دور        |
| بلبل دستان نوبهاران ز دور       |     | گل خنده بوضع روزگار ان ز دور    |
|                                 | وله |                                 |
| دیشب طبری بر دل غنا کم رنجیت    |     | هر جنبه که داشت سینه چاکم رنجیت |
| شبنم کنار چشمم نماند کم رنجیت   |     | ابری دوشه قطره شکست خاکم رنجیت  |
|                                 | وله |                                 |
| از دماغ فراق سینه ام جوشانست    |     | هوش من شعله زرمه جوشانست        |
| دخترم تو شمع گوید احوال مرا     |     | این چرب زبان وکیل خاموشانست     |
|                                 | وله |                                 |
| بسته است زبانم و بیان در سیرت   |     | تن ساکن اگر بود روان در سیرت    |
| آقاره ترا زنت کلام تو جز من     |     | برگرد جهان گشت همان در سیرت     |

|   |     |   |
|---|-----|---|
|   | وله |   |
| از جو عله صبر غمت بیرونست<br>با دیده چه سازیم که چون شب باز |     | هر لحظه دل از فراق دیگر گونست<br>از شوق چه گوئیم که روز افزونست |
|   | وله |   |
| صمد دادی بیکران در گوشه گامت<br>ای مور هوس بهره از نا بهره  |     | نخت دل بسته بر میان توشه گامت<br>برق به لکین بدن خوشه گامت      |
|   | وله |   |
| هر چند که صبح عشق مستور است<br>هر سغیه که داغ نیست خشت گامت |     | آیات نیاز و ناز مشهور است<br>زان لب که نکالید لب گور است        |
|   | وله |   |
| از گریه من دیده آخر شور است<br>گردون بنود و حریف پیانه عشق  |     | وز ناله من دل ملک زنجور است<br>این رطل گران تر از سر خمور است   |
|   | وله |   |
| گر خاک شوی در ره دلدار خوشست<br>در خاری عشق خود فریادیت هنر |     | در نازکشی ناز خرد از خوشست<br>افسانه مابر سر بان از خوشست       |
|   | وله |   |
| مستیم براه عشق به شیار گامت<br>یارا بنود از گل و خار آگاهی  |     | در دادی مادرشتم و هموار گامت<br>سر را خبری نیست که دستار گامت   |
|   | وله |   |
| آنرا که نهیب از خرد و ادراک است                             |     | در معرکه جهاد خود چالاک است                                     |

|                                    |                                |
|------------------------------------|--------------------------------|
| هر چند که زنده پاک و مرده است پلید | این نفس پلید چون بمیرد پاک است |
| وله                                |                                |
| هر چند که باره رود و نیاراه است    | در راه شستن خطر آگاه است       |
| زین شرم نشسته ام که پیرایه تن      | گر بخیسزم بجا متم کوتاه است    |
| وله                                |                                |
| نارش بخمال خود گلستان است          | بر باغ بنغمه بلبل وستان است    |
| در سال چهار فصل تابستان است        | حام زمانه ملک هندستان است      |
| وله                                |                                |
| امروز کسی که یاده گوید فحشیت       | هر محبوبی بدعوی معرفتیت        |
| بر بصری بے بصیرتی گذشته حسن        | اما بوفای محمد نیردان کوفتیت   |
| وله                                |                                |
| زین یکد و نفس شدیم غمناک عیش       | چون صبح زدیم سینه را چاک عیش   |
| در وهم گئی که نیست جز موج سراب     | شادی عیش و غم عیش ادراک عیش    |
| وله                                |                                |
| دم سردی زاهدان کا فو بر مزاج       | انفس و حرارت بعروق داوداج      |
| پیر بی مزه گشته دور گردون چیدند    | آنها که دهنند دور چمانه رواج   |
| وله                                |                                |
| بلبل سرگردانه هنگام صبح            | چمانه گرفت لاله هنگام صبح      |
| احوال بخار شب بیا فی گفتم          | پر کرد مرا پیا لاله هنگام صبح  |



|   |   |  |
|---|---|--|
| وله   |   |  |
| دور در دلی که هست شیرینش تلخ<br>قدم چو پال شد ز بارده سال     | یکدم نزدیم خوش نه در شام و نبرخ<br>تا چند بریم غم را باز به سلخ |  |
| وله   |   |  |
| عالی گهران و خوش عیاران رفتند<br>بے یار نیم اگر چه بے یار منم | از نقد و فاخرینه داران رفتند<br>من ماندم و غم چو غلزاران رفتند  |  |
| وله   |   |  |
| آن بجزدی که شوم چون زناغ رفت<br>بر شاخ چه سنگ میزند رگبندی    | از گلشن فیض قستش و ناغ رفت<br>گیرم که فتاد میوه در باغ رفت      |  |
| وله   |   |  |
| انبای زمانه لولیان آن نمینند<br>الطیس بود عامل و تلخیص رئیس   | مذخوله روزگار پی کامینند<br>درد بکده که خواجه تاشلان آن نمینند  |  |
| وله   |   |  |
| آن زرگسست تا کبابت نکند<br>تا نفت و وجود را بنازی نبری        | لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند<br>تا یاید آن گنج تا خرابت نکند      |  |
| وله   |   |  |
| گر طالع پست نارساینها کرد<br>رسم عجب نبود و آئین نوی          | در آشفته عمر باد پائینها کرد<br>گر قبحه دهر بیو فائینها کرد     |  |
| وله   |   |  |
| نظاره زشت دیده را میل کشید                                    | سرمایه غرقم به تنزل کشید  |  |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| در آینه بخت سبز ماند اگر دودن  | از خاک سیاه هندی در نیل کشید |
| وله                            |                              |
| باطل گشتان بابل حق چه شدند     | رو به باران سنگ صفت شیر شدند |
| و بهال و شان نام سیحی کردند    | کودک طبعان بوا اهرس پیر شدند |
| وله                            |                              |
| الفاظ و معانی از کلام نم نوشند | دیوان سخنوری بنامم نوشند     |
| هر کس نه زمین پای فرسودنم      | از خانه آسمان خرامم نوشند    |
| وله                            |                              |
| ای آنکه غم تو عیش جاوید بود    | جاوید نوید و صلت امید بود    |
| فرماندهی کشور خوبی از دست      | باز گیر میدان تو خورشید بود  |
| وله                            |                              |
| آنانکه بسوای تو داغ افروزند    | از شعله شوق تو داغ افروزند   |
| چشم از گم از روی تو روشن شود   | رسم ست چراغ از چراغ افروزند  |
| وله                            |                              |
| تا چند زمانه غمنا اندوز شود    | هر گوشه کمان کین سیه تیز شود |
| نزدیک که جاسیان به پیشمی نخرند | ملکه که بکام پوستان نخرند    |
| وله                            |                              |
| عاقبت تحصیل علم بیجا چه کند    | در خور کده زمانه مانا چه کند |
| نهایی که پیش گذر ز کجاست       | مشق و تملق و طعنا چه کند     |

|  |     |   |
|--|-----|---|
|  | وله |   |
| در قبضه قدرتم جزا فوس نمود<br>شمشیر زدن بگریه ناموس نمود           |     | تغیم بربوبن کشتی چرمانوس نمود<br>زنجار گرفته گریه بینی چه عجب |
|  | وله |   |
| مضنون تمنایه تناسل ازود<br>پیرایه که بدلبستگی ما ازود              |     | دنیا طلب دلی بدینیا ازود<br>در عالم ایجاد ندیدیم خرمین        |
|  | وله |   |
| وز سایه تو سرور و ان پدید شد<br>از هر دو لکنت تو بجز و کان پدید شد |     | از عکس رخ تو گلستان پدید شد<br>خود جمله جهان صورت کیانی شد    |
|  | وله |   |
| دل همی آه سحر گاهی کرد<br>دامان وصال یار که نامی کرد               |     | در راه طلب ناله هواخواهی کرد<br>زرقا صد شوق و پایی که انداخت  |
|  | وله |   |
| بمجران ستیزه کار جانگاہی کرد<br>دشوار نه بود مال کوتاهی کرد        |     | اکسیر محبت رخ ماکاهی کرد<br>از چرخ بلند سینه خالی کردن        |
|  | وله |   |
| کوران زمانه پای و گل دارند<br>مردان جهان آبله بر دل دارند          |     | بالغ نظران رخت بمنزل دارند<br>بر پای بود آبله نامردان را      |
|  | وله |   |
| میانی زنده مرده لاشی نه بیند                                       |     | با کعبه چه کار اگر معاشی نه بیند                              |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| زنان کشته بکربلا مجاور ز راه   | کاندر سر کور شمشیر اش می دهند   |
| وله                            |                                 |
| بر بندی اگر بخون کمر را چه شود | لعل کنی آنگون کمر را چه شود     |
| در سینه قتا و بار غم بر سر هم  | بر داری اگر تو بار سر را چه شود |
| وله                            |                                 |
| در ماتم تو چسرا جگر خون نشود   | زین واقعه چون دیده جگر گون نشود |
| آید چو زشت کربلا یاد خرمین     | عاقل بکدام حیله مخبون نشود      |
| وله                            |                                 |
| این شوره آن لعل شکر زنگند      | جادوی نگاه مجسمه آینه ننگند     |
| سمانه ز چشم او بر آید ننگه     | آتش بر نهاد زهر و پیر ننگند     |
| وله                            |                                 |
| در ماتم تو شیون و دلاست بلند   | بیا و تو آفر سینه فرسات بلند    |
| خونابه اشک که منش تا مسکت      | از فرق ساک نیزه بالاست بلند     |
| وله                            |                                 |
| در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد  | گردون کفن کبود در گردون کرد     |
| دست غم تو ز بهیبت زدگان        | هر جیب که داشت چاک تا دهن کرد   |
| وله                            |                                 |
| جمیعت دل اگر قرین تو شود       | عالم بکجای زین گین تو شود       |
| بی تفرقه و دودنی من باش خرمین  | تا زیر زمین جلد برین تو شود     |

|  |     |   |
|--|-----|---|
| دل میبری و خبر نداری که چه شد<br>در ساغر بوالهوس که خاکش تپست  | وله | زهرم دمی و برو نیاری که چه شد<br>خونین جگر مرا فشاری که چه شد |
| دل در غم هجر بقیر اریب کرد<br>با دامن وصل او مفتاح در لعین     | وله | دین دیده طوفان زده زاریا کرد<br>این دست شکسته پایدار بیا کرد  |
| اول نگه تو فتنه انگیز نبود<br>تا نقش زبسته بود یا تو تلبست     | وله | برهمن هنگامه پیمیز نبود<br>باب قران آتش تیز نبود              |
| خورشید رخ تو تا دل افروز نشد<br>از دماغ تو سینه راحت افروز نشد | وله | ما شب بخت تیره فیروز نشد<br>هرگز بجای شام کس افروز نشد        |
| آشنا که رسوم ما من برخیزد<br>پر چین نشود چیده کیتی او          | وله | ناسازمی شیخ و برهمن برخیزد<br>موجب اگر از بحر کمن برخیزد      |
| لوح پوست سترونی میخواهد<br>ترک طلب نعمت الوان کرد              | وله | دل سیلی در دغور دنی میخواهد<br>دندان جگر فشر دنی میخواهد      |
| سامانی و شروقی نشد جمع چه شد                                   | وله | باریچه دولتی نشد جمع چه شد                                    |

|                                    |                                |  |
|------------------------------------|--------------------------------|--|
| گر عاقلی از فقر پریشانی ندی        | سر برآید حمرتی نشد جمع چشمه    |  |
|                                    | دول                            |  |
| شاهنشاهی خلق جهان توان کرد         | عاقبتی را این بزرگوان توان کرد |  |
| مرد در راه دین کند که ناتوانی کرد  | پاکار دین این کرم توان کرد     |  |
|                                    | دول                            |  |
| ابرآرد و سینه را بکوساید نهاد      | گلگون بسار پا بگذارد نهاد      |  |
| یکبار کبش بر طلی گزانی زاهد        | از دین نهاده و دین را نهاده    |  |
|                                    | دول                            |  |
| خنگ بر لب زانکه نماند              | در موج عرق زند بهمان ماند      |  |
| در راه تگش فلک پیدایان ماند        | خورشید بکوشش بچکان ماند        |  |
|                                    | دول                            |  |
| بلبل جزای آشنای نازد               | گلشن بدوم پاک صبا می نازد      |  |
| ماگر چه بگلک خود نازیم حنین        | تا هست سخن بگلک می نازد        |  |
|                                    | دول                            |  |
| بر پای بت از نیاز پیشانی زد        | ناقوس از ننگ در صحنه ای زد     |  |
| در حیرت از دل که بایر بر پیشانی زد | بی شرم چنان لاف سلطانی زد      |  |
|                                    | دول                            |  |
| در چشم بکشنج از دوا نیست دارد      | وین فلک را چرخ روا میدارد      |  |
| در محفل افسرده دوران بخیل          | ز انوس که کاسه با میدارد       |  |

|  |  |   |
|--|--|---|
| اوله   |  |   |
| از گوشت و عسل و شیر و تخم جدا نشانی کرد<br>مجد و هم و ذوق به افشانی دارم |  | وز فقر و ولتم جدا نمودن کرد<br>با تیغ زهرتم جدا نمودن کرد       |
| اوله   |  |   |
| غیر از کت خاک کی در راه بر باد<br>یک کوچه فروزن نکردن بر آه              |  | دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند<br>کوتاه قدم بود رفیق از اماند  |
| اوله   |  |   |
| بر تیره شب من که دل و جان گیرید<br>بالین مرا صفت شمع از شمعیت            |  | چون شمع لبم خند و دگرگان گیرید<br>بر غریب من شام غریبان گیرید   |
| اوله   |  |   |
| عالمی که در این بند زاده ان نمند<br>در کشور خود سلطنت است قدیم           |  | خونین جگر ان مایه کساد ان نمند<br>بیران معانه خانه زاده ان نمند |
| اوله   |  |   |
| در دهر مستعار آلوده گردد<br>تن در ره و شست غبار است بین                  |  | هر گز به دوی و بهار آلوده گردد<br>ز بهار باین غبار آلوده گردد   |
| اوله   |  |   |
| گرنوح و دعای عرق نیدم میشد<br>تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد               |  | دنیا یکدم بکام آدم نمیشد<br>طاعون خری کاش عالم نمیشد            |
| اوله   |  |   |
| هر که سخنی بر لب بهار رسد  |  | بی مایه غریزش طلبکار رسد  |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دزدند ز ما و میفروشند بنا     | این راست بود که حق بخت را رسید |
|                               | وله                            |
| افسرده دمان عهد را شکستند     | با خلش میخ فعل منده بختند      |
| خارنگه ریزه شاعران مزرع است   | این خانه ان حاصل ما بختند      |
|                               | وله                            |
| نزدیک بود ز لب هوا بر دارد    | آهی که سپهر را ز جا بر دارد    |
| عمریست که استوار دایم پارا    | جای که سپند گرم پا بر دارد     |
|                               | وله                            |
| از رگبند دوست صبا بی نرسید    | چشم بوبال خاک پای نرسید        |
| در دکه زرد واکس آگاه نشد      | فریاد که فریاد صبا بی نرسید    |
|                               | وله                            |
| زان پیش که دمی آفتستان گردد   | ادراق گل از غزلان پریشان گردد  |
| ساقی تو که ابر جمعی رشحه بیار | تا بلیل طبع من غزل خوان گردد   |
|                               | وله                            |
| مشکل که دلم را نکست شاد کند   | یک عمر ز جوهر حجر اگر داد کند  |
| چشمیت بنزدک غمزه بکشاید       | هر چند نگاه عجز فریاد کند      |
|                               | وله                            |
| دل بنده عشق است کیفیلی دارد   | جان تن سرگشته ویلی دارد        |
| آتشکده سینه من خالی نیست      | تجانه آذری خلیله دارد          |



|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| گفتم که بیا دیار خواهی آمد<br>فی زمان آری نه زین نشان نظری    |     | یا خون شده در کنار خواهی آمد<br>اے دل تو کجا بکار خواهی آمد  |
|   | وله |  |
| یار بچه شود گر گریست یار افتد<br>غمخوارگی خلق جان را دیدم     |     | مطقت بشکستان پستار افتد<br>گمنا که باغیر تو ام کار افتد      |
|   | وله |  |
| تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید<br>با خلق زمانه زندگانی امروزد    |     | مینای حیات بکه بر سنگ آید<br>دزیر یک آسمان مرز رنگ آید       |
|   | وله |  |
| یکچند دل از بی تمنا گردید<br>گردید ز هر طرف چو راهم بسته      |     | جانم بدین طعنه اعدا گردید<br>راه سرکوی دوست پیدا گردید       |
|   | وله |  |
| عشق تو سواد دیده را همچون کرد<br>در وصل کنیم یاد ایام فراق    |     | ریشک تو دل از سینه بایرون کرد<br>اندیشه حیران دل را بخون کرد |
|   | وله |  |
| تا بر لب عاشق می گلگون نماید<br>خود را بنجم باده در انداز خرم |     | از دیده نمیشود شط خون نماید<br>هر بار بسو دست بیرون نماید    |
|   | وله |  |
| ویرانه هست که ز صفا پاک بود                                   |     | خاکش نمک دیده ادراک بود                                      |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| آتش بفل شیشه ساعت دارد          | نیای حباب او پراخاک بود      |
| وله                             |                              |
| کتر بوجال قرعه کارافت           | بجست که در میان بسیارفت      |
| کیبار ترا دیدم و از خویش شدم    | تا که دیگر اتفاق دیدارفت     |
| وله                             |                              |
| در خمب تو ناله سینه فرسائی کرد  | ابر قره خون دیده پالائی کرد  |
| فرمانم تو آه نین بازو بود       | بیوده دل صبور خانائی کرد     |
| وله                             |                              |
| گلگون شرک گرم جولانی کرد        | خا برهه رالاک نغانی کرد      |
| جان من آتش خرق تو گداخت         | این خاره سخت ست چمانی کرد    |
| وله                             |                              |
| بی پا و سران که هرزه گردی دارند | بر مرکب و هم ره نویدی دارند  |
| نقشه ز عیار قلبشان کس نزنند     | از سکه زر سکه نمرودی دارند   |
| وله                             |                              |
| انبای زمان در وصف دارند         | هرگز پرگاه که بارانده مند    |
| این قوم ولی نعمت امثال خودند    | تا سگ بود استخوان همانده مند |
| وله                             |                              |
| حسنش بی از حجاب بیرون آمد       | عریان آتش ز آت آب بیرون آمد  |
| آمد سحر بر سر الفیهم و گفت      | برخیز که آت آب بیرون آمد     |

|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| گرد و چو خراب تن چه غم جان باشد<br>داد و ستد عشق ز یانش سودست |     | ویران چو شود حباب ثمان باشد<br>گر جهان برود چه پاک جهان باشد |
|   | وله |  |
| جهان چو هوای جلوه ناز کند<br>در پرده اجمال پسند و چو جمال     |     | صد در زلفا صیل شیون باز کند<br>هر ذره باصل خویش پرواز کند    |
|   | وله |  |
| حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد<br>بقدر متاع من خریدارم شد        |     | فرز گسست عشوه در کارم کرد<br>عشق تو باین قیمت بمقدارم کرد    |
|   | وله |  |
| کی بود که دل بسته ز نار نبود<br>سر در قدیم پیرمغان میبوم      |     | جان در شکن طره گرفتار نبود<br>آرزو که در بستکده دیار نبود    |
|   | وله |  |
| زین بیش فلک خنیر دل آزار نبود<br>امروز بهیشم و پنبه کار افتاد |     | هر مغفول فاعل مختار نبود<br>مردی اول بریش و دستار نبود       |
|   | وله |  |
| خوش آنکه خطاب جوی گوشت کند<br>جان زدی وصل مست در برش کند      |     | زان باده صافی قدحی نوش کند<br>وز بهستی رو پوش فراموش کند     |
|   | وله |  |
| مستان اتفاقا جوی گوشت کند                                     |     | از بهر چه جزا و بود فراموش کنند                              |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| مردانه وداع خرد و دوش کنند   | باشا هر جان دست در آغوش کنند   |
| وله                          | وله                            |
| باشکله آه چشم گریان چکند     | با آتش برق آب باران چکند       |
| هستند ز فیض ایل صورت محوم    | باغچه تصویر بهاران چکند        |
| وله                          | وله                            |
| بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار   | سر در قدم طارم تا کم بگذار     |
| لشبهه مبادا گذرد مخموری      | از باده خمی بر سر خاکم بگذار   |
| وله                          | وله                            |
| در هر خرین از غم جانگاه بمیر | چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر     |
| آفتد نداری که در آئی بهنجف   | جان تو در آید تو درین راه بمیر |
| وله                          | وله                            |
| شناخ گل من نظر بخاری نکند    | رحمی بدل سینه فکاری نکند       |
| ترسم نه ز دل از خروشیدن سود  | ما خوار شدیم ذال کاری نکند     |
| وله                          | وله                            |
| ای دستخوش هزار سود هشدار     | ای غافل از اندیشه عقی هشدار    |
| آسوده نشسته که جانی داری     | تنبه ایست در تقاضا هشدار       |
| وله                          | وله                            |
| گر جلوه دوست میکند عاشق سیر  | دل خواه بکعبه رد کند خواه بدیر |
| آشفته یار را چه سودا خودت    | مستغرق دست را چه کارست بغیر    |

|                               |     |                                  |
|-------------------------------|-----|----------------------------------|
|                               | وله |                                  |
| باداغ تو سال و ماه برویم بسر  |     | چون شمع باشک و آه برویم بسر      |
| چون آینه از ریتو حیرانیا      |     | بیایار بیک نگاه برویم بسر        |
|                               | وله |                                  |
| بس بواجبیت زیر این چرخ آید    |     | عبرت کجاست در نظر عالم پیر       |
| جان گشته بقید تن گرفتار خرمین |     | سیمخ بدام غنکبوت است آید         |
|                               | وله |                                  |
| ساقی قدحی از می کلغام بیار    |     | ننگام صبح گذر آن جام بیار        |
| آن ناصیه سوز خرد خام برده     |     | دالان چهره طراز کفر و اسلام بیار |
|                               | وله |                                  |
| مطرب گذار دم فی و چنگ بیار    |     | از یار پیامی بلبل تنگ بیار       |
| سوی نفس ای باد سحر که خیری    |     | از حلقه مرغان شب آهنگ بیار       |
|                               | وله |                                  |
| اے سوخته جان سپند یاد تو بخیر |     | وی در و کش نژاد یاد تو بخیر      |
| آواره کیستی کجائی چو نه       |     | آه ای دل ستمند یاد تو بخیر       |
|                               | وله |                                  |
| گر ترک کم و بیش کنی اولیتر    |     | خوابدل درویش کنی اولیتر          |
| تا چند دوی بر در و دنان بدوم  |     | دام از شکم خویش کنی اولیتر       |
|                               | وله |                                  |
| آرزوی روزگار بی مهر و تمیز    |     | یا چند ز نیم سینه بر خنجر تمیز   |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز  | نه جای شکیبائی و نه پای گریز    |
| وله                            |                                 |
| مردانه خربین از سر دنیا بر خیز | زین کمنه و من توای سیجا بر خیز  |
| تنها تو درین اسبخنه بیگانه     | بخیز ازین میانه تنها بر خیز     |
| وله                            |                                 |
| در مدر خراب دهر از قحط تمیز    | مزرگان چون نیل باشد م طوفان خیز |
| بابوسف ما جفا میخوان که روند   | یاداران مصاحب آشنایان غریز      |
| وله                            |                                 |
| خونم که بشم ای جفاکش مرز       | الماس بزخم جگر دیش مرز          |
| در ساغر خون دل که نزلت است     | ترسم که شود شوز نکبش مرز        |
| وله                            |                                 |
| در راه خطیری که نشیب و فراز    | کورانه بیای خفته خویش ناز       |
| در موضعیست صیدنیست شگفت        | کشایریش را بسجوانگه ناز         |
| وله                            |                                 |
| از منبجش نجات میخواهم پس       | غسل بشط فرات میخواهم پس         |
| مرگی که بود بکام دل در نیفت    | از بهر منین حیات میخواهم پس     |
| وله                            |                                 |
| از غلامت هندی سفدا نگیز ترس    | در تیرگی شب ای سحر خیز ترس      |
| هرگز با کسی نه خصمی هندی دار   | ناخرد نه ز جسد خیز ترس          |

|   |                 |                               |
|---|-----------------|-------------------------------|
|   | وله             |                               |
| تجربید یکی خواجه غلامی بهوس   |                 | پرسید از آن بنده پاکیزه نفس   |
| کافی بیکار تا بهانت سپرم  |                 | گفتش که همین بیکار آزادی بس   |
| در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست این معنی می خوردن شود |                 |                               |
| باین صورت برآید +   | رباعی مستزاد    |                               |
| آنی که سر از سجده کوئی تو نتافت   | نه روم و نه روس |                               |
| بر قامت غررت فلک حله یافت   | جز اطلس و طوس   |                               |
| مرغ دل مادانه وصل تو چشید   | آما به شبته     |                               |
| یکبار گرم کردی و تکرار نیافت  | چون تخم خروس    |                               |
|   | وله             |                               |
| تا چند بچنگ غم نهانی خویش   |                 | روزی شب آرم از گراختن خویش    |
| یک شب خواهم بکام دل شرح هم  |                 | باز لغت تو احوال پریشانی خویش |
|   | وله             |                               |
| این خمرقه پذیر بردانی سالوس   |                 | این دل بجا برم کزوبه ناقوس    |
| از کشته خود بگفت در دین شت سرب  |                 | جز آبله دانه ندارم افسوس      |
|   | وله             |                               |
| صوفی بر خیز باده صصیت کیش   |                 | خم گرم بود پیاله کافیت کیش    |
| بتان بنوش بر چه ساقی دهرت   |                 | در ساغر اگر وعده خلاصیت کیش   |
|   | وله             |                               |
| ای صبح زمانه قدح لالاک کیش  |                 | کردن بجمع قبه خاک کیش         |

|                                |     |                                  |
|--------------------------------|-----|----------------------------------|
| بی قوت چو آتشسته بسته دمان     |     | برخیز سری بکون افلاک کیش         |
|                                | وله |                                  |
| ای صورت و معنی تراستی فرض      |     | از طبع قد تو کوتاهی برده تضرع    |
| کوتاهتری یک گره از خانه بطول   |     | با خانه برابری و لیکن در عرض     |
|                                | وله |                                  |
| تا عشق ننگند در دلم تاب چو شمع |     | یک لمو ندید دیدم خواب چو شمع     |
| فریاد ز شرب سمندر زادم         |     | زانش رگ جان من غمور آفتاب چو شمع |
|                                | وله |                                  |
| چون عشق کشید تیغ بهیاز غلاف    |     | تسلیم ننگند سر که این کوشی منشا  |
| هرگز دلم از عشق نیاید بسته     |     | نگین نبود سایه سیم رخ بهشت       |
|                                | وله |                                  |
| هر چند نوای آتشین در عشق       |     | بشنو که حدیث آتشین در عشق        |
| سرایه دم حیات دلهام نفسی       |     | در سینه چو صبح آتشین در عشق      |
|                                | وله |                                  |
| صوفی که بود اساس کایش بر ذرق   |     | ژارش بدان خاک پایش بر ذرق        |
| خضره پای بست در کام نخست       |     | نوح و گران خویش تا گردن غرق      |
|                                | وله |                                  |
| چون لاله آتشین در تیره مخاک    |     | پیدا هست مرا داغ دل از سینه چاک  |
| فغان ز خود سود ز غم کزوی       |     | از غیرت عشق حسن اند جزاک         |



|   |     |  |
|---|-----|--|
|   | وله |  |
| میزان حقیق و امتحان لگ و لگ<br>از ناز و محی چگونه ای خیز خنک  |     | تا باز نایم گران راز سبک<br>ما بدر تا میم و کتان تو تنک    |
|   | وله |  |
| گزینست مرا طالع فیروز چه باک<br>باید چو ز بهرمان بریدن بیوند  |     | در طبع نگرود الفت آمو چه باک<br>گر عیض نباشد امر و چه باک  |
|   | وله |  |
| بختیم بکار خویش سودا من و دل<br>در عشق تو ماندیم بی یار و دیا |     | شرمنده شدیم از تناس و دل<br>تنها من و دل خراب رسوا من و دل |
|   | وله |  |
| تا عشق تو گشت از ازل و ز دل<br>در دو کند مگر پستاری جان       |     | بر بست میان ما بغم اندازی دل<br>داغ تو کند مگر جگر سوزی دل |
|   | وله |  |
| اندوه چو بیش شد گرفتارم دل<br>امر و ز کجاست بود هم دل         |     | دل ماتم من گرفتارم دل<br>گفتن نتوان شکبان غم دل            |
|   | وله |  |
| جمیت خویش را بر لبان کردم<br>از کعبه تمام عمر در زویدم خشت    |     | دل بر سر جسم تیره ویران کردم<br>تعمیر کلیسای گبران کردم    |
|   | وله |  |
| از کام دلست بسکه عریان دستم                                   |     | کوتاه فدا ده از گریبان دستم                                |

|                                |     |                               |
|--------------------------------|-----|-------------------------------|
| از بسکه گزیده ام بندان خن      |     | خنین شده چون نخبه مرگان تنم   |
|                                | وله |                               |
| آنم که بکاک نیستی سلطانم       |     | با سانا نم آگر چه بی سانا نم  |
| و در یست چو آسیا درین کهنه سر  |     | سرگرده انم که از چه سرگردانم  |
|                                | وله |                               |
| آنم که ز ذوق نیستی و شادم      |     | همواره خراب عشقم و آبادم      |
| تو در طلب قبول عامی زاید       |     | من از طلب هر دو جهان آبادم    |
|                                | وله |                               |
| رخ تازه باشک ارغوانی دارم      |     | از دولت عشق کاهانی دارم       |
| خون دل و اشک دیده آه جگر       |     | اینها همه از تو یار جانی دارم |
|                                | وله |                               |
| ببینند دل از آرزو هراسان کردیم |     | جمعیت خویش را پریشان کردیم    |
| دیدیم که مشکل ست سامان چون     |     | هشوار بها تبرک آسان کردیم     |
|                                | وله |                               |
| بشتاب دلا بگ سفر ساز گینم      |     | شاید در فیض بسته را باز گینم  |
| ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا     |     | نمین توده خاک تیره پرور گینم  |
|                                | وله |                               |
| بار خودی افکنم سبک تاز روم     |     | تا سایه آن سرور سرفراز روم    |
| سود از سفر خود نبود میدم       |     | جز آنکه ره آورده را باز روم   |

|                               |     |                                 |
|-------------------------------|-----|---------------------------------|
|                               | وله |                                 |
| دایغ غم آن نگار موش دارم      |     | چون شمع تنی در آتش دارم         |
| الماس زخم و زشتی بگم          |     | با این همه شادم که دلی خوش دارم |
|                               | وله |                                 |
| زیا صنا ز بقیران توایم        |     | ماد لشکرگان سینه فگار ان توایم  |
| بنود ز چو رو گوشه شپیت با     |     | ای ساقی زرم میگساران توایم      |
|                               | وله |                                 |
| یارای زبان کو که ثنائی توکنیم |     | توصیف کمال کبریا می توکنیم      |
| چیزی به بساط مامید نشانست     |     | جانی که تو داده خدای توکنیم     |
|                               | وله |                                 |
| عشق تو کلیم طور سنیای دلم     |     | داغست حشم سینه صحرای دلم        |
| در دلت که طبیب جان بیدر مین   |     | در مان غم مقصد اقصای دلم        |
|                               | وله |                                 |
| جان در سز زلفت تابناکی کردم   |     | دل راصدت گوهر پاکی کردم         |
| از بهمت نقر خانه پرد از خرمین |     | در کاسه مهرشت خاکی کردم         |
|                               | وله |                                 |
| حال مل آسوده دلاان سوختنم     |     | بیدردی این بنجران سوختنم        |
| در دلم هیچکس مرا کار نکرد     |     | بر حال سلامت طلبان سوختنم       |
|                               | وله |                                 |
| صوفی برخیز بای هوئی بزیم      |     | آتش در دل بیا دروئی بزیم        |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از سینه تنگ نعره مستانه        | در نیم شبان بر سر کوئی بنیم   |
| وله                            |                               |
| از غلگت هستی خود آزاده منم     | چون شمع بریر تیغ استاد منم    |
| بیانه مشرب بر حیوان خالیت      | خمن نه چرخ با کس نه باده منم  |
| وله                            |                               |
| چون شمع بود داغ جنون تاج سرم   | آتش بجانی زده مرگان ترم       |
| عیدی نبود هست کسدار گرم        | سیریم همه نیست که صاحب هنرم   |
| وله                            |                               |
| ای هوش بی داده فدای تو شوم     | غارت زده باده فدای تو شوم     |
| در وصل تو هست هر چه میخواهم دل | ای جنت آگاه فدای تو شوم       |
| وله                            |                               |
| چل سال کتاب جسم و جانم خواندم  | تا پنج زمین و آسمان را خواندم |
| خواب عجیبی فدا ده بر دیده بخت  | از بسکه فسانه جهان را خواندم  |
| وله                            |                               |
| پیش کمرست دست تنی آوردم        | نزد تو کمی و کوتاهی آوردم     |
| بیارائی بجز هاشم جام وصال      | نوشیدم دروئی بهی آوردم        |
| وله                            |                               |
| گر قدر بر دستمانید افتدم       | در مصر معطلان خریدارندم       |
| تنها شده ام کنون در غرتنگاه    | یاران بدیار خویش بسیارندم     |

|  |  |  |
|--|--|--|
| ولم  | نامی گل عیش و چمنها جویم<br>در چرخ و خم زلف تبان میگردم          | آواره خود را بوطنها جویم<br>شاید دل خود درین شکنها جویم    |
| ولم  | پرسید ز یاد خود یکی از یاران<br>فرسوده شد از خوردن نعمت ندان     | کای سوت بگو چگونه گفت ایجان<br>ایک در گل رخ فریاد ساز زبان |
| ولم  | ای رهرو عشق کاهلی پیشه کمن<br>جانان سیر وصل پاکبازان داد         | در کالبد فسرگی ریشه کمن<br>گر جان طلبد باز و اندیشه کمن    |
| ولم  | مقدور نشدند من افشانی من<br>بر قامت کبرای آزادی گیم              | در جامه زندگی تن آسانی من<br>کو تا ہی کرد و دل عریانی من   |
| ولم  | زهرم بقبح دهی که می نوش کمن<br>باری خور خون عاشقان می نوش        | در آتش افکنی که جان من کمن<br>این بخت کباب خرامش کمن       |
| مرقوم بمیر محمد سمیع ست و فقه الله سبحانه                |  |  |
| نه قصه سرسری است بنایت سخن<br>مرغان قدم زن آنچنان کنشادی | خونین جگری و جان گذار است سخن<br>نار و بختاب است که نیاز است سخن |  |

|  |     |  |
|--|-----|--|
|  | وله |  |
| معنی طلبی بساط صورت ته کن<br>در محاسن قال حال راره نبود    |     | بگذر خزین فسانه ساز ره کن<br>دل میخوابی زبان خود کو ته کن    |
|  | وله |  |
| آن راحت جان دل شدایی من<br>شبهای غمت گفت چون میگذرد        |     | گویا ز خدا خواست جگر خالی من<br>یک روز نکر دیاد تنهایی من    |
|  | وله |  |
| تدبیر بکار من چه خواهد کردن<br>گر عشق هزار شمع دماغ افروزد |     | ساغر بخار من چه خواهد کردن<br>با این شب تار من چه خواهد کردن |
|  | وله |  |
| ای دیده زار من چه خواهی کردن<br>با گریه نموده است سخت جگری |     | خراشک نار من چه خواهی کردن<br>در جیب و کنار من چه خواهی کردن |
|  | وله |  |
| صوفی اگر تپه کشف و یقین<br>از چله نشینی نشود کاری است      |     | بگذر حدیث نفس و شبنم خزین<br>پیوسته کمان کج بود چله نشین     |
|  | وله |  |
| یاران عزیز نوبه بنیامی من<br>رفتند و گذشتند با یکسیم       |     | رفتند چو مهوش از سر سودای من<br>اندیشه نکردند ز تنهایی من    |
|  | وله |  |
| حق ظاهر و خلق در حجاب افروزد                               |     | سر چشمه خورشید بنجا اندود                                    |

|                                |     |                                |
|--------------------------------|-----|--------------------------------|
| تو بخیر از قصور ادراک خودی     |     | موجود نهان نمیتواند بودن       |
|                                | وله |                                |
| آز گنج بار صلح نتوان کردن      |     | از باغ بخار صلح نتوان کردن     |
| در میکرده که چرخ دردی کش او    |     | بارنج خار صلح نتوان کردن       |
|                                | وله |                                |
| آمد سحر آن نگار خونین جگر آن   |     | پرسید از احوال من دل نگران     |
| کردم ز فراق شکوه خندان گفت     |     | من در دل می نصیب کوه نظران     |
|                                | وله |                                |
| ای بشته آب گل چه خواهی کردن    |     | ز اخوان صفا فحش چه خواهی کردن  |
| دندان بجگر گرفتار دردی         |     | بیدرد بکار دل چه خواهی کردن    |
|                                | وله |                                |
| ای گل تو بوی دل خود شاد کن     |     | بارنگ پرین جلوه بنیاد کن       |
| بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار  |     | کار دل ماست عشق فریاد کن       |
|                                | وله |                                |
| ای بخت نترسد در سیاهی بیتی     |     | تن زار و زار و چهره گاهی بیتی  |
| با تو سرو پا برهنه در گنج خراب |     | خوشر که به بخت بادشاهی بیتی    |
|                                | وله |                                |
| ای خاک و غارت به باد از دل تو  |     | یکدل بجهان گمشته شاد از دل تو  |
| کیبار نمیری براد دل من         |     | داد از دل تو هزار داد از دل تو |

|                                  |     |                                  |
|----------------------------------|-----|----------------------------------|
|                                  | وله |                                  |
| ای درمل بر قطره تنها از تو       |     | وی در سر بر حجاب سودا از تو      |
| ممنون مل و دیده خونبار نیم       |     | جام از تو و داده از تو بسا از تو |
|                                  | وله |                                  |
| ای در قییم دیده دریا از تو       |     | آه از تو و مال سینه فرسا از تو   |
| خندان گدیزی ز چشم خونبار و شوم   |     | مل از تو و دیده از تو و ما از تو |
|                                  | وله |                                  |
| ای عاشق مخزون دل ناشاد تو کو     |     | ای کوه گران مدد فرما تو کو       |
| وحشی تری از خود بکین داشته       |     | ای صید بخون طبعیه صیاد تو کو     |
|                                  | وله |                                  |
| سر غم عشق را از بیگانه مجو       |     | از دوا عطا بخیر جزا فسانه مجو    |
| مستم ره هوشیاری از من طلب        |     | افسانه عقل را ز دیوانه مجو       |
|                                  | وله |                                  |
| غفلت زده ام خاطر اگاهم ده        |     | افسرده ولم آه سحر گاهم ده        |
| عمر بیت که رواند و جهان یافته ام |     | ای قبله مقبلان بخود راهم ده      |
|                                  | وله |                                  |
| ای صیت بزرگی بجهان افکنده        |     | دین را بدم داده شکم آکنده        |
| فروانه بودی که بمعیار قبول       |     | مقدار خدا بنده و دنیا بنده       |
|                                  | وله |                                  |
| ای بنده و هر دهن فوار کنده       |     | با کون خری ساخته چون بنده        |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از پستی و سرستی و دیوانگیست   | و دشمن در خنده دوستان شرمند    |
| ولہ                           |                                |
| تا چند خرمین اسیر ماتم شده    | با خلق زمانه از چه مردم شده    |
| چون یار موافقی ندیدی ز چه رو  | در بند منافقان عالم شده        |
| ولہ                           |                                |
| جانا چه بود که خاطری شاد کنی  | وز لطف دل خرابی آباد کنی       |
| مرگی نبود غیر فرا موشی تو     | در خاک شوم زنده گرم بادی کنی   |
| ولہ                           |                                |
| تا ناله درفش گامیانی کنی      | در کشور و هر قهرمانی نه کنی    |
| گر جان طلبندنت از بخت عار     | در سلج عشق سخت جانی کنی        |
| ولہ                           |                                |
| آشفته دور روزگارم ساقی        | در مانده محنت خوارم ساقی       |
| شرمنده دست عشه ام ساقی        | جامی لب تشنه بدارم ساقی        |
| ولہ                           |                                |
| از قند ز بزم میگساران ساقی    | من مانده ام از گران خانان ساقی |
| چون لاله در انتظار ابر کف بست | دماغ جگر سینه نگاران ساقی      |
| ولہ                           |                                |
| بشکن قشع سپردن ای ساقی        | می نیست درین جام نگون ای ساقی  |
| مردم ز خراباده ناب کجاست      | تا چند گوان کشید خون ای ساقی   |

|     |  |
|-----|--|
| ولہ | چون باد صبا سبک عنانی نکمی<br>ای سرمه بجاک تا توان کیان شد     |
| ولہ | بازغ وزغن ہم آشیانی نکمی<br>ز بسا بر دیده بگرانی نکمی          |
| ولہ | آلوده زہد کرده ام دامانی<br>مارخت زکوی نیکنامی بردیم           |
| ولہ | وجہت من المسجد نحو الحانی<br>لستودکم معاشرا لاخوانی            |
| ولہ | زاهد از عشق دین بفسون نبری<br>تر ساخته دامن تقوی از سہ         |
| ولہ | روی و رخ از میکده گلگون نبری<br>زین آب گلیم زہد بیرون نبری     |
| ولہ | ستر اسرار آفاق خرمین گردیدی<br>اکنون دامن رنگ و بو را بگذار    |
| ولہ | دزدیدہ دید و دیدنیہ دیدی<br>تا چند اسیر نیمی و امید            |
| ولہ | تا چہ ز اشک ارغوانی نکمی<br>ہرگز چون شمع جاہیزمت ندمند         |
| ولہ | در محفل عیش کلفشانی نکمی<br>گر با ہمہ کس حرب زبانی نکمی        |
| ولہ | امروز دل ست زیر بار عجب<br>کو تا ہی قصہ دیدم از عمر دراز       |
| ولہ | دار و نفس صبح خبار عجب<br>در گردش چرخ روزگار عجب               |
| ولہ | از می لب غنچہ گشت گلگون ساقی<br>چون لاله نشستہ ایم در خون ساقی |

|                                 |                               |  |
|---------------------------------|-------------------------------|--|
| اقبال تو میدهد زاد بار نجات     | تنگ آرم از کبوت ایون ساقی     |  |
|                                 | وله                           |  |
| آئی نگه بلا فکاه دعوی هستی      | واندر طلب گوهر عرفان هستی     |  |
| تأدیریایی که در گرد داری هیچ    | کاش آنچه سپرده بخود می هستی   |  |
|                                 | وله                           |  |
| مهری بلب خود زن اگر مرد می      | گریگی اگر بدی که خاموش بهی    |  |
| خاموش خربین که از کلید سخت      | جز تفضل دیان نینکشا بد گری    |  |
|                                 | وله                           |  |
| صحراست ریزه سبز فام می ساقی     | کار از گل دل شود تمام می ساقی |  |
| گو چسب خنجر نگرود برادر دل ما   | کافیت با گردن جام می ساقی     |  |
|                                 | وله                           |  |
| ای در دوزم گ فکر درمان نکنی     | آزار دل شکسته حالان نکنی      |  |
| در جان غم یار دارم آسان ندیم    | ای محنت هجر مردن آسان نکنی    |  |
|                                 | وله                           |  |
| ای آنکه نبفته زیب پسین اری      | صدر رخنه ز غم در دل و دین اری |  |
| خلیست که از شک لب و لبس پاک کند | دستی که ز خون ناگارین داری    |  |
|                                 | وله                           |  |
| آئی که بقدر ز سر و آنداده تری   | دل را ز بهشت نقد آماده تری    |  |
| در رگد ز خاک افتاده ترم         | گر هست بیار از من افتاده تری  |  |

|                                |     |                               |
|--------------------------------|-----|-------------------------------|
|                                | وله |                               |
| هر دم ز تو عمر میکنند پنج دینی |     | جز وعده بغیر دانشی سخنی       |
| دیروز ترا که هست فردا امروز    |     | بنگر که چه کرده که فردا کنی   |
|                                | وله |                               |
| ای دل ره در سم عاشقان نگذاری   |     | درد و غم خویش را ایگان نگذاری |
| دستت نرسد بدین صلح خرمین       |     | تا پا بسرم در دو جهان نگذاری  |
|                                | وله |                               |
| ای ناله خلاف درد کیشان کنی     |     | غمازی دراز سینه پریشان کنی    |
| آهسته گذر کن ای صبا از افش     |     | آنجای دل جمعی ست پریشان کنی   |
|                                | وله |                               |
| ای دوست چراغ چشمه بیدار توئی   |     | مشتوق توئی عاشق دیدار توئی    |
| آشوب جهان فتنه بازار توئی      |     | خود یوسف مصری خریدار توئی     |
|                                | وله |                               |
| در کعبه خرمین امیر اسلام شوی   |     | در دیر حریف با ده و جام شوی   |
| یا امت عقل باش یا بنده عشق     |     | هیست درین میانم بدم شوی       |
|                                | وله |                               |
| شوق ابر دیدارت نرساند نرسی     |     | در صفه یارت نرساند نرسی       |
| در حضرت دوست غیر راه نبود      |     | گر عشق یارت نرساند نرسی       |

|   |  |   |
|---|--|---|
| وله   |  |   |
| عاشق توئی عشق توئی یار توئی<br>یعنی که زهر پرده بدیدار توئی |  | هم در دود دای دل امکار توئی<br>چکار توئی نقطه توئی دایره تو |
| وله   |  |   |
| از زلف سخن گره کشائی کردی<br>عمری بعثت هزاره درائی کردی     |  | ای خامه بسی نکته سرائی کردی<br>صاحب دردی اگر بدایت نرسد     |
| وله   |  |   |
| با تمقب کلک خویش در هفتی<br>خاری بودی غنچه شدی شکفتی        |  | خاموش خرمین که گفتنی با گفتی<br>اکنون خود را بکوی ازادان کش |







که احمد فی الآخرة والا دلی والسلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یک صغیر  
 دل دینیم که عند لیب گلشن رازست بر خاست محفل نشینان شوق راهجو  
 در جیب سفیریم دو دو کباب جگر در مخان ماست بان ای شام خجسته مغزان بگو  
 استغفر الله العظیم بلبل مینوار چه برگ و ساز و دو دو سوختگی را که دم اقیانوس احمد  
 که پرده سحان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| جانا خجسته ز خامی مشرب خویش    | چون شمع که اختر ز تاب تب خویش |
| دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش | بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش |

مصراع ناله بخوشت رسیده صغیر دل اگر تامل شود بی نسبت نیست با گوش و دستان  
 معنی نبوش و بوش منزه بر دمان همیب پوش آشنای باد و هوای الملم بالسداد  
 منه المبدأ والیه المعاد

شنای شایسته دلدار را  
 نشانی که عالی سپاسان کنند  
 بجز و سر افکندگی سرنهم  
 بخشگی چه بدم با فوس لب  
 زبان از شامخل موسا کنم  
 چو خورشید از آن آتش سینه سوز  
 راج شاهمی نهم نامه را  
 دلم غم غم تر شود  
 ازین رشو خرم کنم داغ را  
 بیستان جان آبیاری کنم  
 بفرق غم بر نهم تاج حمد  
 نفس گرم چون برق سوزان شود  
 زبانم با تش زنده دامن  
 معرش حقیقت لوائی زخم

سپاس مسراوان زرمایار را  
 سپاسی که نزدان شناسان کنند  
 بسر از گل سجده افسر نهم  
 طراوت دهم از زمین بوس لب  
 بیاد رخی سینه سینا کنم  
 نفس را کنم صبح گیتی فروز  
 لوائی آلمی کنم حنا مه را  
 خط و خال رخسار دفتر شود  
 طراوت ز شبنم دهم باغ را  
 زنی چشمه فخر جاری کنم  
 زبان را فرستم بمبراج حمد  
 دل از حمد نزدان فروزان شود  
 ز تفسیده گلخن دم گلشن  
 نیاز آوران را صلائی زخم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی برگ سازا هجایابی

خدایا دلی ده حقیقت شناس  
 مرا خد تو کس یاور و یار نیست  
 ز فیض تو آید دلم در خورشید  
 دلم رنجی بجز رانها مست

زبانی سر او ارحم و سپاس  
 چه گویم که یارای گفتار نیست  
 که فی از دم نائی آید بچویش  
 چو بای زبان زنده از نام مست



نذار و فروغی ز خود مشت گل  
 وجود تو نیکشاید اوست جود  
 دمی خامه صنع را سبوری  
 انان چهره پر داز چین چگل  
 نه بخشی اگر گم زبان را سراغ  
 درین تیره کاخی کظلمت سرت  
 ازل تا ابد مداحان تست  
 می عشق روشنگر سینه شد  
 تو که دی زبان مرا پا در سے  
 بمعنی شدی به مهر خامه ام  
 کند از تو در دامن روزگار  
 نهی لوح و نکر و خوشا کام من  
 من زار مرد ثنایت کیم  
 دید از رگم نغمه چنگ درود  
 بدستان زخم راه دور غمت  
 زبان ست دستان زن باغ تو  
 حدیث من و مانمی شایدم  
 ندانسته ام کیستم چیستم  
 فنا را کجا لات دعوی رسد

مگر پر تو فیضت افتد بدل  
 عدم بیکران راه یارای بود  
 بمعنی طردازی و صورتگری  
 گل از گل مدد اعشقت ز دل  
 نیفر و زرد از دواعشقت چراغ  
 نفس راه لب را چه داند کجاست  
 بخوان کرم دل نمکدان تست  
 بخانه است چشم آئینه شد  
 که ز داز سخن کوس اسکندری  
 زدی غازه بر چهره نامه ام  
 رگ ابر کلکم در شا هوار  
 سبج تبدیل تو دار د سخن  
 نو ابر و ز خویش کردی نیم  
 صفیرم زندار غمخونی سرود  
 به داود خوانم زبور غمت  
 دلم طور و شمعش بود دواع تو  
 باین خیرگی خنده می آیدم  
 تویی عین هستی و من یتیم  
 مگر دست دعوی یعنی رسد

خزین از می بخودی جام کش  
اگر تو کثرت و گر وحدتی  
قلم بر فسونهای نیرنگ زن  
چو از غلش و بیگانه تنها شوی

زبان است و عوالت در کام کش  
بهر صورت آئینه حیرتی  
زند را هست آئینه بر سنگ زن  
قبول حسد او ندانیتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر تحتین نقش تقدیر وسیله کارگاه  
ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل دودیده با فرش در راه گیت  
بلند از که شد رایت سروری  
فرزنده بدر عسرفان که شد  
بنوع بشر سر فراری که داد  
ز فیض که این مشت گل جان گرفت  
ملک چاکر لا مکان با یکیت  
که پا بر سر راه و خورشید زده  
دوان در رکاب که جبریل رفت  
معی معرفت در دی جام گیت  
زمین سکن آسمان آستان  
خدا را بود در نیابت امین  
محمد سرافراز خیل رسل  
امام الهدی اشرف المصطفین

جبین با زمین سای درگاه گیت  
که بخشید عزت به غیب بری  
فرزنده و تدر انسان که شد  
کف خاک را بی نیازی که داد  
منروع از که رخسار ایمان گرفت  
قدم بر فلک سایه میسای گیت  
که بر سیم وزر است که جاوید زد  
که حکمش بتورات و انجیل رفت  
دل عارفان زنده از نام گیت  
فروع زمن قبله رستان  
کفی حجة الله فی العالمین  
امان البرایا دلیل السبل  
منغیث الوری طبا النخا فقیین

سر و سرور یک تازان عشق  
شفاعت گرجوق بجا صلا  
سبیل گدایان او سبیل  
نر کامل عیاران حق اسکله  
نر حکمت بهر نکته اش دستان  
عیان کرده پوشیده اسرار را  
شد از مهر ختم نبوت عیان  
باین جلوه بکشی چشم دلی  
شد از شان او شوکت کفر نیست  
صبا هدم غنچه اش نشده  
زند بحر رحمت چو موج ظهور  
نیار و سر از تیغ او خصم نیست  
بعدش عبادت ردائی گرفت  
دل قدسیان ست همچون شیش  
بزم ازل محرم راز دوست  
کلید دل تنگ هر بسته کار  
چه خرم بهار نیست با آب رنگ  
چه دولت سر نیست خبت اسل  
چه نعمت کز و قسمت خاک نیست

بلند افسر سر فرازان عشق  
حلاوت ده ذوق صاحبان  
جنبت کش موکبش جبرئیل  
بزرگی بروایت منزلی  
لب لب ناسخ نسخه پستان  
نرخ پرده برداشت انوار را  
که بعد از عیان نیست جابیان  
به بین پایه اش را اگر مقبلی  
بیلاد او قصر کسری شکست  
پر در رنگ گلنار آتشکده  
شود خشک دریا چرخ و شور  
یک انگشت او فوق همه شکافت  
جهنم صنم جبه سائی گرفت  
بود ناله عشق محل کشش  
بروی دو عالم در بار دوست  
در رحمت خاص پروردگار  
گل داغ عشقش به باغ تنگ  
از و خزن سینه حق شناس  
چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

|  |   |
|--|---|
| بلند آسمان نیست ذات البرج<br>بر باد برآل اطلس اراد<br>بیاران روشن روانش همه<br>بضاعت نداری خموشی گزین<br>درین عرصه بگردان که جولان<br>زمین ادب بادیست بوسه داد | بمعراج بخش فلک را عروج<br>پاس و سلامی سزاواراد<br>بر اصحاب و بر پیرانش همه<br>عرق ریز شمرست کلاک خزین<br>تهیدست حیران چه سامان<br>در روی سزایش نداری بیاد |
|--|---|

### نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن

|   |  |
|---|--|
| نگارنده دفتر حکمت است<br>مؤثر حرف راوند و مبدع سخن<br>زبان جدل زین سخن کوته است<br>مستلم والی کشور ذوالجلال<br>سخنور مستلم علم و عالم قلم<br>معانی نیاید بیان بی سخن<br>خلافت بانسان نطقست هوش<br>برگ میزند فشری مرده را<br>صفای پرور جیب دامان دل<br>سخن حکمت آموز دولت نصیب<br>سخن نیست غمخیز از ننگدان عشق<br>مسیحا سخن یار جانی سخن | قلم اولین زاده قدرت است<br>بدرائع پدید آمد از حرف کن<br>قلم نقش بند کلام الله است<br>قلم چهره پرداز حسن و جمال<br>دبستان حق را معلم قلم<br>سخن جان معنی و معنی سخن<br>جماد و بنا قست و حیوان خموش<br>سخن زندگی بخش افسرده را<br>سخن در غلطان عمان دل<br>سخن گوهر افروز طبع اویب<br>سخن شور آشفته حالان عشق<br>بود چشمه زندگانی سخن |
|---|--|

شنیدیم سحر می سرانیدنی  
 چه خوش گفت دوشینه گونیده  
 بلندست بس جایگاه سخن  
 بسی کرده ام طیفی و فراز  
 که آخر بود عسر را کوتاهی  
 جهان سرور اند گونیدگان  
 بهر ملک ناپایداریست حکم  
 نوشتیم بر طاق فیروزه قام  
 درین پرفتن عصر آخر زمان  
 ز غر خصلتان شتی افسرده ام  
 میجای وقتند از ابلهی  
 و مهنها بدعوی کشورند و لاف  
 هم آواز گشتند با هم خزان  
 ازین مرده شکلان مالاکور  
 بر آشفته گردید کلک دبیر  
 ز نیزنگ گردون نیلوفر می  
 درین اهرمن گاه وحشت فرا  
 امید از حن داوند دارم امان  
 با کین منبر زانگی و می

سخن نوبهار و خموشیت دی  
 سخن جان بود گر نپوشنده  
 کلام اقتدایک گواه سخن  
 چه نسبت سخن را بهر دراز  
 بگرود منبر و مع سخن منتهی  
 سخن شان باقبال دل قمران  
 سخن را در ام استوارست حکم  
 کلام الملوک ملوک الکلام  
 زمین شد چراگاه نابخردان  
 نوازنده کهنه طبل شکم  
 بم وزیر گویند طبل تپی  
 بهینا شتندی بر آراین شگاف  
 بشوریده مغر خرد پروران  
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفوذ  
 که منکر صدائیت صوت الحمیر  
 بگردل بیزدان برد و اوری  
 شرفه بیده دنیای آشوب را  
 هوا المنم الفضل و استعان  
 خردمندیم میکنند دلدهی

که گیتی ست اضداد را انجمن  
 چه عذب فراتش چه طبع اجاج  
 ز نکت اگر پشک را ندخن  
 گر آنکوزه اندازه را می شناخت  
 و گر جفیه هم داشتی آگهی  
 گرفته اگر خر عیار نهیق  
 اگر میشد اگر نکوهیده نراغ  
 زغن گر شدی رنج از صوفی  
 اگر حد خود پاس میداشت سیر  
 گل آنجا که بند قبا کرده باز  
 خریدار سرگین بود گر جعل  
 چه شد گدناگر زهر جا مید  
 غم در پنج دنیا با سهل شد  
 پلیدی مخنت ز فوج یزید  
 عوایان ایند عارف بقید  
 چو ابر جالت شود منجلی  
 هزاران از پیش گونه در روزگار  
 به بین کار پردازی پسرخ پیر  
 خزن از دل افسردگی سود پست

نشاید ازین غم پریشان شدن  
 بجائی بود هر یک را رواج  
 زیانی ندارد بشاک ختن  
 بگلشن سر از نازکی میفرخت  
 به پهلونمازیدی از فریبی  
 بگشتی به لحن معنی رفیق  
 نخوردی لبلبل و گل بیابغ  
 نخسته جگر بای مرغان نبش  
 کجا فاش گشتی بعد عبیر  
 نمی آید از پرده بیرون پیاز  
 چه کاهش رساند بشان عسل  
 بعنبر زیانی نخواهد رسید  
 چو با مصطفی چیره بوجهل شد  
 سربط خیر البشر را برید  
 حجبی طلب خصمی زند با جنید  
 کجا فخر رازی کجا بوعلی  
 عیانست و داننده بی اختیار  
 درین عبرستان و عبرت بگیر  
 صبر بر نیت شکوه آلود صیت

|   |  |
|---|--|
| <p>اگر زشت و زیبا به بینی مرنج<br/>گل و خار در پرورش همسرند<br/>چرایی در اندیشه و دلخراش<br/>خدا یا برین بنده بوالفضل<br/>صباحی که زادم به بخت سعید<br/>کنون مویم از گردش روزگار<br/>ز روی من این تیرگی را بشوی</p> | <p>بصورت میا و نیزه معنی بسنج<br/>درین خاکدان از یک آبشخورند<br/>فضولیت اندیشه تسلیم باش<br/>نه بندی در فضل وجود و قبول<br/>سیه بود موی من و رو سفید<br/>سفیدست و روی من از جرم تار<br/>که از من بدو از تو آید نگو</p> |
|---|--|

حبیب سانی خامه بر آستان عشق

|  |  |
|--|--|
| <p>چسان محبت عشق سازم رقم<br/>درینجا قلم حکمت اندیش نیست<br/>برانم که آتش به ناله در زخم<br/>چو پرورده عشقم و خانه زانو<br/>ندارد غم آتش جگر از حریق<br/>دل از عشق سرکش بوجد آمده<br/>ز عشقت رخسار خورتا بناک<br/>فرو دند معتد را آدم بعشق<br/>بدل گز عشقش در می میکشود<br/>ز عشقت گرفتد شراری بدل<br/>فروغی بهر دل که از عشق رخیت</p> | <p>شکا خد ز نامش زبان چون قلم<br/>که عشق آتش و خامه نی بیش نیست<br/>گل شعله چون شمع بر سر زخم<br/>حق نعمت عشق بند هم بیاد<br/>نمیدیشد از ابرو باران عرق<br/>سمندر بر قصد در آتش کده<br/>بود زنده از عشق و لهای پاک<br/>ز حسن ازل شد مکرم بعشق<br/>نقرمود ابلیس کردی سجود<br/>بدریا شود قطره ات متصل<br/>تجلی علم زد سیاهی گر نیت</p> |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| ندامتم کجا عشق را منزلست<br>شب خفته بختی کند عشق روز<br>بهر جاست چون مهر نیک اختر<br>سراز مهر و کینش نیام بر<br>شگفت از دمش لاله باغ دل<br>خوشا ساقی عشق دریا نوال<br>سرنه فلک گرم پیانه اش<br>کزک از دل خود کند مست او<br>مکش سز بیدست و پایان عشق<br>گر و بی سزا فرزند دینا و دین<br>بها شهیران هوای وصال | غبار رهش نور چشم و دست<br>کشاید لود صبح گیتی فروز<br>و به شمعان زیر تنفش هر<br>که جان بخشد این تیغ آلوده<br>بلب ساغر خویش از دماغ دل<br>خمارست باوی خیال و مجال<br>خوشا حال مستان میخانه اش<br>بدستی نذر و طمع دست او<br>که بخشند افسر گدایان عشق<br>نشانده بنقد و کون استین<br>بود خاص شان دولت بیزوال |
|---|---|

## حکایت

|  |  |
|--|--|
| تندیدم تمهیدست بجا صل<br>که پیری چو برد از زینجا توان<br>عزیزی بذلت کشید و برنج<br>ز باد خزان خشک شد گلشنش<br>گل افسرده شد عندلیبی نماند<br>شد آخر پس از عیش ناز ملوک<br>گذشت آن جوانی و جابه خطیر | تندید این حکایت از صاحب<br>خدا نگ قدش حلقه شد چون کمان<br>بش شد رنگندش سرای سنج<br>نگاشتی کی زانغ پیرانش<br>در ایام سختی جمیع نماند<br>رکش رشته جسم تراش چو دوک<br>بهر اندرش نام شد گنده پیر |
|--|--|



از آن آتش داغ پرور همان  
 بر آرد و غم گریه دود از سرش  
 بر آرد و زیارت را هر کس  
 بزاری همی گفت خون میگریست  
 ز هر سو چو بخت درم در بست  
 کشود اختر از بسته کارش گره  
 در آن یکی عشق و تشنگی گرفت  
 شب تیره بختی بر رفت از سرش  
 ز صبح جوانی بر و مند شد  
 چو صاحب دل این قصه انجام داد  
 شرابی بخاطر قناتش عشق  
 پس از هفت کارش بجای رسید  
 مرا هم بلب جوت عشقت از آن  
 بزم زمین ترنم مسیحا شود  
 روان دارد از عشق پانیدی  
 خرمین از غم دل نوائی بزن  
 تو خامش تو گشتی کسل مرز نیست  
 اگر خامه افکند سعدی ز دست  
 بود اختر سعدیاری دهرت

بجان بازده بودش شرابی بجان  
 دلی بود گرمی بخاکسترش  
 خلد چون بدل کار دارد بے  
 که مسکین تر از بنده امر و کسیت  
 پس زانوی نامرادی نشست  
 عطار دقلم را ندیده گفت زه  
 فراز زندگی بخت پستش گرفت  
 در آمد چو خورشید یار از درش  
 شب تار غم رفت و خورشید  
 تنی دست گریخته را کام داد  
 دم گرم او یاد او دش عشق  
 که خلق ازورش یافتندی امید  
 که شاید بر آرم بهار از خزان  
 دل مرده شاید اچا شود  
 که عشقت بحر شیشه زندگی  
 دل آسودگان را صلائی بزن  
 نو ازنده ساز جانور کسیت  
 فی خوشنوائی تو در پنجه هست  
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

|  |  |
|--|--|
| <p>فی نغمه سنج تو در پنجه باد<br/>شرابست کهن باد و رایت قوی</p>  | <p>و گر میدهمت خمسه از گنج یار<br/>کفی تازه تا خمسه گنجی</p>   |
| <p>کام بخشی نسا حکمت ریا خلا ادوار تقا و خیا والد بزرگوار شرف اتمع الاطما</p>  |  |
| <p>بوصیف علامه روزگار<br/>خدایو سیر بلند انتری<br/>یتیمان علم و مهر را پدر<br/>بدل وارث حکمت ادریس را<br/>خلف را شرف بوالشرف خلعت<br/>پناه ضعیف و یتیمان شهر<br/>بران سده ملگونه ساز نیاز<br/>چو پولاد در دست داود نرم<br/>هلال قدش تیغ فرسوده کار<br/>ضمیرش دل افروز صبح دوم<br/>نلال خضر پیش فیضش سراب<br/>نحالت بخلوت کشیدش که نم<br/>حدیش بدلمر دکان بانگ صور<br/>ببام جلالتش ملک پاسبان<br/>علام با حلاص فخر رسل<br/>بامداد او زلال رستم نشان</p> | <p>عطار و مرا گشته آموزگار<br/>رصد بند گردون نیلوفری<br/>مرا والد و محفل کل را پسر<br/>بجان رنگبر اوج تقدیس را<br/>بهین گوهر پاک این نه صدف<br/>مسیح آدمی خسته حالان هر<br/>رخ سربزرگان گردون فراز<br/>دل خار و طبعانش آناه گرم<br/>نقش چون خیال از ریخت نزار<br/>در انوار او مهر چون نرگم<br/>رسم جویش فکرش خرد کامیاب<br/>مسلطون اگر نه نشین شد بجم<br/>به بیدار بختان قبح بخش نور<br/>زایوان قدش فلک آستان<br/>پیر از عطر خلقش گریبان گل<br/>لبش فیض بخش و کفش زرفشان</p> |

چو خورشید تابنده در کمریت  
 در اقطار مغنی فروگرفت کس  
 در اقلیم رفعت فزاینده کوه  
 بلب قیمت آب حیوان شکست  
 درستی از ویافت علم و عمل  
 خلیل آیت موسوی منزلت  
 عدیل ملک در سجود رکوع  
 ز خطش سواد جهان روشنت  
 صیر زیش ناسخ رود بود  
 بهقام کلامش با علار رسید  
 شهنشاه اوزنگ دانشوری  
 حقائق شناس معارف پناه  
 مشکاک ندارد بشانش شک  
 ز تو صیغ او گر برنجد صود  
 محالست که ز دست بهمان بیل  
 اگر تلخه زانکار قرآن کند  
 کند خیره ابله خردمند را  
 ندانسته کالیوه کردار دنگ  
 کجا کام حاصل کند خامیش

چو نیسان بارنده در محبت  
 پراز صیت اوقبه آنبوس  
 براوزنگ غرت سلیمان شکوه  
 بیا قوت لعل بدخشان شکست  
 برون کرد از ملک دولت خلل  
 مسیحادم مصطفی معدلت  
 ز جودش مذهب اصول فروع  
 پی حفظ دین نبی جوشنت  
 روان پرور لمن داود بود  
 سرخامه اش تا ثریا رسید  
 بلند می ده پایه سردری  
 حکیم حسد پرور جبل گاه  
 ارسلونیشا یانش یک  
 نیاید ز خس بستن زنده رود  
 شود بسته سیلاب دریای نیل  
 بگو تا تم از مرگ ایام کند  
 بناخن خراشد چو الوند را  
 که در دام هی نیاید ننگ  
 که میدرد و از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق صاف نفس  
 نوشتم بوضفش اگر یکید و حرف  
 عبادت شمارم شناخوانش  
 نرا ندم بوج بزرگان مسلم  
 مگر مرج پیغمبر و آل او  
 کم گم گریه نیسا کان خود  
 پیرا کنم گریه ستایش گری  
 اگر سود دنیا غرض داشتم  
 تفاحه کنان سروران جهان  
 زبان میکشودم بنام کی  
 چو میکردم این باوه و جام او  
 بروشت تشریف احسان من  
 بنودی دروغ از پیش ملک مال  
 بگردون نیامد سر من فرود  
 خسته در شمارم نیاید کس  
 پیشیزی ز صد گنج نابوده ام  
 جهان مشت خاکبست در راه من  
 بگویند افشاده ام دامن  
 پیر را از ان میستاید دلم

گواهم حسد او ند فریاد رس  
 نگنجد درین ظرافت دریای زرف  
 تو از ابلهی بذله میدانش  
 ز فرماندهان عرب یا عجم  
 که هر کس بگوید خوشا حال او  
 ادا میکنم حق ایمان خود  
 امیدم که حق باشد ششتری  
 و گر از طمع دانه میکاشتم  
 حسد یاد او بودند شعرم بجان  
 شکر میفشاندم بکام کی  
 همی زنده میداشتم نام او  
 زدی بوسه طرف دامان من  
 ولی بود بر بهمت من و بال  
 مرا یک جبین ست و یکجا سجود  
 باین بیکسی فخر دارم بس  
 که دنیا بود پشت پا خورده ام  
 زندگه ره جان آگاه من  
 که در کوی حق یافتم ماسنه  
 که فیض رسا بیند تا منزل

سبک بشمارم جهان مغرور پست  
بر آن تربت پاک باد انشار

که سنگینی استخوانم از دوست  
در روز من و رحمت کردگار

### مناجات

خدایا بجا ه خداوندیت  
طبع نیست از کشت بی صلم  
بے شرمم ز نفس فضول  
که نیک و بدم هر دو نبودا  
ندارم بجز غرر چینی بخت  
بخشید سودی جگر خواری  
بدرگاهت آورده ام غرر خوش  
نگیری چنان دست افتاده  
بیک عمر در نعمت زیستم  
اگر هست بنا در دیگرم  
درافتادگی از که خواهم مدد  
خودشان خراشم جگر درش  
ز چاک نفس از مخان بهار  
شکب از دم زفته نیز در خاک  
نمانده هست امیدم بچیزی مگر  
که عصیان بکوی گریان برند

که بخشی معصام رضا مندیت  
بخشنودیت کار دار و دلم  
ز طاعت مکدر عصیان بول  
چو عصیان بود طاعتم ناسزا  
شد از گفت مرا نقد فرصت بخت  
من و دوست و دامن بیچاری  
سر از شرم بی برگی افکنده پیش  
که خود از کرم هستیش داده  
گدای در دست نیستم کیستم  
و گرنه بحسبمان مران من درم  
مدد از که افتادگان را رسد  
کسی نیست غیر از تو فریادرس  
فرستم ضحیر دل سوگوار  
برم مانده چون بنره دزد برنگ  
بچاک گریبان و دامن تر  
گفته هدیه آرند و غفران برغوا

بهر حاجتم از تو امیدوار

که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاحله

سرم بود در حبیب نکرت شبی

اثر کرد بانگ خدا خوان بمن

شدم مست در لذت افتاد همش

ازین شت کل رفت افسردگی

مرا ذوقی افروود از نام دوست

بخود از سر ذوق گفتم که بان

خوشی بهر وقت بنود نکو

بود روح را لذت ذکر قوت

چو گفتار او کار فرما شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت

دلالت دو نوعست فبعل خیر

یکی آنکه مردم نصیحت کنی

و اگر آنکه خلق از تو کاریت

خوش آن جوان مرو نیکو شست

صفیر خامه بلند صر بر بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق را نهان

نمانده راه خیر و سلوک

نشاید نمودن ز فرماندهان

ندارد نصیحت در بیع از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق  
 بیا ای شهنشاه شوکت فروش  
 باند ز من گوش بکش دمی  
 بود پندم افزایش هوش تو  
 جوان بخت خواهد جهانت ستود  
 تو دانی که دنیاست ناپایدار  
 بهر جانمی پا درین خاکدان  
 تن سروران لطافت شست  
 بنیشان باین بی بقا دست زد  
 به تسخیر جانی چرایی پنج  
 بنکبت سر بسته دل چرا  
 بر دی توانی گرفتن جهان  
 ز ابلیس آزرده جان برست  
 بدنیست ترا نیز دندان آرز  
 چه بندی میان را برین کمر  
 پی این سفر برگ و سازی بیا  
 چه میسری از گنج داران حساب  
 باز و امل این چه بستیگیت  
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دل  
 فقیرانه بنشین و بکشی گوش  
 که بهت بر دمی زنده از عالمی  
 کنم گوهر آویزه گوش تو  
 که در عصر آن پیر داننده بود  
 نباشد بنا پایدار عتبار  
 بود فرق فرماندهان جهان  
 براه تو امر و ز خاکست خشت  
 فلک بخشد امر و ز فردا برود  
 که خاکش فرو برده قارون گنج  
 فرو رفت زنده در گل چرا  
 ولی مرگ میگیرد ت ناگهان  
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست  
 اجل در قفایت دهن کرده با  
 که بستن ضرورت زخت سفر  
 سرشک ببار و نیازی بیار  
 حساب خدا را چه گوئی جواب  
 نجات و سعادت بدار سنگیت  
 شکم بنده باشد ز خرم بنده کم

|  |  |
|--|--|
| <p>خدا بندگان از تو نالان سبقت<br/>شقاوت بلا نیست بی زینهار<br/>شعرت چه شد ای اسیر غرور<br/>شب عمر رفت و چنان خفته<br/>تو دانی دیگر با صلائی زودیم<br/>خرین از غر و شت جهان میطید<br/>سعادت کسی را کند رهبری</p> | <p>دل مستمندان ز جور تو شوق<br/>مکن ز نوبت بر این بلار اشعار<br/>مگر از غروری عذیم الشعور<br/>ندیدی مگر خواب آشفته<br/>گرا خواب را پشت پائی زودیم<br/>زمین میطید آسمان میطید<br/>که آموزد از گفته ات سروری</p> |
|--|--|

حکایت

|  |   |
|--|---|
| <p>نمودم سوال از قوی پنجه<br/>ترا دیده بودم ازین پیشتر<br/>چه شد چیر دستی و کمر و قوت<br/>بدینگونه زرد و تزاری کنون<br/>لکه کوب از پیشه گرد و منت<br/>بگفتا که از گردش روزگار<br/>چه میسر سی از لطمه سنج ضعیف<br/>جوانی کند کوه را زیر دست<br/>چه میسر سی از بنده مستمند</p> | <p>چه پیش آمدت کاینچنین رنجه<br/>زبون بود در پنجه ات شیرین<br/>که اکنون فره خفته در گل نرت<br/>که چون کاه از کمر بانی زبون<br/>چه شد زور بازوی سیل افگنت<br/>مگر نیستی آگه ای هو شیار<br/>که خس ناتوانست ددر یا لخت<br/>کنون بر سرم برف پیری نشست<br/>حداوند هوشی فرا گیر بند</p> |
|--|---|

حکایت

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| <p>سیمه دل امیری شبنم نیست</p> | <p>سحر برش سقفت ایوان نیست</p> |
|--------------------------------|--------------------------------|



|  |  |
|--|--|
| <p>نیامد برون استخوان بریزه اش<br/>چو شد روز آن با جواد یار خفت<br/>که ایوان چو خست محکم اساس<br/>فراغت توان خفت در سایه اش<br/>شب نیم راحت سحر گه گزید<br/>نیم تنگدل از زمین فراغ<br/>ز چون خست و سنگت پیکر شکن</p> | <p>کیفر کمر بست استینه و اش<br/>فقیری در آن شب بصر خفت<br/>بر این بنده فرضیت چندین سال<br/>ز ویرانی ایمن بود پایه اش<br/>نیز ز دبان پنج قصر بلند<br/>ندارم تمنای ایوان و کاخ<br/>که باران و خورشید پر تو فلک</p> |
|--|--|

حکایت

|   |  |
|---|--|
| <p>نیاسود چشمش شب از درد گوش<br/>که اشب سزای مرا گوش درد<br/>ضعیفی نوشنیده این خفته مرد<br/>مراد و شش این درد مالید گوش</p> | <p>شنیدم فریدون با فرو و هوش<br/>بخاصان چنین گفت در بامداد<br/>همانکه نالیده باشد ز درد<br/>چو غفلت ز مظلوم وز زید گوش</p> |
|---|--|

حکایت

|   |  |
|---|--|
| <p>که بیدار گری بود برگشته بخت<br/>که گرگ درم بود در گیر و دار<br/>بپوشش کشت و از سر عجز پوز<br/>ز چنگال شیران خلاصم دهی<br/>که غالم بسیامی مظلوم بود<br/>که ز رقت و غن کار این کار</p> | <p>ستم پیشه را بستند سخت<br/>عبور من افتاد از آن رهگذار<br/>مرا دید فالید برگشته روز<br/>همی گفت خواهی که منت نهی<br/>ز نالیدنش سبیل آشکم کشود<br/>خود گفت انصاف را پایدار</p> |
|---|--|

بدو گفتم آهسته ای لایه گر  
خراشد دلم گرچه از زاریت  
تو آئی که از جور و کینت نهین  
بسی کرده پیچید بر بست و پاک  
برفتی سبک بر سر کار خویش  
کنمم گر که اگر بر حمت یله  
کرم گرچه چسبوق آملی بود  
گر اکنون پشیمانی از کار زشت  
کشاید در رحمت کردگار  
کنداشتی با تو مشکل کشای

دلم را مشوران مسوزان جگر  
ولی ترسم از مردم آزاریت  
بنالید پیش جهان آفرین  
ز صد در طه حستی بکلم خدا  
نیاید ترا شرم از اطوار خویش  
بنا که ز بیره حمی من کله  
تباهی گران را تباهی بود  
کمی گر بحجاب روزگشت  
گناهست بیامزد آمرزگار  
تو چون صلح کردی خلق خدا

حکایت

شنیدم که زندی بامید سود  
طمع دوخت چشمش ببال تیمیم  
چو بگذشت سالی بران پیشم کم  
ره رست بگذشت آن کج نهان  
بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی  
دغل باز او باش را مات کرد  
بده روز مال پدر را بخورد  
جمع پیشه را خنده چون پاک رفت

پدر مرده را پسر خوانده بود  
پسر را پیر و پدر را نذر لیسیم  
گرفت آن پسر پیش راه ستم  
برافراشت را میت بغسق و فضا  
که بیدار بود ناپاک خوی  
مساجد ز شومی خرابات کرد  
پدر خوانده را بچم زدی دست برد  
یکی دخترک دشت در دانه سفت

پس آنکه زن رند را هم نراند  
دل از نیک بختی چنان کند بود  
از و خانه رند بر باد شد  
ز تاراج او گشت بیچاره عور  
شد از بار غم سر و قدش دوتا  
بوسید پای پسر منحنی  
منت گرچه پرورده ام ای جوان  
طمع کرده بودم ز نخلت شمر  
بآن مرده ریگ تو بستم طمع  
طمع در گدازیش من نماند  
ز فسقت ز زن ز کتیک سرت  
اگر پیر من بود عیسی صفت  
درخت طمع کندم از بیخ و بن

کشید از زن و در کینک قناد  
که ابلیس در حیرت افکنده بود  
فتور ملا کو به بغداد شد  
ز دشت دلش خوان از شرم کور  
بمرگ خود آن مبتلا شد رضا  
که پیر من مقتدای من  
حق تربیت از تو داده بجان  
ولی از تو گشتم بعالم شمر  
تو بستی چو پاکان مرا بر مورع  
که دنیا در اندیشه من نماند  
و گر قصد این بنده اری رواست  
نیارست کردن چنین تربیت  
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

### حکایت

دو کس را سر چنگ بود و ستیز  
یکی از آن دو سالان پیکار کرد  
پدر گشتن ای خام بهیوه کوش  
گرفت هست اما نه صحت چنگ

به هم کرده دندان خنکال تیز  
تبا جوشن و خود دستار کرد  
اگر نخبه جوشن از صلح پوش  
فرو کو ب با نفس خود بل خباب

## حکایت

کنون یاور من آیدم آرتان  
مرا کرد و در طلب بقرار  
جگر العطش زن زتاب و تبم  
زیمین و قهاست خشکی اسیر  
مجمودی مذاق منی از زهد است  
پراگنده خاطر و دیدم  
زدانای هر کیش رسیدی  
نه مانده دید نه به گرای  
سجائی شبانگاه جالی صبح  
بهر روز بومی کشیدم سر  
بهر روز بے رفته و آمده  
گویی بر در کعبه که در کشت  
کشیدم زهر باده تا جگر عه  
بهم بر بے لوح و دفتر زدم  
بخودت نشستم خمس سالیان  
بهر گام پامیکشیدم زگل  
بنسخی ز تقصیر چو زویم نیست  
یکی پیتر رسا مراد عراق  
چو از شوق انفست عالم بدید

که شوق آتش افروز شد در زبان  
جهان هفت خوان مج و دل اسفندیا  
نه آرام رفوز نه خواب شبنم  
وسله بود مگر گانم ابر مطهر  
که آتش بهر شک و تر می گشت  
شده عتده را سائل از هر کس  
سخنم کم و بیش سنجیدی  
نه ده ماند پوشیده نه ده خدای  
مگر از روی چشم آید فتوح  
ولیکین ندیدم کشتاد از در  
نه مسجد و گر ماند و نه میکرده  
طلبکاری القصد جائی نیست  
زهر در بد و دست زدم قرعه  
نگذدم ورق دست بر سر زدم  
زدم با هو با طرب حالیان  
نیمت کاشی که میخواست  
مثنوی خال از بخت فروزه یافت  
و در دوزخی شد از دوستی هم مذاق  
حدیث طلبکاریم را شنید

|  |  |
|--|--|
| <p>بگو شمشیری گفت رهبان میر<br/>ازین نکته فضل از دم برشا<br/>بفکرت چو که دم درین نکته غور<br/>سخن پس دقیقه است معنی بلند</p>   | <p>تقصیب را با کن که اصل خیر<br/>برخ عالم خفین را در کشاد<br/>رسیدم بعد از و گفتم ز غور<br/>مگر بپای برد عادت پیشمند</p>   |
| <p>اشارت بعمل انصاف ترک چهره و عفت</p>   |  |
| <p>مبازار تانم توانی کنی<br/>بر آورد گیتی از ایشان دمار<br/>در آفاق دیدم بسی نمود<br/>چه ناری بیازو چه ناری بچنگ<br/>چه بالی بخواش ای گیسو صیف<br/>گرفتسم که گودری و گستم<br/>درخت نکو باش ای سر بلند<br/>ترجم بر احوال افتاده کن<br/>نه در بند این ملک خدا باش<br/>جدا کن ز هم نیک و بد مغرور و پست</p> | <p>که پر زور تر از تو دیدم بس<br/>چریدند در مغروران مورد ما<br/>که بنیادشان کند بنیاد بد<br/>که فرداست در گرونت پنهان<br/>که فرو از دوست با و خریف<br/>خورد استخوان ترا خاک هم<br/>چنان زنی که در سایات خوش زند<br/>مشو در راه به روان خادون<br/>تو از نیکنامی جدا نزار باش<br/>مکافات هر کار دنبال آوست</p> |
| <p>حکایت</p>   |  |
| <p>فرو آمد از سخت شاهی قبا<br/>بیار است پیرای بخش جهان<br/>جوان بود شهنشاده شیر گیر</p>  | <p>که عمر ست کاه و اجل تند باد<br/>سیر بر گیانی بنوشی روان<br/>ببازو تمهتن به همت دلیر</p>   |

ز نیزنگ ایام نادیده رنج  
فلک رام بود و جنبش بکام  
دو پیکر خط بندگی داده بود  
بدولت جهاندار باهوش دراک  
بنودی سرشش پای بند غرور  
چونبشت بر تخت فرماندهی  
ز عدل قوی دست کشورگشا  
همایون فرخنده بکشود بال  
شدی تلخ اگر عیش کتین ز خلق  
یکی گفتش ای خسرو دادگر  
برنج اندری در مناه عباد  
جهاندار گفتش بعد صفر  
به سنگ سگه را یکی شکست  
شکست از لکد پای آن سنگزن  
بتقدیر مندرمانده می دادگر  
که شد در زمین پامی گیران نهان  
چو دیدم پانک زمان این سیمین  
مراباز شد دیده اعتبار  
مروت کشید استین دلم

سپه بیکران بود و آما ده گنج  
زمین زیر فرمان زمانش غلام  
بخدمت کمر بسته استاده بود  
خدا بنده بود و خرد آریاسه  
سلیمان گران سر نباشد بمور  
ره عدل بگیرد در رسم می  
کشید از میان جور کیاره پاک  
بیار است ملک و بخشید مال  
گره میشدش آب شیرین بخلق  
بعدل اینچنین کس نبوده حکم  
ترا شهر یاری که تعلیم داد  
که بودم بنحیبه که با پدر  
بچستی قضایانیر بکشد دوست  
یکی باره باستم خارا شکن  
چه دیدم پس از چند گام دگر  
نیامد برون تا شکست استخوان  
همیا مکه فاست را باستین  
عجب ماندم از گردش رزدار  
شد انصاف نقش نگین دلم

بر انهم که تا عمر بخت خدا سے  
برون تنهم از جاده عدل پاسبان

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق  
بشهری رسیدیم از رودبار  
قضا در دزدان بوالی گشت  
سبک یکدزدان چو بچا کردند  
بیا سوسکین زدود آفرمان  
شد القصد آنروز فرخ چو شاست  
شد افسانه در شهر و کو این میث  
چو گل بود دندان لب آن ره  
یکی از رفیقان من این چو دید  
بگفت ای عزیزان بیدار بخت  
که از ساقی چرخ دیرینه دور  
ازین پیشتر دوستی در سفر  
رسیدیم بشهری در اقصای قوم  
نکو سیرت و عدل پرایه بود  
دران ضحک پیری ز دزدان او  
زبان صدوت شد چو آن دریاک  
کشا در ز کایسه پرداختند

سفر کرده چند با من رفیق  
که بودند از طلم و الی نگار  
بجز متلع دیگر علاجی نداشت  
گران تر شد آن در دبر ستند  
که دزدان نمادش و گر در دمان  
دمان بود چون محده دزدان نداشت  
که کنند دزدان گرگ خبیث  
که کنند میم دزدان غلام همه  
شگفت آمدش لب دزدان گزید  
مرا عبرت آمد ازین حال سخت  
بجاست پادشاه انصاف و جور  
فتاد از ره مصروفش مگر گذر  
عارف دار پیری دران مریز بودم  
عطا بخش و انصاف سرایه بود  
شنیدم یکی گشت نقصان او  
غلامی نهان کرده در زیر خاک  
مزارش زیارت گوی ساختند

|  |   |
|--|---|
| <p>همه شب طعام و گل و شمع بود<br/>و ضعیف و شریفند در این دیار<br/>ز دندان او تا بدندان این<br/>شکفت آید و هست جاشگفت</p>   | <p>بمجر بر آتش نهادند خود<br/>خوش و شاد از درو این شهریار<br/>تفاوت بود آسمان زمین<br/>مرا باید از این دو عبرت گرفت</p>   |
| حکایت  |   |
| <p>یکی با کهن سال رنجور گفت<br/>بصد عجز و زاری ز خواستگار<br/>ندادی پیشیزی بجز در خوش<br/>نه خود خوردی و نه خوراندی پس<br/>بیک عمر بزر زوی قفل و بند<br/>عجب دارم از کار و بار تو من<br/>ازین قسمت افتاده در دیا</p> | <p>که دادی بهیراث خور مال مفت<br/>در بی آمدت قرص نانی از ان<br/>نه بردن توانیش در گز خوش<br/>نهادی و نه ناله بستی جرس<br/>کنون میگذاری که مردم برند<br/>جدا کرده حصه خود کفن<br/>که حسرت تو بر روی دیگران مال</p> |
| حکایت  |   |
| <p>بمعروف کز خی یکی دادند<br/>که عالی برانید موراد خاک<br/>بر آشفت معروف فرخنده خو<br/>به پرور ضعیفان رنجور را<br/>جو انمردی آموزای تنگدل<br/>چادانه از نور داری در بیغ</p>  | <p>که بازشته انبان جورا به بند<br/>نمانند انبانت از دانه پاک<br/>کز اینگونه تا سخته دیگر گوی<br/>چه بندی ره رفیعی موراد<br/>جفا بر ضعیفان کند سنگدل<br/>نداری مگر شرم از ابرو و منیع</p>                          |



ندانی باین جسر صم و نخل قوی  
مکن نخل انصاف ازینج و بن

که فردا تو خود رزق دران شای  
اگر خدای می میتوانی بکن

## حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر  
چو مجنون دران دشت نشین  
شب تار از ولیده الفت در بود  
زهر جانمش تا دو صد گام ره  
دران روشنی چون گرفته قرار  
شرار درختان بسر منزش  
بر آوردم آنگاه مصحف ز حبیب  
تعجب کنان گفتم ای حق پرست  
بخندید و گفت ای سرایا شعور  
جهان جمله انوار ذات خداست  
من اهل کرامت نیم ای شفیق  
وودانگی بزدوری اندو ختم  
ازان شب شب تیره ام زو شد  
خرمن از شب تیرگی و در باد  
ببالین دل شمع داغی بهر

ز صحرانشینان آن بوم و بهر  
در اطراف او بود روشن زمین  
فروزان تر از پر تو بهار بود  
تو گفتی که افتاده پر تو زهر  
تقصص نمودم بیهن و بسیار  
ندیدم بغیر از چهره رخ دیش  
بخواندم باد او آن نور غیب  
چسان آمدت این کرامت بدست  
من از ظلمت در عجب تو ز نور  
ترا از من روغی تعجب چراست  
نه سلطان بستا میم نه شفیق  
بنجاک کسی شمع افرو ختم  
چراغ دلم محفل افروز شد  
دست زنده خاکت پر از نور باد  
ز یاد تکی را چراغی بهر

## حکایت

|  |  |
|--|--|
| شب‌ی در شاپور دای من<br>سدرت پاک عطار بود<br>مراقب شستم چون می‌شرب<br>شنیدم که میگفت آن پیر<br>چو این حریف از گوهر گوش شد<br>ز گفتار لب بست و خاموش شد | تقتدیر فرامده ذوالمنن<br>دل‌م آگه و دیده بیدار بود<br>صفایافت و قلم صفای عجب<br>اگر مرد عشقی مراد سے خواه<br>ز گفتار لب بست و خاموش شد |
|--|--|

## اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

|   |   |
|---|---|
| اگر بنده را سر بلندی رسد<br>ز خود بینی ابلیس مردود شد<br>نه بینی که چون دانه افتد بخاک<br>کز افتادگی سرفرازش کنند<br>طبایع شتانبده در اعتضاد<br>مکن خود پرستی زنا بخردی<br>مجاهد اگر نفس اماره گشت<br>چه حاصل که صد خرقة بر تن دی<br>فرونی چو خواهی کم خویش گیر | ز مسکینی و مستندی رسد<br>کف خاک افتاده مسجود شد<br>بکوشند مهر و مه تا بناک<br>بصدناز با برگ و سازش کنند<br>بخدمت کمر بسته باران و باد<br>خدا بنده کردی ز ترک خودی<br>کلید در فتح دار و بشت<br>خدا رس شوی چون ز خود بگذری<br>ره نیست اگر سالکی پیش گیر |
|---|---|

## حکایت

|   |   |
|---|---|
| شنیدم که سگ سیرتی از گزند<br>چو گل بر شگفت و غنیمت شاست | خیو بر رخ حق پرستی فگند<br>مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| گفت دست بر روی زیبارساند<br>پس انگه بیدین بزمین سودمرد<br>بگفتا کرین مومن آب دهن<br>امید من انیت روز شمار | خیور را بر اطراف سیارساند<br>بشکرانه رحمت سجده کرد<br>بود عازده روی ایمان من<br>کرین آبرو بخشدم کردگار |
|---|--|

حکایت

|   |  |
|---|--|
| کیه طعن در شنیع نیز دسی<br>سخن چین سخنها با و باز گفت<br>بشکرانه رخسار برخاک سود<br>پس انگه چنین گفت آزاد مرد<br>که یاد چو من ناسزا بنده<br>باحسان او دل رهین مانده است | آزاد مرد حقیقت رسب<br>ازان ژار خانی چو گل شکفت<br>بیزدان سپاس فراوان نمود<br>که می بایدیم در جهان فخر کرد<br>نمودست سالار فرخنده<br>که نام مرا بر زبان رانده است |
|---|--|

اشارت بکلام هدایت نظام عارف علی مقام گفت که بنی خیر صوفای اخیر و صافا

|   |  |
|---|--|
| شسیم با هم بنجاک مین<br>سخن راندم از سیرت رهروان<br>مقامات مروان بیان کرد می<br>دل از الفست دل توانا شود<br>دهر مستمع نطق را قوتی<br>مرا دل چو دریای پر جوش بود<br>چو بزم سخن گوئی آراستم | من و عارفی چون اویس قرن<br>زبانم روان بود و طبعم جوان<br>حکایات صابحدلان کردمی<br>زبان گوش چون یافت گویشود<br>ازو یافتم در سخن و در قی<br>گهر سنج دیرینه خاموش بود<br>ادا کردم آن را که میخواستم |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| شنید آنچه گفتم بسمع قبول<br>پس آنکه در تربیت باز کرد<br>که وصافی خیر چندان بهر<br>اگر میتوانی درین کسند دیر<br>چو دیدند کاین غافلان خفته اند<br>نباشد اگر مدعی ابتاه | نشد از فزون گوئی من ملول<br>دلم محزون گوهر را ز کرد<br>نباشد بمیزان بالغ نظر<br>بران شو که موصوف بشی بخیر<br>بناچار گویندگان گفته اند<br>خموشی ثوابت و گفتن گناه |
|--|--|

### ختم کتاب مناجات

|   |  |
|---|--|
| ای بر رخ عالمی درت باز<br>سیلی خور بحسب جانگزا میم<br>پرورده تست خار و سنبل<br>چونانکه گل از تو خار از تست<br>بیقدری ذره نیست نومید<br>گر عزت گل گیا ندارد<br>دریای محیط اگر شگرفت<br>گر رد بکنم چه حیل کوشم<br>نیک اربودت همین بنواور<br>گر زهر کیا بذات رشتست<br>پید از عدم جهان کنی تو<br>سر شیشه هستی از تو جارست | احبام مرا رسان با غار<br>در یاب چه شد که ناسند ایم<br>خس من نترند که نیستم گل<br>دی هم ز تو دوبهار از تست<br>از پر تو التفات خورشید<br>پیرایه گری جدا ندارد<br>باقطره کرامت سال حرفست<br>ناچیسری خود کجا فرد شم<br>بدرا که بود در گدازند یاد<br>خود را چه کند که خود رشتست<br>هر چیز که خواهی آن کنی تو<br>امر تو بکائنات ساریست |
|---|--|

یک نقش تو گرفته خوشد  
 این جسد ز ملک تست باز  
 برخوان کرم اگر طفلی ست  
 از در که رحمت کرمان  
 خاص آنکه امید بسته باشد  
 دانی منم آن گدای ازی  
 از فیض تو از زاریان نیست  
 غیر از در تو در سے ندارم  
 نقش کج در است و ناخبریت  
 همان طفلی کریم \*  
 داعم بودت زیاده فضا  
 ای بار خدای بنده پرور  
 نیروی فغان و زاریش نیست  
 تسکین ضعیف نالیش کن  
 در باب خرمین مینو ارا

بدنیز طفلی نکو شد  
 نقاش تدبیر نقش عاجز  
 با همان تفاوتش نیست  
 خالی ز رو کف لیسان  
 عسری بطن نشسته باشد  
 کردی المم باین درازی  
 میدان که امید را اگر نیست  
 دریاب که دیگر سے ندارم  
 بانیک و بد خودم نظر نیست  
 پرورده نعمت قدیم \*  
 با پیر گدای مضطرب حال  
 استاده گدای پیر پرور  
 یارای سخن گذارش نیست  
 رحمی بشکسته حالیش کن  
 محروم مکن کمین گدای

ختم کلام و انجام مراد

خرمین از سخن گشتری لب بند  
 سر اسر جهان پز گفتار تست  
 سر آمد ز عمر تو هفتاد سال  
 نی خا ره افکن بطاق بلند  
 زبان آوری چون قلم کارست  
 نیا سود کلک و زبانت ز قال

نوشتی بر نیروی کلاک آفتدر  
 جهان برگشتد ز گفتار تو  
 فروغ سخن گرفتار بنده است  
 فتادست کلاک ز بابت زکا  
 ز هر سو بود صرصر دی وزان  
 اگر مستمع هست در خانه کس  
 و گرفتار بیوده گفتار حبیب  
 بس است آنچه گفتند و نشنودن  
 ترا رفته و اما آن فرصت چنگ  
 صد ایا تو باقی و پابنده  
 کمی از کمین بنده ناتوان  
 فی سوده تاریخ انعام یافت

که در لوح گیتی گنجید و در  
 بر و نقر گفتن بود کار تو  
 خموشی کنون از تو زینده است  
 نفس ناتوان و گفت رعشه دا  
 حواس پریشان چو برگ خزان  
 یکی حرف باشد ز گوینده بر  
 خردمند بیوده گفتار کیت  
 مزیدی میسر نباشد بران  
 سخن مختصر کن که وقت تنگ  
 بنحشای بر من که بخشنده  
 کرم از تو یا منعم المستعان  
 مسلم با صفی دل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت  
 بنار افراخت در بزم دل و رنگ  
 غمش پروانه را شد کار فرما  
 نماید عند لیان را تسلی  
 خراب آبا و دل را کرد معمر  
 شتابان در هوایش کرده محل  
 بشوخیهای حسن عشوہ آمیز  
 دل لیلیت کارا قاده او  
 بلا آموز چشم خوش نگاران  
 بشور شهای عشق گام فرساک  
 غمش دارد شرابی آتش آلود

دل دفرخ شر را انجمن ساخت  
 قدم زد بر بساط سینہ تیگ  
 که سوز و داغ شمع محفل آرا  
 بزرگ رنگ گلہای تجلے  
 ببلوغ خانه زادش صد جهان شور  
 طپید نهایی مرغ نیم سبل  
 زمغز داغ مجنون شورش انگیز  
 عنزالان سر بصحراداده او  
 چراغ انشد و داغ غم نیامان  
 نمک در دیده داغ درون ساک  
 بر آرد از داغ کفر و دین دود

|  |   |
|--|---|
| <p>فلک صید زبون دامن عشقش<br/>         بهر وادی که گردشورش انگیز<br/>         قبول قبله گاو کج کلان<br/>         نیاز افزای عشاق جگر ریش<br/>         تسلی بخش جان ناشکیبا<br/>         چه شمع است اینکه جان پروانه است<br/>         جهان آئینه آن حسن زیبات<br/>         بنابر آورده آن گلگون برودش<br/>         تعالی اندر می مسکین نواری<br/>         برآرد مشت خاک را بر افلاک<br/>         دهد بارش بغرت تابرخویش<br/>         کند آوازش از دلق گدائی<br/>         چه مضراست بر تار نفس باز<br/>         نفس را تا اثر در دام اسیرت<br/>         خزین از پرده دل زن نوا</p> | <p>نفس میوزوم از نام عشقش<br/>         رگ سنگش شود موج سبک خیز<br/>         صفت آرای قیامت شوگان<br/>         زخیل ناز خوبان جفا کیش<br/>         بر عنا جسلوهای سر و زیبا<br/>         دل هر ذره آتشخانه دوست<br/>         فروغ جلوه اش را سینه سینا<br/>         چو دایع لاله عاشق را در انخوش<br/>         که آموزد بموری شاه مبابی<br/>         کند افلاک را پیش کم از خاک<br/>         ره پوشش زند از ساغر خویش<br/>         تبشیریت ردای کبریائی<br/>         که تار شعبله دارد پرده و ساز<br/>         نوا می عجب نرنالی دلپذیرست<br/>         شلائین ناله در آشنائے</p> |
|--|---|

کعبت نیاز پذیر بار بی نیاز بدعا کشود و گوهر مدعا از غیسان عطار برون

|  |   |
|--|---|
| <p>حسد او ندا درین دیرینه منزل<br/>         ندانستم بری جز را عشقت<br/>         برین در حلقه کردم چشم امید</p> | <p>دری نشناختم غیر از در دل<br/>         گواه من دل آگاه عشقت<br/>         ازین در رخ نخواهم یافت جاوید</p> |
|--|---|



درین ره سوده شد پای تمنا  
 مرا شد روزی و در روز سنگ  
 چه آید از کف بیدست و پای  
 کنون دریاب کار افتاده را  
 زیبا افتاده از خاک بر دوار  
 چنین سست نخچیر افکنان را  
 ز خاکش چست برگیرند و چالاک  
 درین دادی من آن صید ز تو نم  
 طپان در خاک و خونم مضطرب  
 چشمت از پای تا سرشک آبی  
 که گرد و سارگسته نخل آمال  
 باین خوش میگویم کام خورش  
 ولیکن صبر کم دل ناشکیباست  
 دلی که ز داغ و دوری ریش باشد  
 بدوری ساختن کار است شود  
 چو خود برداشتی اول ز خاکم  
 بر از خود امانت دار کردی  
 در آینه هم ز خاک تیره برگیر  
 نمودی شرط مسکین بر روی  
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

نه ره پیدا بودند راه پیا  
 گران افتاد و بار کفش لنگ  
 زره و امانده سرگشته را نه  
 زبون گذار زار افتاده را  
 دل از کف حال را زار گذار  
 که چون خستند صید ناتوان را  
 کندش زینت آغوش قهرک  
 که تیغ از ترحم ریخت خونم  
 زبان از شرم ناشایستگی لال  
 براه مرحمت عاجز نگاهی  
 کشاید پیرهای اوج اقبال  
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش  
 درین یک قطره خواب شوب دریا  
 اگر زاهی کند عذریش باشد  
 ولی یارب مباد از بهر افکار  
 و میدی در گریبان روح پاکم  
 و لم نامختن اسرار کردی  
 ره عاجز نواز بسیار سرگیر  
 رسانیدی بشاهی لشکری را  
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهری که از بحر سخایت  
ترا و شهابی فیضت را گردانست  
ز خواب نیستی بیدار کردی  
ولی دادی چو جام جم مصفا  
تنی آراستی زیبا و طناز  
بنجاک اینا شستم آینه خویش  
شکست افتاده در کاخ دل از پنج  
خوش آن کو بشکند زندان تن را  
من بپالاع آن کج نغمه زانغم  
تم از ناتوانی گشته رنجور  
ز کار افتاده شست ناوک انداز  
میسر نیست دیگر صید کامم  
چه باشد حال آن سرگشته صیبا  
اجل چون گردش غافل کلوگیر  
تمی باشد کفش از صید مقصود  
برنگی اشک سحر از دیده جاریست  
غبار خاطر مگر دیده انبوه  
چه فیض از زندگانی میتوان دید  
چه چاهل از تماشای رخ حور

فرو باریدنیسان عطایت  
شمار نعمتت حد زبان نیست  
کرم مجید عطا بسیار کردی  
جمال عیب را مجلای او نه  
طلسمی ساختی بر مخزن راز  
بنالم خون چیان از سینه ریش  
شکستم گر طلسم اینا شستم گنج  
ولی چند بگلشن انجمن را  
که مرد و دقش محروم باغم  
بود سرخسب ام چون بهل بی زور  
ز ساعد شاهبازم کرده پرواز  
نمیگردد شکاری کرد و دم  
که عمر از کف دهد در وحشت آبان  
نفس گردد بکیش سینه اش تیر  
کمین بهیوده سعیش حله نابود  
که رشک افزای گلهای مهارست  
غمی دارم درون سینه چون کوه  
که نکشاید درمی از صبح امید  
بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر  
 چه آسایش تن بیمار دارد  
 کجا گیرد دست را از شفته بلبل  
 چه آتش کرده ساقی درایغم  
 مزین بر شیشه بنیائیم سنگ  
 صلاوت بخش زهر فرستم را  
 و صالت میکند دل را تسلی  
 بعالم قطره را باشد همین کام  
 زبانم را ازین گستاخ گوئی  
 چه شد که نیستم لائق سجود  
 که بها کرده بر ناپسندان  
 چه پاک از نا قبولیهای خوشیم  
 دمانم چون صدق از مینوایی  
 بعالم تا در فیض تو باز است  
 اگر بگذاریم در قفس جاوید  
 بامیدی که در جان دل از است  
 که بخشائی دلم را فیض میرد

که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر  
 که پسلو بر گل بنجار دارد  
 که دارد در گریبان خرمین گل  
 که مرهم گشته ز زهاری زرد انعم  
 که آگاهی را حوال دل تنگ  
 تسلی کن دل به طیا قتم را  
 بود مهر لب موسی سبزه  
 که در آغوش دریا گیرد آدم  
 بعضو خود عطا کن سسج روی  
 که مقصود از خریدن نیست سود  
 نوازش هستیست با مستمندان  
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم  
 ز نسیان قطره دارد گدائی  
 گفت امیدواریها فراز است  
 نمیکرد و دلم یک ذره نومید  
 باشویی که در آب و گل از است  
 بسرخیل سرافرازان محمد

آرایش شاهان و نجیبان آری سخن بر بوی نعت خواجہ گویندین صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم

گواهی گوهر در بهیم شاهی

تختین منظر حسن آبی

قدم سائی بساط قاب قوسین  
 شفاعت سنج مشتی تیره روزان  
 فراز اوج عرشش چتر شاهی  
 سر و خریل مقتولان درگاه  
 جمالش آفتاب لایزال  
 مه تابنده خورشید دل آرا  
 اودادان ربه در کبیریائی  
 ردائی خواجگی انگنده بر دوش  
 براق برق سیرش در نگاپو  
 رکابش از فروغ گوهر پاک  
 عنان آورده در یک جافراهم  
 ز برق تیغش ایمان گور افروز  
 غمش جان جهان از نیت درین  
 خیالش روشنی بخش دل تنگ  
 ز تکر میس نبی آدم مکرم  
 ز تقدیرش دل قدر و سیان شاد  
 ز بانفش مظهر آیات تنزیل  
 طفیلی خوار خوان جودش افلاک  
 بطونان بسید به عنو قراوان

عجیر حبیب حورش گرد نعلین  
 درین تار یک شب شمع فرزوان  
 کمین خرگاهش از مه تابماهی  
 دلش خلوت سرای بی معانته  
 صفاتش نور ذات ذوالجلالی  
 ز نقص آئینه دلش معرا  
 با و ختم کتاب آشنائی  
 بر لبش خیم حیح سرمه پوش  
 عیسرافشانه حوران را به گیسو  
 حلی بخش حلی بندگان افلاک  
 ز نام ختمیاد هر دو عالم  
 شب کفر از فروغ جودش روز  
 خطاب گردد در آتش قره لعین  
 در خاکش جبره همید گلزنک  
 بتعطیش قدیمت آسمان خم  
 ز نامش کام جانها عشرت آباد  
 طواف در گمش معراج جبریل  
 گواه این سخن منشور لولاک  
 هزاران همچو ما آلوده امان

از خوان وصال سب انگشت خامه یکی حشید و عرض نماز را بباط خط کشیدن

|   |   |
|---|---|
| عجب نبود که کردی و شکیم<br>لب خشک مرا در چرخ غمیت<br>بمحتاجان کریمانرا نظر باست<br>کند و امن کشان ابر بهاری<br>طراوت بخشی باد بهاران<br>مرا کوته گفت از دامن مقصود<br>بانعامت قسلی مرغ و ماهی<br>کنی گر گوشه شسته بسویم<br>خوادم حسرت بران فرخنده ایام<br>سرم بر آستان جبهه فرست<br>دران فرخنده ما و اشا بودم<br>کنون افتاده ام از درگت و<br>اسیرم در کف نفس هوساک<br>ازین پنجب عاجز بر کشادم | فقیرم یا رسول الله فقیرم<br>گفت جود ترا سر مایه کم نیست<br>صدف را زار بر نیسانی گهر باست<br>بکشت تشنه کالان آبشاری<br>کند هر جن را را گل در گریان<br>ترا در آستین گنجینه جود<br>خطاب حضرت عاجز پناهی<br>نرزد در دو عالم آبرویم<br>که در طوف حریمت میزدم گام<br>دلیم بر خاک درگاهت جبین<br>ز قید هر دو کون آزاد بودم<br>ز داغ هجر دارم سینه ناسور<br>تو بکشا بندم از چابست و چالاک<br>که آزادانه در راهت زخم گام |
|---|---|

رخ طاخت نجاک ضراحت سودن لب سوال منتی الامال کشودن

|   |  |
|---|--|
| بمهران زار می دلماسی خونین<br>زرا شک دآه بمهران بیتاب<br>سپاه ورد با جان در تنیست | ز حد بگذشت یا ختم المنبین<br>جانی غوطه زود در آتش و آب<br>لب هر زخم دل غونا به ریزست |
|---|--|

از مایه

از مایه

جهان از جلوه جان پرورت دود  
شدی تا گنج خلوت خانه خاک  
قدح محراب زمین محنت و دنا شد  
ز قدرش پایه برعرش برین بود  
کنون در گوشه افتاده هموش  
جدا از پر تو آن روی و گلش  
زدانج هجرت ای شمع شب افروز  
بر افروزی چراغ چشم ایجاد  
برخ آرایش شمس و قمر کن  
بکام دل رسید آخر نقابت  
ز خواب ای مهر عالمتاب بر خیز  
خلاصی ده ز حیران جان مارا  
بلند آوازه گردان طبل شاهی  
قدم بر تبارک که تو بیان زن  
مشرق کن بساط خاکیان را  
سرای خورشید جان از خاک بر کن  
چراغ افروز بر زم قدسیان شو  
چو از جا هول رستاخیز خیزد  
نظر بکشت بر احوال تباهم

باشد تنگ تر از دیده مور  
زدانج اندوخت صد گنجینه افلاک  
که از سر و سرافرازت جدا شد  
که بر پای تو منبر پایه می سود  
بحسرت یکدهن خمیازه آغوش  
بدل قندیل را افتاده آتش  
بشبهات شمع میگردید بصد سوز  
جهان شد بغیر دخت ظلمت آباد  
شب تاریک همچو آن سحر کن  
درین خلوت ز حد بگذشت خواست  
تو بخت عالمی از خواب بر خیز  
بجان منت نه و بناقت را  
ز نورن نوبت عالم پناهی  
علم بر بام مقسم آسمان زن  
منور از منظر افلاکیان را  
کنار خاک را حبیب سحر کن  
روح آموزگار انس و جان شو  
رخ از شر مندی گهوارنگ ریزد  
بجناب لب پی عذر گناه هم

از مایه

شکفتن غنچه منقبت امیر مومنان سرور نسو جان اسد الله الغالب علی  
بن ابی طالب صلوة الله المملک المنان از شاخا خاخر طریط اللسان

پس از نعت رسول حق سپاس  
نبا شد جز شنای شاه مردان  
طراز مسند بارونی او  
قبول بندگی او را تسلیم  
شد از جهدش شعار کفر باطل  
و وجودش منظر است الهی  
سرافرازان گدایان در او  
سروده کرده مردان عالم  
عجب بنود بعقل دانش اندیش  
ز حق مدوح مدح لافقی است  
نیامد بر دو عالم سر فردش  
قضا را کرده حکمش دست کوتاه  
جبین آراست خاک آستانش  
بدنبالش سپاه نصرت انبوه  
کش چون از نیام آن تیغ خوریز  
بود از معجز آن تیغ سیراب  
ز خون فتنه جویان باده او  
زبان شعله سرگرم درودش

که سجد کلاک فکر حق شنای  
که حق جان نبی خواندش بقرآن  
بعالم کرده فاش افزونی او  
کم از یک ضربش طامعات عالم  
ببازویش رسول الله قوی دل  
بر تخمیرش ید قدرت میای  
شهنشاهان عظام قنبر او  
وجودش علت ایجاد آدم  
اگر ناز و صدف برگزیده خوش  
وزو مخصوص نصیب اتی است  
از ان خالص بحق بودی سجودش  
بحسب استین او ید الله  
چمن پیر نسیم گلستانش  
ز تیفش شست اسلام ست بر کوه  
زبان در گام درو شعله تیز  
که در یک قبضه دارد آتش و آب  
سرگردن کشان افتاده او  
حسنم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمین سوز طغیان  
 قدر با حمد مرد آرایش  
 شهدا دحت کجا یار اعی عطست  
 من عاجز چنان گویم ثنایت  
 بهم خاش ز بانم بیزبانی  
 ز بهی فحلت که کلاب بی سر انجام  
 کجا یار که منکر کوه اندیش  
 حزین در راه عشق بیچ و بیج  
 خدایا مگر تی ده آسمان سیر  
 که راه نعت پاکان تو پویم

ز آتش تازه رو گلزار ایمان  
 طفر در بازوی خنجر کشایش  
 که مجنونت دل شیدا می عطست  
 شن گوید خدا و مصطفایت  
 کدام دل کدام نکت دانی  
 زنده در طور قدس در حجت کام  
 منهد در وادی نعت قدم بهش  
 ترا پاس ادب باید و گریه  
 زبانی ترجمان منطق الطیر  
 شنا منجی کنم خنجره گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذرکراشارت غیب

درین خلوت قمری عاری از غیب  
 کند حل هر چه پیش شکست آن  
 فروغ دل چو گردد بر تو انگن  
 یکی از محرمان کعبه دل  
 بکاف فکر گشت حقائق  
 دلش آئینه در حسن معنی  
 سعادت خانداد و دو دانش  
 گل خوشبوی باغ آشنائی

دست آئینه دار شاه غیب  
 ز جام جم چه میبیری دست آن  
 چراغ روز گردد و شمع ایمن  
 جرس جنبان این فیروزه محل  
 رسد بند سطرلاب و قافق  
 ضمیرش طور انوار استجلی  
 رخ دولت بخاک آتاش  
 از و گل بود باغ آشنائی



|   |   |
|---|---|
| <p> چو بلبل مست دستان محبت<br/> چو بخت خود جوان چو عقل خود پیر<br/> چراغ دیده ادراک و اله<br/> که در گنجینه بودش درج اسرار<br/> که مرگان گشت با خواب شادوش<br/> دران خلوت ز خاصان محفل بود<br/> مصفا خاطر ان طوطی مقالان<br/> چو بلبل ز در آهنگ ترغم<br/> درین بحر زرخش شد دستان سنج<br/> باو گفتم که ای میخانه هوش<br/> خرد را ساختی بیگانه از من<br/> که چون نی زو بهر بند من آتش<br/> که دستان سنج این شیرین فسانه<br/> که ای گنجینه ات را از گهر گنج<br/> که گنج معنیش در استین است<br/> چو تحریر از چین و زانجمن کرد<br/> که صبح آمد با استقبال هوشم<br/> دوش افسرده جانان را میجا<br/> نسیم مصر شتاق تقایش </p> | <p> نوا سنج گلستان محبت<br/> بجان آگه بر تن فرخنده تخمیر<br/> زهر و شعله که گویم نام او به<br/> حکایت کرد آن بنجیده گفتار<br/> ز جام عشق بودم مست و مدوش<br/> چنین دیدم که زیا منتری بود<br/> همه صاحب دلان روشن خیالان<br/> یکی زان زمره شیرین تکلم<br/> ز گوهر داشت در دج و من گنج<br/> چو دری چند کرد آویزه گوش<br/> دل آشفته بیک پیانه از من<br/> نوا ای کیست این ابیات گلش<br/> که امی بلبل رنگین ترانه است<br/> بپاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج<br/> نوا ای ملک جان بخش خزین است<br/> دوات از نواف آهوی صحن کرد<br/> بفیضی زنده شد دل من سر و شمع<br/> صباحی چون جبین حور بیضا<br/> گریبان چاک یوسف در موش </p> |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| <p>             بکنج بکیسی بودم غمزنه خوان<br/>             گهی ببل صفت در خوش سروش<br/>             که ناگه از در آن یار دل افروز<br/>             چون غنچه لب ز شکر خنده رنگین<br/>             رگ اندیشه دیدم زخمه نال<br/>             اشارت شد لب رنگین سخن را<br/>             محبت بر رگ جان بنزد غیش<br/>             بیاساقی هوای برشکالست<br/>             رخ زیبا چو گل بی پرده نباس<br/>             خمار بشکن از جام صبوحه           </p> | <p>             چو ببل آشیان زار برگ سامان<br/>             گهی چون غنچه لب بر زخموش<br/>             در آمد بار خن چون صبح نوروز<br/>             بگو شمع ز در سر دوش خواب و شین<br/>             نهادم در میان این راز بادل<br/>             که آرید چمن را و انجمن را<br/>             نوائی میسر ایم بادل خوش<br/>             سبوی غنچه لب بر زلالست<br/>             گره از ابروان ستانه بکشاے<br/>             مگر پیش آید از مستی فتوحه           </p> |
| <p>             محبت شیر و دلباشیه است<br/>             بود تا صید جانم رنجه اش باد<br/>             نیارم ز ریتن بی عشق کس کش<br/>             ازین طاقت گداز پیکر طور<br/>             تعالے زین های اوج اقبال<br/>             از و ملک و ملک پیرایان دوز<br/>             غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ<br/>             ازین آتش بهر خرمین شرابست           </p>   | <p>             دو عالم سوختن اندیشه است<br/>             دلم سیلی خور سر خج اش باد<br/>             سمندر چون شکبدر دور از آتش<br/>             خرابات وجودم باد معمور<br/>             جهان را پرورد در سایه بال<br/>             بهر قد خلعت شایستگی دوز<br/>             شرابش شیشه ناموس را تنگ<br/>             وزین غم هر دلی دوزیر بارست           </p>  |

اگر جانست غم برورده اوست  
 خوشا کاری که باشد مشکل ازو  
 غمش از شادمانی دلربا تر  
 معاذ الله چه گفت این جامه خام  
 وفا و جور همنگ است در عشق  
 رگ پیوند محکم کرده زاول  
 هوس چه بود ز غم پر پیروز  
 ولی جانیکه عشق آشنایست  
 تعالی الله چه در یانیت زخا  
 جالبش جام هشیاری مستی  
 کفشش در رقص چون تان شاد  
 دودی درو حدتش نقش بر آبست  
 ز حدش گشتی فکر تباہی  
 بیا مطرب دمی گرمی بر نی کن  
 درین دریای آتش خیرگی چیست  
 سپید من بود ز آتش بز نهار  
 خرمین آگاهی از آغاز و انجام  
 شرابی تا مراد را بگل هست  
 ز سوز سینه خامان را خبر کن

و گردل دست و پا کم کرده اوست  
 خوشا باری که آید بر دل ازو  
 جنالیش از وفا شیرین ادا تر  
 ز بانفش را مبادا لذت از کام  
 امید و بیم یک رنگ است در عشق  
 دو بینی با هوسناکان احوال  
 و فارا از جفا تمیز کردن  
 دو عالم محدود یک رنگی اوست  
 در و هر قطره مخزن های اسرار  
 رگ موجش تعینمای هستی  
 سبایش جلوه گر عکس رخ یا  
 که خود یارست خود جام شیر آبست  
 تعالی اشق عن تعب المناهی  
 سرود عشق را مستانه طلی کن  
 چو میسوزد نفس خاموشی اوست  
 تو گرم روی قدم یکدم نگذار  
 ترس از بیوفایمهای ایام  
 خراش ناخنی در کار دل هست  
 چو شمع از سر گذشت غیش سر کن

نخل ندرجی چنین بیان تعریف بهار جان که فصل کامرست و بهار جان بهر هم گل افشان

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| عجب عهدیت ایام جوانی        | گل افشان بهار زندگانی        |
| طبیاع ذوق یاب شکر نوش       | مشاعر شیرست باده هوش         |
| قوی از اعتماد تن قوی پشت    | کلید فتح باب عیش و رشت       |
| لب مشرب بساغر آرزو مند      | دبان صبح عشرت در شکر خند     |
| بجسام فهم فکرهای صافی       | سر اندیشه مست موشگانی        |
| غم دل از شراب عشق در جوش    | برندی زاهد تقوی غم آغوش      |
| دماغ زید خشک از باده سزار   | حدیث پارسائی خاطر آزار       |
| حسرد محو تجلیها سس معنی     | بهر صورت تسلیها سس معنی      |
| بذوقی کو کهن را کام شیرین   | غزال عیش رام ویس مر امین     |
| رجام حسن مجنون رفته از هوش  | بداع عشق لیلی نستر پوش       |
| دل بلبل بجنین ناله خرسند    | دبان غنچه لبیر شکر خند       |
| بهاران برگ و ساز آراگی کشن  | چمن سیران زهر شاخی نوازان    |
| نوا سنجان بستان خاطر آزاد   | دماغ عند لیبان نکست آباد     |
| چمن چون نو عروسان بر سر ناز | نگارین جلوه چون طاووس طناناز |
| بصد نیزنگ رنگ گل در فسون    | که بلبل رازند پیانه در خون   |
| عبیر آساست گیسوی ریمن       | تباب افکنده سنبلیله چوین     |
| صبا در کوچه چای نکست گل     | سراسر کرد چون آشفته بلبل     |
| چو ما تر دامنان ابر بهاری   | زمینای شفق در میگساری        |

|  |   |
|--|---|
| <p>دل آشوبت چاک سینه گل<br/>ز جوش سبزه نو خط شلب جو<br/>بصید و خشم بکشاے دامی</p>  | <p>پریشانست جگر زلف منبل<br/>بیای ساقی مشکینه گیسو<br/>غبار از خاطر م بر دایمی</p>  |
| <p>سلسله جنبانی و ستان سرای این دیستان در آئین سماع دوستی</p>  |   |
| <p>نگردد بوی گل در گل حصار<br/>ز بهر شایعیت بلبل نغمه پرداز<br/>مرا از عشق انسو نیست در دل<br/>زبان گر یک نفس خاموش کنم زان<br/>سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش<br/>چه خوش باشد که عاشق خود را بدید<br/>بهر زنجی که بونی مست و هشیار<br/>ولی خوشتر کند از گل فسانه<br/>صفیر عین لبیان چمن زاده<br/>غم عشقت غماز دل تنگ<br/>چو بلبل پرده از گل میکشایم<br/>که در آفتاب صبح کامرانی<br/>دلم در دست آتش پاره بود<br/>چو شمع از تقاضای دل زار<br/>ز خیل سرفرازان سرونمازی</p> | <p>دل شیدا کجا و پرده دار<br/>کجا عاشق کجا پوشیدن راز<br/>که در دل دشتن کار نیست شکل<br/>دلم گوید اعدای ذکر نعمان<br/>حدیث عشق بازان جگر ریش<br/>حدیث عشق را طوریکه باید<br/>حکایت گونه دارد ز گلزار<br/>زبان بلبل رنگین ترانه<br/>و هر خوشتر ز تاریخ چمن یاد<br/>شراب از شیشه بیرون مینزدنگ<br/>سرود عشق را خود میسرایم<br/>جوانی نو بهار ز ندگانی<br/>سپند آتشین رخساره بود<br/>رگ جان دشت با آتش سرکار<br/>نیاز از فرستبه عاشق نواری</p> |

سروده نازک نهالان  
 نمک پاش لب زخم از شکری خند  
 می سر جوش حسن پوش پرده  
 قنچ پیامی دور از چشم مخور  
 بشمت غمزمای فتنه انگیز  
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز  
 دل از رشک محبت چاک می گشت  
 نهان در سبزه خطش بنا گوش  
 بر انگیزانده در میدان محوی  
 بیاض گردنش دیباچه نور  
 صفای سینه اش صاف تجلی  
 و فاپرده خاک در او  
 خردمند و ادایاب و سخن سنج  
 دلش گنجینه راز محبت

هزار خاطر آشفته حالان  
 حلاوت بخش کام آرد و مند  
 نگاهش سرخوش از سینه راز  
 گزک فرمای عیش از پشته شور  
 کشاد آموز نادکهای خونریز  
 سیه ستانه چون طلوع طنانه  
 که برگرد سرش افلاک می گشت  
 سمن زار غدارش یا همین پوش  
 لبش گرد از ملاحظهای لیلی  
 سواد طره اش آیات مسطور  
 برود و ششش دل و جازا تسلی  
 خجل مهر از صفای گوهر او  
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج  
 زبانش نکته پرده از محبت





که شست از دلم لوث طلمات را  
چو مینجانه بخشید سر منزلی  
برویم در منیض را باز کرد  
دل از کاوش همچو ناسور داشت  
دل از آتش شوق در تاب بود  
زاغبار فارغ بخود یار کرد  
بهم را به پیما نه هدم نمود  
بهم دشمن جان خمیازه شد  
رخ کا هم رنگ جانان گرفت  
فلاشے فی حاجتی غیبه

شنا هست پیر خرابات را  
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی  
با معنان هدم را از کرد  
درادوار چندی کرم دور داشت  
سر شکم بر خساره خواب بود  
نغمه بتم دردش کار کرد  
زهرم به میخانه محرم نمود  
بدست سبویع تم تازه شد  
بیر ذره ام هر تابان گرفت  
بوصفش برآمد مر از رنگ و بو

|   |  |
|---|--|
| <p>نشانم غبار غم دینه را<br/>شیرانی لب تشنه ام نوش کرد</p>  | <p>نشان یافتم یار دیرینه را<br/>که از وصل و هجران فراموش کرد</p>   |
| <p>در کشایش این نامه سامی و دوج گرامی گوید</p>  |  |
| <p>مغنی نوائی بیاساز کن<br/>چنان تازه کن دماغ دیرینه ام<br/>نی استخوانم دم صور کن<br/>که بختم تسلیم را بر آوازی<br/>کشم پرده امغنی بکر را<br/>که از دیده گویم برستان<br/>سخن را بستر تاج شاهی نهم<br/>بره ساقی آن جام یا قوت رنگ<br/>بلا تشنم دلق پندار را<br/>بیامانم دست در زیر گل<br/>براه و فاجان نشانی کنیم<br/>سرداریم در خط فرمان عشق<br/>سرمافه بکش خزین دریشد<br/>بیابان کن دستم را از را<br/>که آهوی چین غم جولان کند<br/>سخن را از دن نغمه کار گشت</p> | <p>جهان را پر از گوهر راز کن<br/>که دوزخ بر داتش از سینه ام<br/>چو منقار بلبل پر از شور کن<br/>نمال سخن را دهم تازگی<br/>دهم جلوه شاهد فکر را<br/>گهی از شنیده کنم دستان<br/>شراب خضر در سیاهی نهم<br/>که چون گل درم خرقه نام رنگ<br/>برآرم سرد از پیر من یار را<br/>برآرم دستی با قبایل دل<br/>بلک بخت اکامرانی کنیم<br/>بریزیم خون را بمیدان عشق<br/>تامل و گر چپیت خون شیر شد<br/>بگو خاتم نکست بر دوز را<br/>بسیط زمین غنبر افشان کند<br/>سخن در جهان یادگار گشت</p> |

زنای

زلزال



|  |  |
|--|--|
| <p>سپردم با ناصاف گوهر شناس<br/>ز کید حسودان ناپاک دور</p>   | <p>فروغی که گردم ز دل اقتباس<br/>بود از دم پاک اهل حضور</p>  |
| <p>در صفت نیای ناپایدار که قبل از آن نظران و هم فریب بخیرانست و مدت<br/>اهل آن گوید</p>  |  |
| <p>که عالم نیز ز بهر پیمان<br/>کم خورن و از هم پیش باش<br/>کن چنگل حرم صیود تیز<br/>دم زرم از منب گشت<br/>نه بندی به نیز نگین زرد گوش<br/>کاش غنچه سانس و تنگی<br/>شش و پنج بازند و هر بهر<br/>شود ششدر آن خاند کش خدایت<br/>که دام قرینیت و نقش سرباب<br/>نه مهرش فروغ صفا میداد<br/>که در دام مکر خود افتاده اند<br/>نه از خوی پاکان در ایشان اثر<br/>که دنیا پرستان و دین تمسک<br/>جوانان جاہل سفیمان پیر<br/>همه دام تر ویر با عمر و بکر</p> | <p>شنیدم ز محمود میخانه<br/>بکش ساغر و فلج از خویش باش<br/>نیز زو جلدان و دم یک پیش<br/>فریب جلدان برهن خوش است<br/>دل ای بسته چشم سانه نش<br/>بپاران یک روزه و بستگی<br/>و فل سیران سپنجی سر<br/>نباری بیاری خود را به وقت<br/>چگونیم ازین گفته دیر خراب<br/>نه بارش نشان از وفا میداد<br/>گو خرقه پوشانیش آزاده اند<br/>نه از راه و رسم طلبشان خبر<br/>که فخر رنج و غم محبت بند<br/>نه از معنی آن که نه از دل خیر<br/>همه برهنان فقیران یک</p> |

|  |  |
|--|--|
| <p> در دشتان خراب و بر دشتان نرم<br/> چه لست یارب درین شت خاک<br/> نه در قیدین غدا بدلق پوش<br/> نه در حد خود عامی تیره راس<br/> نه بسجده بجا ماند نه خائف<br/> همه بسته دامی و دانه<br/> بیامی فقیر را گنده روز<br/> بخود بگر از دیده عیب بین<br/> خود انصاف ده ای خردمند زار<br/> چه در مینه داری بسین او غل<br/> بخود دیده عبرت باز کن </p> | <p> همین بیت معمور ایشان شکم<br/> که یکدل نمی بنیم از شرک پاک<br/> نه بایا و حق صوفی خود فروش<br/> نه در فکر خود داعطه خود نما<br/> که گردیده گیتی از ایشان تباه<br/> بخود یار از دوست بیگانه<br/> زمن بشنوا این نکته و نفوذ<br/> بین زشت کیشی و پاک دین<br/> که جنت روی یا بهیمس الهام<br/> مکودل بگو نقش لات و مهل<br/> نخل گزنگردی بماناز کن </p> |
| <p> کجا رفت آئین مردان حق<br/> کنم یاد چون سیرت زفتگان<br/> کجا نیدستان صهبای عشق<br/> کجا نید آن سالکان طسریق<br/> کجا نید آن یارکان کمن<br/> از آنانکه دیدیم و بدو نرسید<br/> ندارم کی زبان همه یادگار </p>  | <p> در تحسیر فرقت زفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید<br/> چه آمد کرنین سان سیه ورق<br/> کشاید دل از دیده سیل دمان<br/> دل و دین بدستان سودا عشق<br/> که در جامشان باد شهید حریق<br/> که نماید بگو شمر از ایشان سخن<br/> نشان هیچ ندید جهان نرزد<br/> چو سازم به تمنائی روزگار </p>   |

چه رسمت این دهر خدای را  
 جهان به که آدم به میخانه رو  
 مگر مستی از عزم خلاصم کند  
 بیاساتی سر و پیکر بیا  
 سر عاشقان سایه پرور دوست  
 بده می که مخمور و بی طاقتم  
 مے کان بحق آشنائی دهد  
 بده ساقی آن باوہ صاف  
 شرابی که آسایش جان از دست  
 غمار شبنم مے فشار و گلو  
 بده ساقی آن خصم زید و صلاح  
 صہوری ز دل رخت بیرون کشید  
 دل نا صبور مرا چہارہ کن  
 بده ساقی آن جام کبخسروی  
 مگر نیر و سے مے توانم دهد  
 چه خوش گفت جمشید روشن اردو  
 بده ساقی آن روح پیا قلیج  
 غبار ضمیرم گرفت اوج  
 کسے کو کہ راحت کرائی دهد

کہ از یار سازد جدا یار را  
 کشاید مگر کار دست سبو  
 قلیج محرم بزم خاصم کند  
 میای میبالا صنوبر بیا  
 طبیب دل ناتوان در دست  
 بخون تشنه تقوی و طاعتم  
 ز بیگانگی رهایی دهد  
 مبدل کن جملہ اوصاف  
 ز خود رنگیهایستان از دست  
 شرابم ده از جام خورشید رو  
 طلعت الشریک و کادو الصباح  
 مرا حسرت باده در خون کشید  
 یکے جرعه در کام میخواره کن  
 کہ صبرم ضعیفت از ده قوی  
 طغیر عینم بیکرانم دهد  
 کہ می نور جانست و تن ناتوان  
 کہ جازا فتوح است و دل افروغ  
 فتادست مدیای اشکم بوج  
 مگر گشتی مے رهایی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سراینده دوشن وقت سحر       | دو بیتک مرا بید خوش با اثر  |
| کلام سخن سنج شیرازیست      | که گیسوان خدیو سخن سازیت    |
| ز مکی کنیم روی در خاک رفت  | غبار گناه هم بر افلاک رفت   |
| تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا | که در پیش بادران نیاید غبار |
| مرانله آوازه پوشش زو       | سر شک غم از دیده ام جوش زد  |
| جگر کاوی گریه بیتاب کرد    | بدامن دل از دیده خواناب کرد |
| بخون خفته مرگان دریامدار   | چو ابرسیه دل بیارید زار     |
| چو آتشش دل بجوش آمدم       | همایون سروشی بگوش آمدم      |
| که بنود شگفته ز آه ز کار   | گر از دستم ز رحمت بی گدار   |
| چو کام دل خاک اران دهد     | ترا ابر رحمت ز مرغان دهد    |
| غبار غم سینه شد کاسته      | فرو خفت این گرد پر خاسته    |

فکر تلقین از شاداب ستادی نورانده متوجه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| مراد او روشن روانی سلق       | که با او بر خوش تحیات حق      |
| که ای کودک اخلاص را پیشه ساز | مقرادل از نقش اندیشه ساز      |
| بدان ربحم احلاص آخال را      | که از خود نه پنداری اخلاص را  |
| توکل بود در شمس از طلب       | فرو بستن چشم جان از سبب       |
| نه تجربه تجسیدین از دست      | که تجربه تجرید نفس از دست     |
| بود مصونی آن یاق صافی ز عیب  | که در دیده اش نیست جز نور غیب |

فقر آن بود در طریق فنا  
 محبت فنا در بقای حقست  
 شراب محبت کسی نوش کرد  
 بود سفله آن مست و عذو و عید  
 بدان تقوی آن را که اقران تو  
 جفا نمودی آن باشد ای نکته پس  
 بود عفو اغماض بر معبود  
 نشان حب ترک ما و منیست  
 ز آبا نگر و نسب مکتب  
 نگیری ززه لاف جولا را  
 به گفتن نمیگردد آزادرق  
 اساس سلوک سبیل وصال

که جز حق نیابد بچیزی غنا  
 که بی چند و چون هستی مطلقست  
 که خود را سبک فراموش کرد  
 که حق را پرستد به بیم و امید  
 نگیزد در حشر و دامن تو  
 که فردا نگیزی تو دامن کس  
 کرم آنکه آزمایشی بیاد  
 ز خود گرداند گداز شوق دنیست  
 کند رفعت نفس عالی نسب  
 نشانها بود مر و این راه را  
 ز دعوی شود مدعی که محق  
 بود صدق اقوال حسن فعال

ای بند

در خطاب پادشاه که صلاح حق این کارگاه و فسادش تا ہی نظام آگاهید

الاهی جاندار فرخنده خوی  
 نخستین نگوگیر راه سلوک  
 جهاندار باید پندیده کیش  
 قلا و وزیر را ہی بنیدیش حال  
 و گر خود ندانی زودانده پرس  
 خود پروران را خیریدار باش

دمی گوش بکشا بفرخنده گوی  
 که خلقه گراید بدین ملوک  
 غم سپه روان خور بدینا پیش  
 مباد که باشی دلیل ضلال  
 ز روشن روان شناسنده پرس  
 تن تیره سفله گویند بار باش

ای بند

سپرد تن عقل مشکل کشای  
 تبدییر سنجیدگان کارکن  
 سبکسر نیاید بکارای پسر  
 بروشن روانی بر آوردی  
 نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر سوره درویر و تجانه  
 بهر حسم که بنی بود در دستان  
 چو دعوی گرانزا شاری نمی  
 بجائی که باشد در لاج خدمت  
 بدعوی میسر بدی گر هنر  
 فرومایه گر بزد و در حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فریبنده دنیا است سنگ محک  
 بگیر ای نگوای عبرت سکال  
 بصورت همه آدمی پس کنند  
 نه هر یک کرمی آدمی زاده است  
 فرمایا نگردی به نیزنگ میوه  
 حذر زین فعل سیرتان و غا  
 یکی پند سنجیدگان بسنج

بدامن پرومان باهوش در آ  
 نه مغر خرد و سرگردان بارکن  
 که طبل تهی به ز میغ سر  
 که یک مرد و انا به از عالمی  
 که بی خار نبود گل و ضمیران  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراغت پنهانی میدان لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتی  
 چو گاو هر آید برون از دست  
 غلامان شدی لاف خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای شرف  
 عیانست پیش هنرهای تند  
 چو خواهی نه اند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسی کم زگا و خرنده  
 بسی صورت از مردمی ساده است  
 چه معنی دهد صورت رنگ میوه  
 وزین جو فروشان گندم نا  
 مده دل ز دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگرست  
 ترش روز پند سخنگو مکن  
 بردگوی مهران فروزنده بخت  
 رگ در ریشه قسوت از دل بکین  
 نگیرد و بتوبیند حکمت پشروه  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 چو شیران سر آوری یک کوزه رنگ  
 قوی دارد و لرا دهمت بلند  
 بکای که در وسع کوشنده نیست  
 چه خوش گفت پیرمغان مرز دات  
 بفضلت میا و سر ایام را  
 چه شد فرو بهیم گردن کشان  
 جهان سرور و رانرا چه شد تاج گنج  
 تهدیدست رفتند از ملک مال  
 گرفتند و بستند و دادند چند  
 بران دستهای کتان پیرهن  
 چو تنگی کنند استین عدم  
 ترا نامه دست است دست آسمان  
 راحت چه خبسی ابا تاج و ترک

سرای قویرون از پیش مشدست  
 نگو خواه را تلخ باشد سخن  
 که بادوست نرست به خشم سخت  
 که سنگ در شست نشتر شکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بهل مکر و باده خشم پلنگ  
 به همت توان گشت فیروزمند  
 همانا میان بستن از اطمینانست  
 شود رخسار زده هر که بر کوه مشت  
 فریب میشود و دانه و دام را  
 که دوران ندارد از نشان نشان  
 که برود و رفت کربا مانش ریخ  
 فطوبی لمن نال خیر المال  
 بهمت به نیر و بخم کمند  
 کنون پوست بنود چه جای کفن  
 نگردد و یکی دست زانها علم  
 غنیمت شمر فرصت ای خرد جوان  
 بگردت نفیران بی ساز و برگ

بمومینه پنهان چو در نافه مشک  
مجرراحت از بزرگ و سارطرب  
نه بندی چو عالم بختم کند  
چه رونق بماند و مان جز د بوم  
مکن پرورش سفله را ز نیار  
پذیرفتن از تو زنا گفتن است  
اگر رفعت پایه داهی پوس  
بدیوان شایسته بهیال  
نبال که سلطان سزا میدهد  
بلکب تو هر جا که میداد رفت  
دل عاجزان بر تابد خراش  
مترس از غریب بران جنگ  
مشو سخره دشمن دوست روی  
شبیانی که نازد بچنگال گرگ  
زیبچه بلدات نفس درم  
رود و رود ماند بجا نام نیک

شکم بی طعام دگرگاه خشک  
تن آسانی خلق نریوان طلب  
بیاید دل از ملک و اقبال کند  
که بازو کشاید تبه کار شوم  
ورختی که خاست بازش مکار  
دنی پروری کشور آشفتن است  
بداد دل ناتوانان بر بس  
ز بسید وطنالم ثرو لیده حال  
تو چون دادند هی حسدا میدهد  
بود از تو چون از میان داد رفت  
زاده ضعیفان حذرناک باش  
حذر کن ز افغان دلهای تنگ  
که بخت کند آن نکو میدهد خوش  
ز بولست سبوش زیانفش ترگ  
چه لذت فروتر ز عدل درم  
خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکمی بار دل در گل انبتاده  
سخن چین حدیثش باز داده

سخن براند در خشت آلوده  
نگر تا چسبان گوهر را ز سفت



که بگذار بیوده گفت ار را  
مرا هست در پیش برای شگرف  
بساحل اگر نجات شد ز منم  
ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک  
وگر بر نیاید بسویم درست  
از انم نکوتر نکوید کس  
خرین سیرت ره روان یا دیگر  
ترا با خود افتاده آموزگار  
حسریان غل باز و به چوچ

بر کج نغمه کشای منقاد را  
بصدیر تم غرق و دریت شرف  
وزین لجه رخت من آمد برون  
کجا گیرد آلودگی جان پاک  
شود رشتها پنبه و کار سست  
سزاوار ناخوشترم زان بے  
سراسر حدیث جهان یا دیگر  
په نیک و بد کنش میر و نیکار  
مبادا که فرصت بازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحرم حلال قادری همتا و تجافی از اسوا

سفر پریشم آمد شبی فصل دے  
نهان از رفیقان میا مان خویش  
شبشی تیره دل بود ره ناپدید  
چو بیچاره شد رای فرزنانگی  
بحر دی شود و کار مردان سورت  
چونیکه گذشت از شب قمر گون  
نمایاری دران بوم و برداشتم  
بگشتم زیگانه روی دهر  
نگاه منست روی فلک چو کمرین

ره از قاتم رب پو شیده پے  
گر فتم به تنهایی آن راه پیش  
بفرسودگی پاسه سیم رسید  
زدم به دستم بانگ مردانگی  
ز دستم شوق تا قوت کار سست  
تضاض شد بهجوره ز منم  
نه بجائی که آدم بے داشتتم  
عند یانه چون دوستای بشهر  
گر قند غوغا چو شیر خرمین

چو مردم غمانند در تمنی دست  
 نمودم مهر کوچه پخته شتاب  
 ز بسبایی برون و سرما سخت  
 یکی مغ در آن آتش افروز بود  
 بگفتار ناخوش بگرد از رشت  
 بدل مشت زن شد ز حوت در  
 حکیمان بستم لب از پاشخ  
 ز بندی خجل گشت و خاموش شد  
 ز آتش عیان شد پس از ماندگی  
 مرا بخت خرم بدیاد رشت  
 چو در دید و دودش شکر خواشد  
 بنا که یکی مست شوریده سر  
 هراسان در آمد ز تاب س  
 در آن کنج گلخن خرید از هراس  
 مرا خسته آمده بر اطوار او  
 دل آسایش دادم و لدی  
 چو مهرم دم غمگسای گشت  
 بعد از آوری گفت آن نیم مست  
 چنین که عس در آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان بروت  
 نگردید از هیچ سو نتج باب  
 کشیدیم به گلخن سحر گاهت  
 که از گرم خونی جگر سوز بود  
 که بر فرق او باد خاک کشت  
 شناسا شد کین بی زش ست شوت  
 شد از طرح من قیل آتی زش  
 جفا کش زین من وفا کوش شد  
 با سکنی دم چشمه زندگی  
 ز گلخن دانید اردی بهشت  
 راوشش مرا فرس سنجاب شد  
 تن از بیم لرزان چو شلخ از تبر  
 گروه دنگو گشته تار نفس  
 قضر کنان بامع ناسپاس  
 کشدم زبان را به تیار او  
 بآیین من زانگی و سه  
 بخویش آمد اندک ز بجای که شست  
 که نشتر مرا در گ جان شکست  
 تو که داشتی از خداوند پاک

|   |   |
|---|---|
| مرا سوختی جان ز شرمندگی   | قبر عرش سودی سر بندگی   |
| حکایت در آئین فحوت و شیدیه مرو  |   |
| <p>شنیدم که عیسی علیه السلام<br/>         بروزی نکردی و دوزخ سنگ طے<br/>         قضا را بنودش شبی میل آب<br/>         ابا شغل طاعات و طول نماز<br/>         در آن شب نیارستا آسوده بود<br/>         عواری فحج کنان از شگفت<br/>         که گرتشه باشد خرب زبان<br/>         مروت نباشد که روز دراز<br/>         شود آتش جوری انگینته<br/>         بناید شدن غافل از کار او<br/>         خربین از دوشهای نیک اختران<br/>         ز جام مروت شرابی زن</p> | <p>خرب دشتی کابل دوست کام<br/>         خراز مرو می کی شود تند پے<br/>         دل عیسوی از غم دی تباب<br/>         دوام نیاز و مناجات و راز<br/>         شنیدم دو صد فوبت آتش نمود<br/>         فضولانه پرسید و پاسخ گرفت<br/>         چه سازد کرا آورد تر جهان<br/>         کشد بار و ماند شب تشنه باز<br/>         بخاک آبرو گردد و مریخت<br/>         حوالت بارفت تیار او<br/>         جوان مروی آموز دل نه بران<br/>         دل خفته را مشت آبی زن</p> |
| مکالمه شیخ الرئیس با کناسی قناعت و ترک تحمل از دنیا   |   |
| <p>نگارنده قصه پستان<br/>         که از پور سینا شنیدم که گفت<br/>         نگردیده ام ملزم از هیچ کس<br/>         که پویان برای شدم بباد</p>  | <p>رقم کرده بروم تر استان<br/>         در ایام خود آشکار و نهفت<br/>         مگر از سبک کبر کناس دبس<br/>         گذر بر سبک از مزمل قناد</p>   |

|  |  |
|--|--|
| مبغفل خود آن کبر مشغول بود<br>مغادر نفس انیکه ای نفس ازان<br>که شایان حرمت ترا یا فتم<br>شگفت آمازوی مرا این کلام<br>ندانسته چون بگوهر خرف<br>نگه کرد بر روی من خیر خیر<br>تقاضای روزی ز شغل خمیس<br>ندانسته عزت خود ز دول<br>فروماندم از راندن پخش<br>چنان مهر لب مرا زد سکوت | تفاخر کنان لغت می سرود<br>بغرت ترا داشتم در جهان<br>بیرسته غرمت با فتم<br>برو گفتم ای یاده گفتارم<br>سزد که بلانی بغر و شرف<br>بگفتا که ابله توئی نه فقیر<br>بسی بهت را ز امتان نیس<br>سفیهانه بر ما چه خندی چو گل<br>بزد وید شمر مم نگاه از رخس<br>که دل گفت یا کثرت اتی اموت |
|--|--|

## در عزت طمع و زشتی آن گوید

|   |   |
|---|---|
| شب سر بر آوردم از جیب لبش<br>طمع جلوه گر شد مرا در نظر<br>بد و گفتم ای سوادنگ بخردان<br>بگفتا که شک در تضاد قدر<br>بگفتم که از پیشه خود بگو<br>چه صناعتگری عاری از جزو کل<br>بد و گفتم از حاصل خود خبر<br>ماکت کدراست و غایت کلام | چو آبی که خیزد ز دل های ریش<br>ز هر زشت روی پیکری زشت تر<br>دیدم کیستت باز گوید در جهان<br>نظر بستن از خالق انصاف خضر<br>چه بانی دین کارگاه دور و<br>بگفتا که بونی و خاری و ذل<br>بگو شسته بازای خیره سر<br>بگفتا که حرامان بود و اسلام |
|---|---|

# حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور  
چو صحرائی محشر زمین کف گرفت  
سحاب سیه دل نشد مهربان  
بخیل نمود ابر بر کاینات  
ز خشکی بر اندام خاک در توه  
ز تاب فروزنده مهر بلند  
بطرے چو پستان بی شیر شد  
برید آب سر حشمه را آسمان  
بفرمود بهرام فیروز مند  
بجنبند کانی که در کشورند  
چه مردم چه حیوان بهر صبح شام  
نه در ده نه در شهر و نه در سواد  
نماند کس در همه دشت و کوه  
و خایر کشور و خندانین فشانند  
کفت ش چو میکال از اراق شد  
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین  
ستوران فرستاد و زر کار و زرند  
وصیت همین بود شه عاقد ام

۱۱  
ای شیت خیره

نمود از قضا قحط سالی ظهور  
بدر یوزه آسمان کف گرفت  
بحال لب تشنه خاکیان  
بمهد مین سوخت طفل نبات  
عروق شجر شد چو رگهای کوه  
زمین مجبور دانه بودش سپند  
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد  
ز گردش فقا و آسای دمان  
کز انبار ما برکشایند بند  
بخشید کایشان عیال مند  
بسازید بایسته او تمام  
کس را بدل نگذرد فکر زاد  
که از تنگی قوت باشد ستوه  
بآب کرم آتش را نشانند  
پذیرای حاجات آفاق شد  
ز غله نشان یافت و زنگبین  
بروزی خوران سیر رغیش دهند  
بخدمتگذاران مانگ و نام

که هشیار باشید و آگاه بے  
شنیدم بنارید سالی چہا  
رساندندشہ را خبر منہیان  
یکے مرد صحہ را نوردی ببرد  
جو انرودشہ را بشور؛ دل  
بفرمان پذیربان نکو ہش نمود  
پلا سے بیر کرد چون سوگوار  
کزین ناتوان بندہ تقصیر شد  
نگیری باین فاعل ناشناس  
من از بندگان کہیںم یکے  
جهان کردہ قسمت بندگان  
گر فتم فرا قسمت خلق ما  
فرونی رہو دم من بوافضول  
بائنصاف اگر کردمی داری  
نہ مرد این عاجز رہ نورد  
زبیداد من خون شدش ریختہ  
شبی بود چون شمع در آہ  
کہ نزل تو شد رحمت سردی  
شعاعت گرت جان آگاہ شد

مہباد کہ بی برگ ماند کسے  
وز احسان او بود گیتی بہار  
کہ در دشت تفسیدہ خاورن  
ہمانا با نعام شہ رہ بزد  
بر آنکس کہ پایش فروشد لکل  
کہ این غفلت ہوش فرساہ بود  
بیزدان چہل روز بگریست زار  
زبیداد من داد او دیر شد  
کہ رزق از تو آید نہ زمین ناپس  
ولی در رہ آرز چاہک تنکے  
تقاعدت نکردم بقسمہ انان  
برندی قبہ کردہ ام دلق را  
چہ سازم بی بازار رد و قبول  
بیساران خود یاری و یاور  
بدل خون گرم و بلب آہ سرد  
بدانان من خوش آونختہ  
کہ آمد بخوابش سردش آہ  
نکو خواہ جملتی نہ بینی بدی  
نیاز تو مقبول در گاہ شد



خدای کرم گستر فدو الجلال  
مرا زین سیه سخت ربائی دهد

نیوشنده راز و دانای حال  
بازین بستگی دلکشائی دهد

در نوائب مان و معاتبه سفلگان گوید

معهدی که طبعم نوا ساز بود  
حماره بدعوی دهن باز کرد  
چو سنبلی بر آشفته کلک بپر  
چو خرد دعوی نکسته سنجی کند  
چها میکند سفلد پرورد جهان  
بجائی رسیدست ادراک پیش

صبر بر نیم نعمت پر داز بود  
ز حسد خانه عمر آغاز کرد  
که منکر صدائیت صوت الحیر  
هبط زشت چون روی سنجی کند  
الی الله اشکو کربا الزمان  
که غرقه سنجست و لیل خمش

مرا چنجه شیر گیر مستلم  
بدر و بر اندام جرم خبیث  
سر مار را کو فتن عیبت

بران شد که نالیش بهیچ بهیم  
روانش نبالد که این المیث  
زده خار و خس رو فتن حکمت

چو گردم گداز می فراغت چه  
ولیکن نیارست طبع غیور  
نرمید که در گیر و داره گان

تن آسائی از خلق برزدان  
که سر نخیز باز و بخفاش کور  
شود رنج به پانوی شیر نریان

مرا خامه شیرست بل ارد شیر  
بجائی که گردن سندراری کند  
چو گرد و سلم کاویانی درفش

که افکنده در مغز گردون صریح  
سرخم بانیزه بازی کند  
بج مدعی چیت زرد و تیش

چنین است هنجار گردون پر

که با لب بلان زاغ سنج صغیر



|  |   |
|--|---|
| تغافل گفت رخساره ام تن زو  | که بی باک خرنسیت این خرگده  |
| حکایت از واردات خویش   |   |
| <p>نمودم بے راه سرگشته ط<br/>         پریشان دور هم من از روزگار<br/>         که نادیده بودم بعسم دراز<br/>         نجمه نشانی زمزمزل گم<br/>         که هوش از سر و قوت از پای رفت<br/>         زبان چون جرس خشک در کام شد<br/>         خط جاده سے باید و خط جام<br/>         سودای نشد روشن از این خط<br/>         مرا سوخت گرامی و فرخ لب<br/>         طپان او فتادم چو پای نجاک<br/>         گلوگیر جان شد پلنگ اجل<br/>         برخساره ام رنج چنبر رنج<br/>         که روشن شود چشم ز گس ز آب<br/>         که سر گشتگیها بمن کار داشت<br/>         که گرد غم از چهره ام میزدود<br/>         تموز مرا کرد اردی بهشت<br/>         زدم بوسه برداش بشمار</p> | <p>فتادم شبی در بیابان ح<br/>         شب تیره دل چون سز زلف یا<br/>         بے پیشم آمد شیب فراز<br/>         دران دشت حیرت ندیدم رم<br/>         اساس شکیبائی از جای رفت<br/>         ز سیم فزون کار دل خام شد<br/>         بگم کرده را بن نفسیده گام<br/>         نهان بود شب در سیاهی فقط<br/>         دران شوره زار قیامت نهیب<br/>         زلال حیاتم شد اندر مناک<br/>         گشت از طیش تار و پود اعل<br/>         کشاکش چو تار نفس را گنجیت<br/>         برآمد فرو خفته چشم ز خواب<br/>         چه شد گر قضا داشته خونخوار داشت<br/>         همانا که منسوخ لقا خضر بود<br/>         بکف جرعہ داشت کوثر شربت<br/>         سبک جستم از جای شوریده دار</p> |

|  |   |
|--|---|
| <p>بنالیدم انسان که بگذشت<br/>عسم از دل رو چون عکسار<br/>برآمیخت با موج کوشش<br/>غباری که دل شست بر باد</p>  | <p>که زخم سرستینش بچنگ<br/>سرم را گرفت از کرم در کنار<br/>نهاد آن سفالین قوج بر لبم<br/>غم درخ دیوین از یاد رفت</p>   |
| <p>حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>   |   |
| <p>که سلطان عادل انوشیروان<br/>که هر موی او بود چون جوی شیر<br/>که میگشت با قامت خم نهال<br/>ز پیر امل پرور سخت کوش<br/>پس آزمون جهان دیده مرد<br/>ثمر میسر اند پس از چند سال<br/>که خواهد ثمر سال بسیار را<br/>کس طے کرده راه عسم دراز<br/>فراخت میدان طول امل<br/>بپاسخ چنین گفت کای نکته دان<br/>که دل میخراشم بذوق عمل<br/>نخوردیم خبر گشته دیگران<br/>بکاریم تا دیگران بر خورند<br/>مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p> | <p>شنیدستم از راوی پستان<br/>گذر کرد روزی بد بهقان پیر<br/>بصورت کمان بود آن خسته حال<br/>عجب ماند سلطان بارانی پیش<br/>عنان نگا در کشید از نورد<br/>حکیمانه پرسید از و کاین نهال<br/>جهان دیده گفت جهاندار را<br/>جهاندار گفتش نهی حرص و آز<br/>هنوزت درین تنگنای محل<br/>تبسم کنان پیر روشن روان<br/>نیم بنده فرمان آرد امل<br/>بیک عمر در گشت راز جهان<br/>کنونم مکافات را کار بند<br/>جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p> |

|  |  |
|--|--|
| <p>چو کان خرد وید در پیکرش<br/>         چو احسان شه دید پیر نترند<br/>         بدین چستی و چابکی از نهال<br/>         باین زودی ای خسرو کاه گاه<br/>         شه این نکته بشنید چون گل<br/>         خرمین از دل دوست فرسوده گاه<br/>         ترا جز سخن گفتن نغز نیست<br/>         سه خامه ات آسمان سایی باد<br/>         نه پیچیده تا پنجه ات روزگار<br/>         نکوئی که باقیست فرصت هنوز<br/>         چو مرغ سحر خوان نوالی بر لب</p> | <p>بخشید یک پیل بالا زرش<br/>         بخندید گاهی شاه فیروز مند<br/>         ثمر یا فتم دولت بیمال<br/>         کد امین نهالست کاید بهار<br/>         دو چندان زرش داد پدر و د<br/>         مکافات نیکان چه داری بیا<br/>         ز کردار خرم خامه در دست چیست<br/>         کلامت بدایا پذیرا سب باد<br/>         بدایا نهم سال نوا سب بکار<br/>         چه دانی که بنید شبت روی رود<br/>         باین خست مشکان جهانانی بر لب</p> |
|--|--|

### حکایت در تحذیر از انس بخوارف کو در کفریب

|  |  |
|--|--|
| <p>شنیدم که یحیی بن برک پگاه<br/>         جوانی بدید از هنر زبان جنگ<br/>         ز خامی بدان شیوه مشغوف بود<br/>         ز وضعش بر آشفته دیدش شکفت<br/>         بگفتا بگوئید این خام را<br/>         ز خامی چه نازی باین پاره پوست<br/>         نهشتند این بر پلنگ درشت</p> | <p>بفدا و میدید عرض سپاه<br/>         که بر بسته برخاک چرم پلنگ<br/>         نمایش کنان جلدیه مینمود<br/>         دل خفته مغزشش میدن گفت<br/>         نسجیده نیزنگ ایام را<br/>         اگر پوست از مغز دانی نکوست<br/>         چنان اشتهبت را باند بهشت</p> |
|--|--|

چنین است رسم خسیان هر  
شرفی ببايد که از کائنات

که از کمتر از خویش گیرند هر  
فشاند جو داد من التفات

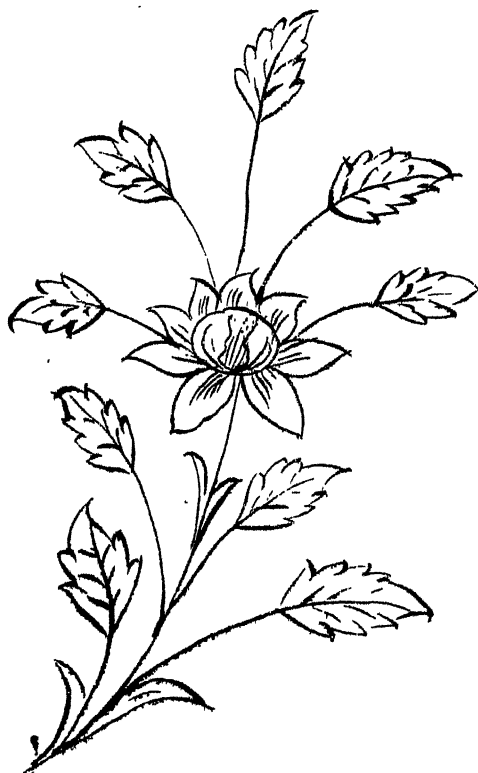
### در فصل خطاب به خاتمه کتاب گوید

خزین از سخن سخنچی بے حضور  
چه یار باز باز چو دل یار نیست  
دو نیست تنگست دل چون قلم  
همان به که از نغمه گرد خم مش  
اگر هست گوش نویسنده  
تواند زیبا نکتہ ام طرف بست  
سخن سخنچ اگر هست هشیار مغر  
ازین نامه گردون پراوازه شد  
نوائے که این خامه بنیاد کرد  
بگوش نظامی اگر میرسد  
تب عظیم من رخ نهادی بنجاک  
وگر سعدی شهید پرور ادا  
ساعش ز عقل بردمی پیش  
وگر خلیفہ سخن پروران  
که نازد بدوران چرخ اشیر  
ترا خامه شیرست ز پوین بدوش

دل نکتہ پرور من شد لغو  
چو دل تنگ شد جای گفتار نیست  
باین خامه تنگ شوق چون کنم  
درین تنگنای سخن سنج کش  
شنا ساسی در دود و دشنه  
وگر نه چرا بایدم سینه خست  
کند قوت جان این گهرهای نغز  
روان سخن گستران تازه شد  
دل طوسی در دود کی شاد کرد  
سروش من خسروانی نشید  
که حسنت ای نیر تابناک  
شنیدی ز صورنی من نوا  
زبان مهر کردی شدی جمله گوش  
رطب بردی از من شدی مرغ خوان  
بکلاک جوان تو نا امید پیر  
بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چه نظم زلال خضر صاف نیست  
 بنودی اگر دهم ز سازگار  
 نفس بر لبم جوی خونی شده است  
 مرا از حد اوند فریاد رس  
 باین نکته بستم قلم را زبان  
 خرابات ما فیض بنیاد باد

ز انصاف میگویم دین لاف نیست  
 جهان کرد می پرورد شا هوار  
 غبار دلم بیستونی شده است  
 سبکباری دل امیدت پس  
 تحضنت بالملک استعان  
 خراباتیان را روان شاد باد







ای دل افسرده خروشت کجاست  
ملک سخن زیر لوامی تو بود  
طنطنه پرده کشایت کو  
زمرنه سینه خروشت چه شد  
طس ز نوایت زوی از نازگی  
زیر نگین ملک سخن دشتی  
صور قیامت زینت میدمید  
بود تراحت مه مشکین رقم  
رعشه مستلم از بنانت ننگند  
آتش غم ناکه جانگاه خست

خامشی از زمرنه جوش کجاست  
رأس دلماز نوای تو بود  
دبدبه نغمه سرایت کو  
نال الماس ترشت چه شد  
مقرعه بر کوس خوش آوازگی  
مجز بهارت شکن دشتی  
فیض طرب در چنیت می چمید  
ملک کثرت ز کیانی علم  
صرصر دی سرو جوانت ننگند  
در نفس آباد گلو آه سوست

افغان

لے لایو و نامور اچھے و گلیں و سیرا سیر و دیوانہ را کہ گویند ۱۲ محمد غریب حسین صفحہ نمبر ۱۲

آتش پنهان ترا دوغیت  
مشعل افروزی و غمت نماند  
آوخ ازین کلفت و افروزی  
مهرم دل کو که سرایم غمی  
خاک نشین ست خرم آخرت  
مرکز خلای نه پذیرد ثبات  
صاف سلوکش همه آلائش  
چون قهرمائی بر همت برآر  
هان نشوی از هوس دیده تنگ  
ترا برص روز و شب این کند  
دیده پنهان و ریغش فروز  
پروه شب باز به پیش چرخ  
با صره گالیوه کند موش و گ  
لولی و نیاس و غالی کند  
عمد سبکتر کشیده است دیر  
از ره سیلاب خطر داشتن  
ره سپهر عمر ز پنجه گذشت  
نیر شیب تو دیدم از شباب  
سبزه خزان گشت و بمن زار است

۵۹۹۰

لعل لبست خون دل آلودست  
 پیمه دماغی بحیرت راغت نماند  
 با هر آتش نفسی مردگی  
 به نفسی کو که بر آرم دمی  
 خاک نهاد دست بیالین سرت  
 خیزد ازین رهگذر حادثات  
 رفتن ازین مرحله آسایش است  
 این ده ویرانه بچندان سپار  
 شیفه لیل و نهار دوزنگ  
 غمیر دوزنگی نتوان یافت  
 باز کن و پرده حیلست بسوز  
 شعبده انگیز بود در دماغ  
 لبست این پرده بود روی دوزنگ  
 گردش گردون چه بقای کنی کند  
 مهر فلک است جهان تو دیر  
 ناگذر است گذر داشتن  
 خاتمه بر وقت هستی نوشت  
 صبح برانگند ز عارض نقاب  
 موی چو مشک تو بکا فور

۱۷۷۸ در کتب کبر اول کمر و حیدر شاه و در کتب کبر اول محمد عزیز حسن علی شاه



|  |  |
|--|--|
| <p>شمع فروزنده سنباره نیست<br/>گوهر ارزنده ات از تاج رفت<br/>جاوده تو شمع سحر گاهی ست<br/>در دولت آن شعله که فروخت<br/>شمع صفت تیر گیت نور شد<br/>پرده بدستان دگر ساز کن<br/>تا زده تما بار بدی پرده را<br/>خمیه برامش که تجرید زن</p> | <p>هوش بس نور بنظاره نیست<br/>خیز که سحر بار تباراج رفت<br/>قافله سالار نفس را بهی ست<br/>جسم کدازان ترا پاک خورد<br/>بوته خارت شجر طور شد<br/>خطبم دیوان نو آنمار کن<br/>شهد چشان کام جگر خورده را<br/>وجد کنان نغمه توجیز زن</p> |
|--|--|

فی التوحید

|  |  |
|--|--|
| <p>ای رقت سلسله بند وجود<br/>را تبه خوار قلمت مغز جان<br/>نقطه از خامه تو کائنات<br/>پرده کشای نفس را ستان<br/>نغمه طراز چین جان دل<br/>مصبط آرای صبحی کشان<br/>غازه کش چهره تان بنده حور<br/>غالیه سایی قلم مشک زیر<br/>روشنی چشم بلب اختران<br/>سرکش چشم جان بین عقل</p> | <p>در خط فرمان تو اقلیم حور<br/>مغز پذیر کرست استخوان<br/>رشته از چشمه فیضت حیات<br/>مرسله بند گبر دوستان<br/>جرعه ده انجمن آب و گل<br/>مشغله افزای غم هو شان<br/>مایه ده چشمه پائیده نور<br/>نافه کشای نفس مشک بنیر<br/>شاهد و لهسای نگو محضران<br/>عاشقی آتوز دل و دین عقل</p> |
|--|--|

از خزائن

بارقه افسر روز چراغ نصیحتین  
لعل طلسه از خفوت جزو گل

برق بزمین من گن کفر و کین  
ز شرف گوهر ختم رسل

فی انقیبته

ای گهر افسر روز وجود و عزت  
خاتم این نادره و ش محضری  
نور ازل طلعت غمرازی است  
جودی اگر مر حله پیا شود  
زندگی آموز سیما دست  
نایت ایجاد می و مقصود گل  
منخن عسلی و کمال عمل  
مایه در از بحر سخایت سحاب  
خاک رهت ناصیه سانی ملک  
سر مرکش دیده امید و بیم  
شمع زحمت انجمن اخرو ز دل  
پیش لولای صفت پیغمبران  
خاک رهت چهره تسلیمها  
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب الله معنی درست  
فاتحه و غنائم و فقری  
طور شبستانی قرائی است  
خاک ره دادی بطحا شود  
خیمه حیوان نمی از زخمت  
اصل وجود همه غار و تو گل  
شرق نوری و جمال ازل  
سایه نشین علت آفتاب  
عدل تو معمار بنای فلک  
گلشن ایجاد و خلق عظیم  
دایع غمت برق هوس سوز دل  
پیش عطای کف دریا و کان  
جزیه ده فقر تو امتیها  
طاعت ابن عمر و اولاد تو

فی انقیبته

شاه سوار صف پیما علی

واقف اسرار خفی و علی

آستیه از شقیقتش پل است  
 نفس نبی باب شبیر و شبیر  
 تنافله سالار همه رهبران  
 داری ملک و ملکوت از ازل  
 جاده حق مسلک و منهج او  
 صدر نشین صفیه اسجاد را  
 ساقی جان از می کوثر شربت  
 یا اسد الله ز خربین غریب  
 پرده نیوشنده فرمان است

راستی از مکر متش لافسته  
 ناصر دین سرور عالی گهر  
 دافع کش ناصیه خسروان  
 برتر از اندیشه خلقتش محل  
 و دشمنش نبی پایه معراج او  
 عرشش گزین علم خداداد را  
 دوستیش شائق راه بهشت  
 روی متاب از کرم بی حیب  
 حلقه بگوشی ز غلامان است

### کشایش نامه عرفان و پیر بدیشان سخی خامه بلند

خامه شبی صفی طرازی گرفت  
 مشک رقم شد ز دم غبرین  
 پیشه عطار روشی کرد ساز  
 یاسمن افشاند بفرین طبق  
 زخمه تبار نفس افشرد دست  
 غلغله از دل پر جوش خواست  
 گرم شد افسانه آفسرده ام  
 مستکفان حجرات دماغ  
 از در دل تا ملکوتی افق

جوهر اندیشه گدازی گرفت  
 نافه کشا گشت جو آموی چین  
 طبله بشکر شکنی کرد باز  
 سنبل تر سود به سمیر برق  
 نغمه برآمد ز شکر خواب است  
 دلوله از لب خاموش خواست  
 زرد دم عیسے شرر مرده ام  
 اینجمن آرا چو فروزان چلیخ  
 بر سر هم بست معانی تمیق

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| دل نگر بحر خرد زاده داد   | ساقی فیض ازلی با ده داد   |
| زنگ ز آئینه فطرت زدود     | فیض من لا ملون خردم کشود  |
| ز او یه سامعه یونا نکرده  | شد ز خردش لب صبا زده      |
| سوده عنبر کرده می بجیت شب | نغمه صدوحی زده میرنجیت لب |
| خامه بیر بریط نامید داشت  | شوق بکف ساعر جمشید داشت   |
| نقطه آغاز با انجام بست    | رابطه بر سلسله راز بست    |
| روم نسب طره زنجی گرفت     | کام قلمت فیه سنجی گرفت    |
| تا دل حل کرده مدادم شد    | خطبه معنی برادم شد        |
| تا سوزلف سخن آمد بدست     | شانه صفت سینه بصد زخم شد  |
| گل نتوان کرد بدامن فریغ   | لا صفت تازه از خون ایغ    |
| جامی ازان ماده خورشید رو  | صبح شد ای ساقی مشکینه مو  |
| تا مد از خامه او آفتاب    | باز به پیا بخرن خراب      |

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکده انیت جهات

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بر قعر رخسار تجلی کشود    | فیض نخستین که فروغ وجود  |
| جلوه ابداع برآمد ز حیب    | از اثر پر تو آن نور غیب  |
| نقش و ولی جلوه طرازی گرفت | عکس ازل آئینه سازی گرفت  |
| حفظ احد فاتحه بروئی مید   | صورت زیبا می خرد شد بدید |
| بر اثر شن قافله جزو و کل  | راه نماند بترو لی سبل    |
| ذره و خور رخت بصحرانهاد   | گرم تنگاپوی وصول مراد    |

پای رکاب قدمی است سیر  
 غافل و آگاه گرفتند راه  
 شیوه هر یک روشن تازه  
 جنبش این میلی دزان کیست  
 جنبش وضعیتی کی را دلیل  
 مورد ارادت دم پیل فیت  
 کوچی بسی باشد و صحرائی  
 راه نوردان سبیل سفر  
 آن کی از علم معلم خطاب  
 قسم سوم خرگسان اعتل  
 صبح خرد چون علم خود فرات

غافل برخواست ازین گفته دیر  
 روسی بوجد تکره لا سواه  
 جنبش هر فرد با نوازه  
 سیر کی کمی و دیگر کیفیت  
 وادی اینی است کی را سبیل  
 نزاغ نیار و روش کبک فیت  
 قطره فروزان از حد دریا کی  
 بر سه طریقت درین رهگذر  
 دین از قلم بسوگ صواب  
 گردن جان داد و تعذیب غل  
 نیل شقاوت بحسب چهل دشت







بسم الله الرحمن الرحيم  
فرمانک نامه

|   |  |
|---|--|
| بنام نگارنده هست و بود<br>سرستان نام فرخنده است<br>خسرو در کو کوتی و کمیت<br>پاسش نشاید بازیش گفت<br>خسرو گرچه خضر بیابان بود<br>دل و جان اگر دانش آسا بود<br>ازل تا ابد گر ببالا پرد<br>طالع حقیقت نپای شکست<br>بینیش قدم را درین کند<br>نیابی خست را را بچونید که | مشراننده این رواق کبود<br>که عقل از شنایش فرو مانده است<br>زبان روستا زاده اعجبت<br>بخش که توان کوه البرز سفید<br>سر اسیمه راه یزدان بود<br>همین بس که خود را شناسا بود<br>ز حد خود اندیشه برنگذرد<br>حصاری بود در گهر سرجه است<br>اگر مرد را هی با ندانده نه<br>بکش پانی پیوده پونید که |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| <p>میدیدی و چو آب گم تازہ باش<br/>ترا بر تر از مد فود راه نیست<br/>جو سله بگرد فصوله مگرد<br/>فصولی کند قطره در منقل<br/>شعور تو ای پایی بست غرور<br/>کند خیرگی دیدہ جان تو<br/>خبر نیست امروز را از پریر<br/>کجا تار ممکن بواجب تند<br/>عجب دام در راه غفقا کش<br/>نه پیدا است راه و تو لی طفل<br/>باین خیرگی خوش عنانی مکن<br/>پی مصطفی گیر اگر میر و سے</p> | <p>اگر خود شناسی باند از باش<br/>که نقش از نگارند آگاه نیست<br/>از جابل فضولیت کردار سرود<br/>فرخست دریا و تو متنگدل<br/>یکی کو پوشست و تابندہ بود<br/>عدم زاده است آششی جان تو<br/>جوان نیست تاریخی چمنج بیر<br/>لعالب عناکب ذباب انگند<br/>زیاد از گلیم خود ست پاکش<br/>ورین در طه کونی به از بخردے<br/>زبان بسته تر جانی مکن<br/>ره رست انیست اگر کبر و سے</p> |
|--|---|

در نعت خواجہ دوسر علیہ و علی آلہ التحیۃ و الثنا

|  |   |
|--|---|
| <p>چرا نام مہشتی گدایان برم<br/>نخسین خدیو دیار وجود<br/>قدم سہای بزم ایزد پاک را<br/>به بر بستن رخت ازین گمنہ دیر<br/>فرازندہ پایہ سردوری<br/>گل از ناف و نعلیق او مشکبوی</p> | <p>ستایش بدرویش سلطانم<br/>بهین موجد چشمہ ساران جود<br/>مریج نشین تخت لولاک را<br/>براق خرامندہ اش برق سیر<br/>برآرندہ تاج پیغمبری<br/>خور از بادہ مهر او سرخ رو سے</p> |
|--|---|



|  |  |
|--|--|
| دل از نعمت عام او چیردست<br>به نیرودی تغیش طغر سر فراز<br>بکفر آذر از نور ایمان او   | لب از لذت نام او شیر مست<br>بر خار عهدش در بخت باز<br>بکین خنجر از مهر رخشان او  |
| خطاب زمین بپوس   |  |
| سپهر آستان ملک جا کرا<br>دل امروزی پاک نهاد توئی<br>منت از کمین بندگانم کی<br>شب شیب روزم تباراج برد<br>خرابات عشقت آبادیم<br>منروزان کن از ناله شمع طور<br>زبان تا بود در شنای تو باد | کرم گستاخندگان پرورا<br>رخ سخت را با مداد ان توئی<br>که در بندگی می ندارم شکلی<br>ستمگر زویرانه ام باج برد<br>بکش بر جبین خط آزادیم<br>نگون کن بد اخم نمکدان شور<br>روان خاک راه رضای تو باد |
| در منقبت سرور اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی  |  |
| سر شیر مردان عالم علی<br>جهان کرم والی کردگار<br>ز قصرش کین پایه چرخ بلند<br>ولایت بر اندام ریاضت هست<br>سرا صفا خاتم او صیا<br>محیط معانی دل روشنش<br>بلند اخترش ظلمت کفر کات         | کزو سر فرازست نام علی<br>امام امم صاحب ذوالفقار<br>ز فیضش گران مایه خاک نرند<br>وصایت بیالای شانش درت<br>منرا زنده رامیت آنا<br>ردی معالی بتن جوشنش<br>ز تیغ کجش پشت اسلام درت               |

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| سر سر فرازان جبین سامی است | دل قدسیان در تولای است |
| بکونین دارد گرانی سرم      | که بر درگشتن ناب تبهم  |
| چو دارم اساس غلامی قوی     | گدای درم را رسید ضروری |

## ستایش خاقان سخن

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| سخن گوهر لب سرمدیت        | بهین حجت معجز احدیت       |
| سخن چشمه زندگانی بود      | سخن نعمت جاودانی بود      |
| سخن را بفرق سپهر افسریت   | بعالم سخن سنج را سروریت   |
| ز گنج سخن مایه دارست دل   | چو نبود سخن دل بودشت گل   |
| سخن گوهر و ابرغیان دلت    | سخن هدایت و سلیمان دل     |
| بنطق آدمی زاده انسان بود  | حرایت زبان بسته حیوان بود |
| ولیکن نه هر کس سخن گسترست | بسالب که خاموشیش در جورست |
| شراب ارزنداری بنجم بر جوش | چو گوهر فروشی ندانی خموش  |
| ز آواز گرد و عیان خالما   | خوش حال سر بسته لاله‌ها   |

## در کشایش این نامه نامی گوید

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شکست استخوان طبع اندیشه را | بدندان کلاک پولاد خاے      |
| که اندیشه جادو نگاری گرفت  | بنای سخن استواری گرفت      |
| ز صد چشمه خون بیش می‌زدل   | که شد صفوح ام رشک چهر چگل  |
| بدل کاوش دیده نگذاشت نم    | که گوهر فروز نخت ابر قلم   |
| نخرد دفت سر جزو کل را کشود | که اندیشه کلاک آزمائی نمود |

پیچ و خم فکر عمری گذشت  
ز معنی دلم جام جمشید زد  
خرمین زلف محفیت و شربت با  
رسائی ده آوای اندیشه را

که خاطر حرداوند سرشته گشت  
نیم زخمه بر ساز تا مهید زد  
باین تار کلکت خوش انگشت با  
فرا سوده گذار این بشیر را

### درو صفت حسن

بر دبر ز چون سر و آراسته  
دوا بر و کمان کشم و زلف از کند  
صفت محشر آشوب مژگان او  
خطش دفتر زهد را در نوشت  
رخش لاله را جگر سوخته  
چو پرتو بدل یاد آرزو زند

نهالی ز گلزار جان خواسته  
درا فکند آراود و لها به بند  
بخون تشنگان تیغ نبدان او  
غمش شادی بخت را سبب نوشت  
چرخ راغ دل و دیده افروخته  
ببینو مرا سینه پهلو زند

### صفت جناب

دل خاک شد از ستوران ستوه  
نمودی ویران مهن دشت بلا  
هوا ابری از کاویانی درفش  
بفرید نامی و بنالید کوس  
فغان ساز کرد آثر در کرنا  
عقاب کمانها سبکبال شد  
ز بس خون سنان از زرگ جان گرفت

عنبر یو دلیران بدرید کوه  
سنان آتش و میستان نیزه  
زمین لعلی از تیغهای نفیش  
رخ مهر از بیم شد آبنوس  
و بان باز کرد آثر دهاک بلا  
سیر دمی ز زرنه غمخال شد  
زمین رنگ کان بدخشان گرفت

|   |   |
|---|---|
| <p>چکا چاک تیغ و همیا هومی جنگ<br/>بر و بر ز گردان پولاد پوشش<br/>زده در بر و دوش روئین تنان<br/>بسر ترک ز زمین آن پر شکوه<br/>خدا نگ خداوند گویا دل خوش<br/>هم آوردهش از بیم زخم دشت<br/>در آمد کی نامور از سپاه<br/>بترکش چنان کوفت گرز گران<br/>زمین از طیش کوی سیاه شد<br/>رسید اندران عرصه طوفان باوج<br/>سرگردان در خم خام بود<br/>هوادشت از گرز بارنده تیغ</p> | <p>فرورخت از روی بهرام رنگ<br/>جرس دار از خنجر سخت کوش<br/>بصد چشم حیران تیغ و سان<br/>فرزنده چون آتش از تیغ کوه<br/>نیستان نمودی سپهری تحش<br/>بزیر سپر زاده چون سنگ شست<br/>در آوخت یا اوایل کمینه خواه<br/>که سر چون کشف در شکم شدند<br/>رگ خار از لرزه بیاب شد<br/>ز جوهر زدی آب شمشیر موج<br/>رخ بخت را طره شام بود<br/>بخون لجه میا ننگان تیغ</p> |
| <p>تتا در نهنگیت شمشیر او<br/>قصه را بکشور بودم زبان<br/>بدانسان که گل جامه ساز کفن<br/>ز یک حمله اش در پنج سراسر<br/>چو لقمه بدم قاف را بشکود<br/>خط سر نوشت یلانراست کش</p>   | <p>سر شمر زه شیرست پنجر او<br/>زبان اجل را بود در جان<br/>کند بخت چرم شیخ کر گدن<br/>طرف دار پنجم در افتد ز پاس<br/>جلگه گاه البس ز را بر درد<br/>تراشیدن بیستونراست کش</p>   |

|   |   |
|---|---|
| از د خاک در لرزه چون برگ بید<br>ز دوش قدیر کردان کمان<br>ز خون در برش ارغوانی پرند<br>بصید افگنی چون در آید دلیر<br>نمش بارگاه ظفر را رواق<br>کند نام هستی ز بد گیش خاک | بیک جو روان آب آتش که دید<br>برش پیکر فتح را پش توان<br>سران از خم جوهرش در کند<br>فتد لرزه برگزیده نر شیر<br>دوش از دو پیکر بتر و نطق<br>دو یک پنج نوبت زند بر فلک |
|---|---|

## صفت سپ

|  |  |
|--|--|
| خرامنده کوهی فلک پیکری<br>بجستن ز برق و مان گرم تر<br>بسوی فرازی که بالا رود<br>نشیبی چو آید و را پیش پا<br>چو خور را بچوگان سم کو کند<br>چو ایام بدخواه آید بسر<br>عنان کش شود گاه مندی چنان<br>دمی تا فلک چون نگه می کند<br>یکی بزد بالا است گردون شکوه<br>سر کوه البرز از آشتیم | شتماننده ابری گران لنگری<br>برفتن ز آب روان نرم تر<br>عنان بر عیان ثریا رود<br>چنان اندر آید که تیر قضا<br>خور از خوشدلی رقص مهلو کند<br>رسد بر سرش از اجل مشیر<br>که راز نهان بر لب رازوان<br>صبارا چون نقش قدم پی کند<br>زمین از فشار سم او ستوه<br>فسرود کوبد از گرز پولاد سم |
|--|--|

## صفت نامه

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| بفرمود دانهی روشن ضمیر | که فرمناک را نسخه بندد بر |
|------------------------|---------------------------|

|   |   |
|---|---|
| <p>نگارنده نامه بگرفت کاک<br/>سوادش سویدایم بشیامز<br/>زمینی چو گفت ارمن مایه دا<br/>بس اندر از نام و ناموس کرد<br/>بس آوز گرفتارهای بلند<br/>رقم زد و تم حجت خویش را</p>   | <p>کشید آن گهرهای غلطان بسکاک<br/>ز هر خربس دروی سخمهای نغز<br/>بگوشش خرد پروان گوشوا<br/>بیاض از رقم بال طلاس کرد<br/>بخار و خس پست رایان فکند<br/>نخست از سنان سینه بدکیش را</p>  |
| در نصیحت و بیوفائی و هر گوید  |   |
| <p>زافسون چرخ دریده هل<br/>منیریا نگردی بریو و فغش<br/>نقضاب پروردن گو سپند<br/>بدستان فوسفازی روزگار<br/>به نیزنگ گیتی چه دبستگیت<br/>تسلای با خدا و باروت فن<br/>درین مفتخوان سپنج اعتبار<br/>درین عاریت گاه آشوب راه<br/>چو بهرام خنجر زند برفسان<br/>چو دوران و دهر جام صافی و درد<br/>برآرد چو شیر اجل سرزغاب<br/>درین بزم مینا و دور نخور</p> | <p>چسرای تپی مغر خندی چو گل<br/>بیندیش از خوی اهرنیش<br/>نه جای امیدست برگیر چند<br/>نه جای غرورست ای هوشیار<br/>باین همسر بانی بیاید گریست<br/>بتغ جمدالی تیر و کفن<br/>نه رستم بناید نه اسفندیار<br/>نه مزدک باند نه سلمان بجای<br/>نه شیرویه داند نه نوشیروان<br/>نه پیران شناسد نه گودرز گردد<br/>نه امیج گذارد نه افراسیاب<br/>نگرنا چه پیوود ساقی و دور</p> |

به بین گزینین از نیم روزگار  
 بکین چون به بند دگر آسمان  
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ  
 با ختر درین طایم امید نیست  
 بلندست ازین دخمه هر سو غریب  
 حوادث چو بازو کشاید بصید  
 ازین که و خوان مر و آفتاب  
 نه بود در بیا سود و نه ابن عاص  
 زمانه پراز رویو افسون بود  
 ازین چرخ دولابی عمرگاه  
 بقی پروری فکر آب و علف  
 تو خود آدمی زاده در نهاد  
 درشتی مکن ای نموده را  
 چه خوش گفت و بهقان جمیده  
 نه گر نطام جهان را بکار  
 بغزلت بگیر از جهان گوشه  
 مشو ای سبک آشفته کار  
 صبح رحیلت بیدار باش  
 نمی گویمت از ترش خو ترس

چه کین آوری کرد بایار غار  
 چه سپو حیان و چه صبا حیان  
 جهان را چه باک از فسون و تیغ  
 که قسطا و باقل جشمش بکست  
 نه کشتا و را شاه دارد نه گیو  
 نه رسم آورد بر حجی نه جنید  
 نه اشعب نه مصعب شو کامیاب  
 جهان رتخیرت این المناص  
 فریانه بخندد که مجنون بود  
 تن آسانی و کامیابی خواه  
 کند جاودانی روان را تلف  
 خرس است آنکه دنبال شهوت فتا  
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک  
 که سوبان روست خوی درشت  
 به تنهاروی بگذران روزگار  
 سرانجام کن راه را تو شه  
 باین خفته شکلا نلروده بار  
 ز اغیار امین تر از یار باش  
 ز بیگانه آشنا رو ترس

وگرنه گزیت بیاید و سبقت  
 اگر دولت و کیش باید ترا  
 وگر دست ندهد ترا این رفیق  
 ز من بشنوامی یا غفلت گرای  
 که من سروده روزگار ان منم  
 فزون چون ز قسمت نیاید بدست  
 ز دل نقش آرد و هوس تیرش  
 حن داوند از ان بنده شادان بود  
 حد خویش را پاس در ارامی سپهر  
 نیار و زغن لحن بلبل سرود  
 که تقلید رهت درشت باد  
 سخن از ره برق سیران کموی  
 گرانان این آب و گل دیگرند  
 ولی گزندی سیخ نفس  
 بجائی که داد و سنج زبور  
 چو رستم دهر خش کردی عنان  
 چو هومان در آید بدشت ستیز  
 چو سام سوار است در گیر و دار  
 بیدان گیو آن یل ارجمند

رفیقی گزین رهنمای طسلیق  
 رفیقی به از خویش باید ترا  
 کناری گزین فانغ از این رفیق  
 یکی نکسته هوشیاری فزای  
 حریت خزان بهاران منم  
 زنی به بهم گره بالا و پست  
 ابا قسمت خویش خرسند باش  
 که راضی بگردار یزدان بود  
 سبکسر بخواری در آید بسر  
 بهتسید نتوان هنر مند بود  
 کف خاک برفرق تقلید باد  
 ابر لاشه خراز پله مامیوی  
 سبکبال سیران دل دیگرند  
 نفس را مباد و طلبین پس  
 ز زبور نتوان نیوشید شور  
 زن آن به بند و بگردی میان  
 بهند و که بسته است راه گزین  
 چه آید ز بوزنی به سوار  
 که آرد سر دیورا در کند



همان به که روباہ موئینہ پوش  
خزف نگو هر چه جا میدہے  
کہ بود ست از شور سودا ہرم  
بہم نہ رول تر جان نہ ست  
قلم در کفم کرد و زوہین بدوش  
جوانی گذشت و چنانم دلیر  
فسون تو باشیر مردان نہ ست  
چو بخبر نہ کار پاکان گیر  
بگردار در یا میان شگرف  
تو موری و داری گلو گاہ تنگ  
چو با کبک پوید رہ راغ را  
نہ آن یاد گیر و نہ این پایدش  
سفالینہ ات در خور دیدیت

سرخوش و زرد لب و رانخ موش  
جفای خود و رنج ما میدہے  
چو سنبل شکنہ است در پیکم  
شق خامہ در استخوان نہ ست  
نفس بر لبم آسمانی سروش  
کہ در پنجہ پولاد سازم خمیر  
نی خامہ ام را دم آرد ہست  
نہ نیک راہ نیاکان گیر  
مشو لجنہ پیمای دریای ژرف  
فرخت پهنای کام نہنگ  
تک خود فراموش شود ز راغ را  
باین زیر کی مویہ میبایدش  
کہ ہم سگہ جام حبشید نیست

در صفت مردان کار فرمایید

بدیبا و اطلس فریب است زن  
سر مرد نہست پردہ ای نیست  
درفش ست سر و گلستان او  
گل سنج او زخم خندان بود  
اگر تیغ و آتش بیار دہر

بود حلقہ تن ز رہ یا کفن  
ہمائی بہ از سایہ تیغ نیست  
ز تیغ و شان ست ریحان او  
عبار نہر و ابر نیسان بود  
زند خندہ چون شمع روشن گہر

# خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرز ری چند از حکم

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| چو دشمن در صلح زود در پذیر     | مبادا بخشمی شود ناگزیر       |
| ز خصم اربسی دیده باشی گزند     | برویش در آشتی را بماند       |
| به نیروی خود سخت گیری کن       | رساند چو دستت دلیری کن       |
| باید دید باشی که میو حقیر      | ز ندنچه با مغر شیر دلیر      |
| بسی صعوه در چشم شاهین و خاد    | ز ندنچنگ چون کار با جان قتاد |
| اگر صلح خصم از زبونی بود       | با فت و پیکار دونی بود       |
| و گرد دست کشته است خود یار است | سزاوار یاری نه پکار است      |
| نظام جهان گریز از ضرور         | بود جنگ جمل و فساد و غرور    |
| جهاد از بی راحت لم است         | و گرنه چه کین با بی آدم است  |
| بجنگ ارنه بندد که عقل و آ      | چه خصمی کند کس بخلق خدا      |
| چو عضوی شود کندم باید برید     | و گرنه کند عضو دیگر پلید     |
| چنین است حدیاست بدان           | بکف تیغ داری بجکت بران       |
| هوا و هوس را مکن پیروی         | که بخت جوان باد و دولت قوی   |
| در آسایش خلق یزدان بکوش        | مشویش تا میتوان گشت فوش      |
| رسوم حسدانی چون دبی رواج       | کلاه گدائیت بهتر که تاج      |
| نباشد گرت پند ما دلپذیر        | حصیر فقیری برست از سریر      |
| تو دانی که در سروری رنجهاست    | چنین رنجنازنی گنجهاست        |
| کش در پنج بخود بامید رخیر      | و گرنه چه حاصل ازین کند رخیر |

|  |  |
|--|--|
| ولی نام نیکش بماند علم<br>بر نیکی جوان نام نوشیروان  | نماند کس در جهان دژم<br>که دار و همان کمنه پیر جهان  |
| حکایت  |  |
| پیمبر نسب خلق عدل خداست<br>فرزنده چتر کج خسروست<br>رضا طینت مرتضی کمر مت<br>بلند خست سربرج دین پردی<br>شهنشاه عباس برزدان پاس<br>بمعموره برده از طرف دشت<br>نگه چون درخش آتش افروز دشت<br>فروخته بود از گذر که گنار<br>سرخس در بن سایه گستر خست<br>تو گفتی که در لرزه افتاد دشت<br>پاس خند او نذر افسر گرفت<br>که بادا بکام تو چرخ کبود<br>سریر کیانی کلاه همه<br>فرو خواندش این خسروانی سرود<br>بازادگی سرو این گلشنی<br>ندانی چه رنجیست این طمطراق | شنیدم شهنشاه گیتی کشای<br>طرز ازنده کشور کسروی<br>صفی سیرت مصطفی محبت<br>همین گوهر درج دانشوری<br>منظر لوای مشید اساس<br>ابا فرکشور حنرانی گذشت<br>که با کج کین عدد و سوز دشت<br>یکه مرد و بهقان دران مرغزار<br>بسر افسر از دست و از خاک تخت<br>دران دم که خیل سپه میگذاشت<br>فروخته از خواب سر برگرفت<br>و عا گفت و خسروستانی نمود<br>خوشت باد این فر و فرماندهی<br>رسید آن نیایش چو شته را بگوش<br>تو خوش زی که آسوده تر از منی<br>نداری بدل من کلاه در و اق |

|  |  |
|--|--|
| <p>تراشادی از زانی و غم مرا<br/>چو با زندگی بر تو دشوار نیست<br/>چو آسوده حالی سرخوشی گیر<br/>که ای مهر از نور را میت تحمل<br/>ز گیتی بجنای غبارت مباد<br/>که هیچ من آباد از کوی تست<br/>ندارد دروا گیتی آرام ما<br/>ترا مزه باد از نیرزدان بهشت</p>   | <p>فردنی ترا زیبد و کم مرا<br/>غنم کشوری بر دولت باریست<br/>خبر نیست آزاده را از اسیر<br/>خردشید و هفتان آگاه دل<br/>غم از گردش روزگار ت مباد<br/>تن آسائی من ز پهلوی تست<br/>اگر بخت بر خود نداری روا<br/>بر آغوش باین رنج رحمت هست</p>   |
| <p>صفت ممالک بهشت نشان ایران عمر با اتمه</p>   |  |
| <p>بسیطش سلیمان و شانزاد گین<br/>مباد انگین در کف اهرمن<br/>ز بوم و برش چشم بد باد دور<br/>جهان را صدف داند ایران گهر<br/>گهر خاک ریگ بیابان است<br/>نم چشمه ساران او کوثر است<br/>ز بهر خشت او نور ایمان دهد<br/>بود چشم یعقوب و روی سپهر<br/>کبابش غزالان چین چگل<br/>کند دلدی خاک مردانه اش</p> | <p>بهشت برین است ایران زمین<br/>بهشت برین باد جانرا وطن<br/>بود تا بر افلاک تابنده هور<br/>کس کوبه بنیش بودید در<br/>زمین سرخوش از ابر نیسان است<br/>دماغ خرد از هوایش ترست<br/>میجای خاکش تبین جان نمید<br/>نظر در تماشای آن بوم دیر<br/>هوایش می نابش بسیار دل<br/>خزید دوسه گهر بورانه اش</p> |

|   |   |
|---|---|
| <p>کمن قلمهایش چو حصن فلک<br/>سوادش بود دیده روزگار<br/>گر از فخر باله گبیان گشت<br/>فریدون یک از خوشه چندان<br/>بود لرزه در کشور روم و روس<br/>کمین کاخش ایوان کنخیر و سست<br/>دهد بیتوش ز فرط یاد<br/>بود غنچه لاله در حساب<br/>دهد جوی شیرش ز شیر نشان</p> | <p>کبوتر نشانان بر حبش ملک<br/>یک از خانه زادان اولوبهار<br/>که اصغر او تختگاه جست<br/>سیمان هم از خوش نشینان است<br/>ز روزی که میکوفت کاوس کوس<br/>کمین طاق او غرقه کسر و سست<br/>همان کار پرداز عشق او تباد<br/>بدانان الوند او آفتاب<br/>شکر خیز خاش بود صفهان</p> |
|---|---|

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

|  |  |
|--|--|
| <p>گرامی ترین عضوانان است<br/>مغیر زینش بینو زند<br/>مشام از شمیمش مروح نشان<br/>کیه از دل افتاد گانش حرم<br/>ز خاکش نخیزد غبار خطه<br/>گذشتت پر برج اوزا همان<br/>دران باره نظاره مانند تک<br/>حصاری بود در حصارش سپهر<br/>بیدیدی اگر سد زاینده رود</p> | <p>سواد جهان را سپاهان است<br/>اکاش با فلاک پهلوزند<br/>نیمش بفرودس دهن نشان<br/>ز گلخن نشینان کوشش ارم<br/>که از سبزه دارد بهار خطه<br/>چوستان میخانه کش سرگران<br/>فرازش سماک نوشیدش سماک<br/>کیه ذره در عرضش ماه و مهر<br/>سکندر خجل از سد خویش بود</p> |
|--|--|

اگر ترکند خضر از آن آب لب  
پیش لبه پیمای پانید گیت  
طرب خیر خاکش روان پرورد  
اولیس از درین شهر جاداشته  
بهر کوچه او دو صد کشورست  
ز خاک زش سر نه مردیک  
تاشای هر قصر عالیجناب  
بهر کلبه هر حربه دهر رواق  
زند فال سعد از خیابان خویش  
بچشمی که سر و شش شود جلوه گر  
گلش چون بهار تاشا شود  
چنارش که چون صوفیا نیست  
ز تر میوه های لطافت شست  
جهان جوست آن خاک فیروزمند  
بهر کام او سبیل سبیل  
اساسش نگر دزد و ران خراب  
سرافراز از آن خطه شد تخت قباچ  
شکوهمش شکر گشت سنجیده را  
چگویم ز دانش ثروتمان او

سکندر کند در دل خاک تب  
که هر چشمه اش چشمه زرد گیت  
هوایش مسیحا دمان پرورد  
پرستش هوارا روا داشته  
که شهری بهر خانه او درست  
بر دیده روشنان فلک  
نگنده کلاه از سر آفتاب  
بنورونی و دلپذیریت طاق  
که دارد جد اول ز تقویم پیش  
ز بالا بلند آن پوشد نظر  
تاشا بصد شیوه شنید شود  
نشاز بکوزین از وجد دست  
بباغش تو آن یافت کام ازشت  
بود مصر در هر دیش شهر بند  
بجاشک ماند از آن خاک نیل  
گرفت کل عمل و دوش در آب  
حورنق بکاش فرستد خراج  
کند خیره چشم جهان دیده را  
بود گوهر دانش از کان او

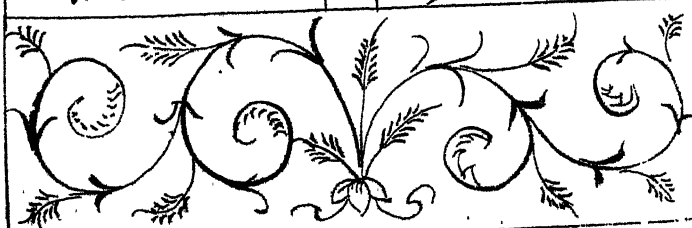
حقیقت شناسان هر خوب است  
جواهر فروشان کلک و زبان  
نکو محضران پسندیده کیش  
مه نور کابان خورشید خیش  
خلیل آیتان سیحان نفس  
جهان سرورانند روشن و دان

ملک کیش مردان قدسی شست  
فلک سیر موشان روشن و دان  
مراقب محضوران غائب خویش  
سکندر گدایان اقلیم نجش  
دلیلان سرگشته فریاد رس  
که خالی مباد از ایشان جهان

## در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه  
نداری زبان سخن گسری  
بگفت ارضائع مکن خویش را  
خزین ارچه گفتار زشت نیست  
خمش کن که گوهر شناسیده نیست  
سمانیده خواهد بنیوشنده  
زداننده کم گفتن اکنون بگوست  
گذشتند یاران معنی گراست  
نفقتن سخن رازنا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه  
چراست معراج بگد مبخوری  
مشوران دل حکمت اندیش را  
سخن کار کلک زبانندانست  
بهامی خرف ریزه دور کمیت  
تو میبوده تا چند کوشنده  
جهان پر ز نادان بسیار گوست  
چو هر روز به بنی مجنبان در است  
صوابست کمشای بیجا زبان









ساقی زخمی موحدا نه  
باتیره دلان چو لعل نور  
درده که ز خود گرانه گیریم  
مطرب دم دلکشی بنی کن  
از صبح وصال پرده بگیر  
تا باز هم ازین جدائی  
ساقی قدحی مے مغانه  
در کام خرمین تشنه لب کن  
تا رخت کشرم بعالم آب  
مطرب نفست جلای جانها

ظلمت بر شرک از میان  
در نیم شبان سبکلی طور  
بیخود ره آن یگانه گیریم  
این تیره شب فراق طی کن  
شام غمم حجب در سحر گیر  
گیرم سر کوی آشنائی  
سر جوشن خم شادبانه  
نذر دل آتشین نسب کن  
آسوده شوم ازین تب و تاب  
با مرده دلان دست میست

تنگیم چون مرده در پوست  
 دل مرده تن مرده کورست  
 ساقی قدحی که ناصبورم  
 عشقت و هزار سوگواری  
 نارام شود دل رمیده  
 ای مطرب خوش نفس نوائی  
 کز فیض دست سرور یابیم  
 در رقص آئیم کف نشانان  
 ساقی سداست خاک نعلین  
 تا آئینه ام صفا پذیرد  
 گردید چو جلوه گاه و لدار  
 ای مطرب جان ره دگر گیر  
 دستا زن دل شکسته است  
 کز ذوق سماع پر بارو  
 ساقی بده آن مے مروق  
 از خود بفشاند آب و گل را  
 گرد ز شراب وصل مدحش  
 مطرب دل ما سیر زنجست  
 بنشین و تو هم ترانه سر کن

نشتر بگ فسرده نیک است  
 آوازی تو با انگ صورت  
 صد مرحله از شکیب دوم  
 یک جان و هزار بیقراری  
 بایار نشیند آرمیده  
 آرام رمیده را صفای  
 ما تفرق کان حضور یابیم  
 بر نطع سپهر پای کو بان  
 بردار غبار هستی از بین  
 عکس رخ دل را پذیرد  
 آئینه گذارد عکس بگذار  
 کمره ز ترانه پرده بر گیر  
 مشتاق بنالهای حاست  
 این کمنه قفس سجا گذارد  
 تا جان کند از قیود مطلق  
 بیند رخ آن بت چگل را  
 از هر چه جزا و کند فراموش  
 مرغ سحری ترانه سنجست  
 افسانه عاشقانه سر کن

تارا را دیار یار گیریم  
 ساقی مے عاشقان پیش آر  
 عشقت و هزار نامرادی  
 تا نفی خوشدلی سرائیم  
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر  
 از کف شده نقد عمر بیرون  
 باشد کم عمر رفت گیریم  
 ساقی بدہ آن مے دل آرا  
 تا با عتی از خودی رہاند  
 جان مست نقای دوست گرد  
 ای مطرب عاشقان سرود  
 یاران قدیم را سلام  
 کاین سوخته لقب جدائی  
 ساقی بچ پناہ مسجد ویر  
 صعبت رہ خطیر ہستے  
 برق تقدے براہ من گیر  
 مطربا چہ فرودہ سرودے  
 شد کن رہ نالہ خدا را  
 کز گریہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جہان کنار گیریم  
 جان داروی جاودانہ پیش آر  
 کلائی وفاست در کساد می  
 یک دم بایار خوش برائیم  
 کو آتش از درون علم گیر  
 آہنگ صدی نزن بقانون  
 تا بدانش ازین دو ہفتہ گیریم  
 کش طور خجست رشک سینا  
 یک دم مار از ما ستانند  
 باقی ببقای دوست گرد  
 شاہنشہ عشق را درودے  
 مستان دھال بر پایے  
 دارد نظر از شما گدائی  
 روشن نشود مرا رہ سیر  
 گرد و سپری مگر بہ متے  
 در شعلہ شب سیاہ من گیر  
 برکن زخم بشلہ دودے  
 بی پردہ کن آتشین نوارا  
 بر چرخ سراسیمہ نشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو  
 تاریک شبم خرو گرفته  
 شمع ره کفر و دین برافروز  
 مطرب نفس برشته داری  
 در حجب و کنار گوش ما کن  
 مشکین نفسی و آتشین لعل  
 مطرب دم جانفزا نامزم  
 گداز جمال خویش مارا  
 تا روز و خیال رخ نماید  
 رخنه تنگ و پوی را کنم بے  
 ساقی سر مهت تو گردم  
 شیدی دوسه صوفیانه بردا  
 شمع زخت از بختن فروزست  
 دیرینه گدای می پرستم  
 مطرب نفس بکار نه کن  
 دیماه جهان بهارم افسرد  
 بنواز بیانگ آشنائی  
 ساقی به فاسی می پرستان  
 می کن بهتج جبین کشاده

بر جبهه شعله و انگش کو  
 مار سیم گلو گرفت  
 مسیح شفقتی جبین برافروز  
 دردانه بس برشته داری  
 تاراج متاع هوش ما کن  
 افکنده لب در آتش نعل  
 مستانه ترانهات نامزم  
 سر کن ره دلکشی خدا را  
 بنجم بفلک رکاب ساید  
 آسوده کنم مهت نام در حے  
 پروانه طلعت تو گردم  
 این ما و من از میان بردار  
 پروانه زهد عسل سوزست  
 از ساغر می تهیت و ستم  
 جانے به تن نزار نه کن  
 و مسردی روزگارم افسرد  
 در زن بدل آتشین نوائی  
 کز شرم بر این زمستان  
 چون گل کفت نازنین کشاده

|   |  |
|---|--|
| <p>ما تشنه لب زلال میفیم<br/>ای مطرب عاشقان خرو<br/>خون در تن من فدا ده از جوش<br/>بخراش بناخنه رگ چنگ<br/>ساقی گل و جوش نوبهات<br/>از صوت هزار در چمنها<br/>میسند مرا بدلق سالوس<br/>مطرب ز خموشیت بر بنجم<br/>سنبجیده ره یی بگوش مازن<br/>فریاد رسه کجاست جز تو<br/>ساقی بصفای طینت می<br/>مگذار درین خمسار مارا<br/>دروازه فتوحی بر غم اختر<br/>مطرب بترانها س دلکش<br/>آزده نمیش کفر و کیشم<br/>هستی غم دور در جهان گزایت</p> | <p>در یوزده گره نوال فیضیم<br/>ای بافت قدسیان سر و<br/>بردار ز راه عشق سر پوش<br/>بکشانم خونم از دل تنگ<br/>چون چرخ زمین شفق نگارست<br/>نسرین زده چاک پیرینها<br/>مگذار بقیه دنام و ناموس<br/>خون شد و دل و جان نکته بنجم<br/>آتش نهاد و هوش مازن<br/>علیه نفسه کجاست جز تو<br/>بزد اعنم دل بهمت می<br/>افسوده و سوگوار مارا<br/>روشنگر آفتاب انور<br/>در حنر من کفر و دین آتش<br/>آزاد کن از طلسم خویشم<br/>این عسر در زار آرد بایت</p> |
|---|--|

در مشاجات باری تعالی عز اسمه

|  |  |
|--|--|
| <p>یارب بنشید سینه ریشان<br/>کز لطف دبی زبان گفتار</p> | <p>یارب بد نیاز مهر کیشان<br/>نطقه بتماشت سزاوار</p> |
|--|--|

افسانه از مجاز خالی  
 بیداری بخش بر مغفل  
 منکری بر سای آسمان سیر  
 در صید گهر سخن قوی دست  
 صید افکنیش بگلک چالاک  
 اسه شعله زن کباب جانان  
 ناخن زن سینهای ربخو  
 زانجا که مصتام عاشقانست  
 بخشای دلی بدر دوساز  
 سیلی خور عشق شورش انگیز  
 تاوک که به غمره کمان دار  
 تهرش بیداق جان شکر خند  
 ز رخس همه خنده ریز چون گل  
 از تیغ جفتی عشق بسمل  
 ای نور دل بلند بنیان  
 تاریک شبنم بخش نوری  
 آب دگل من سرشته تست  
 بر کشت دل مهید داران  
 شنو خونین ترانه ام را

پیرایه نکته ساری حالی  
 چون زلفت سمن بران سلسل  
 آزاده ز آب و خاک این دیر  
 نکشاده بهر شکار دوش دست  
 شیران حقایش بفتراک  
 دی آب روان تشنه کمان  
 الماس تراش زخم ناسور  
 بیدردی ما با کران سست  
 صد چاک ز سینه بر رخس باز  
 خویان بجز احش نمک ریز  
 پیکانش کشاده جابو فار  
 با جور تو لطف آرزو مند  
 میدانگه صد پیه تغافل  
 سیاش بموی گشته وصل  
 دی شمع طراز شب نشینان  
 آشفته دلم بده حضور  
 دین تخم امید گشته تست  
 باران عطای خود بیاران  
 در خاک مسوز دانه ام را

|  |                            |
|--|----------------------------|
| باشد که ز آب و گل کشد سر   | نعت شه انبیا و پدر بر      |
| در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم |                            |
| این ابر تر س که خامه نخیست   | در حبیب جهان در عدان نخیست |
| تا صور نیم نواد میدست  | زنگ از رخ آسمان پرید       |
| کلکم به ترانهای حالی   | گسترده نعیم لایزال         |
| و ستا نوز خارم بگلپانگ   | در شکر سدره را کند گنگ     |
| آینه دل کشم چو در بر   | زنگ همه طوطیان گنم کر      |
| خضر تسلیم درین سپاهی   | پلی برده بچشمه آلهی        |
| آمنیخت خامه از عرفان   | با آتش عشق آب حیوان        |
| کوثر نغمه از دوات من برد   | نیان گم از فرات من برد     |
| آید چو نیم بخوشی رخسار می  | از خیمه فی افکنده نظامی    |
| تا رخسار من ترانه سنجست  | یک تار گسسته پنج گنجست     |
| ریزد شکر از زبان کلکم  | مصر سخن ست اذان کلکم       |
| بر ستاره قمرانیم بین   | اقبال جهان ستانیم بین      |
| روح تسلیم بحکم رانی  | خوابانده درفش کاویانی      |
| آتش جهنم از سر سنم   | خارست فشرده بنانم          |
| کلکم به سخنوران امیرست   | یک غاشبه کش مرا جریرست     |
| بر سر دارد سبیل افغان  | منه مان بلا غم ز عدنان     |
| هر درد که زلفظ سفته راندم  | بر در گم مصطفی تشاندم      |

آن گوهر افسر نبوت  
کوشته بدر خوشاب من کرد  
از فیض متبول آن کرم  
بی سکه من که باد جاوید  
من بنده کین غلام ادیم  
بے آنکه تلاش فکر کاود  
در جوش بود شراب دوش  
ای عرش جناب الاسکان کرد  
معراج تخت آنست  
روشن گداز آنوسی  
چشمه که بدر گمت بساید  
نرگان که غبار در گمت رفت  
صمیم که ترا بجان نشانست

دریا کش لبه فتوت  
حسان عجم خطاب من کرد  
شد ملک سخن مرسل  
رایج نشو و طامای خورشید  
جمشیدم دست جام ادیم  
نقش زدل وزیران تراود  
یک نخلده است نه سپهرش  
عالم اسرور نور پرد  
معراج در علو شانست  
زیر قدمست بخا کبوسی  
عین الشمس خطاب شاید  
نور دل و دیده اش توان گفت  
تن نیست که جان جاود نیست

عرض من بوس حضرت ختمی نباه علیه التحیه والتنا

ای زاده اولین قدرت  
آدم ز تو یافت سر بلندی  
معمار حرم سر خلعت  
در طور کلیم یک شبانت  
عیسه به بشارت تو دم زد

مدر تو در سینه فطرت  
نوح از تو طرز ارجمندی  
جان دول قدسیان بیلست  
کونین نواله خوار خوانست  
ز اندم بطای جان رقم زد



خاتم تولی و تولی سلیمان  
 کی در خورتست عرش بلقیس  
 فرمانده وحش و طیر بودن  
 سہلست ولی بعرض رفعت  
 ای صدر نشین بزم لولاک  
 حسرتگر زده بی نشانی  
 گریست ز بس بخت شتابت  
 نہ خنک سپہر لاوردی  
 در دائرہ سپہر مینا +  
 تا آنکہ ز لطف فیض گستر  
 گریہ ز رخ تو نور میافت  
 طوبے بود از قد تو سایہ  
 عزت ز تو زمرہ ملک را  
 ای شمع طراز ہفت تمذیل  
 پاس تو دریدہ کوس ناہمید  
 نقش قدم تو تاج عرش  
 مسجود تولی و قبلہ آدم  
 مملوک صفت سپہر اخضر  
 تا بکہ شود دخیل خلیت

جبریل تراست ہمد از جان  
 اول قدمت بعرض تقدیس  
 رخسار ددان بخاک سودن  
 نتوان چو تو یافت اوج غرت  
 در خاک مذلت تو افلاک  
 بیرون ز مکان لامکانی  
 مانند ملائک از کابت  
 از شوق تو گرم رہ نور دی  
 باشد مہ نور کاب آسا  
 پائے تو مگر در آورد  
 کے مشعل مہ نور میافت  
 سدرہ زورت تخت پایہ  
 رفعت ز تو منبر فلک را  
 پروانگی تو کردہ جبیریل  
 حیر تو منہ از فرق خورشید  
 بر خاک رہ تو عرش فرشت  
 در پیش تو پشت رستان خم  
 بست ست عامل از دو بیکر  
 بیند بکہہ بخویش ملیت

شد قصر نبوت چو بنیاد  
چون بود زیر سایه است مهر  
سرگشتگی فلک خدش از تو  
در دست تو سنگ سبزه خوانی  
اسے شیر بی حجاز مطلع  
زمینده قرب قاب تو سین  
الماک رهین بحر جودت  
کی نعت تو حد خاکیانست  
ما جسم دلی تو جان پاکی  
حرف نه توان زدن منزایت

کسر از تو قصه کسری افتاد  
نمود و بخلق سایه است چهر  
نعل مه نو در آتش از تو  
بالعل تو نخل نمکته دانی  
وزر حله کبریاست برقع  
خاک رهبت آبروی کونین  
افلاک طفیل وجودت  
زیب دم پاک قدسیانست  
مادر سمک و تو بر سما کی  
ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان  
کلکه که بدستم استوارست  
ظفر کشش نامه فصاحت  
ز گذشته سخن بنام و ناموس  
بخسته دلان دم میسخت  
در جدول او زلال نیلست  
دستان زن پاستان فیسانه  
ریزدشگرین رطب نخلش

ابن خامه پلار گیت بران  
در دست علی چو ذوالفقارست  
لیله و شش جمله ملاحمت  
هر صفحه از دست بال طاؤس  
بالعبیان عصای موساست  
در دیده قبطیان چو نیلست  
گوینده بار بد ترانه  
پرورده بشهد امیر نخلش

یعسوب جهان علی عا  
 در پنجش مهر شیر گیرش  
 شاهنشاه کشور امامت  
 تمثال تخت ملک تقدیر  
 همزاد بنی رحمت کن  
 مهر جسم و شیر طلوعش  
 دارائی کوئی آب و گل حیات  
 همچون رهش بطن منزل  
 بهش مفتاح قفل دلهما  
 از جسم گرم گران ندارم اندوه  
 فرود اهرم ازین نهفته مادام  
 بیدار گفتد دیده بخت  
 سرنا صیه سالی خاک پیش  
 بر جبهه هر که داغ او نیست  
 او داند و بخت خوانباش  
 بگذارد خزین فسانه خویش  
 کلکت نبود سزای حمیش  
 این پرده سرود خسرو نیست  
 جالی که سخن نه در حسابست

که ز حق بدو عالمست والی  
 گردون چه و کید گرگ پیرش  
 پیرایه مسند کرامت  
 نیکوتر از دنیا فت تصویر  
 گر گل دو بود یکیت گلبن  
 در سجده خاتم رکوعش  
 در خورد سگانش ملک دل نیست  
 بر بنجی تحتل بسته محمل \*  
 مهرش گلبریز آب و گلها  
 پشتم ز دلای اوست برکوه  
 که خواب گران هوش فرساک  
 در غل لوامی او شمشخت  
 جان زنده مباد بی ولایش  
 روشن رهش از چراغ اوست  
 در روزن دیده باو خاکش  
 دین بار بدی ترانه خویش  
 بگذارد ز کف لوامی حمیش  
 ای بی ادب این بگردی حسیت  
 خاموش که خاموشی صوابست

## این تخیل هم ازین کتابست

|  |  |
|--|--|
| ز بهشتا که باد روح او شاد<br>روشنگر از راز می گفت<br>کز خانه تخت دای و بهقان<br>میکشت فراز بام خمپیر<br>بز دید چو گرگ را بنا کام<br>چون دید بحال ناگزیرش<br>گرگ از سر وقت گفت کاشی شو<br>این عریه نیست از زبانت<br>بزر از رسد بگرگ دشنام<br>ز نیکونه درین زمانه دون<br>هر گوشه سپهر سفله پرور<br>حیوان زمانه را بمیدان<br>زمین برفت دمان نبود تشویر<br>بزر بر بام جا گرفت<br>تا کی بجهان جگر توان خود<br>هر خبره سری بکام دارد | ز بهشتا که باد روح او شاد<br>روشنگر از راز می گفت<br>کز خانه تخت دای و بهقان<br>میکشت فراز بام خمپیر<br>بز دید چو گرگ را بنا کام<br>چون دید بحال ناگزیرش<br>گرگ از سر وقت گفت کاشی شو<br>این عریه نیست از زبانت<br>بزر از رسد بگرگ دشنام<br>ز نیکونه درین زمانه دون<br>هر گوشه سپهر سفله پرور<br>حیوان زمانه را بمیدان<br>زمین برفت دمان نبود تشویر<br>بزر بر بام جا گرفت<br>تا کی بجهان جگر توان خود<br>هر خبره سری بکام دارد |
|--|--|

در مخاطبه نفس و خاتم کتاب گوید

روی دل خویش بایک داری

در باب خزین که در چه کاری

چل سال ز عمر بویو فارقت  
 بگذشت بهار زندگانی  
 افسرد گل نشاط و در سر  
 قد روی نهاده در خمیدن  
 نور نظرت غبار ناکست  
 از موی تو گشته تیرگی دور  
 شب رفت بست آرید  
 بردار سری ز خوا غفلت  
 جنبید ز جای مرغ و ماهی  
 خوابت طرا چشم بندیت  
 بگذار که بنیشت را باید  
 بر خیز که عمر رفت در خواب  
 بگذار حدیث و لب فرو بند  
 آخر نه در اے کاروانی  
 طنبور تنگ گشته تارست  
 نه در درگ ترمات بشکن  
 بنشین و باشک عذر خواهی  
 غافل نشین گرت بودیش  
 دم را به بشمردگی بر آرد

تن ماند ز جنبش و قوافلت  
 بر خاست نسیم مهر کانی  
 زینت شاخ نه برگ ماند و نه بر  
 تنگ آمده گوش از شنیدن  
 چشم تو چو دام زیر خاکست  
 بر مشک نشسته گرد کافور  
 همین نیر شیب درو مید  
 بگذار ز کف شراب غفلت  
 بر خیز ز خواب صبحگاهای  
 در پیش کر یوه بلندیت  
 بشتاب که ره بمنزل آید  
 این یک نفس که مانده دریاب  
 خاموش نشین فسانه تا چند  
 تاسکے چو در اے در فغانی  
 مضارب بدست رعشه دارست  
 بفکن قتل و دوات بشکن  
 از چهره جان بشو سیاهی  
 دیویت زمانه آدمی کش  
 عمر تو دیت خوش سر آرد

بر غرش زدی لوای خاک  
 بالکک تو جان جاودا نیست  
 ماهی پیکر طلید بر آذر  
 چون خضر خجسته طالعی کو  
 در قصر سخن نبود رونق +  
 پیچیده بچرخ باگ گوست  
 بر نقد سخن ز خوشنوا می  
 باز چکند حسود حامل +  
 نازم این نفت موهبی را  
 بادا بفلک چو مهر تابان  
 از اوج شرف ببادا فو لش

زین نامه غنچه برین شامه  
 سر چشمه آب زندگانیست  
 در خاک ز حشرش سکنده  
 تا ترس از دلی ازین جو  
 رولق ز تو یافت این خورق  
 ناهید دهد بنجامه پوست  
 زد کک تو سکه روائی  
 کاسد نشود عیار کامل  
 کاشکته دست مغربی را  
 پیوسته جهان فروز و نشان  
 بخشد دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو  
از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود  
نماید مفتن از من با لطف شامل تو  
دیرینه شد چو مخلص در حضرت گستاخ  
بمچشم کوز از دست پیمانۀ اهلما  
باسبیجۀ لواطت آرد بدرع و خفکان  
فریاد در سخر خدیو ابیداد بدین کرد  
دور از حمایت تو دور سپهر شکست  
بالین و بستر من خستی و بوریست

پیش تو چون نالم از جور آسمانی  
از من سخن طرازی از خامه خن چکانی  
رازی که مینماید در سینه ام سنانی  
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی  
لبیزر گوهر از دست گنجینه امانی  
کاری که میکند به با پیکر کمانی  
هندوی چرخ مارا تا راج ترکمانی  
پشت خمیده ام را از بار زندگانی  
این ست در بساطم زاسبای اینجهانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست  
 بگسته الفت من از نیل بیافایا  
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر  
 ده سال شد که در بند عمرم ز لیکان  
 و سمردی زمانه ختم مبرم افسرد  
 ای سرغبار زهت زان خاک سمره کجا  
 جایی که نور را میت گلگون بر فروزد x  
 در خون نشسته دارد هند جگر فشارم  
 نه قوتی که آیم تا خاک استانت  
 از باد سمره ری شاخ خزان سسیده  
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل  
 در سومات دلی مع تو میرایم  
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نزل  
 هر سو صریح کلام طبل سکندری زد  
 بسگر بایه داری غیاثی خایه ام را  
 بر خاک عجز زیزد سرخ بتهتن  
 لب بر کشا و گوهر در جیب کجا کن  
 از داغ مهرت امروز محفل فرد و هم  
 از مصرعی توان با طبع نهی طرازم

ز الوان نعمتم نیست جز آشاک از خوانی  
 پوشیده همت من چشم از نعیم خانی  
 تا این کس بنار افلاک گشته بانی  
 ز نسیان کسی نداده بر باد زندگانی  
 عریان غمت نخلم از باد مهر جانی  
 خونبار دیده ام را بفروست از خانی  
 از ذره کمتر آید خورشید خاوریانی  
 من داد شکوه دوم باقی دگر توانی  
 نه طلعتی که سازم با حقیقت حنائی  
 رخساره دوز بربری رخسان ضحائی  
 با طعن ارازل با نخوت ادانی  
 زان پیشتر که آید طبل بزند خوانی  
 من اسره لعل من سرخه المعانی  
 تا گشت در هوایت سرگرم غنائی  
 جز من کسی نیار دز نسیان گهر فغانی  
 چون خامه ام کشاید بازوی سلوانی  
 کف بر کشا و نشان صد گنج شایگانی  
 کمتر دهد چو من یاد آثار پاستانی  
 جان را تبین نباشد این جودت روانی



بزرگداشت مسکن طلب البانی  
 از صولت بریخت ملک سخن گرفته  
 اگر خست تو باشد از سخت دل غایم  
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد  
 از معجز سخن ماند روح اللهی عیسی  
 شد کاخ ملک ملت از ملک نکته پرور  
 از عنقریب بود نام شاهان پنج نوری را  
 آل بویه رفعتند آما بروز گاران  
 سلجوقیان گدشتند آما زانوری ماند  
 دور آما بکان رفت آما کلام سعدی  
 نوکر آویس قهیت از گفته های سلمان  
 شاه منطهری را نسلی نماند بکین  
 راه سخن نبودی در حضرت خرمین  
 کلکم فیض لطفت ز انسان جلوه آید  
 تا سفر فرات کردست نام تو خاگردام را  
 بر صفحه ام بنام جیش و نقش خاتم

هرگز نگر و سبحان این معجز البانی  
 گردن فرار کلکم با حیر کاویانی  
 مستان معنوی ز آما حشر میزانی  
 تا حشر سرور آما قصر رفیع شانی  
 موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی  
 مستهدم المفاسد استحکم البانی  
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی  
 دارد روان شان شاد و میار و میانی  
 نام بلند ایشان بر لوح ایجیانی  
 پرورده نام شان را با آب زندگانی  
 نام تکیش دهد یاد خلاق اصفهانی  
 هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی  
 از عتق اگر نبودی امید طلیسانی  
 که خبش بهاران شد و بوستانی  
 با گوشه مهر دارد و دعوی خدو بجانی  
 از خادامه میباید از رنگ و ملکاتی

فی مدح الوصی الصریح طاهره سلام الله علیه

ایمن البیت حکمت مقتدی  
 دولت خشی است بختی بختی

ولو بفریب الخلق کنست محاسباً  
 فلست اری قلبی یخیرک راغباً

|   |   |
|---|---|
| <p>و صاوح بالوحی الجلیل و خطبیا<br/>ولاک علی جبل الخلیفه اوجیا<br/>قدمت معاذ للطریه و ند نبیا<br/>و فی شیع المجهت است حاجتیا<br/>و اسعد من انتم رجاء و اطمینا<br/>اما ط بکم رجس الذنوب اذ هبنا<br/>فوانته بالزلالت است معاقبنا<br/>سقانی شرابا ما الذ و عذبا<br/>و لو کره الفجا طغیاننا و ابی</p> | <p>و قال رسول الله فیک معشر<br/>فمن این و لاه فمذا ولیه<br/>اتینک یا موسی الانام و موطنی<br/>فایتیک یا دینی و دنیا می ملتی<br/>فیا عترة الاطهار من لی غیرکم<br/>عسم الله ان یعفو العار بحبکم<br/>علقت یدی جبا یحیل و لا انکم<br/>طربت بحان الشق من کاسکم<br/>ابا الله الا ان یتسم بنوره</p> |
|---|---|

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرمود

|  |   |
|--|---|
| <p>عالمی را نموده معاری<br/>کاش بودم ازین منبر عاری<br/>دوشش خود را دهم بکباری<br/>چون طبیعیت نقر گفتاری<br/>یک نوشتم ز صد شواری<br/>شد پریشان بسی زیراری<br/>همچو دندان شکست تازی<br/>نظم ملک بدایع آثاری<br/>خامه من ز رنگ مضاری</p> | <p>بمخداست که از اشارت کن<br/>که مرا شعور و شاعری عارت<br/>با دها خواستم کزین دولت<br/>نمکنه بخواست میرسد بهم<br/>در نوشتن بسی ماطله فست<br/>ز آنچه هم بر زبان خار گذشت<br/>باره هم بقید ضبط آمد<br/>شئی نزارست در چهار کتاب<br/>تنگ شد در فراخی جهان</p> |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| <p>             کلام آن طوطی شکرت<br/>             چشم دارم که چون گهر سنج<br/>             گریه بیند میان اینهمه گنج<br/>             لفظ و مضمون غیر را کم و بیش<br/>             رفعت پایه بیند و هنرم<br/>             کرده بر آستان فطرت من<br/>             مشک ساسی شام عطارت<br/>             گشته از شرم نقش خامه من<br/>             نه وجد تسرا چه بر گیرم<br/>             باده ریزد با غر مخمور<br/>             آفت دشمنت نیروی دوست<br/>             همت و مایه ام از ان بیش<br/>             بمقتل کو توان شناخت که گیت<br/>             آری از حلق برای روشن من<br/>             نتوان چپاره تو از دگر کرد<br/>             رسی آنگه بدر را که چو ما           </p> | <p>             که بود شهره در شکری باری<br/>             گهرم را کمند خریداری<br/>             که فشاندم بدست نیزی<br/>             که بران گشته خامه ام جباری<br/>             تنه تهنم بطراری<br/>             مه و خور آرزو سست ساری<br/>             نانه نقطه ام بعبطاری<br/>             ستواری بتان فخراری<br/>             گدازشته کبر ز تباری<br/>             ورقم را اگر بیفشاری<br/>             صفدر خامه ام بصفدراری<br/>             که مرا کدی به فخری پنداری<br/>             طبع جوهر شناس اگر داری<br/>             چشم انصاف اگر نینداری<br/>             نه ز حلقم و نه از جگر خواری<br/>             خامه گیر می بدست و نگاری           </p> |
| <p>             شب گذشته فدا دم بخاک که چه غم<br/>             دلی دیار محبت تنی خراب غم           </p>  | <p>             هزارم حله زار امگاه حست دور<br/>             لبی محیط شکایت بهر لبالب شور           </p>  |

و من کلماته

زگریه هرگز نمرگان چو ابر دریا  
گسته تار امیدم فلک بزود تم  
که ناگهان سرم از خاک برگرفت  
شیمیم گلشن کونش عمیر حبیب وفا  
شمرده گفت که انجی خانه زانو عشق  
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراسر  
بگریه گفتش ای مونس شکسته دل  
سخن چگونه سراپایم نفس چگونه کشم  
نهفته گفت گوش دلم که شکوه خطا

ز ناله هر سر مو گشته بوجوشر صدور  
شکسته جامم را دم جهان بنگفت  
که بود گرد زهش تو تپایی دیده خوا  
نسیم بر تو لطفش چراغ بزم حضور  
خرابه دولت از فیض دوستی معمور  
درار کلاک بلاغت شعار محذور  
بروز کار تو ویرانه و فاسد معمور  
دلم پاتش چشمم بر آب بنجم شور  
اگر شکوه در بلبله باشی صدور

## نهایت کلیات الفایقه

از چهل سال غرقان که بشیرین سخن  
آن سراپای نفس سوخته ام که گفت دل  
باله از تربیت ناله من شعله شوق  
هرگز که ز رنگ نیا من قلم ریخته ام  
و دشمن دوست چه انا و چه نادان گیر  
وحش و طیر از اثر ناله من شوزند  
طرفی از شهرت و از شعور که بشم غایت  
زلفت شعر فرد بر مراد دل خاک  
آن مرد بایه بچایه و کمال سال برینا

بمن چو خورشید در قطار جهانم مشهور  
میدم از گوی خانه من نفحه صدور  
زیر پای نفسم گرم شود آتش طور  
بود آینه گوش ویرایم شور  
مصرع مرا بعد اکر ام چو بیت معمور  
چون سر آمدن او و کلیات بود  
که سخن قدر مرا کرد و عالم مستور  
زیر این گنبد که کلاه من شد ایام زندگوار  
یکشاید بسخن یا همه بیایان صدور

|  |  |
|--|--|
| نه شکوهم نه شعوری نه زبانی نه د<br>از دهن هر چه برآید بگریانش رو<br>بکتاب لغت و دفتر اشعار کند<br>کند از جمل مرکب سیه از چند ورق<br>طرف او چیست ندانم ز سخن حیرم | لفظ را عار ز ربطوی و از معنی عفو<br>میزند بیده از بهر خود این خردطنبور<br>از ده کدیه بدریوزۀ الفاظ مرور<br>آن سحلیت بحقیقش بر اصحاب شعور<br>که بامید چه این بشیه بخود بسته نرو |
|--|--|

## ومن ماثر قلعه الضیاء

|  |  |
|--|--|
| لائق بیج در زمانه چو نیست<br>هر چه گویم نه تهمت است نه لاف<br>کرده باشم مقام خود را پست<br>سر کیوان بگرد و از دست<br>فرس طبع چون بنگین<br>کلاک معجز نگار چون گیرم<br>رعشه پیریم گرفت مهان<br>در دلم چون اگر قدر از جوش<br>گر جهان پر کنم ز آب گهر<br>بچه امید در زمانه کور<br>کس زبان مرانی نمید | خوشتن را هیچ سپاس کنم<br>از حسودان چرا هر اس کنم<br>بمخذب اگر تا بس کنم<br>مے دانش اگر یکا بس کنم<br>خاک در چشم بوفرا بس کنم<br>بنی بناموس بولوا بس کنم<br>چرخه در پنجسره حواس کنم<br>آتش از طور آفتاب بس کنم<br>بمخوی خجالت از تماس کنم<br>شا بد طبع روشناس کنم<br>بغزیزان چه اتماس کنم |
|--|--|

## ومن کلامه الرشیق و لطمه الانیق

|                         |                              |
|-------------------------|------------------------------|
| روزگاری است محبت میگوید | عزیز است از ملتی بد نگار کنی |
|-------------------------|------------------------------|

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| دربروی جهان بنام بندم   | کج آسایش اختیار کنم     |
| سفر دور مرگ نزدیکیست    | فکر سامان آن دیار کنم   |
| زرداغی گستم بکینه دل    | گهر اشک در کنار کنم     |
| دست از خوان آرزو گشتم   | بهین خون دل مدار کنم    |
| عشق بازی بخویش تن فلکم  | ترک یاران بدقم رکنم     |
| تنگم از شهر رویکوه آرم  | خانه در سنگ چون شهر کنم |
| لیک چون کار با بدست خدا | نتوانم بخویش کار کنم    |
| زین سپس فرصت از خدا بزم | دیده در راه انتظار کنم  |

و من شرایین انفاسه القدسیه

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| چون زادم از تاج علی بیداد       | عشقای قادیان بهمنم از عرش زود بفر  |
| بانگی تمام زجر و صغیری تمام اثر | کامی شیر دل چو دایه بشوید لیست شیر |
| لب از جوی کوثر و تسنیم تر کن    | خون جگر بست ترا قوت ناگزیر         |
| این نکته و طبیعت گوشت منطبع     | زین شعلشع خلعت من گشت متغیر        |
| عهد شباب شیب سر آمد بدین خط     | پناه سال رفت و مرا این منج سیر     |
| الکون که میل عمر بود روی در شیب | موی جو قیر من شد باز شیب جو شیر    |
| نم و جگر مانده ز بس بر یکیده ام | زین راتیم بخانه قلبیست نه لیشیر    |
| حاشا مجال نم که جگر بود بدنه    | دندان گزای من خوی از عیش و لذت     |
| این فوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز | خود مانده ام تعبد حیات و دم اسیر   |
| کالای من فشر بود و در بساط من   | هرگز نموده است جز این جنس بی نظیر  |

|  |  |
|--|--|
| بالیده در کف از شکنج نامم قلم<br>وزن گم کف میزان من سبک<br>گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش<br>زین روزگار سفله که آمد بروی کار<br>این غرور شناس که یاران عهد را<br>زین طبع پاک زاد من و کز پیرا نهند<br>جای شگفت نیست کزین وضع قلب<br>انصاف کو که زندگانی تلخ ناگوار | پس چیده در فلک زنی خامه ام صریح<br>بردشرف بقامت والای من قصیر<br>صد خرمن هنر خرد جز بیک شعیر<br>بخت زمانه خرم و چشم فلک قریب<br>پشکش هزار بار به از مشک از عبیر<br>سر شیمه زلال خضر را بنفت و غیر<br>بیرون خم از کمان رود درستی ز تیر<br>نمید زیاده ز خمت این ناتوان پیر |
|--|--|

## وفی الشکوی

|   |   |
|---|---|
| خون در دلم از کاوش ایام نماندست<br>من حمزه نیم در صفت این عرصه خو نوا | این آله را نیشتر خوار مکی دست<br>آما جگرم هندی جگر خوار مکی دست |
|---|---|

## ومن کلامه

|  |   |
|--|---|
| خرین از جهان درم خاطر<br>به بین مار ساطع چاک را<br>گریبان اگر بود دهن نبود | سر و برگ کیوی سامان شد<br>که از تنگی عیش میدان شد<br>و گر بود دهن گریبان شد |
|--|---|

## ومن تعریضاته

|  |  |
|--|--|
| قدر هر سفله از تو گشته علم<br>از تو اهرم در کافیه الملیکیت<br>تا که سبک یافت میشود ندیمی | ای سپهر خم این چه انصافست<br>هر که تعفای کون و فضا<br>بها استخوان که اسرافست |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>روز بازار بویا بافت<br/>سرو سربایه در جهان نیست<br/>زلزل النفس اگر زانرا شرافت</p>   | <p>پرنیان بافت تنه کرده کان<br/>لب معنی بدر خاموشیت<br/>سفلدین کیست در زمانه بگو</p>   |
| ایضا  |  |
| <p>جان منتظرند تا بر آید<br/>تا کار به مدعا بر آید<br/>سگ را شکم از غزا بر آید</p>  | <p>دنیا طلبان سپیم خود را<br/>خواهند فنای یکدیگر را<br/>در ماتم مرگ غر همیشه</p>   |
| ومن جمله  |  |
| <p>من سبط دایم این فیلات چیست<br/>نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چیست<br/>تا آسب تیغ هست میسر فرات چیست<br/>این دیده را بخون دل ما برات چیست<br/>در جام عمر خرمی تلخ فمات چیست<br/>تا که شوم که معنی لفظ حیات چیست</p> | <p>ای چرخ باید از تو دین عرصه کم زدن<br/>کج بازی ترا بسنی نیست در میان<br/>تا کی ز بجوی دیده کنی تر لب جز<br/>هرگز ننداشتیم تلخ آیه تو چشم<br/>نجاه سال شد که شب و روز می چشم<br/>فرمانده خط کفشم در حق هست بلور</p> |
| ومن کلامه   |  |
| <p>دور زمانه ام ستمی خین بتر نکرد<br/>جوری گشتن نو نماند این میشتر نکرد<br/>تا نشود بیلکه که سر از قیضه بر نکرد</p>   | <p>افتاده ام بجهت نامردمان خربین<br/>و ستمی خزان بر شعله هم آلود خزان<br/>گدین کشید از نفسی غنای و گنفت</p>  |



## ومن تقریبات

|   |   |
|---|---|
| <p>غنم زنی برده زندگی ازین<br/>         سخن عاشقان نمایانست<br/>         گر نه آئین آتشیار بدی<br/>         یکدوبتیک مناسب آمده است<br/>         نمکین خوش نموده است قم<br/>         دزدشاعر باکیان ماند<br/>         تبحر کانش بسوی بحر روند</p> | <p>که نگویم ز تنگ نامش باز<br/>         بوالهوس کی شدت مجرم راز<br/>         سحر هم میزدی دم اعجاز<br/>         یادم از پاستان سحر طراز<br/>         نکمت ز اخامه سخن پرداز<br/>         که بزیرش نهند میضه قاز<br/>         او بکون دریده ماند باز</p> |
|---|---|

## ومن کلامه

|   |   |
|---|---|
| <p>حیرتی دارم خرم این حال بنایان<br/>         پوزۀ دعوی کشاوتند در میدان<br/>         دیده از بنیش معر سفینه ازاد را که پاک<br/>         نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا<br/>         غول صحرائی نخواست دیو کسار هوا<br/>         مسج را کرده خلاص از بخت گشتگی<br/>         معنی کامل عیاران خردا کرده مسخ<br/>         جز تکبر فوسم ناکرده ز ما و آتما<br/>         غلامه ایشان عذاب صفت زیشان در بال<br/>         مردم را اینند و شرم منج تیر و فحم این</p> | <p>کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی<br/>         مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتی<br/>         قالب این جان به نصیب و صورت از غنی<br/>         رتبه کاهی نه و در جلوه با سر و سبی<br/>         کور باد ز راد جمل و خضر راه گمراهی<br/>         قطره را آورد و بیرون از حجاب بی تهی<br/>         در دکان معرفت قلاب ز رده بی<br/>         غیر نای و هوندانند از خمیر موی<br/>         بی حصول درک معنی از غمی از زنی<br/>         می خواهند دید دنیا بعد از این وی بهی</p> |
|---|---|

## نیمین کلامه

گشت سه فحیده این بختن جزم  
در جگر است ملک سلیمانی سخن  
نیروی ملک است که مایده این غرور  
اروج فلک در آب گمرشته غوطه  
لیکن بر شیم کوتاهی از روح قضی

مازم نزارم ملک هایون شمال را  
گویم شکر سلطنت بی زوال را  
بر خاک عجز نایب پوزال را  
کلمه کشوده تا کف دریا نال را  
نعلی بر آوم عرق انفصال را

## در وصف قلم فرموده

ریز و شکرین نکته خمرین از نی کلم  
از فاشیه دالان کیمین است کیم  
خونین جگر از حسرت او خطل عشی  
در مر حله وادی قد است کیم  
بر اوج رسائی عروج است جوشه باز  
در گنبد گردون چو قند باگ صغیر  
گلبریز چو درخشان نظم و چه در شر  
از خجالت او خامه مانی است بصد  
در چشم دبیران نواخته بیکان  
از بهت فطرت چو دم گهر نشان  
دستان زن عشقت بسوزد دل و اند  
در طویل بقای شکر افشانی این

کام همه شکر شکنان ساخته شیرین  
اندیشه چو بند و کیمیت قلم زمین  
غرق عرق از خجالت او کور و علیکن  
در مصطفی عالم ذوق است تبکین  
در صید نذر جان نیست جوشه این  
مرغان اولی ابخچه آید تجسین  
سر سبز چو در بوم دیماه و چه نشین  
در نکست او خامه نفس باخته چهرین  
بر فرق حریفان زبان خسته ثورین  
وز جوهر ذرات چو تبسم گهر آگین  
چون لاله درین باغ جگر سوخته خند  
و دعوت دعا گو می ز روح اقدس این

## ایضا در تائید قلم گوید

هست با خندش و فدا و وفا  
 چون زبان بسته بادلم میثاق  
 آه عشاق زنا که سنج عراق  
 شاد حسن را بود حسناق  
 دل عاشق نباله اش مشتاق  
 مداومیل سمره اوراق  
 لیکن آسوده از خسوف محاق  
 عرضه بر ساقیان بسین ساق  
 سربینغیر را بود مطراق  
 شب معراج فکرت براق  
 روشن از نور شمع او آفاق  
 بر بر خازنان سبع طباق  
 لوحه پیرای این مفرس طاق  
 پیر کند چون از قضا می فراق  
 نامی سبحان دهد بر پنج خناق  
 زینت افزای این کهن اوراق

لوحش اللہ خامه ام که بصدق  
 تریجان غنم نهان نیست  
 بهم فی خوشنوا و هم نالی  
 پیکر عشق را بود محی  
 سربمشتوق از نوایش گرم  
 نقش او رشک صفوی از رنگ  
 نقطه اش بدر آسمان شرف  
 کرده مستانه جلوه بایش تنگ  
 رگ افسوده را بود شتر  
 بارگ ابر معنیت چو برق  
 گلشن از فیض جوی انفس  
 گدافت اندمیش بطق  
 حله افزای این مقوس طوق  
 ننماید ز موم و غار اسرق  
 نطق حسان دهد بجا رسکوت  
 تا ابد باد در کف تو خرمین

ایضا

کرده جهان سخن تنگ برانشوران

خامه مشکین من تا شده منی طراز

سر تواند فراخت حاسد گشته بخت

خامه مراد در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بگفت تیغ من از دها پیکریت  
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ  
ز پایی گوهر لبالب ز آب  
نماید طغنه را با غر شراب  
مباد از رخس زلف جوهر نهان

اباصولت شیر خورشید پلنگ  
بدریای هیچ با تپا و زنگ  
ز خون یلانش بر خواره رنگ  
شکر را بکام مخالف شرنگ  
ز آئینه اش دور است رنگ

این قطعه در جواب استیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوتو  
گنجینه ضمیر کشایم بهج تو  
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز  
گر خامه ریزد از کف جود تور شعله  
هر جا حدیث پنجو خشم افگنت شود  
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن  
نگذاشت جوش رعشه خجالت مرا  
از گردش زمانه ناساز شد ضرور  
از صبر میزند دل مغرور و لافسا

خون کشته در جگر گلستان کنم  
دست و دل نیاز جواهر نشان کنم  
خواهم منت را راه تو اخراجی رده ان کنم  
ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم  
از طعنه بی بناخن شیر زبان کنم  
صد گل بدامن تنی مهر کان کنم  
تا خامه در شنای تو طرب اللسان کنم  
چندی دواغ بزم تو ای قدر دان کنم  
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الاقبال امیر صد الدین محمد صفوی قلمی نوشته و بخت شرف قلم

خرمین از تقاضای محبت برانم

که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه ام معجج ز شوق  
ز کلاک عراقی نژاد خود از بند  
چه پوشم گمرازه گوهر شناسان  
شکنج قفس تنگ دارد دلم را  
ز خاک ره کلاک آهو خرامم  
رطب های شیرین تر از قند مصری  
درین قحط سال بلاغت حدیثی  
چو برقع کشایم ز رخسار معنی  
کلام من از فهم شاعر فروست  
ترا شنیدم از دل سخن که شاید  
بر آنم که اوراق اشعار خود را  
سخنهای من گرچه نبست یکسر  
سپهر فضائل ملاذا فاضل  
بشیل نبی و ولی صدر اعظم  
ز ابرو تسلیم تحفه محض او  
گذارم من این رسم که تنگدستی  
چو خود دوزم از وصل آن یار دیرین

ز خرم جگر با نغمه ان فرستم  
سوادى بنجاک صفا بان فرستم  
ازین لعل درجی بگیدان فرستم  
صغیر سے مرغ گلستان فرستم  
شیمی بناوت غزالان فرستم  
بر طب اللسان عدنان فرستم  
بمعجزه بیان قحطان فرستم  
فروغی بخورشید تابان فرستم  
گمرازه ان حکیمان فرستم  
بدریا دلی زاده کان فرستم  
چو شیرازه بندم بقمان فرستم  
جهان بد که جازایحسان فرستم  
که سوشش تحت افراد فرستم  
جگر باره چند شایان فرستم  
بنجاک نجف در قحطان فرستم  
کین قطره را سوی عمان فرستم  
ستم نامه جوهر عجمان فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

ای تو نور طبع ز دیده ما رفتی و گل با فرستادی

نسخه

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| دیدہ را کہ بود در رہ تو    | گل نہ خار جفا فرستادی  |
| کردست را چونیت پایانی      | غم عالم با فرستادی     |
| دل و چشمم بھای روی تو داشت | گل حسرت فرا فرستادی    |
| خار خار بحیب و دامن گل     | بہمن بینوا فرستادی     |
| بہم خود انصاف شنوہ کہ چہا  | جای خود بی وفا فرستادی |
| ای تو شخص وفا بگو زہر او   | گل حسرت آشنا فرستادی   |

این قطعه را در محاکمہ ترجیح میانہ جمال الدین عبدالرزاق صفہائی  
و پسرش خلاق اعانی کمال الدین اسمعیل تمیز را ابوطالب شیبستانی شش

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دوش از بر یاری کہ در شفیقتہ آو  | در شرح کمال خرد تن مطلقہ لال   |
| آدب بر ہم قاصد فرخندہ سرش       | بانامہ عذابی کہ مکر آب لال     |
| نثرش توان گفت کہ سلکیت کہ ہر    | ہر سطر از انان در نظم عقد لال  |
| بکشود و بر خواند و سنجید و دیدم | کز بندہ رہی حاصل آن نامہ لال   |
| کام فرد درین ناحیہ عاشق سخنانا  | غوغا بسر شعر جلال است و کمال   |
| انقصہ درین سکہ یاران کردہ اند   | در محبت ترجیح کی ازین وجد است  |
| این شعر بد پر آورد آن شعر بسرا  | کیسو نشد این مشغولہ امز و دوست |
| راضی شدہ اند آنہما یاران مجاہد  | کز فلک تو حکمی کہ رسید و جلال  |
| بکشاد بی پانچ سنجیدہ پر خویش    | بسیخ خیال کہ بہر شریہ بہت      |
| مجموعہ آن ہر دو بوقت مکرستم     | گر مہجرہ گفتن نتوان سحر حلات   |
| دیدم کہ دوات قلم آن دو ہندشا    | در ملکیت کشان کجس و دوست       |

آن هر دو فضل آیت و برهان است  
 غزالی هر طلعشان مهر سپهر است  
 شعر شعری که قریند با ایشان  
 در جنگ ویران قومی بنجه قلما  
 جمع آمده اتقان بطافت که نمود  
 هر صفحه شکن تم آن دو گهر سنج  
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید  
 در شعر جمال ارچه جمالی بکاست  
 لفظش بصفای آئینه شایسته است  
 بزنگه سرشته او نامة مشکبست  
 فیض رقص از متق غیب سروشت  
 صد بار بر سر تا سر و نویش گذر شتم  
 در بوزه گر شسته او بند حریفان  
 استاد سخن گرچه جالست و لیکن  
 تحقیق در اقوال و ادوات و خربز را  
 رای همه این بود که خلاق است  
 معیار کمال من و با من گران را  
 این نامه نوشتم شب بیستم شوال

در جمله آن هر دو پرزاد نیاست  
 سیرانی به هر عرشان تیغ مناست  
 نسبت بکهر سخی آن هر دو صفات  
 پیچ و خم از خجالت آن هر دو چو ناست  
 پیش و مشان غلشیه بر دوش نکاست  
 چون عارض خوبان هر خط و همه ناست  
 این مطلع من آئینه صدق مقام است  
 اما نه بزیبائی ابکار کماست  
 معنی بشکو هیت که طغرای صفات  
 هر نقطه او شوخ تر از چشم غزاست  
 مد قلمش در افق فضل بکاست  
 لیلیست که سحر بدم غنچه و دلاست  
 بحق رگ اقبالش سحر فواست  
 تکمیل جان طرز و روش کار کماست  
 نیست که گفتیم و جز این محض جد است  
 آخره خطاب می از صحاب کماست  
 در پله میزان خود اندیشه و بال است  
 ماه این و هزار و صد و سی است

| فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه   |  |  |
|---|--|--|
| <p>سپهر از مرگست ایستاد قیامت بی شکست<br/>کشیدری تا ز من است که از من چنین سپهر<br/>تو دیر سپهرانه سفرستی من هم در محبت پریم<br/>نمان ای عشق فرست تا ندیم در دل بخت<br/>گستستی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی<br/>بدل آه رسائی دارم از مجموعه دانش</p> | <p>نیامد بس که کیفیتی مینامی خالی را<br/>مثل چون به مجنون گشته آیم شفته ای را<br/>بحسرت نیکم هر لحظه یاد خیر سالی را<br/>ندانستم که پوشه خاک سافل کو بجالی را<br/>مشائی نیست در عالم هوای بمشائی را<br/>ز خاطر رده ام یکبار و هر چهارچوبی را</p> |  |

این قطعه در تراخ فوت سوه العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح است

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>تا ز عالم فانی عارف زمان رفته<br/>هر که پیشوا دارد تو شیخ ایمان را<br/>بهر سال تا ز بخش خاتم نشان محبت</p> | <p>ازین جهان گویا عمر جاودان رفته<br/>بر سرای ظلماتی استین نشان رفته<br/>دل نمجون طعید و گفتش از میان رفته</p> |  |
|---|--|--|

این قطعه در تراخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ گیلانی ست علیه الرحمة

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>فوس که صاحب دل نام از جهان رفته<br/>پیرایه و صورت و آرایش معنی<br/>یکتا گم بر فضیلت که ز عزت<br/>شده دوستی آل نبی گشتی خوش<br/>زین غمگده نام صلبه قدس خرامید<br/>بر خویش اگر بهل نبالد عجیب نیست<br/>از خاک برآمد سرخای نخل خمیده</p> | <p>نی فی غلظت علم بهما ز اول جهان رفته<br/>مرآت لای دیده صاحب نظران رفته<br/>تا ساحل قدس از صد کون مکان رفته<br/>از موج خطر در کف ایوان رفته<br/>زین کلبه ویرانه بر ضحاک جهان رفته<br/>ولای ز من فخر زین خیر زمان رفته<br/>یکبار به بین متوجه بر پیر جهان رفته</p> |  |
|--|--|--|



|  |  |
|--|--|
| <p>بنو خیرت گرز دل خون شده ما<br/>زین واقعه صعب جاندا دل و جان سوخت<br/>چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان</p>      | <p>بستگر که چه از دیده خوانا به فشان رفت<br/>زین غصه جانگاه ز دل تا بجایان رفت<br/>گفتم بی تاسخ که ندیش میان رفت</p> |
| ایضا   | ایضا   |
| <p>عاقله رنجبه شد از طعن عدو<br/>راست گر گفته چه رنجی از راست</p>  | <p>تقت هذا عجب کیف یسوغ<br/>درد و غمت چه رنجش ز دردوغ</p>  |
| و من حکمه  | و من حکمه  |
| <p>نمود این سوال از فراطون کی<br/>جو ایش چنان در ادر روشن روان</p>   | <p>زدشمن چنان کینه باید کشید<br/>بفضله که گردد ترا بر مزید</p>   |
| ایضا   | ایضا   |
| <p>ای دل بقدر خوارش در چشم خلق خوار<br/>یک قطره آبرو را نتوان ز بزرگی داد<br/>آزادی دو عالم در قطع آرزو هست</p>  | <p>آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد<br/>لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد<br/>این نکته رهروان زیارت لیل باشد</p>           |
| ایضا   | ایضا   |
| <p>هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد<br/>آخر نه راحت تو بماند نه محنت<br/>بر هر که هست چون شش و ناختش گذشت نیست</p> | <p>روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد<br/>این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد<br/>خرم کسیکه بادل آگاه بگذرد</p>              |
| ایضا   | ایضا   |
| در غم سگده جهان ندیدم  | محروم تر از فقیر حایل  |

|  |   |  |   |  |
|--|---|--|---|--|
|  | از فقر ندیده کام دنیا   |  | هم آخرتش ز جهل باطل   |  |
|  | ومن تقریباته لبعض الامراء المحمقی   |  |   |  |
|  | چار پالی شنید و ام مرده است<br>چونکه بنجیدم این سخن گفتم<br>بعد خویش آنکه چون میر گذشت<br>خلف آنرا که هست خود باست<br>زنده را مرده که توان گفتن                   |  | از امیر کبیر طال بقاء<br>غلط افتاده است در افواه<br>کی وجودش شود برگ تباه<br>خرد آمد برین حدیث گواه<br>خود حکم باش حسبته الله                           |  |
|  | ومن تقریباته  |  |   |  |
|  | گفت یاری خربین بیدار<br>همه مست شراب کبر و حسد<br>و ده چه آمد چه شد که نیکانرا<br>گفتم ای دوست ترک عریه کن<br>غمی از پیچ نیست یاران را<br>کیز خربان اگر حواله کنی |  | خلق را در فساد می بینم<br>همه غرق عینا و می بینم<br>بدتر از قوم عاد می بینم<br>در تغافل سدا می بینم<br>جنس غیرت کساد می بینم<br>از دهنشان زیاده می بینم |  |
|  | وله ایضاً   |  |   |  |
|  | غیر آزاده خاطری که بود +<br>بافیان زیر آسمان هستند<br>گر سر از بویه بر کند باشد<br>همه از طفلگی سبک تلکین   |  | برتر از چرخ و انجمش پایه<br>همچو در زیر ماکیان خایه<br>مادرش طبع و مرکزش دایه<br>همه درنا کسی گران مایه   |  |

## دومن حکمه

ایام کمر سینه آرد بهایت  
گشت ست بخون مردمی رخ  
این تیشه نخل میوه نشان  
انبای زمان بر تبه بیش اند  
آفاق گرفت خلعت چهل  
چون سلسله در نطق پرخاش  
از مادر روزگار بے مهر  
دورست سلامت از لقاشان  
کو فوج و دعای چشمه زایش

کوراست نواله مغر آدم  
این اشقر دیوزاد را دم  
نگذاشت بریش و فغانم  
از ابن زیاد و ابن الحکم  
کو صبح که از صفای زنده دم  
مشتی سفته ققاده در هم  
با حقد و نفاق زاده تو ام  
شد ترک سلام شق اسلم  
و جب شده شست شوز علم

## و دهن من مطایبانه

پرسید دوش سادگی از من این سخن  
کاند زمانه هر چه بود نیست سبب  
این معنی از کجا زده سر در تعجیم  
کیبار بعد حادثه جان گسل که شد  
چون کلک کجروی که ز مسطر بدرود  
زین گوشمال حادثه گشتند کننده تر  
گفتم درین سوال که کردی گفت نیست  
چون قبحه سر کوی خرابات کند

بایسته پراتش و بادیده پر آب  
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب  
کانبای مهند جلگی از شیخ تابش آب  
از الهام آب تش آن سینها کباب  
گردیده اندکیت سلم از جاده صواب  
مانند فضل که قد بروی آفتاب  
در کسوت مثال کمر روشننت جواب  
کیبارگی نیکنان اول ز رخ نقاب

|  |   |
|--|---|
| گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر<br>اما فتا دچون بکف شمع و س<br>آسوده خاطرست اندیشه بهمان | در نیم شب زنده بچرخان و رباب<br>گردد خلاص اگر زخم و پانچ تناس<br>دیگر جریم او نتوان شد بهیچ باب |
|--|---|

## ایضا

|  |  |
|--|--|
| ای فلانی شگفت نیست مرا<br>عجب آید ازینکه ز ایدست | از عجب ای می مبتد و بنگال<br>ما چه خراب در تو گو سال |
|--|--|

## ومن مطایبات فی ذم بعض اصحاب الغرور

|   |   |
|---|---|
| ای صاحبی که مایه تفریح عالمی<br>بشنو سه چاره صریح غم از خامه ام<br>سیمت بمذلل گله دوستان بهم<br>رنجاند ز نادل نامهربان خویش<br>بهر نجات یا ملک الموت میزند<br>پسند برگ ریز حواس معاش را<br>خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی<br>فیض از حریص شدن اصحاب برده<br>به رفعت کردن تو مکر شده است<br>صد لعلنه میزنی بهما شهپر ان عشق<br>با بخردان جنای فلک ستم کننده است<br>بانگ کلاب بامه تا بنده تازه نیست | ذات مبارکت سبب کامرانی است<br>اکنون که فطرت بسر نمکته دانی است<br>نبود ز دل شکایت یاران بانی است<br>باما مگر فلک بسر مهر بانی است<br>آن را که اختلاط تو در جانستانی است<br>ای خوش نفس نسیم هست مهر کانی است<br>اکنون چه شد که ناز تو در سر گرانی است<br>خود داریت نه شرم بود شمع کمانی است<br>در زهد تو به فرض چه سبع الماشانی است<br>بوم تو در هوای بلند آشیانی است<br>بر اترفت ستم آسمانی است<br>خفاش را ستیزه بخور پاستانی است |
|---|---|

نبود حاقی تو شکفته که از ازل  
 و از و نه است کار تو باشد زهر قاش  
 میصرفه است عربده با سر گذشتگان  
 بایست پاس خاطر ندان نگارداشت  
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو  
 الوان ریش مختلفت را شمرده ام  
 رنگین افاد با و خرافات مضحک  
 ای بقرینه جفت تو باشد مگر حیا  
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان  
 نظم سبک مسجع بمنیزان اعتبار  
 گرامل ستایش خویشی اشاره کن  
 با خود بسج و سعت میدان خویش را  
 اینک محقری گذراندم علی الحساب  
 آسوده باد تارک قدرت ز حادثات

روح حمار با جدت یار جانی است  
 بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است  
 در زرم خامه امم سلم کاویانی است  
 اکنون چه سود سیل باد در روانی است  
 این جوهر لطیف ز بحر کانی است  
 سبز و نقش در رود کبود و انجالی است  
 طامات بن هنیقه را تسکین نانی است  
 منکر مشود لالت این اقرانی است  
 کلکم همان براه تو در جان نشانی است  
 هر خند کاین متاع گران ایگانی است  
 از خمین این نمونه برای نشانی است  
 مارا کیت خامه بجا یک عثانی است  
 از مخلصان خود بنذر این مغانی است  
 در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گراما گوید

در جهنم کده هند که از تاب هوا  
 دارد فسرده ترا شعبده چرخ خرمین  
 بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی  
 هر کسی را شط از هر بنی سبب است

شعله در چون پر پر دانه بود بال  
 چه توان کرد کنون هست افتاده فنج  
 میدهم گوش ز ندبیده چند آنکه فنج  
 شاید از سیل غرق شود از این خاک فنج

|  |  |
|--|--|
| <p>نه همین جان سیر از رفت ایام گذشت<br/>روشنان فلک مجمره گردان نخیل</p>  | <p>تن هم از کام شر آلام تحیف ست چو نغ<br/>خنک آندم که نویند برات تو بخی</p>  |
| <p>ایضاً</p>   |  |
| <p>بود بر محکم دل چون درائی<br/>نفس در پرده دل میسراید<br/>غرض نقشیت که زایا دماند<br/>مگر صاحب دلی روزی حجت</p>   | <p>مرنج از من اگر بنجم نوائی<br/>رسدی نکتۀ درد تشنای<br/>که هستی را نمی بینم بقائی<br/>کند در حق مسکینان دعائی</p>   |
| <p>قطعه ۳۲ مجموعه ابیات ۳۹</p>   |  |
| <p>طوفان خج ز چشم جهان چش میزند<br/>یار شب مصیبت آرام نوز گیت<br/>روشن نشد که زور سیاه غرای گیت<br/>آیا غم که تنگ کشیدست و گنار<br/>بیوش دارویی دل غمیدگان بود<br/>ساکن نشیو نفس ناتوان من<br/>گویا بیا و تشنه لب که بلا سین</p> | <p>بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند<br/>آتش که برق آه ره هوش میزند<br/>صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند<br/>چاک دلم که خنده آغوش میزند<br/>آبی که اشک بر رخ مد هوش میزند<br/>زین دشمن که بر لب خاموش میزند<br/>طوفان شیونی ز لبم جوش میزند</p> |
| <p>تنه از من که بر لب جبرئیل نوحاست<br/>گویا غرای شاه شهیدان کربلاست</p>   |  |
| <p>شاهی که نور دیده خیر الانام بود<br/>شدر روزگار در نظرش تر از غبار</p>   | <p>ماهی که بر سپهر معالی تمام بود<br/>باد مخالفت از بره سوبکه عام بود</p>  |

|   |   |
|---|---|
| آب از حسین بزد و خنجر و دگر بشمر<br>آبی که خار و خس همه سیر از آن شدند<br>خون دید با چگونه نگرید بر آن شهید<br>دادی بر تیر و نیزه تن پاره پاره را<br>آن خضر اهل بیت بصحای کربلا | انصاف روزگار ندانم کدام بود<br>آیا جزا بر آل ممیسر حرام بود<br>کز خون به میکش کفن لعظام بود<br>زنان رخسار چو صید مردوش بدام بود<br>نوشید آب تیغ ز لبش نشسته کام بود |
|---|---|

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را  
سنگین لالان مضائقه کردند آب را

|  |   |
|--|---|
| ای مرگ زندگانی ازین پس وصال شد<br>مهر جهان فروز را ماست بگر بلا<br>شاخ گل ز باغ رسالت بخت<br>افتاده بین بخت امانت تشنگی<br>تن زرد و دیرین شکنج بلا نفس گسست<br>شبنم بلبل غیبت که از شرم تشنگان<br>از خون اهل بیت که شادند کوفیان | جایی که خون آل ممیسر حلال شد<br>از بار درد و بدر تمامش هلال شد<br>زین غم زبان بلبل گوینده لال شد<br>سروی که ز آب دیده زهر زنهال شد<br>بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد<br>آبی که خورد گل عرق انفعال شد<br>دلهای قدسیان همه غرق ملال شد |
|--|---|

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند  
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

|   |   |
|---|---|
| خونین لوامی مسر که کارزار کو<br>و احسن تاکه از نفس سپرد روزگار<br>بزان موبجا که خون شهیدان بجا زد | میدان پزار غبار بود شستوار کو<br>افسوده شد ریاض امانت بهار کو<br>طوفان غم گرفته جهان را غبار کو |
|---|---|

اشکهای که گرد کلفت خاند برود گنج  
تاکی خراش دیده و دل غار خوس کند  
کو مصطفی که پرسد ازین است عهود  
کو مرقشی که پرسد ازین صرصرستم

آهی که پاک بستر از دل غبار کو  
آخر زبانه غضب کردگار کو  
کاسی خانیان و بیت پروردگار کو  
بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شویبه تخم قیامت درنگ صیبت  
آگه مگر نه که ببالم غزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغانیشی  
سرباز جادو تن سردران جدا  
در قاعی که چشم رسولست خوفت  
کردند بر سنان سراج در آن تو  
دست ساربعبت الوان عشق شبت  
با موان چو انگیستی از موج اشکات  
شمری چرا انگیستی از خون ابله میت

آهی یاد شاه شهیدان نمیکشی  
در کربلا سری به بیابان نمیکشی  
از اشک غازه برخ ایمان نمیکشی  
نخت جگر بنخ جگر گان نمیکشی  
تا آستین بدیده گریان نمیکشی  
این فوج را بعرض میدان نمیکشی  
ای تیغ کیس سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانه بیدار که باز  
شمرنده نیستی ز شمای جانگداز

تخل تری بر پیشه عماران فگنده  
از تشنگی سفینه سال رسول را  
ای خیره سرب بدن که سرفور کرا  
از خنجر ستیزه هزار دانه زیاد

از پاستون کعبه ایمان فگنده  
در خاک و خون طوفان فگنده  
در کربلا چو گوی بمیدان فگنده  
بس زخما بسینه مردان فگنده



|  |  |
|--|--|
| در ماتم حسین پریشان فکندۀ<br>خشمی بخا نواده ویران فکندۀ<br>طرح خصوصیتی بجه سامان فکندۀ | شرمت ز کرده باد که گیسوی ابل است<br>آتش بد و دمان سالت ندی و باد<br>دامان خاک تیره ز خون شفق نگا |
|--|--|

جانهای مستمند نکرده شاد کام

قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

|  |   |
|--|---|
| دستی بدل گذار درین شور و شهن<br>باروز کار خشمی و با آسمان ستین<br>میرخ و شنه دارد و در اوج شان نیز<br>گیرم که پای سعی بود کوره کیز<br>نزدانی حیات بود دیو صفت عزیز<br>یارب نبور سینه پاکان صبح خیز<br>یارب بخون گرم جگر باغی ریز ریز | خون از زبان خامه خرمین اینقدر میزد<br>خامش نشین دلا که بجائی نرسد<br>آسودگی حمال بود در بسید خاک<br>تن نژدین شنگ تن صبر پیشین<br>عبرت ترا بست ز احوال تنگان<br>یارب بجنب پاک جو از ان پارسا<br>یارب باشک چشم یتیمان خسته دل |
|--|---|

کز قید جسم تیره چو جانزار با کنی

حشر مرا بزمه آل عبا کنی







صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زبان در بر جی  
از بروج اثنا عشره سپهر فضائل سایره و در مادی ازین مدارات ابدی انظروا  
و بایر نموده تسمی قدر بلند و رتبه سخیه از چندی که دعوات<sup>۱۲</sup> صالحه تا توأم صلوات  
فایحه و تسلیات زاکیه<sup>۱۳</sup> گشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران  
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش  
ایشان برگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند خدا سموشان و علو مکان کرد و اسم  
جمل و ظروف و سلم بیت و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار<sup>۱۴</sup>  
و وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هریک ازین اشرف تنگ<sup>۱۵</sup>  
از دیده مور و نار سائر از دماغ مخمورست همان نسب که او هم قلم را ازین بیدای  
بی منتها مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد و اما بعد  
بر شاعر غفرم و افتخار مشعر توفیق و قراح صافیه جرعه نوشان زمره تحقیق نهفته  
نیست که ناسکان مناسک تقوی و ساکان مسالک سعادت نثار عقی<sup>۱۶</sup>  
اقدام بر اسم و طایف واجب و مندوب و تخلق با خلاق حمیده و مطلوبه در طمی<sup>۱۷</sup>  
هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال<sup>۱۸</sup> مطمح نظر و منصب العین است حتی آنکه  
جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان کحل است تمتع از نور و یات  
سته بشری و التذاذ و مشتهیات بدن عنصری نجوی از تکاب میمانند که بستیگار  
نیل هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل واجب یا مندوبی میکشاند و مصداق  
این مقال بقضای امر تجدید به نعمت پروردگار ذوالفضل احوال با هر احوال  
را قلم این مقال صفت لعمال گزین محصل ارباب کمال محمد المشترب لعلی اجمیلان<sup>۱۹</sup>

فانی فی فیض صلوات  
کلمه صلوات  
لکون شکیات  
از نظر از غبار  
تا از اجزای و  
کام همدان  
و در دامن قدم  
بی لایق نشا  
کلی الجواهر  
محصول نمایند  
از آن نهاد  
پرده حروف  
اشکاف  
و دعوت است  
ن دعوت  
باز و بکل  
تکشد  
و مندوبی بی غفر  
نار و بکل  
دن غرضی  
ل شود و در  
آن م  
وت و سکون نفسانی ۶ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۲۲ - ۴۲۳ - ۴۲۴ - ۴۲۵ - ۴۲۶ - ۴۲۷ - ۴۲۸ - ۴۲۹ - ۴۳۰ - ۴۳۱ - ۴۳۲ - ۴۳۳ - ۴۳۴ - ۴۳۵ - ۴۳۶ - ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۹ - ۴۴۰ - ۴۴۱ - ۴۴۲ - ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۴۴۵ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۴۸ - ۴۴۹ - ۴۵۰ - ۴۵۱ - ۴۵۲ - ۴۵۳ - ۴۵۴ - ۴۵۵ - ۴۵۶ - ۴۵۷ - ۴۵۸ - ۴۵۹ - ۴۶۰ - ۴۶۱ - ۴۶۲ - ۴۶۳ - ۴۶۴ - ۴۶۵ - ۴۶۶ - ۴۶۷ - ۴۶۸ - ۴۶۹ - ۴۷۰ - ۴۷۱ - ۴۷۲ - ۴۷۳ - ۴۷۴ - ۴۷۵ - ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۴۷۸ - ۴۷۹ - ۴۸۰ - ۴۸۱ - ۴۸۲ - ۴۸۳ - ۴۸۴ - ۴۸۵ - ۴۸۶ - ۴۸۷ - ۴۸۸ - ۴۸۹ - ۴۹۰ - ۴۹۱ - ۴۹۲ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵ - ۴۹۶ - ۴۹۷ - ۴۹۸ - ۴۹۹ - ۵۰۰ - ۵۰۱ - ۵۰۲ - ۵۰۳ - ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۰۶ - ۵۰۷ - ۵۰۸ - ۵۰۹ - ۵۱۰ - ۵۱۱ - ۵۱۲ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۱۹ - ۵۲۰ - ۵۲۱ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۲۶ - ۵۲۷ - ۵۲۸ - ۵۲۹ - ۵۳۰ - ۵۳۱ - ۵۳۲ - ۵۳۳ - ۵۳۴ - ۵۳۵ - ۵۳۶ - ۵۳۷ - ۵۳۸ - ۵۳۹ - ۵۴۰ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۴۳ - ۵۴۴ - ۵۴۵ - ۵۴۶ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹ - ۵۵۰ - ۵۵۱ - ۵۵۲ - ۵۵۳ - ۵۵۴ - ۵۵۵ - ۵۵۶ - ۵۵۷ - ۵۵۸ - ۵۵۹ - ۵۶۰ - ۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۶۳ - ۵۶۴ - ۵۶۵ - ۵۶۶ - ۵۶۷ - ۵۶۸ - ۵۶۹ - ۵۷۰ - ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۴ - ۵۷۵ - ۵۷۶ - ۵۷۷ - ۵۷۸ - ۵۷۹ - ۵۸۰ - ۵۸۱ - ۵۸۲ - ۵۸۳ - ۵۸۴ - ۵۸۵ - ۵۸۶ - ۵۸۷ - ۵۸۸ - ۵۸۹ - ۵۹۰ - ۵۹۱ - ۵۹۲ - ۵۹۳ - ۵۹۴ - ۵۹۵ - ۵۹۶ - ۵۹۷ - ۵۹۸ - ۵۹۹ - ۶۰۰ - ۶۰۱ - ۶۰۲ - ۶۰۳ - ۶۰۴ - ۶۰۵ - ۶۰۶ - ۶۰۷ - ۶۰۸ - ۶۰۹ - ۶۱۰ - ۶۱۱ - ۶۱۲ - ۶۱۳ - ۶۱۴ - ۶۱۵ - ۶۱۶ - ۶۱۷ - ۶۱۸ - ۶۱۹ - ۶۲۰ - ۶۲۱ - ۶۲۲ - ۶۲۳ - ۶۲۴ - ۶۲۵ - ۶۲۶ - ۶۲۷ - ۶۲۸ - ۶۲۹ - ۶۳۰ - ۶۳۱ - ۶۳۲ - ۶۳۳ - ۶۳۴ - ۶۳۵ - ۶۳۶ - ۶۳۷ - ۶۳۸ - ۶۳۹ - ۶۴۰ - ۶۴۱ - ۶۴۲ - ۶۴۳ - ۶۴۴ - ۶۴۵ - ۶۴۶ - ۶۴۷ - ۶۴۸ - ۶۴۹ - ۶۵۰ - ۶۵۱ - ۶۵۲ - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵ - ۶۵۶ - ۶۵۷ - ۶۵۸ - ۶۵۹ - ۶۶۰ - ۶۶۱ - ۶۶۲ - ۶۶۳ - ۶۶۴ - ۶۶۵ - ۶۶۶ - ۶۶۷ - ۶۶۸ - ۶۶۹ - ۶۷۰ - ۶۷۱ - ۶۷۲ - ۶۷۳ - ۶۷۴ - ۶۷۵ - ۶۷۶ - ۶۷۷ - ۶۷۸ - ۶۷۹ - ۶۸۰ - ۶۸۱ - ۶۸۲ - ۶۸۳ - ۶۸۴ - ۶۸۵ - ۶۸۶ - ۶۸۷ - ۶۸۸ - ۶۸۹ - ۶۹۰ - ۶۹۱ - ۶۹۲ - ۶۹۳ - ۶۹۴ - ۶۹۵ - ۶۹۶ - ۶۹۷ - ۶۹۸ - ۶۹۹ - ۷۰۰ - ۷۰۱ - ۷۰۲ - ۷۰۳ - ۷۰۴ - ۷۰۵ - ۷۰۶ - ۷۰۷ - ۷۰۸ - ۷۰۹ - ۷۱۰ - ۷۱۱ - ۷۱۲ - ۷۱۳ - ۷۱۴ - ۷۱۵ - ۷۱۶ - ۷۱۷ - ۷۱۸ - ۷۱۹ - ۷۲۰ - ۷۲۱ - ۷۲۲ - ۷۲۳ - ۷۲۴ - ۷۲۵ - ۷۲۶ - ۷۲۷ - ۷۲۸ - ۷۲۹ - ۷۳۰ - ۷۳۱ - ۷۳۲ - ۷۳۳ - ۷۳۴ - ۷۳۵ - ۷۳۶ - ۷۳۷ - ۷۳۸ - ۷۳۹ - ۷۴۰ - ۷۴۱ - ۷۴۲ - ۷۴۳ - ۷۴۴ - ۷۴۵ - ۷۴۶ - ۷۴۷ - ۷۴۸ - ۷۴۹ - ۷۵۰ - ۷۵۱ - ۷۵۲ - ۷۵۳ - ۷۵۴ - ۷۵۵ - ۷۵۶ - ۷۵۷ - ۷۵۸ - ۷۵۹ - ۷۶۰ - ۷۶۱ - ۷۶۲ - ۷۶۳ - ۷۶۴ - ۷۶۵ - ۷۶۶ - ۷۶۷ - ۷۶۸ - ۷۶۹ - ۷۷۰ - ۷۷۱ - ۷۷۲ - ۷۷۳ - ۷۷۴ - ۷۷۵ - ۷۷۶ - ۷۷۷ - ۷۷۸ - ۷۷۹ - ۷۸۰ - ۷۸۱ - ۷۸۲ - ۷۸۳ - ۷۸۴ - ۷۸۵ - ۷۸۶ - ۷۸۷ - ۷۸۸ - ۷۸۹ - ۷۹۰ - ۷۹۱ - ۷۹۲ - ۷۹۳ - ۷۹۴ - ۷۹۵ - ۷۹۶ - ۷۹۷ - ۷۹۸ - ۷۹۹ - ۸۰۰ - ۸۰۱ - ۸۰۲ - ۸۰۳ - ۸۰۴ - ۸۰۵ - ۸۰۶ - ۸۰۷ - ۸۰۸ - ۸۰۹ - ۸۱۰ - ۸۱۱ - ۸۱۲ - ۸۱۳ - ۸۱۴ - ۸۱۵ - ۸۱۶ - ۸۱۷ - ۸۱۸ - ۸۱۹ - ۸۲۰ - ۸۲۱ - ۸۲۲ - ۸۲۳ - ۸۲۴ - ۸۲۵ - ۸۲۶ - ۸۲۷ - ۸۲۸ - ۸۲۹ - ۸۳۰ - ۸۳۱ - ۸۳۲ - ۸۳۳ - ۸۳۴ - ۸۳۵ - ۸۳۶ - ۸۳۷ - ۸۳۸ - ۸۳۹ - ۸۴۰ - ۸۴۱ - ۸۴۲ - ۸۴۳ - ۸۴۴ - ۸۴۵ - ۸۴۶ - ۸۴۷ - ۸۴۸ - ۸۴۹ - ۸۵۰ - ۸۵۱ - ۸۵۲ - ۸۵۳ - ۸۵۴ - ۸۵۵ - ۸۵۶ - ۸۵۷ - ۸۵۸ - ۸۵۹ - ۸۶۰ - ۸۶۱ - ۸۶۲ - ۸۶۳ - ۸۶۴ - ۸۶۵ - ۸۶۶ - ۸۶۷ - ۸۶۸ - ۸۶۹ - ۸۷۰ - ۸۷۱ - ۸۷۲ - ۸۷۳ - ۸۷۴ - ۸۷۵ - ۸۷۶ - ۸۷۷ - ۸۷۸ - ۸۷۹ - ۸۸۰ - ۸۸۱ - ۸۸۲ - ۸۸۳ - ۸۸۴ - ۸۸۵ - ۸۸۶ - ۸۸۷ - ۸۸۸ - ۸۸۹ - ۸۹۰ - ۸۹۱ - ۸۹۲ - ۸۹۳ - ۸۹۴ - ۸۹۵ - ۸۹۶ - ۸۹۷ - ۸۹۸ - ۸۹۹ - ۹۰۰ - ۹۰۱ - ۹۰۲ - ۹۰۳ - ۹۰۴ - ۹۰۵ - ۹۰۶ - ۹۰۷ - ۹۰۸ - ۹۰۹ - ۹۱۰ - ۹۱۱ - ۹۱۲ - ۹۱۳ - ۹۱۴ - ۹۱۵ - ۹۱۶ - ۹۱۷ - ۹۱۸ - ۹۱۹ - ۹۲۰ - ۹۲۱ - ۹۲۲ - ۹۲۳ - ۹۲۴ - ۹۲۵ - ۹۲۶ - ۹۲۷ - ۹۲۸ - ۹۲۹ - ۹۳۰ - ۹۳۱ - ۹۳۲ - ۹۳۳ - ۹۳۴ - ۹۳۵ - ۹۳۶ - ۹۳۷ - ۹۳۸ - ۹۳۹ - ۹۴۰ - ۹۴۱ - ۹۴۲ - ۹۴۳ - ۹۴۴ - ۹۴۵ - ۹۴۶ - ۹۴۷ - ۹۴۸ - ۹۴۹ - ۹۵۰ - ۹۵۱ - ۹۵۲ - ۹۵۳ - ۹۵۴ - ۹۵۵ - ۹۵۶ - ۹۵۷ - ۹۵۸ - ۹۵۹ - ۹۶۰ - ۹۶۱ - ۹۶۲ - ۹۶۳ - ۹۶۴ - ۹۶۵ - ۹۶۶ - ۹۶۷ - ۹۶۸ - ۹۶۹ - ۹۷۰ - ۹۷۱ - ۹۷۲ - ۹۷۳ - ۹۷۴ - ۹۷۵ - ۹۷۶ - ۹۷۷ - ۹۷۸ - ۹۷۹ - ۹۸۰ - ۹۸۱ - ۹۸۲ - ۹۸۳ - ۹۸۴ - ۹۸۵ - ۹۸۶ - ۹۸۷ - ۹۸۸ - ۹۸۹ - ۹۹۰ - ۹۹۱ - ۹۹۲ - ۹۹۳ - ۹۹۴ - ۹۹۵ - ۹۹۶ - ۹۹۷ - ۹۹۸ - ۹۹۹ - ۱۰۰۰

بای از آن نویسنده ۲

کتاب فرائد شریفه فی توفیق سرمدی بهر لکاظ از آن ۱۱

وت و سکون نفسانی ۶ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

خرمین ست خفیف البتله الامال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال انواع  
 الام و امهوال یاد آور می دوستان یکدل و حقیقت شرفی کامل و پاس نیک  
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و تمیل بران  
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و بیات برخی از صاحبان  
 صافی ضمائر که ب فکر قویم و طبع مستقیم ممل بنظم آلی اشعار بوده و ازین شراب ظهور  
 جامی نموده اند پر داز تا بادای حق و داد و هم احیای نام و اثبات کلام و امان  
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند  
 و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوده منزل خویش خراشد  
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه  
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول  
 طبع نقاد گرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر نموده  
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی  
 که نجات غمنوده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود  
 بذکر معاصرین است مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه  
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده  
 و بطول این هجایون و قدر با طهار شعرا می ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت  
 و چون این را قلم آرم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل  
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که در  
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشعارت نخواهد گذشت

۲  
 یاد آور می دوستان یکدل و حقیقت شرفی کامل و پاس نیک  
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و تمیل بران  
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و بیات برخی از صاحبان  
 صافی ضمائر که ب فکر قویم و طبع مستقیم ممل بنظم آلی اشعار بوده و ازین شراب ظهور  
 جامی نموده اند پر داز تا بادای حق و داد و هم احیای نام و اثبات کلام و امان  
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند  
 و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوده منزل خویش خراشد  
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه  
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول  
 طبع نقاد گرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر نموده  
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی  
 که نجات غمنوده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود  
 بذکر معاصرین است مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه  
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده  
 و بطول این هجایون و قدر با طهار شعرا می ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت  
 و چون این را قلم آرم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل  
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که در  
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشعارت نخواهد گذشت

برابر باب نعم و ذکا و اصحاب علم و دینی روشن و مهیوید است که اکثر مترسمان  
 روزگار و متبسان گفتار و متشبهان <sup>آنها</sup> بذا نشوران سخن گذار و بر خود تشنگان  
 هر شعار و ژمار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان  
 از سائخ و دوران سرچوش زلال را کشیده اند و دردی که در تنه نشین مانده  
 از بوالهوسی و بیچکسی باندیش طبع فاسد فکری ترویج کالای کاسه خود افتاده  
 و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صنعت که نشانی ببینند با محوخت عدم مناسبت  
 و فقدان بصیرت و استطاعت آن در آوینند و بر خود بنزند چنان و لیر که گریه پیش  
 و زبیده و شیوه آموخته و یرینه است و بجای تمام و استقلال شکر که از پرده شرم  
 خلیع العذار افتد و با ایمه فن و خداوندان صنعت سر همی بل و دعوی برتری  
 پیش گیرند و شقوت خجعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یا فیه سالی و بند  
 و در دیو لاج حاققت لاف هنر زنند با هنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جمل  
 بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باد و مینی ترکب یا فیه خرمین قوت  
 انسانیت در هم سوزد و تصور صنعت کمالیه و ملکات شرفیه نفسانیه که همیشه  
 شیر و است خود این ناکسان کو ردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور  
 گردند که هر پایه که کالان راست مارانیه حاصل است مانیز کتابی ساخته ایم و کتاب  
 پرداخته را بهی مپوده ایم و مخنی سروده و این ندانند که آنها آثار فضیلت است اینها  
 تشنگی حاققت و از صدر و فقر تبریم نکته نکشاید و از هر ادرشت مغرب نمی نناید  
 هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب ادلی الالبصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری  
 نباشد و از هر صدای دل اهل دروی نخرانند و نهایت جد این گروه از دفتر با

القاط بالفاظ وحروف است که بآن مشغوفند و اقصی عایت انسان امتداد  
 مقال است که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف امتیال کرد و نگین  
 بکند انساخ نماید و اکثر باهم یاور شده بعد از یکدیگر راه پیکش یارخ و غیر  
 و نگارش تذکره و اکیرند بمان آنکه چون قصه خوانی آسان مسیر است غافل از نیکه  
 هر چند افسانه سخنی است اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف  
 هر روایتی و صدق مقالتی و وجودت قریب و صفائی طوبی الی غیر ذلک من شرط  
 الاذمه بعضی تذکره بلکه این محوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب  
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از کاکت عبارات و ذرات خانی  
 نمشات مشغولست با کذب و بات و خرافات و مملوست از اشتباها و بلاطیات  
 کسانی را که نشناهند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق درق احوال نویسند  
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام  
 گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدگیری نیست و هندیانجا که باید و نشاید صنف  
 ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیق نام تنزل  
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف بکار جمیعان و محو آنان کنند و القاب ایشان  
 با شراف و اعلام اطلاق نمایند هر چه از جای و نویسند چون قدرت بر تصحیح  
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را کار بر برند  
 و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط و مجمل  
 تسوید این قوم بی سواد ستمی است فاحش بر کاغذ و مداد که از کیا را از مطالعه  
 آن نفرت و نفرت آید و انس طبعیت بوحشت گراید الحق خیاست مشارکت

این مثنوی درم عاریست برابر باب قلم رباعی کاریکه دران خمیس دستی دارد  
آن به که شریعت دست از ان باز آرد و زرنه خس ناکس از گمان فاسد +  
اورا چو خودی و خود چو او ندارد + ولما کان لکل امرانوی فلما اعتنار بمنطق

عن الهوی و الله یقول الحق و هو یدعی السبیل علیہ تو کلت و هو علی کل  
شیء وکیل و بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگر چه نسبت بصناعات  
علیه و مقامات علویه بپستی پاییه مخاطبست لیکن چنان سهل و آسان که  
بحوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسر پاییه خطیر و  
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص کمال  
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان  
برین پیشه آنست که نزد ایشان هیچ پایه نخواند از آنست که شعر و شاعری از هر  
چیز دیر تر و خیر تر اند مرتبه گشت آن نهایت بقدر و سافل بل بقدر کنند  
و نازل سازند قابل است و صفت <sup>در بیان</sup> اوقات و وجود عدم آن در  
پله مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار  
بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و پیمیش شرکاء در مخفی  
و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی مشوخ و در نقاب حجابت بخیدن فهمیدن  
آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گداز و تمام این  
احوال در فاتحه با و خاتمه های دیوانهای چنگانه خود و در دیباچهای سفاین  
بصلم حقیقت نگار این خاکسار رقی شده و در زمانه مانا طمان سخن فریادان  
اشعار آفرین از حد عدد و احصار است اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت





انیقسم مردم اعراض نمایند و الا کمتر کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبانش  
نیاوده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سبز بود که بواسطه  
آشفته تر از اوراق خزان و مهوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست  
که بهمانه فسانه خاطر را بمشغله دار و تا از گرانباری الم بروی در شکی آرد لا جرم  
در پیشانی ارقام و اشقتگی کلام که بید رنگ بر زبان خامه جاری شده معذره  
تواند بود چون در مقتضای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی  
از یاران معاصر و دوستان معاشر در وقت معرفت تحریر از خاطر کسر محو  
شده باشد درین قصور خارج از مقدار معاف و معذور است و در بار او شعار  
اگر چه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتضای گشت  
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر میچسب حتی که یک بیت در نظر و حاضرند  
هر چه بقلم آید از طبع خاطر است درین از خار طبع و در شالی و تفرقه بالانصاف اند  
که مساعدت حافظ چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نمود بجز و ذکر نام  
اقتفا نمود تا از جریده سخنان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت  
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقه اولی در ذکر علمای اعلام فرقه ثانی  
در بیان سایر انام و بدوستان کرام متمسست که هر گاه بنظر اشفاق و احطاف  
در نگزید بدعای منفرت یاد آرند کمال الله الغفران انه العواد و المثلان

## فرقه اولی

در ذکر علمای صاحب کمال و انشا شعر زبان بیع بیان کشود و توبه خالو جان منبطل فرموده

الیکبریا الفضل النور صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی  
 خلف سلسله علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه  
 الغریب است که ملقب شده با ستاد البشر و مومن الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام  
 این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد  
 دشتکلی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برابر باب بصایر مستوفیت موطن اصلی  
 ایشان در نیه طیبیه و از انجا بدارالعلم شیراز آمده سکنی اختیار مضاحت ضیاء و مختار  
 گردیده و هشتادم و اعزاز و بزرگاری در از بهر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز  
 ساکن حجاز گردیده و ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آنجا  
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده و در خدمت والد میر و در خود بحیدر آباد و کن ارجمال  
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد  
 از وصلت با ملوک طیبیه و کن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد  
 از چندی با همه تجل و احترام که است تمام از نکست در ان مقام بخاطر سید علیخان مرحوم  
 راه یافته شوق خود بر حرمین طیبین غالب شد چنانکه انجالت از بسیاری  
 اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علاقی از آن دیار نموده بکر مرآتقال  
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و ایشار ان اموال بسیار عاری گشته  
 بفرمت زیارت عقبه علیه غریبه و مشاییده مقصد سه عراق و اشتیاق وصول  
 بو شاق الموفه اجداد با کاروان حاج ایران نجیب الشرف آمده شرف ادراک  
 آن سعادت یافت پس از حامی عثمان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود  
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم ادراک و اعزاز و تلمیذ نمود

را تمجید و در آن بلده فاخره با آن سلاطین عزت طاهره صحبت این ستونی داشت  
 عهد محبت و وفا در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را  
 اجابت نمود در جوار مراقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصوب  
 مبرور روح الله روحهم آرا مگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصد الزمان قطعه عربیه  
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندک حواس سجا طرمانده و تعیین  
 تاریخ نمیتواند نمود و در نمود احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق ضبط تاریخ است چون  
 فسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را  
 لازم میشمارد و با بجهل سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظام  
 فخر بنی المرام و اقصی المقام ارتقاء نموده احوام و دهور انقضایافته که در عرب  
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت  
 طبع و جودت ذهن مزید اصفاع مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام  
 همام مثل کتاب بدیعیه و سلاطین و شرح صحیفه کامله که در موقوف خود بی نظیر است و  
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالبار علی العلم والنور فی الظلم روشن و موهبت  
 و انوار اشعار لقه و استعارات فایده ده دیوان رفیع الشان او که بحسبیت کباب  
 از لای آید و در جلالت مملو بواقیت که آنقدر از مندرجست و الحق کلاش در  
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت تصویب رسیده بود  
 سواد برداشتن نعل انفعال بر بجهت مقال اکثر ملغای عرب کشیده و چون نظم فارسی  
 التفات نفرموده درین احوال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی معذرا  
 که ذخیره خاطر فایز بود و اکتفا نمی نماید در قصیده ناله در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والشفا فرموده ۵ امیر المومنین فداک نفسی ۶ لسان شاک العجب العجایب  
 ولولاک الا ولی سعد و ما تقاروا ۷ و نادیک الدین سقوا فجا بوا ۸ و فیک فی و لاک  
 یوم حشر ۹ علی عاقب بن یاقب او ثیاب ۱۰ بفضلک انصحت تورتیه موب ۱۱  
 و انجیل بن مریم و الکتاب ۱۲ فیا عجا لمن ناداک قدما ۱۳ و من قوم لدن توهم  
 اجابوا ۱۴ از انجو عن صراط الحق عمدا ۱۵ فقلوا عنک ام صه لصبوا اب ۱۶  
 ام اربابو بالاریب فیه ۱۷ و هل فی الحق و صدع اریاب ۱۸ و هل لیسواک بعد  
 فدی رحم ۱۹ نصب شی اخلافت اولی صاب ۲۰ الم سحباک مولا هم فدلک ۲۱  
 علی غم بیباک لک الرقاب ۲۲ فلم یسطع الیها ما شمی ۲۳ و این اضحی لک حب  
 الباب ۲۴ فمن هم بن مره او عدی ۲۵ و هم بیان ان حضروا و خالوا ۲۶ لکن حجب  
 تحک عن بیان ۲۷ فبالا شقیین اصل العقاب ۲۸ و کم سفست ملک خادم قوم ۲۹  
 فکنت الدیر حبه الکلاب ۳۰ تحلی عذارا و منطی الحمار ۳۱ فما تطلع الشمس الانهارا ۳۲  
 یسین شی و حسه الصبح ۳۳ الا تطلع الیوم الا عذارا ۳۴ و حاشا نمیاک ابلی تمیس ۳۵  
 به البیدرو یخنی سر سرا ۳۶ و بان شافت ذفته تا آنجا که فرموده ۳۷ عیدیه قال الباتر بها  
 ایتمدا الذی حتی قبیسا و حارا ۳۸ نعم المادک فماه بامرین ۳۹ افتلاح مرابه ماسامی  
 و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بهاء الدین محمد و والدش  
 شیخ حسین بن محمد البصیر عالمی قدس الله ارواحهم گفته که کوکب الصبح  
 فالصبح محمد ۴۰ فاح نسیر الصبح و صباح الدیک ۴۱ و ادبار علی مشرقه عن  
 سنا البیدری الدجا نفسک ۴۲ و اجمع فی العزایس و السرور بملک و دوح انهم متقی  
 بشانک ۴۳ و می بار الحق و فاحی لنا ۴۴ و روح غلت بر وجهه یقینک ۴۵ و ان صلب البیدری

فی عشق و فی مشکوة نور بانندیک و وصل الروح باحیلت و لا یصنع سمعا  
 یعادل لقیوک و و احر الا اسمین ان محصوا و ان فیها جمیع بارضیک و  
 ہی الاشک انبه طرب و فاص عنهما مقال ذی تشکیک و قل لست العزم  
 فم سحر و و اطعها فانها یحیک و لا یقل الله یجیل بنا و فی من کل آفة یشیک  
 ما عذوبی سرفت فی عذوبی و کف عیبه قریبا لکیفیک و حللی و المدام فی شغل  
 و اشتغل انت بالذی یغنیک و کم قد عیافت ان القن عصا سفری و باصهنا  
 لا اخلی حلتی النعم و صحت کالمسمی ان یری قلقا و من الصبح فلما ان راه عجمی  
 المولی الاولی الا اجل الا عظم الا کمل مسیح الانام اسے الله مقنا  
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نرا هست  
 و لطافت هو امتنازت و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی  
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان و و او در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام واحد  
 از کیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان  
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم  
 ره بود در مسیرین و ادوی و طی این بود ادوی ازان و دامانده ترست که هر سله  
 تواند چو در بر دیده و ران روشنست که آفتاب عالم تاب غلغله از مرغ و ثنات  
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او زده باز نتوان نمود و بحر  
 محیط را بکیال حروف و جمل نتوان میو و آن فصیح محدود مسیح محدود اجل و عظم تلاذه  
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرف و فضله اجل من یکی و هم شرفین  
 لان بکره و تمانده و ابر سلطنت و عظیمان انجمن آرای دولی الالباب و شمع

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بجمعه متش  
 صرحی داشته زحل اقامت در دارالافاضلی شیراز انداخت و آن آردان فقیر  
 از اصفهان بشیر از آمده توفیق استفاده ازان علامه عالیقدر و مخیر مشرچ اصد  
 یافته قریب چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و معیات و حساب و طبیعات  
 و اکیات در خدمت علاخی طی نموده از فرط اشتغالی که باین خاکسار داشت اکثر  
 مجلس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بجهار مکرر می فرمود  
 که بجهنم را و مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان  
 کلید و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر دورش  
 آشکار بود قوت حماس بر وجه کمال و اصلا فتور و کمالی بآن روح مجسم راه نداشت  
 شگفتگی طبعش بر شک تو بهار روضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ  
 کلفت از ضمیر مو شمنندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از ناثر  
 ذهن و قواد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیا و کار و خطب عزرا و نشات بدلیش  
 کل انجوا هر بصائر فصیحی با نعت شاعر است اشعار عربی آن مسیح آیت کسا و فلک  
 کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بجز ممتی و مغری و دیوانشا و شعر فارسی  
 شکر شکنان را صلاهی احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال السویم  
 قدسی سرودشان در گنجینه معنی گشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقار  
 و دایم و داغ حیران بر دل خود نهد بان اصطعاع گشته است در وفات علامی فقیر  
 مرثیه ایست که بجز بعضی ابیات آن که مدین هنگام خاطر فاطر بان سماجت  
 می نایر با آنکه محل انقصار است صفحه را می آراید و آن انیت مرثیه از دیده

بدامن ره خون جگر افتاد به تاج شرف از تارک فضل و سرفرازی تاج احکام است  
 ز طهوره گیتی به از انفس اقبال گرامی گم افتاد به شرف الفضل غنیمه ز آفاق برون  
 زو به زمین ملک بسیر ملکوتش سرفرازی به شمس العرفان دیده زنا سوت و سبب  
 گر بود بجای بر پیش پرده بر افتاد به ختم العلی منند تعلیم نور و پیر به دارایی دانش  
 بجهان در گرفتاد به زمین الخطبات لب اعجاز بیان بست به این منبر نریا پیر از  
 نظر افتاد به از مرحله وادی امکان سفری شد به بر مصطفی عالم قدس گز افتاد  
 اوستا و بشر بست در محزن حکمت به زمین خدین در اقلیم خرد شور و شرف افتاد  
 آن نیر تا بنده چو از دیده نهان شد به نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد  
 تا بامداد نفسش بست در فیض به کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد  
 دیگر که تواند چنین آرمی دانش به نخل طلب اهل نه از شرف افتاد به داعی  
 عجیبی از جگر سوخته گل کرد به شور عجیبی دلاشندگان را بسرفرازی به نامی که  
 فرج بخش دل و روح روان بود به از گردش دوران بلب نو به گرفتاد  
 روحش بعروج ملکی بال کشا شد به با همش این تنگ فضا محقق افتاد  
 میخواست سپید صفت افوار مجروح به این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد  
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت به این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد  
 شور عجیبی از جگر خاک بلند است به این واقع صعب قیامت اثر افتاد  
 من رفتمی تو و آشفته دخت دل به خون باوه و غم نقل ایست دل به  
 افسوس که شایسته ایوان سخن نیست به ویرانی نظیر است که سلطان سخن نیست  
 کو خضر و سکندر که بید نور بگیرند به در خاک فروخته حیوان سخن نیست



معنی شد و شیرازه جمعیت دلهما \* از سلسله زلف پریشان سخن رفت \*  
 از دست غمش صفحه اشعار حیائیت \* اشک جگر می بسکد ز مکران سخن رفت \*  
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا \* نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت \*  
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن \* کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت \*  
 رنگ از رخ گل رفته و بوازم سنبل \* آن حله طراز گل در بجان سخن رفت \*  
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود \* از رفتن او فیض گلستان سخن رفت \*  
 تا مکه شد خطه الفاظ و معانی \* سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت \*  
 شیون که گریه گدازان \* فریاد که دستان زنستان سخن رفت \*  
 تا کلاک خرامنده اواز حرکت ماند \* جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت \*  
 در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم \* نور از نظر اختر تابان سخن رفت \*  
 سر مایه ده نکته فروشان جهان بود \* اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت \*  
 انگشتری جم بخت ابر من افتاد \* کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت \*  
 در عرصه تنازع چو ماده شغالان \* آن شیر زبان رستم دستان سخن رفت \*  
 گرزده کند شعبده بازی عجیب نیست \* خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت \*  
 خرمه چرا بر گهر خویش نلایند \* آن در گرانمایه عمان سخن رفت \*  
 سرگشته میان لب و دل ماند سخنما \* ناز و زکره آن خضر بیابان سخن رفت \*  
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش \* ای که چه حالت بر تیمان سخن رفت \*  
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا \* در ده که سر درد شناسان سخن رفت \*  
 منته من مانده ام و ز پر دبال شکسته \* چون غنچه بخون دل صد باره شکسته \*

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس والا که ثبت است و اگر آن نسخه  
حاضر بودی از اطباء جنتاب نموده در نیمقام اثبات نمودی و اگر خطیب  
بلیغه علامی و خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی  
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مرسله ایست که از جانب  
سلاطین و وزرا بشرفای مکّه و والی مین نوشته و آنچه خود بر رئیس العلماء اقامین  
مرحوم و بوالد میرور این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بیالینوس الزمان  
میرزا اشرف حکیم و بوزیر و عظم مرزا مهدی و بجزیر و وزیر و غیر هم نگاشته  
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی و تیاجه  
که بر ترجمه کتاب مصایب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قصه اتمام  
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی  
ایشان با معنات بکثر از کثری زیاد خوانده بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر  
در نیمقام ایراد مینماید **زرق الوری بمنیم بالعدل مقصوم** \* **والمسیر**  
**معنی القلب مسموم** \* **مسالمی اجمع المال بکتمان** \* **لنقده ان کدر العیش مذموم**  
**ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب** \* **فافتح یدیک قط الید مجزوم** \*  
**والصبر علی العدم والا یلاق منغیا** \* **من الیوان فلان الدل مسموم** \*  
**والمال عینا نحموا احتطیب** \* **به اللبام فان البحر محروم** \*  
**اذا الصغام لصدو الطعام حوی** \* **لعافه من لسنه المجد حرطوم** \*  
**اکل الحریس لذی العربین انتار من** \* **حلوا منها لدر العتد موصوم** \*  
**فالوعد کالزفر طول العمری سعت** \* **یفتح او نیمه بطن حلقوم** \*

شهند الرباسه لانیفک من ابر + و عتها الی کثیرات صبهنا قوم +  
 قدانت ترجبل منک ماعته + کاست منها سدی الکافور موم +  
 الی تم لعمرو از انما خبرت + و فوق منتهای عس الیوم +  
 والروح فیها کسعود ثقاومه + بحسان من مال خطره ماطر موم +  
 لاسب الفرس فیها قد جئت بها + فان ذلک لمن تیلوک محصوم +  
 و لیس بکاک الا ما حضرت بها + لاما کسرت قمر الدهر کسوم +  
 مد الذی یکنوی قبلها معینه + المدین مار و باله سار موموم +  
 القصر البوس والضرار فی غیره + و عن قریب لالذی یذلعش منوم +  
 و خطراس صغار الدود بمرقه + من الغایم الی بنجان معلوم +  
 نامکری ستم فی کاشمس نیکر با + عین انخافیش ان حستم یوم +  
 مدی سوارق افکار ی لفوق علی + ادلکم ان مصرهم لسا روموا +  
 و ملک نسخه اشعار ی سیو علی + سحر کم فان استخذتم فوموا +  
 نفوح نفحته اربابها سمحت + ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم +  
 دعوا اللجاج فان الشمس لامعه + تحت لسان و ان داراه مرکوم +

و له رفع الله رقبته باطلعه طلعت فی مدح باک + حکیت و معنی لقد  
 عجبت مبراک + اسم رداحمی من عدعک العطر + اذ یک نفسی من  
 فارقت سلماک + کیف اینجنب و عین الرقت سابره + کیف ارتحلت  
 الم برصدک حلاک + صافت بک الارض رضا بعد عمر قما + لا عرو لو قصر  
 فی الکعبین جمساک + ابکی و انشد حمت الوجد یند کرلی + اسعار لحیط لقلت یصیب

فباک به سهم اصواب و له امنه یدمی سلم به من العراق بعد العذاب مزناک به  
 فمن سجولی ریاک العاس فی خلدی به کمت جنناک لولا جسمی الخاکی به  
 یطناک اری مالی من الدلف به عدل الموی حکم بالمثل حاراک به ماترک  
 قد صلت رکابها به قطعت قلبی مهنابین خیر طاک به رفقا سلمی لعین مارت  
 ستفا به و قابله الصبح من محیاک به و در وفات استاد اجل آقا حسین جرم غمغده  
 فرموده و الصبح القلب فیظمی و التهاب به و سیوفی لقطعه من لیکاب به  
 کیف لا والد هور کسر عیضا به بالمصائب غت عهد التقالی به حب الدهر  
 کل عیش رعید به قدر زفناه فی بصارا الشباب به فخر امان کل شراره به  
 و اخفی خاک فی الحساب به بالعمیادی الحیوة شراره به کافیه حیث ذاک الحنا  
 فمصاب الحسین ضوعفت یوما به رفعا لعیشته علی الاحساب به اسکنی مقطنی  
 فدواب به و خفی عن الحفظ الی به و ضعی سینی و معی به و کالی به مکال الحساب  
 عجبه للنول کیف توارى به ساح العلم فی الشعور النصاب به کال کال الشمس  
 روکما صابا به و لو ارت بعد العطا بالحباب به فیققی لمد تیرته اوسفا به  
 من علوم الهدی لعذب عتاب به علم العلم غاب عینا فعینا به و فن العلم کاکد  
 فی الدباب به و از بار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش  
 طبع سخن بنیان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن در دل به  
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را به برین همت خویشم که با عذر  
 تهیدستی به چو در شمس شکل بشمارد و سائل را به زبس ذوق شهادت  
 بود طوق گردن جانم به سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را مننه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی به مستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر  
 شمععی نزد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی به  
 و دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد به سیاهی از سر داغم رفت و  
 و داغم کرد و له غم غمیت اگر دل غم بسیار ندارد به این بس که بمن عیش  
 سر کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد به می در پیاله زری که عیشم  
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانگ تبر از وی دو گوش به سخن خویش نه سجد  
 بسخندان مفروش و له از شرم گل رو تو چون رشته گوهر به از دیده نگاهم  
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست به دیگر حکایت  
 شهبای انتظار سپرس مننه قطع نفس خصم مقبر اخ خموشی است به کشای تندی  
 لب و شمشیر و دم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد به  
 باین امید من هم دانه برخاک میریزم به مننه زیم در معنی شعر خود پوشیده  
 میدارم به چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جامی خوشیستن  
 برخیز و رنگین ساز مجلس را به که بنود یوح کو را بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفته  
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد به  
 تواضعهای دشمن در عقب گشتگی دارد به ره پر خم عنان سیل بی زینهار  
 می پیچد به نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش به که دل در سینه ام  
 می پیچد و بسیاری پیچد به ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم به بخود  
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در  
 آغوش خود ترا به میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد به

استاد العلماء اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة  
متخلق باخلاق حمیده بنوی و متادوب بر آداب مرضیه متقوی و از عبادت تمیز  
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم  
دینی و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با وراک صحبت  
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آنکه قلم فیض شمیم فاضل  
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیاورد  
را قمر حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت  
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر  
بود که آن نقاوه سعادتندان بجهان جاودان ارتحال فرمود و طوبی که حسن آب  
گابی طبع مستقیمش بانشا و شعر مایل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از  
نتایج افکار آن خیریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله  
چند بیتی را طر از این دفتر میسازد اشعار رقم بر صفحه ایجاد عالم تا مقدر شد  
اول سبزه نوشت با می چون خط ساغر شد و تواند محفل آرای جهان چون شمع گردید  
گل آتش فشان داغ هر سیر را که افسر شد و ز شوق منصب پروانگی در برزم او  
شب و طمیز نهامی از سینه من بال دیگر شد و غیسوز و چراغ هیچکس تا صبح  
حیرانم که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد و نشینم غنچه دل تا  
درین فصل خزان عارف و که بر من عیش از مجوری یاران مگذر شد و له انجانه تو  
چه دورست خانه که ندارم و چنان بکوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع زینت  
بشنیدن نیشوم و هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و انیست

در انتظار یک شمع تا بصبح قیامت نرسد مننه رو به بند آوردن روشندان  
بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند مننه لب تشنه سهیل فروزان  
لعل یار سیراب از حقیق بکیدن نمیشود بالیدن از ترقی بالقوه بدست  
پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الحلی  
عم عالمقدار این خاکسارست منظر شوارق انوار و تموید تبایدات کردگار  
و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دینی و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوری  
و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبه لاهجان و مرجع افصل  
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبها  
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه  
نفسیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و  
انشاء و لغز و معالای نظیر و هیچ خط و خط بر بغایت خوش و دلکش می نگاشت از  
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخلف  
علامه حلی علیه الرحمة و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتاب که تاسوه  
مبارکه اخلاف رسیده در سال دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیه در سن ده سالگی  
که در خدمت والد مرحوم از اصغران براهجان رسیده قریب بیک سال توقف  
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته با شماره والد علامه قدس الله روحه  
خلاصه احتساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصاید غرا در بحر آل عبا  
و مرثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معات ستوده از ماشرطیع و قوال ایشان

نیز بجا

نیز بجا

بر صغیر روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود  
 و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیر شد  
 بذكر چند بیت از ان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرورخت  
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرورخت \* پیانه سرشار کشیدی تو و مارا \* هوش  
 از سر این سانغ سرشار فرورخت \* پیوند نفس از لب اعجاز ترنم \* بگستی  
 شیرازه گفتار فرورخت \* چون گنج تمنت تا بدل خاک دفن شد \* بام و در  
 گنجینه اسرار فرورخت \* در ماتم تو ناصیه صبح کبودست \* بر صفحه این آینه  
 رنگار فرورخت \* بی باد بهار نفست گشت خزان دل \* برگ و بر این باغ  
 بیکبار فرورخت \* تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد \* در پیرهن طاقت ما  
 خار فرورخت \* بال و پر مرغان چمن گشت شکسته \* زمین طرفه خزان که بگذارد  
 فرورخت \* امروز که از لطمه رخ صبح کبودست \* در ماتم علامه اصحاب شهبودست  
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید  
 اشعار شبی بر خیزد بر رویت در صدد عاکبشا \* چو بال حیرتیل از یکد گردست  
 و عاکبشا منه بر افکن برده از رخسار و کوه سازد دعوی را \* بهفتاد و سه ملت  
 جلوه ده شمع تجلی را \* بمنه با چراغ مه و خورشید چکارست مرا \* نفس سوخته  
 شمع شب تارست مرا \* حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود \* خاطر م شاد  
 که در برم تو بارست مرا \* من بامید و فانی تو بدام افتادم \* ورنه با سلسله  
 زلف چه کارست مرا \* دیگر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدق دارد \*  
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید بخار من \*



خاکش بهر اگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام \*  
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم مننه میبانی بوی خلقم در جوانی پیر کرد \*  
 غصه خوردنهام را از زندگانی سیر کرد \*

الفاضل العارف منظر العواطف تنج جلیل الله طایفانی قدس سره و  
 از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس آفاق و از حقیض  
 علایق بامع اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یکم پیش در یک غرقه و شباروزی  
 بیک دو لقمه چربش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده  
 جاودانی اشباع مقامی عظیم مخیاهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از  
 سیاسی اولامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بکار اعلی انتقال  
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود  
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود بقدم مصداقت و داد که با والد علما  
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بستان  
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف  
 زبانی یافته و پر توالتفات او بر شاعران خاصه تافته گاهی بانثا و اشعار زبان  
 مقالش ترجحان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات  
 ایشوخ بیا درون درویش نشین \* کان نکی بر جگر ریش نشین \*  
 در هر چه تو دامنم گلستان شده است \* یکدم بکنار کشته خویش نشین \*  
 مننه از گفت و شنید خویش در هم نشدی \* شرمند ز روی اهل عالم نشدی \*  
 صدر مرتبه پیش غر شدی دانسته \* یکبار چرا به سو آدم نشدی \*

وله تاکی ز غمش چو شمع گریان باشم \* در آتش عشق او فروزان باشم \*  
 تا چند در انتظار او آیم \* سرتراست دم دیده حیران باشم \*  
 وله ماباده کسان شبیه و آدینه ندانیم \* خرباجم شراب دل بی کینه ندانیم \*  
 ایضا بگلشنی که مرا بخت رو نمائی کرد \* نسیم هم نتواند گشت بی کرد \*  
 وله فیض نیکی بدین که آخشد چراغ تربتم \* ز استخوان شمع که در راه بماند شتم \*  
 منه کوچه را و دیده ام که میسر \* جاده را و دیده ام که میسر \*  
 گشت در جستجوی او چندان \* اشک بر دور دیده ام که میسر \*  
 در سر کوی او به رسوائی \* جامه چندان دریده ام که میسر \*  
 بهمین چشم کم که می بینی \* آفت در چون تو دیده ام که میسر \*  
 المولی العلام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام  
 بود خلف فاضل مرحوم ملام ادرقرشی است که از مشاییر علما و صاحب حواشی  
 مبتداه است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظاهر اندکا  
 وحدت نعم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب هندسه  
 و ریاضات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبعش محاکم ناقص و کامل  
 و نقاد و راجع و کاسد رو و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع  
 و علوهمت و فضائل نفسانیه اش پایه کمال داشت بمعاشرت انبای عهد  
 راضی نشده و از وسایل و نیوی معروض و با فاده علوم هم چندان التفات نکرد  
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابر آن <sup>دگر دان</sup> بنی الجهور آن معرفت و شهرت  
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والدین خاکسار  
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از  
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی و گمانه و بظطرت بلند  
از نوادر زمانه این بود چند بیت از او در ادات خاطر فیض ماثراوست روح الله  
روح و کثر فتوحه اشعار از خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم \* بیابان  
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر بخون بخت سیاه میجو داغ لاله می شستم  
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم \* بزرگان تا سحر که گوهر نایاب  
می سافتم \* ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم \* وله دل افسرده مارا  
بنگاهی دریاب \* تا کی از خرم نم امی برق شتابان گذری \* لب زخم گل  
خیمایزه آغوش شود \* تنوع برکت اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ  
بگلشن نتوان دیده کشودن \* در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی \* وله  
هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست \* تا نصیب که شود خنجر مرگان کس \*  
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة  
احوال سلسله سادات سینی سینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند  
بر و اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلامه آن خاندان  
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث  
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و تقاوه اقامی کامل  
بود پیوسته لطایف غریبا و ضغای هر دیار و گفت دریا و نوازش رشک ابر بهار  
قلم از اوصاف کمالش بجزر و انگسار اعتراف دارد و فقیر حذقی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده  
میگفت متن کتاب لمعه و مشیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت  
منظوم نموده در تواریخ مهارت عجمی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس  
از ان سید جلیل القدر با این احترام رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی  
فرموده چند بیت از آن که بخاطر فائز یا نده اثبات میشود ابیات شدت  
آنکه باز میخواند و گویم: دل را بشط باوه در گشت و شوگویم: و اما آن زکار را  
و گریبان ز دوست زلفت: تا چند چاک سازم و تا کی رفوگویم: و دیگر زبان  
بطعن کسم و نمیشود: یک محله غیب خویش اگر جستجوگویم: و یکقطره می بساغر  
و در آن نمانده است: خود را ز انفعال مگر سرخروگویم: و لکه تا چند به سیله  
بتوان روی خود افروخت: شمع که فروغی ندم چند اتوان سوخت مننه  
هیچکس از کلفت ایام فارغ بان نیست: هیچ روزی نیست کورا شام  
در دنبال نیست مننه در دم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست: و  
دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست: و گه به تیرش میزنی گاه از انفال  
میگشتی: عاشق پیچره تقصیرش نمیدانم که چیست: و مننه بچه دل شاد شود  
و زجه اتوان خرم بود: که نه شد هر خبر تازه که در عالم بود: و

المولی الاویب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از ابالی کاشانه کاشان  
و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بصارت ایشان نیز ممتاز بود و علوم  
متداوله مارس و فارس مضار اشعار و دانشا مهارت تمام داشت و با تشکی و شایستگی  
محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طب نثره ادراک صحبت آن صاحب کمال  
 بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طغرایی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد  
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انمیان از طبع مستقیمش بر چرخ روزگار  
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد و اشعار بلبل بگل نشان ده  
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدم بهانه از بهر باز  
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو منمنه رفتم ز بزم و رنگ بر خسار شکست  
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرابی نقاب  
 سوخت به با ناین ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در  
 شوق تو نفس سوخت به از آنکه من ز منزه در کام حبس سوخت و له  
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه منع دیده گریان نمی کنم  
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به رنگش بر گل بر بلبل از منقار  
 می آرد و له یا دآن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پیچ و تاب رگ جانم  
 شکن موی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پروانم زد به باد نگذاشت  
 چراغان کنم این صحرا را منته چون شمع سوخت کیس جانی که بود ما را به تا عقد  
 خموشی از لب کشود ما را منته چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت  
 تا کی هوا فراید از هر سجود ما را و له چون بوجه سرابم در شوره زار عالم به کر بود  
 بهره نیست غیر از نمود ما را به هنگامیکه را قلم حروف دارد کاشان بود  
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میساحی قسائی قدس الله  
 روح دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و محرب در آن فصل کاشان

بسیار در عوام اشتها دارد که محقر بکاشان دارد غریب را نمی گرد و بنا برین  
 چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند میگوید که من غریبم غریب  
 و این سخن را بمنزله آفرین کردم دانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحی  
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت  
 علامی با و از بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریبم غریب دانید مسیحی کاشی خود  
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت  
 علامی مسیح الانام فسانی بود توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته  
 بمساعدت الطواف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقب مجده و عملا و اعلی رتبه علم و  
 تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوایل و حلال غموض مسائل بود و در علم  
 منقوله متبع کامل و در معقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام  
 با فاضله افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیله اتهام میفرمود و از اثر قلم مشکین رقم  
 او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته  
 و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده در ساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی  
 نوشته را قلم حروف کتاب منحنی البلیب را با تفسیر صغیر عروۃ الاسلام شیخ ابوسع  
 طبرشی علیه الرحمۃ و بعضی مقاصد دیگر در حضور بابر النورش قرأت و استفاده نمود  
 تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بار اقرار و جوار رحمت  
 آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحر تربیت  
 حضرت علامی علیه الرحمۃ بود بفایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا  
 انگشت نماند و بیضامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پر تعلیم است و من طفل زبان دانش + خوش لبانان فرموده و بصیقل  
اندیشه زنگ از دلهای سخن بجان زودوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود  
از آن درین صفحه می نگارداشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود  
حصار عافیتم از کند وحدت بود و له زاستغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل  
که صید لاغرمین در کین صیادها دارد + و له بکش بسوز که عاشق شدن جزیش  
انیت + کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگردود دل و  
از سینه می آید برون + یار تا از خانه آینه می آید برون و له گرد کلفت در لوم  
از بس نخود پیچیده است + ناله ام چون گویا از سینه می آید برون و له زودوتان  
گرامی جدا فکند مرا + زبوی فانی دوران بیدار میسر + نه خون گدشت بدل  
نی بدیده قطره اشک + ز باد دستی ترکان اشکبار میسر +

جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة والعفوان از اعظم بلده کلیانگان  
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و مخومی آراسته  
و ذهن و حقیقت کشاف نحو محض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال  
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت آب  
بغایت و دقیق سنخ و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلیانگان داشت

بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده و دواع فرمود در آن ایام  
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصغای خاطر در کلیانگان  
زندگانی نموده در همان بلده بخت جادوان انتقال فرموده این چند بیت از  
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر میسر شدیم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم \* زمین بش بود قابل پرواز شهرم \* هم آشیان اگر  
 به برتیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بنیاب نقدی \* زرد و لی طفت میگیرد  
 ز سرخ خجالت هم و له لمبر ز نظاره من گشت دو عالم \* از بس تماشای تو  
 بالید نگاهم \* جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم \* چندانکه درین آئینه گردید  
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کا فوری \* فرزندان استخوانم شد  
 ز تاب گرمی تنها \*

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالمی از احفاد امجاد  
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شریعت  
 و آن افاضل عالی مقام صبیّه زاده شهید ثانی زنده جادوئی الشیخ زین الدین علی  
 العالمیست تدیس القدر و هوه با بجمه مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه  
 اصفهان است او اکتساب علوم دینیّه و اتمّاء معارف یقینیّه در آن بلد فیض تو امان  
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست  
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاد و اکابرست پیوسته رقم مودت  
 و اشتقاق این سراپا و فاق را بر بلوح خاطر عرفان و خاترنکاشتی و هر گز قدم از پیش  
 و نوازش این خاکسار نکشیدی و دوست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوامی  
 سفر عالم بقا بر فراشت و حسرت بی پایان و داغ خردان بر دل در مندان گذاشت  
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو کمین \*  
 بازشت روی آئینه را و برو کمین \* پیراهن دریده چو گل نیت تن ست \*  
 ز نهار چاک سینه خود را فرو کمین \* گم گشتگان بنزل مقصود میسرند \* از خویش



تا برون ز روی جستجو کن ایضا گم نمیکرد و ز دریا هر چه بردارد حجاب و چشم من  
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم  
صاف از گرد و گردت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نمیزنم  
با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له سنجیه بر خرقة صد چاک هستی میزدم  
گردماغ بستن بند قبا میداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمته الله علیه  
حاضری بسیار از فنون علمیه متحمل باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او هر  
تدریس دارالعلم شیراز بدتش موکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادگی عجیب  
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان  
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت  
زنگار کلفت از آئینه گوهرها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخنگویی  
بهیودا و از قصیر هر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه  
اکثر در شیراز بود پیوسته نهگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع  
نهار بمصاحبت گذرانیدی و در فرقت او میسر احوال دلم و تا آنکه از  
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود در ستم  
افغان و آشوب شیراز در سال یکزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم  
بد سگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید  
اسکنه الدنی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی  
شیرازیست اشعار رشیده دارد از آن جمله این چند بیت است فطیم برافشانی

چو کاکل سنبلی از جیب صبا افتد \* بگردانی چو ز گس فتنه در میخانه افتد \* هوای  
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد \* چو روشن گشت شمع بزم در یک شب  
 ز پا افتد وله چو نور و سایه میخوابد \* دلم تا متصل باشد \* سر من در کنار او سراو  
 در کنار من \* و لکه گریز یادم خسته نه موش تورسد \* چقدر ناله کشد قد که بگوش تو  
 رسد وله بار باب جهان کی میرسد فریاد سکینی \* که مانند صدف دارند از در  
 گوش سنگینی \* وله ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم \* که چون  
 طأوس کرم ز اشیاں پرواز دینگی \* وله دو عالم را جزای قاتل من ده خدای  
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من \* چو نفی نفی اثبات است  
 از مردن نمی ترسم \* بقای من چو شمع کشته باشد در فحاشی من \* گذشتن از  
 سرب دهر و دامن چیدنی دارد \* ز آب هفت دریا ترنگد و پشت پای من  
 وله بدن مصر و دیوانه فرعون \* با آن نفس و من موسی \* خیال و وهم با سحر  
 دلیل من بحضای من \* بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیداشد \*  
 درین کسار با هرگز نمی چید صدای من \*

المؤید بالفیض الربانی المیزان المسمی الهدانی علیه الرحمة فاضل مهرا

و از فصیحای شیرین زبان بود فکرش صحیح و حدیثش صریح در علوم عقلی و نقلی  
 جامع وحدت شعورش سیف قاطع در هر قتی نکته طراز و در هر عرصت فهم  
 و استحضار ممتاز مولدش مهرا و سالها در اصفهان سجد موفور تحصیل علم  
 فرموده بذروه کمال برتقایافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص  
 و دادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهبران رفته با فاده مشغول بود تا در ساخته قتل عام که لشکر روم بران مرز بوم  
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سعادت شهادت فائز  
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار  
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند و گلشن عاشق نواز میا بهارش گل کند  
وله لی آبله ماندگفت پای که درین راه و از سر زارش خارجیت گله دارد و  
وله تراهی میکنم چون شمع روشن بیکر خود را بدست خویش بر می میکنم خاتم  
خود را فرو خمیازه کشیدیم بجائی قدح می ویران شود آن شهر که ویرانه ناز  
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست و نقاش سرو و فاخته همراه  
میکشد فرد نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی و شمع با پروانه  
در یک شب رخصت می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب و  
خوش تنهائی بصدق فسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمن جان من شد  
خوشحال او کاشنائی ندارد فرد از طالع خم ابرو تو دل رفت ز کار و  
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

و المناقب والمفاخر المیزان با قرطاب مهواه بقاضی زاده هجرات  
معروف و فضایل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از  
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر  
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الحکام میر قوام قدس الله روحه نموده  
مصاحبتی و یرینه با والد علامه رحمه الله و عطا فتی تمام بحال اتم انمقاله  
داشت مناسبت سلیقه اش با دقایق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر دلی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مر احل  
 زندگانی این جهان فانی را پدر و دهنده بخصائر قدس ارتحال فرمود این  
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادید  
 یار شد چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گذار بود مهر خموشی بدلم  
 پیدا است چو آینه زدل راز نهانم با آنکه میان من و تو موسی نگنجد  
 چون بهله مهیدست از ان موسی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد  
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم باند از دید  
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم شعله جواله شد از پس برگرد سر پای  
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه  
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتکاط و دوستان طرغ  
 بزرگ رشته گلدرسته پامال غزیرانم و له نهکس او کلی هر لحظه در باغ نظر دارم  
 گل افشان شعله از داغ سودای بسردارم چشمم کم مبین اشک بخون غلطیده  
 مارا که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم و له جان در تنم تبص نیست  
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست  
 که چندین کعبه ویران کرده باشی ز عشق آن روز لذت میتوان برو که داعی  
 را نکلان کرده باشی و له کورانه پی مصلحت اندیش زرقتم از کو تو هرگز قدمی  
 بیش زرقتم دوری نتواند بمیان پای گذارد بی نهری یاد تو از خویش زرقتم  
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد  
 اصفهان در تحلیات مشهور زبان بود متاخر افکار حکما را با معارف صاحب

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عبادت گرفته شورش و باغش را  
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس بازماند و بمباحث مفیده  
بجال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجوار  
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فرویات  
در آ و ر بزم رندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس و مکر آدمی دیگر  
ما از خداوندی لطف تو همین بس که کز بندگی همچو منی عازنداری وله  
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تسبیح رگستم و پیانه ساختم وله بدل  
زخم نمایان از تو دارم به چه منت بلکه بر جان از تو دارم به

الادیب المتناوب با داب المبادی محمد المولی بلادی از مشهورین

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن بلده بصفای  
وقت بصاحبت اصدقا با فاده معارف سپری ساخت و احمق از جمله عالم  
ارباب عمام بود خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال  
و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار  
ازین دار بقصر ارباعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانثا و شعر گاه گاه میگماشت  
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن سرایی  
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذ از ازان فرموده اینچند بیت از اشعار  
اشعار به سینه خنک زدم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زدم کعبه و جواب  
آمد دیگر تا رستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب  
خواهد کرد به دره ییل خانه دارم وله نشان مرده گم کرده از منزل چه پیشتر

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میسر می‌وله در ترقی سفله را جز خود نمائی  
کار نیست \* ابر بر دریا کند عرض تحمل در هوا وله منت تروستی احسان کم از  
سیلاب نیست \* از خرابی نیست بهتر پنج تعمیر می‌را \*

السید الامعی سید قاسم المیز جردی از سادات عالی درجات یزدجردیست

که بلده ایت دلکشای قریب نهاوند فقیر و بلده مخرم آبگو در شان بود که ان  
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ است بخیم آباد رسیده از  
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بست دوسال از عمر او گذشته بود  
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل آب  
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر تبه او وقت  
گزیده سید مذکور را خلق بر آستان یافت و آنک فضل السید بویه من یسار  
بی لطف جوانی بود از نواده جهان بخت و استعداد و استقامت

سلیمه وجودت فیهن و سر عمت نیم و حدت شعور و اتخار اجوم متداوله  
کودیده بود که ششاق او در مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاش بود و شعر  
و معانی آنکه با مدل با دل می‌پسندیده و معنی مایه بوشن خود نموده  
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بخت جاودان انتقال نمود  
این ابیات از وی یادست اشعار ای ز تو هر خطه سودائی دل شوریده  
در تماشا می‌تو هر ساعت فروغی دیده را \* قدر ناگفته در بیان دوست  
فهم هر کس در نیاید نکته بنجیده را وله غم خفین تو خاکی حل نماید مشکل ما را \*  
بیاب پیانه می‌تو هر کس کن دل ما را وله غم کاریم چون رنج گردان

دست و پنجر را به عبیر افشان نمود از شوخی آنگ زلف معنبر را به

القاضی الفاضل محمدالدین المرزوقی در فون بلده ایست از توابع  
شوشتر قاضی محمدالدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما و شوشتر  
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خراسانی علیه الرحمة استفاده نمود  
بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده  
درجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در انشا  
بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه  
میگفت خالی از لطفی نبود و در میان فقیر امیس و جلیس بود و در بعض اسفا  
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسومه شد اسکنه اقدسی جواره  
مع الصدیقین این چند بیت از او در ذات طبع اوست اشعار در هم شکست  
رتبه مارا کمال به بر ما و بال گشت چو طائوس بال به و دیگر بفکر پرده پوشی  
نیستم چاک گریبان را به نمک پاشم جز از بخیه این زخم نمایان را و له گرچه  
فرش خانه زاهد بظاهر لوریاست به نیست فارغ باطنش از خا و خار سوزنی  
وله تکیه بردستی اهل جهان نتوان کرد به تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را به

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوافساری در اصفهان تحصیل  
علوم نموده بموطن خود بازگشت و الی ارشان قلی کمالات او اطلاع یافته  
بنابر التماس و اشتیاق او بنجم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود  
شغل قضا و مرافعات آن دیار بخدمتش مرجع شد به فضیلت و جودت  
طبیعت انصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات  
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسانی  
میان بر لبست و راضی بقصور گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و  
حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره  
در میان بود و الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرتش شجر آشنای و عجا  
و این ابیات زاده طبع اوست فطرم عشق آشنا پرور بهوس بیکانه  
می آید و بروای آرزو از دل که صابخانه می آید و له عنان گسسته موج  
در کنار من است و ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تا دم حشر  
چو خورشید فروزان و دامن است و دل گرمی که از آن آتش سوزان غیبت  
وله چه حاصل چنین بملک مصر قوط قدر دان باشد و گرفتیم انیکه صدیوسف  
ترا در کاروان باشد و

المولی صدرالدین ابجیلانی از بلده رشت است که ششگانه سلاطین  
اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان با کتساب علوم مشغول  
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین  
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائه بعد الف که بگیلان رفته  
عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش  
بهشتا در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراق از  
مشاغل با نظام نظم مهت میگذشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده  
مینمود و بر اصلاح آن میکوشید بنیای تخلص اوست این چند بیت که بخاطر نامش



ثبت نموده نظم و موده وصل سحر را از تو باورداشتم و چشم بر راه تماشايت چو  
 افتخرداشتم و لکه قطع ميوند ز زلف تو محال ست مرا و عمر باشد که باين سلسله  
 محرم شده ام و لکه چراغ مهر او در سينه با مردن نميدانند و گل دانه جذبه عشق  
 بر مردن نميدانند رباعی ای مرد به جزیره بچون نروى و از جاده حق تکر و فساد  
 نروى و ز نهار که همچو دانه های تسبیح و از ضلعه ذکر دوست بیرون نروى و  
 فرقه ثانیه

### در ذکر شعراى معاصر و حید الزمان

مزار طاهر علیه الرحمة یگانه روزگار و از غایت اشتهاى بی نیاز از تعریف ست  
 موطن و مولدش دار اسطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه  
 نموده بطن سیاق و مهارت مهمام و قمری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب  
 علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانها و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت  
 صفای خطش رونق شکن نبشته زار بنا گوش و لبران و طوطی ملک شکر شکنش  
 رنگ ز دای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوش و تسنیم  
 و دای عقد کشایش شکنج غنچه دلهار افروخته نسیم در شعر طر ز تازه که مختار بعض  
 متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیده اوست و اقسام نظم و او سخنوری  
 داده و دیوانی که از شخصت هزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تاریخی که  
 در ضبط احوال و قانع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول نشأت بلندی  
 ثبت دفاتر و نیز در دانش و افواه ست در بدایت اشتغال با امور دنیوی مستقر  
 اعظم مزنا تفتی میوسته و خیل بعض مهات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بالخدمتی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با تهما والد و خلیفه سلطان  
 توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت و در عمارت منظر و نظر عاقلیت پادشاه  
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت  
 تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسید  
 این شغل خطیر استقلال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پادشاه  
 سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از تمام دنیوی کشیده  
 و در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل آفتاب عالم و معارف نموده  
 فواید اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضائل میبخت و انصاف  
 آنست که در زمین دولت صفویه من جمیع الوجوه باستقامت و کمالات او کسی  
 پای بمیان تمام دنیوی نگذاشته و بلازمیت ملوک سفر و بنیاد نهاده اگر بذلت  
 جاگیری و لوث دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شوخ کن و آلوده نمیشد  
 بر آینه در سلک افاضل نامدار مسلک و در ذیل آن والا گهران بما لمقدار در شما  
 آمدی فقیران و بیرونشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل  
 والد مرحوم دیده ام عمرش قریب یکصد سال رسیده بود که رحلت نمود این  
 ابیات از افکار آن سخن گزرا حالیا بقلم آمده نظم بر جاویدست و بی چشم  
 سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که مجنون  
 بر در وصل پسویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا چو لاله خام و  
 در خون برشته اند مرا و حدیث ز ششم و نیکو نوشته اند مرا و چو لاله درون  
 گلخن بود که میانم و ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا و له تا سخنانی از درون

حال درون تنگ را + شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را و له عاشق بد  
 چاره کند باز در دریا بشویم باشک چشم خود از چهره گرد را و له زخم چو بارش  
 مرده ام خون دیده ریخت + گفتمی مگر که بخیه زخم زخم گسخت و له باطن  
 شوقم آرام نیست جانرا + بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیارت  
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند + بروی آب جای قطره باران نمی ماند +  
 و له چنان که رنگ و آهمن آتش سوزان شود پیدا + دو عالم را اگر بر نهی  
 جانان شود پیدا و له ره در خط مشکین شانه شمشاد را + نیست حجت  
 حک و اصلاحی خط استاد را + چرخ را از آنگاه عافیت پنداشتم + آشیان  
 کردم تصویر خانه صیاد را و له آبی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا + بگوش  
 آشنا کن ناله پنهانی مارا + ز بقدری بوصل او گرم لائق نیدانی + بخاک آتش  
 روی ده پیشانی مارا و له اگر نالم ز زخم خار در پاره نامرم + ولی در زیر  
 پای من شکست این میکند در دم و له چه غم گریختن شد چون زهر بر لب جان  
 شیرنم + ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد ایم ایضا افسوس می خورم  
 زخم روزگار خویش + بر آسای دست نهادم مدار خویش و له خوردند  
 باز با چشم از رشک مردانم + یا آنکه تو تبار کرد و تو استخوانم و له هر چند که  
 خودم شده ام راه نایم + در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا امیدانم چرا  
 آهونگاه من میدار من + چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دیدار من  
 نه شمع هر زمان کردی غلط چروانه در محفل + که سر افکنده بودم پیش و آتش  
 میبیکد از من و له خوشا حال جهانم دی که گیر و دهین صحرای بابت زندگی

چون خضر شهید دست از دنیا در زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد و  
نگردد پنجه مایه هرگز از جوشیدن دریا و له در روز عید و صلش من هم برآ  
ز نیت و پوشیده ام بعد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از  
میوه بسیار شود خم و از بار مهر بر دل خود نیز گرانم و له بهواری توان خاوش  
کردن هزه گویان را و صدا گوید بیابان مرگ از بهواری صحرا فرست  
جان پاک را بعد از فتنای تن زوال و از شکست کوزه در و یا چه نقصان  
آب را و له مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود و ز خائیدن کنم مسواک  
انگشت ندامت را و له امی را ز دل چه آوده بر سر زبان و بیرون نیرود  
ره ازین کوچه باز کرد ایضا بقدر شوق قلم گویم جدا مانیم بدست نحر فتد  
راه یک کتاب سخن و له همچو زنگس بچمن ز آمدن فصل بهار و چشم وامی شود  
از مقدم مهمان ما را و له مانند شان موم که ریزند شمع از و شد خانه خراب که  
سرو تنهال شد و له ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی و کند افغان چو  
مجر وحی که ز خمش آب بردارد و

حضرت اودو از کاه بر ساحات عالیه رجات خلف مرزا عبد الله مستوفی متوفی  
بجلالت شان معروف و باقنای فضائل و کمالات موصوف بنصب رفیع  
تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلوة و التحية و بمصاهرت و دعوت  
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و قارآن عالم قدرا  
افزود در شاعری دستگامی وسیع و رتبه رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار  
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

و مائت بعد الف در اصفهان بخت جاودان خرامید این ابیات از جمله شعرا  
اطافت آثار آن بلاغت شعراست نظم روشنی از خویش می باشد دل بر نور راه  
شعله شمع از گشت شاکست کوه طور را و له خاکساریهای مارا طره اوجی دادش  
آسمان ماند بر یافتد اگر دیوار و له جام گل کاسه درویره بلبل گرد و چه بچمن آرد  
اگر باد صبا بوی ترا و له بخرد و لا تخیر بگوید حکیم اقرار به بیدار متکلم در تنگ  
ترا و له دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند به زخمل هر کجا زردار شد بخواب  
میگردد و له قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا به بسکه این بار گران بود سبک  
ساخت مرا و له اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد و به گره چون از  
زبان غنچه باشد گوش میگردد و له در خط نداشتیم حسنت را و له بیش میگردد  
چه دانستم که این جدوار آخر بیش میگردد و به

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة  
بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی نخبیت  
بگفتن شعری نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود بار اتم حروف  
رابط تمام داشت در سال یکیزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بر روضه رضوان  
انتقال نمود این چند بیت بخاطر ازان مرحوم بود قمر و یات یک کس خیار  
جلوه جانانه ندارد و کونین ازان پر شد و او خانه ندارد و عشق تو چه داند  
که ذل با بچه حال است و آتش خبر از سوزش پروانه ندارد و غم را بچه است  
اینکه خراب است دل با و سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد در باغی اسی در  
شوریده من شور او تو تو نمی چشم جهان بین مرا نور او تو با مانده چشم من

ای جان جهان \* نزدیک بگردن شده ام دور از تو \*  
 منیرا محمد امین ازل برادر مرحوم مرزا محمد است اگر چه در سال کمین برادر  
 بود لیکن در فضائل خطش او فرد را کثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت  
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوة امثال بود  
 از فراط علوهیت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات  
 سلسله عالی شان خود و دهن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع  
 گوشه نشینان محاش منمود و در الفت و واداد با این داعی اهل صدای بسیار  
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملا اعلی اتصال حبست  
 اعلی التمهاده این دور عمر را از اشعار آن والا که ست نظم شنیدم از زبان  
 شمع و روشن گشت بر من هم \* که یک شب احتملا ط خلق جان گذارد و تنیم  
 وله از بچه دردی که غم جاودان نشست \* یکدم برای خاطر ما میتوان نشست  
 چون تیر پا بودی بیچارگی گذار \* در خانه تا بچند توان چون گمان نشست  
 وله غمش با هر که میگویی ز دل بیگانه میگردد \* سر مهر از می پز و در این پمانه  
 میگردد \* ازل الفت بدینا نه برای آخرت دارم \* که مفلس نه از روی کج  
 در ویرانه میگردد و ایضا آنچه دل در خم آنزلفت گره گیر کشید \* نتوان گفت  
 که دیوانه نه خیر کشید \* که خرابم کنی ای عشق چنان کن باری \* که بناید و گرم  
 منت تعمیر کشید \* دل اسیر نگش از عدم آمد بوجود \* چون شکاری که مصو  
 بسیر کشید \* شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود \* میتوانست  
 کلاب از گل تصویر کشید \* دل ز چنگ مژه آن خال سیه غام گرفت \*

دانه را موربز و رازدین شیر کشید + بود معلوم آغا که بی درناست + و در وقت  
 زود و امنست تاثیر کشید + سر خط بند گیم داد و چون بنوعی گم کرد + باز در گوش مر حلقه  
 زنجیر کشید + هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت + انتقامش به این  
 فلک پیر کشید + پیش تشریف رسانی کرم درست ازل + خجالت از کوتاهی  
 قامت تقصیر کشید +

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم  
 همدانی که علامه زمان بود و از رعایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است  
 بمحکم مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده توفیق  
 مرزا امام زاده سیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و  
 مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام  
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است  
 نظم چه گزیدست ز دل سودی افلاک مرا + نگه گرم تو بود آتش از خاک مرا  
 وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت + میسوخت آنچنان که دل در آتش  
 سوخت + هر یک در آتشی من و پروانه سوختم + او را وصال شمع و  
 مرا هجر بار سوخت +

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحبیب حبیبزاده سید الحکما امیر  
 محمد باقر الداعی حسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف بفضائل  
 نهائیه موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید  
 و در سنه ثلث و ثلثین و اتمه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به الطاف و اشفاق آن سید  
 عالمی قدر را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشر مع آله الطاهرين بحکم و دست  
 و در مراتب علمی افادت پناه و معارف دودنی آگاه بود و در سخن فصیحی صاحب  
 دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از آنجمله این  
 چند بیت است که زبیب مجموع نموده رباعی آن ماه دو هفته دایره بانی من به  
 آن یار عزیز یوسف ثانی من به یک روز نکر و فکر شبهای غم به کیا بگفت  
 پیر کفانی من فرد مرگیت زندگانی در زیر بار منت به کوهی که از خضر آب بقا  
 نخواهد و که سوختن سهل است ازین دانم که در روز جزا به بستم های قوم داغ  
 محض می شود و له پروانه دارم نیز نم آتش بجان زرشک به چون شمع هر که  
 سوختن آغاز میکند و له چون شمع جسمی نفسی مانده از حیات به بخت  
 اگر عیادت رنجور میکنی و له نیست شکل گذر از دایه پرخار جهان به گرز خود  
 قطع تعلق کنی آسان گذری به

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و  
 غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبدالحکیم است تحصیل علوم نموده در  
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزنی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری  
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در سبقت انشا نموده بود  
 که در مقام خود بغایت شایسته نمید و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة ربنا  
 صفی در تعریف آن بقلم خرابالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر  
 در می سفت یک سال بعد از آنکه غم بزرگوارش جهان بویا را بدو گفت



این سید والا تبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والعفوان این چند  
بیت از ان نازک خیال ست نظم هر که زیبای جهان ست ز زیبایی تست چمن  
هر جا که رود صید تماشائی تست وله آن رعنا بطنی صد چمن نیزنگ دشت \*  
غنچه امید ناشگفته چندین رنگ دشت وله چون بوی میانت خبر از هیچ نزارم  
آورده عجب تهمت هستی بمیانم وله شمع میداند بیشها محنت پروانه را \* قدر  
عاشق را کسی داند که دغش بر دست وله احوال سال پیران پرسیدنی ندارد  
راهی که میشود کم پیوده کون باشد \*

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز بانوا سخنان و مساز بود در اوقات  
اقامت نقیر بشیر از پیوسته معاشره انیس سالها شد که این گفته سرا بعالق بقانزل  
گزید این چند بیت از ویاءاند نظم با چشم ناتوانی برده از پوشتم بزور \* کرده است  
آئینه رخساری ند پوشتم بزور \* در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست \*  
این قبای تنگ را عمر لیت می پوشتم بزور وله بغیر از نیکه صداع خار بچرخیدم  
دگر زمینی صهبای عشق گفته چه دیدم \* گناه خج نبودانیکه سفر از ناکشتم \*  
بعد هتم این خانه پست بود خمیدم وله بسته دام توام در کوی دلدار دگر بپوش  
رفتم ازین گلشن بگذارد دگر وله سیکشم از خود تمنا انتقام خوشتن \* کرده ام  
وقف گریان است دامگیر را \*

مرزا مغر فطرت مشهوری سید والا نژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد  
بعد کتاب مدامات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاد  
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت آوزنگ زیب بهند افتاد مخاطب بوسوختن

و در شعر از فطرت بهوسوی تغیر نموده و با حصول بسی توفیق توفیق عهود بموطن که  
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کسوت رحلت کرده هجرت  
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است کرده نفس  
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزین بازوی توی دست  
 رسانم خواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را کند مشاطه میل  
 سرمه اش مرگان آهورا بدو گردیده از شادی نگره دمانع اشکم نه سازد  
 جنبش گواره ساکن طفل بدخورا و له سدره مقصیت باشد پریشانی مرا بد  
 داشت عربانی نگه را لوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جانان و دیدم  
 سرگردانی هم و فغانگذاشت که کوبش برانم ناتوانی هم و له نگاه حسرتی  
 امشب بمرگان آشنا کردم و بزرگ خانه نقاش رنگین گریه با کرم و له  
 از بس شمردن غم دیدار کاراست و هر روز در فراق تو روز شمار است و  
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان محبت  
 عالمیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسک و بکمال مردمی فضائل  
 حمیده آراسته از اجبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان بهر دیار بود  
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه  
 علیه الرحمة مصاحبی و یرینه دشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک  
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم  
 جادوان انتقال نمود از اشعار او است فظم دل روشن بتقریب بهوس  
 عشق آشنا گردید اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چندین سخن خواش

پیکان تیراوست جانم را \* پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن برآورد \*  
 طمع خواری قناعت سر بلندی بارمی آرد \* بسر گل تا توان بودن چرا کس خار باگرد \*  
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدی \* میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی \*  
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری \* چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی \*  
 ما و قمری خانه زاد سرود بجوی توایم \* مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی \*  
 و له بر تربت شهید توای گلعداز نیست \* شمع که رشته اش رگ ابر بهارست \*  
 و له چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت \* دستی بریز ستر نهادیم شب \*  
 گذشت \* من بعد چهره باسگ کو تو میثوم \* کارم دگر ز شرم و حیا و آوب \*  
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما \* چون ترا زونی دیار قحط \*  
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما \* خشک می خالی \*  
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن \*  
 زیر سر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاسبان دلهای خراب و چشم \*  
 اشک آلوده دار \* گنج در ویرانه بایا باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که \*  
 مانند خار کف رنگین \* آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم \* در خانه خود چون \*  
 قلم از دست تو امشب \* من یاد ندارم که چه آمد بزبانم و له صبحدم در پای \*  
 خم آمد مرا میا بسنگ \* در چنین روزی نیاید هیچکس را پاسبانک و له اهل دل \*  
 کی ز پی سلطنت و جاه رود \* کیست که از بخت فرد آید و در چاه رود \*  
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر \* بخیه چون مور بزخم سمت راه رود \*  
 مرحوم میر سخاوت اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلوند فارس \*

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان گل همیشه بهار و عالم از  
 نمک خلتش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است  
 انیسوی بی سیم و ندیمی عذیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکومی نوشت شعرش  
 از جود و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است شبی در انجمن  
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند  
 و این پرده نیوش در بر دیده این دو بیتی گوش حاضران رساند رباعی مطرب  
 غزلی سر و چون آب حیات \* از نادره سنج بی بدل میرنجابت \* در شکر سماع  
 طرب افزا گفتم \* قد افرل ربا علینا برکات \* با آنکه عمرش از شهاب مترافی شده  
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الاکام  
 تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حطبه  
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائے  
 الامراء و الاطهار کلیاتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و جید الزمان  
 بران و بیابچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه است  
 اشعار را مشب که حسنش آینه اهل دید بود و دل گلشن همیشه بهار امید بود \*  
 از گریه های مستقیم آخر کشودل \* سیلاب قفل خانه مارا کلید بود \* روزی که خط  
 بندگی از او گرفت عشق \* این لوح از نگارش هستی سفید بود \* منش کن  
 به پیری ز اخلاص کو دوکان \* این قوم را نجات بطنی مرید بود و له سحر که  
 از قف دل آتش سبجان میوخت \* از قصه المم شمع بر ازبان میوخت \*  
 نجات تصنیف غلیل نو میشد \* اگر دلش من آنشوخ سر گران میوخت \*

طبع قدر  
 قد از نعل  
 رتبه اش آنکه  
 تحقیق نازل کن  
 ای پرده کار  
 من برادر کات  
 طبع قدر المم  
 اشتهار نمونی  
 آنکای باد  
 ضلای را نیک  
 در راه همراه  
 اولیای پاک  
 و پاک ۱۵

وله زگر میهای یار خود من دلش میوزم \* چو شمع انجمن از نور چشم خویش  
 میوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندۀ توایم \* گر عاشقی امان بدهد  
 بنده توایم وله در باغ جلوه ده قدمش خرام خویش \* کنج و تاب حلقه کند  
 سر و نام خویش ایضاً حاشاکه ترک عشق کنم از جنای تو \* گر گشته مرا که هلاکم  
 برای تو ایضاً آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات \* آخر کشیدم  
 آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباشد \*  
 با جرم گریه اش تبسّیح اوراد تو میباشد \* بنزد یاد خود باغ بهشت و عده فرمود  
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را از خواب  
 برآرم \* برای آنکه ترا میچکس خواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی  
 از آخر زشت \* بروست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضاً کوه صحرا پست  
 از نامت \* بسکه فریاد کرده ایم ترا \* القدر را که یاد ما کنی \* افتد ریاد  
 کرده ایم ترا \* من غلام کسی که گفت نجات \* ما کی آزاد کرده ایم ترا  
 وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا \* خلق عاشق دمان تنگ ترا \* خم ابروی  
 تست محرابم \* قبله دانم رخ فرنگ ترا \* بسکه پرورده ام در آغوشش \*  
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پامیست  
 صبح گفتیم را شفق از رنگ خناییست ایضاً در موج شعله خال لب یار به بین \*  
 این کافرخنده در نار به بین وله کیش سری بخانه ما بیکیان بکشن \*  
 گویان بر قدماد رود دیوار به بین وله بند بندم که جدا سازی بحرم معصیت \*  
 از نداشت کی مرا از لب شود دندان جدا مغزل جان مست نشاط است

کجائی می عم های + آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های + محنت طلبان  
 های کجائید بیامید + افتاده ستاع الم بر سر عجم های + سیراب شود گشت  
 من از تابش برقی + از من تغافل مگذرا بر کرم های + خونتایه دل اندک  
 و خج مزه بسیار + پرورد سرم میدهد این باده کم های + باری عجیب میکشتم  
 از زندگی خویش + باز آ که ضرورت وجود تو و غم های + از سرم در آئینه  
 بخود رام نبودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های و له در کین لشکری  
 از گریه دلا داشته + خوش لوا می دگر اذاه برافراشته + لاله خاکستری از خاک  
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم  
 خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنمت سخت عظیمست  
 بچشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +  
 شوکت بخارائی خال رخسار و یار خویش و دهنده یاران سعادت کیش  
 بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مراد بستان  
 فرستاد خط و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود  
 ناچار بر سر بازار مشغول پدر شسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون  
 بود و کلام مرزا صایبا در آن دیار رواج یافته بانس آن اشعار فذتی حاصل  
 میشد و مصرعی چند ناخجار گفته بیا قران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد  
 روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من بهیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسبان  
 پای بر بساط من نهاده از بهم پاشیده مراد ز کوشش آنان سخنی از زبان برآمد نصیب  
 تازیانه و ستم آنچه خواستند کردند مرا اول بشوید و هماندم بی راحله دزدان بخار را بر آورده

روی بخراسان نهادم بجای چون وارد هرات گردید میفرمود سعد الدین محمد را قلم وزیر  
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بجانش اطلاع یافت  
نوازش دیاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میزد و چون آنجن شاعر بود  
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس  
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن  
محل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشابوری تربیت  
و تعلیم یافته براه در رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان اصف عهد خطاب  
شوکت یافته دیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش  
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت  
مازل دل و دارش طبیعت بود از الفت اهل دول ملاکت نموده مدتی خراسان  
سپاه ترین ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسید  
در مقابری که منسوب بزراد شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی  
قدس الله روحه الغریر در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرد  
یاوای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند یار و الفت بعض  
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بغزلت در ان مقام بسر می برد و رفته رفته  
بر ریاضت و انزوا فروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی در دو سه  
یکبار بطلب مالی اکتفا و افطار نمودی شحافت بدن و گزارش تن از حد در گشته  
بود و همان نمک که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی چهار  
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده گفتم پوشانیدند و خفیه

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والده مرحوم گردید و آن والا مقام او را  
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آید و از یکی  
محرمان پرسیدم او گفت شوکتا است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار  
وصال انتقال نمود و در همان خطبه منوره که مسکنش بود دفن شد و بعد از  
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش  
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او دفن گردید  
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام  
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با انس گرفت و بعض  
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشعارش  
برالسه جمهور در است در مقام بجد بیت اقتصاد نماید اشعار خرابات است  
زاهد میشود مقصد پدید اینجا به سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا به  
متاع سمره دار و کاروان ماسکساران به جرس هم از دل خود ناله تواند کشید  
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد به مگر روزی مصور صوت  
تاکی کشید اینجا و له هستی یک وجود بود کائنات را به باشد ز یک نفوس  
اهل حیات را و له ناز از خاک و بد کشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار  
شهیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدای منیم به همچو مرگان ز رخت  
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر ز رخ فرنگ ترا به شراب روغن گل شد  
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا به بود حریر هوا  
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم بامون به سواد چشم



مهر بادامی ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند بزیر آب  
 نتوان دید موج آب دریا را و له بخاکم ای ها چشم طمع آهسته ترکشاید مباد از  
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیسان بود از پستی  
 پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را

علامه سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح  
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است  
 الکتاب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده  
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنادشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقول  
 بیاوگارست بهند افتاده مدتها بکلام و ناکامی بسر میبرد و در آخر که عازم عود  
 بایران بود در راه ننگاله درس سادس و عشر و مائنه بعد الف داعی حق را لبیک  
 اجابت گفت را قلم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از  
 اشعار املای ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی  
 بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافل های بی پایان مگریارش  
 کنم پابه بخت خود زخم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و بریم گاه  
 اینجا و گاه آنجا که مطلب جستجوی دوست خواه اینجا و خواه آنجا  
 اسیر محلی گردم که هست از دلربایی ها صفت مرگان برگردید طریقه  
 بکجاه اینجا بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم که خذر پاک دانست  
 بدتر از گناه اینجا بعد صبرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت  
 چو دوشمع خاموش است سرگردان نگاه اینجا برای برده نوشی کس

چه دست و پا زند اشرف بی یوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له  
 جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا که کوه مکینش دو بالا کرد فریاد مرا که کی شود  
 آزاد از زلف گره گیرش کسی و دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و دوزخ  
 چه زنی بزم شرابست اینجا و پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا و برگ برگ  
 چمن عیش نشاط انگیزست و عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا  
 با خط ساغر رنگ از خون بپزند و گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد  
 دیوان سر نو شتم چون نسخه های اصلی و هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد  
 و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند و جلاجل بر دوش مطرب کعب  
 افسوس را ماند و نمایم لباس پیکرت کام نظر حاصل و قبا ی نه نایت  
 جامه فانوس را ماند و له زبس از شور سرگردانیم حجاب میگردد و بهر آبی که  
 افتد عکس من گردد آب میگردد و فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان زخم و  
 گران روز سیاه من شب مهتاب میگردد و سبکتر چاره من کون که بجد تشنه  
 وصلم و باین تکمین تو آئی دل من آب میگردد و بهار تازه روی تو دارد  
 آب رنگ اشرف و زرق فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگردد ایضا  
 زربانی رخسار ترا ماه ندارد و غوغای سواری ترا شاه ندارد و رفتم بسپای  
 دیوار قناعت و جای که هاتقدیر پرگاه ندارد و پایم کوی نایده چون قافله مصر  
 صحرا ی جهان طالع ما چه ندارد و در قافله راه قناتوس عمرم و از همفران  
 ماند مگر راه ندارد و از طره هندو پسران دکن اشرف و دارم شب تازی  
 که سحرگاه ندارد و له یار در سینه نهان بودند میدانستم و دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری متاب جاننش بودیم و جانه صبر کمان بود نمیدانستم  
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم و اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم  
 مرزا محسن تا شیر مولد و موطئش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز  
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان و مقام  
 تربیت او برآمده دفتر او راجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت  
 دارالعماره نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهم دیوانی و حسن معاشرت با آنان  
 بقیه رینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاقی دست از محرمات  
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بحوار  
 ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا  
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخبار آن نزدیک رسید  
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این  
 چند بیت از تنباج طبع آن مفضولست اشعار اگرچه از نیکان نیم خود را بنیکان  
 بسته ام و در ریاض آفرینش رشته گلدرسته ام ایضا گره بکار نه افستد  
 کشاده رویان را و ندیده فقل کسی پرده بیابان را و له از بس گدخت عشق  
 تن ناتوان مرا و شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب  
 بیوده گویا نمیشویم تا بهمدی باز رسد و انمشویم ایضا بشکست چو دل  
 چاره و تدبیر ندارد و چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب  
 عاشق روان داشت و هر عضو او از عضو دیگر دل باترست و له دلم بدانهم  
 از چشم اشکبار افتد و چو تخته پاره که از سحر بر کنده افتد و له هر بانه ز من آن

بت مجور گزشت و لکنده احمد که اینها با خوب گذشت و له دل آفرانک شد  
 از چشم خون پالا برون آمد و بجز آنکه که زاب این گهر دریا برون آمد و له یازور  
 عشق تو دارم سر داده و سدی و که دهم افسر شاهی بکلاه نموی و هرگز از خا جسد  
 پای دلم زیش نشد و میتوان بر داین راه بعالم حسدی و له با سخت تیره  
 پرشش دل یار کی کند و در شب کسی عیادت بیمار کی کند و له چند آنکه روزگار  
 گره زو بکار من و گردید باز دانه دامی شکار من و حاکم باد رفت ندانم شکایتی  
 شاید بکوی یار نشیند عیار من و له محبت کار خود را بیکسر و ننیداند و که بخت خفته  
 فریاد دارد خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگردد کاروان عمر و هر جا نشسته بر سر  
 آتش نشسته ایم و له چشم چو رکاب در پیش بود و روزیکه سواری بیش بود و  
 امر و نیست بیوفای بیش و با نادل مهربان کیش بود و

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور  
 عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای  
 عهد شد متی در اصفهان و فارس از معاشران را قمر خرو و بود از مشهور است  
 که هراعمی ثقیل و گران جان میباشد گرا و که بک روح متشابه شد پیرانه سر بریده  
 لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات  
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این حدیث اثبات یافت اشعار  
 پیرس از دل من رمز آشنائی را و شکستگی است محاک نقد مویانی را و خموش  
 باش چو زاهد کند ندرت عشق و که حرف خویش جواب ست روستائی را و  
 زریح خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم صله کردی خود ستائی را و

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را به به علم رمل بشماری اگر یک بیابان را  
 ضرورت از بی تریاک خوردن جرعه آبی به گو را میکند کمی تلخ کامیهای دوران را  
 وله بگیرد بخت دانا دهن صبح فراغت را به چو روز و شب حضوری نیست با هم  
 عقل و دولت را وله بهر خطر تا بنیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقایم خواستم پیانه  
 خود را ایضا دادیم زلفش دل پرورد و وفا را به بستیم باین دسته گل رشته جان را  
 دارند گمان خلق که زرقوت بازوست به افزون نمکند نقش طلائع زور کمان را به  
 در راه توکل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشان را وله  
 از عارضش دمید خطی همچو مشکنا به یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب وله  
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد به فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا  
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صدا آرزو بر سر زند خاک  
 مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به رنگ شمع هر آبی که  
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذار و بحال هم دو همدم را به بسنگ  
 از یکدگر سازد جدا با دارم تو ام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت بده را  
 آب بخشد سرفرازی ز رنگس خوابیده را به دوستان را خلعت تجرید و شان خدا به  
 شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را مننه بکیش پوشندگان خود نمائی  
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم مننه ندارند اهل به  
 ذوقی اگر باشند دور از هم به چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم به نیزم وصل  
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم  
 وله بغیر یادم رسد یارب حریت نغمه پروازی به زنده زخم دلم را بنجیه از بدشیم سازی

منه پر روی که میگذشتم اسیر حسن آوازش \* نباشد رشته جان قابل ابریشم سازش  
 و له دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی \* فسرده است مرا طرفه خشک سرائی  
 و له صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده \* و عده عاشقی من بر بهار افتاده منه  
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی \* که در فمش نباشد حاجت نرنگ و  
 قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی مردم آشنائی کن \* در آذر زم الفت یاد ایام  
 جدائی کن \* سبا و انیم جو منت پذیر دوستان گردی \* خدا ناکرده هر جا احتیاج  
 اقتدائی کن \* بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسبان \* اگر باور نداری  
 خویشتن را موم میائی کن \* بهر کاری که رود داد امتحان دوستان گردی \* اثر عجزت  
 اگر نگرفته باز آشنائی کن \*

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا  
 در رغبت و میل مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر تصوری  
 بنود لیکن چون از سرایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی  
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت  
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کفایتی حاصل آمدی  
 از فارسان و سافان مضار سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله  
 محمد مومنی شالو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی  
 در آن شهر بود و بار اقامت حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و دواع جهان  
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از  
 دیوان اوست اشعار کرد اینچا دلم از طره جانانه جدا \* دست مشاطه

آگهی شود از شانه جدا به برق در جهان هواداری فانوس افتد به تابکی شمع  
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت داده توان گفت جای عالم دون را به که یکجا  
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست  
 ترا به دماغ خواندن خط غبار نیست ترا به اگر وفا تو نسپرد ام مرغ از من  
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت  
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدسوزی منه ای بخشین مرهم  
 بداغ من به که باشد روز بپایانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد و خاطر  
 وحشت قرین من به نشد زین خاکدان جز گرد و کلفت و لاشین من ایضا  
 تبار سازند اگر با تیغ قسمت عضو محضوم را به شوم ممنون که شاید زانمیان  
 چشمم بیارفتد منه باسانی نگر دم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و  
 برخاستم از خواب و بیداری

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم  
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت  
 و حمایت به حضور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده  
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت و در آخر  
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش دشت چند دفعه بار اقم ملاقی شد در سخن  
 از اقران و اشیاء خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات  
 ازوست اشعار خدا یا تلکامینهامی دنیا بس دل مارا به پس از مردن  
 بچشم یار شیرین کن گل مارا به و دای کعبه و تبحانه ما و انیست عاشق را به

دو منزل را یکی کن تا بیای بی منزل ما را و له دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد  
 بیازنگاه طفلان میبزم این تخم رنگین را و چو داغ داله رویش از سیاهی برنی آید و  
 خجالت گرسنا ز چهره روی سخن چین را و له نفر و خست کس تیر ازو متاع حسن و  
 خود را بمر و ماه بسنجی که تنگ تست و زنده از شکست دل ما مشو ملول و  
 کین شیشه عمر است که مشتاق سنگ تست و له صد حیف که خط از لب  
 زود بر آید و از آتش جانسوز دلم دود بر آید و چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی  
 هست و هر چند که از هستی من دود بر آید مننه خوارم میکشد تا ساقی از میخانه  
 می آید و دلم خون میشود تا با ده در پیانه می آید و نجیب اشب مبارک با دکن  
 در سوختن جان را و که آتش پاره می آید و مستانه می آید مننه به آئینی که می باشد  
 کتا نما به تاب از هم و زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم و تبار  
 زلف او شیرازه بندم و قدر دل را و اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم  
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم و تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم و  
 عمر ابد لذت احسان نمیرسد و تا جان بود جواب بسا بل نمیدهم و تا کشتی آید  
 مرا ناضد است عشق و چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت  
 تا کشویم دیده را تعبیه با کردم و رساندم تا صبح این شام را شبگیر با کردم و  
 عجب دارم که ابر رحمتم نو میدنگذارد و که من عمری با مید کردم تقصیر با کردم و  
 کجا بودی که اشب تا سحر و فکر گسیویت و دلم خواب بر ایشان دید و من  
 تعبیه با کردم و له گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست و جزنگ آفتاب بپوش  
 پرنده کیست و نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرا خاطر یار آوزنده کیست

سینه خواب  
 ساقی را  
 خودم تلخ



ولم بر عاشقی کرو که غم نیاور میکند + اول نثار امید می سن یاد میکند + در بند آن نیم که  
 بدشنام یاد عاست + یادش بخیر بر که مرا یاد میکند ولم بر چشم که نوری ز حبیب  
 داشته باشد + جماعت که می از آب بقا داشته باشد + از اوج محالست  
 فتد طائر دولت + تا بال و پر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کویتو  
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت پا داشته باشد + شهرت نه کند رست که  
 بی کف سائل + یک دست محالست صدا داشته باشد + جز خنجر که بهم کین  
 بودش با من و هم هر + یک با من ندیدم ده هوا داشته باشد ولم دارم تی بجلوه  
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + بتخانه سوز خود  
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش کباب کن + داغی  
 بدست خود نه و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن +  
 یک وعده نیامده را زود وصل کو + یک بوسه نداده بعد جاحساب کن +  
 مست از می رقیب و لکن از جلیب خواه + ساغر زغیر گیر و مراد کباب کن +  
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت  
 پدر سخنور چون سر و بلورونی علم گشته تا پایان زندگانی که از مفاد در گذشته بود  
 بسخن بانوس و شاعری ما پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معاصرات داشت  
 قوافل بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصاید و غزل نیز ابیات خوب و  
 شاه سلطان حسین صفوی او را بجناب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد  
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم داشت اینچنین است اشعار و گلچین داغ  
 عاشقی از نثار غبار باش + گلشن طراز ناله چو باد بهار باش + از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع \* چون شانه در کشایش زلف نگار باش و له  
 من بسر غلظم اگر آید کسی را پابنگ \* جامم از گردش قدم هر جا خورد مینا بنگ  
 میسر احسن نغیور از اعیان کرمان و بالکمال حدس شعور طبعی شگفته داشت  
 در شعر ما هر و مضامین تازه در کلامش بسیارست شغومی داشت اکثر ایش  
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهر آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان  
 بقلبش مامور شده در انحد و کسبر بر و باز با صفهان آمد باین قاصر معاشر بود  
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست محمد المیر بر حتمه این ابیات  
 از دست اشعار خارا این گذار بودن گلستان سازد مرا \* بازین هموار بود  
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چو ز گس همین نه حیرانم \* از نیکه راست قلم  
 دیده است و در انم و له قدم حنست اگر رنج نگرود دیگر \* خانه را آئینه بهر که  
 صفا خواهد داد و له بر سر ایایی وجود خود خط باطل کش \* در ریاض زندگی چون  
 سرو بجایصل مباحث \*

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه  
 جرس و در سلک علما و آستان صفویه مسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت  
 یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و با کشتاب  
 کمالات صوری و فصاحت ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده  
 با غر از بود با والد علامه نور الله مرقد با خلاص آشنا و باین داعی اصدقا صدیق  
 سرا پا وفا به نکته سنجی اشتها یافته خاطر معنی ذخایرش درج لالی شاهوار و فاضله  
 حقیقت آثارش مشاطه عرسله البکارت اقتداری تمام برگشتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی بهم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً  
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحجت جادوان  
 رحلت نمود این ابیات از ان خجسته صفات است اشعار مردم فریب چشمه  
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از نا گرفت را اوله بسکه با سر و وقت  
 ذوق دوبالا است مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سود است مرا به در ره عشق تو  
 از بسکه قدم فرسودم به جوش تجال لب آبد پاست مرا ایضا سعادت سر سبز  
 در نظر گرد که ورت را به بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و  
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را و له بجز دشمن خود  
 در زمانه دانستم به که استراحت دنیا بقدر نادانیت و له این عهده بکار دل ما  
 از بهر افتاد به آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا  
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پر دوش  
 دو عالم را بهم زده همچو مرگان چشم غارزش منته رخس از نور ایمان آفریدند به  
 خطش از جوهر جان آفریدند به عالم نام رخنائی علم شد به چو آن سر و خرامان آفریدند به  
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایلی حاکم جام ریاضات و رزیده  
 بر شعور و حسن سلیقه معروف و بهکالات صورتیه موصوف بود به سخن شناسی  
 و لطف طبیعت اشتها یافته اشعار لطیف عالی دارد و در تهاست که در اصفهان  
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده آنگاشته شد  
 اشعار خورم صد زخم اگر بدل تمنای دیگر دارم به ز تیغ غمزه اش امید چو هر  
 بیشتر دارم به اوله گل افشان شعله آتش نقابی آند و دارم به چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم به یک درویده دیدن از تو راضی کی توانم شد  
 ز مرگان تو زخم جیبایی آرزو دارم به رسد لعل لبنت شاید بدر دشتنه کامیابا  
 بزرگ آتش با قوت آبی آرزو دارم بمنه ز چشم شورانچم بگیرم در دل شهابا  
 نگهدار و خدا داغ مرا از چشم کوکها

عوض خان حاکم لار معدلت شعار در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت  
 روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز راه  
 جهان سوز بستم دهن را به چو خورشید در دل شکستم سنان را به سیلانی من  
 همین بس که هرگز به بازار موزی نه بستم میانرا و له نهک پرورده داغ جنونم  
 شور با دارم به از ان کان ملاحظت در جگر ناسور با دارم و له دلم را بسکه  
 چنین چهره زاید غمین دارد به نمیخواهم به نیمم روی زلفی را که چنین دارد به  
 و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود به دل ز خون کبر و چشم  
 از اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و هدم سجا بود از مستفیدان خدمت  
 علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز  
 همواره یار و کنواز بود در شاعری و سخن فنی رسائی و با عرایس معنی آشنائی داشت  
 در شیراز بهجت آلهی پیوست این ابیات از ویست اشعار روشن و بزم تو  
 ذوق گریه ام بیتاب کور به پنجه آتش میکند با شمع با من آب کرد به  
 خون دل از پرده های دیده ام که دید صاف به آتش حل کرده را چشم  
 شراب ناب کرد و له در باغ و هرگز مکافات نگویی به نشان خال ظلم

که افغان شود بلند و له من از دماغ محبت در کف دریا کشتی مستم که جز سحر  
گرفتن بر نیاید کاری از دستم \*

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه  
شاعران و در طبابت جداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود  
رفته شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از دست اشعار ز خون باریده  
آواز گلریز است مینالم \* بمن تاناکه بلبل هم آهنگ ست می نالم و له جلوه  
درد از ان قامت رخسارم \* خبر تازه از ان عالم بالادام و له رگ جان  
در تنم چون رشته پرتاب می پیچد \* نفس در عینه ام چون حلقه گرد آب پیچد  
منه به کس دولت دنیا باینی اثر بخشد \* بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر  
بخشد و له فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را \* که یک پرتو بود  
شمع مزار و شمع محفل را \*

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید  
صافی طویت بقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت  
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و درخت  
مضر و بشکار او را از رسیدن غزلان سخن باز داشته گاهی در عرصه بازی یکدک بیت  
از دست خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت در هانویه بر حمت کردگار اقبال  
یاخت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار  
است به گام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم خبری  
بر بطن قلم و در قصیده در منقبت گفته بود که طبعش انبیت فروزیکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار +  
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت  
 شعرش یکدست و کلامش رشت دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت  
 والد علامی طاب شراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر  
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بیت  
 از و حالیا بنحاطرت سه غزلتی در دوام بال و پر شکن میخواستم + نیست عالم  
 جایی پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس +  
 آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + و له خوبان همه در قفل من خسته شیریک اند  
 تا خون مرا زنگ بدامان که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نواد در ذرگار بود فقیر شاعر  
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداول  
 علوم نموده در جوانی و دواع دیر با سوتی نموده داغ جدائی بردل مستمند گذراشت  
 اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر  
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابرار اوست + گل گل زیاده چون  
 بر طائوس کشته + آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از رسوائی عاشق  
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای یوفا قدر گرفتاران نمیدانی و له ز چشم  
 سرخوشت فوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم چرا منم  
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشستیم عبت + دل جز تو بدگیری نه بستیم  
 عبت + در کوی تو قدر هر سگی بیش از ما + این همه استخوان شکستیم عبت +

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر و راندیده اما  
 کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان  
 مکان حنبت شمال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافزاده و هرست  
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و  
 نزدیکانش اخلاص ابکار او را در نهانخانه ضنّت مستور ساختند نسخه اشکارا  
 نشده این یکدیگر بیت هنگام تحریر ازو بیا آمده نیست ممکن که تواند  
 دیگری بردارد و آنچه آن کز نظر انداخته ام دنیا را و له بر تو حسن تو که جلوه کند  
 در رگ سنگ و شعله طوز نماید بنظر هر رگ سنگ و ریخت از بسکه گهر آبله  
 از پای دلم و در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ و

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلعت سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا  
 خدام عالمی مقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود  
 و در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان طایب پاسبان که این فقیر را  
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصداق و موانست قصود  
 نداشت طبعش سخن راغب و اشعار دلپذیر و در شنیده شد که در آن ارض  
 اقدس بجوار آگهی آر مید طوبی له و حسن تاب این ابیات ازان والا تبارست  
 اشعار زبسن یا تو در دل نقش باشد چون نگین مارا و نیگردد و بجز نام تو  
 حریف و نشین مارا و زودلت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر و بزرگی نایه  
 طوفان بود و پیوسته در یارا و له دارم ز خلوت دل پرورد و داغ خویش و  
 آغینه خانه که بعالم برابرست ایضا سفر کردن ماصدا می ندارد و ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است بر لب چو که بید روی منجی اندازد  
 سید عبد القدوس حسابی از سادات جایری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهری  
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله باشرت و صدرا قتی  
 بکمال دقت چون بصحبت میرزا صایا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار  
 یاران مرحوم منمو و خط نسخ را بنیایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام الله  
 موافق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار دارد و مکتوبه  
 منظمه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد در حالت که دولت باصفهان جهان فانی  
 پیر و نموده به عالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعارشانی نیست  
 جهانی از آداسی جان جهان پیدا به جهان را جانی و جان را نیما باشد نشان پیدا  
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش چو کنجشکی که مایه گردش  
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان ازور باشد سخت میترسم و ز جوش برهون  
 جوان کشید از راه کج مارا به بقصد گر رسد ساکب همان در دست جو باشد  
 کی از منزل رسیدن جاوه از ره می کشد مارا و له وقت دولت غفلت از حلم  
 فرود آید راجب را به بالش پر شد پروبال هاین خواب را به بی ریاضت مرگ را  
 نتوان گوار ساختن و به پنج تن در دیده شیرین میناید خواب را و له چون کنم  
 با به نسبت قدر بلجوی ترا به سر و بیاصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بول  
 گر ز قوت بد علما شد ترا به به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از  
 کمال شکستن غنچه گشتی چون مرادیدی و تغافل کردند را غدا بسیارست میدانم  
 و له شمع در دهن شب پیش بر دل زنده ناخن کشی ز بخت خویش اینست بگریان



میرزا محمد اصفیل خات ارجمند سید شیرین تقال میر سید علی فهری جابری است  
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف  
و بصورت شعرا مشغوف بود در چهل سالگی بر جنت حق پیوست اینچنین است  
از اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی تواند اقویا \* بر زمین برآید  
دارد سایه مرغ هوا \* در جهان آسایشی گریست از درویشی است \* خانه از  
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا \* له معنی هر دو می جدا و قوت باز و جد است \*  
هر کراشمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر \*  
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا \* آنگه دو عالم همه آتش زده است  
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد \*

میرزا سید رضا خلیف میرزا شاه قلی از سادات حسینه اصفهان  
و آن سلسله رقیعه بغرت و جلالت شان معروف و بقدیم و دیوان موصوفند  
سالمای بسیار با مسود این اوراق شیرازه مودت و ذوق مستحکم داشت  
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سنجی مسلم هر ضعیف و کبیر بود  
گاهی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز  
میشد سید تخلص میکرد در سه شنبه و شنبه و ماه بعد الالف که انجام روزگار  
آرام و انتظام بود و اصفهان بکار اعلیٰ ملحق شد روح اندر روح العزیز این چند  
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار راغ عشق تو فراموش نخواهد کرد  
این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و له و گر چون شمع اشک از دیده  
نمناک میریزم \* بدامان و گریبان بازنگ خاک میریزم رباعی در دل غم تو

خارخاری دارم و از داغ بسینه لاله زاری دارم و افسرده شدت گلشن باغ نظر  
ای گیره بیا که با تو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلعت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار  
روزگار بود و بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال  
بمقام دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی  
و پنج و داغ جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت و روزگار معاشرت  
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت  
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهمش نه کشودیم و از ان خشنودیم و که مراد  
و جهان قابل اظهار نبود و

میرزا هدایت علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنابر  
فارس بعد از پدر مرزا هدایت علی بهمان خدمت مامور گشته بسجاعت موصوف  
و به لطیف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویشی اقتداری نداشت لیکن  
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش بر اطراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش  
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زبان  
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لاری نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند  
در مدعی نقد حیات از کف داد و از دست اشعار در شب هجر تو شرمند  
احسانم کرد و دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد و سرگذشت شب هجران تو  
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و خارخاری بدل از لاله و  
گل بود مرا و دل من خون شد و فزاع ز گلتانم کرد و شمه از گل و تیو پیل گفتم

آن تنگ حوصله رسوائی گشت انجم کرد و زلفت او بود عینا حاصل سرمایه عمر و  
 شانه آفرز نفهم بر دوش پشیمانم کرد و له گردش چشم تومی در قبح هوش کند و  
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند و

میز را نصیر خراسانی نصرت از بنده ترشیر و در حکمت ماهر بود فقیر و ضعیف  
 دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کولت رحلت نمود اشعار  
 خوب دارد و اما بجز این چند بیت است اشعار خرابات ست هر مثنوی دارد  
 طبع مست اینجا و درستی چشم دارد مومینانی از شکست اینجا و له و ندان طبع  
 کند از ان روشده مارا و دیدست ترش رویی ارباب سخا را و له شدیم  
 از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت و که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا و  
 شاگرد طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ  
 داشت اکثر اوقات معاشره و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بخت  
 ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فرود  
 نیست دور از هم و بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم و هر انکو حیرت  
 مژگان گیرائی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم و بزرگ  
 برگهای غنچه از باد فنا شاگرد رفیقان را جدائی میشود آخر ضرر از هم و له دوش  
 از هجوم شوق سرمست شور بود و یادت بدل چو باده بجایم بلور بود و  
 انداختی بدور چو تیر از برت مرا و پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم  
 کرد تشنه لب زخم دیگر و گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من  
 بدل مدعی نشست و این شیوه از خندنگ تو بسیار دور بود و

بنالگویش که از صبح وصل یار به مجروحم ماند آنکه شبها بصورت او بود  
 نورس و ماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می نوشت  
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مشغول و از آنکه  
 یکی نداشت لیکن بلاغت و صلاوت سخن نصیبی ست شگرت که بر کس با عسر  
 نیاید و هر مرعک انجیر نخاید و در حضور نورس مذکور میر خجالت میگفت که خوشنویسان  
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری  
 و خوشنویسی نزد گمانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق آنکه از خود را  
 به جانی نتوان کرد و افشای راز خود را به بگذاشت روزگاری در خواب تیر و خیمی  
 که دیدم صوف غفلت عمر در راز خود را به از پیر تاب چون نیت فیض کشایش کار  
 بروم بکعبه دل روی نیاز خود را به در گلشنی که باشد عمارت بهر نسیمی به پنهان نتواند  
 چون غنچه راز خود را به نورس درین غریب از تیره روزی نخت به یک شب  
 ندید در خواب مسکین نور از خود را به که نگه دارد خدا از چشم به خاک صفا باز  
 که هر سو جلوه گر بینیم سپاه کجکلا باز را به زدی استی شکستی سوختی از روی افگندی  
 جوابت چیست فردای قیامت و او خوابان را به

زیرایمی شو ستمی بر اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان  
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود  
 بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش کیدست هموار بود یک بیت از او  
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی به عاشق آشکار به زلال دنیا  
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست \*

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بخش مراتب علمیه کرده و حساب مخارج  
 و سیاق مهارت داشت و از هو شمنان و اتقیای زمانه بود و کتبی و دست  
 خوار علمیه و نکات شعر و نظم و ادب که استقامت سلیقه و ادب کمالش  
 از آن هویدا است در مشهرت این خاکسار اشعار خوب و نیکو و در  
 بست سال شده باشد که بکاک بقا پیوست این بیت از او بخاطر است  
 هر دلیلی بی بصیرت را نگر و خضر راه و کور کی روشن شود گر عده آید بهشت  
 میرزا با ششم از تیمانی نواده مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال او در  
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزا رضی از تیمانی حاصل بود مجله میرزا با ششم  
 و کور از اصحاب فوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسنج فطری و  
 اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقائی نمود و خلاصتی تمام بار قم  
 این کلام داشت نه گامیک در اصفهان انیس بود چنانکه نماند را رسم است  
 خواستار خلاصی داشت فقیران سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال  
 هزار و یکصد و سی و چهار با قضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان  
 عازم وقایع افغان شده و در محاربه بدرجه شهادت رسید از او کار دوست  
 اشعار تفصیل در هم شکن تا خویش را در لامکان بونی و بر آرد و نام خود  
 بهائی پریشان بونی ایضا شهیدم چشم قربانی کجائی و شب وصل است  
 حیرانی کجائی و لباس هستم بارست بر تن و بسکارتی عیرانی کجائی و  
 در صبح سعادت بسته گردید و کشادچین پیشانی کجائی و خامه بستم از  
 در دگر گشت و شراب بزم روحانی کجائی و

میرزا آقاخان میرزا علی پاشا مولد و سکنش اصفهان و از شاه پیرموز و نان بطون  
 طبعی و شست و تجارت مدار میگذاشت و ایند بار اقم حروف با خلاص آشنا و  
 با سخن سرایان هم نوا بود و رسال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار  
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود و ترقی در باغ ما به چون  
 آفتاب در روزگار و چراغ ما به غمی که یار در دل ایام کرده بود و آمد و روزگار  
 بیرون از باغ ما به حق بانگ را مست که از ماست بغیر خود را که نیم گم جو بگیرد  
 سراغ ما به و له کاری بچرخ نیاید جز بیدار غم کردن و این کاغذ کبود است  
 از بهر داغ که درین خوله و دوشم بیار جرات عرض نیاز بود و چون غرضه در  
 زبانم دراز بود و له از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم و از بس بجای مال با  
 خاک مال داد و له امر دوزخ آقا بم بر تو بمجمل افتاد و آتش بر بنیه داغ  
 از شیشه دل افتاد و

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم  
 و دماغ میوخت آخر بموزنی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان  
 مصروف نموده بصحبت بهمان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت  
 باز به وطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد و مدت تمام بار اقم این کلام  
 و هشت و بیست و نیکو سرشت و خوش اخلاق بود اینچند بیت از دست  
 اشعار هر جاده مراد و طلب را نهائی است و هر خسته نشان مستدی  
 آبله پائی است و له ساقی بگوش آرشاب و ساله را به گذار همچو شلخ  
 از کن پیل را و له عار و زاری دست خود بضر دست احسان کن و نباشد

حرکت خورشید بر ادب و اهمیت را \*

میر عسکری قمی از طائفه معماران قم رسید سادو لوح صافی طویت بود و بران  
بلده او را دیده ام و را متظام نظم خشتی سپای کاری آورد و الیای قم او را از کهنه  
شاعران شهر میدانستند بیست استواری از قلمش بر پایه ظیور میافت و کلام  
چون نسج عنکبوت میافت این رباعی از وی یادست رباعی سبطین که از انبیا  
فزون مقدازند چون والد خویش محرم امرارند و زایشان باشد مزاج  
اسلام قوی و در تقویت دین نبی جده دارند

میر نور اکسیر کیمین برادر میر عسکری و در شعر از پایه برتری دشت مرستی  
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرایه عمر را در بونه حیا صلی سوخت چهره  
از پر تو نور مرادی نیفر وخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از ان جمله  
این چند بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه است + علم  
برای ذات تو توحید خانه است + هر قطره را از فیض تو بجز نیست در گناره  
هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه است + روزی رسان ماهی و مرغی آسمان  
هر قطره که ز سحاب چکید آب و دانه است و له دید چون ز خساره زرد مرابا خوش  
گفت + انیکه میگویند بیمار است صحت و دشتت منه به بنیذ چشمش فزنگی  
نباشد + بزرگان دلارام جنگی نباشد + مکانی نبایت به از دل ندارم +  
اگر عیب اینجا تنگی نباشد +

عبد المولیٰ اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینه این خاکسار و قدوه  
مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسد و سخن میفهمید بقدر فرصت

تشیب را کرده عظمت و کفایت عالی داشت روزگاری بعضا خوشه می گزایند  
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی زلفت و از حالت خویش نگشت چون  
 با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در امکان بهفا  
 می بود و طبع شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجا است و شکستگی میگفت  
 کهن سال بود و مزاجش با اعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلقش مسدود شد  
 اللهم ارحمه و اختره مع اولیاک این چند بیت از اشعار اوست اشعار  
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل و دگر کجا سر و برگ بهار دارد و گل و لاله بخرمن  
 غرور تو شد آشنا بهم و رسم نویست الفت شاه و گدایم و پار در حرم محض  
 دوما شمرده نه آهسته باش تا کنونی شیشه با هم و له تا کی برای گریه جگر خون کند  
 کسی و فرج پرو داخل کم چون کند کسی و در زیر آسمان بود آسوده گی محال و  
 خود را اگر برون آید بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر میزند مپلو و  
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و له چمنست با که برگردن گذاری  
 می پرستان را و اگر ای باغبان بادی زودش تاک برداری و  
 ملا محمد نصیر فایض ابروی اصفهانی ابر زکوره قریب است در دو فرسنگ  
 اصفهان و فایض مذکور غرض خدمت بسیاری از اعیان و ادکیای و شعرای  
 آن بلده روح پرور را در یافته مرحوم مرصا یا خطاب فایض باد عطا فرموده  
 از کهنه شاعران و بلند پره ازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی و اول  
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم نبات و اصطلاح خالی از بطی  
 نبود سالها با این خیر خواه اصد قاریق صدیق و طریق موافقت می پیور



در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار همچو  
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازنی و قصه پردازی شبیه  
و انبازنداشت در سخن شناسی هم برابر زبان مقدم و نسبت افسرده نفسان  
زنده دم بود قلم بصفت زخم در چهره کشائی مقالش انقدر باز میخاید که اگر چه  
با صطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می پیو و اما از اکثر اشغال  
و اشیاء شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود  
ابیات سنجیده و غرایب بسیار دارد و نو و ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه  
نفس گداخته شکریستان مصر در بزم میانش روشنائی و سواد و شهرستان نظم  
رشک صفا همان در و کشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشناییست  
اشعار باغ و بهار میو نیاید بکار من + شد بیشتر زویدین گل خار خار من +  
مشاطه سرمه میکشد آن چشم من + تا بیشتر سیاه کند روزگار من +  
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیامد بهار من + و له  
نیسری منیجونی نمیکیری سراغ من + چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من  
نظر کن از شکافت سینه تا دانه دلم بینی + توان از زخمه دیوار کردن سیر  
باغ من + و له شور بلبل میدادم که مستی پیشه کن + عکس گل در آب میگوبد  
که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میسوزد + لاله می بینم و گل گل  
جگرم میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پدیدست + شود چو دود  
بلند آتش نهان پدیدست مننه گرشب دوش بطول از غم آغوش گذشت +  
لیک زلف سپیش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر کرد و کف خاست

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت و له بروم خدنگی از دل افکار میکشتم \*  
 گویا نفس ز سینه من زار میکشتم \* اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است  
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم \* وله قماش برگ گل و آن عذارا کمیت  
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال کمیت \* بساط عیش چو بر چیده میشود آخر \*  
 به پیش جام زرو کاسه سفال کمیت \* وله چنان رخسور دارد ماه نور اطلاق ابرو  
 که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی \* که درت آورد موی که در شق  
 قلم باشد \* نمی باید که گنجد در میان دوستان موی \* وله گذارد ماه را آخر  
 تنهای ضیا کردن \* به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن \*  
 اگر دانه که بر چین میشود ابروی موج او \* مراقطع نظرمی باید از آب بقا  
 کردن \* وله نکردم عشقباری تا ندیدم ماه رخسارش \* دل مشکل بست  
 این که می بینی گرفتارش \* نیشاتم بروی بستر او گل از آن ترسم \* که سازد  
 گردش رنگ گل از خواب بیدارش \* ایضا عاشق اگر بنیدستم کی شکوه  
 از یارش کند \* بلبل نمیرنجد ز گل هر چند آزارش کند \* از خاک بر دارد اگر  
 طرز خرامش جاده را \* گردن کشد کبک درمی تاسیر ز قمارش کند \* حرفی  
 که کیبار از لبش کس عداوت میکند \* قند مکر میشود هر گاه تکرارش کند منه  
 خلق چو کردند و کرد قبولم خدا \* در کف صاحب کند در هم رو کرده جا \* سفلت پای  
 ترا وقت ضرورت بکار \* پشت نخار اندت ناخن انگشت \* به فاقص نادیده  
 وصل دوش که بایار بود \* داشت ز پرواز رنگ غنبر شب در طلا \* وله من آراه  
 چننت احسان کس کشم \* پایم اگر ز پیش رو د باز پس کشم \*

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و تقییر او را ندیده‌ام  
 چند دفعه مرا سلاقتش با مسوده تخیل میرسد تا در سال کبیر از وی یکصد و بیست و شصت  
 بهجری در بلده یار فروش مازندران رجعت کرد از اشعار او ست اشعار  
 تا قامت رحمانی تو در جلوه گرمی شد و نقش قدمت دام ره کبک نری شد  
 ماؤتن چون کاه کجا و ستم عشق و کوه از غم این بار کشیدن کمری شد و  
 و لکه اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند و آسمانها بر بهت آبله پایانی چند و  
 گل که بیان شکنی عادت دیرینه اوست و خنده می آیدش از سستی  
 بیانی چند و میکنم سرخ به خواب جگر مرغان را و تا نازند بخود و پنجه مرغانی چند  
 ماه من لطیف کن از خانه برون آبی و می و که بجان آدم از دست در بانی چند  
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند و که ستانند خراج از ده ویرانی چند و  
 همچو برقند که جلوه بکویان فایض و پر خذر باش ازین آتش سوزانی چند و  
 ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت  
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آرا و  
 حاصل آمد سختش خالی از لطیف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی  
 اطلاعی نیست از دست اشعار ای گدای نک حسن تو سلطانی چند و  
 بنده موخر خط گشته سلیمانی چند و یک گیجان ز غمت چاک نمود قریب  
 و سترس بود مرا کاش گریبانی چند و دل جمعت اسیر خرم زلفت تو چرا و  
 غافل این همه از حال پریشانی چند و هیچکس ز آتش عشق تو چه تعظیم  
 نسوخت و ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و لکه مرا سر گشته دارد

دارد تا بکلی در حسرت کوی بی الهی آتش آبی بجان آسمان آفتد و له عشق را  
 در سینه اهل محبت نبود قرار کی گذارد شیر و در هر پیشه پهلوی بر زمین \*  
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از در السلطنت لاهیجان در جوانی با صفهان  
 آمده تحصیل و اشکال کوشیده در معالیم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت  
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روح می بود و در شعر و انشا  
 از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان در جهت حق  
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که یاد بود ثبت افتاد و فرد چون شمع  
 سر سبز مره اشکبار باش \* حیرت فرا چو دیده شب زنده دار باش \* بی رنگیت  
 چو روی تماشای خود نکرد \* چون کو دکان مقید نقش و نگار باش \*  
 اقا رضا خلع مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الدیر خوش  
 از نگارین توابع لاهیجان با صفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان  
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و  
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود  
 اینچنین بیت از ایشانست اشعار هرگز طلیب فکر من مبتلا نداشت \* گویا  
 برای درد دل من دو انداشت \* محکم نگشت با تو اساس محبت \* از بسکه  
 حرف است تو هرگز نبانداشت \* هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس \*  
 بردی من کرا که جفای تو و انداشت \* خاموشیم نبود ز آسودگی رضا  
 از بسکه تنگ بود و دلم ناله جانداشت \*

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و بنویس طبع

شاعری علم شد ایات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی است که ازین  
خاکدین گرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود  
هر سال اگر آب در گهر ماند و له صاف از سینه خدنگت بگذشت به سخت  
پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت به ندارد  
و دیده تصویر بیداری و خواب از هم \*

محمد سعید باهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود و دیده در صحن  
که عمرش از بهشتا و در گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری  
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار  
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آفتد که دهن  
یار به دست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر مرگان بیانم \*  
خاموشم و خون میچکد از تنغ زبانم \* مشهور بعالم شده ام از سخن خویش \*  
انگشت ناچون قلم از دست زبانم \* فواره آتش شوم آه جگر سوز بهر دار \*  
اگر مهر خموشی ز زبانم به عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع \* می سوزم و  
یک حرف نیاید زبانم \*

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید  
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات  
ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صدافتی  
با خلاص داشت و بحق نادره زمان بود اگر روزگار اقبال میکرد و سر آمد ارباب  
فضائل و کمال میشد لیکن در عنقوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطاش انبیت مناسب مقال فرد یکایک از نظم نور بیکران نقد  
 ساره های شب افزوم از جهان ز نقد در شعر و انشای تبه حالی یافت  
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد و حالا این بیت از ان والا گهر  
 در سبک سطور این دفتر درآمد فرد امر در بخشش از پی فردا خزان است

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فاتح گیلانی با صفهان آمده عبادت و ریاضت خوی گرفته  
 بغزلت و قناعت در لباس فقر نیز است بعض یاران معاشر او حالات خوش  
 از و حکایت میکنند آخر بهند اقتاد و در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از  
 هنگام تحریر زندان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را  
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ  
 نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز ازل ضیا  
 بقدر شدیم صد جاسگ نفس را گلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طبع نکشودیم  
 خوردیم دین گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهاد و ندی ستوده الطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر  
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این  
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن از روی و صلمش از دل میرود روح من  
 چون سائل از دنبال قاتل میرود آنچه با گنج گم توان برابر کردنش قطره آبی  
 بود کردی سائل میروم منم بنور بر تو خورشید آشنانشوی فریب خورده  
 این گرد آسایشی مرا از آتش و آب نینصحت بیا که به صاحب جبر آشنانشوی

ملا فحمازنها فومدی جوان صالح پسندیده فصال بود بار اتم حروف صدیق و دو  
 سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطان فی بعض خدمات دیوانی بوی  
 مرجع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان  
 و طبع ریان دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست  
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید زلف  
 پیشکن افتادگار من + آشفته تر زموی توشه روزگار من + زاف سردگی  
 چو غنچه پیکان شدست دل + رفتی تو و بهار نیامد بکار من +

مرزا باقر مرع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در صفهان  
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود و در  
 فکر کوتاهی نکرد و آمانه سائی فکر را چه علاج اینچنینست از دست اشعار چرب و  
 نرمیهای مرهم دارم بخور تر + پنبه کاری میکند داغ مرا سوز تر و له پیغام بوسه  
 از تو تقاضا نموده ام + مکتوب سر مهر ترا و انکرده ام + دارم هنوز دست  
 بمرگان اشکبار + غمناکه مرق تو دلتا نموده ام +

میرزا مهدی الهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قلدی از اوقات  
 راصرت تحصیل نموده و کات و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه  
 احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده  
 یافته هر رطب و یا لبس که بخالش میرسد آنرا حقائق و معارف پنداشته اند  
 بواسطی و خود را بی در هر فن و خل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن و در هم  
 می یافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

استوار نداشت گاهی غولش را بجایماستی و گاهی بصوفیه تشبیهستی و گاه از  
 تنگلمان گفتی و در سلاب هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت  
 یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران دانند کیا کناره گرفته  
 با ساه و ولان و بیخردان بیخبر الیف بود آنها را زدمت میکرد و اینان با شایش  
 مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید  
 از سر بیرون انداخته قطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت توابع  
 آن قانع نباشد و از خود سخن چند بهوده تراشند ز طبع شان گذارد که با سر تقلید  
 روند و نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوندند بدین بین فلک الی هلاک  
 و لا الی هلاک و لا بحکم الهی مذکور شعور ببوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند  
 قبل ازین در سن کبکولت رحلت نمید و در اصفهان مدفون شد تجاوز از حد  
 این چند بیت از دست اشعار بنجوان غمره خوشخوار دادند و با هم دیده  
 خونبار دادند و نمی گردید از جنت تسلی و بعدا شوق وعده دیدار دادند و  
 نهال آفرینش بی ثمر بود و محبت را بدلهایار دارند و له بشکین طره پیوند کردم  
 رشته جان را و ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را و بیاد تو ز بس چوین  
 غنچه سر در حبیب پیچیدم و چو گل که بزنگمت ساختم چاک گریبان را ایضا  
 سخت میترسم بچیت انتظارم بگذرد و رفته باشم از خود آن ساعت که یادم  
 بگذرد و ای که خاکم را بیاد از جلوه خود داده و آنقدر نشین که از پیشیت  
 غبارم بگذرد و له بر سر راهم آلی کیست پرسیدی ز غیر و کشته تیغ تغافل  
 رنده نظاره و



ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود  
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیم داشت  
ابیات روان از دگوش زرد این هنر سنج گردیده و روان اقامت در آن شهر مختار  
بود از دست اشعار ای من ملاک نرگس نریگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغم  
نیاز تو به هر چند بچوناف و دم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دیدار تو به  
روید تبر تم گل باغ نامحشر به رخا کم از قد نگه و لعلوار تو به بر چید سر و دامن  
رحمائی از چمن به تاج جلوه کرد سر و قد سر فراز تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین  
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید  
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن  
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سبزان روزگار و پرده سرایان  
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست و حتی آن دست و نقش را  
ید بیضا و دم سیحا توانستی گفتن و درین شیوه شریک و شبیهی ندشت و بهر یک  
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز  
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت  
وصفات ستوده صاحب سعادت بی شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر  
اشعار را بقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر  
با این کهن مشوق و بشان دانش معاش بود و فرزند از چند حاجی زمین العابدین بنا  
برد ستار زاده کوسار که قریه ایست بیک فرنگ از اصفهان استعدا و ذاتی

و فیض الهی در بای شهستان نهر بر رخس کشوده یونانیو ما بر عزت و منزلتش افزود  
تا در سنه ست و نهمین و مائه و الف هنگام استیلای ازمنه همان آن داوره زمان  
در آن شه غریب بشماوت فائز گردید حشر الله مع الشهداء و انشا و حسن سیاق  
تحریر ما هر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از مائز آن بشکین بر قم استعلا  
ضعیف از دم مردی آنراست پاستان باشد شکوه نعره شیران حصانستان  
باشد و له شمع با پرده اند یار و گل ببلبل آشناست و آن گل آتش طبیعت  
با تفاعل آشناست و له با چهار اشک من از چشم پر آب آید برون و سیل  
گرد آلود و اتم از شراب آید برون و له خاتم گران که درین دامن صحرا مانده است  
رگ ابریت که از قطره زود و مانده است و لاله خاک شهیدان گل فراغ غم  
یا سیه خانه یلی است بصحرا ماندست و کی نرمی سینه با صافلان گیر و رنگ  
خون تقوی است که در گردن مینا مانده است و خار خار گل رخسار تو از دل نرود  
از گم کل کن آن خار که در پا ماندست و گل شکفته است که خود را بگیان توخت  
لاله و انجلیست که در سینه صحرا ماندست و میگردد همه کس با برش چون پرکار  
هر که چون نقطه درین دایره تنها ماندست و خاک شد عالی و آمد رگاش بوی تو  
باز و خورشید شیشه ولی نشه صبا مانده است

محمد علی بیگ با بهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان  
طبع موزون و شعر زیاده داشت و در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود  
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموعه شد که در سنه خمس و مائه و الف رحلت نمود  
یک بیت از وی یادست فردی تر از ترا و شهای و اسغ می توان کردن

ازین تہ جبرے ترطبیب دماغی متوان کروں +

محمد علی بیگ افسر اونیر از غلام زادگان آن آستان و مولد ش اصفهان  
و در سلک موزونان بود شنیده شد کہ در شباب عازم ہند گشتہ دیگر خبرش معلوم  
کسی ازو این بیت خواند فرو چنان دل سرور ازل اہل جانم + کہ چشم گرمی از  
آتش ندارم +

ابراہیم صاحب اصفہانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بنحو شد  
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود ازوست اشعار مطلع خورشید  
رخسار برای مہ سرشت + بر بیاض ویدہ نمی باید بخورن دل نوشت ولہ  
صلائی عشق و رسوائی و ہم چون شمع تاہستم + گریبان تابدا من میکند فریاد  
ازوستم ولہ حیرتی دارم کہ با این ناتوانیا چراست + انجہ بر طبع تو سے آید  
گردان یاد من ست +

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبایان و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیع  
باسمی ست مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عالی شان ست از بدایت اجوا  
باراقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقہ اش در شعر درست ست درین آوان گویند  
در ہمان شہر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غمیر ازین رباعی کہ در خاطر فاقتر بود  
نمی نگارہد باغی را ہب خم بادہ پیردیری بودست + پیانہ حرلیت  
گرم سیری بودست + این مشت گلی کہ ہست خشت سرخم + میخوارہ عاقبت  
بچہری بودست +

میرزا فتح اللہ حورانی کہ قریہ ایت درد و فرسنگ اصفہان بفسن باقی آتش شدہ

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده و در همت بعض نبادران درآمد و اکثراً  
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته در آن قریه ترتیب داد  
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سمران روسا  
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناکسان گذشت  
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار دارد و پاره از آن خالی از استوار  
نیست چیزی از او بخاطر نبود که اثبات یابد \*

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت  
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنینیت  
از دست اشعار رنجیده زمن بت نامهربان من \* حرفی شنیده تو مگر از  
زبان من \* خونم حلال باد بدشمن اگر کند \* یک حرف در حضور تو خاطر  
نشان من و له چون سیاهی مر از داغ افتد \* چشم پروانه بر چراغ افتد \*  
گر بگلشن گذر کنم بیا بر \* گل و بلبل چشم باغ افتد \* آفتابی کند طلوع از راه \*  
عکس رویش خود را باغ افتد \*

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر ارخته در گفتن  
غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا  
خوانده و با آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد  
هرگز در توانی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت  
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت  
موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان قی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن سالی در آن مشهد مقدس  
مدفون شد اشعارش بر آئینه دارد و در نیتقام حفظ قاصر بود \*

میرزا صاحب از بلده کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در ملک شعرا معهود  
و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد  
صحبتش خالی از حالتی نبود بدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست شجاعت  
از سینه دود باز شنید کس صدائی \* مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی \* محمل گداز  
و لیلی شنید زار نمی \* تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی \* در غم مهب  
نکویان کفرست چنین ابرو \* چون گل شکفته رو باش گر مدهم صبائی \*

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوایل پیشه جولاہی داشت آخر هم که دست  
از آن شغل کشید بجولاہ اشتغال داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و کمته سنج  
و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت  
و آئین صحبت بی بدل غرلها دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست  
فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست \* رفت و برگشت سراسیمه که دنیا  
تنگست \*

شرف شیرازی اصفهانی جدا بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض  
متعال سلطنت در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بر آن میگذاشت یکی از  
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را  
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصور روانمیداشت  
و در خلل اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بجالش اطلاع نداشت

اورا طلب کرده از بهار و نوادره روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا  
 ارتحال نموده از دست اشعار زیبای دیر و حرم آئینه دار شمع رخسارت به جهان  
 یک چشم حیران در تاشا گاه دیدارت به دل شیخ حرم روشن سواد از مصححت روت  
 بر بهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت به درین گلخن خلیل آفرین شعله شوق  
 درین گلشن مسیحائی نسیم صبح میارت به

عبدالله شفق قلمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گریه بود در همان  
 شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب رفته تعلیم میافت تا آنکه سواد بی دشمن نمود  
 چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطیف  
 طبعش یافتند او را از جرگه گفتگوان بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت  
 صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده  
 بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زود را قلم این سواد نموده خالی از  
 اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتبان که منزل  
 مرحوم مرزا باشم بود رحلت نمود از دست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم به  
 بیاد قد تو از بس الفت بسینه کشیدم و له گرمست ز بسکه الفت تو به در آتشتم  
 از محبت تو به کردی تمهید بار قیامان به گشتند مرا از رخصت تو به

سید محمد حسرت از خدمت روضه رضویه علی ساکنان التجه و بشعر معروف  
 عادت بکثرت حرف افیون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در زوکر  
 مدح و دم آناس مصروف بود و لا دتش در بند اتفاق افتاده خالی از ملاحظاتی نبود  
 در کمن سالی رحلت نمود از دست فرو بگردول نیست در عقد کسی پیش از دوروز

اینقدر خوشحال از آن آیام دامادی مباش \*

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته  
از طبعش سر میزد در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود  
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دوست اشعار پیش ازین بود ششم را سحر  
بهر ازین \* داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین \* خم آزادی و محرومی  
صیادم سوخت \* کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین \* باز می آید و من  
میروم از خویش منیر \* هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین \*

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر با پس نشستی متقی و متعبد  
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را  
بنایت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل و دگران توانستی بود طبعش  
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اشرف  
رفته به صفای وقت ساکن شد به استكمال علوم و دینی و عبادت مشغول شد چون  
فقیر مجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و تکلیف  
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیت  
از دست بلیت دلیل و نگ نشان جذب رسا چکند \* عنان گسنگی بیل  
رهنما چکند \* به بوالهوس همه مهر و بباشتان همه کین \* کس بان دل  
بیگانه آشنا چکند \*

سراجا محمد قاسم نصاب اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص شمر  
خود به سخن آشنا بود و کلامش سخته ترا گرچه کم گفتی لیکن شایسته گفته

کهن سال بود که در شهادت فقیر ملاقات نمود و بغایت که از دیده و قانع و بیاد و در  
ارض اقدس رفیق شد از دوست فروزون که از مردم عهد جوانی خویش چون  
شمع در عهد اجم زانوش زبانی خویش

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر و صحبت شعر با شعرا  
صفت نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر را در سن چهارده سالگی  
که در اصفهان رحلت نمود از دوست فرو و در پای خمی دیده چنان ضیایافت  
کوی بعدم گاه می ناب شفا یافت

میرزا محمد رضا میردجروی از اولاد بهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود  
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبقت خالی  
از طراوتی نبود از دوست فرو در سوختن تست علاج طمع تو و داغ ست بهان  
چاره در وی که کهن شد

مرزا حسین خاالص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست  
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از دوست فرو  
مانع رخشه پری نشود طول امل این تب از به باین شده مگر دوست

مرزا محمود شیرازی که بین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات  
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر  
عزیمت نمود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار  
ربان و دارد بلاقات فقیر رسیده و در وقت املا خبری از وی یاد نبود که ثبت شود  
مگر این مطلع از غزل مشهور است فرو با ده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی



بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی \*

مهر را محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود و در اصفهان صدیق  
معاش و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون  
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد  
رضویه علی شرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دوست اشعار من افتاده را  
صدای نیست \* در پی بویانوائی نیست \* جلوه اسی بوالهوس با مفروش \*  
گل داغ ترا و فانی نیست \* چه کشاید مسجد و محراب \* طاق ابروی دلکشائی  
نیست \* دل رنجور من شفا چه کند \* چشم بیمار را شفائی نیست \* چه زخم دست  
و پا که در کف من \* چون قلمم هم شکسته پائی نیست \* رزق پیرانه سرگلو گیرست  
چکنم نان که اشتیاقی نیست \* کوه و صحرا گرفت جلوه یار \* شهر عشق ست و  
روستائی نیست \* سخفم گوش میتوان کردن \* جز دعای تو مدعای نیست \*  
رب الغرت و تعالی مجده و الهما شکره و حمده فرصت بخشد که در مدت  
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با قسردگی کمال و تفرقه مال که پوشی با عنایت  
مصرف و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان  
هم نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و درخشن سامی فراهم آورد و از سخنشان  
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد \*

آکنی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعبودة الله التوفی ابوالکعای محمد المشتربلعلی  
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد المطلبی عا طه الله فی لسانه بالحقین  
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آورند نقطه

این خجانه که سبت خود و صفت آخر دیوان نوح شسته بود و نجا از نقل خطایشان نقل شده

### هوسبسی و الیه و سلسله

ای دلفش شکران دیده در دوزخ نگارن معنی پرور کمن دفتر احوال بین دلش  
خاطر و هم که دست فرسود غم و با پای اندوهست نگارتنی بسزا میخابد چه حاج عیون  
پایه بلندست و پنهان فرخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس روی دور  
و درازست اندیشه نسجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شود  
داستان و ستان طرازی و شکوه پروازی میسر آید پستیات بود قلمی فی احوال بشیرین  
و سراپا یکی جنون و شوریدگی خاطر و در میدگی پدا و کشاکش نهان در کیل تنایمی گنج  
و در کالبه گفتار در نماید درین دای خرد آینه پست از قلم چه خیزد جنون سلسله غایت  
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاده و درانه تهمت نه طالع و نه بد اندیش زمانه دل  
و در پرست یزدان شناس معاض با قضا و مقرض بر تفریق نیست روز دانی نشا صورت  
را مؤیدست و خضایا شناسی عالم معنی را را صد مبین مقصود اقبال خاطر نخب بلند است  
و پر تو هست آگاه دلاان حکیم که حوصله نکر را بسز متقا نکر و س می طراز در محبت قلعه نایب  
با میدی که قد یک نظر از بنیانی پیر اندیشه بعد تیشه جگر میکاود و بود که روزی کفایت  
که گم گیتی بی از گوناگون طرکهای می بود العجب مراد درین شکفت زار قافیه سخی خوشیست  
شکوفه حیرتست که تا در انجمن تعلیق آورده اند شور سگاه دل آرام ندارد و زبان لا ابا لیانه  
از طغی نشیب و فراز نادره گوئی لحنی در کام نمیخورد که لایحه سخن را از خود خبر نیست سخن  
خود داری نیارده شمارنده که فرسوده کفست در انگیان نجشی در مرغ ندارد نگارنده کلام شری

و صفحہ نگارین دیدہ بخبار آلود کاغت است و خامہ نور الگین سرانیدہ شبتانی حیرت  
 و نای قلم در روشن بیانی گویندہ افسردہ دست و شمع زبان در از افشانی رنگ آئینہ  
 روشن ابد است کہ چہرہ کثاست نیز نگ ساری پروگی معنی ست کہ عشوہ نہاست خاطر  
 بوالموسم از نخستین گاہ فطرت بیک اندیشہ نساختی و زود شیفگی بابگ شیدہ نساختی  
 فروغ خرد و قوت سامعہ در شور شگاہ لفظ و زہمت آباد معنی چون باہمہ کیسان نسبت  
 در ہر عالم گرین روشی پدید آورد و در ہر وادی لہتی رہ سپری کرد و با لہتی استوار کہ ہم آغوشی  
 پیچیدہ از ان شاہدان غیبی کرد و قوری از رگہ ز وصل و گیری نیارست انگشت ہنگامہ  
 آراتی طبیعت را اگر چہ معرکہ شکستہ ولیک چنداں کہ تن ز دم کہ داستان محبت سپری گرد  
 وستان نیرو پذیرفت و پردہ فزون تر بلندی گرفت و آوازہ رسا تراقتاد ہنگامہ سیکہ خارستا  
 فسردگی در پامی اندیشہ رہ گرای خلیدی از گلزار ہمیشہ بہار حقیقت فردوس نسیمی وزید  
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقہ کشیدی مل افروز نور اسپیدی  
 از لواعج جمال برد میدی این چہ ہمین بخشش ست کہ خرد سپاس گرا کا لیوہ ساختہ  
 و ناطقہ خیالش سگال را حیرت آموذ تا آنکہ از سخنامی فرنگ افرا و نطھامی دانش بخش  
 کاخی فلک ارکان برافراختہ شد و محبطی بیکران شورش گرفت و چون در عجت کدہ  
 روزگار نگرست و از انبای نوع وید کہ بسا فراختہ کاخای عنقری فروشتہ و برشتہ با  
 انساب اسلاف و اخلاف فرد گستہ کارا گمان را جز گوہرین نامہ یاد کار نمیست  
 ہموارہ از رشتہ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفتہ گریای خامہ را برشتہ  
 کشیدی ہم درین سال نچاہ و نیم از ناتہ و دوازہ ہم ہجری کہ گام آوارگی پی سپردادی  
 لی آرامشست و بخت خندہ در شبتان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہی مہی کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرومید و فرنگان بدیده  
 اساطیر پاشانیا نش نه بینند و چشم حقارت را از خائی و باد بیایی پسینانش ننگند  
 که پس از زلف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرت روشن شود که این  
 روان پرور ترانه را با آن افسانه ربطی و این دلکش پرده را با نقه پیوندی نیست  
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار دنیا در ده ام یک موی  
 دل شورش خیرست و یک دست در دانه طبع گوهر زیر سبحان الله محبت گران ننگست  
 و عبرت سبکدوش با بازار معامله گرم ندادم و خزان خرد را دست بایه سازم و از ان بازگرم  
 با معنی بیگانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهنی مغزی بجوش آور و دلی  
 از رشک خارتان کشت سووای خام خچتن در سراققا و کارها جامی من پیش گرفتند  
 نو که بران منوال بسج نسیمی در بر آمد و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی  
 و کار اندیشی و بیدیه کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه  
 آناهیه استعداد میدید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد  
 نیروی معنوی در فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و  
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند  
 و بی ساختگی کلام آراستگی نه گامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تونمندی  
 لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا  
 بران سرم که غنودگی بخت را اگر با دادان رسد و نیز حقیقت پردهای برود از شور شکوه  
 گفت رهبریده در آرمگاه خموشی نفسی کشم رب اجلنی من الامین نمقه البواثق بحبل  
 الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهی عفی عنه فقط

## نثر خاتمہ ریختہ کلک گوہر بارغشتی شیو پرشاد صاحب شیخ مطبع اودہ انجا

خداى را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خریدۀ فصاحت و بیابان خوش کلام  
 خاتمہ بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع اودہ اخبار اقبال طبع درآمد  
 و در ماه اپریل ششم مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید  
 شیخ علیہ الرحمۃ یادگار پیشینیان نور و نازایہ پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیہ  
 این قومی طالع سخن مہندوستان را رشک روضہ رضوان ساخت و آردات آمد  
 از وطن مہند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شہرت کمالتش مرکز  
 و اُردہ ہندوستانست اکثری از بلاد ہند از گلگشت و تفتج او محسوس و گلستان شدند  
 حتی کہ از زوال سلطنت مغلیہ بہر کس کارنازک شدہ در اہ بازگونہ مسدود بود و لیکن  
 بلند نامی شیخ خط راہ گردید ہر غول بہ نہائی مکرست و بہر مقام کہ رخت آفاست  
 انداخت میزبانان بہمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفتہ ہوا علی غیم آبا  
 غنچہ خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شہر لطافت بہر شرف تلمذ یافتند  
 چنانچہ ہمارا جہ رام نراین متخلص بموزون کہ احوال و وارث وراثت او شان  
 رای در گار پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض ہندی نژاد  
 کہ در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بدوہ کمال نشستی می داشتند  
 آویزش را بر آئینش مرجع پیدا شدند حرف سینہ را در سفینہ آوروند  
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشہور و فضائل او در کتب مطہرہ چنانچہ سیر غلام علی  
 آزاد بلگرامی کہ عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبہ اش ستودہ شاید کمال

سخن خویش را جمال داد و در نه آن پایه کلام شیخ است که پلما بر بند پر و از خیال سندان  
و مردی وی یافت اوج رفعتش بر ریخته محرابین سطور که هیچ نیز و شیدو پر شد  
نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد سنی بجز آنه عامه  
باندازه چاشنی بر می دارد و بحکم بیانی شوق در مقام می نگارد

خزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه  
ارجبند دارد زبان او از نهایت صفای لال می ماند و کلام او از نهایت آبداری  
نسبت بسلاک لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او شاگرد آقا حسین خجسته  
و یوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد قضاوت خزانة علم  
شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی ششم هجری دامن از خار از اجباب  
بر چید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید و لولت گوید

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| علامه عصر و شاعر خوب    | افسوس که از میان برخاست |
| تاریخ وفات او نود و ششم | از فوت حزین حزین دل مات |

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام  
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میدارم  
بحکم وقت بهر یادگاری نگارم بی سال ترجیل و فوت حزین ۴۰ و ششم  
نعم جاودان حزین فقط

باری استبداد فرمان روای لکنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند قتیقه  
از ذوق آن همان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با انواع تکلف شاکه  
جلوه تحیر گداز می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاه گوارا نکرد و باز

به نثر نادر از جانی شیع  
نثر نادر از جانی شیع

کلیات حضرت دوست این طبع  
نثر نادر از جانی شیع

بسوی بنارس رو کرد و هر سیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردش  
 زمین را با آسمان می دخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیدش و برگزیدش  
 میشد بسیار شاهزادای دلی شاگردی ویرانج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه احباب  
 و اعزّه اش حال رونق افروزی دهند در یافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی سوت دادند  
 لیکن آب و هوای بنارس و من خاطر محکم گرفته بود و پانچ نامدار باین شعر مختم کرد  
 از بنارس نروم معبد عامست اینجا \* هر بر من سپری لچمن بر ارمست اینجا  
 بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند  
 اصل انیت که شیخ از دائره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون بسته بود  
 و بسجاده صلح کل تلمن میداشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آتافش را  
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سلاهی  
 پرید و بر شاخ طوبی نشین گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود  
 مزار پر انوارش زمین اشعار شد خزین از پای ره پیاپی فرسنگی دیدم  
 سرشوریده بر بالین آسایش رسید اینجا \* این شعر بر قبر کتبه است و حقدور  
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمته  
 یکی از دوستانش به ملاقات نصرت کشید و از ولایت در دلی و از دلی  
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت  
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر و تنصیر می کرد  
 گردید ویر آمدی بخاکم داین از تو دور بود \* دامن نشانزدت بزارم  
 ضرور بود \* خاتم خاتمه منقول عن خطبه است که در سلاهی هجری از خاتمه

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پدیدست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافت  
 که بست اوسه سال پیشتر از وفات در کتابت آمد  
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران از که تا حد  
 امکان قرعہ مرغش راه نمی داد و در کفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام  
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسه پیران عالی منزلت بهت  
 بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

ت

